

پدر ترکیه مدرن

مصطفی کمال آتاتورک



لرد کین راس

ترجمہ اسماعیل نوری علاء

پدر ترکیه مدرن

مصطفی کمال آتاتورک

لرد کین راس

ترجمه اسماعیل نوری علاء

فهرست مطالب

یادداشت مترجم/۷

پیشدرآمد مؤلف/۹

بخش اول - ضعف و سقوط امپراتوری عثمانی

فصل اول: تولد یک مقدونیه ای/۱۱

فصل دوم: آموزش یک افسر/۲۸

فصل سوم: خدمت در مناطق اشغالی/۳۸

فصل چهارم: انقلاب ترکان جوان/۴۷

فصل پنجم: ضد انقلاب/۵۷

فصل ششم: بلوغ فکری یک افسر ستاد/۶۵

فصل هفتم: جنگ تریپولی/۷۷

فصل هشتم: جنگ در بالکان/۸۵

فصل نهم: ماموریت در صوفیه/۹۱

فصل دهم: جنگ جهانی اول/۱۰۵

فصل یازدهم: پیاده شدن قوا در گالی پلی/۱۱۳

- فصل دوازدهم - یک پیروزی برای ترک ها/127
- فصل سیزدهم - در جبهه های شرقی/148
- فصل چهاردهم - دیدار از آلمان/168
- فصل پانزدهم - شکست ترک ها/180
- فصل شانزدهم - ترک مخاصمه/192
- فصل هفدهم - انحلال مجلس به دست سلطان/206
- فصل هجدهم - تجزیه ترکیه؟/213
- فصل نوزدهم - طراحی برای مقاومت/226
- بخش دوم - جنگ استقلال
- فصل بیستم: آغاز مبارزه (قسمت نخست)/242
- فصل بیستم: آغاز مبارزه (قسمت دوم)/258
- فصل بیست و یکم - کنگره ارض روم/
- فصل بیست و دوم - کنگره سیواس/272
- فصل بیست و سوم - سقوط دولت منصوب سلطان/281
- فصل بیست و چهارم - حرکت به آنگورا (انکارای بعدی)/290
- فصل بیست و پنجم - حمله نیروهای متحده به پارلمان/297
- فصل بیست و ششم - نقل مکان به آناتولی/308
- فصل بیست و هفتم - تشکیل مجلس آنگورا/315
- فصل بیست و هشتم - جنگ داخلی/327
- فصل بیست و نهم - حمله یونانی ها/335
- فصل سی ام - معاهده ترک و روس/349
- فصل سی و یکم - پایان کار قوای نامنظم/357
- فصل سی و دوم - نخستین جنگ اینونو/367
- فصل سی و سوم - کنفرانس لندن/375

فصل سی و چهارم - سقوط اسکی شهیر/387
 فصل سی و پنجم - نبرد ساکاریا/399
 فصل سی و ششم - معاهده فرانسه و عثمانی/412
 فصل سی و هفتم - حمایت از جانب شرق/421
 فصل سی و هشتم - آمادگی برای جنگ/437
 فصل سی و نهم - پیروزی نهائی/447
 فصل چهلم - اسمیرنا در آتش/465
 فصل چهل و یک - بحران در چاناک/480
 فصل چهل و دوم - پایان سلطنت عثمانی/496
 فصل چهل و سه - مذاکرات صلح در لوزان/514
 فصل چهل و چهار - امضای قرارداد صلح/529

بخش سوم - برآمدن جمهوری ترکیه
 فصل چهل و پنجم - اعلام جمهوری/545
 فصل چهل و ششم - انحلال خلافت/555
 فصل چهل و هفتم - تشکیل حزب مرقی/560
 فصل چهل و هشت - شورش کردها/574
 فصل چهل و نه - حل و فصل مسئله موصل/584
 فصل پنجاهم - انقلاب کلاهی/592
 فصل پنجاه و یکم - آزاد سازی زنان/602
 فصل پنجاه و دوم - محاکمه خائنین/612
 فصل پنجاه و سوم - بازگشت به استانبول/627
 فصل پنجاه و چهار - تغییر خط/635
 فصل پنجاه و پنج - تجربه در دموکراسی/642
 فصل پنجاه و شش - جایگاه ترکیه در جهان/661

فصل پنجاه و هفتم - زبان و تاریخی نوین/672

فصل پنجاه و هشتم - پدر ترک ها/684

فصل پنجاه و نه - یک بیماری جدی/700

فصل شصتم - مرگ آتاتورک/710

پایانه/۷۲۴

یادداشت مترجم

درباره مصطفی کمال «آتا تورک» (به معنی «پدر ملت ترک») مقالات و کتاب های تحقیقی فراوانی نوشته شده و هنوز نیز نوشته می شوند. بخصوص محال است درباره سکولاریسم در یک جامعه اسلامی سخنی پیش آید و بلافاصله یادی از مصطفی کمال نشود. این روزها بخصوص، با قدرت گرفتن مذهبپون در ترکیه و افتادن زمام حکومت به دست آنان، که خود پرده دیگری از تقابل اسلام و سکولاریسم در حوزه قدرت سیاسی بشمار می آید، بررسی تجربه ترکیه مدرن برای همه کسانی که نسبت به امکانات آینده سکولاریسم در کشورهای اسلامی خود می اندیشند و نیز درس آموزی از این تجربه هفتاد ساله بسیار اهمیت دارد.

با توجه به اینکه امکان انتشار کتابی درباره «اعمال کننده اصل جدائی دین از حکومت در ترکیه» در ایران فعلاً وجود ندارد، و از آنجا که تشخیص گردانندگان سایت «سکولاریسم نو» آن بوده است که باید در زندگی تک تک کسانی که کوشیده اند در جوامع اسلامی از طریق تکیه بر سکولاریسم راه را بر دموکراسی، آزادی و تجدد بگشایند غور و تفحص کرد، بر آن شدیم تا کتاب مناسبی را در مورد زندگی و دهش های آتاتورک به ترکیه کنونی یافته و ترجمه کنیم؛ بی آنکه انتخاب آتاتورک نشانه آن باشد که ما، در سایت «سکولاریسم نو»، او را نمونه اعلائی یک دولتمرد سکولار شرقی بدانیم. مهم حوادثی است که با نام او در منطقه ای که میهن ما هم در آن قرار دارد تجربه شده و آشنائی با پیچ و خم آنها می تواند برای همه علاقمندان به آینده کشورمان و منطقه مفید باشد.

در این مورد کتب مختلفی مورد بررسی قرار گرفتند و عاقبت، پس از مشورت های متعدد، بخصوص با روشنفکران و استادان دانشگاه های ترکیه، بر سر ترجمه کتاب «لرد راس کین» توافق شد که داستان این زندگی شگفت را از دیدگاه یک بیگانه بسیار آشنا با سرزمین ترکیه و در زمانی دور از اکنون (۱۹۶۴) بیان می کند.

در ترجمه کتاب دقت زیادی شده تا متن با وفاداری تمام به فارسی برگردانده شود. با این همه انتشار نخست این ترجمه بر روی اینترنت این امکان را به همهء ما و شمای خواننده می دهد که با ارائهء هرگونه پیشنهاد خردپذیر برای بهتر کردن متن فارسی کمک کنیم تا متن نهائی که روزگاری - لابد - به دست چاپ سپرده خواهد شد صورتی مورد پسند و پذیرش داشته باشد.

اکتبر ۲۰۰۷ - شهر دنور، در ایالت کلرادو، از ایالات متحدهء آمریکا

اسماعیل نوری علا

پیشدرآمد مؤلف

مصطفی کمال، که بعدها «آتاتورک» خوانده شد، سرباز - دولتمردی برجسته در نیمه نخست قرن بیستم بود. سیاست خارجی او نه بر بنیاد کشورگشائی که معطوف به جمع کردن باقی مانده های امپراتوری در داخل مرزهای ترکیهء کنونی بود. و در سیاست داخلی نیز پی گیر ایجاد نظامی سیاسی بود که بتواند پس از او نیز به حیات خود ادامه دهد. او بمدد چنین روجیهء واقع گرائی بود که توانست کشور خود را احیا کند و امپراتوری در هم پیچیده و کهنهء عثمانی را بصورت جمهوری جدید و خوش ساخت ترکیهء مدرن در آورد.

آتاتورک یک ترک عادی نبود. پوست و موئی روشن تر از اغلب آنان داشت؛ همراه با گونه هائی ساخته شده از استخوان های برجسته و چشمانی برنگ فولاد. لاغر اندام بود با حرکاتی نرم و راحت. حتی زمانی که در حال استراحت بود از پیکرش انرژی می تراوید. این انرژی چشمان سردش را درخشان می ساخت و با وجود حالات متضاد روحی که داشت همواره سرزنده می نمود. بین پرحرفی و خموشی نوسان داشت؛ گاه تنشی که در وجودش بود بشدت آتشفشانی می کرد و گاه ظاهر جذاب مردی خوش رفتار و شهرنشین را داشت. به ظاهر خود اهمیت بسیار می داد. به دقت لباس می پوشید، ابروهایش را عمداً تاب می داد، از دست ها و پاهای خوش ترکیب خود مغرور بود و دوست داشت که آنها را، به بهانهء دست و پا زدن در استخری که در باغ خود ساخته بود، به دوستان نزدیکش نشان دهد.

اما پسند عوام را چندان خوش نمی داشت. البته بخاطر وظیفه ای که برای خود قائل بود به آن نیاز داشت اما اغلب آن را استهزاء می کرد و بندرت فرییش را می خورد. یکبار، وقتی دوستی از او خواست که برای جلب افکار عمومی کاری انجام دهد، او با لحنی تحقیرآمیز پاسخ داد: «من برای افکار عمومی کار نمی کنم. من برای ملت و نیز برای ارضاء خودم عمل می کنم». این دو انگیزه در او با هم کار می کردند. او تا آنجا که توان دوست داشتن داشت کشور خود را دوست می داشت. جاه طلبی هایش، شعله ور شده در تخیلی قوی، و انگیزش یافته از طبیعتی توفیق جو و اراده ای تغییرناپذیر، معطوف قدرت بود. اما او این قدرت را بدان خاطر می خواست که آنچه را در ذهن خود و به سبک خویش برای ملتش می خواست تقدیم آنان کند.

ذهنی ناآرام داشت، سیراب شونده از آبشخور اصول تمدن غرب، که از قرن نوزدهم بر افکار آزادیخواهان ترک اثر نهاده بود. ذهنی که دائماً از افکار دیگران تغذیه می شد، آن افکار را در خود می گوارید و از آن خود می کرد. اما همیشه این روند بر نوعی بی اعتمادی نسبت به «نظریه پردازی صرف» تکیه داشت. او، در روش، مردی عمل گرا بشمار می آمد که قادر بود بخاطر پیشرفت «گام به گام بسوی هدف مورد نظر» بر بی قراری های خویش لگام زند. اما همین گام ها همیشه بصورتی سریع و آزادیخواهانه اما اغلب با روش هایی نه چندان آزادیخواهانه تحقق می یافتند و به رفتارهایی بی رحمانه با دوست و دشمن می انجامیدند.

آتاتورک که گاه نسبت به جان آدمی بی توجه می نمود در یک مقیاس شخصی مردی ضد بشر نبود. او آدمیان را می شناخت و ویژگی هایشان را قدر می نهاد و، چه در افراد و چه در جمع، شخصیتشان را با روشن بینی بسیار زیرکانه ای ارزیابی کرده و اعمالشان را پیش بینی می نمود. او که در رفتار با دیگران انعطاف پذیر بود، بخوبی می دانست که کی وقت تشویق است، کی هنگام ریشخند، کی زمان تهدید، و کی فرصت فرمانروائی. او استاد ظرافت کاری های سیاستمداران بود. او که به خوشباشی عادت داشت، از حضور در جمع لذت می برد و کشورش را در عمل از سر میز نوشخواری هایش اداره می کرد. عاشق سخن گفتن با صدای پرتینینی بود که می شد آن را صدای یک «سارا برنارد» مرد دانست. اصریح سخن می گفت، اغلب پر طمطراق، گاه با نیش، و همیشه همراه با طنز و کنایه و نیز چرخش هایی ناگهانی در میان جملات. امثلاً، یکبار در مورد «عصمت اینونو»، که سال ها نخست وزیرش بود، گفت: «در شکم او پنجاه روباه دنبال هم می کنند اما هیچکدام هیچوقت موفق به گرفتن دم آن دیگری نمی شوند».

آتاتورک به زندگی اطرافیانش غنا می بخشید. او از تحسین شدن از جانب زنان لذت می برد و آشکارا به آن پاسخ مثبت می داد. مرگ او و نشست «اینونو» بر جایگاهش، نوعی فرود آمدن از فرازی بلند بود، چندانکه یکی از خانم های تحسین کننده اش گفت: «ترکیه عاشق خود را از دست داده است و حالا مجبور است با شوهر خود بسازد». این حسی بود که بسیاری از هموطنانش در آن شریک بودند.

و یک نکته:

من در مورد گفتگوهای که در این کتاب آورده ام سخت دقیق بوده ام. نیازی نیست که بگویم هیچ کدامشان را نساخته ام. همهء آنها یا از زندگینامه ای که آتاتورک خود نوشته و یا از قول نویسندگان دیگر (همچون هلیده ادیب) و نیز کسانی که شخصاً با آنها گفتگو داشته ام برگرفته شده اند. اگر در آنچه این منابع گفته اند نکاتی ساختگی وجود داشته باشد من مسئولشان نیستم؛ هر چند که اساساً شک دارم چنین امری صورت گرفته باشد. من تنها گفتاوردهائی را برگزیده ام که اصیل و درست بنظرم آمده اند و بسیاری را که اینگونه ارزیابی نکرده ام کنار گذاشته ام. واقعاً نمی دانم (مگر آنکه گفتگوئی را با وجود ضبط صوت انجام داده باشیم) چگونه می توان از این به واقعیت نزدیک تر شد. بخصوص که شرح یک زندگی بدون ذکر چنین گفتاوردها چیزی ملال انگیز خواهد بود.

جان پاتریک بالفور، سومین لرد کین راس

بخش اول - ضعف و سقوط امپراتوری عثمانی

فصل اول - تولد یک مقدونیه ای

در امپراتوری عثمانی، سرزمین «مقدونیه» - با کوهستان های سرکش و رودخانه های خروشان - جایی بود که در آن مردمان گوناگون این امپراتوری به هم رسیده، با هم در آمیخته و زندگی هایی رنگارنگ را ادامه می دادند. در واقع مقدونیه مینیاتور کوچکی از آن سامانه نامنسجم اما کارایی بود که ترک ها به کمک آن توانسته بودند به مدت پنج قرن مجموعه ای از نژادهای گوناگون شرق و غرب عالم را تحت فرمانروایی خود در آورند. مقدونیه در مرکز بخش اروپایی ترکیه قرار داشت، بخشی که عثمانی ها آن را «روملی» می خواندند که در واقع همان «قلمروی امپراتوران روم شرقی» و «بیزانس» یونانیان بود. اهالی مقدونیه، چه مسلمان و چه مسیحی و چه یهودی، چه ترک و چه یونانی و چه اسلاو و چه آلبانیایی، مردمی نیرومند بودند که روحشان را طبیعت محل زندگیشان، با آب و هوای بی اعتدالش، سخت و آبدیده کرده بود. این مردم، چه از درون و چه از بیرون، تحت تأثیر تمدن غرب بودند و، با توجه به این همه عناصر گوناگون شکل دهنده، از نظر روحی مردمی بسیار منفرد و تکرو محسوب می شدند.

مصطفی کمال اهل سرزمین مقدونیه بود. او در بندر «سالونیکا» متولد شد - بندر پر رفت و آمدی که مقدونیه را به دریا متصل می کرد. تاریخ تولدش به سال ۱۸۸۱ بود؛ زمانه ناآرامی که طی آن سرزمین «روملی» تجزیه می شد و اجزای تشکیل دهنده اش از هم می گسستند. مسیحی علیه مسلمان می جنگید و یونانی و اسلاو علیه ترک و نیز علیه یکدیگر. این مردم، که احساسات ملی گرایانه در آن ها شعله ور شده بود، می کوشیدند تا خود را از چنگال امپراتوری رها کنند و «روملی» را به نفع یونانی ها، بلغارها و صربانی ها تکه تکه سازند؛ و قدرت های بزرگ، یعنی امپراتوری های توسعه طلب اتریش، مجارستان و روسیه - که رقیب هم محسوب می شدند - نیز در مناطق هم مرز خود با مقدونیه به این کوشش ها دامن می زدند و می کوشیدند تا از طریق ایجاد اقمار مختلف در لحظه مناسب بخش هایی از مقدونیه را تصرف کنند. امپراتوری انگلیس نیز در نقش نیرویی تعادل بخش

می‌کوشید تا به جای تصرف سرزمین‌های جدید از قطع ارتباط خود با متصرفات شرقی‌تر خویش جلوگیری کند. بدینسان، به هنگام تولد مصطفی کمال، امپراتوری عثمانی و کلاً مشرق زمین تسلیم مغرب می‌شد؛ همانگونه که زمانی مغرب زمین به مشرق تسلیم شده بود. امپراتوری عثمانی دستخوش سیری نزولی بود که آن را به سوی سقوط نهایی پیش می‌راند.

در عین حال، فشار علیه این امپراتوری از درون مرزهای آن نیز دست‌اندر کار بود و، در واقع در ۱۸۸۷، یعنی چهار سال پیش از تولد مصطفی، بود که فشار خارجی نیز بر آن افزوده شده بود. در آن سال روس‌ها، که رویای متحد کردن اقوام اسلاو را برای رسیدن به دریای مدیترانه در سر می‌پروراندند، از مرزهای عثمانی گذشته و تا حوالی قسطنطنیه پیش راندند و تنها در آنجا بود که نیروی دریایی انگلیس موفق به متوقف کردن آنها شد. آنگاه، ابا حضور نیروهای مختلف درگیر، معاهده‌ای در «سان استفانو» به امضا رسید که در واقع زمینه‌ساز جداسازی بخش اروپایی ترکیه به نفع وسعت بخشیدن به بلغارستان محسوب می‌شد. اما این نیروها فکر دیگری را هم دنبال می‌کردند. بریتانیا و اتریش رفته رفته نسبت به نفوذ روزافزون روس‌ها حساس شده و عاقبت در کنگره ۱۸۷۸ برلین، و بیشتر تحت نفوذ «دیزرائلی»، نخست‌وزیر بریتانیا، تصمیمات قبلی خود را تغییر داده و بر این موافقت کردند که در برابر گرفتن امتیازاتی از روس‌ها در غرب، در شرق به آنها امتیاز بیشتری بدهند. بدین ترتیب بود که سرزمین روملی بار دیگر زندگی از سر گرفت و، در عین حالی که در مجاورت بلغارستانی آشوب زده و کوچکتر قرار گرفته بود، در وضعیتی انفجاری هنوز جزیی از امپراتوری عثمانی محسوب می‌شد.

بدینسان، مصطفی کمال دیده‌برجهانی ناآرام گشوده بود، در سرزمینی دستخوش آشوبی درونی و تهدیدات خارجی. اعضاء خانواده او جزو مسلمانان عثمانی بودند - از طبقه متوسط و با ریشه‌هایی عمیق و به شدت ترک. در مورد این امکان که او، همچون اغلب اهالی مقدونیه، دارای رگه‌ای از اسلاوها و آلبانی‌ها هم بوده نمی‌توان به قاطعیت حکم کرد. اما نوعی تفاوت ظاهری، هم در رنگ پوست و هم در اجزای صورت، که در طی رشد جسمانی‌اش نسبت به دیگر ترک‌ها پیدا می‌شد می‌توانست نشانه‌ای از این درهم آمیختگی باشد. بهر حال واقعیت آن است که برای کودکی که در محیطی این چنین در هم

آمیخته به دنیا می آید پیش از آن که مسئله ارتباطات نژادی و موضوع اصلیت شخصی مورد نظر قرار گیرد فرهنگ خانوادگی اهمیت دارد.

پدرش علیرضا نام داشت و مادرش زبیده. زبیده، مثل اسلاو های ساکن مناطق مرزی بلغارستان، پوستی لطیف و سفید و چشمانی عمیق و آبی داشت. خانواده اش از اطراف دریاچه ای که در غرب سالونیکا به طرف آلبانی گسترده بود آمده بودند - جایی که کوهستان های سخت لخت به گستره های نیلگون آبی می رسیدند. این منطقه کوهپایه ای بود که، پس از فتح مقدونیه و «تسالی» به دست ترک ها، مردمان زیادی از قلب آناتولی را به خود جلب کرده بود. در نتیجه، زبیده هم دوست داشت فکر کند که در رگ هایش مقداری خون اصیل «یوروک» وجود دارد. یوروک ها مردمی ایالتی بودند که اصالتاً از اقوام ترکی که در کوه های «تروس» زندگی می کردند منشعب شده بودند. مصطفی و جنات خود را از مادرش گرفته و موی روشن و چشم آبی اش یادگاری از زبیده محسوب می شد. زبیده بر فرزندش تأثیری به سزا داشت و مصطفای کوچک همواره بین دو گزینه احترام و طغیان نسبت به او در نوسان بود. زبیده که زنی اجتماعی محسوب می شد دارای اراده ای قوی و زیبایی خاص دهقانی بود؛ هوشی سرشار داشت اما تحصیل نکرده بود و به سختی می توانست بخواند و بنویسد.

علیرضا اگرچه بیست سال از زبیده بزرگتر بود اما در کنار همسرش شخصیتی سایه وار داشت. او که پسر یک معلم مدرسهء ابتدایی بود تحصیلاتی داشت و همین امر موجب شده بود تا شغل کوچک منشی گری یکی از ادارات دولتی نصیبش شود. اما او هرگز در کار خود ترقی نکرد بطوری که وقتی می خواست زبیده را به زنی بگیرد توانایی قیمتی که خانواده زبیده طلب می کردند را نداشت. اما برادرش، حسین، به نفع او دخالت کرد و ازدواج آن ها در سالونیکا سر گرفت.

آنها بعداً در دهکده ای در کوهپایه های کوهستان «المپ» - جایی که علیرضا در آن به کار مشغول بود - ساکن شدند. علیرضا، که در این سرزمین جنگلی با حقوقی اندک به سختی زندگی می کرد، می دید که در اطرافش کسانی که به کار چوب بری و حمل و نقل آن مشغولند به سرعت ثروتمند می شوند و لذا تصمیم گرفت که، علیرغم بی اطلاعی کاملش از امور بازرگانی، از شغل خوش استعفاء داده و به کار چوب بپردازد. او، برای این کار، به

سالونیکا بازگشت و با شراکت شخصی به نام «جعفر افندی» شرکتی به وجود آورد و همهء پس انداز خود را در آن سرمایه گذاری کرد. موفقیت های اولیه او در این کار موجب شد تا بتواند خانهء بزرگتری برای خانوادهء خود بسازد - خانه ای دو طبقه با اتاق های بزرگ و پنجره هایی گشوده به خیابانی سنگ فرش و باغچه ای در پشت. پنجره های بیرون آمده و روکش دار خانه از یکسو جلوگیر نور شدید آفتاب بودند و، از سوی دیگر، ساتر اهل خانه از نگاه های کنجکاو همسایگان.

اما واقعیت آن بود که علیرضا برای شروع کار بازرگانی لحظهء بدی از تاریخ را برگزیده بود. کوهستان ها را دستجات پراکندهء یونانیان مسلحی پر کرده بودند که اغلب شان پناهندگانی گریخته از ستم «بیک» های ترک محسوب می شدند. آنها، در عین حال، نگهبان و محافظ دهقانان مسیحی محل نیز محسوب می شدند و اکنون، پس از شکست ترک ها از روس ها و ضعیف شدن مقامات محلی، جرأت یافته و دست به شورش هایی گسترده زده بودند.

به زودی علیرضا قربانی حملات دایم این گروه ها شد. آنها با تهدید به این که مخازن چوبش را آتش خواهند زد از او پول مطالبه کردند اما پس از دریافت پول چوب ها را به آتش کشیدند. آنها کارگران او را به ترک کار واداشته و از حمل الوارها به بندر جلوگیری کردند. علیرضا که مجبور بود در جنگل با آنها مبارزه کند، عاقبت، بر اساس توصیهء فرمانده ژاندارمری سالونیکا که شغلش در واقع خلع ید از این متجاوزان بود، ناگزیر شد تجارتخانهء خود را ببندد. این گونه بود که ضعف و سقوط نظم و قانون ترک ها در مقدونیه نتایج وخیم خود را به نمایش گذاشته بود.

زبیده برای شوهرش پنج فرزند به دنیا آورد که از میان آن ها تنها یک پسر، که مصطفی باشد، و یک دختر، که مقبوله نام داشت، به سنین بلوغ رسیدند. علیرضا نام مصطفی را خود برای فرزندش انتخاب کرده و به رسم سنتی آن را در گوشش زمزمه کرده بود. این نام یکی از برادران علیرضا بود که در کودکی تصادفاً به دست او از گهواره بیرون افتاده و کشته شده بود. یک پدایهء سیاهپوست که اسلافش برده بودند از مصطفی نگاهداری می کرد و در گهواره برایش ترانه های عامیانه «روملی» (بخش اروپائی عثمانی) را می خواند که با آهنگ

های بیزانسی و اسلاوی و ترکی در هم آمیخته بودند؛ لائیهائی که در سراسر عمر همواره در ذهن مصطفی حضور داشتند.

زبیده زنی زاهد بود، ایمانی قوی داشت، و همواره به باورهای سنتی پیشینیان مسلمان خود وفادار بود و به این امر افتخار می کرد که افرادی از بین خانواده خود و شوهرش موفق شده اند به زیارت حج بروند. او دوست داشت که مصطفی نیز راه آنان را ادامه داده و یا قاری قرآن و یا مدرس مذهبی شود. به همین دلیل هم او را نیز، همچون فرزندان خانواده های مسلمان، به مکتب خانه فرستادند تا آموزش قرآنی ببیند.

اما علیرضا در مورد پسرش عقیده دیگری داشت. او - که مردی ضد آخوند و آزادمش بود و به افکار جدیدی که از جانب غرب آمده و رفته رفته در مقدونیه رواج می یافت توجه داشت - اصرار کرد که مصطفی باید به مدرسه خصوصی غیر مذهبی «شمسی افندی» برود؛ مدرسه ای که با داشتن برنامه درسی مدرن، نخستین مدرسه از نوع خود در «سالونیکا» محسوب می شد. عاقبت، در پی اختلافات و گفتگوهای چند، مصالحه ای موثر صورت گرفت. علیرضا تسلیم همسرش شد اما مصطفی برای دریافت آموزش رایج مذهبی به مدرسه «فاطمه ملا کادین» گذاشته شد.

بعدها مصطفی با حالتی طنز آلود تعریف کرده است که: «در صبح روزی که به این مدرسه رفتم مادرم با تشریفات تمام لباسی سفیدرنگ بر تنم کرده و دستمال گردنی با نخ های طلایی را به شکل عمامه به دور سرم پیچیده بود. در دستم هم یک غنچه گل طلایی گذاشته بود. معلم مدرسه با همه شاگردانش در جلوی خانه ما ظاهر شد و پس از انجام مراسم نماز، من، با قراردادن نوک انگشتانم به روی سینه و پیشانی و بوسیدن دست های پدر و مادر و معلم مراسم احترام نسبت آنها را انجام دادم. آنگاه، در میان هلهله همراهان جدیدم، با شادمانی و تا رسیدن به مدرسه ای که به مسجد چسبیده بود، در خیابان های شهر رژه رفتیم. به محض ورود به مدرسه نیز مراسم نماز دسته جمعی دیگری برگزار شد و سپس معلم دست مرا گرفته و به اتاق لختی برد تا در آن کلمات قدسی قرآن برایم خوانده شود».

بدینسان تعصب مذهبی زبیده پاسخی در خور گرفت و او توانست خود را در بین همسایگانش سربلند حس کند. مصطفی با این مدرسه مشکل خاصی نداشت. اما در طی

همین زمان هم بود که نوعی بیزاری از آداب و تشریفات کهن مسلمانان، که هنوز در میان ترک هایی که مادرش از آن ها سرمشق می گرفت برقرار بود، در او آغاز به نطفه بستن کرد.

یک روز از جای خود بلند شده و در مقابل دستور معلم، که به او می گفت بنشیند، مقاومت کرده و صدا به اعتراض بلند کرد که این طرز نشستن سبب می شود دچار گرفتگی عضلات شود.

معلم با حیرت پرسید «یعنی جرأت داری که از من اطاعت نکنی؟»

مصطفی پاسخ داد: «بله، من جرات دارم که از شما اطاعت نکنم».

در این هنگام همهء شاگردان کلاس به پا خواسته و گفتند: «ما همگی از شما اطاعت نمی کنیم!» و معلم ناگزیر به مصالحه با آن ها شد.

اندک زمانی بعد، علیرضا - بدون رویارو شدن با اعتراض زبیده که به هر حال به خواست اولیهء خود رسیده بود - پسرش را از مکتب خانهء مذهبی بیرون آورده و نامش را در مدرسه «شمسی افندی» نوشت و تحصیلات مصطفی در این مدرسه به صورت رضایت بخشی ادامه یافت.

مصطفی، به لحاظ داشتن موهای روشن و اندام بزرگ، در میان دیگر پسرها تشخیصی ویژه داشت و به زودی شیوهء عمل آدم های بزرگ را هم برای خود انتخاب کرد و به بازی های همکلاسانش در خیابان ها - مثل طاس بازی، قاب بازی، و بازی با هستهء میوه جات - بی اعتنا شد و هرگز در این بازی ها شرکت نکرد. هنگامی که از او می خواستند تا در بازی خم شدن و پریدن از روی پشت یکدیگر شرکت کند او مغرورانه از خم شدن خودداری می کرد و به آن ها می گفت «اگر می توانید از روی قامت ایستاده من بپرید». به این ترتیب، او بصورتی تکرو و مغرور رشد می کرد و رفتاری برتری جویانه داشت و نسبت به هر گونه شوخی و اهانتی عکس العمل نشان می داد.

شهر شلوغ و تجاری سالونیکا که او اکنون با آن آشنا می شد در سراسر کودکی، بلوغ، و جوانی او تاثیری شکل دهنده داشت. سالونیکا، با کوهپایه های بسیار و رودخانه های تندرویی که به خلیج آرام آن می رسیدند، مدت ها بود که از دیوارهای رومی، بیزانسی، و ترکی خود بیرون زده و صاحب بلوارهای بزرگ سبک غربی شده بود و، معلوم بود که، با توجه به موقعیت جغرافیایی و پیشینه تاریخی اش، نمی توانست تبدیل به شهری مدرن و امروزی نشود. بر فراز ویرانه های دیوارهای تدافعی و مناره هایشان و برج های کلیسا مجموعه دره می از سقف خانه ها به چشم می خورد. مردم چنان زندگی می کردند که انگار عملاً در طبقات روی هم چیده شده زندگی می کنند. در بالا، آنجا که میدان های جنگ قرون وسطایی بر بلندی ها گسترده بود، بخش مسلمان نشین شهر به صورت یک هزارتوی پر شیب و با خیابان های سنگفرش به طرف پایین کج شده بود. در پای کوه و در اطراف بندرگاه، یهودیان زندگی می کردند که تقریباً نیمی از جمعیت شهر را تشکیل می دادند و از میانشان اهالی یک محله کامل، به نام محله «دون مه»، به اسلام گرویده بودند. مرکز شهر را محله یونانی ها پاشغال کرده بود و در اطراف آن محله های بلغاری ها، ارمنی ها، و ولاش ها (کولی ها) و همچنین مردمانی از نژاد فرانک به هر سو پراکنده بودند و در آخرین محله نزدیک به دریا بازرگانان ثروتمند و کنسول های مقتدر بریتانیا، فرانسه، آلمان، اتریش، ایتالیا، و پرتغال اقامت داشتند.

اینگونه بود که مصطفی، که در بخش کوهپایه و نزدیک به برج های ناقوس دار کلیساهای یونانی خانه داشت، زندگی اجتماعی خود را در آشنایی با شیوه زندگی خارجی ها آغاز کرد. او این نوع زندگی را تحسین می کرد و با هوشیاری و احتیاط به آن ها می اندیشید. در سال های پیش از بیست سالگی شاهد آن بود که برای نخستین بار راه آهن به سالونیکا رسید و این غول فولادین و پر سر و صدا او و شهرش را غرق شادمانی کرد.

لئون اسکیاکی، که خود اهل این شهر بود، در کتاب «بدرود با سالونیکا» که شرح حال آتاتورک است، می نویسد: «قرن کهنه به پایان خود می رسید؛ مغرب زمین آرام و بی وقفه به درون شهر می خزید و می کوشید با دستاوردهای شگفتش مشرق زمین را بفریبد... و، در برابر چشمان خیره شده ما، جادوی علم و معجزه اختراعات خود را به نمایش می گذاشت. ما، ترسیده و بی قرار، به درخشش شگفت او می نگرستیم و به آواز پریان دریایی گوش می دادیم و، همچون حالت روستاییانی که به میهمانی شهریان می آیند، خود را

کوچک و عقب افتاده می یافتیم. اما، در عین حال و به صورتی مبهم، در برابر آن درخشش های دلگرم کننده، سردی هزینہ ای را که باید برای به دست آوردنشان بپردازیم حس می کردیم».

آنگاه زمان آن رسید که مصطفی مجبور شد برای مدتی سالونیکا را ترک کند. این بار علیرضا بازماندهء سرمایه خود را در تجارت نمک از دست داده و تقاضا کرده بود که بار دیگر به استخدام دولت درآید اما با این تقاضا موافقت نشده بود. از آن پس او به نوشیدن مشروب روی آورد، مثانه هایش از کار افتادند و، پس از یک بیماری سه ساله، چشم از جهان بست. زبیده که به صورت بدی دست تنها مانده بود، مصطفی را از مدرسه بیرون آورد و او و خواهرش را با خود به منطقه ای روستایی در نزدیکی «لانگازا» برد که برادرش، حسین، در آنجا مزرعه ای را اداره می کرد که حدود بیست مایل از سالونیکا و دریا دور بود.

در این منطقه، بروی خاک سرخ رنگ دشت ها - که در تابستان خشک و در زمستان باتلاقی می شدند - گیاهان مختلفی می رویدند و حیوانات گوناگونی به چرا مشغول بودند. گاوها با خود گاو آهن ها را می کشیدند و در پی مسیرشان لک لک ها برای دانه چینی از زمین شخم زده پرواز می کردند. در همان حال ارابه های پر سر و صدای روستاییان محصولات کشاورزی را به بازار می بردند. مصطفی، در میان بوی سبزیجات و خاک و خیزی و گل و پهن حیوانات برای نخستین بار با زمین و طبیعت آشنا می شد.

او از زندگی در هوای باز لذت می برد و به زودی و راحتی با مشغله های غریبهء روستایی کنار آمد. نزدیکترین دوستش خواهرش مقبوله بود؛ دختری تپلی، صریح و مصمم که از برادر خود خشن تر به نظر می رسید و اغلب، در عین دوستی، کارشان به دعوا می کشید. این خواهر و برادر را روزها به مراقبت از مزارع می گماشتند تا در کلبه ای بنشینند و کلاغ ها را از خوردن لوبیاهای سبز شده در مزارع مانع شوند. عصرهای زمستان آنها در کنار آتش خانهء روستایی خود نشسته و به تفت دادن بادام مشغول می شدند.

زندگی در مزرعه کیفیتی سالم داشت و مصطفی بزودی تنومند و قوی شد. غذا فراوان بود و دایی حسین مهربان. اما مصطفی به زودی به بیکراری رسید. می دید که برای زندگی روستایی ساخته نشده است. ذهنش بیدار می شد و مشتاقانه می خواست که یاد بگیرد

و می دید که تحصیلاتش به دست فراموشی سپرده شده است. در بین معلمین محلی انتخاب او فقط بین یک کشیش یونانی و یک مدرس مسلمان محدود بود و مصطفی متناوباً در نزد آنان آموزش می دید. اما او از اصوات بیگانهء زبان یونانی خوشش نمی آمد و، در عین حال، می فهمید که پسر بچه های مسیحی به او بی اعتنایی می کردند و غرورش را زخم می زدند. بالاخره، پس از مدتی تحصیل در نزد مدرس مسلمان، اعلام کرد که: «من به مدرسه ای که در مسجد باشد نمی روم». زبیده برایش معلم جدیدی پیدا کرد اما سه روز نگذشته بود که مصطفی اعلام داشت که «این معلم شخص بی اطلاعی است» و حاضر نشد نزد او تحصیل کند. سپس یکی از زنان همسایه پداوطلب شد که به او درس بدهد اما مصطفی حاضر نشد در نزد یک زن تحصیل کند.

زبیده، که آشکارا می دید وقت آن رسیده است که پسرش تحصیلاتی منظم داشته باشد، عاقبت او را به سالونیکا فرستاد تا با مادر بزرگ و خاله اش زندگی کرده و به مدرسه عمومی «کای ماک حافظ» برود. اما مصطفی چندان در این مدرسه نماند. یک روز، پس از اینکه در یک شلوغی عمومی درگیر شد، مدیر مدرسه او را به عنوان رهبر شورشیان بیرون کشید و به شدت کتک زد؛ به طوری که تمام بدنش کبود شده بود. مصطفی از این عمل به شدت منزجر شد و از رفتن به مدرسه سرباز زد و مادر بزرگش هم طرف او را گرفته و از آن مدرسه بیرونش آورد.

در همین ایام هم بود که مصطفی رفته رفته در می یافت که واقعاً خواستار چیست. او که در دوران کودکی به ظاهر خود اهمیت نمی داد، رفته رفته متوجه لباس های دیگران شده و علاقمند شد که همواره تمیز و مرتب باشد. برای این کار البسه سنتی ترکی، که شامل شلوار گشاد و کمربند بود، را کنار گذاشت. از نظر او این لباس انیفورمی بود که به گذشته تعلق داشت. آنچه جلب نظرش را می کرد انیفورم سربازانی بود که سیبل های خود را بالا می دادند و نوک شمشیرهایشان به سنگفرش می خورد و با حالتی احترام برانگیز و حاکی از اهمیت از خیابان ها می گذشتند. او به وضع، قدرت و موقعیت ممتاز آن ها و غرور اطمینان بخش ترکی شان در شهری بیگانه حسادت می کرد.

حسادت او به خصوص معطوف یکی از پسران همسایه به نام احمد بود که به دبیرستان نظامی می رفت و لباس مخصوص شاگردان آن مدرسه را می پوشید. اکنون زبیده

هم به سالونیکا برگشته بود و مصطفی از مادرش تقاضا کرد که اجازه دهد او نیز به آن مدرسه برود. اما زبیده با این کار موافق نبود و اعتقاد داشت که اگر قرار است مصطفی، علیرغم آرزوی قلبی مادرش، جا پای پیامبر اسلام نگذارد بهتر است که مثل پدر ورشکسته اش به تجارت رو کند. در واقع زبیده نگران جنگ و مرگ و سفرهای دور و درازی بود که در زندگی سربازان عثمانی حضوری دائمی داشت. نیز از این می هراسید که مبادا مصطفی نتواند در مدرسه نظام موفق شود.

اما مصطفی کسی نبود که به این آسانی ها از خواست خود دست کشد. او آرزوی خود را با پدر احمد که افسری در ارتش بود در میان گذاشت و به کمک او، بدون اطلاع مادرش، در امتحانات ورودی دبیرستان نظام شرکت کرد. برای این کار با فشردگی و دقت تمام مشغول آماده سازی خود شد و در نتیجه در امتحان ورودی توفیق به دست آورد. او اگرچه، به این ترتیب، زبیده را با عملی انجام شده روبرو ساخته بود اما هنوز نمی توانست بدون دریافت موافقت نامهء مادر در مدرسه نامنویسی کند. مصطفی با زیرکی تمام به یاد مادرش آورد که در بدو تولد پدرش شمشیری را آورده و بر دیوار اتاقی که گهواره اش در آن قرار داشت به دیوار آویخته بود. او با لحنی قهرمانانه ادامه داد که: «من سرباز زاده شده ام و سرباز هم خواهم مرد».

زبیده مقاومت خود را رفته رفته از دست داد اما آنچه که عاقبت موجب شد تا تصمیم به موافقت بگیرد خوابی به موقع بود که دید. در آن رویا او پسرش را دید که بر تختی طلایی بر فراز یک مناره نشسته است و همان گونه که خود شتابان به سوی مناره می رفت صدایی را شنید که به او گفت: «اگر اجازه دهی که پسر تو به مدرسه نظامی برود او به مقامات عالییه خواهد رسید و اگر نگذاری او را پایین کشیده ای». به این ترتیب او در رویای خود آیندهء نظامی درخشانی را برای پسرش دیده و در پی آن رضایت داده و اوراق لازم را امضا کرد. مصطفی با احترام تمام مادرش را بوسید و مادر نیز دعای خیرش را بدرقه او کرد.

مصطفی، که به هنگام ورود به مدرسهء نظام شهر سالونیکا دوازده سال داشت، پس از شش سال تحصیل مطابق خواست خانواده، اکنون خود تصمیم گرفته بود که شغل آتی اش چه باشد. این انتخاب گزینش درستی هم بود چرا که قشر افسران عثمانی نخبگان کشور محسوب می شدند. استادان مدرسهء نظام - که حقوق خود را از سلطان عثمانی دریافت می

داشتند - تنها به شاگردان خود درس نظامی نمی دادند بلکه آن ها را با تاریخ، اقتصاد، و فلسفه نیز آشنا می کردند. مدارس نظامی نهادهایی دموکراتیک محسوب می شدند که شاگردانشان از طبقات مختلف اجتماعی می آمدند و می توانستند بر حسب توانایی و شایستگی خود مدارج نظامی را طی کنند. بعلاوه، فارغ التحصیلان این مدارس پس از ورود به ارتش فرصت می یافتند که سفر کنند، جهان را ببینند و با نحوه زندگی مردمان مناطق دوردست امپراتوری عثمانی آشنا شوند؛ امری که غیر نظامیان عادی از آن محروم بودند.

مصطفی درس های مدرسه را آسان یافته و آن ها را به سرعت یاد می گرفت. درس محبوب او ریاضیات بود و مدت ها قبل از آن که همکلاسانش درس حساب را به پایان رسانند او مشغول حل مساله های جبر بود. معلمش، که او هم مصطفی نام داشت، در درس ریاضی او را هم قد خود می دید. مصطفای جوان برای مصطفای پیر سؤالات مشکلی طرح می کرد و معلم هم یک روز، برای این که شاگردان بتوانند بین او و مصطفای جوان به راحتی تفاوت بگذارند، بنا بر یک رسم ترکی، نام دومی به شاگرد خویش اعطا کرده و او را «مصطفی کمال» خواند؛ واژه ای که در معنای عام خود حکایت از برجستگی و کامل شدگی داشت و، بدینسان، مصطفی در بقیه عمر «کمال» خوانده شد. گاهی معلم داوطلبی می خواست تا در برابر کلاس ایستاده و به سؤالات مشکل او پاسخ گوید. چند نفری برای این کار داوطلب می شدند اما مصطفی که حاضر نبود قبول کند که کسی پیدا می شود که از او بیشتر بداند همواره از جا برمی خاست و کلاس را وا می داشت تا بپذیرند که او بهترین است.

مصطفی کمال به سرعت به مقام گروهبانی و مبصری کلاس رسید و مقام بالای شاگرد معلم شده را به دست آورد و اجازه یافت تا در غیاب معلمان بر درس همکلاسانش نظارت کند و برای این کار از تخته سیاه کلاس نیز استفاده نماید. او که طبعاً معلم ساخته شده بود در خانه نیز همین نقش را بازی می کرد و این نوع بلوغ رفتاری او را از همسالان و همکلاسانش جدا می ساخت. گویی دوران کودکی او به سرعت به سر آمده بود. او در بین همگنان خویش دوستانی چند داشت اما همواره علاقمند به معاشرت با پسران بزرگسال تر از خود بود. ظاهر روشن و غریبه او، همراه با رفتار انزوانه گرانه و وقار و غرورش - و حتی نگاهی که از آن چشمان سرد آبی ساطع می شد - او را به صورت موجودی از نژادی دیگر در آورده بود. او به صورتی غریزی در برابر قدرت شورشی می شد و معلمانش اداره کردن او را مشکل می یافتند.

در خانه روابط او با زبیده اغلب توفانی بود. او که تنها مرد خانه ای پر از زن محسوب می شد از عوالم زنان متنفر بود و یتیم شدن خود را، که موجب شده بود در میان آن ها زندگی کند، لعنت می کرد. در همین ایام بود که زبیده مجدداً ازدواج کرد. شوهر دوم او «رجب» نام داشت؛ مردی حدوداً ثروتمند با دو پسر و دو دختر از ازدواج سابق خویش. مصطفی نسبت به زبیده حسادت یک عاشق را از خود بروز می داد و از این که مادرش به خاطر پول ازدواج کرده احساس تحقیر شدگی می کرد. اما وقتی که دید پدرخوانده اش برای زبیده شوهر خوبی است با او کنار آمد. پدر خوانده هم، که خود افسری در ارتش بود، برای او تبدیل به دوستی شد که همیشه راهنمایی های مفیدی می کرد. این مرد جوان برای پسر زبیده از غرور و احترام سخن می گفت. به او می گفت که هرگز نباید بگذارد که کسی کتکش بزند، و هرگز نباید تحقیری را تحمل کند. به خصوص باید در مقابل تجاوز دیگران به غرور جنسی اش سخت مقاوم باشد. او به مصطفی چاقویی داد تا که در مواقع لزوم با آن از خود دفاع کند. اما، در عین حال، نصیحتش کرد که هرگز آن را بی موقع مورد استفاده قرار ندهد. از این زمان به بعد مصطفی بیشتر اوقات را دور از خانه می گذراند چرا که با پذیرفته شدن در دوره دوم دبیرستان وارد مدرسه آموزش نظامی شبانه روزی به نام «مناستیر» شده بود.

مدرسه مناستیر، قرار گرفته در دشتی وسیع در بین سلسله کوههای نزدیک مرزهای یونان و آلبانی، و کمی دورتر از سربیا و بلغارستان، قرار داشت و، در نتیجه، دارای موقعیت سوق الجیشی مهمی بود. این مدرسه مرکز اصلی آموزش های نظامی مقدونیه محسوب می شد و در عین داشتن فضایی روستایی دری را به سوی فرهنگ رنگارنگ سالونیکا گشوده داشت. ساختمان مدرسه که شکوه عمده ای داشت رو به قله ی چشمگیر کوهستان ساخته شده بود؛ قله ای که یونانی ها آن را «پلیستر» به معنی کبوتر می خواندند. و این اسم در واقع به نرمی برف های زمستانی این قله اشاره می کرد.

مصطفی در این جا بود که برای نخستین بار خود را درست در وسط برخوردهای جاری کشورش یافت. قدرت ترک ها در مقدونیه به دست چریک های یونانی و اسلاو روز به روز ضعیف تر می شد و، در چنین فضایی، وطن پرستی و رقابت های آتشین در بین دانشجویان مدرسه نظامی اوج می گرفت. نظرها به سوی مختلف مدرسه را تکه تکه کرده بود و اختلافات و دعواها و توطئه های شدیدی در آن جریان داشت که اغلب به خونریزی منجر

می شد. قوی ترین دسته داخل مدرسه از آن دانشجویان سالونیکایی بود که مصطفی کمال رهبر آن محسوب می شد اما زیرکانه چنین انتخاب کرده بود که در پشت صحنه کار کند و دور از دعوای روزمره باشد. خاطره ای که تا سال ها بعد ذهن او را به خود مشغول می داشت به شبی مربوط می شد که در میانه ی آن بیدار شده و پسری را دیده بود که بالای سر یکی از همدسته های او ایستاده و قصد دارد چاقویی را بر پیکر او وارد کند. پسر به موقع از خواب بیدار شد و توانست چاقو را از دست حمله کننده خارج کند.

مصطفی برای نخستین بار از آنچه در جهان بزرگتر آن سوی دیوارهای مدرسه در جریان بود با خبر می شد. پسرها را داستان های قهرمانی و آوازه های حماسی مربوط به فتح مقدونیه به دست عثمانی به هیجان می آورد. اما اکنون شورش و سرکشی همه چیز را تهدید می کرد. در سراسر «روملی»، یونانی ها، سرو ها و بلغاری ها، برای آزادسازی سرزمین های تحت تسلط عثمانی می جنگیدند. در ۱۸۹۷ یونانی ها جبهه آزادی بخشی را در «کرت» گشودند و ترک ها نیز، متقابلاً، در سراسر روملی تجهیز شدند. مدرسه «مناستیر» نیز کاملاً آماده شد. روزگاری بود که مردم به خیابان ها ریخته و صدای طبل ها و شیپورهاشان سربازان را به سوی خود می خواند. دانش آموزان مدرسه، با در دست داشتن پرچم ترک ها، در خیابان ها رژه می رفتند. چریک های ترک در کوهستان های اطراف تا پای جان می جنگیدند. یک شب مصطفی و یکی از دوستانش برای پیوستن داوطلبانه به ارتش دست به فرار از مدرسه زدند. اما به زودی شناخته شده و به ناچار به مدرسه بازگشتند. اما همین تجربه آتش وطن پرستی و عشق شدید نگاهبانی از وطن را در جان کمال جوان شعله ور ساخت.

روزهائی بود که داوطلبان خدمت سربازی از سراسر امپراتوری عثمانی به آن منطقه می آمدند و مصطفی از اینکه نمی توانست به آنها بپیوندد سخت ناراضی بود. او در مدرسه با شاعر جوانی به نام «عمر ناجی» دوست شده بود و در ایام تعطیلات به اتفاق هم برای تماشای قطارهایی که سربازان را به جبهه جنگ می بردند به ایستگاه راه آهن سالونیکا می رفتند. یک روز عصر، در میان جمعیت حاضر در سکوی ایستگاه قطار، گروهی از شیخ ها و درویش ها را با شولاها و کلاه های نوک تیزشان دیدند که زنگ هایی را در دست داشتند و همراه با آن بر طبل ها می کوبیدند و نی های خود را می نواختند و مجموعه گوشخراشی از صداها بوجود آورده و، در عین حال، در سکر و خلسه فرو رفته بودند. جمعیت اطراف آن ها هم به این بیماری مسری دچار شده و به صورت یک هیستری دسته جمعی فریاد می

کشیدند و غش می کردند. مصطفی این صحنه را با نفرتی سرد تماشا می کرد و به عمر گفت که دیدن این گونه صحنه ها او را غرق خجالت می کند. اینگونه بود که می شد دید که ترس و نفرت او از هر گونه خرافهء مذهبی پا به جهان نهاده است.

مصطفی اگرچه در شرایط زندگی سختگیرانهء مدرسهء نظامی قوی می شد اما جز تمرینات عادی ژیمناستیک توجهی به ورزش های دیگر نداشت و ترجیح می داد که بیشتر به کارهای خود بپردازد. هنوز ریاضیات مهم ترین درس مورد علاقهء او بود اما، در عین حال، ذهنش رفته رفته به سوی جاذبه های دیگری نیز کشیده می شد. «عمر ناجی» دوست داشت که شعرهایش را برای او بخواند و مصطفی، همچنان که به آن ها گوش می داد، به شباهت فراز و فرود واژه ها با ترانه های روملی که در کودکی یاد گرفته بود توجه می کرد. عمر چند کتاب هم به مصطفی داد که بخواند و بدینسان مصطفی متوجه وجود «چیزی به نام ادبیات» شده و رفته رفته علاقه اش به شعر جذب شد و حتی کوشید خودش هم شعر بگوید، اما معلم ریاضیات او را از این هوسبازی منع کرد.

رفیقی دیگر نیز آگاهی مصطفی به «چیزی به نام سیاست» را موجب شد. این رفیق «علی فتحی» نام داشت که مثل خود او اهل مقدونیه بود و از روستایی نزدیک می آمد و رفتار خوشش را با ذهنی زنده و انعطاف پذیر در آمیخته بود. فتحی زبان فرانسه را بخوبی می دانست؛ درسی که مصطفی در آن چندان پیشرفتی نداشت. او که این موضوع را تقصیر معلم فرانسه اش می دانست تصمیم گرفته بود که در نخستین بازگشت به خانه این زبان را مستقلاً بیاموزد و اکنون آشنایی با علی فتحی اراده او بر یادگیری این زبان را دو چندان کرده بود. همچنان که دانش او در زبان فرانسه پیشرفت می کرد فتحی نیز او را با آثار فلاسفهء سیاسی فرانسه - همچون روسو، ولتر، اوگوست کنت، دمولین و مونتسکیو - آشنا می کرد. به زودی این دو همشاگردی با اشتیاق تمام سرگرم مباحثهء دربارهء عقایدی از این استادان شدند که به مسایل کشور خودشان نیز مربوط می شد.

مصطفی، که دیگر کودکی را پشت سر نهاده بود، در بازگشت به خانه مشغول چشیدن لذت هایی شد که در سالونیکا به دست می آمد؛ جایی که زندگی در آن گوناگون و رایگان بود. او، همراه با دوست جوانی از خانواده پدرخوانده اش به نام «فؤاد بولکا»، مشغول سر زدن به کافه های نزدیک دریا شد - کافه هایی همچون اولمپوس، کریستال و یونیو که

بیشترشان به دست یونانی ها اداره می شدند. آن ها کافه یونیو را بیشتر می پسندیدند چرا که با خرید یک لیوان آبجو مقداری هم مزه به آن ها داده می شد و، در نتیجه، لازم نبود که برای خرید غذا هم دست در جیب خود کنند. در دیگر کافه ها که مشروبات قوی تر را عرضه می داشتند آن ها تنها می توانستند مقداری بلوط ارزان قیمت را که فروشندگان دوره گرد می فروختند بخیرداری کنند. همین موجب شد که عمر ناجی در یک گفتار اندوهناک شاعرانه بگوید: «زندگی چیست جز یک بلوط خشک؟» اما به هر حال این نوع زندگی هرچه که بود، در مقایسه با شیوه زندگی ترکی، مزه ای فرانسوی داشت؛ آن هم در کافه هایی که هنوز در آن ها موسیقی ترکی جاری بود.

در جستجوی دیدن مظاهر دیگری از زندگی فرانسوی معلمشان آن ها را به کلاس رقصی برد که محل رفت و آمد غیرمسلمانان بود. آنها در آنجا رقص های پولکا و والس را آموختند. اما مجبور بودند فقط با پسرهای دیگر برقصند چرا که دخترها اجازه حضور در این کلاس را نداشتند. اما دخترها را می شد در آنسوی شهر، در کافه «شانتان» که برادر بزرگتر علی فتحی آن ها را با آن آشنا کرده بود به دست آورد. در این کافه ارکستری وجود داشت که دختران جوان همراه آهنگ های آن می خواندند و می رقصیدند. زن ایتالیایی تنومندی هم آوازهای «ناپلی» می خواند. دختران ارمنی هم، با زنگ هایی که به دست و پای خود بسته بودند، رقص عربی می کردند. دخترهایی برای نوشیدن مشروب به سر میزها می آمدند هیچ کدام مسلمان نبودند و اغلب مسیحی یا یهودی بو بی هیچ حجاب و کاملاً در دسترس بودند. پسرهای کمی که بزرگتر شدند راهشان به فاحشه خانه ها نیز کشیده شد. در این جا مصطفای خوش بر و رو مورد تحسین زنان بود و آنها اغلب لطف خود را بدون دریافت پول نصیب او می کردند.

بدینسان چگونگی زندگی جنسی مصطفی نیز رفته رفته نمودار شد. او پیش از آن که جستجو کند، جستجو می شد، و هرگز هم از این امر اجتناب نمی کرد. از لحاظ احساسی پیش از آن که دوست داشته باشد دوست داشته می شد. مدتی هم عشق آتشین دختری جوان از خانواده ای خوب نسبت به مصطفی که به هنگام تعطیلات از مدرسه به او درس می داد به خودپسندی او دامن زد.

با این همه او در نگاه همشاگردانش آدمی منزوی بود و هنگامی که آن ها می کوشیدند تا دیوارهایی را که او به دور خود می کشید خراب کنند و به نیات او پی ببرند، تنها می گفت: «من برای خودم کسی خواهم شد». بدینسان نوعی جاه طلبی هنوز جهت نیافته در او جوشیدن آغاز کرده بود.

او امتحانات نهائی مدرسهء نظام را به خوبی به پایان رساند و در سیزدهم ماه مارچ ۱۸۹۹ وارد کلاس توپخانه در مدرسه جنگ «هریبیه» در استانبول شد.

فصل دوم - آموزش یک افسر

استانبول، یا با نام قدیمش قسطنطنیه، در سرآغاز قرن نو شامل دو شهر کاملاً مجزا از هم بود، در شمال «دماغهء طلایی»، بخش «پرا» قرار داشت که شهر مسیحیان محسوب می شد و در جنوب استانبول (یا اسلام بول) واقع بود که ساکنانش مسلمان بودند. و عبور از استانبول به پرا - که از طریق پل «گالاتا» انجام می شد - حکم گذشتن از یک جهان و وارد شدن به جهانی واقع در زمانه ای دیگر را داشت.

استانبول، با ردیف گنبدها و مناره ها و قصرهایش، بر منطقهء «سراگلیو» گسترده بود و شهری قرون وسطایی محسوب می شد که معماری دوران رنسانس در قرن شانزدهم در آن به شکوفائی رسید، اما اکنون دیگر کل آن ته تصویری رو به ویرانی بدیل شده بود؛ نوعی کندوی انسانی که در آن مردمان طی قرون متمادی زیسته، تکثیر شده و در هم لولیده بودند. در بازارهای سرپوشیده و هزار توی خیابان هایش جمعیت موج می زد و بسیاری از آن ها هم در حیاط های گستردهء مساجد و اماکن مقدسه اش آرامش خود را جستجو می کردند. دیگر روزگار خوش این شهر به پایان رسیده، شکوه شاهانه اش رنگ باخته و جلالش به روزگارانی رفته تعلق یافته بود. دیوارهایش ترک خورده و فرو می ریختند، رنگ خانه ها ورقه ورقه به زمین می ریخت، سنگفرش های خیابان ها و حیاط ها ترک خورده بودند و از کف کوچه ها علف روییده بود. زنان، اشباحی پیچیده در چادر سیاه بودند که آرام در پیاده روها حرکت می کردند و غروب نشده در خانه هاشان گم و گور می شدند. مردانش ساکت، در زیر سایهء متفرق درختان مو و بید بر روی نیمکت قهوه خانه ها می نشستند و به صدای موزن هائی که پنج بار در روز از مناره ها برمی خاست گوش می دادند. شب که می شد استانبول شبی خفته بر ساحل دماغهء طلایی بود؛ هیکلی مرده که در سراسرش ترکان به خوابی شرقی فرو رفته بودند.

«پرا» اما در آنسوی آب ها با چراغ های روشنش همچون برجی دریایی می نمود که بیننده را به شهری معاصر دعوت می کرد. خیابان هایش از اسکله های پر ازدحامش که پر از کافه و میخانه بودند شروع می شدند و مستقیماً از میان دره های باریک میان ساختمان

های سبک ایتالیایی بالا می رفتند. در این جا و آن جا دروازه های زیبای دو دهنه ه حیاط ساختمان سفارتخانه ای یا قصر تاجر ثروتمندی راه می دادند - ساختمان هایی بزرگ و زیبا با باغ هایی که پله پله به سوی سواحل بسفر پایین می آمدند. پرا خود را آخرین کلام در تجدد می دانست، و هرآنچه را که حال و هوا و جاذبه های مغرب زمین بود با ابتذال سرخوش سرزمین «لوان» در هم آمیخته بود. هتل هایش هر یک قصری بودند که در آن ها خانم ها و آقایان شیک پوش در حیاط های پوشیده از درخت نخل به موزیک آرام ارکسترهای گوش می دادند. خیابان ها پر از درشکه های زیبا و تمیز بودند. مغازه هایش آخرین محصولات پاریس و وین را به نمایش می گذاشتند. سرگرمی فراوان بود. تئاترها، سالن های موسیقی، کاباره ها و کلوپ های دکور شده به سبک فرانسوی که در آن مردان طبقات بالای جامعه به بازی پوکر مشغول بودند و در جریان آن شایعه های مختلف مربوط به بازار و قصر را برای یکدیگر تکرار می کردند.

«پرا» شهر خارجی ها بود و ثروت امپراتوری عثمانی هم در دست خارجی ها قرار داشت. شهر قدرت خود را از قانون کاپیتولاسیون می گرفت که بر اساس آن به خارجی ها امتیازات مختلفی اعطا شده بود. آن ها از پرداخت مالیات معاف بودند و در کار بازرگانی آزادی کامل داشتند و مجاز بودند مطابق با آداب هر مذهبی که داشتند زندگی کنند، تابع قوانین خود باشند و کاری به قدرت مرکزی ترک ها نداشته باشند. این امتیازات را در واقع سلاطین قبلی عثمانی به نفع خود وضع کرده بودند؛ در زمانه ای که عثمانی در حال گسترش بود و به بازرگانان خارجی نیاز داشت تا بازارهای مغرب زمین را به روی آن بگشایند. اما اکنون زمانه ای فرا رسیده بود که غرب در حال گسترش بود و عثمانی به راه سقوط افتاده بود و، در نتیجه، آن قوانین تنها به نفع خارجی ها عمل کرده و به آن ها آزادی هائی را می بخشید که هیچ ترکی از آن برخوردار نبود. در داخل دولت عثمانی هم خارجی هائی قدرتمند حضور داشتند و چنان زمام امور امپراتوری عثمانی را به دست گرفته بودند که ترک ها احساس می کردند دیگر در امور خود صاحب هیچ اختیاری نیستند و این کلام خارجی است که قانون را تعیین می کند. و بدین گونه بود که شهر متجدد پرا شهر کهن استانبول را بکلی تحت الشعاع خود قرار داده بود.

مصطفی کمال، جوان هجده سالهء پر هوا و هوسی بود که اگرچه همچنان خامی روستایی وار خویش را با خود داشت اما اشتیاق به تجربه و فرو شدن آگاهانه در زندگی شهر

بزرگ، چه بخش کهنه و چه به خصوص بخش جدید آن، سراسر وجودش را فرا گرفته بود. در فضای بین المللی پرا همه گونه لذتی وجود داشت و مصطفی در چشیدن آن ها برای خود محدودیتی قائل نمی شد. اوقاتی را در پیاله فروشی ها می گذراند، در خیابان ها شبگردی می کرد، و اشتهای شهوتناک خود را در فاحشه خانه هایی که همه گونه زنی را از نژادهای مختلف عرضه می داشتند سیراب می کرد. میل جنسی زندگی او را دچار نوعی بی اخلاقی ساخته بود که به این زودی ها قرار نبود دست از سرش بردارد. زنان برای مصطفی چیزی بیشتر از وسیله سیراب ساختن اشتهای مردانه اش نبودند. در عین حال میل وافر او به تجربه کردن در فضای هوسناک «پایان قرن» امپراتوری عثمانی چنان بود که اگر موقعیتی دست می داد و حالش بود به سینه پسرهای جوان هم دست رد نمی زد.

او، که ذهنی سریع الانتقال داشت به زودی به این نتیجه رسید که قسطنطنیه بصورتی طبیعی یک فاحشه خانه بزرگ است و به یکی از دانشجویان مدرسه نظام، به نام «علی فؤاد»، گفت که شک ندارد، جز سلاطین نخست سلسله عثمانی، کسی به درستی و صحت بر این کشور حکمرانی نکرده است. پایتخت سلاطین اول عثمانی در شهرهای کوچک و یکدست «بروسا» و «آدرین پل» قرار داشت. اما بعدها پایتخت به قسطنطنیه منتقل شده بود؛ شهر پر غوغائی که، غوطه ور در همه کهنگی ها و مفاسد، می رفت تا شاهد سقوط نهایی و گریز ناپذیر این سلسله باشد. اکنون قسطنطنیه تنها محل لذت بردن از زندگی بود و نه جای پرداختن به امر کشورداری.

بنظر می رسید که قرار است علی فؤاد جایی خالی را در زندگی مصطفی پر کند. در ابتدای ورود مصطفی به قسطنطنیه، روزها و شب های زندگی در این شهر، با همه سرگرمی ها که در خود داشت، جزئی از دوران تنهایی مصطفی محسوب می شدند. او خود را در این شهر بزرگ غریبه ای بدون دوست، خویشاوند و هر گونه ارتباطی می دید. در «سالونیکا» او برای خود اعتباری، هر چند محقر و محدود، داشت. اما اکنون، در این مادر شهر گسترده که او را در خود گرفته بود، او به شدت متوجه گمنامی روستایی خود می شد.

آنگاه علی فؤاد دوست او شد. او از مصطفی جوانتر اما نسبت به سن خود بالغ تر از او بود؛ در قسطنطنیه بزرگ شده و حالت و اعتماد به نفس کسی را داشت که فرزند جهان آروز است. مصطفی بزودی دریافت که علی از خانواده خوبی می آید - یکی از آن خانواده

های نظامی که بیرون از جهان فروبسته و اشرافی قصر سلطنتی نقش طبقه بالای جامعه را بازی می کردند. در قیاس با این دوست جدید، مصطفی گذشته خود را محقر و بی رنگ می دید. پدر فواد، که «اسماعیل فضیل» نام داشت ژنرالی محتشم محسوب می شد و فواد از او با مهر و غرور سخن می گفت. در مقابل، مصطفی اقرار می کرد که هرگز معنای پدر داشتن را بدرستی نفهمیده است.

افراد خانواده فواد در «کوزگون جوک» زندگی می کردند؛ منطقه ای در ساحل آسیایی بغاز «بسفر» که در سطح آن خانه ها و باغات بزرگان عثمانی در لبه آب پراکنده بودند. یک روز، فواد دوستش مصطفی را به این منطقه برد. اسماعیل فضیل بلافاصله در مصطفای جوان و سرزنده ویژگی هایی را یافت که با رفتار طبیعی خاص مردم سالونیکا توأم بود. او به مصطفی گفت که خانه ی آنها را خانه خود بداند و مصطفی هم رفته رفته در پدر فواد جانشینی برای پدری یافت که در کودکی از دست داده بود. او پایان هفته های خود را با این خانواده می گذراند و به زودی احساس کرد که دیگر خود را غریبه حس نمی کند.

او و فواد اغلب اوقات خود را با یکدیگر می گذراندند و با کنجکاوی به گوشه و کنار این شهر بی پایان سر می کشیدند. آنها مصمم بودند همهء آنچه را که دارد کشف کنند. آنگاه، این کنجکاوی را پیشنهاد اسماعیل فضیل مبنی بر اینکه آن ها نقشهء کاملی از قسطنطنیه فراهم کنند تقویت کرد. دو دانشجوی مدرسهء نظام با قایق در «بسفر» و اطراف «دریای مرمره» می گشتند. آنها، در یک پایان هفتهء تابستانی، تصمیم گرفتند به «پرینکی پو»، که بزرگترین جزیره مجموعهء موسوم به «شاهزاده» بود و نام خود را از شاهزادگانی که در آن زندانی و تبعید شده بودند می گرفت بروند. از آنجا که میهمانخانه ها گران بودند، آنها تصمیم گرفتند در منطقهء پر درختی که در کنارهء خلیج شنی واقع بود و به این جزایر حال و هوایی مدیریترانه ای می بخشید چادر بزنند. آن ها با خود غذا، وسایل آشپزی و روشن کردن آتش و به خصوص مشروب برده بودند. مصطفی می خواست مقداری آبجو تهیه کند که مشروب معمول او محسوب می شد اما فواد به اعتراض گفته بود که حمل مقدار کافی آبجو به علت سنگینی مشکل است و بهتر است به جای آن یک بطر «راکی» ببرند که عرق خام ترکی بود و به آن عصارهء بادیان رومی می زدند و مصطفی تا آنزمان آن را نچشیده بود. عکس العمل او مثل همیشه بلافاصله و از سر کنجکاوی بود اما همین تجربه او را دچار عادت می کرد که از آن پس آزادانه به وسوسهء آن تن در داد.

شبی مهتابی بود و دو جوان، گرم شده از غذا و عرق، دچار حالتی رومانتیک شدند. آنها، در میانه زیبایی طبیعتی که همراه با بوی جنگل و دریا و آسمانی پر ستاره احاطه شان کرده بود، نشسته و خسته تر از آن بودند که خوابشان ببرد. پس، برای هم به خواندن شعر مشغول شدند و رویاهای عاشقانه خود را برای یکدیگر تعریف کردند. مصطفی گفت: «فواد، مطمئن باش اگر من همان دقتی را که روی ریاضیات کرده ام صرف شعر و نقاشی می کردم تو من را اسیر چهاردیوار ارتش نمی دیدی. من هر شب مهتابی از مدرسه می گریختم و به همین جا می آمدم تا شعر بنویسم و صبحگاه وقتی که نور به حد کافی می رسید مشغول نقاشی می شدم».

اما این ها همه رویاهایی گذرا بودند. مصطفی، پس از گذراندن یک سالی در ارتش (که «حربیه» خوانده می شد) و پرداختن به رویاها و سرگرمی هایی جوانانه، در سال دوم مدرسه نظام به کار جدی تحصیلی پرداخت و کوشید تا ذهن خود را تقویت کرده و افکار مختلفی را که در آن موج می زدند سامان بخشد. امور ارتشی همچنان مورد توجهش بودند اما او رفته رفته به گستردن دانش خویش نیز آغازیده بود؛ در بهبود زبان فرانسه کوشش می کرد و اکنون می توانست روزنامه های فرانسه زبان را بخواند. او، در عین حال، مطالعه آثار نویسندگان فرانسه را هم که «فتحی» در مدرسه نظامی «موناستیر» به او شناسانده بود، به صورتی عمیق تر و با درکی بیشتر ادامه می داد. البته آوردن این گونه کتاب ها در مدرسه نظام ممنوع بود و مصطفی مجبور بود که شب ها در خوابگاه مدرسه آن ها را به صورت پنهانی مطالعه کند. او همچنین به نوشته های «نامیک کمال» و سایر شعرای آزادیخواه ترک، که پیشاهنگان انقلابی که در راه بود محسوب می شدند و بردن نامشان حتی گناهی بزرگ محسوب می شد، علاقمند بود.

در بیرون مدرسه با همشاگردانش تمرین بحث و خطابه می کرد. آنها اغلب، به ابتکار مصطفی کمال، به مسابقه سخنرانی می پرداختند. او موضوعی را انتخاب می کرد و هر کس باید در طول زمان معینی که او مراقبش بود در باره آن موضوع سخن بگوید. خود او در این تمرین ها رفته رفته در راستای قانع کردن مخاطبین خوش ظرفیت مقتدرانه ای را به نمایش گذاشت. با این همه او هنوز، از نظر سیاسی، در آستانه تجربه هایی گسترده تر ایستاده بود. در آن میان ذهن خود را در گیر افکار و عواطفی می یافت که هنوز آنها را به درستی درک نمی کرد - افکار و عواطفی که سرچشمه عذاب های گسترده وجدان سیاسی

مردی جوان به شمار می رفتند. با گذشت زمان جاه طلبی های شخصی کمال و عشق او به وطنش در هم بافته می شدند و او به این تشخیص آگاهانه می رسید که شاید خود بتواند در جهت نجات و بازگرداندن احترام وطنش کاری انجام دهد.

او در روزگاری به دنیا می زیست که واکنش هائی مستبدانه بر سر راه پیشرفت های آزادیخواهانه سد ایجاد کرده بود. از زمان انقلاب فرانسه، که او اکنون درباره آن دانشی بهرم زده بود، امپراتوری عثمانی حرکتی ناهموار اما دایمی را از یک حکومت مذهبی قرون وسطایی به سوی یک دولت مدرن مبتنی بر قانون اساسی طی کرده و در سراسر قرن نوزدهم، با توقف هایی گاهگاهی، شکلی منسجم به خود گرفته بود. به خصوص که سلطان جوان و تحصیل کرده عثمانی به نام عبدالمجید، با صدور «فرمان تنظیمات» در سال ۱۸۳۹ و شروع دوره ی اصلاحاتی به سبک مغرب زمی، حقوق ملت را پذیرفته و وظیفه گزاری دولت نسبت به آن را تصدیق کرده بود. البته این امر به خصوص به خاطر فشار قدرت های غربی صورت می گرفت که عاقبت هم، نگران از وضعیت اقلیت های مسیحی، در ۱۸۷۶ توانستند سلطان عبدالحمید دوم را، که مثل سلطان عبدالمجید سلطانی مترقی محسوب نمی شد، وادارند تا تن به یک قانون اساسی مبتنی بر پارلمان بدهد.

سلطان عبدالحمید، از نظر اجتماعی اما در برخی از جهات معین، سنت مترقی تجدد و اصلاحات را ادامه داد لیکن از نظر سیاسی و به خاطر ترسی که گاه تا حد جنون او را فرا می گرفت و به صورت سوء ظنی فراگیر متوجه همه می شد، قادر نبود تا رژیم دموکراتیک را برای مدتی طولانی تحمل کند. در نتیجه، با اغتنام فرصت از جنگ با روسیه، در ۱۸۷۷ مجلس را منحل ساخت و برای یک نسل به عنوان پادشاهی خودکامه حکومت کرد. او در این دوران نوعی دولت پلیسی بوجود آورد که با موفقیت تمام آزادی های فردی، حق بیان و مطبوعات را سرکوب کرده و در این راه از ماموران خفیه متعددی استفاده می کرد. او به جای حکمراندن از منطقه «سراگلیو»، که محل سلطنت پیشینیانش بود، به امنیت قصر «یولدیز»، که دیوارهای بیست فوتی آن را از جهان خارج جدا می کردند، و در فاصله ای مطمئن از شهر، پناه برده بود. آشکار بود که دیر یا زود واکنش نسبت به این بیداد و فساد ناشی از آن به صورت انقلابی زبانه خواهد کشید. اما، در سراسر دوران حکومت خودکامه او و تا رسیدن این انقلاب، اصلاح طلبان سیاسی یا به شهرهایی همچون پاریس و ژنو، که گهواره های سنتی آزادیخواهی محسوب می شدند، رفته و یا به صورت زیرزمینی زندگی می

کردند. این دولتمردان کمیته‌هایی تشکیل داده و می‌کوشیدند تا نظر مغرب‌زمینیان را به خود جلب کنند و، در عین حال، به انتشار مقاله‌های تبلیغاتی گوناگونی مشغول بودند که از طریق اداره‌های پست بیگانه و دیگر راه‌های شبیه به آن به داخل امپراتوری عثمانی فرستاده می‌شد. در عین حال، اکنون دیگر اصلاحات هم برای آنان کافی نبود و آنها برای رسیدن به مقصود خویش تنها به انقلاب و خلع‌ید از سلطان می‌اندیشیدند.

بدینسان، اصلاح‌طلبان قسطنطنیه که ناگزیر به کار مخفی بودند رفته‌رفته اهدافی انقلابی پیدا کردند. طنز تاریخ آن که عاقبت هم خود نزدیکان عبدالحمید، یعنی شاگردان جوان همان مدارس نظامی که او برای محافظت و تقویت رژیم خود برپا کرده بود نخستین اقدام را در جهت سرنگون کردن او انجام دادند. نخستین انجمن انقلابی مخفی در امپراتوری عثمانی به دست شاگردان مدرسه پزشکی ارتش سلطنتی در ۱۸۸۹ شکل گرفت. سالی که صدمین سالگرد انقلاب فرانسه محسوب می‌شد. مصطفی هنوز در مدرسه موناستیر تحصیل می‌کرد که اصلاح‌طلبان، در ۱۸۹۶، دست به کودتایی نافرجام زدند. بلافاصله رهبران کودتا دستگیر، محاکمه و به نقاط دور افتاده امپراتوری تبعید شدند و، به این ترتیب، عبدالحمید موفق شد که جنبش انقلابی ترک‌ها را برای ده سالی به عقب اندازد.

در سال ۱۹۰۲، هنگامی که مصطفی با درجه ستوانی از مدرسه نظام فارغ التحصیل شد، شکل‌گیری افکار سیاسی اش شدت گرفت و، همانگونه که در گذشته با حرارات تمام به ریاضیات و شعر پرداخته بود، آنک سرگرم مطالعه تاریخ شد. او که به زندگی ناپلئون بناپارت علاقمند شده بود، وهر آنچه را که توانست در مورد زندگی و کارهای ناپلئون بدست آورد مطالعه کرد و، بدینسان، ناپلئون، با ملاحظات چند، تبدیل به یکی از قهرمانان مصطفی کمال شد. او به مطالعه آثار جان استوارت میل نیز پرداخت و، در عین حال، تب شایع افکار «توده‌پسند» نیز در او نفوذ کرد. او، به همراه چند دوست همدرسه‌ای اش، کمیته‌ای مخفی را بوجود آورد و به انتشار روزنامه‌ای دست‌نویس پرداخت که بیشتر مطالب آن را خودش می‌نوشت. هدف روزنامه افشای بدکاری‌های سیاسی و اداری دولت بود.

بزودی، باد خبر این فعالیت‌ها را به قصر سلطنتی رساند؛ مدیر مدرسه توبیخ شده و دستور یافت تا علیه گردانندگان این جریان اقدام کند. او هم روزی سرزده وارد یکی از اتاق‌های درسی ساختمان دامپزشکی شد که مصطفی و دوستانش در آن مشغول تهیه روزنامه

شان بودند. اما، از آنجا که مزاجی ملایم داشت و، مثل بسیاری از افسران قدیمی تر، از سلطان هم چندان دل خوشی نداشت. تصمیم گرفت که صحنه را ندیده بگیرد و تظاهر به این کند که نفهمیده است این جوانان چه می کنند. و تنها بخاطر انجام ندادن تکالیف شان تنبیه ملایمی را برای آن ها تعیین کرد که حتی آن هم اجرا نشد.

در عین حال مصطفی اجازه نمی داد که علایق جدید سیاسی اش در تحصیلات نظامی اش دخالت داشته باشد. ذهن او به زودی مشغول مسایل وسیع تر استراتژیک و تاکتیک هایی شد که قرار بود یک افسر وظیفه در آن ها مهارت داشته باشد. او تا دل شب در خوابگاهش بیدار می ماند و در وسط دیگرانی که به خواب رفته بودند با افکاری که در سرش می لولید دست و پنجه نرم می کرد و تنها نزدیکی های سحر به خواب می رفت. نتیجه آن بود که هر روز صبح، وقتی که شپیور بیدار باش نواخته می شد افسر وظیفه ناچار می شد او را با تکان های شدید بیدار کند. همشاگردانش نیز او را همیشه در حال نوعی رویا پردازی دایمی می دیدند. اما چنین بود تا این که نوبت به کلاس درس می رسید و کمال در آنجا نشان می داد که از بقیه بیدار تر است و سئوالاتی را با معلم طرح می کرد که همشاگردانش را وامی داشت تا مغز خود را به کار اندازند. او به خصوص علاقه شدیدی نسبت به جنگ های چریکی پیدا کرده بود و در یکی از روزها با حالتی پیامبرانه با همکلاسان خود فکر فرضی انجام شورشی علیه پایتخت از سواحل آسیایی «بسفر» را در میان گذاشت.

مصطفی تحصیلات خود را در کالج نظامی در سال ۱۹۰۵، هنگامی که بیست و چهار سال بیشتر نداشت، به پایان رساند و به دریافت درجه سروانی نائل شد. او در خانه ای در محله «بایزید» شهر استامبول سکونت داشت که آن را همراه با چند دوست دیگر از یک خانواده ارمنی اجاره کرده بود. و در این خانه بود که دوستان مزبور فعالیت های سیاسی خود را انجام می دادند. این فعالیت ها البته بیشتر در حد گفتگو در مورد مسایل بود و شامل انتقاد از رژیم سلطنتی و مطالعه «کتاب های ممنوعه» ای هم می شد که اکنون آنها تعداد زیادی از آنها را در خانه داشتند. در بین این همخانه ها یکی از شاگردان اخراجی مدرسه نظام هم بود که چون جایی برای زندگی نداشت اتاقی را به او داده بودند. این شخص علیه آنها خبرچینی کرد و با جعل یادداشتی آنها را به یک کافه نزدیک خانه کشاند که در آنجا دستگیر شدند.

مصطفی، علی فؤاد و دو سروان دیگر به زندان افتادند و تک تک مورد بازجویی قرار گرفتند. با مصطفی بدرفتاری کردند اما علی فؤاد که آدمی دنیا دیده و مطلع از مقررات بود اعتراض کرد که او، به عنوان کسی که لباس سربازی سلطان را بر تن دارد، نباید از کسانی که زیر دستش هستند کتک بخورد؛ ترفندی که وقتی مصطفی از آن با خبر شد به بی تجربگی خود خندید. مصطفی البته چندان نگران نتیجه کار نبود اما مادرش به شدت اظهار نگرانی می کرد. او در زندان به نوشتن شعر و خواندن کتاب هایی که به صورت قاچاق به دستش می رسید پرداخته و در مورد این که پس از آزادی چه خواهد کرد می اندیشید.

در طول چند ماهی که تحقیقات قضایی ادامه داشت زندانیان در بازداشتگاه نگاهداری می شدند. مدیر کالج برای آنچه که از نظرش نوعی گمراهی جوانانه محسوب می شد مجازات اندکی را پیشنهاد کرد که عاقبت هم مورد قبول واقع شد. افسران جوان آزاد شدند؛ با این مجازات که به نقاط دور از پایتخت اعزام گردند. تصمیم آن بود که آنها را به لشگرهای دوم و سوم که در «آدریانوپول» و «سولینیکا» مستقر بودند بفرستند و اگر آنها خود نمی توانستند تصمیم بگیرند که هر یک به کجا منتقل شوند باید این کار را از طریق قرعه کشی انجام می دادند. اما آنها، به راهنمایی مصطفی، بلافاصله نظر خود را اعلام داشتند و سرعت تصمیم گیری شان موجب برانگیخته شدن سوء ظن نسبت به این امر شد که آنها از قبل نقشه ای دارند.

به این ترتیب، چندین نفر از افسران به نقاطی دور تبعید شدند تا «نتوانند به آسانی وسیله ای برای بازگشت پیدا کنند». مصطفی و علی فؤاد را به لشگر پنجم مستقر در شهر دمشق در سوریه فرستادند. در این مورد واکنش مصطفی چنین بود: «مانعی ندارد؛ بگذارید به این بیابان برویم و در همانجا دولتی برپا کنیم».

آن ها سوار کشتی شده و دو ماهی بعد در بندر بیروت پا به خشکی نهادند.

فصل سوم - خدمت در مناطق اشغالی

بدینسان کمال کار خود را به عنوان یک افسر دائم ارتش آغاز کرد. مسئولیت اصلی او، به عنوان فرمانده هنگ سواره نظام، آن بود که به تعلیم دیگران پرداخته و دانشی را که در مدارس مدرن نظامی فرا گرفته بود و اغلب افسران دیگر از آن محروم بودند به آن ها منتقل نماید. او این کار را جدی گرفت و با تکیه بر سلیقه و استعدادش در کار معلمی آن را به خوبی انجام داد.

علی فواد و او تا زمانی که فواد را برای انجام ماموریتی به نزد ابن سعود فرستادند با هم بودند. در آن زمان ابن سعود شیخ شناخته نشده قبیله ای بود که اسماً در عربستان جنوبی تحت سلطه ترک ها قرار داشت. او اجازه خواست تا مصطفی را نیز همراه خود ببرد اما با این درخواست موافقت نشد. بدینسان موقعیتی تاریخی از دست رفت. این دو مرد جوان که مقدر بود تا در زمینه هائی مشابه به فرصت های بزرگی دست یابند دیگر هرگز همدیگر را ندیدند.

یکی از وظایف ارتش پنجم مراقبت کردن از «دوروز» ها بود که مردمی بی قانون، با پیشینه ای مبهم، مذهبی عجیب و روحیه مستقل و ترسناکی بودند و در جنوب دمشق، در منطقه کوهستان های سیاه «هوران»، زندگی می کردند. آن ها در برابر تسلط ترک ها مدت های مدید مقاومت کرده بودند تا اینکه عاقبت ده سال پیشتر تسلیم شده و پذیرفته بودند که - در برابر مجبور نبودن به خدمت در ارتش عثمانی در نقاط دور از منطقه سکونت خود - به دولت عثمانی مالیات بپردازند. با این همه، مرتباً ضرورتی پیش می آمد تا برای رفع اختلافات محلی نیرویی به هوران فرستاده شود. واقعیت هم این بود که افسران عثمانی از این موقعیت ها برای چپاول مردم استفاده می کردند.

کمال با کمال حیرت با خبر شد که دستور آمده است تا هنگ آن تحت فرماندهی اش بدون او به «هوران» اعزام شود. او به افسر مافوق خود اعتراض کرده و گفت که او فرمانده این هنگ است و این وظیفه اوست که بر اجرای این ماموریت داشته باشد. اما افسر مافوق

مرتباً بهانه می آورد و می گفت که او هنوز در حال تعلیم دیدن است و جایش در سرفرماندهی ست. این رفتار کمال را به شدت عصبانی کرد. آشکارا مطلبی در میان بود که افسران قدیمی می کوشیدند آن را از افسران جوان تازه از کالج بیرون آمده مخفی کنند. کمال، همراه با افسری از دوستان خود که او هم به این ماموریت برده نشده بود و مفید نام داشت (و بعدها هم با نام «مفید اوزدس» در آنکارا به نمایندگی مجلس رسید) تصمیم گرفتند از پذیرش دستور سرپیچی کرده و به واحد خود که در بیرون دهکده «سیرکاسیان» اردو زده بود ملحق شوند. در آنجا برای آن ها چادر خاصی وجود نداشت و آن ها با سربازها در یک جا خوابیدند. روز بعد کمال با افسری روبرو شد که جای او را بعنوان فرمانده گرفته بود؛ و افسر مزبور توضیح داد که بر اساس تجربه های گذشته اش مامور شده است تا «وظیفه ای خاصی» را انجام دهد و اگر کمال قول بدهد که پس از انجام کار سکوت اختیار کند به او اجازه داده می شود که در عملیات شرکت داشته باشد. کمال که برای یافتن واقعیتبه شدت کنجکاو شده بود این قول را داد. و آنچه که در مقابل این قول دریافت آن بود که یکی از وظایف سربازان هنگ او - که تحت عنوان گردآوری مالیات های عقب افتاده سراغ مردم می رفتند - اخاذی از ساکنان محل است. آنها اجازه داشتند که در صورت تن ندادن مردم محل به دادن آنچه می خواستند خانه ها و دهکده ها را چپاول نمایند.

کمال از شرکت در این گونه اعمال خودداری کرد. او، به عنوان یک افسر جوان با وجدان، ترجیح می داد که از طریق مصالحه با «دوروز» ها آنها را کنترل نماید. او موفق شد به ساکنان یکی از دهکده ها بیاوراند که سربازها نه برای دزدی که برای کمک به آنها آمده اند و، در نتیجه، بلافاصله با رییس دهکده توافقی صورت گرفت و آنها آنچه را که کمال گفت پذیرفتند اما اعلام داشتند که او هرگز از دولت عثمانی که سربازانش را برای سرکوب و غارت مردم می فرستد اطاعت ننخواهند کرد. در دهکده ای دیگر او توانست یک سرگرد ارتش عثمانی را که در موقعیت خطرناکی قرار گرفته بود نجات دهد. او با روستاییان گفتگو کرد و آنها که نسبت به نیت خوب کمال اعتقاد یافته بودند افسر مزبور را رها کردند.

کمال با این گونه کارها نظر دیگران را به سوی خود جلب می کرد و، در عین حالی که اعتماد افسران مدرسه دیده جدید را جلب می نمود، سوء ظن و بی اعتمادی افسران قدیمی را برمی انگيخت. افسران سنتی عثمانی باور داشتند که اگر هر آنچه را که سلطان از آنها توقع دارد انجام دهند آزادند که از موقعیت نظامی خود هر گونه استفاده شخصی را ببرند

و کسی در این مورد از آنها بازخواست نخواهد کرد. این نکته که سربازی هم علمی است و باید آن را با روحیه ای حرفه ای آموخت و کوشید تا در آموختن تاکتیک ها و فنون جدید کوشا بود هرگز به مخیله آن ها خطور نمی کرد. در نتیجه، بز نظر آنها لازم بود که فارغ التحصیلان مدرسه نظام با سوء ظن تحت مراقبت قرار گیرند.

کمال اغلب به گزارشات اغراق شده ای که برای جلب نظر سرفرماندهان مستقر در قسطنطنیه تهیه می شد اعتراض می کرد. مثلاً، او واقعه ای را که به عنوان یک پیروزی گزارش شده بود واجد هیچ موفقیتی نمی دانست چرا که دشمن به سادگی و به اختیار خود عقب نشینی کرده بود. در برابر بیان این مطلب، فرمانده اش سادگی او را مسخره کرده و به او گفت: «تو هنوز غافلی و نمی دانی که سلطان از ما چه می خواهد».

مصطفی پاسخ داد: «من ممکن است غافل باشم اما سلطان باید آنقدر فهم داشته باشد که بداند اشخاصی نظیر شما چه در سر دارند».

یکبار، وقتی که زمان تقسیم غنائم بین افسران رسید، سهمی هم برای کمال و مفید در نظر گرفته شد. مفید در گرفتن سهم خود تردید داشت اما مصطفی رو به او کرد و پرسید: «تو قصد داری آدم امروز باشی یا مرد فردا؟»

مفید گفت: «البته که مرد فردا!»

و مصطفی پاسخ داد: «پس تو هم باید مثل من از دریافت این پول خودداری کنی».

آنچه کمال بر زبان راند نکته ای روشنگرانه است. او رفته رفته خود را آدمی می دید که مثل اطرافیانش به گذشته تعلق ندارد و از آن آینده است. از نظر او «مردان امروز» تجلی بی کفایتی و فساد فراگیر یک امپراتوری در حال سقوط بودند. و آن کس که در درون کمال از این وضعیت متأثر شده و تکان خورده بود نه شخصیت اخلاقی او که هویت واقع بینش بود. از نظر او آنچه آن افسران انجام می دادند تنها از لحاظ اخلاقی بد بود بلکه دیگر کارایی هم نداشت. یعنی، دیگر آرام کردن «دوروز» ها از طریق اعمال زور و تجاوز و رشوه گیری و تحت نام حفظ منافع امپراتوری امکان عملی نداشت. نجات امپراتوری باید به صورتی علمی تر و با کمک مهارت و دیپلماسی و استفاده از خرد آدمی انجام می گرفت.

شهر دمشق از منظری دیگر نیز بر این مرد فردایی تاثیری عمیق داشت. او برای نخستین بار با شهری آشنا می شد که هنوز در ظلمت قرون وسطا می زیست. شهرهای دیگری که او دیده بود - همچون سالونیکا، قسطنطنیه و اخیرا بیروت - شهرهایی زنده و امروزی بودند که خدمات و خوشی های تمدن مدرن را عرضه می داشتند. اما شهر مقدس اعراب که دمشق خوانده می شد شهر مردگان بود. خیابان های باریکی که او شب ها در آن قدم می زد متروک و ساکت بودند؛ از دیوارهای بلند فروبسته خانه ها صدایی بر نمی خواست. یک شب با شگفتی شنید که از کافه ای صدای موسیقی می آید. وقتی به داخل کافه سرکشید دید که کافه پر از کارگران ایتالیایی است که در راه آهن حجاز کار می کردند و در آن مجلس شبانه با زنان و دختران خود به آهنگ ماندولین می خواندند و می رقصیدند. او که لباس نظامی بر تن داشت نباید وارد کافه می شد. یکباره اشتیاقی ناگهانی او را به خانه برگرداند تا به سرعت لباس عوض کند و به کافه برگشته و در لذت های محدود نشده و شادمانه آن ها شرکت کند.

دمشق تاریک، بویناک از تعصب، سرکوب و بالاتر از همه پر از دورویی بود. کمال رفته رفته می دید که دشمن واقعی مردمش تنها خارجی هایی نیستند که، جدا از نقشه های تجاوزکارانه شان، چیزهایی هم برای آموختن داشتند. دشمن در میان خود آنها خانه داشت. این مذهب بود آن ها را سرکوب می کرد، جلوی رشدشان را می گرفت، و آنها را از جهان پیشرفته تر و شیوه های بهتر زندگی مردم دیگر جدا می ساخت. او یک بار در این مورد گفته بود که: «امپراتوری عثمانی جایی است که لذت بهشت به غیر مسلمانان اختصاص دارد و مسلمانان محکوم اند که در جهنم به سر ببرند».

کمال در دمشق احساس می کرد در زندان زندگی می کند. آرزو داشت می توانست میله های این زندان بزرگ را بشکند و زندگی را به این جامعه مرگ زده باز آورد. او بخوبی می دانست که چاره کار دست زدن به اقدامی سیاسی است. یک روز همراه با دو افسر دیگر در بازار شهر قدم می زد. چشمایشان در بیرون یک مغازه به چند میز و صندلی خورد. نشستند. صاحب مغازه به آن ها خوش آمد گفت. اما نه به عربی بلکه به ترکی. کنجکاوی کمال برانگیخته شد. به داخل مغازه رفت و بر روی میزی کتاب های مختلف به زبان فرانسه را در زمینه فلسفه، جامعه شناسی، و پزشکی پراکنده دید. از مغازه دار پرسید: «تو کی هستی؟ فروشنده ای یا فیلسوف؟»

و پاسخ گرفت که: «فروشنده ام اما این کتاب ها را هم دوست دارم. این ها ادبیات آزادی هستند».

فروشنده سپس شرح داد که شاگرد مدرسه پزشکی نظامی قسطنطنیه، که گهواره جنبش انقلابی محسوب می شد، بوده اما به خاطر فعالیت های مخفیانه اش به زندان افتاده و به این جا تبعید شده است. نامش حاجی مصطفی بود و کمال و دوستانش را برای چند شب بعد به خانه خود دعوت کرد.

کمال با مفید و دو افسر دیگری که مجذوب افکار سیاسی او بودند به این میهمانی رفتند. خانه در یک خیابان تنگ و تاریک قرار داشت. حاج مصطفی با احتیاط در را گشود و در حالی که یک چراغ نفتی را بالای سرش گرفته بود اطمینان حاصل کرد که آنها میهمانانش هستند. در داخل خانه همگی مشغول گفتگویی آزادانه شدند. معلوم شد که میزبانان مدت ها کوشیده است یک انجمن سیاسی مخفی بوجود آورد اما آدم قابل اعتمادی برای این کار پیدا نکرده است.

کمال و دو تن از دوستانش قول دادند که از او حمایت کنند. سومین نفر اما گفت: «من هم دلم با شماست اما زن و بچه دارم. شما نباید از من انتظار همکاری فعالانه داشته باشید». به اینجا که رسید بقیه حضار از این افسر خواهش کردند تا مجلس را ترک کند. گفتگوها تا دل شب بطول کشید و افسران جوان چنان دچار احساسات شدند که در میانشان سخن از «مردن در راه انقلاب» پیش آمد.

اما بزودی نیمه واقع بین کمال آنها را از آسمان ها به زمین برگرداند. او با لحن سرزنش آمیزی گفت: «هدف ما مردن نیست بلکه به انجام رساندن انقلاب است و محقق کردن افکارمان. پس باید زنده بمانیم و بکوشیم که مردم افکار ما را بپذیرند».

بدین ترتیب، در خزان سال ۱۹۰۶، آنها انجمنی را به نام «وطن» تشکیل دادند. اهمیت این انجمن در آن است که پیشاهنگ ایجاد سلول های متعدد انقلابی شد که از گردآمدن افسران در حال خدمت در آن منطقه بوجود آمدند. بدینسان، دیگر در قسطنطنیه و

زیر چشمان مراقب شبکهء امنیتی سلطان نبود که انقلاب اکنون فرصتی برای رشد در سربازخانه می یافت.

کمال، تحت پوشش خدمات نظامی خود موفق شد شعبات انجمن وطن را در جافا، اورشلیم و بیروت نیز بوجود آورد. اما همهء این واحدها هنوز بسیار دور از مرکز بودند. سوریه کشوری عقب افتاده و عرب محسوب می شد و یک جنبش انقلابی ترک در آنجا شانس برای بدست آوردن حمایت مردم نداشت و ناچار بود تنها در محدودهء افسران ترک ارتش عثمانی باقی بماند. از نظر کمال، مرکز کار آشکارا در مقدونیه قرار داشت؛ جایی که به جهان خارج نزدیک تر بود و افکار نو زودتر به آن می رسید و، در عین حال، حضور گستردهء خارجی ها نه تنها بر آتش احساسات ملی گرایانه می افزود بلکه به آن اجازه می داد تا به خاطر وجود آزادی حرکت بیشتری داشته و بعزت ضعف نظارت دربار راحت تر عمل کند. سه سال قبل از این دوران، اتریش و روسیه، در کوششی برای انجام اصلاحاتی در منطقه، ایجاد تشکیلات ژاندارمری تحت نظارت افسران خارجی را بر ترک ها تحمیل کرده بودند و، در نتیجه، امکان عمل پلیس مخفی سلطان در سالونیکا بسیار محدودتر از قسطنطنیه شده بود.

مصطفی کمال تصمیم گرفت که هر طور شده خود را به سالونیکا برساند. افسر مافوقش در جافا بهانهء او را برای استفاده از مرخصی پذیرفت و قول داد که اگر غیبتش مشکلی را ایجاد کند بلافاصله او را با خبر سازد. کمال عازم مصر و پیرائوس شد و از آنجا با یک کشتی یونانی به سالونیکا رفت. در سالونیکا، او که لباس شخصی به تن کرده بود، مورد استقبال دوستی قرار گرفت و ورودش به شهر بدون مشکل انجام گرفت. او مستقیماً به خانهء مادرش رفت.

زیبیده از دیدن او بسیار خوشحال و در عین حال سخت نگران شد. او مرتباً از پرسرش می پرسید که چگونه علیرغم دستور خداوندگارشان، سلطان، توانسته است به آنجا بیاید. مصطفی به مادرش گفت: «من باید می آمدم پس آمدم. و به تو هم نشان خواهم داد که این خداوندگار چگونه آدمی است. اما این امر بماند برای بعد». او در طول روز نخست در خانه ماند و به هنگام غروب به خانهء یک ژنرال توپخانه به نام «شوکرو پاشا»، که دارای عقاید سیاسی مترقی و مدرنی بود و مصطفی را در آمدن به سالونیکا تشویق کرده بود، رفت.

شوکترو از دیدن مصطفی یکه خورد و توضیح داد که به لحاظ موقعیتی که در آن قرار دارد نمی تواند به صورتی فعال او را کمک کند اما کاری هم برای جلوگیری از فعالیت های کمال نخواهد کرد و هر آنچه را که او انجام دهد با دیدهء موافق خواهد نگریست. سپس از کمال خواست که موجب گیرافتادن او نشود. مصطفی در این مورد قول داد و به خانهء مادرش برگشت و سرخورده از رفتار پاشا نیمی از شب را نخوابید و مردد بود که چه باید بکند، به کجا برود و چگونه آغاز کند؟

صبح که شد لباس نظامی اش را پوشید و به سرفرماندهی رفت. در آنجا به کلنلی برخورد که در هنگام تحصیل در مدرسه نظام او را می شناخت. مصطفی خود را به او معرفی کرد و با اعتقاد به این که او افسر میهن پرستی است افکار خود را با او در میان نهاد. کلنل راهی را برای کمک به او پیشنهاد کرد و از او خواست تا بدون نام بردن از واحد خدمت خود و صرفاً به عنوان افسری در ستاد تقاضای مرخصی استعلاجی کند تا او با این تقاضا موافقت نماید. این ترفند کاراً شد و کمال توانست چهار ماه مرخصی استعلاجی بگیرد. این امر او را قادر ساخت که در سالونیکا بماند و آزادانه به همه جا سر بکشد.

با این همه او در کار خود بسیار محتاط بود، چرا که هم مزه ناکامی قبلی را چشیده بود و هم می دید که اوضاع زمانه چندان مناسب نقشه های او نیست و حتی نمی توان به افسرانی که نسبت به گرایش های سیاسی او علاقه نشان می دهند اعتماد داشت. با این همه او، در پایان چهار ماهی که در سالونیکا گذراند، موفق شده بود که شاخهء انجمن وطن را که قبلاً با کمک دیگران در دمشق ایجاد کرده بود در مقدونیه سامان دهد. نام انجمن هم تبدیل به انجمن «وطن و حریت» شد. برخی از پنج شش نفر عضو این انجمن عبارت بودند از همکلاس قدیمش، عمر ناجی شاعر، و دو تن از افسران بخش آموزشی مدرسهء نظامی. گردهم آبی ها در منزل افسری انجام می شد که در کار موسیقی تبحری داشت، فلوت می نواخت و در لباس خانهء ژاپنی از آنها پذیرایی می کرد.

در همین خانه بود که در یکی از عصرها گردهم آمدند تا در راستای اهداف انقلابی خود با هم سوگند هم پیمانی بخورند. کمال، پس از انجام یک سخنرانی مناسب که دارای محتوایی قهرمانی بود، سه مادهء تشکیل انجمن را که خود بروی تکه کاغذی نوشته بود خواند. پس از آن هفت تیر خود را از کمر باز کرده روی میز گذاشت و پیشنهاد کرد که، به

جای قسم خوردن به قرآن و یا شرف سربازی که در عثمانی رایج بود، به آن اسلحه قسم بخورند. این عمل بصورتی نمادین بازگوینده وفاداری آنها به انقلاب بود و عزمشان را در روی آوردن به قیام مسلحانه در صورت ضرورت و برای تحقق انقلاب نشان می داد. آنها یک به یک اسلحه را بوسیده و به آن سوگند خوردند. پس از آن کمال گفت: «این اسلحه اکنون تبدیل به شیئی مقدس شده است. آن را به دقت نگهداری کنید چرا که روزی خواهد رسید که باید آن را به من برگردانید».

در این زمان دیگر مقامات قسطنطنیه می دانستند که مصطفی کمال محل ماموریت خود در جافا را ترک کرده است. در نتیجه، دستور بازداشت او به مقامات سالونیکا صادر شد. اما مصطفی که از طریق دوستی از این موضوع با خبر شده بود، محرمانه سالونیکا را ترک کرده و به جافا برگشت. افسر فرمانده که با رفتن او موافقت کرده بود به محض رسیدن کمال به جافا او را به محلی به نام «بیر شبا» فرستاد. پیش از آمدن او، بمنظور اعمال ادعای عثمانی در اختلاف با دولت های مصر و انگلیس در مورد بندر عقبه، قوایی از مرزداران به آنجا اعزام شده بود. سپس، ظاهراً، در پی انجام یک سلسله تحقیقات، در طی گزارشی به قسطنطنیه اعلام شد که مصطفی چند ماهی را در بیر شبا بوده است و منظور افسری که مدعی شده او را در سالونیکا دیده مصطفی دیگری بوده است. در هزار توی دیوانسالاری عثمانی که پرونده ها به صورتی نامرتب نگاهداشته می شد و تشابه اسمی فراوان بود این داستان به خوبی قابل پذیرش می نمود.

پس از مدتی، گروه اعزامی در عقبه باقی ماند اما مصطفی به دمشق برگشت. در آنجا او که از ماجرای «تبعید» خود دل خوشی نداشت با احتیاط بیشتری دست به کار شد. در این بین ارتقاء درجه هم یافت و با مقام سرگردی به ستاد فرماندهی در دمشق مستقر شد. و بالاخره، در سپتامبر ۱۹۰۷، همانگونه که آرزو می کرد مامور خدمت در ارتش سوم مستقر در مقدونیه گردید و پس از رسیدن به آنجا در ستاد فرماندهی سالونیکا به خدمت گماشته شد.

فصل چهارم - انقلاب ترکان جوان

در مقدونیه زمان به سرعت به سوی لحظهء تعیین کننده حرکت می کرد. هیچ ترک صاحب فکری نبود که حس نکند امپراتوری عثمانی در لبهء تجزیه ایستاده است؛ و از همه جا می شد فریاد بلند «مقدونیه برای مردم مقدونیه» را شنید. مامورین روسیه و اتریش همه جا بودند. بلغارها سازمان زیر زمینی مقتدری داشتند که دولتی در داخل دولت محسوب می شد؛ با ارتشی متشکل از کسانی که در واقع تروریست بودند و «کمیته چی» خوانده می شدند و ترس و وحشت را می گسترانند و مرتباً سرگرم انفجار بمب در نقاط مختلف بودند. در مناطق مرزی امنیت بکلی رخت بر بسته بود و دستجات یونانی، بلغاری، سربایی و آلبانیایی، هم مابین خود و هم با مقامات ترک، درگیر بودند. نیروهای بزرگ جهانی نیز رفته رفته حلقهء محاصره را تنگ تر می کردند و آماده می شدند تا پیکر عثمانی را تکه تکه کنند. چندی پیش هم یک «عضو تازه پیوسته به جشن لاشخورها» به نام امپراتوری آلمان به این جمع پیوسته بود. بیسمارک، با اغتنام فرصت از سقوط دیزرائلی در بریتانیا و به قدرت رسیدن گلااد استون، که در رابطه با ترک ها دارای احساساتی یونانی مدار بود، به کمک سلطان ابوالحمید شتافته و یک هیئت نمایندگی نظامی تحت فرماندهی مارشال فون درگلدوس را به عثمانی اعزام داشته و، در پی این هیئت، خود قیصر آلمان هم با تبلیغات و سر و صدای بسیار به دیدار سلطان شتافته بود.

سلطان عبدالحمید با تغییر سیاست خود می کوشید همه را به جان هم بیندازد و خارجی را با خارجی و ترک را با ترک مشغول کند. او در شهر سالونیکای مقدونیه توانسته بود تعداد مامورین خود را به عددی که مردم آن را به حدود 40 هزار نفر تخمین می زدند برساند. با این همه، ترک ها در درون مرزهای خود احساس می کردند که تبدیل به اقلیتی سرکوب شده گشته اند و در اطراف خود به جستجوی نجات بودند. و در این مورد به نظر می رسید که تنها افسران جوان ترک هستند که می توانند آن ها را یاری کنند.

بدینسان جنبش انقلابی شتاب می گرفت و به سرعت گسترده می شد و توان آن را یافته بود که در همهء نقاط امپراتوری شعبه پیدا کند و گروه های مبلغی را تربیت نماید که

وظیفه آن‌ها پخش افکار نو در بین همه طبقات جمعیت ترک بود. با این حال، در اواخر سال ۱۹۰۷، مصطفی کمال دیگر یکی از چهره‌های شاخص این جنبش محسوب نمی‌شد و در بازگشت به مقدونیه به این واقعیت تلخ رسیده بود که تبعید او به سوریه به صورت موثری موجب شده است که او یکی از رهبران جنبش قلمداد نشود. انجمن کوچک «وطن و حریت» او نیز در پی ایجاد و گسترش یک سازمان وسیع‌تر که بعدها با نام «کمیته وحدت و ترقی» شناخته شد تحت الشعاع قرار گرفته بود. اعضای این کمیته شامل کسانی همچون «طلعت»، که در آن زمان کارمند پستخانه بود، و «جمال» که افسر ارتش محسوب می‌شد بودند - مردانی که آشکارا قرار بود به قدرت برسند. به جز علی فتاحی، دیگر دوستان مصطفی هم در این کمیته شرکت داشتند و عاقبت هم به تشویق طلعت بود که انجمن وطن و حریت در این کمیته ادغام گردید و از آن پس نامش به دست فراموشی سپرده شد.

فضای سیاسی سالونیکا، از عهد مسیحیان اولیه ای که «پل قدیس» آنها را مسیحی کرده بود و سپس، برای فرار از سرکوب «نرون»، امپراتور روم، به صورت زیرزمینی درآمده بودند، همچنان مستعد پروراندن انجمن‌های مخفی بود. کمیته وحدت و ترقی، با استفاده از این زمینه و نیز از طریق به کار بردن روش‌های «بنایان آزاد» (فرماسون‌ها) تصمیم گرفت که مراسم خاصی را برای پذیرش داوطلبان عضویت ایجاد کند. در طی آن مراسم چشم داوطلب مربوطه را می‌بستند و او را به حضور سه غریبه پوشیده در شولا که ماسکی بر چهره داشتند می‌بردند و او باید در برابر آنها هم به شمشیر و هم به قرآن قسم یاد می‌کرد که کشور خود را محترم بدارد، اسرار انجمن را حفظ کند، به دستورات انجمن گردن نهد و در کشتن کسی که کمیته او را محکوم به مرگ کرده تردیدی بخود راه ندهد. این عملیات چندان مورد علاقه کمال نبود به خصوص که او اضافه کردن قرآن و نمادهای اسلامی را به مراسم سوگندی که خود با هفت تیر شروع کرده بود نمی‌پسندید. اما در آن لحظه چاره‌ای نداشت که با «وحدت چی» ها تا آنجا که می‌تواند کنار بیاید.

آن‌ها نیز به صورتی غریزی از کمال خوششان نمی‌آمد و او را صاحب عقیده مستقل، و آدمی مرموز و جاه طلب می‌دیدند و به دنبال بهانه‌ای می‌گشتند تا او را کنار بگذارند. آنها، در این راستا، از این نکته سوء استفاده کردند که یکی از وظایف اداری و نظامی کمال بازرسی خطوط آهن سراسر مقدونیه بود و او، در نتیجه، می‌توانست با فعالیت‌های مبلغین بیرون سالونیکا ارتباط برقرار کند. به همین دلیل کوشیدند او را به دره «واردار» و

شهر «اشکوب» که در لبه صحرای سیبری قرار داشت بفرستند. مصطفی که از این موضوع سخت برآشفته بود و در عین حال روز به روز به ظرفیت خود در رهبری مطمئن تر می شد گروه کوچکی از دوستان و طرفداران خود را گرد هم آورد و تا دیر وقت شب ها در کافه ها و نیز در منزل مادرش، زبیده که اکنون شوهر دوم خود را هم از دست داده بود و با دخترش «مقبوله» زندگی می کرد، جمع می شدند و به گفتگو و نقشه کشی می پرداختند. این مادر و دختر که چندان دل خوشی از این فعالیت های مخفیانه نداشتند ناچار بودند برای توطئه کنندگان حاضر در این ملاقات های شبانه قهوه درست کنند.

انقلاب رفته رفته بخود شکل می گرفت اما هنوز به نقطه تعیین کننده ای نرسیده بود. در عین حال، وضعیت بین المللی بر حوادث سایه افکنده بود. ادوارد هفتم پادشاه انگلستان و تزار نیکلاس دوم برای انجام یک سری گفتگوهای سیاسی بر عرشه یک کشتی در بالتیک با هم ملاقات کرده بودند و «کمیته» این جریان را تغییر مهمی علیه ترک ها ارزیابی می کرد. در جبهه داخلی نیز هنوز لازم بود افسرانی را در آسیای صغیر و منطقه تراس تعلیم دهند. با این همه، عمل کردن سریع بیش از همیشه ضرورت پیدا کرده بود چرا که سلطان عبدالحمید رفته رفته از خواب غفلت بیدار می شد. او، به صورتی فعال، هیئت هایی را برای تحقیق به سالونیکا فرستاد. مامورین کمیته به سوی رهبر اولین هیئت اعزامی تیراندازی کرده و او را زخمی کردند اما رهبر دومین هیئت از در آشتی جویی و رشوه دهی درآمد.

آنگاه سرگرد جوانی به نام «انور»، که در کمیته عضویت بالایی نداشت، همراه چند تن دیگر دعوت شدند که به قسطنطنیه بروند و به آنها وعده داده شد که پاداش و درجهء خوبی بگیرند. انور این دعوت را نپذیرفت و به دل تپه های شهر پناه برد و در آنجا دست به ایجاد یک جنبش مقاومت زد. در چهارم جولای ۱۹۰۸ افسر دیگری به نام «احمد نیازی» که اصلاً آلبانیایی بود و در جنگ های چریکی تجربه داشت همین روش را پیش گرفته و پیروان خود را از قلعه «مناستیر» بیرون برد. «علی فؤاد» هم، که تصادفاً در پی انجام کاری برای کمیته در محل حضور داشت، عده ای از سربازان را به کمک احمد نیازی برد و به او پیشنهاد کرد که اهداف خود را علنی کند. نیازی هم با ارسال تلگرافی به سلطان عبدالحمید شورش خود را علنی ساخت. آنگاه کمیته هم علنی شد و در خواست بازگشت به قانون اساسی ۱۸۷۶

را مطرح کرد. سلطان به سرعت نیروهایی را از آناتولی به منطقه اعزام داشت اما آن ها نیز به شورشیان پیوستند.

عبدالحمید که شکست خود را تشخیص داده بود، پس از دو روزی تردید که گفته می شود در طی آن مشغول مشاوره با منجم باشی بوده است، اخطار کمیته را پذیرفت. این امر باعث شد که احتمال عزل او از سلطنت و جایگزینی برادرش مطرح گردد و کمیته چی ها و طرفدارانشان هم به طرف قسطنطنیه حرکت کردند. سلطان پس از یک جلسه طولانی شبانه با مشاوران خود اعلام داشت که قانون اساسی را ه خود یک نسل پیش کنار گذاشته بود می پذیرد. در ۲۴ جولای ۱۹۰۸ خبر این امر تمام امپراتوری عثمانی را غرق شادمانی کرد.

احمد نیازی همراه با پیروان وفادار خود با شعار «آزادی، برابری، برادری و عدالت» وارد «مناستیر» شد. اما، از آنجا که شم سیاسی چندان قدرتمندی نداشت، بزودی مجبور شد به کوه های سرزمین خود در آلبانی برود. از سوی دیگر، «انور» که مردی جوان و جدی و پیروز می نمود، در بالکن هتل «اولیمپوس» شهر سالونیکا ظاهر شد و در چشم جمعیت بزرگی که در آنجا گرد آمده بودند به صورت یک قهرمان سیاسی جلوه کرد. او به مردم گفت که حکومت استبدادی به پایان رسیده است و از این پس همهء شهروندان، بی توجه به نژاد و مذهب، برادر یدیکر محسوب شده و از این پس از اینکه متفقاً شهروندان عثمانی خوانده شوند سربلند خواهد بود.

به راستی هم، طی چند روز تب زده، ملایان مسلمان، کشیش های ارتدوکس و خاخام های یهودی یکدیگر را در آغوش گرفته و بازو به بازوی هم داده در خیابان ها حرکت می کردند. زنان ترکیه هم حجاب های خود را پاره کردند، درهای زندان ها گشوده شد و زندانیان سیاسی آزاد گشتند تا گیج و منگ بکوشند چشمانشان به نور عادت کند و اقوامی را که تا آنزمان ندیده بودند در آغوش بگیرند. آن طور که «اوبری هربت» نوشته است: «قسطنطنیه همچون گل سرخی می درخشید و از هیجان به خود می لرزید». مردم به صورتی بی توقف به سخنرانی های مختلفی گوش می دادند که در آن ها برایشان اصول دموکراسی توضیح داده می شد. کلمهء جادویی اما هنوز بی معنای «قانون اساسی» بر همهء لب ها جاری بود و وعدهء جهانی آرمانی را با خود داشت. بدینسان عصر جدیدی آغاز شده بود.

مصطفی کمال در هیچ کدام از این وقایع بزرگ شرکتی نداشت. او، بر بالکن هتل سالونیکا، همچون سایه ای در پشت سر انور ایستاده بود. اگرچه روشن بود که انور تقریباً به صورتی اتفاقی تبدیل به یک قهرمان انقلابی شده است اما سرگرد جوان برای انجام این نقش توانایی کافی داشت. او، در لباس نظامی اش، لاغر و خوش ظاهر می نمود؛ و با سیبل هایی تاب داده و چرب و سلام های نظامی بدر چشم مردم نمونه یک افسر جوان ترک محسوب می شد. در شجاعتش هم نمی شد تردید کرد. او در زیر آتش دشمن بی هراس پیشاپیش یارانش حرکت می کرد. از توجهات و فریادهای جمعیت لذت می برد و هر کجا که از جلوی آیینی ای رد می شد مشتاقانه خود را برانداز می کرد. اما مشکل اصلی اش آن بود که نمی توانست در جان مردمان آتش بیفکند. مسلمان بود و همیشه با قرآنی در جیب روی سینه به نبرد می رفت. نه اهل دود بود و نه مشروب. در زندگی خصوصی اش لکه ای وجود نداشت و، در نتیجه، مورد توجه احساسات بورژوا مابانه انقلابی قرار گرفته بود که علیه فساد و تباهی دربار شکل گرفته بود. به هر حال، واقعیت آن بود که انقلاب مزبور ماهیتی رومانتیک داشت و انور هم شخصیت رمانتیک مورد نیاز آن را عرضه می داشت.

کمال از همه جهت متضاد انور بود و او را عروسی می دید که ناگهان در نقش رهبر ظاهر شده است. او، پس از پایان صحنه بالکن هتل، به کازینوی کریستال رفت و در آنجا دید که افسران همکارش مشغول باده نوشی به سلامتی انقلاب و انور هستند. کمال با لحنی رنجیده به آن ها گفت: «این همه تحسین انور یعنی چه؟ یعنی هیچ چیز جز انور، انور، وجود ندارد؟ این درست نیست که این همه او را تحسین کنید».

یکی از افسران اعتراض کنان پاسخ داد: «تو چرا به انور حسودیت می شود؟ او کسی بود که به خاطر آزادی به دل کوه زد؛ البته که ما او را تحسین می کنیم».

کمال گفت: «طبیعی است که به او حسودی کنم. من هم از یک خانواده متوسط آمده ام. اما آیا شما فکر نمی کنید که این همه تحسین و این همه مبالغه، انور را دچار غرور خواهد کرد و او را چنان از خودش پر خواهد نمود که عاقبت به ضرر کشور تمام شود؟»

براستی هم اینکه کمال دچار حسادت شده بود. اما این حسادت با اعتقاد راسخ اش به توانایی های برتر خویش همراه بود. او هیچگاه در تحسین شخصیت انور به عنوان یک

سرباز تردید نمی کرد. اما در یک منظر عمومی تر از همان آغاز انور را فاقد ویژگی هایی می دید که لازمه انجام وظایفی محسوب می شد که بر عهده او گذاشته می شد.

و مشکلات به زودی زیاد شدند. «ترک های جوان» که اکنون با همین نام شناخته می شدند، اگرچه افسرانی بودند با میهن دوستی عمیق اما نه تجربه سیاسی داشتند و نه برنامه ای برای آینده. هدف انقلاب تنها به زانو درآوردن عبدالحمید بود و بر قراری داروی شفا بخشی که جانشین استبداد شده و همهء دردها را مداوا می کرد - دارویی به نام قانون اساسی آزادیخواهانه. اما، این انقلاب جز این جنبه، در بنیاد خود یک جنبش محافظه کارانه بود؛ نه ایدئولوژی داشت، نه برنامه، و نه درکی از مشکلات اساسی دولت عثمانی که در ذات خود دولتی امپریالیست بود و به نیروهای ملی گرای جدیدی که در جهان مدرن بوجود آمده بودند اعتنایی نداشت. بدینسان، ترکان جوان در رژیم جدیدی که بر پا کرده بودند در واقع خواستار بازسازی امپراتوری عثمانی پدرانشان بودند اما همراه با چند اصلاح آزادیخواهانه.

این رژیم، نسبت به رژیم های قبلی، از این لحاظ مهم متفاوت بود که خود را به تضمین های ناشی از قانون اساسی، که همگان از آن سهم می بردند، متعهد کرده بود، به مردم وعدهء اتحاد بر اساس حقوق مساوی می داد و در مورد همهء نژادها و مذاهب به شعار برابری متوسل شده و برنامهء خود را پیشرفت در زمینهء آموزش و توسعهء اعلام می داشت. در عین حال، به شعار انقلاب فرانسه «آزادی، برادری، و برابری» وژه ی «عدالت» را نیز افزوده بود. با این همه اما قرار بود رژیم همان رژیم عثمانی باشد. در نتیجه، مثلاً، در مقابل خواست اقلیت های مسیحی برای شناخته شدن به عنوان ملیتی جداگانه، تنها چیزی که به آنها عرضه می شد داشتن امتیاز شهروندی یک دولت ترک با مذهبی بیگانه از مذهب آنان بود.

واکنش به این وضعیت هم سریع بود و، برخلاف انتظار ترک های جوان که فکر می کردند روند تجزیهء امپراتوری را متوقف کرده اند، این روند سرعت بیشتری به خود گرفت؛ و از آنجا که حرکت ترک های جوان «انقلاب» نام داشت، واکنش نسبت به آن هم در «بالکان» به صورت «ضد انقلاب» نمایان شد. بلغارستان، در فاصلهء سه ماه، استقلال خود را اعلام داشت و در همان هفته اتریش نیز دو ایالت ترک نشین «بوسنیا» و «هرتزگوینا» به خاک خود منضم کرد و مردم «کرت» هم به اتحاد با یونان رای دادند. اقدام

اتریش برخلاف معاهده برلین صورت می گرفت و سرباز زدنی یک جانبه از حقوق بین المللی محسوب می شد. «سر ادوارد گری» در اشاره به همین واقعیت بود که از «آغاز دوران هرج و مرج اروپا» خبر می داد.

مصطفی کمال مسیر درهمی را که در پیش روی کشورش قرار داشت به خوبی می دید و به صورتی آشکار از حکومت جدید انتقاد می کرد. او شب های متعددی را به نوشیدن و گفتگو کردن با دوستان نظامی خود در کافه های شهر سالونیکا، یعنی اولیمپوس و کریستال که از جوانی با آن ها آشنا بود، می گذراند. این دو کافه که پس از انقلاب از هر گونه محدودیتی آزاد شده بودند اکنون چنان پر مشتری بودند که کارشان به پیاده روی خیابان ها کشیده بود و صندلی ها و میزها را حتی روی ریل ترامواها می گذاشتند. یک کافهء سر باز هم به نام «برج سفید» در دیگر سوی دریاکنار و در زیر سایهء برج گرد کهنی که رو به غروب خلیج داشت و نسیم عصرگاهی را به سوی خود می خواند به وجود آمده بود. در این جا همهء گفتگوها و فریاد فروشندگان دوره گرد با صدای برخورد تکه های دومینو و تاس های تخته نرد بر میزهای شلوغ مرمری در هم می آمیخت.

و بر فراز همهء این همهء ها، صدای نافذ کمال، با پژواکی آشکار و شدید جریان داشت. او با قدرت تمام بحث می کرد و صدایش سخن دیگرانی را که می کوشیدند حرف او را قطع کنند خاموش می ساخت. او به صورتی آشکار از کمیته انتقاد می کرد، و می پرسید که اساسا دیگر اکنون که انقلاب به پایان رسیده و حاکمیت قانون اساسی مستقر شده چه نیازی به کمیته است؟

معلوم بود که این مصطفی کمال اهل دردسر است و ضروری است که او را به بیرون از سالونیکا، جایی حتی دور تر از «اشکوب» بفرستند. موقعیت هم برای این کار مناسب بود چرا که پس از اینکه نمایندگان کمیته از تریپولی خارج شده بودند در آنجا دردسرهایی پیش آمده بود. در نتیجه، طی جلسه ای که کمال در آن حضور نداشت، تصمیم گرفته شد که او را برای تحقیق در مورد وضعیت متصرفات عثمانی در شمال آفریقا و انجام اقدامات لازم به تریپولی بفرستند. او که با تصمیمی این چنین روبرو شده بود بلافاصله دلایل آن را تشخیص داده و حدس زد که دشمنانش تریپولی را به عنوان قبرستان سیاسی و حتی

واقعی او انتخاب کرده اند. با این همه فکر کرد که این چالش را بپذیرد و لذا، پس از فراهم شدن منابع مالی لازم، با کشتی عازم سواحل شمال آفریقا شد.

کشتی او، در سر راه خود، در بندر سیسیلی توقفی داشت. کمال با یکی از همراهان پیاده شده و برای درشکه سواری رفت. بچه های خیابانگرد کلاه های آن ها را مسخره کرده و به طرفشان پوست لیمو پرتاب کردند. با این همه، و برخلاف معمول ترک ها، این حرکات به کمال برنخورد. بلکه، برعکس، در همان لحظه به جای این که از دست بچه ها عصبانی شود نفرت نسبت به کلاه عثمانی در دلش زبانه کشید - کلاهی که نماد اعتبار امپراتوری عثمانی بود و اکنون این گونه به وسیله کودکان خیابانی به سخره گرفته می شد.

کمیته هنوز نتوانسته بود اقتدار خود را بر اعراب و عناصر محافظه کار عثمانیدر تریپولی اعمال کند و در نتیجه کمال با یک فضای دشمن خو روبرو شد. او، به عنوان نماینده کمیته، نخست لازم می دید دل «پاشا» یی را که فرمانروای منطقه بود به دست آورد. کمال این کار را با ترکیبی از تهدید و دیپلماسی در طی یک جلسه قهوه نوشی با موفقیت به انجام رسانید. سپس مطلع شد که شورشیان عرب قصد دستگیری او را دارند. او شجاعانه به صحن خارجی مسجدی که شورشیان آن را مقر خود کرده بودند رفت. در آن جا پس از این که به رهبران شورشیان قول داد که دولت به شکایات آن ها رسیدگی خواهد کرد رو به جمعیت حاضر در حیاط کرد و پس از مراسم احترام به برادران مذهبی خود سخنرانی بلند میهن پرستانه ای انجام داد و طی آن بر اقتدار رژیم جدید تاکید می کرد. اما در ضمن توضیح داد که این اقتدار در راستای محافظت از آن ها به کار خواهد رفت. به نظر می رسید که جمعیت تحت تاثیر سخنان او قرار گرفته باشند.

اما شیخ عربی که رهبر شورشیان بود و اهداف خود را داشت کسی را به سراغ او فرستاد و پرسید: «تو کیستی و چه اختیاری داری؟» کمال نامه های معرفی کمیته را از جیب خود بیرون آورد. شیخ خنده ای کرد و از جیب خود نامه های مشابهی را بیرون آورد که به سه نماینده پیشین کمیته تعلق داشتند و هر سه آن ها به محض ورود به زندان افتاده بودند.

کمال راه دیگری در پیش گرفت و گفت: «این نامه ها را بگیرد و اگر دوست دارید پاره شان کنید. من آدمی هستم که به معرفی نامه احتیاج ندارم و آمده ام که بدون این کاغذها با شما صحبت کنم».

شیخ پاسخ داد: «حالا که این طور است من هم با تو صحبت خواهم کرد». و عاقبت با آزادی سه زندانی موافقت شد.

کمال قبل از بازگشت به سالونیکا به دیدار شهر «بن غازی» رفت و در آنجا شاهد مبارزه ای بر سر قدرت بین مقامات ترک و یک شیخ محلی قدرتمند به نام منصور شد که ترک ها را دستاویز خود قرار داده و به خدمت خویش گرفته بود. کمال این گونه تشخیص داد که در این مورد باید به طرز خشن تری عمل شود و هنگامی که شیخ مزبور به آن ها سر زد کمال حالتی پرخاشگر و رفتاری آمرانه به خود گرفت و سپس از فرمانده محلی خواست تا سربازان خود را برای بازدید به خط کند.

افسران دیگر حاضر در محل، به خیال اینکه کمال قصد دارد از کار آن ها ایرادی بگیرد، نسبت به خواست او اعتراض کردند. اما کمال با کلماتی اطمینان بخش آن ها را قانع کرده و سپس گفت که بهتر است آنها را در یک تمرین توپخانه کوتاه مدت رهبری کند. افسران مزبور با این پیشنهاد موافقت کردند و کمال برنامه را چنین توضیح داد که فکر کنیم یک گروهان توپخانه، برای مقابله با دشمنی که از جانب چپ می آید، به جانب بن غازی در حرکت باشد اما، در حین انجام این کار، دستور برسد که گروهان مزبور به طرف راست دور زده و با دشمن خطرناکتری روبرو شود.

این عملیات بدون برانگیختن سوء ظن انجام شد اما بزودی معلوم شد که هدف نهایی محاصره خانه شیخ منصور است. در پی این محاصره مردی با پرچم سفید از آن خانه بیرون آمده و اعلام تسلیم کرد. کمال موافقت کرد که در صورت آمدن شیخ به دیدارش محاصره را از این خانه بردارد. در این دیدار او نیت رژیم جدید و سیاست های اصلاحی آن را برای شیخ توضیح داد و شیخ هم قرآنی از جیب بیرون آورده و گفت: «آیا تو هم به این کتاب قسم می خوری که با آقای ما، خلیفه عثمانی، بدرفتاری نکنی؟»

کمال قرآن را گرفته و آن را بوسید و گفت: «من برای این کتاب احترام فراوان قائلم و به آن و شرف خود و اصولی که در این کتاب آمده قسم می خورم که به مردی که خلیفه خوانده می شود آزاری نرسانم». بدین ترتیب، شیخ که آبروی خود را از طریق اعتقادات مذهبی اش محفوظ داشته بود، شکست سیاسی خود را پذیرفت و دولت و ارتش طبق موافقت نامه ای که به امضا رسید اقتدار خود را بازیافتند و نوعی توازن قدرت برقرار شد.

آنگاه، مصطفی کمال، راضی از نتایج ماموریت خود، به سوی سالونیکا حرکت کرد. او اکنون می اندیشید که لااقل به خود اثبات کرده است که می تواند وظایف یک سرباز و یک دیپلمات را به خوبی با هم ترکیب کند.

فصل پنجم - ضد انقلاب

مصطفی کمال در بازگشت از شمال افریقا خود را با وضعیت سیاسی ناآرامی روبرو دید. به نظر می رسید که واکنش گریزناپذیری نسبت به اوضاع کشور در راه است. کمیته وحدت و ترقی که در مقابل مخالفت سریع خارجی ها عقب نشینی اولیه ای کرده بود اکنون خود را در داخل خاک عثمانی نیز با مخالفت روزافزونی روبرو می دید. دشمن کمیته، یعنی سلطان عبدالحمید، بیشتر به آن خاطر که انقلابیون در خود جرأت خلع کردن او را نیافته بودند، هنوز بر تخت سلطنت خویش مستقر بود و اکنون می اندیشید که زمان به نفع او کار می کند و تا زمانی که در مقام سلطنت باقی بماند این امید هم وجود دارد که نیروهای ارتجاع که از انقلاب جان بدر برده بودند گرد او جمع شوند. او همچنین می توانست روی وفاداری توده های بیسواد که سلطان را به چشم رهبر مذهبی خود می دیدند نیز تکیه کند. درچشم آنها سلطان نه تنها خلیفه که سایه خدا بر روی زمین محسوب می شد.

در عین حال، از آنجا که انقلاب از سالونیکا آغاز شده بود و این شهر پایتخت امپراتوری محسوب نمی شد، کمیته نسبت به نفوذ خود در قسطنطنیه اعتمادی نداشت؛ مشکل دیگر هم آن بود که از همان ابتدای کار ترک های جوان به دو گروه متضاد تقسیم شده بودند. در دست راست آنها خود «کمیته وحدت و ترقی» جا داشت که متمایل به حفظ امپراتوری به صورت یک دولت متمرکز بود و روحیه ای مستبدانه داشت. اما در دست چپ گروه های متعددی وجود داشتند که اغلب آزادی خواه بودند و معنای پیشرفت را ایجاد یک رژیم غیر متمرکز بر بنیاد اصول دموکراسی و اعطای خودمختاری به اقلیت ها می دانستند. آنگاه افراطیون، در یک آزمایش نیرو، دست بالا را پیدا کردند و نامزدی تعیین شده از جانب خود را به جای وزیر اعظم، کیامیل پاشا، نشانند. این عمل نه تنها معتدلیون را عصبانی کرد بلکه راه را برای اقدام آن دسته از نیروهای ارتجاعی که تا آن زمان خاموش بودند گشود.

تنش بالا گرفت و تنها به حادثه ای نیاز بود تا عناصر گوناگون ناراضی را مشتعل کند. و این حادثه در یکی از شب ها بر روی پل «گالاتا» به صورت کشتن سردبیر کم اهمیت یک روزنامه آزادی خواه پیش آمد. قتل را به کمیته نسبت دادند و مقتول را طی تظاهرات

برنامه ریزی شده ای به عنوان شهید آزادی مطبوعات تشییع کردند. نتیجه ضد انقلابی بود که به نام شریعت و اقتدار سراسری اسلام بقدرت کرده بود.

در طول شب دوازده آوریل ۱۹۰۹ واحدهای متعددی از لشکر اول در قرارگاه های خود دست به شورش زدند، افسران خود را زندانی کرده و یا تیرباران نمودند، و پس از اجتماع کردن بر روی پل گالاتا از سحرگاه مشغول گردآمدن در برابر مجلس نمایندگان در میدان سانتا صوفیا شدند. درطول این جریان واحدهائی دیگر، حتی از گروه نیروهای سالونیکایی کمیته، به آن ها پیوستند. آنگاه نوبت به طلاب مدارس مذهبی و ملایان عمامه به سری رسید که بر آتش احساسات مردم می افزودند و فریاد می کشیدند که ما خواهان برقراری شریعت مقدس اسلامیم. ضد انقلابیون که با فریاد خواستار اخراج رئیس مجلس، انحلال کمیته، استعفای دولت، و انتصاب یک دولت جدید بودند به داخل ساختمان مجلس ریختند. نمایندگان کمیته هر یک به گوشه ای فرار کرده بودند و از پنهانگاه خود با بیصبری به بحثی گوش می دادند که در ساختمان جریان داشت و عاقبت به این تصمیم انجامید که شورشیان باید خواست های خود را با سلطان در میان بگذارند. تصمیم گیری سلطان عبدالحمید برای انتصاب یک نخست وزیر جدید تا به عصر طول کشید و او برای این کار توفیق پاشا را انتخاب کرد که آدمی معقول محسوب می شد، با گرایش های آشکار به استقرار قانون اساسی. پس از آن که این خبر را وزیر جنگ جدید، که به علت حمله قلبی مختصری با صدایی خفه سخن می گفت، اعلام داشت سربازان متفرق شدند و صدای تیراندازی و فریادهای خوشحالی جمعیتی برخاست که قسطنطنیه را یک روز تمام در دست خود گرفته بودند.

اما این ماجرا نمی توانست تخت سلطنت عبدالحمید را نجات دهد. واکنش سالونیکا سریع و شدید بود. کمیته، طی جلسه ای، تصمیم گرفت که بلافاصله دست به مداخله نظامی بزند و به محمود شوکت که یکی از ژنرال های ناراضی محسوب می شد ماموریت داد که به این منظور نیروهای ضربتی را فرماندهی کند. در این جلسه مصطفی کمال ساکت و عبوس نشسته بود، چرا که موفقیت هایش در تریپولی واکنشی را در کمیته برانگیخته و برایش ارتقاء درجه ای را به همراه نیاورده بود و او هنوز یک سرگرد بدون اهمیت محسوب می شد. او به تلخی فرا رسیدن پیروزی دیگری را برای انور می دید که به سرعت خود را از محل

کارش، به عنوان وابسته نظامی در برلین، به آنجا رسانده بود تا در جریان ها نقشی داشته باشد.

با این همه، در طی همین جریان هم بود که کمال برای نخستین بار فرصت آن را یافت تا ظرفیت های خویش به عنوان یک افسر فرماندهی را به نمایش بگذارد. او به عنوان رئیس ستاد و فرمانده لشگری ویژه که زیر نظر مستقیم محمود شوکت قرار داشت منصوب شد. کمال بلافاصله، با قدرت و دقت تمام دست بکار برنامه ریزی عملیات شد و تا حدودی بر اساس پیشنهاد او بود که این لشگر «ارتش آزادی بخش» نام گرفت. این نیروی نظامی که زیر نظر میسیون آلمانی تربیت شده بود، صاحب انضباط، اخلاق، و سرعت حرکت ویژه بود و فرماندهی آن اعتباری عمده محسوب می شد. این ارتش، در عرض یک هفته، از طریق خشکی قسطنطنیه را محاصره کرد و سرفرماندهی خود را در «استپانو» قرار داد، شهر کوچکی که درست در بیرون دیوارهای قسطنطنیه واقع بود. آنگاه حلقهء محاصره از جانب دریا به وسیله کشتی های جنگی که پیوستگی خود به کمیته را اعلام داشته بودند کامل شد. همچنین یک هیئت نمایندگی پارلمان که برای توضیح بی فایده حرکت محمود شوکت آمده بود با برخوردی سرد روبرو شد.

اکنون عده ای از اعضای با اهمیت کمیته، و از جمله نمایندگانی که در پی حوادث هفته قبل پنهان شده بودند، به این لشگر می پیوستند. آنها، پیش از اتمام محاصرهء شهر، در اجتماعی که «مجلس ملی» نام گرفت برای تصمیم گیری در مورد سلطان با افسران به گفتگو نشستند. همه شرکت کنندگان با خلع سلطان موافق بودند و عده ای از افراطیون حتی خواستار اعدام او شدند. مجلس تصمیم گرفت که سلطان را خلع کرده و برادر و ولیعهدش را به جای او بنشانند. این تصمیم اما، از ترس این که ساکنان قسطنطنیه به هراس افتند و در پی آن سربازان ارتش دست به ترک مواضع خود بزنند علناً اعلام نشد.

شوکت برای آرام کردن شهر اعلامیه ای صادر کرد که در آن وعده داده می شد که شورشیان تنبیه شده و مردم عادی تحت محافظت خواهند بود. کمال، که یکی از وظایفش تهیه پیشنویس تلگرام های شوکت بود، در نوشتن این اعلامیه دستی داشت. یک افسر نیروی دریایی به نام حسین رئوف، بعدها شرح داده است که کمال را در اداره تلگراف ملاقات کرده و او را افسر جوانی دیده است که با صورتی رنگ پریده و قیافه ای خسته و در

حالی که شنلی بر دوش دارد مشغول نوشتن دستوراتی است که شوکت پاشا، نشسته در مبلی کنار او، دیکته می کرد. در آن جلسه جمال پاشا، وزیر امور دریایی که در پی ایجاد هماهنگی در کارها بود، این دو افسر را به یکدیگر معرفی می کند. دیدار آن روز این دو افسر جوان دیداری سرنوشت ساز از آب در می آید؛ چرا که رئوف به زودی تبدیل به نزدیکترین دوستان و پیروان کمال می شود.

نیروهای آزادی بخش شبانه و در سکوت به داخل شهر نفوذ کردند و، پس از یک جنگ خیابانی صبحگاهی و در محاصره گرفتن دو نیروگاه اصلی، شهر قسطنطنیه از آنها شد. چند تن از رهبران شورش را علناً بر فراز پل گالاتا به دار کشیدند. اما شوکت به قول خود عمل کرد و هیچ یک از مردم عادی مورد اذیت و آزار قرار نگرفتند، هر چند که خبرنگار روزنامهء تایمز جسدی را در مخروبه ای دیده و یک یونانی به او توضیح داده بود که جسد به خبرنگار روزنامهء تایمز تعلق دارد. (نقل شده بوسیلهء «فیلیپ گریوز» در کتاب «بریتانیایی ها و ترک ها»).

کمیته تصمیم گرفته بود که خلع سلطان عبدالحمید کاملاً به صورت قانونی و نیز بر اساس اصول شریعت اسلام صورت بگیرد. آنها نمایندگان مجلس را احضار کردند و یکی از شیخ الاسلام ها با اکراه تمام مجبور شد فتوایی صادر کند تا بر اساس آن خلع عبدالحمید از سلطنت از لحاظ شریعت بلامانع باشد. آنگاه عبدالحمید را به اتفاق آرا خلع کردند و هیئتی را برای اعلام این خبر به قصر «یلدیز» فرستادند. سلطان فقط گفته بود: «قسمت چنین بوده است»، و سپس خواسته بود بداند که آیا زندگی اش در خطر هست یا نه. اما این پرسشی بود که هیئت نمایندگی مزبور اقتدار آن را نداشت تا پاسخی برای آن تعبیه کند. سلطان، در برابر سکوت اعضاء هیئت با خشم فریاد کشید که: «لعنت خداوند بر کسانی باد که این فاجعه را آفریدند». سپس نوهء کوچک پسری اش به گریه افتاد و هیئت نمایندگی مرخص شدند. هنگام غروب افسرانی برای بردن سلطان مخلوع به ایستگاه قطار به سراغش آمدند. در آن جا قطار مخصوصی برای عزیمت او آماده شده بود. عبدالحمید وقتی فهمید که به سالونیکا، یعنی خاستگاه دشمنانش، تبعید شده در آغوش رییس خواجه های دربارش غش کرد.

در این بین برادر کوچکتر سلطان که پیرمرد ظریف و ترسیده ای بود و محمد رشاد نام داشت از قصری که بدستور عبدالحمید در سی سال گذشته در آن زندانی بود آزاد شده و

بر تخت سلطنت نشست. هنگامی که سلطان جدید سوار بر کشتی سلطنتی رهسپار محل انجام تشریفات تاجگذاری بود، با شنیدن صدای تیراندازی رنگ خود را باخت. برایش توضیح دادند که این سرآغاز صد و یک شلیک توپخانه است که سلام سنتی ارتشی محسوب شده و به افتخار او انجام می شود. اما رنگ رخسار سلطان تنها هنگامی حالت عادی به خود گرفت که او پا به خشکی گذاشت و صدای فریادهای زنده باد سلطان را شنید. او را سلطان و خلیفه محمد پنجم نام دادند.

بدینسان ضد انقلاب در هم شکسته و کمیته به جا مانده بود اما، با این همه، کارهای آن چندان به خوبی پیش نمی رفت. از نظر بیرونی کمیته نتوانسته بود در مقابل فشار روزافزون کشورهای خارج مقاومت کند. از لحاظ داخلی نیز نتوانسته بود ساختاری سیاسی که بر بنیادهای مطمئن مبتنی باشد بوجود آورد. کمال و گروه کوچکی از افسران تحت فرمان شوکت قانع شده بودند که دلیل این ناکامی ها را می دانند. آنها علت ناکامی ها را دخالت ارتش در سیاست می دانستند. این نظر حسین رئوف هم بود که بار دیگر در مقرر فرماندهی شوکت با کمال ملاقات و اوضاع را به تفصیل با او بررسی کرده بود. رئوف برای نهادهای دمکراتیک بریتانیا احترام فوق العاده ای قائل بود و، در طول انجام خدمات خود در نیروی دریایی، به بریتانیا سفر کرده و با این نهادها آشنا شده بود. او به کمال گفت که رهبران وحدت خواه کشور به جای تکیه کردن بر موافقت پارلمانی که از طریق انتخابات آزاد بوجود می آید بر زوری که از حمایت ارتش به دست می آید تکیه کرده اند و این سیاست نه تنها برای نظام مبتنی بر قانون اساسی، که قرار بود کشور را بازسازی کند، فاجعه آمیز است بلکه برای خود ارتش که وظیفه اش حفظ کشور به شمار می رود نیز عواقب وخیمی در بر خواهد داشت. تحقیقات مفصل بعدی این نظرات را تایید کرد. دادگاه تحقیقی که برای دریافت علل شورش تشکیل شده بود اعلام داشت که عده ای از افسران صاحب نفوذ وظایف ارتشی خود را به نفع شرکت در امور سیاسی به کناری نهاده اند.

نظرات کمال و رئوف را افسر جوان دیگری به نام «کیازیم کارابکیر» تایید می کرد. او خود، حتی پیش از انقلاب ۱۹۰۸، همین گونه نظرات را بیان داشته بود. هوادار دیگر این نظرات «عصمت» نام داشت که بعدها با نام «عصمت اینونو» مشهور شد. او افسری

حدوداً تحصیل کرده محسوب می شد که سه سال پس از کمال از مدرسه نظامی فارغ التحصیل شده بود. کمال شخصیت عصمت را جالب توجه یافته و بخاطر مشاهده نحوه انجام خدمتش با احترام نگاهش می کرد. در همان زمان که کمال در ارتش سوم مستقر در سالونیکا در راه انقلاب فعالیت می کرد عصمت در ارتش دوم مستقر در «آدریاناپل» به همین کار مشغول بود. او هم با «فتحی» در سالونیکا و هم با شخصی به نام دکتر «ناظم کسمیرنا» در تماس شخصی بود. همچنین توانسته بود در محل کار خویش پشتیبانی افسر دیگری به نام رفعت را جلب کند که مرد جوان سرزنده ای بود، عهده دار امور حمل و نقل به وسیله ی راه آهن. بدینسان، رفته رفته، گروه کوچک اما فعالی از جوانان وطن پرست ارتش بوجود آمده بود شامل کمال، فتحی، رئوف، عصمت، کیازیم کارابکیر، رفعت، علی فواد و توفیق روستو و نیز یک دکتر ارتشی و چند نفر دیگر که به صورت علنی منتقدین روش های اتخاذ شده بوسیله نظام حاکم بودند و رفته رفته سوء ظن هر چه بیشتر انور و کمیته وحدت و ترقی قر نسبت بخود بر می انگيختند.

در ابتدا کمال کوشیده بود نظرات این گروه را با اعضای کمیته در میان بگذارد. اما آن ها حاضر به شنیدن سخنان او نشده بودند چرا که حتی نسبت به اهداف خود او نیز مظنون بودند و این سوء ظن را جاه طلبی آشکار کمال برای این که نقش دو گانهء سیاستمدار و سرباز را در آن واحد بازی کند تقویت می کرد. اما تفکرات کمال صرفاً ناشی از جاه طلبی نبود. او به خوبی می دانست که در این مرحله از انقلاب تنها با حمایت ارتش می توان پیوند نیرومند لازم برای اداره مملکت را بوجود آورد. در آن زمان هیچگونه گروه متشکل دیگری وجود نداشت و، در نتیجه، برخلاف آنچه که از لحاظ نظری درست بنظر می رسید، نیاز به ارتش یک واقعیت مبرم عملی بود. اما در عین حال و همانگونه که وقایع اخیر نشان داده بودند، دخالت در سیاست می توانست برای ارتش مفید نباشد. کمال به عنوان یک سرباز میهن پرست متوجه این تهدید نسبت به آینده ارتش شده بود و در نتیجه به شدت درباره موقعیت ویژه ارتش در کشورش می اندیشید.

سه ماه پس از «آزاد سازی» قسطنطنیه، حزب اتحاد و ترقی نخستین کنگره سالیانه خود را در سالونیکا برپا کرد. مصطفی کمال، به عنوان عضو هیئت نمایندگی تربیولی، نخستین حضور سیاسی عمومی خود را تجربه کرده و به عنوان سخنگوی همراهان خود عمل می کرد. این اظهار نظر ظاهراً نامطبوع از او بود که «اگر قرار بر حفظ امپراتوری و

قانون اساسی باشد کشور محتاج داشتن یک حزب نظامی نیست بلکه باید از یک سو دارای ارتشی قدرتمند باشد و از سویی دیگر حزبی مقتدر». این نظرات توجه اعضای دیگر هیات نمایندگی تریپولی را در کوتاه مدت به خود جلب کرد. او اظهار می داشت که سربازی که بخواهد از دو فرمانده اطاعت کند هم سربازی بد و هم سیاستمداری بد از آب در خواهد آمد و، قبل از هر چیز، وظایف ارتشی خود را به دست غفلت خواهد سپرد. از نظر او ضد انقلاب درست بر همین پایه شکل گرفته بود. او درباره مردم که خود موجب اغتشاش سیاسی و حامل نارضایتی کلی بودند سخنی نمی گفت اما بصراحت اظهار می داشت که کشور در هر دو زمینه در مسیر باختن قرار دارد. و اضافه کرد که «چاره» کار روشن است: باید افسران را احضار کرد و از آن ها خواست که یا در ارتش باقی بمانند و یا پس از استعفای از ارتش به حزب بپیوندند. او معتقد بود که آنگاه باید قانونی به تصویب رسد که بر اساس آن عضویت افسران در سازمان های سیاسی ممنوع شود.

منطقی که کمال در این سخنرانی به کار برد و نحوه ارائه قدرتمندانه افکارش، در میان اعضای کنگره پشتیبانانی را برایش به همراه آورد. اما آنچه که دستاورد واقعی او محسوب می شد عبارت بود از طرح فکر فرستادن دو هیئت نمایندگی برای اعلام نظریات ارتش دوم در آدریانوپل. پیشنهاد او اگرچه پشتیبانی شدید عصمت را به همراه داشت اما نتوانست اکثریت آرا را به دست آورد. با این همه، عده ای از افسران که این نظر را پسندیده بودند یا از ارتش کناره گرفتند و یا از عضویت در حزب استعفا دادند. با این همه، در آن زمان، ارتش و حزب چنان در هم تنیده بودند که جدا کردن مؤثر آنها ممکن نبود. این امر به خصوص در سطوح بالاتر حزب و ارتش واقعیت بیشتری داشت. سال گذشته خود انور چنین نمایش داده بود که علاقمند است از کارهای سیاسی کنار کشیده و به عنوان وابسته نظامی به برلین برود. اما به نظر می رسید که بلافاصله پس از وقوع ضد انقلاب این تصمیم را کنار گذاشته باشد. نیز چنین استنباط می شد که، برای کنترل توده هائی که اکنون انور از آن می ترسید ایجاد یک قدرت مشترک از نیروهای ارتشی و سیاسی ضروری بود. اما اکنون تنها فقط زمان می توانست صحت نظریات کمال را ثابت کند و او خود بعدها در این مورد گفته است: «اگر پیشنهادات من قبول شده بود از بسیاری از فجایع اجتناب می شد.»

در همان حال روسای حزب که تا این جا کمال را صرفا بصورت شخصی در دسر آفرین می دیدند اکنون رفته رفته نسبت به او احساس خطر می کردند و، در نتیجه، از کمیته

چی ها کمک خواستند. در پی این درخواست، یکی از اعضای حزب که مأمور کشتن کمال در محل کار او شده بود، با این بهانه ظاهری که می خواهد درباره مطالبی که کمال در کنگره بیان داشته بود با او صحبت کند، به دیدار او رفت. کمال به رفتارهای این مرد مشکوک شد و در حالیکه به طور عادی سخن می گفت هفت تیری را از کشوی میزش بیرون آورد و آن را روی میز کنار دستش گذاشت و آنگاه مودبانه به پاسخ گویی به پرسش های افسر جوان پرداخت. ترکیبی از بلاغت قدرتمند کمال و وجود هفت تیری در کنار دستش، موجب شد تا مرد مزبور اعتراف کند که برای کشتن کمال آمده بوده اما تصمیمش عوض شده است. کمال با اشاره به این واقعه و دو سوء قصد دیگری که آنها هم بی نتیجه ماندند عادت داشت بگوید که: «من خود محافظ خودم هستم».

اما در دومین سوء قصد محافظ او در واقع کسی از آب در آمد که مأمور قتل کمال شده بود. این شخص یعقوب جمیل نام داشت و در گذشته نیز از این نوع خدمات برای حزب انجام داده بود. اما اکنون او، که در دل برای کمال احترام قائل بود، از انجام ماموریتی که بر عهده اش گذاشته شده بود سرباز زده و محرمانه کمال را در جریان گذاشت. از آن پس کمال هنگامی که در تاریکی شب در خیابان ها قدم می زد احتیاط بیشتری به خرج می داد. یک شب، وقتی تشخیص داد که تعقیبش می کنند، خود را به داخل سردر خانه ای کشانده و پشت به دیوار با اسلحه ای در دست به انتظار تعقیب کننده ایستاد؛ اما آن شخص - که کمال تشخیص داد عموی انور است - ظاهراً بی اعتنا به او از کنارش گذشت. کمال هم هیچ حرکتی نکرد.

فصل ششم - بلوغ فکری یک افسر ستاد

کمال از آن پس کوشید تا بر اساس اصولی که به آن باور داشت عمل کرده و با کنار کشیدن از سیاست خود را مشغول وظایف نظامی اش کند. دولت مصمم بود که در ارتش دست به اصلاحات بزند و، با حضور دشمن در دروازه های کشور و حتی در داخل آن، کارهای زیادی در پیش بود. مهم ترین اصل آموزش دادن به دیگر افسرانی بود که هنوز اصول فرماندهی و فنون جنگ های مدرن را، که در مدارس نظامی تدریس می شد، فرا نگرفته بودند. محل خدمت کمال در سرفرماندهی آموزشی لشکر سوم قرار داشت و او انرژی اش را کاملاً مصروف وظایف تعلیماتی خود کرده بود. او همواره و آشکارا از نظام کهنه شده آموزشی که همچنان بر مدارس نظامی مسلط بود انتقاد می کرد و با این عمل برخی از افسران قدیمی را از خود رنجانده بود. آنها اکنون عقب نشسته و مشغول نظاره بودند تا ببینند این مرد جوان پر حرف و صاحب سری باد کرده از غرور در عمل چه می کند.

کمال نظر تحقیرآمیز خود نسبت به قدیمی ترها را برای دوستانش بیان کرده و می گفت که در این ارتش هیچ کدام از افسرانی که در درجات مافوق سرگرد هستند لیاقت فرماندهی ندارند. به شوخی می گفت که اگر کارها دست او بود فقط پرونده های افسران تا سرگردی را حفظ کرده و بقیه را از بین می برد، به طوری که وقتی سرهنگ ها و مافوق های آنها در ابتدای ماه برای دریافت حقوقشان می آمدند به آن ها گفته می شد: «ببخشید آقا، نام شما در دفاتر ما نیست. ما شما را نمی شناسیم!»

کمال، به خاطر استعدادی که در معلمی داشت، به زودی احترام افسران همردیف خود را جلب کرد. آنها از این نکته نیز شگفت زده بودند که او شب ها را به حرف زدن و نوشتن می گذراند اما صبحگاه اولین کسی است که در سرفرماندهی حاضر است.

کمال، به عنوان یک میهن پرست، عمیقاً از گروه افسران آلمانی که عبدالحمید برای آموزش دادن به ارتش آورده بود نفرت داشت؛ اما به عنوان یک سرباز حرفه ای قدر تعلیمات آنها را نیز می دانست. او به نظامی گری همچون یک علم می نگریست و در این مورد برایش مهم نبود که حاملین علم دوستانش باشند یا دشمنانش. او حتی نوشته ای از یک رییس سابق آکادمی نظامی برلین، به نام ژنرال «لیتس من» را که درباره تمرینات

جنگی جوخه ها و گروهان های نظامی بود به ترکی ترجمه کرده و بخش هایی از آن را به عنوان ضمیمه ای در دفترچهء تعلیماتی توپخانه منتشر کرده و با نوشتن مقدمه ای بر آن مسایلی را که در جریان جابجایی یک نظام کهنه شدهء آموزشی با نظامی جدید برای سربازان پیش می آید توضیح داده بود.

در همین دوران رزمایش های نظامی، که در زمان عبدالحمید متوقف شده بودند، دیگر باره از سر گرفته شدند و، در ماه اگوست ۱۹۰۹، کمال به عنوان نمایندهء رییس ستاد ارتش برای بازدید از تمرینات آموزشی، در منطقه ای در نزدیکی «کوپرولو»، به آنجا رفت. در واقع اکنون یک گردهمایی نظامی برقرار بود که سال ها بود کسی نظیرش را ندیده بود. در این رزمایش همهء بریگاد سواره، در حضور فرماندهان ارتش و روسای ستاد، شرکت داشتند و، از نظر کمال، این امر آغاز واقعی زندگی آرزویی یک سرباز بود. او در یکی از روزها خبر شد که مارشال «فوندر گلتس» آلمانی، که رییس مورد احترام هیئت نظامی آلمان بود، قرار است به منظور فرماندهی یک سری عملیات تمرینی جنگی به سالونیکا بیاید. کمال تصمیم گرفت که قبل از آمدن او برنامه ای برایش تدوین کند. افسران قدیمی از چنین پیشنهادی یکه خورده و به اعتراض گفتند: «مارشال به این جا می آید که به ما درس دهد نه این که از ما چیزی یاد بگیرد».

کمال قبول داشت که بسیار مهم است که از دانش یک استاد بزرگ هنر نظامی گری استفاده برده شود اما اعتقاد داشت که به همان اندازه مهم است که ستاد ارتش ترک به مارشال آلمانی نشان دهد که آنها نیز در مورد این که چگونه باید از کشورشان دفاع کنند نظرات خاص خود را دارند. در عین حال توضیح داد که آسان کردن کارها برای مارشال خود نوعی ادب است بخصوص که مارشال کاملاً آزاد خواهد بود تا پیشنهادات ترک ها را رد کرده و اگر بخواهد نظرات خود را اعمال کند.

مارشال بدر ابتدای ورود خود با برنامه ای که کمال ریخته بود آشنا شد و موافقت کرد که این برنامه اجرا شود. مارشال ناحیه ای را که برای انجام رزمایش انتخاب شده بود نمی شناخت، حال آنکه کمال، به خاطر سفرهایی که با قطار می کرد، به خوبی با آن آشنا بود. مارشال در سراسر عملیات افسر جوان را نزد خود نگاهداشته و نظرات او را خواستار می شد. آنگاه، پس از شنیدن آخرین نظرات و انتقادات فوندرگلتس، کمال که در اوج اعتماد به

خود بود چنین نتیجه گرفت که او در کار سربازی هیچ کم از این مارشال ندارد. از آن پس، تعداد رزمایش های انجام شده در مناطق باز روستایی رو به افزایش گرفت و در همه آنها کمال براحتی رهبری را بر عهده داشت. رزمایش ها تجربه با ارزشی برای او فراهم کردند و برای کمال، که اکنون درجه نایب سرهنگ داشت، شهرت نظامی به همراه آوردند.

او، به عنوان یک تکنیسین نظامی، چنان عمل می کرد که گویی خود در وسط جنگ قرار گرفته است. نقشه فعالیت ها را خودش می کشید، از قبل دستوراتی را که باید صادر می کرد به روی کاغذ می نوشت و در پایان کار هم آن ها را با آنچه که در عمل انجام شده بود مقایسه می کرد. و، به عنوان یک استراتژیست، برنامه هایش را به «ژنرال رابه»، که یکی از متخصصین برجسته آلمانی بود، می داد و به نظرات او با دقت توجه می کرد؛ و هنگامی که می دید فکرشان شبیه هم است به رضایت کامل می رسید. در مقام یک معلم نیز، هنگامی که نتایج هر تمرین نظامی را خلاصه می کرد، در کار تجزیه و تحلیل های خود روان، برانگیزاننده و بی گذشت بود. نسبت به زیردستانش سختگیری می کرد و، در صورت بی توجهی شان به جزییاتی همچون خواندن درست نقشه ها، مراقبت گذشت زمان با رجوع مکرر به ساعت، و نیز اشتباهات و جا انداختن های کوچکی که می توانستند در جنگ واقعی به فجایع بزرگ منجر شوند، آنان را تنبیه می کرد. در عین حال، اراده پیشرفت و ترقی را در آنها زنده می کرد و آن ها نیز از این جهت او را تحسین می کردند.

با این همه افسران قدیمی همچنان بصورت دل خوشی از او نداشتند؛ به خصوص به خاطر گزارش های صریحی که در مورد کار ستاد و تمرینات نظامی چه شفاهی و چه کتبی ارائه می کرد. آنها که معتقد بودند او صرفاً نظریه پردازی که در کار فرماندهی سربازان در یک جنگ واقعی به راحتی شکست می خورد، تصمیم گرفتند که او را از ستاد به فرماندهی یک هنگ توپخانه منتقل کنند. درجه نظامی او برای این موقعیت پایین بود و آن ها بی شک امیدوار بودند که کمال با طنابی که به دستش داده بودند خود را به دار بیاویزد. اما او نشان داد که به همان خوبی که در سرفرماندهی افسران را تعلیم می داد می تواند سربازان را در میدان مشق نیز فرماندهی کند.

همچنان که روند تجزیه در «روملی» (یعنی بخش اروپایی عثمانی) ادامه می یافت، در آلبانی نیز شورشی رخ داد که کمال را عملاً کار نظامی کرد. محمود شوکت فرماندهی سرکوب شورش را بر عهده داشت و او که کمال را از زمان ارتش آزادی بخش می شناخت و

به خدماتش ارج می گذاشت، او را به عنوان رییس ستاد خود انتخاب کرد. در همین عملیات نظامی هم بود که کمال برای نخستین بار با «سرهنک فوزی بیگ» آشنا شد که افسر برجسته دیگری محسوب می شد و به زودی به گروه تحسین کنندگان کمال پیوست. کمال به دقت اوضاع را سنجیده و برای تصرف یک گذرگاه حیاتی برنامه ای تاکتیکی تدارک دید. شوکت این برنامه را پسندید و نتیجه کار چنان موثر بود که کمال، بعدها، در کلماتی خودپسندانه ادعا کرد که برنامهء او پیروزی را بدون «خون آمدن از دماغ» حتی یک سرباز ترک میسر کرده است. بدینسان شورش سرکوب شد و شهرت کمال بیش از پیش بالا گرفت. اما، در عین حال، همین توفیق حسادت رقبای او را نیز بیشتر برانگیخت و نتیجه کار برایش ارتقاء درجه ای به همراه نیاورد. در جهان بستهء دیوانسالاری ارتش عثمانی، رقابت های شخصی بیداد می کرد و در نتیجهء آن کمال همچنان نایب سرهنک باقی ماند.

در ضیافت شامی که در سربازخانهء سالونیکا بر پا شد، «کلنل فون آندرتن» آلمانی به مناسبت پیروزی عملیات گیلان خود را به احترام ارتش عثمانی که شورش را سرکوب کرده بود بلند کرد. پس از نوشیدن آن جام، کمال از جا برخاست و برای جمع به گفتاری طولانی پرداخت که تصورات شیرین قهرمانی را از سر حضار پراند. او گفت که به عنوان یک افسر ترک فکر می کند که پیروزی در حادثهء کوچکی همچون سرکوب شورشیان آلبانی - که جای کوچکی در مرزهای ترکیه است، نه افتخاری دارد و نه بخاطرش نوشیدنی. و به حضار اطمینان داد که روزی فرا خواهد رسید که ارتش ترک - و نه ارتش عثمانی - استقلال واقعی ملت ترک را تضمین خواهند کرد.

کمال، پس از آن جلسه، به سرهنک آلمانی گفت خدمات ارتش ترک تنها زمانی با موفقیت اجرا خواهد شد که نه تنها بتواند کشور را از چنگ دشمنان محفوظ بدارد بلکه آن را از چنگال خرافه گرایی و استبداد فکری نیز نجات دهد؛ چرا که، در مقایسه با جهان غرب، مشکل اصلی ترک ها عقب ماندگی آن هاست و آنها نیاز دارند که بتوانند خود را به سطح تمدن معاصر برسانند.

در خزان آن سال کمال به عنوان عضو هیئت نظامی ترک برای دیدار از رزمایش های ارتش فرانسه در «پیکاردی» به آن کشور رفت. این اولین سفر او به اروپای غربی بود. پدر سالونیکا لباس های غربی را که باید در این سفر می پوشید مهیا کرده و کلاهی نیز برای آن که پس از گذشتن از مرز بر سر بگذارد انتخاب کرد.

افسری که با او سفر می کرد همچنان کلاه «فز» خود را بر سر داشت و آن را نماد غرور ترکی می دانست. اما وقتی که در بلغراد سرش را از پنجره قطار بیرون آورد یک پسر بچه «سربیا» ئی که میوه می فروخت فریاد زد: «آه، ترکها!» بهر حال، و با همه وسواس هائی که کمال در مورد لباس غربی اش بخرج داده بود این کار توفیقی برایش به همراه نداشت. فتحی، که اکنون وابسته نظامی عثمانی در پاریس بود با دیدن او به شدت به خنده افتاد و گفت: «این دیگر چه وضعیتی است؟» کت و شلوار کمال سبز تیره بود و کلاهش حالتی جلف و سبک داشت. او، با مشورت فتحی، هر دوی آن ها را کناری نهاده و برای خود لباس هایی که بیشتر سبک پارisi داشت تهیه کرد.

کمال، هنگام به تن داشتن اونیفورم نظامی، کلاهی شبیه «فز» و موسوم به «کالپاک» را بر سر می گذاشت که به جای چرم از پشم گوسفند ساخته شده و از لحاظ شکل کمتر استوانه ای و از لحاظ رنگ به جای قرمز قهوه ای بود. این کلاه در آلمان کلاه رسمی افسران ترک محسوب می شد. این کلاه ها هیئت تمایندگی ترک را از بقیه جدا و مشخص می کرد و در چشم افسران فرانسوی به آن ها حالت نمایشی مضحکی می داد. کمال به زودی متوجه این موضوع شد که در کنفرانس هایی که همراه با رزمایش ها برگزار می شود خارجی ها او و افسران دیگر را چندان جدی نمی گیرند. این امر موجب شد که کمال هم در برابر شکیبایی آنها در کارهای نظامی شان اشکالاتی پیدا کند. او، در واقع، حاضر نبود خود را از هیچ اروپایی کمتر بداند. و از این که به خاطر کلاهش و یا نوع فرانسه حرف زدنش مورد تمسخر قرار گیرد تا حد مرگ احساس ناراحتی می کرد. با این همه، او کلاً از آشنائی با توانایی های یک ارتش مدرن غربی، که برای نخستین بار با آن روبرو شده بود و با سکوت و دقت مراقبش بود، رضایت داشت. اما گهگاه نیز حس می کرد که لازم است سکوتش را بشکند و فکری را که تصور می کرد بهتر از فکر بقیه است بیان کند.

در یکی از روزها که مقداری کنیاک خورده بود، در کنفرانسی که پیرامون برنامه ریزی برای عملیات روز بعد تشکیل شده بود، با گستاخی نقشه ای متضاد را مطرح کرده و به افسران حاضر در جلسه گفت که باید در انتخاب هدف حمله، که مورد موافقت همگی بود، تجدید نظر کنند. افسران با نوعی دلخوری آمیخته به اعتراض نسبت به این حرکت نخوت آمیز و سخن گفتن رهبرانه به او نگریستند. اما روز بعد ثابت شد که حرف او درست است و یکی از افسران بالا مرتبه جمع به او گفت: «نظر شما از نظر بقیه صحیح تر بود؛ اما به راستی

چرا این چیز مسخره را بر سرتان می گذارید؟ باور کنید که تا زمانی که این کلاه بر سر شما باشد کسی برای حرف های شما اعتباری قائل نخواهد شد».

در این ماجرا، کمال فرمانده هیئت خودشان را، که می دید او افسری خوش فکر است و دیگران به نقشه هایش توجه می کنند، تحت تاثیر قرار داد. با این همه، وقتی که به سالونیکا برگشتند، دیگر باره با نوعی بی اعتنایی مواجه شده و دید که همچنان حرفی از ارتقاء درجه او در میان نیست. عصر یک روز، به دوستی که برای بقدم زدن با او به دفتر کارش آمده بود گفت: «تصمیم گرفته ام از ارتش استعفا دهم» و، سپس، همچنان که قدم زنان به سوی برجی سفید رنگ می رفتند، با خشمی فراوان گفت: «من نمی توانم با این آدم ها سر کنم. نمی توانم تحملشان کنم». با این همه، ساعتی می نوشی و گفتگو این فکرها را از سر او بدر کرد.

او از لحاظ سیاسی هم احساس سرخوردگی می کرد. چرا که اگرچه از شرکت در امور مربوط به کمیته کناره گیری کرده بود اما میل اصلی او - که اکنون رفته رفته تبلور می یافت - رو به جانب قدرت سیاسی داشت. اکنون، در می خوارگی های شبانه در کافه ها، او گیلان خود را به سلامتی روزی می نوشید که قدرت به دست او بیافتد و او شغل های دولتی را چپ و راست به رفقای نشسته در اطرافش اعطا کند. می گفت فتحی سفیر سیار من خواهد شد؛ «توفیق روستو» وزیر خارجه است، کاظم وزیر جنگ و «نوری» نخست وزیر. و اضافه می کرد که برای همه شغل هست.

از او می پرسیدند که: «خودت چه می شوی؟»

و او با اخم جواب می داد: «من آن کسی خواهم بود که می تواند شما ها را به این مقامات برساند». فتحی می خندید و او را سلطان مصطفای مست می خواند.

کمال در درون خود حس می کرد که آدم بزرگی خواهد شد اما هنوز تصور چندانی از بزرگی نداشت. شبی نه چندان دور از حادثه محاصره قسطنطنیه، به کافه کریستال وارد شد و چون کافه را پر از آدم دید به اتاق پر از دودی در طبقه بالا رفت. در آنجا تعدادی از دوستان خود را دید که مشغول نوشیدن «راکی» و آبجو هستند و با حرارتی میهن پرستانه درباره انقلاب و نیاز به وجود مرد بزرگی که بتواند آن را با موفقیت برهبری کنند سخن می گویند. کمال به سخنان آنها گوش می داد و می دانست که هر یک از آن ها خود را همان مردی می داند که کشور در انتظار اوست. اما پرسش این بود که بزرگی واقعی در چیست؟

یکی از آنها گفت: «من دوست دارم آدمی مثل جمال باشم». جمال سرگردی بود که اکنون در کنار انور و طلعت بر حزب تسلط داشت.

بقیه که با این نظر موافق بودند رو به کمال کرده و نظر او را خواستار شدند. اما او حاضر نشد حرفی بزند و با نگاهی سرد و ساکت به آنان خیره ماند و همه حس کردند که او تنها به توانایی های شخصی خویش اعتقاد دارد. آنگاه، در بحثی که گرفت، دو نظریه مطرح شد. یکی آن بود که آدمی که قرار است مملکت را نجات دهد باید بزرگ زاده باشد و نظر دیگر آن بود که بزرگی تنها در عمل به دست می آید و هرکس باید بالاتر از هر چیز به فکر آن باشد که به کشورش خدمت کند؛ و تازه، پس از این که چنین کرد نیز نباید دم از بزرگی بزند. این نظر دوم از آن کمال بود.

چند روز بعد کمال، بهنگام خروج از دفترش، به جمال برخورد که با اتوبوس عازم هتل «اولیمپوس» بود. جمال مقاله ای را که در یک روزنامهء سالونیکایی چاپ شده بود نشان داد. کمال مقاله را خواند و نظر داد که نوشته ژورنالیستی پیش پا افتاده ای است. آنگاه جمال گفت که او خود نویسندهء این مقاله است. کمال هم بلافاصله مشغول گفتاری در مورد موضوع بزرگی شد و گفت که ساده ترین کارها کوشیدن برای جلب نظر عوام است. اما «بزرگی تنها در تصمیم گیری نسبت به آن چه هایی است که رفاه کشور بموکل به آنها است. و اینگونه چیزها را باید به عنوان هدف خود انتخاب کرد... باید بپذیری که نه تنها بزرگ نیستی، بلکه کوچک و ضعیفی اما در عین حال نخواستی که دیگران کمکت کنند. بدینگونه است که در پایان همهء موانع را پشت سر خواهی گذاشت. و اگر پس از این ماجرا کسی تو را بزرگ بخواند تو به سادگی به رویش خواهی خندید».

جمال به این گونه سخنرانی ها عادت نداشت. حرف های کمال نشان از سوءظن اصیل او نسبت به هر گونه قهرمان پرستی داشت. او واقع گرایی بود که به جای ادا در آوردن به عمل کردن می اندیشید؛ آن هم عملی به دقت فکر شده، به صورتی علمی برنامه ریزی شده، و به شکلی منظم به اجرا درآمده. بسیاری از کسانی که او در اطراف خود می دید و چنین می نمودند که مشغول اداره کشورند تنها مردان حرف بودند و بس؛ مردان احساسات هضم نشده و آرمان های مبهم. ذهن شرقی آنها - که «مرد روز» محسوب می شدند - ذهنی تجریدی و بدور از واقعیات عملی بود که بر عواطف شان اثر می گذاشت. اما ذهن

غربی ها - یعنی «مردان آینده» - بر بنیاد مفاهیمی عملی که به عمل و اقدام ترجمه می شدند کار می کرد.

در واقع، آنچه که بی اعتمادی او را موجب می شد پیش از آن که به این ذهنیت شرقی مربوط باشد بروش های اجرایی شرقی نظر داشت. از دید او، «کمیته وحدت و ترقی»، در معنای دقیق کلمه غربی، یک حزب محسوب نمی شد؛ بلکه مجموعه ای از یک سلسله کمیته های نامتمرکز بود که در مناطق مختلف امپراتوری پراکنده بودند، با هم پیوند منسجمی نداشتند، و هیچ گونه هماهنگی لازم و کنترل مرکزی در میانشان وجود نداشت. کمیته فاقد رهبر بود اما یک سلسله رهبر دائما تغییر کننده در آن حضور داشتند. به علاوه کمیته را روحیه پنهان کاری و توطئه در خود فرو گرفته بود و هنوز سازمانی زیر زمینی محسوب می شد که در آن تصمیمات در پشت درهای بسته و مطابق روش های معمول انجمن های مخفی انجام می گرفت، و توطئه و رقابت در راستای تلافی جویی رایج بود و قدرت، از طریق خبرچین ها و نقشه کش ها و سوء قصدچیان سیاسی، مورد سوء استفاده قرار می گرفت.

همه این ها با شخصیت کمال در تضاد بود. او از هیچ چیز بیشتر از «سوء قصد های سیاسی در گوشه و کنار خیابان ها» متنفر نبود. او، در ذهن و در روش، آدمی مغرب زمینی محسوب می شد حال آنکه نه در آنجا زاده شده و نه بار آمده بود. اما میلی غریزی در اعماق جانش او را بدان سو می کشید. او تشخیص داده بود که تنها غرب است که دارای روحیه سازنده ای است که می تواند جوامع آینده را شکل بخشد. او از جنگ و گریزها و روش های نابخردانه سیاستمداری شرقی نفرت داشت و از اندیشه و بیان پر پیچ و خم و توخالی آن نیز به همان نسبت رنج می برد. دوست داشت آنچه را که در ذهن دارد مستقیماً بیان کند و روز را روز بخواند. اما همین صراحت لهجه نه تنها خشم دشمنانش را برمی انگیزت بلکه حتی در مواقعی دوستانش را نیز دل آزرده می کرد.

در این مرحله از زندگی، تفاوت کمال با اصلاح طلبان قبلی ترک آن بود که برداشت او از «تغییرات بنیادی» نه بر اساس قانون و نظم (که تفکر موسوم به «تنظیمات» بر محور آن شکل گرفته بود) بلکه بر اساس سیاست شکل گرفته بود و او قصد داشت که ساختار سیاسی کشور را تغییر دهد و مردم را متوجه نگاهی تازه به سرچشمه های حقانیت حکومت کند. و این درست آنچه هایی بود که در انقلاب فرانسه رخ داده بود و اکنون در کشورهای

مختلف اروپای غربی به بلوغ خود می رسید. البته این کار نیازمند زمان بود و او بخوبی می دانست که چرا. از نظر او مشکل در مذهب اسلام نهفته بود و این نیروهای مذهبی بودند که جلوی برقرار دموکراسی را می گرفتند. اسلام نه بر بنیاد گفتگو که بر اساس حاکمیت، و نه در راستای آزادی اندیشه که در برای تسلیم شدن کامل شکل گرفته بود. مشکلات ذهنی و عملی و روشی گوناگونی که مورد نفرت کمال بودند همگی از ذهنیت اسلامی سرچشمه می گرفتند و، در نتیجه، برای او اصلاحات سیاسی قبل از هر چیز به معنای اصلاحات مذهبی بود.

او از کودکی، به طور ناخودآگاه و به صورت واکنش و تخالف نسبت به عقاید و روش های باورمندانهء مادرش، به جانب غیر مذهبی شدن حرکت کرده بود و اکنون این امر به خودآگاهی او منتقل شده و حالتی رزمنده به خود می گرفت. فتحی هم مثل او بود اما غیرمذهبی بودن او را رابطه اش با انجمن «فراماسونری» تکمیل می کرد. بهر حال، آنها اینگونه مطالب را صرفاً با یکدیگر در میان می گذاشتند و دیگران چندان از آن با خبر نبودند. در علن کمال همچنان با احتیاط عمل می کرد و ظاهراً آداب اسلامی را به جای می آورد و آنچه را که گفتنی نبود تنها با دوستان بسیار صمیمی خود در میان می گذاشت.

برای او مشکل تنها به افراطیون و توده های بیسواد بسنده نمی کرد و اکثریت کسانی که او با آنها سر و کار داشت، یعنی نخبگان با سواد کشور، نیز هنوز از لحاظ مذهبی سازشکار بودند و می کوشیدند تا انقلاب را در داخل چهارچوبی اسلامی به پیش ببرند. اگرچه ارتجاعیون می توانستند کمال و یارانش را کافر و بی خدا بخوانند اما شاید کمال تنها بی خدای آن جمع بود و بقیه مسلمانانی «نیک رفتار» محسوب می شدند. او مشروب می خورد، دوست داشت با سخنانش دیگران را برآشوبد، در رابطه با زنان بی پروا بود و اصول اخلاقی را تحقیر می کرد. در واقع، به طور ناخودآگاه و از نظر اجتماعی فردی ناسازگار محسوب می شد که علیه قرارداد های طبقهء متوسط مسلمان - که خود را مبری از هر خطا می دانست - عمل می کرد. این ها همه، و نیز نظرات سیاسی و جاه طلبی های نظامی کمال موجب آن شده بود که دشمنی اینگونه افراد را برانگیزد.

با این همه برخی از مردان جوان آنروز رفته رفته از این که اسلام را نیروی سیاسی بدانند روگردان شده و به آن صرفاً به عنوان پدیده ای مذهبی نگاه می کردند. آن چه جانشین اسلام سیاسی شده بود ناسیونالیسم نام داشت که نژاد را برتر از مذهب می دانست و

برای نخستین بار ترک ها را قبل از هر چیز ترک محسوب می کرد. تا آن زمان، حتی خود ترک ها واژه ترک را در مورد بخشی از روستاییان آناتولی به کار می بردند. وضع بطوری بود که در شعاری که کمال سال ها بع رایج کرد نیز نوعی مطایبه آگاهانه بکار گرفته شده بود. شعار چنین بود: «خوشبخت آدمی که خود را ترک بخواند». در آن زمان رفته رفته این واژه حقارت روستایی خود را از دست داده و اهمیتی پر غرور به خود می گرفت. ترکان جوان، در جستجوی ریشه هایی نو، به سوی گذشته نژادی شکل گرفته در استپ های آسیای مرکزی برمی گشتند. در آنجا بود که آن ها قبل از این که عثمانی یا مسلمان باشند ترک بودند و، بدینسان، میراث مشترک اجتماعی و فرهنگی دیگری را در برابر خود می دیدند که می شد بر بنیاد آن آینده ای مشترک را بنا نهاد.

در آن زمان یکی از معلمین سرشناس کشور، با مطرح کردن اینگونه عقاید، به پاسخگویی نیاز نسل جوان برخواسته بود. نام او «ضیاء گوکالپ» بود و در دبیرستانی در سالونیکا به تدریس فلسفه و نیز علم جدیدی که جامعه شناسی نام گرفته بود اشتغال داشت و یکی از اعضای برجسته کمیته وحدت و ترقی محسوب می شد. او، بیشتر به عنوان یک روشنفکر و نه یک نیروی اهل عمل، توانسته بود در همان کنگره ۱۹۰۹ (که طی آن کمال توانست برای نخستین بار توجهات را به خود جلب کند) تاثیری عمیق بگذارد. افکار ملی گرایانه (ناسیونالیستی) او نخست در مسیر جنبشی حرکت می کرد که با نام «پان تورانیسم» در بین اقلیت های روس و به صورت واکنشی علیه «پان اسلاویسم» بوجود آمده بود و قصد داشت تا همه ترک های جهان را، چه در داخل مرزهای ترکیه و چه در بیرون از آن، با یکدیگر متحد کند. «انور» هم، که مردی با افکار نامنظم و گرایشی مبهم برای برقرار یک نوع اخوت عمومی - چه مذهبی و چه اجتماعی - بود، با این عقاید همدلی داشت. اما با گذشت زمان به نظر می رسید که پان تورانیسم رویایی غیر عملی است و، در نتیجه، ضیاء در عقاید خود تجدید نظر کرده و به پان ترکیسمی شکل بخشید که تنها ترک های داخل امپراتوری را شامل می شد.

این محقق کوچک اندام، با رفتاری خجالتی و چهره ای عجیب و چشمانی که همیشه به دور دست خیره بود، و نیز با جای زخمی به شکل صلیب بر پیشانی که یادگار اقدام به خودکشی در یک ناامیدی عهد جوانی بود، در میان گروه افسران جوانی که در کافه های سالونیکا سرگرم میخواری و گفتگوهای طولانی بودند، موجودی ناهمآهنگ و غریبه می نمود. اما آنها به عقاید او احترام می گذاشتند و تحت تاثیر او رفته رفته در خود نوعی

احساس «ترک بودن» را قوام می آوردند. با این همه، بین ضیا و کمال نوعی اختلاف نظر روشنفکرانه وجود داشت. ضیا خواستار بازگشت به سنت های ماقبل اسلام ترک ها بود اما کمال نظر به مغرب زمین داشت. از این جهت کمال به افکار روشنفکر دیگری از زمانه خود، که توفیق فکرت نام داشت، متمایل بود. توفیق می کوشید تا خوانندگان ترک را با زندگی اجتماعی و فرهنگی اروپا و به خصوص فرانسه آشنا کند. بعدها نیز کمال به عبدالله جودت متمایل شد؛ مردی که می گفت: «تمدن دومی وجود ندارد. تمدن یعنی تمدن اروپایی و ضروری است که آن را با گل های سرخ و تیغ هایشان وارد کرد.»

کمال قادر نبود از سیاست دوری گزیند. حلقهء دوستانش رفته رفته حالت یک گروه انشغابی سیاسی را به خود گرفته بودند و اکنون او ملاقات های منظمی را با افسران هنگ خود برای بحث در مورد مسایل تاکتیکی برقرار می کرد. آنها نیز از دید بزرگترها دارای اهمیتی سیاسی شده بودند. خبرچین های کمیته گزارش کار کمال را به قسطنطنیه فرستادند و بر اساس دستور محمود شوکت، که اکنون وزارت جنگ را بر عهده داشت، کمال از فرماندهی هنگ خود معزول شد و محل خدمتش به پایتخت منتقل گردید و در آنجا تحت نظارت دقیق ادارات مختلف ستاد ارتش قرار گرفت.

اما اقامت او در آنجا چندان به طول نینجامید چرا که در تابستان ۱۹۱۱ اوضاع بین المللی به بزنگاه جدیدی رسید و توجهها عمومی از فعالیت های امپریالیستی اتریش و روسیه در منطقه بالکان برگرفته شده و معطوف فعالیت های آلمان و در پی آن انگلستان و فرانسه در قاره آفریقا شد. (که متصرفات عثمانی در شمال آن قرار داشت). حمله آلمان ها در فصل بهار به «آگادیر» در مراکش و بالاگرفتن احتمال جنگ موجب امضای قراردادی بین فرانسه و آلمان شد که طی آن مراکش به فرانسه داده شد و بخش کوچکی از کنگو نصیب آلمان گردید. این جریان ایتالیا را هم وارد صحنهء فعالیت های امپریالیستی کرد؛ چرا که اگر قرار بود در افریقای شمالی تغییراتی صورت گیرد ایتالیا حاضر نبود در آن سهمی نداشته باشد. در نتیجه، ایتالیا هم تصمیم خود را برای تصرف ایالات فراموش شدهء تحت تصرف ترک ها در «تریپولی» و «سیرنایکا» (در لیبی کنونی) اعلام داشت و در پی تصرف تریپولی و بن قاضی جنگ با ترک ها احتساب ناپذیر شد.

اینجا بود که فرصت جدیدی برای انور پیش آمد تا نقش قهرمانی را که دوست می داشت بازی کند. اما این بار لباسی که بر تن داشت لباس قهرمان اسلام بود. می گفت نمی شود اجازه داد که تریپولی مسلمان هم مثل ایالاتی از «بالکان» و «کرت» از دست برود. در این جا آبروی جهان اسلام در خطر است. او، همراه با گروهی از افسران آتشین مزاج ارتش عثمانی، برای برپا کردن یک نیروی مقاومت اسلامی عازم شمال افریقا شد.

مصطفی کمال اما به عاقلانه بودن این کار شک داشت و معتقد بود که خطر اصلیکشور را از جانب بالکان تهدید می کند. همکاران او چندان آینده نگر نبودند و از این نکته غفلت می کردند که هجوم به تریپولی صرفاً یک قدم دیگر به جانب انحلال امپراتوری عثمانی است، و این روند را تنها در نقاطی نزدیکتر به کشور می توان متوقف کرد. اما او توانایی آن را نداشت که علیه جریان احساسات عمومی حرکت کند و بکوشد تا با جلب نظر افسران دیگر موقعیت خود را در حزب مستحکم سازد. به خصوص که همهء حرکات او در قسطنطنیه زیر نظر محمود شوکت قرار داشت. با این همه او حاضر نبود وضعی پیش آید که از انور عقب بماند.

به همین دلیل او نیز عازم پیوستن به انور شد و در لباسی غیر نظامی، به عنوان خبرنگار یک روزنامه و با اوراقی جعلی، به همراه دوست خود «عمر ناجی» شاعر که اکنون تبدیل به ملک الشعراء کمیته شده بود سفر خود را آغاز کرد. اما به زودی کار کمال از این که دو عضو دیگر حزب نیز (که یکیشان یعقوب جمیل، یعنی همان که قرار بود او را ترور کند، بود) بدون موافقت او همراهش شده اند به ناراحتی کشید.

او، پیش از حرکت، دوست نزدیک خود صالح (بزوک) را، که بعدها آجودان او شد، مامور رسیدگی به امور خانه کرده و برای خرج زبیده مقداری پول به او داده بود اما در عین حال گفته بود که مادرش نباید از اینکه او به کجا می رود با خبر شود. او از کشتی برای صالح نوشت: «سلام های صمیمانه مرا به دوستانمان در هنگ برسان. برنامهء عملیاتی که ما مشترکاً آماده کرده ایم نتایج درخشانی داشته است. مواظب باش که بقیه خسته نشده و آن را رها نکنند. اگر آنها به تنبلی های گذشته خود برگردند هرگز هیچ کاری انجام نخواهد شد».

فصل هفتم - جنگ تریپولی

جنگ در سرزمین تریپولی (یا «تریپولی تانیا») جبهه شمال افریقا را به دو بخش تقسیم می کرد. یکی بخش غربی تریپولی تانیا بود که فتحی با شتاب خود را از پاریس به آنجا می رساند؛ و دیگری جبهه «سیرنایکا» بود، در شرق، که کمال عازم آن شده بود. او برای رسیدن به آنجا باید از مصر می گذشت. این کشور که در آن زمان در دست بریتانیا بود اعلام بی طرفی کرده بود و افسران و سربازان ترک اجازه نداشتند که برای رفتن به جبهه جنگ از این کشور عبور کنند. در نتیجه انور و بقیه مجبور شده بودند با احتیاط و اجتناب از شناخته شدن در مصر حرکت کنند. روزی یک مغازه دار که لهجه سالونیکایی داشت از انور پرسید: «بینم، شما انور بیگ هستید؟» و انور به خونسردی گفت: «کاشکی بودم؛» و بدون حرف دیگری خرید خود را ادامه داد.

کمال اما در خیابان های قاهره چهره چشم گیرتری محسوب می شد و با پوست سفید و درخشان و قامت نظامی برافراشته اش به آسانی می شد حدس زد که افسری ترک است. او توانست اجازه ملاقات با، عباس حلمی، خدیو مصر، را به دست آورد. خدیو نسبت به کار او توجهی شخصی نشان داده و تعهد کرد که از او پشتیبانی اخلاقی کند. در عین حال، کمال از قسطنطنیه تقاضای کمک مالی بیشتر و ارسال قوای کمکی کرد، و از میان اعراب محلی «سنوسی» نیز عده ای را برای فرستادن به «بن غازی» استخدام نمود. سپس، در هیئت یک عرب، قاهره را ترک کرد تا هر چه زودتر خود را به صحرای مغرب برساند. در این راه دو دوست سالونیکایی، که بنا به خواست او در هیئت دانشجویان مدرسه حقوق در اسکندریه به او پیوسته بودند، همراهی اش می کردند.

آنها به اتفاق سه نفر دیگر - یک تفنگچی ترک، یک تاجر عرب، و یک راهنمای مصری - خود را به ایستگاه قطار صحرا رساندند. یک افسر مصری برای بازدید قطار آمد و اعلام داشت که ماموریت دارد پنج افسر ترکی را که در قطار هستند دستگیر کند. کمال که تشخیص می داد ظاهر عربی آنها نمی تواند افسر مزبور را فریب دهد هویت خود را آشکار کرده و با دست گذاشتن روی احساسات مذهبی افسر مصری کوشید نظر او را عوض کند. به او گفت که این یک جنگ مقدس علیه کافران مسیحی است و او که افسری مسلمان است

مسلماناً در برابر ارادهء الله اقدام نکرده و خود را با اصول وضع شده به وسیلهء پیامبر و کتاب مقدس رویاروی نخواهد کرد.

افسر مصری، که این سخنرانی بلیغ و سوسه اش کرده بود، موافقت کرد که مصالحه ای انجام بگیرد و اجازه داد که سه افسر ترک به راه خود ادامه دهند اما اصرار کرد که همراهان آنها را تا رسیدن دستور از سرفرماندهی بازداشت کند و، در عین حال، یکی از آن همراهان را به عنوان مصطفی کمال به مقامات مربوطه معرفی نماید. اما روز بعد همه مسافران جز تفنگچی ترک آزاد شدند.

این گروه به سوی اردوگاهی در سوی دیگر ایستگاه قطار وجود رفتند که فعالان «زیرزمینی» با قابلیت چشمگیری آن را به وجود آورده بودند. در آنجا شترهای بارزده، اسب، مواد غذایی، و مشک آب موجود بود و تنها چیزی که یافت نمی شد جعبهء دارو بود که آن را هم خودشان به همراه آورده بودند. پس از گذر سواره از دل صحرا، عاقبت در پایان هفته و شب هنگام به جایی رسیدند که فکر کردند منطقهء مرزی است و، برای جلوگیری از صدای شترها، دهان آنها را با پارچهء خیس بستند. سپس لباس های عربی را درآورده و یونیفورم های ترکی خود را به تن کرده و تفنگ های مخفی شده را بیرون آوردند. اما بزودی یک گروه از سربازان تحت نظر افسران بریتانیایی و مصری از راه رسیدند و جلو پیشرفتشان را گرفتند.

در اینجا نیز یک بار دیگر کمال نقش سخنگوئی گروه را بر عهده گرفت و با لحنی تهدید آمیز گفت که آنجا سرزمینی متعلق به عثمانی است و گروه مزبور اجازه نداشته اند در آن قدم بگذارند. پاسخ افسران مصری و انگلیسی آن بود که محل مرز اخیراً تغییر کرده و آنها در خاک مصر هستند. اما کمال موضع تهاجمی خود را حفظ کرد و به آنها اخطار کرد که بلافاصله عقب نشینی کنند و گرنه او و همراهانش به سوی آنها تیراندازی خواهند کرد. افسران انگلیسی با توجه به تعداد کم ترک ها خنده شان گرفت اما شانه بالا انداختند و به آنها اجازه دادند به راه خود ادامه دهند. گروه دو روز بعد به اردوگاه ترک ها در حومهء شهر «توبروک» رسید.

ایتالیایی ها به سرعت تریپولی، بنغازی، و دیگر بنادر لیبی را تصرف کرده بودند و توانسته بودند در توبروک، به خاطر ارتفاعات اطرافش، مواضع تدافعی محکمی به وجود

آوردند. اردوگاه ترک ها در مغرب شهر قرار داشت که اردوگاهی کوچک بود و تعداد سربازان ترکش اندک. آنها ناچار بودند روی حمایت قبایل عرب «سنوسی» حساب کنند که، علیرغم کوشش های انور، هنوز از وفاداری شان اطمینانی حاصل نشده بود. انور در بین این اعراب مقداری طلا تقسیم کرده بود، خودش هم لباس شیوخ عرب را بر تن داشت و در چادر مجللی از آنها پذیرایی می کرد. اما این اعراب چندان نمایی به جنگیدن نداشتند.

کمال که نمی خواست دست کمی از انور داشته باشد، لباس مشابهی یافت که معلوم شد به او بسیار برازنده است و او اغلب در آن لباس با خودنمایی تمام قدم می زد. برنامهء نظامی او اما سخت ساده بود. او که ابتدا به صورت سواره استحکامات را شناسایی کرده بود خواستار ملاقاتی با شیوخ و اعراب قبایل شد. آنها مردم مشکلی بودند و بیشتر اسلحه شان تفنگ های قدیمی و چوب و چماق بود. کمال پدر این ملاقات «شیخ مبره» را، که بقیه زیر نظر او بودند، «برادر مذهبی» خود خوانده و کوشید تا او را به شرکت در این جنگ مقدس علیه مهاجمان کافر ترغیب کند. پیشنهادش این بود که شبانه به یکی از مواضع ضعیف تر شرق توبروک حمله کنند. اما جلب رضایت شیخ چندان آسان نبود و او اعتراض کنان باز کمال پرسید که مردمش چگونه می توانند با چوب و چماق به جنگ بروند؟ کمال کتابچه ای را از جیب خود بیرون آورد و چنین وانمود کرد که مطالبی را از آن می خواند و سپس گفت: «شیخ مبره تازه فهمیدم که تو کیستی. در مصر که بودم دربارهء تو حرف می زدند. تو یکی از جاسوسان اصلی ایتالیایی ها هستی. من اینجا نیامده ام که به جای گفتگو با اعرابی که به خاطر سرزمین شان آماده جنگیدن هستند با جاسوس های ایتالیایی حرف بزنم. ادامه صحبت ما بی فایده است. و من از این به بعد از دیگر قبایلی که آماده تر و مجهزتر هستند حمایت خواهم کرد».

این ترفند کاری شد و روز بعد شیخ اعلام داشت که، بی نیاز از کمک دیگران، خود و قبیله اش حمله مورد نظر را انجام خواهند داد. در یک سحرگاه، پس از آن که تعدادی تفنگ بین اعراب تقسیم شد و آنها یاد گرفتند که چگونه با آنها کار کنند، حمله آغاز شد و با موفقیت به پایان رسید. حدود هفتاد تفنگ دشمن یا نابود شده و یا تصرف شد و دویست زندانی ایتالیایی به کمپ ترک ها آورده شدند. ایتالیایی ها از این که به جنگ ادامه نمی دادند خوشحال به نظر می رسیدند. آنها را در صحرا رها کردند تا به هر صورتی که می توانند راه خویش را از طریق مرز مصر پیدا کنند.

با این همه تصرف توبروک غیر ممکن می نمود و اساسا جز این که ایتالیایی ها را در داخل دیوارهای شهر نگاهدارند کار دیگری نمی شد کرد؛ چرا که بقیه استحکامات گسترده در ساحل دریا نیز به خوبی محافظت می شدند. در عین حال، نتیجهء همین برخورد کوچک با ترک ها آن شد که ایتالیایی ها تقاضای اعزام نیروهای بیشتری کنند و از آنجا که این نیروها از طریق دریا به توبروک می رسیدند جلوگیری از آمدنشان برای ترک ها ممکن نبود. این برخورد، در عین حال، درسی نظامی به کمال داد که بعدها در نبرد «گالی پولی» به دردش خورد. یعنی او بصورتی تجربی، به اهمیت تسلط بر دریا و غیر ممکن بودن جلوگیری از پیاده شدن قوای دشمن در ساحلی که از طریق توپخانه دریایی محافظت می شد پی برد. در آنزمان نیروی دریایی ترک ها دیگر وجود خارجی نداشت و عبدالحمید عامدانه اجازه داده بود که کشتی هایش برای همیشه در «دماغه طلایی» لنگر انداخته و در آنجا پوسیده و از بین بروند. در نتیجه، رساندن اسلحه و تجهیزات به قوای ترک مستقر در تریپولی باید از راه های پیچیده ای صورت می گرفت و این وظیفه بر عهده «حسین رئوف» گذاشته شده بود.

او کشتی «حمیدیه» را، که تنها کشتی جنگی ترک ها در بیرون از ترعه داردانل بود، در اختیار داشت. این کشتی را از آمریکا خریده بودند و ادارهء آن در دست یک ماجراجوی آمریکایی به نام «بوک نام پاشا» بود که در گذشته در نیروی بازرگانی دریایی آمریکا ناخدای کشتی بود و وقتی امریکایی ها از مامور کردن یک افسر نیروی دریایی جهت بردن کشتی ه داردانل خودداری کرده بودند، او داوطلبانه وظیفهء انتقال کشتی بر روی اقیانوس آتلانتیک را بر عهده گرفته بود. اکنون به او اجازه داده بودند تا در برابر ارائه رسید تحویل اسلحه به قوای ترک در صد بالایی پول دریافت دارد. اسلحه ها را ابتدا به سوریه می فرستادند و از آنجا به وسیله کشتی حمیدیه به ساحل شمال افریقا حمل می شدند. هنگامی که در بهار ۱۹۱۲ ایتالیایی ها جزیره «رود» و جزایر «دوده کانس» را تصرف کردند وظیفهء «بوک نام پاشا» سخت تر شد.

در همین دروان کمال توانست که خود را به سرفرماندهی ترک ها در شهر «درنا» منتقل کند و، بدینسان، تا پاییز سال ۱۹۱۲ بین این شهر و توبروک در حال رفت و آمد بود. حال که دوشادوش انور در میدان جنگ حضور یافته بود، برای نخستین بار این فرصت برایش پیش آمده بود که قابلیت های نظامی رقیب خویش را بسنجد. درک محدودیت ها و کماوذهای نظامی انور با سرعت تمام برای کمال ممکن شد. او همیشه شجاعت انور را تحسین کرده بود اما اکنون می دید که نیروی تعقل و منطق در او به شدت ضعیف است.

انور بیشتر اهل خیالپردازی بود، فقط آن چیزهایی را که دوست داشت می دید، و خود را با رویاهایی مشغول می داشت که در واقعیت تاکتیکی و استراتژیک پایه و مایه ای نداشتند.

کمال، با تکیه بر منطق سرسخت نظامی خود، متوجه شد که این جنگ دارای میدان محدودی است و ترک ها قادر نیستند ایتالیایی ها را از مواضع خود در ساحل دریا برانند. اما، از سوی دیگر، این نکته هم برایش روشن بود که آن ها قادر نیستند به داخل خشکی نفوذ کنند، چرا که منطقه در دست اعرابی بود که ایتالیایی ها نتوانسته بودند حمایت شان را جلب کنند. در نتیجه بین دو ارتش حالت «آچمز» برقرار شده بود. هر افسر صاحب عقلی در ستاد ارتش می توانست ببیند که نگاهداری چیزی بیش از یک نیروی بازدارنده در این منطقه حاصلی جز اتلاف نیروی انسانی و منابعی که به سختی از جای دیگر تامین می شدند ندارد. اما انور مساله را جور دیگری می دید، یا بهتر است گفته شود حس می کرد. او، در رؤیائی رمانتیک، خود را سلطان اعراب «تریپولی تانیا» - سرزمینی که همواره در حال گسترش بود. او نخست خود را در این مورد قانع کرده و سپس می کوشید تا، با نوشتن گزارشات پر آب و لعاب، قسطنطنیه را قانع کند که بیرون راندن ایتالیایی ها از مواضعشان در «درنا» و به پایان رساندن جنگ بصورتی با شکوه و جلال کاملاً ممکن است. او کوشید تا با چندین حمله پر هزینه درنا را تصرف کند آنگونه که بزودی مخروبه های وادی درنا از اجساد کشته گان پر شد. در این میان، بخشی از افسران ترک به منطقی بودن تاکتیک های انور شک کرده بودند اما خود جرات ابراز این شک را نداشتند و نگاهشان متوجه کمال بود که از نظرشان فرماندهی با توانایی های بیشتر محسوب می شد.

اما کمال هم در موقعیت مشکلی قرار گرفته بود. او تشخیص می داد که پیدایش شکافی در این نیروی کوچک دارای عواقب فاجعه آمیزی هم در محل و هم در قسطنطنیه خواهد بود و به همین دلیل می کوشید تا به هر قیمت شده از بروز اختلاف بین خود و انور پرهیز کند. به این ترتیب، با شکیبایی تمام از بروز برخورد جلوگیری کرده و روابط خشک اما محترمانه خود با انور را حفظ نموده و تا حد توان می کوشید به نقشه های ماجراجویانه خود لگام بزند.

اکنون او به درجه سرهنگ تمامی رسیده بود. این ارتقاء درجه در زمستان اتفاق افتاد و به این ترتیب تصمیم او برای شرکت داوطلبانه در جنگ اینگونه پاداش گرفت. در عین حال، در همان وادی های اطراف درنا، گروهی از افسران جوان وطن دوست پیدا شده بود که

مصمم بودند در رگ های انقلاب خونی تازه جاری سازند و بمرور زمان بیشتر متمایل می شدند تا بر گرد سرهنگ مصطفی کمال حلقه زنند. در مورد این جنگ خسته کننده و برخورد های متزلزل آن روزهای قوای ترک، کمال در نامه ای به دوستش صالح، که در قسطنطنیه بود، با کلماتی قهرمانانه چنین نوشت:

«من شک ندارم که تو از این واقعیت که برخی از همزمانت دریای مدیترانه را در نوردیده، از صحرای وسیع گذشته و به مبارزه با دشمنی اقدام کرده اند که بر نیروی دریایی خود تکیه دارد و موفق شده اند که این دشمن را در برخی از نقاط ساحلی محاصره و گرفتار کنند بسیار خوشحال هستی ... تو خوب می دانی که من در کار سربازی بیش از هر چیز به فنون آن علاقمندم و فکر می کنم که اگر ما در این جا امکانات و زمان کافی برای اجرای این فنون می داشتیم مسلماً می توانستیم خدماتی را انجام دهیم که کشور را شادمان کند. صالح! خدا شاهد است که تا کنون تنها آرزوی من در زندگی آن بوده که در ارتش عنصر مفیدی باشم و مدت هاست که قانع شده ام که برای محافظت از کشور و فراهم کردن موجبات خوشبختی مردم قبل از هر چیز باید بدنیا ثابت کنیم که ارتش ما همان ارتش قدیمی ترک است».

اما به زودی به افسران جبهه خبر رسید که اوضاع در خانه شان چندان مناسب نیست. کمیته وحدت و ترقی با مشکلاتی روبرو شده بود که جنگ طولانی و بطئی با ایتالیایی ها این مشکلات را صد چندان کرده بود. کمیته، برای کنترل مخالفین، پارلمان را منحل کرده و با انجام یک «انتخابات فرمایشی» مجلس جدید را از طرفداران خود پر کرده بود. به این ترتیب مخالفین هم به زیرزمین رانده شده و حالتی نظامی به خود گرفته بودند. در این جا تاریخ تکراری معکوس یافته بود. زمانی گروهی از افسران جوان به دل تپه های روملی زده و به نام دموکراسی علیه استبداد کمیته شورش کرده بودند. درست همانگونه که چهار سال پیش افسران کمیته علیه سلطان قیام کرده بودند. شورشیان جدید هماهنگ با گروهی از افسران استانبول، که «افسران منجی» خوانده می شدند، خواستار عزل دولت جدید و بازگشایی پارلمانی شده بودند که باید در یک انتخابات آزاد شکل می گرفت. در عین حال، خواستار آن بودند که ارتش کلاً از سیاست خارج شود. یعنی آنچه که مصطفی کمال در گذشته مورد قبولاندن آن با ناکامی روبرو شده بود.

سپس، در پی شورش در آلبانی، آنها موفق شده بودند دولت را ساقط کرده و دولت جدیدی با تمایلات لیبرالی بر سر کار آورند و از همه ی افسران شاغل خواسته شده بود تا قسم بخورند که «وارد هیچ یک از انجمن های سیاسی آشکار یا مخفی نشده و به هیچ روی در امور داخلی و خارجی دولت دخالت نداشته باشند». کمال، از درنا، دربارهء وضعیت کمیته، نامهء تلخی به یکی از همزمان قدیمی اش در سالونیکا، به نام «بف هیچ» (فراکین)، نوشت و پیش بینی های قدیم خود را یادآور شد و اضافه کرد که «با گذشت زمان و پیش آمدن حوادث، اکنون صحت همهء آن گفته ها آشکار و اثبات شده اند.

اما در آن زمان علاوه بر ناآرامی های داخلی یک بحران خارجی گسترده و با ابعاد فاجعه آمیز نیز در راه بود. در بهار ۱۹۱۲، مردم بالکان، به تشویق روسیه و به علت نارضایتی از اطیش، برای اولین و آخرین بار در تاریخ شان اختلافات بین خود را کنار گذاشته و علیه ترک ها، سربایی ها و بلغاری ها متحد شدند - اتحادی که دامنه اش به زودی به دریای آدریاتیک رسید و سپس سراسر دریای مدیترانه را در بر گرفت. آنها در ماه مارچ ۱۹۱۲ بین خود قراردادی را در به امضا رساندند که شامل ایجاد ارتشی علیه ترک ها می شد. دو ماه بعد یونانی ها هم به این ائتلاف پیوستند و به این ترتیب عاقبت حلقهء آهنین بر گرد قسطنطنیه کامل شد.

اکنون زمان آن رسیده بود که به سلطهء حکومت امپراتوری عثمانی در اروپا خاتمه داده شود. پادشاه «مونت نگرو»، که در بورس وین منافع داشت، از همه جلو زده و در هشت اکتبر ۱۹۱۲ علیه ترک ها اعلام جنگ کرد. چند روز بعد سربیا، بلغارستان و یونان نیز به مونت نگرو پیوستند. در همان زمان ترک ها پیمان صلحی با ایتالیا امضا کرده و تخلیهء منطقهء تریپولی تانیا از قوای خود را آغاز کردند.

مصطفی کمال بلافاصله عازم کشورش شد. این بار در مرز مصر دچار مشکلی نشد. افسر انگلیسی به او گفت: «من شما را می شناسم. شما مصطفی کمال هستید و آزادید که به هر کجای این سرزمین لعنتی که می خواهید بروید». در قاهره بود که خبر سقوط «موناستیر» در برابر سربایی ها و زادگاهش، سالونیکا، به دست یونانی ها را شنید. او پس از سفری طولانی که از ایتالیا، اتریش، مجارستان و رومانی می گذشت خود را به قسطنطنیه رساند.

فصل هشتم - جنگ در بالکان

هنگامی که کمال به قسطنطنیه رسید اولین جنگ بالکان تقریباً تمام شده و همهء سرزمین های عثمانی در اروپا که «روملی» خوانده می شد از دست رفته بود. ترک ها، در یک جنگ برق آسا که کمتر از یک ماه به طول انجامید، در دو جبهه شکست خورده بودند. این شکست پیش از آن که ناشی از کمبود شمار سربازان باشد به فقدان مدیریت و سازمان و ناتوانی افسران و سربازان در استفاده از ابزار جنگی مدرنی که آلمان ها به آنها داده بودند مربوط می شد.

مقدونیه از دست رفته بود. مادر و خواهر مصطفی کمال خانهء خود در سالونیکا را ترک کرده و از آن شهر گریخته بودند و سیل آوارگان مسلمان فراری و سربازان زخمی که هزاران نفر از آنها هرگز زنده به قسطنطنیه نرسیدند آنها را با خود به پایتخت بودند. عبدالحمید، سلطان سابق عثمانی به سرعت همراه با سیزده زن و همراهانش سوار یک کشتی جنگی آلمانی شده بود تا شش سالی بعد، در قصر «بیگلربیگ» در ساحل آسیایی بغاز بسفور، زندگی اش پایان بگیرد. او در یکی از اتاق های عقب ساختمان منزل کرده بود تا از دیدار قسطنطنیه در آن سوی بسفور شکنجه نشود.

ارتش یونان، در پی گردانی از «اوزون» ها، وارد سالونیکا شده بود و جمعیت ذوق زده هم با فریادهای «زتو، زتو» و گل های سرخ از آنان استقبال کرده بودند. پرچم های سفید و آبی یونان بر بام ها و پنجره ها دیده شده و علامت ماه و ستارهء عثمانی برای همیشه گم می شد. در عین حال، با آمدن بلغاری ها و در اختیار گرفتن خانه ها و کلیساهای بخشی از شهر، مقدمات جنگ دوم بالکان نیز فراهم شده بود.

از دست رفتن جایی که کمال قسمت عمدهء عمر خود را در آن گذرانده بود برایش بسیار مشکل بود. یکبار در یکی از کافه های قسطنطنیه با دوستان افسرش قرار ملاقات داشت. ابتدا خاموش و ناراحت، بی آن که سلامی بکند، به آنها پیوست. سپس ناگهان به فریاد در آمد و گفت: «شما چگونه این کار را کردید؟ چگونه توانستید سالونیکای زیبا را تسلیم دشمن کنید؟ چرا آن را این قدر ارزان فروختید؟»

او در میان هزاران مسلمان اهل سالونیکا که با فقر و گرسنگی در هوای بی رحم زمستانی در حیات مساجد نشسته بودند در جستجوی مادر و خواهرش بود و عاقبت هم توانست آنها را پیدا کند. دید مادرش، زبیده، نشسته است و بالاتنه اش را به جلو و عقب تکان می دهد. از دست رفتن خانه و زندگی او را یکباره پیر و شکسته کرده بود. «فکرت»، برادرزاده شوهر درگذشته زبیده، نیز کنارشان بود. کمال او را در کودکی اش دیده بود اما اکنون فکرت دختری شکفته و بالغی بود که هنوز به اوج شکفتگی نرسیده بود. کمال برای آنها خانه ای تهیه دید.

در بازگشت به محل کار خود در ستاد عمومی ارتش، سرپرستی دفاع از دماغه «گالی پلی» به او واگذار شد. سربازان آمده از آناتولی و افسران بازگشته از تریپولی خطوط دفاعی «چاتالجا» در بیرون قسطنطنیه را مستحکم کرده و جلوی پیشروی بلغارها را گرفته بودند. «آدریانپول نیز، علیرغم گرسنگی گسترده سربازان و بمباران دائم دشمن، به شدت مقاومت می کرد. اما این کشتی «حمیدیه» بود که بیشترین نقش را در روحیه بخشیدن به مردم ترک بازی کرد. اداره «حمیدیه»، که در آغاز بمباران «وارنا» پهلویش سوراخ شده و به سختی خود را به دماغه طلایی رسانده بود بر عهده «رئوف» بود و انتظار نمی رفت که بار دیگر بتواند به خدمت برگردد. اما اندکی بعد خبر آمد که حمیدیه از تنگه داردانل بیرون رفته، کشتی های یونانی را فراری داده و اکنون در اطراف «آژیان» و بالادست آدریاتیک، مثل کشتی های قدیمی دزدان دریایی، مشغول بمباران شهرها و جزایر ساحلی و غرق کردن کشتی های یونانی است و در همان حال، با ژستی انسانی جان مسافران و کارکنان کشتی ها را نجات داده و آنها را به سواحل بی سکنه می رساند. رئوف، بر اساس تواضع نجیبانه ای که داشت، به انتظار پاداشی شخصی نبود اما اصرار داشت که ملاحانش مورد تشویق قرار بگیرند؛ و به راستی هم که آنها، دسته جمعی، به قهرمانان مردم تبدیل شدند.

قدرت های بزرگ اروپایی که نتوانسته بودند جلوی جنگ را بگیرند، اکنون فعالیت های خود را معطوف برقراری صلح کرده بودند. «کامل پاشا»، که بار دیگر وزیر اعظم شده بود، خود را آماده می کرد تا آدریانپول و بیشتر منطقه «تراس» را تسلیم کند. این عمل باعث می شد که از آن پس تنها منطقه اروپایی ترکیه شهر قسطنطنیه و باریکه ای از زمین های پشت آن باشد.

اما در همین ایام «انور» نیز از افریقا بازگشته و «کمیته» را مجبور کرد تا علیه تسلیم آدریاناپول دست به اقدام شدید بزند. بدینسان، در همان زمان که اعضای دولت در اتاق پر زرق و برق خود مشغول مطالعه شرایط صلح بودند، جمعیتی با در دست داشتن پرچم های عثمانی ساختمان را محاصره کردند. انور، که در پیشاپیش آن ها حرکت می کرد، در حالی که طلعت و بقیه هم دنبالش بودند، از پله های مرمرین بالا رفت، شتابان از سالن بزرگ ساختمان گذشت و به در اتاق شورا رسید. در را نظام پاشا، وزیر جنگ که بیشتر مسئولیت شکست ترک ها را بر عهده داشت، بر روی آنها گشود و، در حالی که سیگاری بر گوشه لب داشت، با بی تفاوتی به آمدگان خوش آمد گفت. یکی از آمدگان با تیر او را زد و او همچنان که می افتاد فریاد زد: «سگ ها کار مرا ساختند».

وزیر اعظم با خونسردی گفت: «لابد مهر سلطنتی را می خواهید». سپس مهر را تحویل آنها داد و نامه استعفای خود را هم نوشت. سلطان نیز با این یقین که «محمود شوکت» سمت وزیر اعظمی را خواهد پذیرفت با استعفای او موافقت کرد. شوکت از ساختمان بیرون رفت و نامه انتصاب خود را برای جمعیت خواند. سپس ملایی را وادار کردند که دعا بخواند، جمعیت متفرق شدند، وزرا آزاد گشتند و بدینسان، انور در آستانه قدرت مطلق ایستاد.

مصطفی کمال از این کودتا و به خصوص نحوه انجامش به شدت متنفر بود. او، همانگونه که بعدها ثابت کرد، این عمل را اگر نه یک قتل که نوعی ترور سیاسی می دانست. باو، اگرچه، به عنوان یک آدم واقعگرا، ضرورت برقراری صلح با بهترین شرایط ممکن را تشخیص می داد اما همواره به دوستانش در کمیته گفته بود که باید دولت را از طرق قانونی وادار به استعفا کرد و تنها در صورتی که آنها از استعفا خودداری کرده و جلوی انتخابات آزاد را بگیرند می توان به فکر کودتا بود. تازه، این کودتا نیز باید تا حد ممکن بدون خونریزی انجام می شد. او این روش را طریقه متمدنانه و دوراندیشانه برخورد با بحران هایی از این نوع می دانست. اما تنها «فتحی» و حلقه دوستان نزدیک کمال نظر او را تایید می کردند.

کودتا با موافقت عمومی مردم روبرو شده بود، چرا که کشور در آخرین لحظه از یک تسلیم حقارت آمیز نجات یافته بود. اما اکنون بلغارها که به وسیله پیوستن صرب ها تقویت شده بودند، خود را برای ضربه شدید نهایی آماده می کردند. با این همه، رژیم جدید امید داشت که آدریاناپول را نجات دهد. افسران ستاد با دوره ای از آماده سازی دقیق قبل از ورود به عملیات موافق بودند، اما انور در رویای عملیات چشمگیری بود که طی آن، از طریق دور

زدن خطوط «چاتالجا» و انجام حمله ای از طریق ساحل «مرمره»، ارتش بلغاری را محاصره کند. او اگرچه فرماندهی این عملیات را به عهده نداشت اما موتور اصلی آن محسوب می شد. کمال، به عنوان مدیر عملیات، در بخشی از ارتش که در دماغه گالی پولی مستقر بود و فتحی رییس ستاد آن محسوب می شد مأموریت یافته بود. وظیفه آن ها دفاع از تنگه داردانل و در نتیجه شهر قسطنطنیه در مقابل حمله بلغارها بود. آنها اگرچه بشدت با دست زدن به یک چنین عملیات خیالبافانه ای در این مرحله حساس مخالف بودند اما، در عین حال، بدشان نیامده بود که در رأس این حمله خطرناک قرار داشته باشند؛ حمله ای که البته، پس از یتوفیق ابتدایی، به طرز فاجعه آمیزی شکست خورد و، به این ترتیب، آدریاناپول تسلیم ارتش بلغار شد. درواقع، ورود یک ستون پنجم از یونانی ها و بلغاری های شکم سیر که به دفاع سربازان گرسنه ترک اعتنائی نکرده بودند، سقوط این شهر را شتاب بخشیده بود.

در کنفرانس صلحی که در لندن تشکیل شد محمود شوکت ناگزیر شد همان شرایطی را بپذیرد که پیشتر آنها را به خاطر تحقیرآمیز بودنشان رد کرده بود. در کوششی برای قانع کردن افکار عمومی، این گونه توضیح داده شد که، برخلاف پیشینیان که بی مقاومت تسلیم می شدند، شوکت شهر را پس از سقوط آن تسلیم کرده است. با این همه، کمتر از دو هفته بعد، هنگامی که سوار بر اتومبیل از وزارت جنگ به نخست وزیری می رفت، اتومبیل دیگری خود را به کنار اتومبیل او رسانده و سرنشینانش به سوی او شلیک کردند. گلوله ای به گونه او اصابت کرد و پیکر بیهوش اش را به نخست وزیری بردند و او نیم ساعت بعد در آنجا جان داد. گفته شد که این عمل در انتقام از قتل ناظم بوده است.

در عین حال، همین حادثه بهانه لازم را به انور و کمیته وحدت و ترقی داد تا، بدون رعایت روش های مبتنی بر قانون اساسی، یک دیکتاتوری نظامی را بر کشور تحمیل کنند. آنها رهبران اصلی مخالف را اعدام کردند و یک مثلث رهبری با شرکت انور، جمال، و طلعت بوجود آوردند که قدرت کامل را در دست گرفت. بدینسان، انقلاب ترک های جوان که برای برانداختن استبداد بوجود آمده بود به ایجاد یک حزب نخبگان انجامید که تقریباً با همان استبداد سلاطین گذشته حکمروایی می کرد.

حوادث خارجی بلافاصله این جریان را تحت الشعاع خود قرار داد. اتحاد موقت دولت های بالکان که به منظور اداره جنگ بوجود آمده بود مصنوعی تر از آن بود که بتواند دوام آورد و بناگزیر بزودی اختلاف بر سر تقسیم غنائم بروز کرد. نتیجه این ماجرا جنگ دوم

بالکان بود که در آن بلغارستان علیه بقیه اقدام کرد. در این میان ترک ها نیز به سوی غرب پیشروی کرده و آدریناپول و بخش بزرگی از سرزمین تراس شرقی را اشغال کردند. هنگامی که نیروهای ترک، بر اساس برنامهء تعیین شده، آمادهء ورود به شهر بودند، انور به عنوان مسئول سواره نظام و عضو مثلث رهبری بر بقیه سبقت جست و قبل از دیگران وارد شهر شد و، بدینسان، بار دیگر به عنوان قهرمانی پیروز خودنمایی کرد.

این رفتار خشم گروهی از افسران ستاد را، که فتحی و مصطفی کمال نیز در بین آن ها بوده و مشترکاً نقشهء جنگ را کشیده بودند، برانگیخت. فرماندار آدریناپول برای رفع اختلاف آنها انور و افسران ناراضی را در خانهء یکی از بزرگ مالکان محلی گرد هم آورد. یک خبرنگار حاضر در جلسه، به نام «فلیح ریفکی»، صحنه را چنین شرح داده است: «یک افسر جوان مو بور به روی صندلی در مقابل دیوان نشسته بود. او زیبا و خوش لباس بود. چشمانی نافذ داشت و بسیار مغرور می نمود و اگرچه توجه همه را به خود جلب کرده بود اما کمتر سخن می گفت. با این همه کاملاً آشکار بود که اهمیت او از آنچه درجهء نظامی اش خبر می داد بسی بیشتر است». این اولین نظر فلیح ریفکی دربارهء مصطفی کمال است و او دیگر، تا فرارسیدن روزهای تاریک جنگ اول جهانی، با مصطفی کمال روبرو نشد. اما در همین ملاقات اولیه حس کرد که این افسر جوان در میان همگنانش از نوع دیگری بود و به کلام خودش «از زمره کمیته چی ها» نیست.

جنگ دوم بالکان اینگونه به پایان رسید و با امضای معاهده ای در بخارست یونان و صربیا آنچه را که بلغارستان از کف داده بود بین خود تقسیم کردند و مالکیت ترک ها نیز بر آدریناپول تثبیت شد. از این ماجرا انور بیشترین استفاده را برد و به مقام وزارت جنگ رسید، پاشا شد، با یک شاهزاده خانم عثمانی ازدواج کرد، و همچون یشاهزاده ای در قصری بر کنار بسفور اقامت گزید. اما در همان حال که این «قهرمان آزادی» تبدیل به دیکتاتور نظامی قدرتمندی می شد این جمله در افواه می گشت که «انورپاشا انوریگ را کشته است!»

دومین شخصیت مثلث رهبری، جمال بود. در پشت ظاهری از رفتارهای فاخر و جاذبه ای گسترده، انرژی سخت و بیرحمی وجود داشت که با هوشی خونسردانه در هم آمیخته و از او مدیری توانا و اغلب بی گذشت ساخته بود. چهرهء سومی این مثلث، یعنی طلعت، تنها غیر نظامی جمع بود. او که از یک پیشینه روستایی سرزمین تراس می آمد پوستی خشن و چشمانی کولی وار داشت و در یک مدرسهء یهودی تحصیل کرده و سپس

وارد اداره پست شده بود. در رفتار او نوعی صراحت روستائی و خلع سلاح کننده وجود داشت که ذهن زیرک و توانای او را از نظر پنهان می داشت. دو مرد دیگر هم بودند که در دولت نقشی عمده بازی می کردند. نخستین آنها شاهزاده سعید حلیم بود که شاهزاده ثروتمند مصری آداب دان و آزادی منشی بود و، بعنوان ریش سفید جمع، بوسیله مثلث رهبری به مقام وزارت اعظم رسیده بود. معاون او جاوید نام داشت که یهودی مودب کوچکی بود از اهالی سالونیکا با قیافه ای شبیه گنجشکان اما جذاب، خوش سخن و از لحاظ امور مالی تیز فکر.

در ۱۹۱۳ یک ژنرال انگلیسی به نام «سر هنری ویلسون» که برای دیدار از صحنه جنگ های بالکان به منطقه آمده بود، بمنظور ملاقات انور و جمال به قسطنطنیه رفت اما هیچ یک از این دو مرد از نظر توانایی های نظامی نظر او را بخود جلب نکردند. دیگر افسرانی که او با آن ها برخورد داشت نیز همین حس را در او برانگیختند. اما او یک استثناء را در آن میان دید. در روزنامه تایمز مورخ ۱۱ نوامبر ۱۹۳۸ آمده است که او پس از این دیدار گفته بود: «میان آن ها مردی به نام مصطفی کمال است که سرگرد جوان ستاد است. هوای او را داشته باشید. او می تواند بسیار پیش براند». اما در آن زمان هنوز نشانه ای از این پیشرفت وجود نداشت و، در نتیجه، می توان گفت که مردانی که کشور را اداره می کردند تیزبینی ژنرال انگلیسی را نداشتند.

کمال در سن سی و دو سالگی (و اندکی جوان تر از انور) هنوز نه در کار نظامی و نه در حوزه سیاسی پیشرفت چندانی نکرده بود و حوادث، بی آن که او نقشی در آنها داشته باشد، رخ می دادند و می گذشتند. او که جز در میدان جنگ آدمی ناآرام محسوب می شد، در رژیم که بر بنیاد اقتدار شخصی ساخته شده بود سازش با کسانی را که می توانستند پیشرفت او را تسهیل کرده و یا در برابر آن سد شوند تحقیر می کرد و هنوز لازم بود تا کنترل خود را بیشتر در دست بگیرد. او بدون آن که هنر گردهم آوری مردمان را آموخته باشد جاه طلبی خود را آشکارا نشان می داد و اصرار داشت تا به همه ثابت بکند که هرچه می گوید درست است و بقیه در اشتباه اند. در نتیجه، مصطفی کمال جوان در اطراف خود حسی از بی اعتمادی و نارضایتی می آفرید که به ضرر اهداف میهن پرستانه او تمام شده و از پیشرفت های او در نظامی گری و سیاست جلوگیری می کرد.

هنگامی که فتحی، به عنوان دبیرکل حزب، جانشین طلعت شد، مصطفی کمال احساس کرد که دری به روی او باز شده است. او برای مدتی ابه خانه فتحی نقل مکان کرد و آن دو درباره این که چه باید بکنند به بحث های طولانی نشستند. تضاد آنها با انور در طی جنگ های اخیر به اوج خود رسیده بود و آنها اتهامات خود نسبت به او را چه آشکارا و چه به صورت انتشار بیانیه های ناشناس مداوماً اظهار می داشتند. آن دو به شدت حس می کردند که زمان آن رسیده است که حزب را از شر کمیته چی ها و ماموران تروریست آن در بالکان نجات دهند. اما هنگامی که پیشنهاد کردند حقوق این اشخاص از بودجه حزب حذف شود معلوم شد که به نوعی زیاده روی دست زده اند. کمال به فتحی هشدار داد که این نوع کارها موجب خواهد شد تا کمیته چی ها علیه او با دشمنانش همدست شده و به توطئه بنشینند. به زودی صحت نظر او ثابت شد و مخالفت با دبیرکل حزب رو به تزايد گذاشت.

یک روز، هنگامی که او و کمال در خانه نشسته بودند طلعت به آنجا آمد، فتحی را به اتاق دیگری برد، و پست سفارت در صوفیه را به او پیشنهاد کرد. فتحی هم پذیرش این پست را عاقلانه دانست. اندکی بعد نیز جمال، مصطفی کمال را احضار کرده و به او پیشنهاد کرد که او نیز به عنوان وابسته نظامی در همه کشورهای بالکان به صوفیه، پایتخت بلغارستان برود. کمال در ابتدا مقاومت کرد اما عاقبت، شاید هم از فرط نومیدی و دانستن این که گزینش دیگری ندارد، این مأموریت را پذیرفت. این تبعید نیز، درست مثل سال ۱۹۰۵، آشکارا تنبیه کمال و فتحی محسوب می شد.

اما شاید همین تبعید بود که زندگی او را نجات داد. چرا که همچون زمان نخستین اختلافش با حزب اکنون نیز کمیته چی ها تصمیم به ریختن خون او گرفته بودند و اگر او به این مأموریت نرفته بود آنها، به احتمال زیاد، در این مأموریت جنایتکارانه خویش موفق می شدند.

فصل نهم - ماموریت در صوفیه

زندگی در صوفیه برای مصطفی کمال تجربه ای جدید و سازنده بود. این نخستین باری بود که او در یک جامعه غربی زندگی می کرد. سفر قبلی اش به پاریس کوتاه بود و وظایف نظامی فرصت چندان برای او باقی نگذاشته بود. اما اکنون، برای نخستین بار، او با ریزه کاری های زندگی اجتماعی در یک پایتخت اروپایی آشنا می شد. البته این درست است که صوفیه از لحاظ اندازه و موقعیت صرفاً یک شهر بالکانی محسوب می شد اما در 1913، و لاًقل در نگاه کمال، رنگ و حالتی غربی داشت. بهر حال فضای این شهر تشابهات بسیاری با پایتخت های کشورهای اروپای مرکزی داشت.

پادشاه بلغارستان، فردیناند، به خاطر جاه طلبی هایش در نزد اروپایی ها با عنوان روباه معروف بود. او از خاندان سلطنتی «کابورگ» می آمد. تحت نظارت پیشینیان او، و در سال های آخر قرن گذشته، شهر کهن صوفیه با خیابان های باریک پیچ در پیچ که سالها در اشغال عثمانی ها بود، به کلی کوبیده شده و بر فراز آن شهری اروپایی با خیابان های مستقیم و وسیع ساخته شده بود. پارک ها و باغ های پردرختش از سبک رمانتیک الهام گرفته بودند و پایتخت کوچک آلمان را به یاد می آوردند. ساختمان های زرد رنگ کچ کاری شده آن اگرچه از لحاظ مقیاس روستایی بودند اما حالت اشرافی سبک «روکوکو» را با خود داشتند. خانم های شهر لباسشان را از وین می خریدند و در اپرای شهر به موسیقی وینی گوش می دادند.

هنگامی که کمال به صوفیه وارد شد و به عنوان وابسته نظامی کشورش به «فتحی» پیوست نوعی فضای پس از جنگ بر شهر غلبه داشت. گوئی که در سرگرمی های گوناگونی همچون میهمانی ها، شام های تشریفاتی، و رقص های هفتگی در کلوپ های اختصاصی افسران که طی آن ها مردان در لباس های نظامی خوشفرم خود زنان را به سوی خود جلب می کردند، جنگ های بالکان بخشوده شده و بدست فراموشی سپرده شده بودند. بلغاری ها می کوشیدند تا با ترک ها، یعنی خصم مستقیم خود در آن جنگ ها، کنار آمده و دوستی کنند. فتحی با رفتارهای انعطاف پذیر و جذابیت ناشی از دقتش در همهء امور به

عنوان یک نمونه ترک اروپایی شده به زودی در جامعه بلغاری شخصیتی محبوب به شمار می آمد.

کمال همیشه در کنار او بود و اغلب آنها را، به عنوان دو مرد عزب، با هم به مجالس دعوت می کردند. وابسته نظامی جوان با رفتار سربازمآبانه، قامت باریک، و سیبل های مرتبی که ترک های جوان آن را جانشین سیبل های بافته شده افسران عثمانی کرده بودند، خوش می پوشید و نیکو رفتار می کرد. اما، در مقایسه با دوست فرنگی مآبش فتحی، می شد آشکارا دید که هنوز راه درازی در پیش دارد. کمال دوست داشت آزادانه بنوشد و چندان آداب و تربیتی را رعایت نکند. در عین حال، حالت محافظه کارانه و انزوا جویانه اش او را در چشم بلغاری ها «یک ترک اصیل» جلوه می داد. کمال هم، با وجود آنکه به شدت تحت تاثیر جهان اجتماعی جدید قرار گرفته بود، اما هنوز با آن به راحتی کنار نمی آمد و در نتیجه بسیار محتاطانه عمل می کرد. بلغاریائی را، که هنگام خدمت در بالکان یاد گرفته بود، با لهجه ای خشن حرف می زد اما همچنان که در معاشرت با بلغاری ها پیش می رفت این لهجه هم بهتر می شد. به هنگام رقص سبکبال و با ضربآهنگ موسیقی آشنا بود. او این آشنایی را از ترانه های کودکی اش در روملی بدست آورده بود. در رقص راحت بود و پس از یکی دو درس به راحتی والس و تانگو هم می رقصید. این مهارت موجب شد تا در رقص های هفتگی باشگاه انحصاری افسران در بین خانم ها موفقیت هایی به دست آورد. خانم ها علاوه بر ظاهر جذاب او، در این مرد اسرارآمیز به وجود نوعی غریبگی و امتناع از درگیر شدن در سخنان بی هدف نیز توجه می کردند.

یک شب رفیقی به نام «شکیر زومر»، که از ترک های بلغاریایی بود، او را به اپرا برد. این فرصت اجتماعی چشمگیری بود و درخشش و شکوه فضا و جمعیت تاثیری عمیق بر کمال گذاشت. در فرصت استراحت میان برنامه او را به فردیناند پادشاه معرفی کردند. شاه نظرش را پرسید و او تنها توانست پاسخ دهد که «عجاب انگیز است». پس از آن این دو دوست جمعی را برای شام به گراند هتل دعوت کردند. در پایان مجلس و وقتی که میهمان ها مجلس را ترک کردند، کمال میزان علاقه و اشتیاق خود به این نوع زندگی را بر شکیر افشا کرد. از نظر او آنچه در آن شب دیده بود تجلی کامل تمدن غرب محسوب می شد - چیزی که نظیرش در کشور ترک ها یافت شدنی نبود. قسطنطنیه به زحمت دارای یک تئاتر بود چه رسد به یک اپرا. بنظر کمال کشور او نیز باید روزی از وجود این گونه نهادها برخوردار می

شد (پانزده سال بعد، هنگام طراحی آنکارای جدید، ساختن یک اپرای بزرگ مدرن نیز در طرح گنجانده شد). و مردم باید با زیبایی ها و ظرایف زندگی اجتماعی اروپایی آشنا می شدند. شکیر، که از ماجراهای طولانی آن شب خسته به نظر می رسید، به زحمت توانست مصطفی کمال را قانع کند که به رختخواب برود.

البته کمال با آداب جوامع غربی کاملاً ناآشنا نبود. هنگامی که در قسطنطنیه زندگی می کرد بین او و بیوه یکی از دوستان افسرش، به نام «عمر لطفو»، ارتباطی برقرار شده بود. این زن که «کرین» نام داشت اصلاً ایتالیایی بود، استعدادی در موسیقی داشت، و در خانه ای که در «پرا» داشت میهمانی های شبانه ای می داد که افراد گوناگونی به آن دعوت می شدند. کمال یکی از حضار دایم این میهمانی ها بود. کرین مجدانه او را برای آنچه فرانسوی ها «دنیای زیبا» می نامیدند آماده می کرد و با کتاب ها و موزیک اروپایی آشنا می ساخت و کمک می کرد تا او فرانسه اش را بهتر کند. کمال از صوفیه با کرین مکاتبه داشت و با زبان فرانسهء شکسته بسته و با دیکتهء غلط و گهگاه آمیخته به کلمات ترکی که با حروف لاتین نوشته می شدند از احوالات خود در صوفیه برای کرین می نوشت:

«آخرین نامه ات را دریافت کردم. این که هر روز به یاد من هستی مرا بسیار خوشحال می کند و از این که خبرهای آنچه را که در پی جنگ های افریقا پیش آمده برایم می فرستی متشکرم... تو می دانی که من هتل بلغاریا را که در ابتدای ورودم به صوفیه برای سکونت انتخاب کرده بودم ترک کرده ام و اکنون در هتل بسیار راحتی به نام "اسپلندید پالاس" که جدیداً افتتاح شده به سر می برم. هتل بسیار راحتی است؛ اتاق ها حمام دارند و خدمتکار. خلاصه هر چه را که آدم خواسته باشد در این هتل وجود دارد و جذابیت هایش اقامت در آن را با ارزش می کند. اما نه، نه، کرین - امکان دیدن زنان زیبا در صوفیه وجود ندارد. علت اقامت من در هتل آن است که نتوانسته ام خانهء مناسبی پیدا کنم. رابطهء ما با "جودت بیگ" بسیار دوستانه است. هرگز فکر نمی کردم که او را آدمی این قدر جذاب و دوستی چنین ارزشمند بیابم. او پریشب من را به خانهء مادام "دنی گی" برد که خانمی فرانسوی است و مدت درازی است که با جودت آشنایی دارد. در آن خانه افراد مهمی حضور داشتند. برخی از وزرا و چند تن از آقایان سرشناس مشغول بازی باکارا بودند. از آنجا که من اهل بازی نیستم، پس از انجام تعارفات لازمه و گفتگوهای کوتاه، آنجا را ترک کردیم. بگذار برایت بگویم که من این خانم پاریسی را چندان زیبا نیافتم. فکر می کنم خودش از جودت

بیگ خواسته بود تا مرا به خانه او ببرد. هنگام خداحافظی به من گفت: "فرمانده من! امشب در خانه من بشما خوش نگذشت؛ اما مطمئن باشید که در ملاقات بعدی خواهم کوشید به شما خوش بگذرد". اما من چندان نسبت به این موضوع مطمئن نیستم. بعد از آن، ما به کافه ای به نام آمریکای نو رفتیم که موسیقی زنده داشت. در آن کافه خانم های خواننده متعددی از آلمان، فرانسه و دیگر جاها برنامه اجرا می کردند و در عین حال از کنار غرفه ها رد می شدند - به این امید که آقایان آن ها را به داخل غرفه دعوت کنند. جودت بیگ دو خانم مجارستانی را به غرفه ما دعوت کرد. یکی از آن ها آلمانی صحبت می کرد اما دومی که هیکل کوچکی داشت جز زبان مجارستانی نمی دانست. نمی دانم چرا، اما در آنجا هم به من خوش نگذشت و حوصله ام سر رفت و بالاخره هم، در حالی که خانم ها هنوز در غرفه ما بودند، کافه را ترک کردیم. وقتی که در هتل به تختخواب رفتم زمانی از نیمه شب گذشته بود... همیشه برایم از خبرها بنویس. تو را با تمام دل در آغوش می کشم».

پاسخی که کرین به این نامه داد موجب شد تا شاگردش چنین بنویسد: «نوشته ای که آخرین نامه من بیش از حد انتظار تو کم غلط بود... آنگونه که گویی به قلم شخص دیگری نوشته شده باشد. من این نکته کوچک را حمل بر تشویق خود می کنم».

و زمانی بعد، با کلماتی افشاگرانه تر، برای کرین نوشت:

«نمی دانی اینکه، علیرغم داشتن دوستانی در مقامات بالا، هنوز هم مرا به خاطر داری چقدر خوشحالم می کند. و نیز از اینکه در میان روابط دایمی که با این اشخاص بالایی داری - که اگر اجازه بدهی می توانم آن ها را "سبزیجات بزرگ" بنامم - لحظاتی را پیدا می کنی که ذهنت مشغول من شود، چقدر کیف می کنم... من هم البته برای خود جاه طلبی هائی دارم که برخی شان خیلی هم بزرگ هستند. با این همه این آرزوها شامل کامجویی های مادی، همچون رسیدن به مقامات بالا و به دست آوردن ثروت های زیاد، نمی شوند. من تحقق این جاه طلبی ها را در موفقیت یک فکر بزرگ می دانم - فکری که در عین سود رساندن به کشورم این رضایت را نیز به من می دهد که وظیفه ای ارزشمند را به تحقق رسانده ام. این اصل تمام زندگی من بوده است. من این اصل را هنگامی که خیلی جوان بودم برای خود مقرر کردم و تا روز مرگ آن را از دست فرو نخواهم نهاد».

مدتی بعد کمال موفق شد خانه ای را که چندان از محل کارش دور نبود پیدا کرده و آن را با «شکیر» شریک شود. وقتی که خانه آماده شد این دو دوست برای وزیر دادگستری بلغارستان یک میهمانی بزرگ ترتیب دادند که در آن بهترین مشروب راکی آمده از ترکیه با خاویار سرو شد و در پی آن نوبت به شامپانی رسید. خبر میهمانی موفقیت آمیز آن شب و غذاهای عالی آن به گوش ژنرال «کواتچف»، که وزیر جنگ بود، رسید - ژنرالی که در جنگ دوم بالکان علیه کمال جنگیده بود و سپس، همراه همسر اهل مقدونیه خود، در یکی از میهمانی هاشان از این وابسته نظامی جوان پذیرایی کرده بود. او تمایل خود را به اینکه به همراه خانواده اش به خانه کمال دعوت شود ابراز کرد و، در نتیجه، میهمانی دیگری داده شد و این امر موجب شد که بین کمال و خانواده کواتچف دوستی نزدیکی برقرار شود.

کمال اغلب به خانه آن ها می رفت و در آنجا او و ژنرال به عنوان دو دوست نظامی درباره خاطرات جنگی خود گفتگو کرده و به بحث های طولانی درمورد هنر جنگ می پرداختند. کمال در ابتدا توجه چندان به دختر ژنرال، که زنی جذاب و تحصیل کرده به نام «دیمترینا» بود و اندامی باریک و موهای سیاه فری داشت نکرده بود. اما رفته رفته نسبت به حضور او آگاه شده و با او بصورتی مؤدبانه و همراه با خجالت به گفتگو پرداخت و هر گاه که در میهمانی ها با او برخورد می کرد از او می خواست تا در رقص همراهی اش کند.

بزودی کمال را به همه جا دعوت می کردند و عاقبت معروفترین میزبان صوفیه، که «سلطانہ راشا پطروف» نام داشت و همسر یک ژنرال بود، او را به میهمانی خود دعوت کرد. کمال، به این مناسبت نامه ای به قسطنطنیه نوشته و خواسته بود که یک لباس نظامی متعلق به ارتش «جانی ساری» را از موزه برایش بفرستند و یک عمامه و شمشیری جواهر آیشان را نیز همراهش کنند. او با پوشیدن این لباس در یک مجلس بالماسکه نظر همه را به خود جلب کرد و موجب شد که پس از آشکار شدن چهره میهمان ها پادشاه او را احضار کرده و پس از تبریک گفتن یک جعبه سیگار نقره ای به او هدیه کند. سال ها بعد وقتی که فردیناند پادشاه مجارستان در تبعید به سر می برد کمال به عنوان نشانه احترامی که به این دولتمرد می گذاشت، یک جعبه سیگار طلا برای او فرستاد.

باری، در چشم جمال همه چیز زندگی در صوفیه نیکو می نمود، بی آنکه کل آن به میهمانی رفتن و خوشگذرانی صرف شود. کمال وظایف خود را بسیار جدی می گرفت. و این

وظایف، هم از نظر او و هم از دید فتحی، طبیعتی به یک سان سیاسی و نظامی داشتند. کمال تصمیم گرفت که بلغارستان را به خوبی بشناسد و به خصوص با اقلیت پر نفوذ ترک آن رابطه برقرار کند. او، با شکیر، به محله های ترک نشین سر می زد و مشاهده سطح بالای زندگی هم میهنانش در این سرزمین بیگانه به شدت او را تحت تاثیر قرار داده بود. ترک ها در بلغارستان با آزادی به کار تجارت مشغول بوده و در کار خود موفق می بودند. از این نظر اوضاع شبیه ترکیه بود، چرا که در اینجا هم تنها خارجی ها می توانستند دست به فعالیت های تجاری موفق بزنند. آن ها در مناطق مختلف و بخصوص در منطقه «پله ون» کار و صنایع خود را داشته و برخی از آن ها به ثروت های بزرگی دست یافته بودند. زنانشان در مقایسه با زنان خانه پدری آزادتر بوده و بسیاری از آن ها حجاب را به کلی کنار گذاشته بودند. در محله های آنها همه جا مدرسی به چشم می خوردند که هنوز در سرزمین اصلی ترک ها وجود خارجی نداشتند. کمال، رفته رفته، کمال در ذهن خود تصویر مشخصی می ساخت از آن نحوه زندگی که مردمان ترک خانه پدری اش می توانستند و لازم بود که بدان دست یابند.

در همین گشت و گذارها بود که او با زندگی جا افتاده دهقانان نیز آشنا شد. روزی در صوفیه در کافه ای واقع در محل رفت و آمد مردم طبقه بالا نشسته و به موزیکی که ارکستر زنده می نواخت گوش می کرد. در این حال یک بلغاری که لباس دهقانان را بر تن داشت وارد شده و سر میز کنار او نشست. چندین بار پیشخدمت را صدا کرد. پیشخدمت در ابتدا به کلی او را نادیده می گرفت و عاقبت هم حاضر نشد از او دستور بگیرد. آنگاه صاحب کافه از او خواست که آنجا را ترک کند. اما دهقان مزبور از رفتن خودداری کرده و گفت: «تو جرات نداری مرا از این جا بیرون کنی. بلغارستان را کار و زحمت من سرپا نگاهداشته است و تفنگ من است که از آن دفاع می کند». وقتی که پلیس را خبر کردند او طرف مرد دهقان را گرفت و کافه داران مجبور شدند برای دهقان چای و شیرینی بیاورند و کاملاً معلوم بود که مرد دهقان قادر به پرداخت پول آن هست. کمال با یادآوری این خاطره بعدها گفته است: «من می خواهم که دهقانان ترک هم همین گونه باشند. تا زمانی که دهقانان صاحب کشورشان نباشند هیچ پیشرفتی در این کشور ممکن نخواهد بود». این امر نطفه شعار آینده پیروان راه کمال شد: «دهقان ارباب این کشور است».

در همان اوقات کمال تجربه دست اولی از نوع کار یک نظام پارلمانی به دست آورد. شکیر خود نماینده پارلمان بود و یکی از اعضای هفده نفری گروهی محسوب می شد که تاثیری فوق العاده بر مذاکرات پیچیده ی مجلس چند حزبی کشور داشتند. آنها در مجلس تعادلی ایجاد کرده بودند و گاه می توانستند قوانین جدیدی را به تصویب رسانند. کمال شب های متعدد در قسمت تماشاچیان مجلس نشسته و برای استفاده به سود آینده خود مذاکرات را تعقیب می کرد و به تفصیل تاکتیک های سیاسی به کار رفته در یک فضای پارلمانی را مطالعه می نمود و در این کار همان دقتی را بکار می برد که در مورد تاکتیک های نظامی میدان جنگ اعمال می کرد. در عین حال هدف مستقیم و بلافاصله تری را نیز در ذهن داشت چرا که به نظرش می رسید که می توان از طریق اقلیت ترک این کشور ماشین سیاسی بلغارستان را تحت تاثیر قرار داد و از آن به سود کشور خود استفاده کرد.

برای این کار لازم بود که در مرحله نخست ترک های ساکن بلغارستان نسبت به روحیه ملی خود آگاهی یابند. به این منظور او از طریق سفارتخانه خودشان به کنترل دو روزنامه ترک زبان پرداخت و کوشید که خبرها و مقالات آنها را در جهت مطلوب خود هدایت کند. همچنین، با فرستادن کارگزارانی می کوشید تا روحانیون و اعضای مؤثر اقلیت ترک را با افکار خود آشنا سازد. در عین حال از محل بودجه های محرمانه بین آن ها پول تقسیم می کرد. در جریان این فعالیت ها متوجه آدمیان مرتجعی شد که بسیار ناراحت بودند از اینکه او و فتحی در خیابان های صوفیه به جای فینه از کلاه استفاده می کنند. بنظر آنها چنین رفتاری از جانب یک مقام ترک به شدت تکاندهنده محسوب می شد. این امر به کمال فرصت داد تا به بحث ها و سخنرانی های آتشینی در مورد یک موضوع بی مقدار پردازد و فواید استفاده از دو نوع کلاه به جای یک نوع را برای دیگران شرح دهد.

در عین حال عنصر دیگری نیز در این اقلیت وجود داشت که می شد آن را در راستای منافع کشور خود مورد استفاده قرار داد. این عنصر عبارت بود از گروهی از اهالی مقدونیه که پس از جنگ دوم بالکان به این جا آمده و اقامت کرده بودند. آنها دارای کمیته ای بودند که کمال روابط نزدیکی را با آن برقرار کرده و به آن کمک های مالی مختلفی داد. خانم کواتچف، همسر وزیر جنگ، که خود اهل مقدونیه بود در این راه به او یاری می رساند و ارتباط دم افزای کمال با دختر جوان آن ها هم رفته رفته در زبان مردم به نوعی عمل سیاسی شهرت یافت.

اما، در واقع، طعم رمانتیک این رابطه بیش از این ها بود. کمال هرگز تا این حد با دختر جوانی از خانواده ای متشخص و دارای تربیت اروپایی نزدیک نشده بود. و همین امر بتدریج توجه او نسبت به دیمیترینا را هر چه بیشتر می کرد. این رابطه در یک مجلس بالماسکه که در قسمت اعظم آن به رقص دو نفری آنها گذشت به اوج خود رسید. در ابتدا آن ها درباره موسیقی - که دیمیترینا سخت بشیفته آن بود - گفتگو کردند اما بزودی حرف به سیاست کشید و کمال هم با زبانی آتشین به افشای نقشه های خود درباره غربی کردن کشورش و بخصوص آزاد سازی زنان آن جامعه پرداخت. گفت که زنان باید حجاب را کنار گذاشته و آزاد باشند که برقصند و با مردان معاشرت کنند، درست همانگونه که زن های اطراف آن ها در آن مجلس بالماسکه عمل می کردند. آن ها باید از قیود بندگی خاصی که ازدواج اسلامی موجب آن بود آزاد شوند. دیمیترینا حس می کرد سیل غیرقابل مقاومت سخنان کمال او را با خود می برد.

کمال دیمیترینا را همسر مطلوب اروپایی خویش می دید اما برای ازدواج ناگزیر بود با پدر او گفتگو کند. و همین جا بود که نگرانی از مخالفت پدر دیمیترینا ذهن او را به خود مشغول می داشت. آیا ژنرال که مسیحی بود اجازه ازدواج دخترش با یک مسلمان را می داد؟ او این نگرانی را با فتحی، که خود مجذوب یک دختر بلغاریایی دیگر، که فرزند ژنرال «راشا پطروف» بود شده بود در میان گذاشت. نتیجه کوشش فتحی نومیدکننده بود. ژنرال پطروف بلافاصله گفته بود: «من ترجیح می دهم که سرم را ببرند تا این که دخترم همسر یک ترک بشود». ژنرال کوباتچف نیز همین نظر را داشت و مودبانه دعوت خانواده اش را برای شرکت در یک مجلس رقص در سفارت ترکیه رد کرد. به این ترتیب کمال و دیمیترینا دیگر همدیگر را ندیدند.

البته دیمیترینا کمال را فراموش نکرد و ارتباط کمال با خانواده او برقرار ماند. چهار سال بعد، در اواخر جنگ، قرار شد که او همراه با پدرش به قسطنطنیه برود و امیدوار هم بود که در این سفر کمال را ببیند. اما شکست پایانی جنگ از انجام این سفر جلوگیری کرد. او چندی بعد با یک وکیل بلغاری ازدواج کرد و اکنون هم - بهنگام نگارش این کتاب - هنوز در صوفیه زندگی می کند و همسر خود را نیز چندی پیش از دست داده است.

همچنان که سال 1914 به پایان خود می رسید انور و مثلث رهبری دست به انجام اصلاحاتی سریع و سازنده زدند. جنگ های بالکان عاقبت ترک ها را نسبت به هویت ملی خود آگاه کرده بود و آن ها اکنون دولتی داشتند که - هرچند با روش هایی خودمختارانه - این هویت را به نوعی وحدت ملی ترجمه می کرد.

اصلاحات در اغلب بخش های دولت به سرعت انجام می شد اما سرعت آن در درون نیروهای مسلح بیش از بقیه نهادها بود. انور توجه خود را معطوف سازماندهی نوین و ریشه ای ارتش کرده بود و جمال نیز همین امر را در نیروی دریایی تعقیب می کرد. انور با حرارت بسیار و قابلیت تمام موفق شده بود تا افسران قدیمی را به وسعت تمام از ارتش خارج کند و افسران جدید را به جای آن ها بنشانند.

او اکنون شهرت جدیدی نیز به هم زده بود. دیگر او را تنها بعنوان یک جنگجوی جوان شجاع نمی دیدند، بلکه او سازمانده خوش فکر و لایقی نیز به شمار می آمد. او حتی تحسین کمال را برانگیخته بود آنگونه که طی نامه ای از صوفیه موفقیت های انور را در شغل وزارت جنگ به او تبریک گفت. همچنین در نامه ای به «توفیق روستو» از انور به نیکی یاد کرد اما نسبت به بی لیاقتی رییس ستاد عمومی انور انتقاداتی وارد ساخته و آمادگی خود را برای احراز این شغل به سرپرستی رقیب خود اعلام داشت. اما این شغلی بود که به نظر نمی رسید به دست آوردنی باشد.

البته در برابر احیای ارتش ترک هزینه ای نیز باید پرداخت می شد که عبارت بود از کنترل روبه افزایش آن به وسیله آلمان ها. در آنزمان اصلاحات نظامی تحت راهنمایی و نظر میسیون نظامی آلمانی به سرپرستی «ژنرال لیمن فون ساندروز» اداره می شد که فرماندهی با هوش و قابل اتکا بود. این میسیون در مورد سربازان ترک دارای اختیارات اجرایی گسترده ای بود و تعداد افسران آلمانی در سراسر ستاد ارتش نیز رو به افزایش داشت. همین امر در مورد واحدهای مختلف نظامی صدق می کرد و به خصوص در ۱۹۱۴ رشد تعداد این افسران سرعت فراوانی به خود گرفت. متأسفانه رو به ازدیاد نهادن آنچه که «کمک آلمان ها» خوانده شده و تحت نظارت انور انجام می گرفت برای امپراتوری عثمانی نتایج فاجعه آمیزی به همراه داشت.

اکنون حدوث جنگی دیگر حتمی به نظر می رسید. در ۲۸ جون ۱۹۱۴ ولیعهد اتریش، دوک اعظم فرانتس فردیناند، به دست یک دانشجوی جوان در «ساریو» به قتل رسید. گفته می شد که این جوان به وسیله یک سازمان تروریستی صربستانی تعلیم دیده و مسلح شده است. یک ماه بعد اتریش به صربستان اعلام جنگ کرد. قیصر هم از آنان پشتیبانی نمود و به این ترتیب جهان جهانی اول آغاز شد. دو روز قبل از آن و فقط با اطلاع چهار تن از اعضای کابینه ترک قرارداد اتحادی مخفیانه علیه روس ها بین ترک ها و آلمان ها امضا شده بود. تاریخ این امضا دوم ماه اوت بود.

طلعت به این دلیل به سوی عقد این قرار داد متمایل شده بود که از منزوی شدن ترک ها هراس داشت و فکر می کرد که ترکیه باید از پشتیبانی قدرت های بزرگ برخوردار باشد. او در کوشش های قبلی خود برای جلب تضمین های مثبت از جانب بریتانیا و فرانسه علیه روس ها، که دشمن تاریخی ترک ها بودند، ناامید شده بود. اما از آنجا که می دانست، علیرغم اصلاحات انور، ارتش ترک همچنان برای بازسازی و نیرومند شدن محتاج زمان است نظرش این بود که در حد ممکن بی طرفی تترک ها حفظ شود. به این ترتیب هنوز قطعی نبود که ترک ها نیز وارد جنگ شوند.

در صوفیه کمال به شدت مخالف ورود ترکیه به جنگ، آن هم در کنار آلمان، بود. چرا که اگر آلمان در این جنگ پیروز می شد ترکیه را جزو اقمار خود در می آورد و اگر شکست می خورد ترکیه هم همه چیز را از دست می داد. کمال نه از آلمان ها بدش می آمد و نه نسبت به آن ها بی اعتماد بود اما کلاً در مورد امکان پیروزی آن ها شک داشت. دیدار از پاریس او را قانع کرده بود که وضعیت نظامی منطقه امکانات پیش بینی نشده ای را با خود دارد. اگرچه واقعیت داشت که ارتش آلمان به سرعت به سوی پاریس پیش می رفت اما سربازی که در درون ذهن کمال زندگی می کرد در نامه ای به دوستش صالح می نوشت که «تحت تاثیر عوامل گوناگون ارتش آلمان باید به صورت زیکزاک پیشروی کند و این واقعیت می تواند برای آن زیانبار باشد. ما بدون تعیین هدف های خود دست به بسیج نیرو زده ایم و نگاهداشتن ارتشی بزرگ به حالت آماده باش برای مدتی طولانی برای ما نتایج درستی به بار نخواهد آورد. و دست آوردهای این جنگ برای ما و متحدان مان چندان روشن نخواهد بود».

از سوی دیگر او چنین می دید که اگر جنگ گسترش پیدا کند ترکیه نمی تواند برای همیشه بی طرف باقی بماند. و اعتقاد داشت که در این صورت کشورش باید علیه آلمان وارد این جنگ شود نه بعنوان متحد آن. او، در شانزده جولای ۱۹۱۴، در یک گزارش رسمی به انور، وزیر جنگ عثمانی، مشاهدات خود در صوفیه را شرح داده است و این گزارش هم اکنون در آرشیو ریاست جمهوری در آنکارا موجود است. کمال گزارش کرده است که بلغارها بسوی اتریشی ها تمایل یافته اند با این امید که به کمک اتریش به رویای خود برای ایجاد بلغارستان بزرگ تحقق بخشند. اما این امر آنها را کفایت نخواهد کرد و بلغارها، در پی آن، خواستار گسترش قلمروی خود به سوی شرق شده و این کار را به هزینه عثمانی انجام خواهند داد و، در نتیجه، بی عمل ماندن برای عثمانی کار خطرناکی است و بلغارها بدون شک از طرق مختلفی خواهند کوشید که بر ترک ها غلبه یابند. بهر حال، اکنون که عثمانی با هیچ یک از گروه های مغرب زمین اتحادی ندارد سیاستش باید آن باشد که سری به زیر داشته و ظاهر رفیقانه خود نسبت به بلغارستان را حفظ نماید. اما اگر جنگی که مطابق پیش بینی کمال در خواهد گرفت عثمانی را نیز در بر گیرد آنگاه «بهترین کار ما آن است که بهانه ای پیدا کرده و ما با پیشدستی به بلغارستان حمله کنیم». چنین سیاستی حتی ممکن است منافع عثمانی در یونان را نیز افزایش دهد.

در همین حال او مرتبا با دوستان خود در قسطنطنیه ارتباط داشت و نظریاتی را برای آن ها می نوشت که از وجود درک پیش بیننده او در مورد واقعیت های بین المللی خبر می دادند. او حتی پیش بینی می کرد که دیر یا زود امریکا نیز در این جنگ درگیر شود و به این ترتیب جنگ اول جهانی آغاز گردد. آشکار بود که در آن زمان به نفع عثمانی بود که بیطرف باقی مانده و در همان حال بسرعت بر قدرت نظامی خود افزوده و، با ایجاد تعادلی در بین نیروها، مترصد لحظه تصمیم گرفتن درباره دخالت کردن یا نکردن باشد و بتواند تصمیم بگیرد که باید به کدام طرف جنگ بپیوندد. در این مورد نیازی به عجله نبود. کمال قانع شده بود که جنگی طولانی در پیش است.

انور اما اعتقاد داشت که این جنگ کوتاه خواهد بود و اگر عثمانی بخواهد دستاوردی از آن داشته باشد باید هر چه زودتر داخل جنگ شود. دو حادثه هم کفهء ترازو را به سوی فکر او سنگین کرد. نخستین آن امتناع نیروی دریایی انگلستان بود از تحویل دو کشتی جنگی که کارخانه «آرمسترانگ ویت ورت» آن را برای دولت عثمانی ساخته بود. در آن

زمانزنان عثمانی جواهرات و دیگر اشیای قیمتی خود را در یک نمایش عمومی برای انجام این خرید اهدا کرده بودند و، در نتیجه، قیمت آن نیز پرداخت شده و کشتی ها آماده تحویل بودند. اگرچه ماده ای در قرار داد خرید این کشتی ها منظور شده بود که بر اساس آن در صورت وقوع جنگ قرار داد ملغی می شد اما این عمل حتی در چشم طرفداران نیروهای متحد برای انگلستان سرشکستگی داشت.

حادثه دیگر ظهور ناگهانی و غیر مترقبه دو کشتی آلمانی، موسوم به «گوبن» و «برسلا»، در «بسفر» بود که بر اساس موافقت انور توانسته بودند کشتی های جنگی انگلیس را از مدیترانه بیرون کنند. این دو کشتی به وسیله دولت عثمانی خریداری شده و نام های آن ها به «یاوز» و «میدیلی» تغییر یافته بود اما افسران و کارکنان آلمانی آن ها با گذاشتن کلاه های ترکی به کار خود ادامه داده و مورد استقبال عموم هم قرار گرفته بودند.

بدینسان تنها وقوع یک درگیری با روس ها لازم بود تا ورود ترکیه به جنگ را قطعی کند و، علیرغم مخالفت اکثریت اعضای کابینه، اجرای چنین کاری برای انور آسان بود. به همین دلیل این دو کشتی مرتباً «برای انجام مانور» و در حقیقت بقصد تحریک روس ها به داخل دریای سیاه فرستاده می شدند. در انتهای اکتبر کشتی «گوبن» همراه با کشتی قدیمی «حمیدیه» و چند ناو دیگر به طرف شمال رفته و بدون هیچ گونه اخطار یا بهانه ای بنادر «اودسا»، «سباستوپل» و «نووو روسیسک» را بمباران کردند. دریادار آلمانی در جیب خود دستور مخفیانه ای از انور داشت که متن آن را می توان در کتاب «هلال طالع» نوشته «ارنست یاخ» آمده است: «نیروی دریایی ترک باید از طریق اعمال زور بر دریای سیاه تسلط یابد. کشتی های روسیه را جستجو کرده و هر کجا آنها را یافتید بدون اعلام جنگ بسویشان آتش بگشایید.» در پی جنگی که در گرفت چند کشتی روسی غرق شدند. این کار دست زدن به نوعی اعلام جنگ بود.

البته انور چنین وانمود کرد که از این حمله خبر نداشته است و طلعت نیز فقط زمانی از آن مطلع شد که حادثه اتفاق افتاده بود. او با شنیدن خبر گفت: «کاش مرده بودم و مرگ کشورمان را نمی دیدم». با این همه او توانست مقام خود را حفظ کند. جمال هنگامی که در کافه «سرکیل دوریان» مشغول ورق بازی بود خبر را دریافت داشت. او حیرت زیادی از خود نشان داد. رنگش پرید و به سرش دخترش قسم خورد که چیزی در این مورد نمی

داند. او نیز در سمت خود باقی ماند. البته جمال بعدها گفته است که ورود پیشدستانهء کشورش به جنگ بهتر از آن بوده است که با حقارت به زیر یوغ روس ها بروند. سعید حلیم، وزیر اعظم، استعفای خود را تقدیم سلطان کرد اما سلطان او را در آغوش کشیده و تقاضا کرد که وزیر اعظم او را از تنها منبع راحتی خیال خویش محروم نکرده و سرنوشتش را به دست مردانی نالایق نسپارد. شاهزاده حلیم نیز این امر را پذیرفت. از میان اعضاء کابینه تنها جاوید، همراه با سه وزیر کم اهمیت تر، استعفا دادند. جاوید به هنگام استعفا گفت که: «حتی اگر برنده شویم هم کارمان سامان نخواهد داشت».

و بدینسان آخرین مرحلهء حضيض و سقوط امپراتوری عثمانی آغاز شد.

فصل دهم - جنگ جهانی اول

اگرچه مصطفی کمال با جنگ مخالفت کرده بود اما اکنون که این امر اتفاق افتاده بود، با حرارت تمام و روحیه ای میهن دوستانه، به آن می پیوست. همچنین، اگرچه در نظر او آلمان ها دشمن طبیعی کشورش محسوب می شدند، اکنون که آنها متحد نظامی کشورش محسوب می شدند او نیز آماده می شد که، تا جایی که صبرش اجازه دهد، با آنها مدارا کند. در صوفیه، وظیفه نخست او آن بود که بر بلغارها برای ورود به جنگ فشار وارد کند. او، بدین منظور، و به عنوان همکار فتحی، از همه ی امکاناتش استفاده می کرد. در عین حال، آنها با سیلی از تبلیغات روس ها رویاروی بودند.

بر اساس آنچه که «مادام پتروف» بعدها به یاد می آورد، مصطفی کمال در یکی از میهمانی های عصرانه او «تحت تاثیر شراب، پر حرف و دست و دل باز شده و تمام سرزمین هایی را که بلغارستان در جنگ دوم بالکان از دست داده بود براحتی به ژنرال پتروف بخشید. او گفت که بلغارستان باید صاحب "آندریانوپل" شود؛ باید به جبهه "چاتالجا" برگردد و در آنجا مستقر شود و همهء زمین های پشت قسطنطنیه باید از آن بلغارستان باشد. تخیل او از این همه پیشتر رفت و، همچون پیامبران، به یک ترکیهء آسیایی اشاره کرد که پایتخت آن در آناتولیا قرار داشته و در جانب مغرب خود با بلغارستان در اتحادی جاودانه به سر می برد، از این طریق جزیی از اروپا می شد و در دفاع مشترک از قسطنطنیهء آزاد در برابر روس ها همکاری می کرد. حتی به نظر می رسید که او آماده است تا خود شهر را هم به ژنرال تقدیم کند. اسپس یک وابستهء نظامی ترک که تازه از راه رسیده بود با اشاره به فتحی که نشسته بر سر میز مشغول گفتن تعارفات مختلفی به مادموزل پترف بود اعلام خطر کرد. فتحی در برابر بذل و بخشش وابستهء نظامی خود به شدت به خنده افتاد و خطاب به ژنرال گفت: "خب، حالا شما در مقابل چه چیزی به ما می دهید؟"

وظیفهء دیگر کمال گرفتن اسلحه و مایحتاج نظامی از بلغارها برای ارتش ترکیه بود. او توانست در مورد مبادله مقدار زیادی گندم و پول نقد با اسلحه از بلغارها قول بگیرد و سپس «شکیر زومره» را برای دادن ترتیب این کار به قسطنطنیه فرستاد. شکیر در آن جا به

ملاقات «طلعت»، که اکنون وزیر دارایی شده بود، رفت. اما طلعت او را به سراغ «جاوید» فرستاد که اگرچه از شغلش استعفا داده بود اما در پشت صحنه در مورد سیاست های مالی کشور نظرات موثری را ارائه می کرد. جاوید از توصیه برای پرداخت پول خودداری کرد و گفت که برای این کار پولی وجود ندارد. و اضافه کرد که: «به نظر می رسد شماها خیال می کنید این جنگ سال ها به طول خواهد انجامید».

کمال، مشتاق شنیدن خبرهای دست اول، در ایستگاه قطار صوفیه به استقبال شکیب رفت و وقتی شکیب از امتناع جاوید خبرداد بشدت عصبانی شده و با سخنان پیشگویانه ای گفت «مردی این چنین لایق چوبه دار است!». جالب است بدانیم که در ۱۹۲۶، در پی محاکمات متهمان به خیانت به کشور، جاوید در آنکارا به دار آویخته شد.

همچنان که جنگ ادامه می یافت صبر کمال نیز رو به انتها نهاده بود. او اکنون سرهنگ دوم بود و حق داشت فرماندهی یک هنگ را بر عهده داشته باشد. بر این اساس، طی نامه ای به انور، تقاضای پستی در خور درجه اش کرد، اما انور در پاسخ نوشت: «البته همیشه برای شما در ارتش پستی وجود دارد. اما از آنجا که نگاهداشتن شما در صوفیه به عنوان وابسته نظامی اهمیت خاصی دارد ما شما را در همانجا نگاه می داریم». در مقابل این تصمیم کمال پاسخ داد که اکنون وظیفه مقدس تر رفتن به جبهه جنگ در برابر او قرار دارد و اضافه کرد که «اگر شما مرا شایسته داشتن درجه بالاتری نمی دانید این مطلب را به وضوح به من بگویید». انور به این نامه پاسخ نداد.

آنگاه، ماموری آمده از قسطنطنیه، از نقشه جدید انور خبر داد که بر اساس آن قرار شده بود سه گردان نظامی از طریق ایران به هندوستان اعزام شده و در آنجا مسلمانان را به شورش علیه انگلیس ها تشویق کنند. و اکنون می خواستند بدانند که آیا می پذیرد فرماندهی این نیرو را بر عهده بگیرد؟ این خبر کمال را بشدت متوحش ساخت. او می دید که این یکی از خیال پردازی های دور و دراز انور است و نشان می دهد که ذهن او در سرآغاز جنگ چگونه کار می کند. کمال در برابر این پرسش برخوردی طنزآمیز داشت و پاسخ داد که من برای چنین عملیاتی «قهرمانی که شما می خواهید نیستم». همچنین اضافه کرد که برای این گونه عملیات نیازی به اعزام سه گردان نیست و تنها کافی است یک افسر را اعزام داشت تا در سر راه خود به هندوستان سربازانش را گردآوری کند. البته خودش می دانست که

چنین کاری ممکن نیست و عدها هم به خشکی گفته است: «اگر چنین کاری ممکن بود من منتظر دستور نمی ماندم و خودم اقدام می کردم و سربازانم را هم پیدا می کردم در آن صورت می توانستم هندوستان را فتح کرده و امپراتور آن شوم!» بهر حال حرف اصلی او آن بود که قصد دارد در جبهه ای در کشور خودش بجنگد.

نخستین ماه های جنگ برای ترکیه فاجعه آمیز بود. اگر رهبران آن عاقل بودند آن چند ماه قبل از شروع جنگ را به یک استراتژی دفاعی اختصاص داده و به بالا بردن قدرت نظامی کشور پرداخته، تعلیمات نیروها را به پایان رسانده، و از آن ها با روشن بینی استفاده می کردند. یعنی، همراه با آماده شدن، صبورانه به تماشای آنچه می گذشت نشسته و زمانی تصمیم می گرفتند که بدانند تهدید نیروهای متحد از کدام سو خواهد آمد.

اما انور به هیچ کدام از این مطالب نمی اندیشید. او دوستدار ماجراجویی های بزرگ و روماتیک بود و خود را در نقش اسکندر کبیر اسلامی می دید که، به سودای برپا داشتن امپراتوری نوین ترکیه در آسیا، علیه بریتانیا مبارزه می کرد. البته این رؤیا کاملاً با نقشه های آلمان برای فتح جهان نیز تطابق داشت.

انور، برای تحقق این رویا، فرمان انجام دو حملهء بلافاصله را صادر کرد؛ یکی به سوی شمال و علیه روس ها و دیگری به جانب جنوب علیه مصری ها. حملهء نخست، که به منظور محاصرهء نیروهای روسیه در قفقاز انجام شده و علیرغم توصیه های فرمانده هیئت مشاوران آلمانی، ژنرال لیمن فون ساندروز، انجام می شد به فاجعه ای کامل انجامید و، در شرایط سخت زمستانی، بخش کاملی از ارتش عثمانی کلاً نابود شد؛ یعنی همان نیرویی که می توانست برای دفاع از شرق کشور ذخیره شده باشد.

کمال تنها پس از آن که انور عازم انجام تصمیم فاجعه آمیز خود شد به منصب فرماندهی رسید. در واقع او تصمیم گرفته بود که، علیرغم دستورات رسیده، صوفیه را ترک کند و حتی به این فکر افتاده بود که به عنوان یک سرباز عادی در ارتش ثبت نام نماید. اما درست زمانی که آمادهء حرکت شده بود تلگرامی از معاون انور در وزارت جنگ به دستش

رسید که او را به عنوان فرمانده دیویزیون نوزدهم ارتش عثمانی منصوب کرده و از او خواسته بود تا بلافاصله خود را به قسطنطنیه برساند.

هنگامی که کمال خود را به سرفرماندهی ارتش معرفی کرد او را به دیدن انور بردند که به تازگی از سرزمین های شرقی بازگشته و لاغر و رنگ پریده می نمود.

کمال به او گفت: «شما کمی خسته به نظر می رسید».

«نه چندان».

«چه اتفاقی افتاده است؟»

«ما شکست خورده ایم، همین».

«اوضاع عمومی چگونه است؟»

انور پاسخ داد: «خیلی خوب!»

کمال که نمی خواست بیش از این او را در تنگنا بگذارد مسئله سمت جدیدش را مطرح کرد و گفت: «من باید از شما تشکر کنم که مرا به فرماندهی دیویزیونی که شماره ۱۹ را بر خود دارد منصوب کرده اید. اما این دیویزیون کجاست؟ و در کدام بخش ارتش قرار دارد؟»

انور پاسخ مبهمی داد: «بله بله، شاید بتوانید اطلاعات دقیق تر را از ستاد عمومی دریافت کنید».

آنگاه کمال از ادارات مختلف ستاد عمومی دیدن کرده و در مورد دیویزیون خود پرس و جو کرد. اما پاسخی وجود نداشت. عاقبت کسی به او توصیه کرد که سری به دفتر ژنرال لیمان فون ساندرز بزند که اداراتش در وزارت جنگ قرار داشتند. کمال را به دفتر رییس ستاد راهنمایی کردند و او گفت: «در تشکیلات ما چنین دیویزیونی وجود ندارد اما کاملاً محتمل است که لشگر سوم، که در گالی پولی مستقر است، مشغول برنامه ریزی برای ایجاد واحدی باشد که شما از آن سخن می گوئید. اگر شما زحمت رفتن به آنجا را بر خود هموار کنید مطمئناً اطلاعات لازم را به دست خواهید آورد».

کمال، پیش از آن که وزرات جنگ را ترک کند از ژنرال فون ساندرز هم دیدار کرد. آنها قبلاً همدیگر را ندیده بودند اما احساسات ضد آلمانی کمال که بی پروا بیان می شد موجب آن شده بود که همدیگر را بشناسند. ژنرال آلمانی کمال را با احترامی دوستانه پذیرفت و پرسید که کی از صوفیه برگشته است و نیز پرسید که «آیا بلغارها قصد ندارند برای ورود به جنگ تصمیم بگیرند؟»

کمال پاسخ داد که به نظر او آن ها هنوز دست به چنین کاری نخواهند زد چرا که منتظر حدوث یکی دو امر دیگر هستند. یکی پیروزی چشم گیر آلمان ها و یا کشیده شدن جنگ به سرزمین خودشان.

این سخن موجب شد که در فون ساندرز واکنشی عصبی بوجود آید و او با ناراحتی گفت: «پس بلغارها به پیروزی ارتش آلمان باور ندارند؟»

کمال هم با آرامش پاسخ دارد «نه!»

آنگاه فون ساندرز با حالتی پر سوءظن پرسید «و نظر خود شما چیست؟»

کمال مردد بود که در مقام فرمانده دیویزیونی که هنوز وجود خارجی ندارد چگونه می تواند در این مورد عقیده ای ابراز کند. از سویی دیگر مدت ها بود که او نظرات خود را به روی کاغذ آورده بود و اکنون به سختی می توانست آن ها را پس گیرد. بعلاوه، علیرغم آنچه که به طور علنی بیان داشته بود، نمی توانست در دل خود با سیاست مآل اندیشانه بلغارها همدلی نداشته باشد. پس تصمیم گرفت که نظرش را به صراحت بیان کند و به اختصار گفت: «من فکر می کنم حق با بلغارها باشد.»

لیمن فون ساندرز بی هیچ سخنی از جا برخاست و کمال اجازه مرخصی گرفت. او از آنجا رهسپار گالی پولی شد - جایی که بنظر می رسید دیویزیون تحت فرماندهی او در آنجا روند شکل گیری خود را طی می کند.

در آن حال انور همچنان، علیرغم توصیه های فون ساندرز، دست به کار حمله پر سر و صدای دوم خود شده بود. این حمله باید به صورت تصرف سریع ترعه سوئز به منظور

بیرون راندن انگلیس ها از مصر صورت می گرفت. حرکت قوای ترک، به رهبری سرگرد آلمانی «فون کرس» در صحرا تا رسیدن به ترعه هفت روز طول کشید. در آنجا سربازان شبانه حرکت کرده و انگلیس ها را غافلگیر کردند. چند تن از سربازان موفق شدند که خود را به آن سوی ترعه برسانند اما کرانه غربی ترعه به شدت مقاومت می کرد و به زودی ارتش و توپخانه دریایی انگلیس ها نیز به تقویت آن پرداختند. در نتیجه نیروی ترک مجبور به عقب نشینی شد. اما همین حمله موجب شد که انگلیس ها هشیار شده و به ساختن مواضع دفاعی ترعه سوئز در مقابل هر گونه حمله ای از جانب ترک ها به مصر بپردازند.

ترک ها، که در هر دو حمله خود ناکام شده بودند، اکنون با حمله ای از جانب قوای متحده روبرو بودند. از آغاز سال ۱۹۱۵، بر اساس گزارشات اطلاعاتی در مورد حرکات زمینی و دریایی قوای دشمن، آشکار شده بود که نیروهای متحده در جزایر بیرون تنگه «داردانل» تجمع کرده اند و زمان زیادی به آغاز حمله قوای انگلیس و فرانسه به قسطنطنیه از طریق راه های باریک آبی و دریای مرمره باقی نمانده است. در این میان، شکست در قفقاز و مصر موجب از دست رفتن روحیه ها شده بود و ساکنان قسطنطنیه آشکارا چنان سخن می گفتند که گویی تصرف شهر امری انجام شده است. آلمان ها کمی وحشت زده شده و از ترس ورود روس ها شروع به گفتگو در باره صلحی جداگانه کرده بودند. خانواده های ترک بسرعت از آناتولی خارج می شدند. در بخش آسیایی قلمرو عثمانی دولت دو قطار مخصوص را به طوری آماده ساخته بود که بتوانند در عرض یک ساعت حرکت کنند. یکی از قطارها به سلطان و همراهانش تعلق داشت و دیگری به هیات های دیپلماتیک مقیم قسطنطنیه اختصاص یافته بود. از عبدالحمید، که اکنون به صورت تبعیدی در قصر «بیلربی» زندگی می کرد دعوت شد تا به خانواده سلطنتی بپیوندد. اما او از این کار امتناع کرده و با بدجنسی به برادرش، سلطان، گفت: «اگر قسطنطنیه را ترک کنی هرگز دیگر قادر به بازگشت به آن نخواهی بود».

دولت تصمیم گرفته بود که به شهر «اسکی شهیر» نقل مکان کند و مدارک موجود در آرشیو قصر وزیر اعظم و طلاهای موجود در بانک پیشاپیش به آنجا فرستاده شده بود. در کالانتیری های قسطنطنیه ظروف حاوی بنزین ذخیره شده بود که قرار بود به کار آتش زدن شهر بیاند. آثار هنری را در زیر زمین های موزه ها دفن کرده بودند و قرار بود برخی از ساختمان های عمومی، و از جمله کلیسا / مسجد «ایاصوفیا» را با دینامیت منفجر کنند.

هنگامی که سفیر امریکا به این امر اعتراض کرد طلعت به او پاسخ داد که در کمیته وحدت و ترقی حتی شش نفر پیدا نمی شود که برای چیزهای قدیمی اهمیتی قائل شوند. و ادامه داد که «ما همه از چیزهای نو خوشمان می آید».

همه چیز از تجزیه و شکست بخر می داد. هزاران نفر از ترک ها در دل برای پیروزی قوای متحده دعا می کردند. و رییس پلیس گروه های بیکاران را از ترس وقوع انقلاب به خارج شهر منتقل می کرد. هنگامی که در فوریه ۱۹۱۵ ارتش انگلستان با آتشبار خود مقاومت قلعه های قرار گرفته در ورودی داردانل را شکست، شایع شد که آن ها دو تپه کامل را با خاک یکسان کرده اند. اهالی شهر گوش به شنیدن صدای آتشبارها داشتند و بیه عشق دیدن دوربین های زیردریایی های دشمن در جزایر مرمره پیک نیک می کردند.

اکنون تنها انور، که پس از شکست در قفقاز دور از انظار عمومی به سر می برد، حالتی خونسرد و متمرکز داشت. او همیشه این حالت را به صورت چشمگیری حفظ می کرد، هیچ گاه مغشوش و یا هیجان زده نمی نمود و هر کجا که وارد می شد با خود آرامشی خاص را به همراه می آورد. اکنون او از یقین مطلق خود به این که ارتش بریتانیا هرگز قادر به ورود به داردانل نخواهد شد سخن می گفت و معتقد بود که همه این نگرانی ها ترس احمقانه ای بیش نیست. از نظر او استحکامات ترعهء داردانل تسخیر ناپذیر بودند و حتی اگر دشمن آنها را تسخیر می کرد نیز قسطنطنیه تا آخرین نفر مقاومت نموده و هرگز تسلیم دشمن نمی شد. در واقع اکنون رویایی تازه ذهن او را به خود مشغول کرده بود و در آن او خود را کسی می دید که نامش به عنوان ویران کننده استورهء شکست ناپذیری نیروی دریایی بریتانیا به تاریخ می پیوست - یعنی کاری که نه آلمان ها و نه هیچ ملت دیگری موفق به انجامش نشده بود.

حوادثی که پیش آمد - البته به دلایلی معکوس - ثابت کرد که انور درست می گوید. حملهء دریایی بریتانیا در هجدهم ماه مارچ موفق به شکستن استحکامات ترعهء داردانل نشد و عقیم ماند. بریتانیایی ها به دلایل بسیار پیچیده تصمیم گرفتند تا وقتی نتوانند کشتی های خود را از طریق زمینی حفاظت کنند به حمله دست نزنند. در واقع این ژنرال لیمن فون ساندرز بود که پیش بینی کرده بود که آنها مجبور به چنین کاری خواهند شد. در پی توقف حملهء انگلیس ها، دستور داده شد که در سراسر قسطنطنیه پرچم ها را به اهتزاز

درآوردند اما در میان ترک ها کمتر کسی باور داشت که پیروزی نهایی از راه رسیده است. و به راستی هم که جنگی سخت در پیش بود.

انور تصمیم گرفت که برای دفاع از داردانل واحد جداگانه ای به نام لشگر پنجم بوجود آورد و ژنرال لیمان فون ساندرز را به فرماندهی آن منصوب کرد. دیویزیون در حال تشکیل نوزدهم، به فرماندهی سرهنگ دوم مصطفی کمال در این لشگر جای داشت و سرفرماندهی آن در «مایدوس» واقع بود. بدینسان، کمال تنها دو ماه وقت داشت، تا پیش از شروع حمله قوای متحده، سربازان خود را ساماندهی کند.

فصل یازدهم - پیاده شدن قوا در گالی پلی

کمال ترعه گالی پولی را از دوران عملیات علیه بلغارها در جنگ بالکان و زمانی که ستادش در همین «مایدوس» قرار داشت می شناخت. در آنزمان او پیرامون امر دفاع به نظرات خاصی رسیده بود که با عقاید افسران همکارش دتضاد داشت. آن ها اعتقاد داشتند که از طریق کشیدن سیم خاردار در سراسر ساحل می توان از پیاده شدن قوای دشمن در سواحل این ترعه جلوگیری کرد. کمال با این عقیده مخالف بود و اعتقاد داشت که هر دشمنی می تواند با تکیه کردن بر آتش دفاعی دریایی در خشکی پیاده شود و آنگاه وظیفهء دفاع بر عهدهء مناطق دفاعی داخلی گذاشته می شود.

یک بار، در حین گفتگو پیرامون این تمهیدات با رئوف، که افسر نیروی دریایی بود و با نظرات او توافق داشت، کمال خود را به جای دشمن گذاشته و گفته بود: «شما ممکن است هر چقدر که بخواهید برای دفاع سیم خاردار به کار برید اما من می توانم به آسانی آن ها را از سر راه برداشته و در خشکی قوا پیاده کنم. آنگاه اگر نیروهای دفاعی که بتوانند از پیشرفت من در خشکی جلوگیری کنند وجود نداشته باشند من به راحتی می توانم گالی پلی را تصرف کنم». کمال این درس علم نظام را هنگام جنگ های «تریپلی» آموخته بود. همان زمان که ایتالیایی ها توانستند، زیر پوشش آتش نیروی دریایی، قوای خود را در خشکی پیاده کرده و دفاع از سواحل را برای ترک ها غیرممکن کنند. این امر او را نسبت به قدرت تاکتیکی ویژهء بمباران های نیروی دریایی آگاه کرده بود، حال آنکه بقیهء افسران ترک از مانورهای ممکن در بین خشکی و دریا خبری نداشتند و اکنون ناچار بودند آنها را از طریق تجربهء عملی سخت برای نخستین بار بیاموزند.

همانگونه که کمال پیش بینی کرده بود، تحت فرماندهی افسران آلمانی، برنامهء ترک ها این گونه تعیین شد که از صخره های سنگی لبه ی گالی پولی دفاع کنند و دشمن را وادار نمایند که، پس از ورود به خشکی، متوجه این صخره ها شود تا آنها بتوانند به دشمن حمله ور شوند. ژنرال «لیمن فون ساندرز»، که لشکریهای خود را به واحدهای کوچکی تقسیم کرده و آن ها را در سراسر خط ساحلی پخش کرده بود، اکنون آن ها را کنار هم نهاده و

مناطق تمرکز کمتر اما بزرگتری را بوجود آورده و حداقل نیرو را برای دفاع از ساحل به کار برده بود. با این همه پرسش اصلی آن بود که دشمن در کجا اقدام به پیاده کردن قوا خواهد کرد؟ کمال، با شناختی که از آن سرزمین داشت، یقین حاصل کرده بود که قوای دشمن در دو نقطه در خشکی کناره خواهند گرفت، یکی در دماغه «هلس» در لبه ی جنوبی دماغه گالی پلی، و دیگری در «گبه تپه»، در ساحل غربی که از آنجا می شد به راحتی تنگراهه های آبی سواحل شرقی را در نوردید.

ارزیابی «لیمن فون ساندرز» اما متفاوت بود. از نظر او محتمل ترین دو نقطه پیاده شدن قوای دشمن در ساحل آسیایی قرار داشتند. به همین دلیل او دو لشکر را به ناحیه موسوم به «تروی» فرستاد. همچنین دو لشکر دیگر را هم به تنگه های شمالی شبه جزیره، در منطقه «بولر» اعزام داشت. از دو لشکر باقیمانده یکی به دماغه «هلس» اعزام شد و آخری - یعنی همان لشکر نوزدهم که تحت اداره مستقیم خود او اما به فرماندهی مصطفی کمال بقرار داشت - به عنوان نیروی ذخیره ارتش، در نزدیکی «مایدوس» باقی ماند؛ با این آمادگی که بتوان آن را به هر جهتی که لازم بود و حمله اصلی در آنجا واقع می شد بفرستند. این نقش مناسب کمال بود و او، در اجرای آن، دهکده «بغالی» را در شمال تنگابه ها و در موقعیتی که بتوان به هر دو ساحل دسترسی داشت به عنوان سرفرماندهی خود انتخاب کرد و در آنجا به انتظار پیاده شدن قوای دشمن و دفاع از ارتفاعات نشست.

به زودی، اندکی پس از سحرگاه ۲۵ آوریل، قوای کشورهای متحده، درست مطابق پیش بینی کمال، بصورت دو گروه در سواحل دریا پیاده شدند: انگلیس ها در دماغه «هلس» و استرالیایی ها در منطقه «زیلاندرز نو» در شمال گبه تپه. در عین حال، دو مانور انحرافی نیز انجام گرفت. یکی به صورت حمله فرانسوی ها به ساحل آسیایی و یکی نیز به صورت نمایش دریایی کشتی های جنگی انگلیس در «بولر». این فریب دوم را فون ساندرز جدی گرفت؛ با این تصور که قوای متحده قصد دارند گردن باریک شبه الجزیره را تصرف کرده و از این طریق همه ارتش او را از او جدا سازند. در نتیجه دستور دارد که لشکری به شمال بلر اعزام شود و خود نیز با ستادش به آنسو حرکت کرد. در عین حال، یکی از فرماندهان خود به نام «اسد پاشا» را برای اداره جنگ به جنوب فرستاد، بی آنکه با گذشت زمان بتواند قوای کمکی مورد احتیاج او را فراهم آورد.

کمال آن روز با صدای آتشبارهای دریایی مستقر در «بغالی» بیدار شد و خود را درست در مرکز اصلی جنگ یافت. صدای آتشبارها از پشت کوه های «سریبر» می آمد که صخره های طولانی و مشکل بودند و به موازات ساحل غربی قرار داشته و برخی از بلندی های شان تا ارتفاع هزار فوت می رسید و سپس، همچنان که رو به دریا می رفت، از ارتفاعاتش کاسته می شد و به صورت صخره های کوتاه و آبگیرهای کوچک در می آمد. کمال بلافاصله، به منظور ایجاد مواضع خبرگیری، یک گروهان سواره را به جانب سراسیمه های شرقی این کوهستان و دامنه شمالی آن - موسوم به «کجا چمن» - گسیل داشت. بزودی از طرف یکی از لشکرهای نزدیک به او گزارش رسید که «قوای کوچکی از دشمن» از جانب سراسیمه های غربی در کوهپایه های موسوم به «چونوک بر» مشغول پیشروی است. آنها تقاضا کرده بودند که بیک گروهان کمکی برای جلوگیری از این پیشروی اعزام شود.

کمال بلافاصله دریافت که چه اتفاقی در شرف افتادن است. در واقع «قوای کوچک دشمن» عبارت بود از نیروی اصلی مهاجم. او، بر اساس درک دقیقش از ایجابات نظامی، می دانست که صخره های «سریبر»، و به خصوص دامنه های «چونوک بر»، کلید دفاع ارتش ترکیه را در دست دارند و تصرف آنها به معنای غلبه دشمن بر همه جوانب شبه جزیره خواهد بود. در نتیجه، ارسال یک گروهان برای متوقف کردن این حمله، بسیار ناکافی بود و حداقل به کل لشکر تحت فرمانش نیاز بود. او، به اراده و مسئولیت خود و با وسعت بخشیدن خودسرانه به اختیاراتش تا حد یک سرلشکر، به بهترین هنگ قوای تحت فرماندهی خود - که هنگ پنجاه و هفتم نام داشت - دستور داد تا با یک توپخانه کوهستانی به سوی دامنه های «کجا چمن» حرکت کند. او می دانست که این هنگ، درست برای چنین روزی، بصورتی برنامه ریزی شده، تمرین کرده بود. کمال تصمیمات خود را به اطلاع سرفرماندهی رسانده و همراه با افسر مسئول امور پزشکی به سرفرماندهی این هنگ رفت تا پیشروی آن را تسریع و رهبری کند.

تصمیم کمال تصمیمی شجاعانه بود. او، بدون داشتن اطلاعات بسیار دقیق از قدرت دشمن، بدنه اصلی قوای ذخیره فون ساندرز را به کار گرفته بود و در این کار تنها به حس درونی و تشخیص خودش، مبنی بر اینکه با حمله ای شدید روبرو هستند، اتغاء کرده بود. اگر قضاوت او در این مورد غلط از آب در می آمد و اگر دشمن نقشه کشیده بود تا در جای

دیگری قوای اصلی خود را پیاده کند تنها یک هنگ از ارتش ترک برای مقاومت باقی مانده بود. اما تشخیص کمال درست بود و او بنا بر اعتمادی که به قضاوت خود داشت به کاری که می کرد اطمینان داشت.

اتریشی ها و نیوزیلندی ها همهء قوای خود را نه در گبه تپه، آنگونه که خود نقشه کشیده بودند و ترک ها نیز انتظار آن را داشتند، بلکه در سواحل «آریبورنو» و در دماغهء زنبورها، در محلی که به نام خور «آنزاک» شهرت داشت پیاده شده بودند که منطقهء مشکل تری بود و یک جریان آب نامحسوس کشتی هایشان را به آن سو برده بود. ترک ها در این محل آمادگی نداشتند و قوای دشمن، علیرغم مشکلات طبیعی منطقه، قادر به پیشروی بود و با وجود مقاومت های آشفتهء ترک ها توانسته بود تا سراسیابی های غربی کوهستان پیشروی کند.

مسیر دامنه های شرقی کوهستان که کمال و افسران و سربازان هنگش بر آن حرکت می کردند پر از پیچ هایی شدید پر علف، آبراهه های خشک شده و تخته سنگ های بزرگ بود و مسافتات پیش رو چندان قابل دیدار نبودند. در این بین، دو راهنما که پیشاپیش فرستاده شده بودند، ارتباط خود را با بقیه از دست دادند و کمال مجبور شد که خودش در پیشاپیش سربازان و به کمک یک نقشه و قطب نما راه را بیابد. او، از آنجا که ایستاده بود، ارتفاعات کجاچمن، دریای مواج و کشتی های دشمن را که در سراسر آدریا پراکنده بودند، می دید اما صخره های متعدد پیش رو راه پیشروی را مسدود کرده بودند.

او که می دید مردانش از این کوهنوردی سخت خسته شده اند به افسران خود دستور داد تا یک استراحت ده دقیقه ای اعلام کنند. آنگاه خود، همراه با چند تن از افسران، به سوی «چونوک بر» حرکت کرد. آنها قصد داشتند با اتومبیل حرکت کنند اما وقتی که با زمین سخت ناهموار شد از اتومبیل فرود آمده و پیاده به راه افتادند. آنها در نزدیکی بالاترین نقطهء کوه به گروهی از سربازان برخوردند که در حال عقب نشینی به جانب پایین کوه می رفتند. آنها یکی از واحدهای مراقبی بودند که ماموریت داشتند از پیاده شدن دشمن خبر بدهند و اکنون سه ساعتی می شد که به اجبار با دشمن درگیر پیدا کرده بودند.

کمال آن ها را متوقف کرده و پرسید: «چه خبر شده، چرا فرار می کنید؟»

جواب این بود که: «آن ها آمده اند، آن ها آمده اند».

«کی آمده است؟»

«قربان، دشمن، انگلیس ها، انگلیس ها».

کمال پرسید «کجا؟»

آن ها به دامنه های پایین اشاره کردند که خطی از سربازان اتریشی با آزادی تمام در آن پیشروی می کردند و به کمال نزدیکتر بودند تا به سربازانی که او پشت سر جا نهاده بود. خودش بعدها گفته است که «نمی دانم از روی منطق بود یا غریزه که به سربازان در حال عقب نشینی گفتم: شما نمی توانید از برابر دشمن فرار کنید».

آن ها معترضانه گفتند «مهمات ما تمام شده است».

کمال گفت: «سر نیزه که دارید». و به آنها دستور داد تا سرنیزه ها را بر سر تفنگ ها نصب کرده و روی زمین دراز بکشند. سپس یکی از افسران خود را فرستاده و دستور داد که توپخانه هنگ را همراه با همه توپ های کوهستانی به نزد او بیاورند. خودش گفته است: «وقتی مردان ما بر روی زمین دراز کشیدند دشمن هم همین کار را کرد، و این مهلتی بود که به نفع ما تمام شد».

در واقع اکنون این تردید دشمن بود که سرنوشت شبه جزیره را تعیین می کرد. در مهلت حاصل از تردید دشمن، هنگ پنجاه و هفت خود را به کمال رساند و او به سربازان فرمان حمله داد و خود در خط مقدم حمله براه افتاد و با انرژی پایان ناپذیر خود سربازان را بر سرایشی کوه به پایین هدایت کرد. در این حال به کمک سربازان توپخانه شتافته و توپ های کوهستانی را در محل های مناسبی مستقر کرد و، سپس، ایستاده بر بلندوی بی اعتنا به ایمنی خود مشغول هدایت عملیات شد. خودش نوشته است که: «به آن ها گفتم من به شما دستور حمله نمی دهم، بلکه دستور مردن می دهم. چرا که در طول زمانی که ما می میریم سربازان و فرماندهان دیگری فرصت پیدا می کنند که خود را به اینجا رسانده و جای ما را بگیرند». در پایان این نبرد تقریباً همه اعضای هنگ پنجاه و هفت جان خود را از دست داده بودند. آن ها بی وقفه از میان پرده ای از آتش تفنگ های دشمن گذشته و در صفحات تاریخ ارتش ترکیه به جاودانگی رسیده بودند.

در این مدت، از آنجا که توپخانه دشمن هنوز آماده عملیات نشده بود و آتشبارهای دریایی نیز از بیم آن که در جبهه ای چنین در هم ریخته به سوی نیروهای خودی آتش بگشایند سکوت کرده بودند، آتش توپخانه کوهستانی ترکها سخت مهلک بود و مرتباً پیشرفت دشمن را - به محض اینکه در دیدرس قرار می گرفت - متوقف می ساخت و بر سرشان آتش می ریخت و موجب می شد که سربازان دشمن پراکنده شده و بدون توانایی مقابله با ترک ها در منطقه ای کم گیاه، پناهگاهی بجویند. برآستی هم اغتشاش حاکم بر این رویارویی و جنگ ناگهانی و تن به تن چنان بود که از همه سو گلوله می بارید و نهیچ کدام از طرفین نمی توانستند تشخیص دهند که این گلوله ها از دوست است یا از دشمن.

در همین حال کمال، بار دیگر بدون داشتن اجازه، دستور داد که یک هنگ دیگر، شامل سربازان عرب ارتش عثمانی، برای تقویت خط مقدم جبهه به آنها بپیوندند. آنگاه خود به سرفرماندهی واقع در «مایدوس» بازگشت تا جریان را به اسد پاشا گزارش کرده و او را در مورد ضرورت یک حمله همه جانبه با تمام قوای موجود آگاه کند. اسد با نظر او موافقت کرد و آنچه را انجام داده بود تایید نمود و بقیه قوای لشکر نوزدهم را به دست او سپرد و بدینسان در عمل او را به فرماندهی همه جبهه «سریبر» گماشت.

اتریشی ها در طول بعد از ظهر رفته رفته عقب نشینی کردند اما این عقب نشینی به جانب دریا نبود و آنگونه که کمال بمصرانه خواسته بود به طرف نواحی ساحلی پر صخره ای که آن روز صبح تصرف کرده و پشت سر نهاده بودند انجام می شد. شب که فرا رسید توفان جنگ اصلی نیز فروکش کرد اما، به گفته ی تاریخ نویس اصلی جنگ، «آن شب برای هر آنکسی که در آن منطقه کوهستانی پر صخره حضور داشت استراحتی در کار نبود. هر دو طرف جنگ، از پا درآمده و خسته، پراکنده و بی سازمان، هیچ یک قادر به حرکت و پیشرفت نبودند. اما صدای جنگ همچنان ادامه داشت و مهاجمان و مدافعان به یکسان در زیر نور آتش تفنگ های خود به تیراندازی ادامه می دادند».

کمال آن شب نخواهید و مرتباً از یکسوی جبهه به سوی دیگر می رفت و می کوشید تا می تواند اطلاعات جمع آوری کند و فرمان عملیات فردا را صادر نماید. دشمن در تاریکی شب قوای کمکی پیاده می کرد اما سربازانش اعتماد به خود را از دست داده بودند.

آتش توپخانه، زمین سخت پر صخره، و از هم گسیخته شدن واحدها، موجب شده بود که سربازان بی فرمانده گروه‌ها گروه به جانب ساحل برگردند.

حدود نیمه شب بود که «سر ایان همیلتون»، فرمانده ارشد بریتانیایی را در کشتی موسوم به «علیاحضرت ملکه الیزابت» بیدار کردند تا پیام ژنرال «برد وود»، فرمانده قوای مهاجم را به دستش دهند. ژنرال پذیرفته بود که شکست خورده است و تقاضا کرده بود تا همراه با قوایش محل را بلافاصله ترک کنند. اما همیلتون بلافاصله برای او نوشت که باید با کوشش فراوان ایستادگی کرد، چرا که قوای آنها در جنوب توانسته باست در اطراف دماغه «هلز» جایی برای پیاده شدن بیابد و پس از آن که، روز بعد، پیشروی خود را آغاز کند فشار از روی منطقه «آری بورنو» برداشته خواهد شد. در پایان، این جمله را هم اضافه کرد که: «شما قسمت سخت کار را انجام داده اید و اکنون وقت آن است که آنقدر مقاومت کنید تا اوضاع امن شود». همیلتون بعدها در خاطرات خود نوشت: «مردن همچون قهرمانان در خاک دشمن بهتر از قصابی شدن همچون گوسفندان در ساحل دریا بود. وضعیتی همچون عاقبت ایرانیان فراری در ماراتن». این‌ها همه نتیجه رهبری کمال بود در آن روز تعیین کننده.

اتریشی‌ها خود را جمع و جور کرده و تمام شب به کندن سنگر پرداخته بودند. از سراسر کوهپایه صدای بیل و کلنگ شنیده می‌شد. روز بعد قوای کمال موضعی دفاعی به خود گرفت. تلفاتی که در جنگ نخست داده بودند بسیار سنگین می‌نمود. در عین حال، کمال می‌دانست که اکنون خطر در جانب جنوب، در دماغه هلز، قرار دارد و همه نیروهای ذخیره باید در آنجا به کار روند. آنگاه، با رسیدن قوای تقویتی از جانب منطقه «بولر» حملات خود را از سر گرفت. همیلتون از عرشه جنگی به نظاره عملیاتی که اکنون با آتشبار توپخانه‌های مستقر در خشکی و دریا پاسخ می‌گرفت مشغول بود. او در کتابش به نام «خاطرات گالی پولی» نوشته است:

«ترک‌ها در کوهستان سخت پیش می‌آمدند. خطوط پیش رونده سربازان این‌جا و آن‌جا به چشم می‌خوردند. نقطه‌های سیاهی را می‌شد دید که در زمینه سبز حرکت می‌کردند، نقطه‌هایی هم بر گستره وسیع کوهستان سرخ رنگ واقع در "سریبر" بدنبال هم پیش می‌آمدند. بعدی‌ها و بعدی‌ها و بعدی‌ها، همینطور پیش می‌آمدند. گاه از چشم پنهان می‌شدند و زمانی بعد در موج‌های بهم پیوسته ظاهر شده و بخش‌های مرکزی و مرتفع

مواضع ما را محاصره می کردند. تک تک مسلسل ها و تق تق تفنگ ها را غرش توپخانه ها همراهی می کرد. آنگاه آتش ها رفته رفته خاموشی گرفتند. هجوم دفع شده بود و افراد ما توانسته بودند موقعیت خود را حفظ کنند. این جا و آن جا نقطه هایی را می شد دید که به جانب زمین های سبز بر می گشتند اما بسیاری از نقطه ها اکنون به پایین رسیده و به دنیای تاریکی پیوسته بودند».

سربازان باقیمانده کمال خسته بودند و واحدهای تازه از راه رسیده به این سرزمین سخت کوهستانی عادت نداشتند. آتشبار دریایی روحیه ها را شکسته بود و به نظر می رسید که قوای کمال در آن لحظه به پایان رسیده باشد. اما، در عین حال، واقعیت این بود که او توانسته بود دشمن را در بخش کوچکی از ساحل دریا محدود کند. دفاع کردن از این نقطه مشکل بود و تنها از ساحل می شد به آن کمک رساند، و بادهای متغیر و آتش ترکها بر آن فرو می ریختند. در واقع ترک ها از نظر موقعیت و روحیه همچنان دست بالا را داشتند، چرا که بدون دیده شدن از ارتفاعات به پایین می نگریستند. کمال توانسته بود ارتفاعات را، که از نظرش کلید شبه جزیره محسوب می شد، محفوظ نگاه دارد. او با هوشیاری و اطمینان از صحت تصمیمات خود و درک موقعیت و پافشاری بر رهبری خویش، در همان آغاز حمله دشمن به خطوطی که از ابتدا پیش بینی کرده بود، توانسته بود ترکها را از شکستی نجات دهد که در صورت وقوع راه را یکسره تا قسطنطنیه بر دشمن می گشود.

اکنون ترکها نیز مانند مهاجمین دست به سنگر سازی زده بودند. در هر دو سوی نبرد، حمله اولیه ای که واجد عنصر غافلگیری بود قدرت خود را از دست داده بود. اما کمال، پس از یک حمله کوچک به دشمن در سی ام آوریل، مصمم شده بود که پیش از آن که دشمن بتواند قوای کمکی بیشتری را در ساحل پیاده کند دست به سومین ضد حمله خود بزند. او، با آگاهی از ضرورت بالا نگاهداشتن روحیه سربازان و افسران فرمانده، عده ای از آنها را به سرفرماندهی خود - که اکنون «کمال لری»، به معنی «محل کمال» خوانده می شد - احضار کرد. آن ها به سبک ترک ها چهارزانو در چادر او به روی زمین نشسته و سخنانی را که او ادا می کرد روی کاغذهایی که در دست داشتند یادداشت می کردند. او گفت: «من به این نتیجه رسیده ام که باید حتی اگر به مرگ تمام ما منجر شود دشمن را به داخل دریا پس برانیم. در مقام مقایسه، مواضع ما نسبت به دشمن چندان ضعیف نیست. به خصوص که روحیه دشمن به کلی درهم شکسته است و بلاوقفه مشغول سنگر سازی برای

داشتن پناهگاه است. شما خود دیدید که وقتی تعدادی از خمپاره های ما در نزدیکی سنگرهای آن ها فرود آمد چگونه پا به فرار گذاشتند. من یقین دارم که در بین سربازان ما کسی وجود ندارد که مرگ را بر بی آبرویی دیگری همچون آنچه که در بالکان اتفاق افتاد ترجیح ندهد. اگر فکر می کنید کسانی باشند که چنین فکر نکنند بهتر است خودمان به دست خود تیربارانشان کنیم».

همان روز او دستوری به این مضمون خطاب به سربازان خود صادر کرد:

«سربازانی که در این جا کنار من می جنگند باید بدانند که شرفشان ایجاب می کند که یک قدم به عقب ننشینند. بگذارید به شما خاطرنشان کنم که اگر بخواهید استراحت کنید در مقابلش برای ملت ما تا ابد استراحتی وجود نخواهد داشت. من یقین دارم که همه همزمان من با این نظر موافقت و تا زمانی که دشمن عاقبت به داخل دریا ریخته نشده نشانی از خستگی بروز نخواهند داد».

به فرماندهان مختلف گفته شد که آن ها جز به سرنیزه سربازانشان به چیزی اعتماد نکنند. سربازان نیز همچنان که با آهنگ شیپورها و طبل ها پیشروی می کنند نباید تا رسیدن به سنگر دشمن متوقف شوند. آن ها باید به محض آغاز تاریکی به داخل این سنگرها بپرند.

در غروبگاهان حمله، سرگرد آلمانی، «کنن گیزر» به سرفرماندهی کمال آمد تا فرمان یکی از لشکرها را در دست بگیرد. چرا که در آنزمان لشگر مزبور با لشگر تحت فرماندهی کمال مخلوط شده بود. او گفته است که: «این مرد آرام اما فعال و روشن بین که می دانست چه می خواهد تحسین مرا برانگیخت. او به تنهایی همه چیز را ارزیابی می کرد و در مورد همه چیز تصمیم می گرفت و در این کار نه خواهان پشتیبانی دیگران بود و نه موافقت آن ها را با افکارش می خواست. او دقیق و کوتاه سخن می گفت و در عین این که رفتارش غیردوستانه نبود اما همواره فاصله دار و کناره جو می نمود. او چندان از نظر بدن قوی به نظر نمی رسید اما همین بدن به شدت قابل انعطاف بود. انرژی وافر او ظاهراً منشاء کنترل کاملی بود که هم بر سربازان و هم بر خودش تسلط داشت. »

این حمله ابتدا به خوبی آغاز شد و هدفش یک گردان توپخانه ساحلی بود. اما محاسبات کمال درست از آب در نیامد. او که به عنوان یک استراتژیست جنگی می دانست نمی توان جلوی حمله دشمنی را که تحت حمایت توپخانه دریایی پیش روی می کند گرفت، در مورد قدرت تاکتیکی دشمن هنگامی که در ساحل پیاده می شود دچار اشتباه شده بود. کشتی های جنگی انگلیس، که به وسیله توپخانه سنگین مستقر در ساحل پشتیبانی می شدند، مواضع کمال را که تنها به وسیله تفنگ های قدیمی کوهستانی محافظت می شد زیر آتش گرفتند و کشتار سربازان او آغاز شد. خطوط حمله کننده ترکها، زیر آتشبار قوی توپخانه دشمن، یکی پس از دیگری از پای در می آمدند. نتیجه این شد که گروهان های سربازان ترک را ترس فرا گرفته و فرارشان آغاز شد. کمال به امید این که بتواند در طول شب موفقیتی به دست آورد همه نیروهای ذخیره خود را به کار گرفت اما نتوانست در مواضع دشمن نفوذ کند و، به این ترتیب، شکست تاکتیکی بزرگی را متحمل شد. او خود نوشته است: «این نبرد که ۲۴ ساعت به طول انجامید برای سربازان ما خستگی مفرطی به همراه آورد و، در نتیجه، من فرمان توقف حمله را صادر کردم».

پس از آن خبرنگاری به نام «روشن اشرف» که برای مصاحبه با او آمده بود از زبان او شنید که چگونه در یکی از لحظات نبرد همه ی سربازانش که در خط مقدم قرار داشتند با حمله سربازان دشمن که تا ده «یارد» ی آنها آمده بودند روبرو شده و از پای درآمدند. سربازان خط دوم که شاهد این کشتار بودند، با اینکه می دانستند آنها نیز کشته خواهند شد، بی هیچ تردیدی پا پیش نهاده و جای آنها را گرفتند. آنها که سوادى داشتند با قرآن هایی که در دست گرفته بودند جان سپردند؛ و آنها که خواندن نمی دانستند خطاب به الله مشغول دعا خواندن شده و همگی آماده رفتن به بهشت بودند. در این موقع، اگرچه کمال هنوز معتقد بود که - با توجه به قدرت روحی سربازان ترک - پیروزی ممکن است. اما واقعیت این جهانی نشان می داد که این گونه فداکاری های بی کله و بی فایده که به صورت حملات موجی انجام می شد، موجب مرگ و میر بسیاری شده بود و ارتش ترکها دیگر توانایی تحمل آن را نداشت. اسد که فرمانده کمال محسوب می شد تشخیص داد که جفظ نیرو برای تقویت خط حمله در هلس ضرورت دارد. در نتیجه به کمال دستور داد که دست از ادامه عملیات بردارد.

اما در هجدهم ماه مه حمله بزرگ دیگری از جانب ترکها به پل ارتباطی دشمن که برای پیاده کردن قوا ساخته شده بود صورت گرفت. این بار حمله را خود فون ساندرز طراحی کرده بود اما در پشت آن می شد علاقه «انور» به انجام عملیاتی چشمگیر را نیز موثر یافت. کمال، در سمت فرمانده لشکر، نقشی در برنامه ریزی این حمله نداشت. نقشه مزبور، که ظرافت تاکتیکی چندانی را بشامل نمی شد، عبارت بود از بسیج یک نیروی قاهر که از سوی هلس و نیز از جانب سواحل آسیایی تقویت شده و به «آریورنو» حمله می کرد و یا دشمن را به کلی از بین بمی برد و یا آنها را مجبور ساخت که به داخل دریا عقب نشینی کنند. از آنجا که دشمن سربازان خود را به منظور تقویت هلس از پل ارتباطی فراخوانده بود اکنون آنها در اقلیت یک به سه قرار داشتند. حمله که آغاز شد، اگرچه ترک ها بر فراز سر دشمن قرار گرفته بودند و گاه حتی تا چند یاردی آنها پیش می رفتند، اما، در عین حال، هدف هایی آسیب پذیر محسوب می شدند و ناگزیر بودند به مواضع از پیش آماده شده سنگرهای دشمن حمله کنند. نتیجه کشتاری وسیع بود.

تلفات آنچنان بود که انعقاد قرارداد ترک مخاصمه ای که به طرفین فرصت داهد تا مردگان خود را دفن کنند ضروری شد. کمال یکی از اعضای هیئت افسرانی بود که در مذاکرات ترک مخاصمه شرکت داشت. اتریشی ها چشم اعضای هیات ترک بستند و برای القای تصور اینکه خطوط دفاعی شان بسیار قوی است، به آن ها تلقین می کردند که باید از روی سیم های خاردار بگذرند. عاقبت آنها را به غاری در نزدیکی ساحل بردند که ژنرال «برد وود» آن را بوجود آورده بود. در این جا برای ترک مخاصمه ای به مدت نه ساعت موافقت به عمل آمد و بمنظور حصول اطمینان از این موافقت «آربری هربرت» به عنوان یک گروگان داوطلب در خطوط ترکها نگاهداری شد.

در ماه جون، کمال به درجهء سرهنگی رسید. ژنرال لیمان فون ساندرز اگرچه در ادارهء کمال دچار مشکل بود اما توانایی های او به عنوان یک فرمانده لشکر را تصدیق می کرد. انور اما همچنان به کمال اعتمادی نداشت و همواره می کوشید تا بهانه ای برای یافتن نقطه ضعفی در عملیات او پیدا کند و، در یکی از سرکشی های سریعش به جبههء جنگ در پایان ماه، چنین بهانه ای را پیدا کرد و بر خورد این دو تن به انفجاری جدی انجامید. کمال که یک گروهان کمکی سرباز را دریافت داشته بود اسد را ترغیب کرده بود تا اجازهء حمله ای به یکی از مواضع حساس اتریشی ها را صادر کند. او اعتقاد داشت که تصرف این موضع

موجب خواهد شد که دشمن شبه جزیره را تخلیه کند. انور با این فکر مخالفت کرد. و بدون اقامه هیچ دلیلی اظهار داشت که این کار تلف کردن جان های بسیار را بدنبال خواهد داشت. اما فون ساندرز موفق شد بین آنها صلح برقرار کند و حمله انجام شد. در این حمله، از یک سو به خاطر رعد و برق شدیدی که شروع شده بود، و از سوی دیگر بخاطر آتش سنگین توپخانه استرالیائی ها، حمله کنندگان بکلی گیج شدند و عاقبت هم حمله، در پی کشته شدن یکی از فرماندهان هنگ ها، به شکست انجامید.

کمال انور را به خاطر دخالتش سرزنش می کرد و انور در عین حالی که شجاعت سربازان کمال را تحسین می نمود تقصیر را به گردن فرماندهی او می انداخت. کمال هم استعفا داد. اما وقتی که انور به قسطنطنیه بازگشت فون ساندرز توانست او را آرام کرده و قانعش کند که به سر فرماندهی لشکر خود برگردد.

اما کمال راضی نبود. او اگرچه نخستین مرحله نبرد در گالی پلی را به نفع کشورش تمام کرده بود. اما هنوز در تعیین مسیر عمومی جنگ دخالتی نداشت. در مورد حوزه اختیارات فرماندهی اش، بین کمال و ستاد سرفرماندهی اختلافی دایمی برقرار بود که شامل کمبود نیروها و جدای نبودن دقیق حوزه فرماندهی او از فرماندهی یک افسر آلمانی به نام «ماژور ویلمن» هم می شد. کمال قانع شده بود که فرمانده مافوقش، اسدپاشا، برای منطقه «آریبورنو» اهمیت لازم را قائل نیست و تصمیم گرفت تا طی نامه طولانی و پر تفصیل مشکلات دفاعی را برای او شرح دهد. ذهن کمال همچنان معطوف کوه های «سربیر» و قله های آن به نام های «چونوک بر» و «کجاچمن» بود. کمال اعتقاد داشت که اگر دشمن قوای کمکی بیشتری پیاده کرده و حملات خود را از سر گیرد، واقعیتی که از حرکات دشمن می شد استنتاج کرد، آنگاه این نقاط تبدیل به اهداف اصلی حمله دشمن خواهند شد. کمال در مورد اهمیت این نقطه به قطعیت رسیده بود. آنچه گذشته بود صحت نظر او را ثابت می کرد و اکنون نیز او جز این نمی اندیشید.

اما اصرار او در اسدپاشا اثر نکرد. کلید دفاع از این ارتفاعات در دره تنگ «سازلیدر» قرار داشت که مستقیماً به ارتفاعات «چونوک بر» می رسید و برای دشمنی که از روی تپه ها به سوی آن دره پیشروی می کرد محافظ خوبی محسوب می شد. این دره در ابتدا جزو حوزه فرماندهی کمال محسوب می شد اما اکنون به نظر می رسید که از آن به

عنوان خط جدا کننده حوزه فرماندهی دو لشکر استفاده می کنند. در نتیجه معلوم نبود که کنترل این منطقه حیاتی در دست اوست یا در دست سرگرد آلمانی. از نظر کمال لازم بود که این مساله هر چه زودتر روشن شود.

اسدپاشا، همراه با رییس ستاده خود، به سرفرماندهی کمال آمد تا شخصاً از منطقه بازدید نماید. کمال آنها را با خود به نوک ارتفاعات برد و در آنجا کل منطقه را بصورتی تعلیمی تشریح کرد. اطرافشان را سرزمین کوهستانی در بر گرفته بود و دره سازلیدر در پایین قرار داشت و به خلیج سوولا و دریاچه نمک آن سوی آن منتهی می شد. همچنین می شد کوهستان شمال شرقی را با قله «کجاچمن» اش دید. از آنجا که آن ها ایستاده بودند قله کجا چمن تسخیر ناپذیر به نظر می رسید.

رییس ستاد اظهار داشت که تنها راهزنانان می توانند در داخل چنین سرزمین مشکلی پیشروی کنند. اسدپاشا از کمال پرسید: «به نظر شما دشمن از کجا خواهد آمد؟» کمال دست خود را به جانب آریورنو، و خط کشیده شده تا سوولا، تکان داد و گفت: «از آنجا».

اسدپاشا گفت: «اما اگر از آنطرف بیاید چگونه پیشروی خواهد کرد؟»

کمال بار دیگر به آریورنو اشاره کرد و با دست در هوا نیم دایره ای به طرف کجا چمن کشید و گفت: «این طوری».

اسدپاشا لبخندی زد و دستی به شانه او گپکشید و گفت: «نگران نباشید؛ چنین کاری ممکن نیست.»

کمال که می دید ادامه گفتگو بی فایده است گفت: «انشالله امیدوارم نظر شما درست باشد».

کمال شرح این گفتگو را در دفتر یادداشت های روزانه اش ثبت کرد و بعدها بر اساس آنچه که اتفاق افتاد تکه ای از این یادداشت را با جوهر قرمز مشخص کرده و در کنار آن طی یادداشتی توجیهی به کسانی که با او مخالفت کرده و از طریق اقدامات نامناسبشان

«مواضع نظامی و سرنوشت کشور را با خطرات بزرگ روبرو کرده بودند» اشاره کرد. نظر کمال برای دومین بار درست از آب درآمد.

در همان اوقات او نامه ای به زبان فرانسه به «کورین لوتفو»، که از آغاز جنگ با او مکاتبه داشت، نوشت و توضیح داد که:

«این جا اوضاع آرام نیست. هر شب و روز آتش دشمن بی وقفه بر سر ما می بارد؛ خمپاره ها سوت زنان می گذرند و صدای بمب ها با صدای توپخانه ها در هم می آمیزند. در واقع ما در جهنم زندگی می کنیم. خوشبختانه سربازان ما بسیار شجاع اند و بیش از دشمن از خود مقاومت نشان می دهند. به علاوه نوع اطاعت آنها از فرماندهان اجرای فرامین مرا که اغلب با درخواست داوطلب شدن برای کشته شدن همراه است آسان می کند. به نظر می رسد که این امر تنها به دو نوع نتیجه آسمانی می رسد. شخص یا یک مجاهد پیروز خواهد بود و یا یک شهید مفتخر. تو هیچ می دانی که این شق دوم چه معنی دارد. یعنی تو مستقیم به بهشت می روی و در آنجا حوری های بهشتی که زیباترین زنان مخلوق خدا هستند از تو استقبال کرده و جاودانه در اختیار تو خواهند بود. چه چیزی بالاتر از این سعادت!»

و به انتهای این نامه اضافه کرده است که دوست دارد به خواندن چند رمانی مشغول شود که بتواند «این شخصیت سختی را که حوادث کنونی در من ساخته اند نرم کنند و به من امکان دهند که به چیزهای خوب و دوست داشتنی زندگی هم بیندیشم».

او از کورین خواسته بود تا فهرستی از نام کتاب های مناسب را به یک دوست مشترک در قسطنطنیه بدهد تا او آن ها را برایش تهیه کند؛ و اضافه کرده بود که این کتاب ها تا حدودی جانشین گفتگوهای هوشمندانه و جذاب کورین خواهند شد که او از طریقشان قادر است همه ی دنیا را بفریسد.

فصل دوازدهم - یک پیروزی برای ترک ها

در نبردی که درگرفت، برای دومین بار ثابت شد که کمال درست می گوید و فرماندهانش غلط. در ششم ماه اگوست دشمن حمله خود را دقیقاً به همان خطوطی آغاز کرد که کمال به اسد گفته بود. در حقیقت، این بار هدف اصلی انگلیس ها تغییر فشار اصلی حمله از جبهه «هلس» به جبهه «آریورنو» بود. آنها که محرمانه و به صورتی کاملاً پنهانی 25 هزار نفر قوای کمکی را در سر پل «آنزاک» پیاده کرده بودند، قصد حمله ای مستقیم به مرتفعات «سریبر» داشتند. طرح این بود که یک ستون از قوا مستقیماً در داخل تنگه «سازلیدر» به سوی «چونوک بر»، در سمت غربی، حرکت کند و، در همان حال، ستون دیگری مسیر شمالی تر را در پیش گرفته و خود را به کوهپایه های «کجا چمن» برساند. همچنین، قرار بود، همزمان با این دو ستون پیشروی کننده، قوای جدیدی نیز در بندر «سوبلا»، در شمال «آنزک» پیاده شود. تعداد این قوا 20 هزار نفر بود و «ارتش جدید» «ژنرال کیچینر» انگلیسی محسوب می شدند. آنها، قرار بود از «آنا فارتا» راه ارتفاعات شمالی را پیش گرفته و، در یک حرکت محاصره کننده، به قوای آمده از «آنزاک» پیوسته و، به این ترتیب، شبه جزیره را به دو بخش تقسیم کرده و بخش عمده قوای ترک ها را در تنگنا بیاندازند.

کمال در انتظار حمله ای که پیش بینی کرده بود از مرکز منطقه صورت خواهد گرفت نشسته بود. اما تازه هنگامی که آتش توپخانه انگلیس ها آغاز شد بود که «لیمان فون ساندرز» - که انتظار داشت حمله از جانب راست یا چپ او به جانب «بول ار» انجام گیرد متوجه حمله اغفال کننده دشمن به سوی ارتفاعات «سریبر شد» در حالی که او بخش عمده ای از قوای ذخیره اسدپاشا را بیهوده از میدان خارج کرده و، بدینسان، میدان را برای حمله اصلی دشمن خالی گذاشته بود. این حمله، که چند روز تمرین شده بود، حتی برخلاف انتظار کمال، در شب انجام گرفت و هدف آن تصرف قله ها قبل از طلوع آفتاب بود.

حمله به خوبی آغاز شد و درست در نخستین ساعت شب توپخانه های دشمن به کار افتاد و نورافکن ها ارتفاعات را روشن کردند و سنگرهای ترک ها به توپ بست. در واقع،

از آنجا که سربازان ترک میدان را پیشاپیش خالی کرده و به منطقه دیگری رفته بودند، حمله بسیار به موقع انجام می شد. سپس، در پی عملیات توپخانه، دشمن پیشروی خود را در زیر روشنایی نور افکن هایش آغاز کرد و نخستین مواضع ترک ها را به تصرف درآورد. بدینسان جنگ با ترک ها در تنگه «سازلی در» آغاز شد و ترک ها به علت نداشتن وسایل دفاعی کافی - امری که همواره مورد انتقاد کمال بود - ناگزیر به عقب نشینی شدند و اغلب مواضع شان به دست دشمن افتاد و مسیر حمله اصلی به طرف ارتفاعات کاملاً گشوده شد. همه چیز برای مهاجمان امیدوار کننده بنظر می رسید.

اگرچه لشکر تحت نظر کمال در آغاز در این جنگ شرکت نداشت اما دائماً زیر آتش دشمن قرار داشت. و در حالی که خط اصلی حمله دوشاخه دشمن در ارتفاعات شمال تنگه «سازلی در» انجام می شد هنوز معلوم نبود کدام لشکر ترک مسئول دفاع از آن است. کمال از محل نظارت خود که بر روی تپه ای قرار داشت، در سراسر شب و از طریق تلفن با بخش های تحت فرماندهی اش در تماس بود. او صدای توپخانه ها را نه تنها از سوی راست و پایین «چونوک بر» که از سوی شمال، از دره «عقیل در» نیز می شنید و می دانست که هر چه به سحر نزدیک شوند وقت حمله به جبهه خود او نیز فرا خواهد رسید. به همین دلیل، از طریق صدور دستورات مرتب، واحدهای تحت نظر خود را به حال آماده باش نگاهداشته بود. در ساعت سه و نیم صبح او به سرفرماندهی چنین خبر داد که:

«احتمال می رود دشمن به هنگام صبح به جبهه ای که ما در آن قرار داریم حمله کند. فاصله ما و دشمن اندک است و سربازان ما، برای این که بتوانیم حمله ناگهانی دشمن را دفع کنیم، باید کاملاً بیدار و آماده برای به کار گرفتن اسلحه های خود باشند. من به افسران خود دستور داده ام که سربازانشان را بیدار نگاه داشته و در همه اوقات آن ها را در بالاترین حالت آماده باش نگاهدارند. حساسیت این موقعیت تاکتیکی چنین امری را ضروری کرده است».

یک ساعت بعد، در نخستین ظهور روشنایی سحری، حمله آغاز شد. طرح این بود که برای مقابله با جناح راست لشکر کمال حمله با تصرف «چونوک بر» همزمان باشد، به این ترتیب که یک نیرو مستقیماً حمله ور شود و، در همان حال، نیرویی دیگر از جانب کوهپایه ها به سوی محل حرکت کند.

اگرچه پیشروی شبانه دشمن به خوبی آغاز شده بود اما این حمله به زودی دچار مشکل شد. واقعیت آن بود که خود تاریکی بتدریج قوای دشمن را از پای در آورد. بخشی از ستون اول، به علت اشتباه راهنماها، مسیر را گم کرده و، پس از پیمودن پست و بلندهای بسیار، خود را در همان نقطه آغاز حملات یافته بود. ستون دوم توانسته بود خود را به لبه ارتفاعات برساند اما بدون پشتیبانی ستون اول قادر به پیشروی بیشتر نبود. آنچه به سر قوایی که به جانب «عقیل در» در شمال فرستاده شده بود آمد از این هم بدتر بود. آنها نیز در تاریکی شب راه خود را گم کرده و، پس از یک سلسله پیاده روی طولانی، خسته و از پا درآمده در سراسر دامنه های کوه پخش شده بودند - دامنه هایی که کاملاً در زیر «کجاچمن» و دیگر هدف هاشان قرار داشتند. بدینسان، نیروهای دشمن فرصت تصرف ارتفاعات «سری بر» را پیش از سر زدن آفتاب از دست دادند و نتوانستند دفاع از آن را متوقف سازند.

با اینکه دیگر نیروی پشتیبانی مستقر در ارتفاعات وجود نداشت و در عین حال مواضع دفاعی کمال به عنوان قوی ترین خطوط قوای ترک محسوب می شد، سرفرماندهی نیروهای متحده تصمیم بگرفت که در همان سحرگاه به مواضع کمال حمله ور شود - حمله ای که به فاجعه انجامید. سربازان شجاع اما بی تجربه اتریشی در حمله ای بی فایده و شبه خودکشی، گروه گروه بدست مردان کمال - که بیدار و کاملاً آماده بودند - قلع و قمع شدند.

در همین حال نیروهای جدید ارتش انگلیس در حال پیاده شدن در سواحل خلیج «سوبلا» بودند. از آنجا که نیروی دفاعی ترک ها در این منطقه تنها عبارت بود از سه گروهان نامجهز که سرگرد ویلمر آلمانی آنها را فرماندهی می کرد، مهاجمین با مقاومت چندانی روبرو نشدند. اما عجیب آن بود که به نظر می رسید نیروهای مزبور میل به پیشروی ندارند. در عین حال، اکنون دیگر «لیمان فون ساندرز» بالاخره قبول کرده بود که حمله اصلی از مرکز منطقه انجام خواهد شد. به همین دلیل او برعت قوای کمکی را از «بولر» و «سوبلا» و «انزاک» فراخوانده و دیگر نیروها را نیز از سواحل آسیایی و هلس (که حمله ثانوی انگلیس ها در آن به شکست انجامیده بود) به این منطقه اعزام داشت. اما تا رسیدن این قوا 24 ساعت بوقت لازم بود و در طی این مدت مواضع ترک ها و ارتفاعات «سری بر» در وضعیتی بحرانی قرار داشت.

کمال کاملاً از خطر آگاه بود و می دانست که پیشرفت بدون برخورد با مقاومت و موفقیت آمیز دشمن از شمال شرقی نتیجه ای ندارد جز اینکه به سادگی لشکر او را در معرض خطر قرار داده و منجر به عقب نشینی عمومی نیروهای ترک از سراسر جبهه «آری بورنو» خواهد شد. نگاه مضطرب او دایماً به سوی «چونوک بر» بر می گشت که کنترلی بر آن نداشت. او که تا آن لحظه در نبرد صدمه ای ندیده بود، در ساعات اول صبح قوای ذخیره لشکر خود را برای نگاهبانی مناطق فرودست به پایین فرستاد و مدتی بعد هم سرگرد «کانن گیزر» آلمانی با دو گردان سرباز از جانب جنوب برای حفظ قله فرا رسید. او توانسته بود این کار را علیرغم حمله صبحگاهی دشمن از جانب «آنزاک» و با آنکه سربازانش بعلت سه ماه طولانی ماندن در سنگرها بشدن تضعیف شده بودند، با موفقیت انجام دهد. کاری که البته هزینه آن بصورت زخمی خطرناک در سینه او دهان گشوده بود.

در سحرگاه روز بعد حمله جدیدی آغاز شد که، بقول کمال، «شدت آن قابل توصیف نبود». اما قوای حمله کننده، که انتظار داشتند مثل روز قبل تلفات زیادی بر آنها وارد شود، از این که از جانب ارتفاعات بالای سرشان با هیچ مقاومت و تیراندازی روبرو نیستند وضعیت غافلگیر شده ای پیدا کردند. آنها هنگامی که بالاخره خود را به ارتفاعات رساندند تنها با یک مسلسل و چند سرباز ترک خوابیده روبرو شدند و دریافتند که ترک ها با گردان توپخانه خود، بدلایلی مبهم، آنجا را ترک کرده اند. بدینسان ارتفاعات «چونوک بر» براحتی به تصرف آنها درآمد.

اما این استقرار عواقب خوشی نداشت. آنها، بلافاصله پس از طلوع خورشید، از دو جانب زیر آتشبار شدیدی قرار گرفتند، یکی از جانب مواضع کمال در ارتفاعات سمت راست و دیگری از جانب ارتفاعات دست چپ که حمله ستون های دیگر دشمن به آنها با موفقیت روبرو نشده بود. زمین برای کندن سنگر سخت و سفت بود و، در نتیجه، اغلب مردانی که به قله رسیده بودند کشته شدند و تنها عده ای از آنان که قهرمانانه می جنگیدند به پایداری ادامه دادند و با بغرو افتادن تاریکی توانستند لااقل تا صبح به استراحت پردازند. آن ها بر این امر واقف نبودند که ترک ها نیز دست کمی از آنها ندارند.

کمال روزی سراسر اضطراب و سرخوردگی را گذرانده بود. از نخستین ساعات شروع روز دریافته بود که دفاع ترک ها در سمت راست او در هرج و مرج فرو رفته است.

خبرهایی که به محل فرماندهی او می رسید حاکی از آن بود که هیچ گونه مدیریت موثری در بین مدافعان وجود ندارد. نمونه ای از پیام هایی که از جانب افسران به دست او می رسید چنین بود:

«فرمانی به دست من رسیده است مبنی بر آغاز حمله به چونوک بر. اما من نمی دانم که این فرمان را باید تحویل چه کسی بدهم. دنبال فرماندهان گروهان می گردم اما اثری از آن ها نیست. همه چیز در هم ریخته است. و وضعیت بسیار خطرناک است. آنها حداقل باید فرمانده ای را منصوب کنند که این منطقه را بشناسد. ما از هیچ کجا خبر و اطلاعی نداریم و من واقعا نمی دانم چه باید بکنم... واحدها در هم ریخته اند، از افسران خبری نیست. من در نقطه ای هستم که فرمانده گروهان در آنجا تیر خورده بود. به من از این که چه اتفاقی افتاده است خبری نمی دهند. همه ی افسران یا کشته یا زخمی شده اند. من حتی نام منطقه ای را که در آنم نمی دانم و از نگهبان ها هم هیچ اثری نیست. به خاطر امنیت ملت هم که شده تقاضا می کنم افسری را که این منطقه را بشناسد به این جا اعزام کنند».

افسر پریشان دیگری گزارش کرده بود: «هنگام سحر عده ای سربازا را دیده ایم که از منطقه "شاهین سیرت" به طرف "چونوک بر" عقب نشینی می کنند و اکنون هم در "چونوک بر" مشغول کندن سنگر هستند. اما معلوم نیست که این سربازان خودی هستند یا دشمن».

نظر کمال این بود که این سربازان به دشمن تعلق دارند و، در نتیجه، کسانی را برای خبرگیری و گزارش فرستاد. یکی از آن ها کشته شد و او به جایش رئیس ستاد لشکر خود را اعزام کرد. او در گزارش خود نظر کمال را تایید نمود. یکی دیگر از فرماندهان، به نام نوری (که بعدها رئیس ستاد کمال شد) از طریق تلفن با کمال تماس گرفته و گفت که فرمانده اش به او دستور داده که به سوی «چونوک بر» پیشروی کرده و در آنجا به دشمن حمله کند. او هم از فرمانده مزبور درباره وضع واحدهای مستقر در منطقه و فرماندهی آنها پرسیده بود، اما فرمانده، که در حالتی عصبی به سر می برد و نیز رئیس ستاد او، یا قادر به دادن اطلاعات لازم نبودند یا به دلایلی نمی خواستند این اطلاعات را در اختیار او بگذارند. او از کمال خواسته بود که: «لطفاً مرا از وضعیت مطلع کنید. به نظر می رسد که هیچ کجا فرماندهی وجود ندارد».

کمال به او دستور داد که بلافاصله به سوی «چونوک بر» حرکت کند و اضافه کرد که: «خود حوادث فرمانده را تعیین می کنند!»

در واقع دو تن از فرماندهاتی که ارتفاعات را در دست داشتند یکی پس از دیگری کشته شده بودند و کار فرماندهی به سرعت به دو تن دیگر واگذار شده بود. یکی از این دو تن سروانی بود که بیشتر در زمینه اداره خطوط راه آهن پشت جبهه تجربه داشت و به طور اتفاقی از قسطنطنیه به منطقه آمده و کارش به جایی رسیده بود که اکنون به افسران مافوق خود نیز دستور می داد. او، بی آنکه نقشه ای داشته باشد، خیال داشت که برای حل مساله سربازان بیشتری را به «چونوک بر» اعزام کند. کمال این تاکتیک را در نامه ای به سرفرماندهی مورد انتقاد قرار داده و خواست که در این مورد تصمیمی سریع گرفته شود. اما پاسخی که تلفنی به او رسید مبنی بر آن بود که آن ها هر چه که مقدور باشد انجام خواهند داد. کمال، بر اساس دستوراتی که صادر می شد، دریافته بود که ستاد کل عقل خود را از دست داده و افسران آن مسئولیت را به گردن یک دیگر می اندازند. او عصر آن روز در دفتر یادداشت های روزانه اش نوشت: «سنگینی مسئولیت بسا بیشتر از مرگ شده است».

بحران به زودی به اوج خود رسید. فرماندهی گروهان «آنافارتا»، که به دستور «فون ساندرز» همراه با واحدهای ذخیره مستقر در «بول ار» براه افتاده بود، با سرگرد فیضی بود. کمال پیغامی برای فیضی فرستاده و از او تقاضا کرد که به خاطر کشورشان هم که شده توجه فون ساندرز را به وضعیت حساس «چونوک بر» جلب کند. اندکی بعد رییس ستاد به نمایندگی از فون ساندرز کمال را پای تلفن خواسته و نظر او را خواستار شد. کمال نظرش را با حرارت تمام بیان داشت و گفت که از نظر او دشمن، در نتیجه پیاده کردن قوا، در موقعیت برتری قرار دارد و اگر قرار است کل ارتفاعات به تصرف آن در نیاید باید اقدام سریعی صورت گیرد. او اضافه کرد که: «فرصت اندکی باقی مانده است و اگرما این فرصت را از دست بدهیم با فاجعه ای سراسری روبرو خواهیم بود».

او در مقابل این پرسش که چه باید کرد پاسخ داد: «ما به یک فرماندهی واحد نیازمندیم». و ادامه داد: «تنها چاره کار قرار دادن همه نیروهای موجود در تحت فرماندهی من است».

رییس ستاد به شوخی پرسید: «این خیلی زیاد نیست؟»

و کمال پاسخ داد اتفاقا خیلی هم کم است.

فاجعه تنها ارتفاعات «سری بر» را تهدید نمی کرد و ارتفاعات «آنافارتا» در جبهه شمالی «سوبلا» نیز در معرض همین خطر قرار داشت. در آنجا سه گروهان تحت فرماندهی سرگرد ویلمر توانسته بودند مواضع خود را در طی تقریباً ۴۸ ساعت حفظ کنند. البته کم کاری انگلیس ها نیز به کمک شان آمده بود. سربازان انگلیسی، به دستور فرماندهشان که «استاپفورد» نام داشت، به جای پیشروی به سوی تپه ها، تمام روز را به شنا و آفتاب گرفتن در ساحل دریا گذرانده بودند. اما این وضعیت نمی توانست ادامه داشته باشد و باید هر لحظه منتظر حمله آن ها باشند.

فیضی به فون ساندرز قول داده بود که قوای تحت فرمانش - که از جانب «بول ار» در حرکت بودند - در سحرگاه آن روز، یعنی روز هشتم آگوست، آماده آغاز عملیات باشند. اما در این مورد هم تصمیم قاطعی وجود نداشت. آن ها به هنگام ظهر هنوز آماده نبودند و فیضی هم اندکی بعد اطلاع داد که تاسحرگاه روز بعد نیز حاضر نخواهند شد. فون ساندرز با عصبانیت بر این امر پافشاری می کرد که لازم است در عصر آن روز حمله آغاز شود. فیضی پاسخ داد که به عقیده فرماندهان لشکرش چنین کاری غیرممکن است؛ سربازان خسته و گرسنه اند، منطقه برایشان ناآشنا است و توپخانه به حد کافی تقویت نشده.

فون ساندرز از او پرسید: «نظر خود شما بعنوان فرمانده اصلی در این مورد چیست؟»

فیضی جوابداد: «من هم همین عقیده را دارم».

لیمان فون ساندرز بلافاصله فیضی را از فرماندهی عزل کرد. او در یادداشت های خود نوشته است: «آن روز عصر من فرماندهی همه قوای آنافارتا را به سرهنگ مصطفی کمال، که فرمانده لشکر نوزدهم بود، سپردم... او فرماندهی بود که از داشتن مسئولیت کیف می کرد... من نسبت به انرژی او اعتماد کامل داشتم».

کمال نیز در حالتی از رضامندی و روحیه گرفته از این واقعه در دفتر یادداشت هایش نوشت: «تاریخ چه آینه دقیقی است! انسان ها، بخصوص نژادهایی که از نظر اخلاقی عقب مانده هستند، حتی در مورد اهداف مقدس نیز جز نشان دادن احساسات منفی کار دیگری انجام نمی دهند. در واقع، این اعمال و رفتارهای شرکت کنندگان در وقایع تاریخی است که ویژگی های واقعی اخلاقی آن ها را فاش می کند».

اکنون کمال کنترل کامل همهء جبهه را در دست داشت. او با آرامش تمام دستورات مختلفی را برای قسمت های گوناگون لشکر خود صادر کرده و قبل از هر چیز در مورد حمله ای که قرار بود به هنگام صبح از جانب «چونوک بر» آغاز شود تصمیم گرفت. او نامهء وداعی به هنگ ها نوشته و سربازان و فرماندهان را تشویق کرد که خود را برای فداکاری بزرگ آماده کنند. آنگاه، کمی قبل از نیمه شب، با اتومبیل به جانب شمال و تپه های متصل به ارتفاعات آنفارتا که بیشتر از بقیه در معرض خطر بودند حرکت کرد. هنوز جنگ به آنفارتا کشیده نشده بود و کمال در دفتر یادداشت هایش نوشت: «برای نخستین بار پس از چهار ماه من می توانستم هوای ناب و تمیز را استنشاق کنم چرا که منطقه ی آلیورنو و اطرافش هوایی آلوده از اجساد در حال پوسیدن دارد».

او دکتر هنگ را به همراه خود داشت تا در آنفارتا که احتمال می رفت شاهد کشتگان و مجروحین بسیار باشند خدمات بیمارستانی لازم را سامان دهد. کمال سه شب بود که نخوابیده و اکنون نه تنها به خاطر خستگی که به دلیل حملهء شدید مالاریا باحساس ضعف شدیدی می کرد. معالجهء این بیماری نیاز به مداوای دائمی داشت که او نمی توانست از آن برخوردار باشد. با این همه می شد در اعماق چشمان فرورفته، خسته و درهم ریخته اش فکری را دید که سخت به خود مشغولش داشته است. آنچه بیش از همه او را نگران می کرد فقدان اطلاعات لازم در مورد قدرت نیروهای خودی و دشمن بود.

در پشت این تنش های ظاهری اما اعتماد به نفسی درونی وجود داشت. مسئول بودن همچون شربتی تقویت کننده بر او اثر گذاشته بود و دیگر لازم نبود تا در کناره بنشیند، صرفاً تماشاگر باشد، و از اشتباهات و خطاهای کسانی که آنان را کمتر از خود ارزیابی می کرد به جنون و سرخوردگی برسد. او اکنون آزادی عمل داشت و، با اشراف دقیق و حساب شده بر موقعیت نظامی خود، که اگر نه به دقت اما به طور کلی می دانست که چه باید انجام

دهد. او بیهوده خوش بینی نبود و می دانست که اکنون سرنوشت نبردی ادر اختیار او گذاشته شده که دیگر فرماندهان آن را پیشاپیش، آن هم به قیمت جان خود و سربازانشان، باخته اند. او به خوبی می دانست خودش نیز ممکن است در این نبرد بازنده باشد. اما - در عین حال - با تکیه بر اراده، میهن پرستی، جاه طلبی و اعتقاد به توانائی های شخص خود - عزم پیروزی داشت. او بعدها، در ژستی قهرمانانه که به درد جلب افکار عمومی می خورد، گفت: «پذیرفتن چنین مسئولیتی کار ساده ای نبود. اما من تصمیم گرفته بودم زنده نمانم و ویرانی کشورم را به چشم بینم. من آن مسئولیت را با تمام غرور پذیرا شده بودم».

کمال به زودی با آثار هرج و مرج روبرو شد؛ به فرمانده هنگی برخورد که در «لحظه ای که اندام وطن زخم خورده بود»، همراه با همکارانش و بسیار دور از جایی که سربازانش درگیر نبرد بودند، به بطالت نشسته بود. کمال به آن ها فرمان داد که به جبهه بپیوندند. آنگاه، در تاریکی به سرفرماندهی دیگری رسید. نه نوری دیده می شد و نه صدایی به گوش می رسید. همه خفته بودند. فریاد کمال و همراهانش برخاست. او این صحنه را در دفتر یادداشت هایش چنین وصف کرده است: «مردی در لباس خواب از چادرش بیرون آمد که ببیند چه خبر شده. از او پرسیدم که آنجا کجاست و او جواب داد که این جا سرفرماندهی سرگرد ویلمر است. به نظر می رسید که بیش از آن اطلاعی ندارد. از او خواستم که مرا نزد فرماندهش ببرد. اما مرد مزبور چندان راضی به این کار نبود و تنها با دست جایی در تاریکی را نشانم داد. من اما او را مجبور کردم که ما را به جایی که نشان می داد ببرد. با او به کلبه ای رفتیم که ویلمر در آن بر روی تخت خوابیده بود. من پرسیدم که سرفرماندهی گروه آنافارتا کجاست؟ او پاسخ داد امروز این جا بود اما بعدا به طرف شمال حرکت کردند. و با دست سمت شمال را نشان داد و نام محلی را برد که تا به حال نشنیده بودم».

کمال که نمی خواست وقت را از دست بدهد، در تاریکی به پراه افتاد و در ساعت یک و نیم صبح اموفق به پیدا کردن سرفرماندهی شد. رییس ستاد و افسران در آنجا منتظر او بودند. او بلافاصله پرسید که دشمن کجاست، آن ها چه نیرویی دارند، و آخرین دستوراتی که دریافت داشته اند چه بوده است. پاسخ های رییس ستاد کاملاً مبهم بود. رییس ستاد دستوری کتبی را که امضا نداشت به او نشان داد. کمال پرسید که فرمانده قبلی، فیضی بیک، کجاست؟ گفتند که در چادرش خوابیده است. کمال دستور داد بیدارش کنند تا او بگوید که

آخرین دستوری که داده شده چه بوده است و گفت: «اگر این دستور فیضی است خودش هم باید آن را امضا کند».

رییس ستاد چند بار بین جایی که کمال ایستاده بود و چادر فیضی در تردد بود. اما فیضی از امضا خودداری می کرد. کمال عاقبت دست از اصرار برداشت و دستور داد که جلسه ای از افسران ستاد تشکیل شود. در آن جلسه از آن ها پرسید که هنگ های مختلف در کجا قرار دارند و دستور حمله آن ها چیست؟ آن ها آنچه را که می دانستند به او گفتند. یکی از آن ها که مدتی را در جبهه گذرانده بود از بقیه روشن تر سخن می گفت با این همه کل تصویر هنوز مبهم بود. صبح نزدیک می شد و وقتی برای تحقیقات بیشتر نمانده بود. کمال طی بخشنامه ای اعلام داشت که خود فرماندهی را به دست گرفته است و از سربازان مستقر در قله های ارتفاعات خواست که حمله عمومی را آغاز کنند. و به افسران نیز دستور داد که بمرتب و بی صرف وقت او را از مواضع و اقدامات خود مطلع نمایند. او نسخه ای از دستوراتش را به وسیله دو افسر به سرفرماندهی فرستاد. سپس به سازماندهی خدمات پزشکی و آشپزخانه و دیگر ملزومات که می دید دستخوش بی اعتنایی بوده اند پرداخت. آنگاه، در ساعت چهار و نیم صبح، همراه با چند تن از افسران خود به یکی از محل های دیده بانی که در پشت قله های آنافارتای بزرگ قرار داشت رفت. قرار چنین بود که او از آنجا وضعیت را مطالعه کرده و نبردی را که به زودی آغاز می شد هدایت کند.

سرنوشت این نبرد را مسابقه بین ترک ها و انگلیس ها برای رسیدن به ارتفاعات آنافارتا، و به خصوص قله موسوم به «تکه تپه»، تعیین می کرد. هر دو طرف دو روز را تلف کرده بودند که دلیل ترک ها در این مورد موجه تر بود. اکنون هر دو طرف عجله داشتند تا این زمان از دست رفته را جبران کنند. در همان اوقاتی که لیمان فون ساندرز با خشونت تمام مشغول تغییر فرماندهان خود بود، «سر ایان همیلتن» نیز در «سوولا» به خود آمده و از فرماندهان بی علاقه خود می خواست تا در سرآغاز روز «تکه تپه» را تصرف کنند. معلوم بود که حتی یک گردان تنها که بتواند حرکت ترک ها به سوی ارتفاعات را معطل کند می تواند برای بقیه ارتش در پیشروی به سوی ارتفاعات کمک بزرگی باشد.

اما این گردان به زودی دچار مشکل شد. فرمانده آن نتوانست مردان خود را به سرعت گردآوری کند. خستگی آن ها را گیج کرده بود. و تا راهپیمایی آغاز شود تأخیرهای

دیگری نیز پیش آمد. بالاخره بخشی از قوا حرکت کرده و قرار شد که بقیه نیز به دنبال آن ها بروند. در همان حال ترک ها در سرایشی های مقابل آماده پیکار می شدند. پیشروی در میان بوته زاران کوهی برای انگلیس ها مشکل بود و آنها بدر گروه هائی کوچک پراکنده شدند و وقتی صبح دمید خود را با آتش بلاوقفه ترک ها که از روبرو و اطراف بر سرشان می ریخت روبرو دیدند. مدتی بعدچند نفر از سربازان انگلیسی خود را به بالای ارتفاعات رساندند اما در آنجا بلافاصله با آتش گروه دیگری از ترک ها که از طرف مقابل می آمد روبرو شدند. معلوم شد که ترک ها مسابقه برای رسیدن به «تکه تپه» را با تفاوت نیم ساعت برده اند.

اکنون مردان کمال از تپه ها سرازیر شده و به قتل عام نیروهای دشمن مشغول شده بودند. سر ایان همیلتون، که با یک تلسکوپ از عرشه کشتی جنگی خود صحنه را تماشا می کرد، در این مورد نوشته است:

«به زودی خمپاره ها به سنگرهای سربازان ما که در دست چپ صحنه قرار داشتند رسیدند و آنگاه، ناگهان، هجوم سربازان ترک از شمال به جنوب آغاز شد. دقت که می کردی می دیدی که سربازان دشمن چنان می تازند که از خمپاره های خودشان هم جلو می زنند و خطوط ما را از جانب چپ به سوی قسمت مرکزی منطقه می رانند... در آنجا نظر می رسید که نیروهای ما برای پس راندن ترک های مهاجم کوشش زیادی می کنند. .. و بالاخره در حدود ساعت شش صبح قطعی شد که مقاومت ما به ناگهان در هر دو جناح رات و چپ از هم فرو پاشیده است. آن ها نه تنها جنگ را باخته بودند بلکه شتابان می گریختند و تا وسط دریا عقب می نشستند».

این تصویر در همه ی تپه ها به صورت مشابهی تکرار می شد. مردان ژنرال کیچنر هم درهم شکسته فریاد می زدند: «ترک ها بر سر ما ریخته اند». آتش ترک ها چنان شدید بود که بوته های کوهی آتش گرفتند و موجب شدند که انگلیس ها با وحشت به دنبال پناهنگاهی بگردند. اواسط روز برای کمال قطعی شد که نبرد «سوولا» را برده است. آنگاه به مردانش دستور داد که به کندن سنگر بپردازند. او با یک لشکر ناقص و بی پشتیبان توانسته بود دشمنی بسیار قوی تر را شکست دهد. بعدها او این پیروزی را مدیون عامل غافلگیری توصیف کرده است. دشمن که در گروه های کوچک پیش می آمد منتظر برخوردهای

کوچکی بود اما ترک ها با افزودن شدید این برخوردها و هماهنگ شده به وسیله ی فرماندهانشان، و به خصوص به خاطر این که از سربالایی به طرف سرپایینی هجوم می آوردند، روحیه دشمن را درهم شکسته بودند. آنچه کمال را متعجب کرده بود تردید همیلتون بکه خود در صحنه حضور داشت بود در اصرار بر انجام دستوراتش. نظر کمال آن بود که فرماندهان زیر نظر همیلتون دارای توانایی تصمیم گیری های لازم در لحظات درست نبوده و «نمی خواستند مسئولیتی که به شکست می انجامد به گردن آن ها بیافتد». او به شوخی می گفته «به نظر می رسید که ژنرال استاپفورد هم مودبانه شروع نبرد را تا رسیدن خودش به محل به عقب انداخته بود».

اکنون آنا فارتا در دست ترک ها بقرار داشت و حمله دشمن به سوولا به شکست انجامیده بود اما هنوز کار بیرون راندن دشمن از ارتفاعات «سری بر» تمام نشده و وضعیت «چونوک بر» هم بحرانی تر از همیشه بود. بخصوص که دشمن در طول شب حمله دیگری را سامان داده توانسته بود، هر چند با موفقیتی ناقص، حضور خود در این ارتفاعات را تقویت کند. کمال، که هنوز معتقد بود «چونوک بر» محور اصلی نبرد است، بلافاصله پیشروی در دشت سوولا را متوقف ساخته و به دو گروهان مورد اعتماد خود فرمان داد که برای یک ضد حمله از ارتفاعات بالا بروند. آن ها نیمی از شب را جنگیده بودند و به استراحت نیاز داشتند. به همین دلیل او به دو فرمانده گروهان هایش دستور داد که: «امشب من در چونوک بر از همه توقع فداکاری های بسیار دارم و در عین حال از شما می خواهم تا وسیله ای پیدا کنید که دو گروهان توپخانه ای که به طرف منطقه پیش می روند بتوانند سوپ گرم بخورند».

آنگاه برای تبادل نظر پیرامون نقشه حمله به دیدار لیمان فون ساندرز رفت. لیمان معتقد بود که باید به جناح چپ دشمن در عقیل دره، واقع در پایین ارتفاعات کجا چمن، حمله کرد. کمال اما به انجام حمله ای از روبرو و به خود چونوک بر - که بیش از همه در معرض خطر قرار داشت - بنظر داشت و معتقد بود که اگر ترک ها بتوانند آنجا را تصرف کنند قوای دشمن در عقیل دره مجبور خواهد شد که بلافاصله عقب نشینی کند. لیمان اختیار را به دست او داد و گفت «شما مسئولیت این عملیات را پذیرفته اید و من نمی خواهم برنامه شما را تغییر دهم؛ آنچه را هم که به شما گفتم تنها بیان ایده هایی بود که به نظرم رسیده بود.»

کمال تصمیم گرفته بود که خود، در رأس خط حملهء مستقیم، در نبرد شرکت کند. هنگام غروب او، به همراه افسران ستادش، در امتداد ارتفاعات به طرف چونوک بر حرکت کرد. یکبار یک هواپیمای دشمن در ارتفاع پایینی از روی سرشان رد شد و افسرانش متفرق شدند. اما او همراه با یکی از آن ها به راه ادامه داد. هواپیما اگرچه حمله نمی کرد اما تا مدتی به دنبال آن ها آمد. پس از رسیدن به سرفرماندهی، که در پشت قله قرار داشت، کمال به بازدید سنگرها پرداخت و با افسران واحدهای مختلف سرگرم گفتگو شد.

او از آن ها خواست تا مردان خود را گرد آورده و آن ها تشویق کنند تا با روحیه ای تازه آمادهء جنگ شوند چرا که ضعف گذشتهء فرماندهی روحیه آن ها را به شدت تضعیف کرده بود و همگی مشکلاتشان را ناشی از همین مساله می دانستند. سرباز ترک که فاقد ابتکار و سواد و تعلیمات بود، بدون رهبر در کار خود وا می ماند. و اکنون این وظیفه بر عهدهء کمال بود که روحیه آن ها را برگرداند. او دستور داد که گردان هشتم برای حمله سحرگاهی آماده شود و قرار شد که دو گردانی که در راه رسیدن به آنجا بودند برای تقویت حمله به کار روند. اندکی بعد فرمانده گردان به همراه یک افسر ستاد به نام «گلیب» بدیدار او آمد و اجازه خواست تا نظر افسران گروه خود را به اطلاع کمال برساند. او گفت دو روز است که آن ها درگیر حمله به چونوک بر بوده اند؛ عدهء زیادی از آن ها بدون هیچ توفیقی جان خود را از دست داده اند، و اکنون عمیقاً به نومیدی رسیده اند و تصور نمی کنند که حملهء جدید هم، حتی اگر آن دو گردان کمکی از راه برسند، به جایی برسد، به خصوص که هنوز اثری از یکی از آن ها پیدا نیست و بدون آنها حمله ممکن است به فاجعه بیانجامد.

کمال این افسر را می شناخت و برایش احترام قایل بود. او شجاعت های افسر مزبور را در زیر آتش دشمن دیده بود و اگرچه در ابتدا از نوع بیان و رفتار او ناراحت شده بود اما خود را قانع ساخت که در آن شرایط افسر مزبور به صورتی منطقی عمل می کند. او در دفتر یادداشت هایش نوشته است: «برخی یقین ها را نمی توان با منطق و استدلال توضیح داد و یقین هایی که ما در لحظات نبردهای سنگین در خون خود حس می کنیم از این دسته اند. گلیب وضعیت را به خوبی تشریح می کرد اما نظر او نمی توانست یقین مرا تغییر دهد. من به این نتیجه رسیده بودم که ما می توانیم با یک حملهء ناگهانی و غافلگیر کننده دشمن را شکست دهیم و برای این کار تنها به تعداد سربازان نمی شد اکتفا کرد. ما محتاج یک رهبری خونسردانه و شجاعانه بودیم».

در نتیجه او به این افسران گفت که تصمیمش غیر قابل تغییر است و چه گردان کمکی دوم برسد و چه نه، این حمله باید انجام شود. او شب را در سرفرماندهی گذراند و از همه چیز مراقبت شخصی کرد. اکنون چهارمین شب بی خوابی و تب زدگی و ناتوانی ناشی از مالاریا در جریان بود، اما استراحت ناممکن می نمود. او، علاوه بر آماده سازی حمله، ناگزیر بود جبهه آنافارتا را نیز زیر نظر داشته و هدایت کند. اخباری که از آنجا می رسید اندک و غیر قابل اعتماد می نمود و او ناگزیر بود که آشفتگی های قوای زیر نظر خود را در همانجا سامان دهد. این در حالی بود افسران دایما به چادر او آمده و با پرسش های خود درباره واحدها و فرماندهان گمشده شان ذهنش را متفرق می کردند.

نزدیکی های سحر، کمال در جلوی چادر خود ایستاده و همه جا را نظاره کرد تا مطمئن شود که همه چیز آماده است. او یکی از جنگنده ترین گردان های خود را در سنگرهای دیدبانی، که تنها بیست یارد با خطوط دشمن فاصله داشتند، مستقر کرده و سپس، با سرعت هر چه تمامتر و در پناه تاریکی شب دو گردان دیگر را در خط سنگری که با سی یارد فاصله در پشت خط اول قرار داشت جاسازی کرده بود و فکر می کرد که اگر گردان دوم هم از راه می رسید می شد، در صورت لزوم، آن ها را بمستقیم ه میدان جنگ فرستاد. قرار بود که حمله اولیه در سکوت کامل انجام پذیرد. دستور اکید داده بود که توپخانه و تفنگ ها همه خاموش باشند و هیچ اسلحه ای به جز سرنیزه مورد استفاده قرار نگیرد و دو خط مستقر، به سرعت و بی صدا، در تاریکی به طرف دشمن حرکت کنند. سرنوشت این نبرد را غافلگیری همان دقایق اولیه تعیین می کرد و مرحله دوم نبرد منوط به حوادثی بود که در این حمله نخست پیش می آمد.

کمال به ساعت خود نگاه کرد و دید که تقریباً چهار ونیم صبح است و چند دقیقه دیگر هوا روشن می شود و مردانش، که به صورتی در هم فشرده ایستاده اند قابل رویت می شوند. فکر می کرد که اگر این امر اتفاق افتا و دشمن به سوی سربازانش آتش بگشاید حمله سربازانش به شکست خواهد انجامید. پس دویدن آغاز کرد و افسران بدنبالش حرکت کردند و همگی در پیشاپیش سربازان قرار گرفتند. کمال به صف سربازانش نگاه کرد و با صدای آرامی گفت: «سربازان! شکی در این نیست که ما دشمن پیش رو را شکست خواهیم داد اما عجله ای در کار نیست؛ من ابتدا حرکت می کنم و وقتی که دیدید شلاقم را در هوا تکان دادم شما نیز براه بیافتید». آنگاه به دیگر افسران دستور داد تا همین مطلب را به

اطلاع مردانشان برسانند. آنگاه چند قدم به جلو برداشت و سپس شلاقش را بلند کرد و در هوا تکان داد. بلافاصله سربازان با سرنیزه های قرار گرفته بر سر تفنگ ها و افسران با شمشیرهای آخته در تاریکی صبحگاه بیشر روی آغاز کردند. او بعدها در این مورد گفته است که «آن ها شبیه شیر شده بودند». لحظاتی بعد تنها صدایی که از سنگرهای دشمن به گوش می رسید فریاد «الله، ال» له بود.

سربازان انگلیسی حتی فرصت نیافتند که تفنگ های خود را به دست بگیرند؛ و در داخل سنگرهای خود در مقابل تعداد زیاد سربازان ترک از پا در آمدند. آن هایی هم که در بیرون از سنگرها قرار داشتند از میان برداشته شدند و بدینسان خط مقدم جبهه همیلتون در هم شکست.

به قول همیلتون، «توده سنگین نیروی دشمن» از ارتفاعات براه افتاده و به سوی پایین دامنه کوه سرازیر شده، جناح چپ دشمن را دور زده و به داخل خطوط پایین تر آن نفوذ نکرده بود و، به این ترتیب، سربازان همیلتون «یک راست به پایین تپه رانده شده بودند». این مبارزه ای بود «که در آن ژنرال ها نیز در صفوف قوای خود می جنگیدند و مردان اسلحه های امروزی خود را رها کرده و گلولی یکدیگر را می فشردند... ترک ها موج پشت موج از راه می رسیدند و به شکلی تحسین آمیز می جنگیدند و نام خدا را بر لب داشتند. سربازان ما نیز شجاعانه و بنا بر سنت های کهن نژاد خود مقاومت می کردند. از هیچ سو شانه خانه کردنی در کار نبود. آنها در صفوف خود ایستاده جان باختند».

با این همه، انگلیس ها عاقبت توانستند به کمک توپخانه خود ترک ها را تا حد ممکن دور نگاهدارند و با آغاز روز پرتاب خمپاره به سوی «چونوک بر» را از سر گرفتند و، آنگونه که کمال نوشته، آن را تبدیل به «یک جهنم» کردند. «از آسمان آهن و تکه پاره های شریپل فرو می ریخت. خمپاره های سنگین آتش دریایی زمین را شکافته و سپس منفجر می شدند و در اطراف ما فرو رفتگی هایی بزرگ ایجاد می کرد. سراسر "چونوک بر" در آتش و دود غلیظ فرو رفته بود. همگی با خستگی منتظر آن بودند که ببینند چه سرنوشتی برایشان رقم زده شده است». از این نخستین حمله قهرمانان معدودی زنده ماندند. سراسر تپه پر از جنازه هائی بود که هنوز انگشت های خود را بروی ماشه تفنگ هاشان نگاهداشته بودند،

گویی که منتظر فرمان آتش باشند. یکی از فرماندهان در پاسخ پرسش کمال مبنی بر این که سربازانش کجا هستند گفت: «همین جا، همین ها که بر زمین جان داده اند».

کمال با خیره سری در خط آتش ایستاده بود، فرمان می داد و مردانش را به نبرد تشویق می کرد. آنگاه یک تکه شریپل به سینه اش خورد. یکی از افسران همراهش با ناراحتی گفت: «قربان به شما هم اصابت کرد!» کمال به سرعت دست خود را بر دهان افسر گذاشت و بلند، آنگونه که همه بشنوند، گفت: «چنین چیزی نیست». شریپل به جیب سینه لباسش خورده و ساعتی را که در داخل آن بود خرد کرده بود اما تنها زخمی کم عمق بر روی سینه او بوجود آورده بود. کمال زمانی بعد این ساعت را، که از دوران تحصیلش در مدرسه نظام با خود داشت، از جیب بیرون آورده و فیلسوفانه گفت: «این ساعتی است که با زندگی هم ارزش شده است».

در پایان نبرد، لیمان فون ساندرز از کمال خواهش کرد که این ساعت را به عنوان یادگاری به او بدهد و، در مقابل، یک وقت شمار زیبای دارای آرم خانوادگی فون ساندرز را دریافت کند. (بعدها که مقامات ترکیه کوشیدند تا این ساعت را از آلمان پس گرفته و آن را در موزه قرار دهند به آنها اطلاع داده شد که ساعت مزبور دزدیده شده است).

آتشبار توپخانه اگرچه جان های بسیاری را از ترک ها گرفت اما نتوانست ارتفاعات «سری بر» را برای دشمن حفظ کند. اگرچه واحدهای پراکنده تا غروب آن روز مشغول جنگ و گریز بودند اما در ساعت ده صبح بخش عمده نیروی دشمن به دامنه های کوه و ساحل دریا پس رانده شده بود. این واقعیت که نیروی برتر دشمن در جناح راست هم مجبور به عقب نشینی شده بود نظر کمال را ثابت می کرد وقتی به فون ساندرز گفته بود که حملهء مستقیم به جلو بهتر از حمله به جناح هاست. «سر ایان همیلتون» هنوز آنقدر دل داشت که بنویسد: «به هر حال ما چنوک بر را حدود دو روز و دو شب در دست داشتیم. هنوز ترک ها سنگرهایی را که ما از آن ها گرفته بودیم پس نگرفته بودند. پس آیا می شود گفت که آنها در کارشان موفق شده اند؟ امیدوارم چنین نباشد... ترک ها دارای فرماندهی خوبی بودند، من این را می پذیرم. ژنرال ها می دانستند که اگر نتوانند ما را با سرعت از چنوک بر برانند کارشان تمام است. و در نتیجه کارشان را با سرعت انجام دادند. بهر حال، مهم نیست؛ دنیا که به آخر نرسیده است».

اکنون برای انگلیس ها امید چندانی باقی نمانده بود، پس گرفتن «چونوک بر» دیگر ممکن نبود اما هنوز فرصت آن وجود داشت که «سوو لا» را تصرف کرد. و اگرچه کوشش برای تصرف «تکه تپه» نیز با شکست روبرو شده بود اما ترک ها در کیرچ تپه، که در شمال خط آنافارتا قرار داشت، دارای وضعیت ضعیفی بودند. و لیمان فون ساندرز نیز از آن هراس داشت که دشمن پیش از آن که او بتواند قوای خود را مستقر سازد جناح راست او را دور زده و ارتشش را به محاصره درآورد.

بدینسان، تا ده روز بعد هنوز ترک ها به پیروزی خود یقین نکرده بودند. کمال با پافشاری مخصوص خود همچنان در رأس سربازان خسته در خط مقدم حرکت می کرد و اکنون، با اطمینان از اینکه هرگز شکست نخواهد خورد، چنان در زیر آتش دشمن به پیش می راند که در چشم سربازانش تبدیل به قهرمانی جادویی و استوره ای شده بود. می دیدند که این رهبر خستگی ناپذیر همه گونه مهارتی دارد، شجاع است و، بالاتر از همه چیز، بخت یار اوست.

درباره او گفته اند که یک بار، هنگامی که در سنگری نشسته بود، توپخانه دشمن به سوی آن آتش گشود. هدف در دسترش توپخانه بود و توپ ها یکی پس از دیگری در جلوی سنگر به زمین می نشستند و از نظر ریاضی قطعی بود که چهارمین توپ درست همانجا که او نشسته بود، بر روی سنگر فرو خواهد افتاد. افسران اصرار کردند که کمال از محل دور شود اما او جواب داد: «دیگر دیر شده است. من نمی توانم برای سربازانم سرمشق بدی باشم»، و به کشیدن سیگارش ادامه داد اما به نظر می رسید که رفته رفته رنگ صورتش زائل می شود. مردانی که در سنگر بودند از ترس این که به زودی یکی از خمپاره ها به داخل سنگر خواهد افتاد فلج شده بودند. اما هیچ اتفاقی نیفتاد و از خمپاره خبری نشد.

در نبرد «کیرچ تپه»، تنها راه رفتن نیروهای تقویتی به سوی ارتفاعات حرکت کردن در ساحل دریا و زیر آتش نیروی دریایی دشمن بود و در حین این کار ستون سربازان در نقطه ای متوقف شده بود. کمال خود را به آنها رساند؛ به او گفتند که «در این جا مرگ در کمین ما است، حتی پرندهگان هم نمی توانند از سینه این کوه بالا روند». اما کمال به سرعت گفت: «چنین نیست و شما می توانید این کار را انجام دهید»، و خود پیشاپیش همه و به

همراه رییس ستاد و افسران به راه افتاد و به بقیه هم دستور حرکت داد. سربازان در یک صف تک نفره به دنبال او می دویدند و با وجود تلفات بسیار توانستند موضعی را که می خواستند تصرف کنند.

در واقع آمادگی آشکار کمال برای جان باختن بقیه را نیز آماده می ساخت تا به فرمان او جان خود را به خطر اندازند. این نیز بخشی از استوره او شد. در جریان نبردی که چند روز بعد برای تصرف دو تکه از ارتفاعات آنافارتا پیش آمد برای اینکه نیروهای ذخیره توپخانه بتوانند خود را به ارتفاعات برسانند خریدن وقت ضروری شد. کمال داستان حملهء سلحشورانهء فرانسوی ها در ساحل آسیایی را به یاد آورد، هنگامی که آنها، بمنظور حمایت کردن از توپخانه در حال پیشرفت خود بی مهابا به دل مرگ قطعی رانده بودند. پس تصمیم گرفت که با روحیه ای تزلزل ناپذیر همین عمل را انجام دهد و به فرمانده سواره نظام خود دستور حمله داد. فرمانده سوار اسب شد اما در رفتن تردید کرد. کمال او را صدا کرد و پرسید «فهمیدی چه گفتم؟»

«بله قربان دستور دادید که بمیریم».

و به راستی بسیاری از آن ها جان باختند اما این حمله آنقدر پیشرفت دشمن را به عقب انداخت که نجات ارتفاعات برای ترک ها ممکن شد.

این نبردهای آخرین منطقه آنافارتا در واقع اوج نبرد گالی پلی محسوب می شد. اکنون، سرایان همیلتون، یک هفته پس از دست رفتن «چونوک بر» طی تلگرافی شکست خود را به «کیچینر» خبر داده و اعلام داشته بود که ترک نه تنها از نظر نفرات و قوای ذخیره برتر از آن ها هستند بلکه از نظر روحی نیز بر قوای انگلیسی برتری یافته اند و، از آنجا که دیگر نمی شود از عامل غافلگیری استفاده کرد، او برای از سرگیری حمله به 100 هزار سرباز جدید نیازمند است. او در خاتمهء تلگرافش اضافه کرده بود: «ما در مقابل ارتشی می جنگیم که شجاعانه می رزمند و از فرماندهی خوبی برخوردار است».

واقعیت هم این بود که دو بار عامل غافلگیری نتوانسته بود از شکست انگلیسی ها جلوگیری کند و در هر دو بار به دلیل سرزمین سخت و ناهموار، برنامه ریزی غلط، و رهبری

بلا تکلیف خنثی شده بود. حال آنکه ترک ها، که در آغاز دست کم گرفته شده بودند اکنون اط این مخاصمه پیروز بیرون آمده و خود از عامل غافلگیری علیه آن ها استفاده کرده بودند.

از نظر انگلیس ها، غافلگیری اول به صورت ظهور یک فرمانده ترک، که از لحاظ مهارت جنگی هیچ از همیلتون کم نداشت، آن هم در زمان و مکانی حساس پیش آمده بود. و غافلگیری دوم را خود سربازان ترک موجب شده بودند. کمال، علاوه بر نشان دادن درک درست از اصول نقشه کشی تاکتیکی، درک عجیب خویش از روحیه مردان خود را به نمایش گذاشته بود. او با روانشناسی سرباز ترک آشنا بود و می دانست که اگر این سرباز به فرمانده خود ایمان داشته باشد و او بتواند خون سرباز را به جوش آورد نوعی روحیه جنگنده خرافی در او ایجاد می شود. و کمال می دانست که این خون را چگونه به جوش آورد. به این ترتیب کمال و سربازان ترکش توانستند شبه جزیره گالی پلی را نجات دهند. تاریخ نویس رسمی انگلیسی، تامی آتکینز، نوشته است که «به ندرت در تاریخ پیش می آید که حضور یک فرمانده لشکر تا این حد در موارد گوناگون و اینگونه عمیق بر سرنوشت جنگ اثر گذاشته و نه تنها عاقبت جنگ که سرنوشت ملتی را رقم زده باشد».

بعدها کمال اعلام داشت که نبرد برای نجات چونوک بر و آنافارتا، به لحاظ پیروزی در آخرین لحظه، جزء نبردهایی تاریخی محسوب می شود. همچنین در نظر او، هنگامی که سال ها بعد از این میدان جنگ دیدار می کرد، هنوز هیچ تردیدی در مورد اهمیت این جنگ ها وجود نداشت. وقتی که یکی از همراهانش از او پرسید که چرا در این جا یک بنای یادبود نمی سازید گفت که: «مهم ترین بنای یادبود خود آدمی است که به خاطر او این منطقه در داخل مرزهای ترکیه باقی مانده است».

حال کمال می توانست استراحت کرده و به مداوای خود بپردازد. او در همان میدان جنگ از چادر خود به یک کلبه ساخته شده از تنه درختان نقل مکان کرد. نمایندگان هیات های اعزامی از قسطنطنیه تحت تاثیر نظم و پاکیزگی این کلبه قرار گرفته بودند؛ کلبه ای که به قول آن ها «نه برای جنگ که برای تماشای دریا در آرامشی کامل» به کار می آمد. همچنین غذای مفصلی که کمال برایشان در آن کلبه تدارک دیده بود نظرشان را به خود جلب کرد.

در همان جا هم بود که یک دوست آلمانی، به نام ارنست جاک، او را هنوز ضعیف و مالاریا زده یافت و از ظاهر پریشانش متعجب شد. ذهن کمال اما هنوز به همان تیزی و فعالی بود که می شناخت. او در دیدار با این دوست بلافاصله مشغول گفتگویی درباره مسایل استراتژیک شد. او هنوز در مورد اینکه این پیروزی تا چه حد پایدار خواهد ماند دچار توهم نشده بود چرا که حتی از همان آغاز نبرد به اهمیت نیروی دریایی توجه داشت. از همین روی به دوست آلمانی خود گفت: «ما در خشکی گیر کرده ایم؛ درست مثل روس ها. آنها محکوم به شکست هستند چرا که من با بستن راه های دریایی داردانل و بسفر دریای سیاه را از آنها گرفته و در خشکی گیرشان انداخته ام و، در نتیجه، ارتباط آنها با متحدانشان هم قطع شده است. اما ما هم درست به همین دلیل با مشکل روبرو هستیم. این درست است که ما بر لبه های مدیترانه و دریای سرخ و اقیانوس هند نشسته ایم اما در هیچ کدام آن ها حضوری دریایی نداریم. ما به عنوان یک نیروی زمینی فاقد قدرت دریایی هرگز قادر به دفاع از سرزمین خود در برابر نیروهای دریایی که می توانند قوای خود را بی هیچ مقاومتی تا خشکی برسانند دفاع کنیم».

ماه ها پشت هم می گذشتند و نبرد حالتی ایستا به خود گرفته و تبدیل به نبرد سنگرها شده بود. کمال اعتقاد داشت که دشمن آماده می شود تا شبه جزیره را تخلیه کند و می گفت که الان وقت یک حمله دیگر است تا قبل از توفیق دسمن در کار تخلیه سربازانش کار یکسره شود. اما او قادر به قانع کردن مقامات مافوق خود نبود. دلیل عدم صدور اجازه برای انجام این حمله آن بود که: «ما دیگر حتی یک سرباز اضافی که از دست بدهیم نداریم». آنگاه کمال تقاضا کرد که از فرماندهی شبه جزیره کنار رود و فون ساندرز هم موافقت کرد تا او را به جای دیگری بفرستد. سلامت کمال نیز اکنون به او اجازه نمی داد که بیش از این در آن منطقه بماند. در عین حال کار دیگری هم برایش در شبه جزیره گالی پولی وجود نداشت.

روزی، توفیق روستو، رفیق روزگار «سالونیکا»، به عنوان یک پزشک به دیدارش آمد. کمال، بر اساس یک خواست درونی و ناگهانی، به او گفت: «من هم با تو به قسطنطنیه می آیم». و اضافه کرد که من حقوق های عقب مانده ام را دریافت کرده ام و می توانیم آن را با هم خرج کنیم. بدینسان کمال شبه جزیرهء گالی پلی را بدرود گفت.

و ده روزی از ورودش به پایتخت نگذشته بود که خبر رسید نیروهای، متحده بدون دادن هیچ گونه تلفاتی، شبه جزیره را ترک کرده اند. بدینسان، این جا هم پیش بینی او درست از آب درآمده بود.

فصل سیزدهم - در جبهه های شرقی

شکست انگلیس ها در ترعه «داردائل» با خود روحیه تازه اما گذرایی را برای ترک ها به همراه داشت. آنها اکنون، تا آنجا که خاطره شان یاری می کرد، برای نخستین بار توانسته بودند بر یک نیروی اروپایی فائق شوند. معدودی حتی به این توهم دچار شده بودند که موج فشار خارجی فرو نشسته و از آن پس امپراتوری می تواند به شروع دوره ای از رستاخیز و بازسازی امیدوار باشد. حداقل اینکه شعله خردی از امید، افق شکست خوردگی را روشن کرده بود. سرزمین کهنسال ترکان هنوز زنده بود. ویژگی های ملی ترکان - همچون سرسختی، شجاعت و غرور - یک بار دیگر، همچون روزگار با شکوه گذشته، خود را در لبه های سنگی شبه جزیره «گالی پولی» به نمایش گذاشته بودند.

ترک ها، که مردمی قهرمان پرستند، اکنون می دیدند که قهرمانی به نجات آنها اقدام کرده است. البته قرار نبود مصطفی کمال در بازگشت به قسطنطنیه با استقبال پر شکوهی روبرو شود؛ عملیات این سرهنگ جوان ناشناس هنوز در مطبوعات مورد اعتنا قرار نگرفته بود، نامش به ندرت برده می شد و کمتر پیش می آمد که عکسی از او به چاپ برسد. انور حتی از انتشار مصاحبه ای که در دوران جنگ با کمال انجام شده بود جلوگیری کرد.

اما، از طریق همان رسانه شفاهی که آفریننده استوره هاست، نام او و شرح کردارش به زودی در بین مردم پیچیده بود. این استوره از وجود ترک جوان جنگجویی حکایت می کرد که ترسی به دل راه نمی دهد، زنده ماندنش را طلسمی تضمین کرده است، هیچ گلوله ای بر او کارگر نیست، می تواند بی هیچ صدمه ای از دل آتش بگذرد، و توپ های دریایی انگلیسی همچون مرغان از فراز سرش پرواز می کنند. نخبگان جامعه جوان ترک هم، به خصوص اکنون که از حکومت «افسران ترک جوان» سر خورده بودند، به او همچون نمادی دلگرم کننده نگریسته و در سکوت تحسینش می کردند و از خود می پرسیدند آیا این مصطفی کمال می تواند همان قهرمان ملی ترکان باشد که انتظارش را می کشند؟

البته این شایعه هم بر سر زبان ها بود که انور نیز خصوصیات کمال را در مقام یک سرباز قبول داشته و حتی از او به نام تنها جانشین ممکن خود نام برده است. اما واقعیت این بود که انور دلیلی برای تعیین جانشین نمی دید. او به خوبی می دانست که درجات بالای نظامی و لقب «پاشا»، که همراه درجه می آمد، چه در داخل ارتش و چه در خارج از آن، معنایی جز افزایش حیثیت و قدرت ندارد. کمال نیز، که در گالی پولی به مقام سرهنگ تمامی رسیده بود، بر همین نکته واقف بود اما انور عزم آن داشت که فعلاً او را در همین مقام نگاهدارد.

بدینسان، اندکی پس از بازگشت به قسطنطنیه، کمال سرخورده و بی قرار شد. او در طول دوران مداوایش با مادر و خواهر خود در خانه ای می زیست که خود آن را برای آنها و پس از اخراجشان از سالونیکا در محله ی «بشیک تاش» بر کرانه سفر گرفته بود. اما فضای زنانه این خانه با مزاج او نمی ساخت هر چند که این فضا را حضور دلنشین «فکریه»، خواهر زاده نسبی مادرش «زبیده»، شیرین می کرد. حس می کرد اکنون زمان آن رسیده که برای خود زندگی کند. همچنین، برای بدست آوردن آرامش در یک فضای بالغ تر و دنیا دیده تر، بار دیگر به رفت و آمد با «کرین لطفو» پرداخت - همان زنی که در طول جنگ گالی پولی مکاتبه با او را ادامه داده و به او تلقین کرده بود که ستاره بختش رو به صعود است.

یک روز عصر، در یک مجلس موسیقی، هنگامی که «کرین» مشغول نواختن پیانو بود کمال نوک پا از اتاق خارج شد. کرین که متوجه خروج او شده بود نواختن قطعه موسیقی را در وسط کار متوقف کرد. یکی از میهمانان که شاعر بود، به تصور این که حالش بد شده است، با ناراحتی به سوی او رفت. اما کرین رو به او کرد و گفت: «شما می دانید این افسری که آرام و نوک پا از اتاق بیرون رفت چه کسی است؟ او مصطفی کمال است؛ کسی که مرد بزرگی خواهد شد و نه تنها در ترکیه بلکه در سراسر جهان نامش را خواهند دانست».

چند نفر دیگری که کمال با آن ها سر و کار داشت نیز همین گونه می اندیشیدند. اما او، به خاطر بیان صریح عقاید و رفتارهای تند و برهم زننده اش، بار دیگر تبدیل به دردسری بزرگ شده بود. او، که درونی پر غوغا داشت، مرتباً به سراغ دوستان و آشنایانش می رفت و می کوشید تا نظراتش را با چکش در سر آنها و هر آن کسی که صبر کافی برای گوش دادن به او داشت فرو کند. پیروزی دفاعی در گالی پولی به هیچ روی موجب آن نشده

بود که او جریان وخیم جنگ را، که دائماً به وسیله راهنمایی های غلط میسیون نظامی آلمان وخیم تر هم می شد، نبیند. بزودی دست به نوشتن گزارشات مفصلی خطاب به وزیر اعظم زده و در آنها نظرات خود را به صورت مستند ارائه می داد. می نوشت که سربازان و مایحتاج آنها در حال هدرشدن اند و مرتباً تصمیمات غلطی گرفته می شود. او انتقادات خود را برای دوستش، رئوف، که در وزارت دریایی کار می کرد، نیز بیان می داشت و می گفت که متقد است همهء تقصیرها بر عهدهء انور است که تبدیل به عروسکی در دست آلمان ها شده است.

واقعیت هم آن بود که آلمانها، به خاطر منافع شان در مغرب زمین، با کشاندن ترک ها به جنگی که قادر به پیروزی در آن نبودند این کشور را به ویرانی می کشاندند، و همهء این کارها را با نظر و موافقت انور انجام می دادند. حتی قرار بود بخشی از بهترین سربازان ترک را، همراه با اسلحه ای که در خاک عثمانی بیشتر مورد نیاز بود، به جنگ برای آلمان ها در اروپای شرقی بفرستند. واحدهایی که باقی می ماندند، صرفنظر از این که بیشتر تشکیلاتی بر روی کاغذ محسوب می شدند، عموماً شامل سربازهای فاقد مهارت و با سنی حدود شانزده سال بودند و افسران، به جای آنکه به انجام مانورهای نظامی بپردازند، مجبور بودند اغلب وقت خود را صرف تعلیم آنها کنند. اسلحهء چندانی هم در دسترس نبود. مثلاً، واحدی که شامل هشت هزار سرباز می شد تنها یک هزار تفنگ داشت. با این حال افسران آلمانی مافوق های خود را فریب داده و به آنها می باوراندند که ترکیه شامل منابع پایان ناپذیر است و وضعیت نظامی آن هیچ گاه به این خوبی نبوده است.

کمال، برای آنکه افکار و نظراتش را در اختیار دولتمردان بگذارد، از وزیر امور خارجه تقاضای ملاقات کرد. وزیر در این ملاقات وضعیت عمومی کشور را «بسیار خوب» توصیف کرد. کمال با نظر او مخالف بود و، به عنوان کسی که جنگ را از نزدیک دیده، انتقاداتش را مطرح ساخت. وزیر که رفته رفته ناراحت می شد، به کمال توصیه کرد که بهتر است از طریق گفتگو با افسران ستاد عمومی، خود را با وضع موجود آشنا سازد. کمال با غرور خاص خود گفت که به عنوان کسی که عمرش را در خدمت ارتش گذاشته است ارتش عثمانی را به خوبی می شناسد و ارزش آن را بهتر از هر کسی می داند. او این نکته را طوری گفت که معلوم بود منظورش شخص وزیر است. نیز افزود که در حال حاضر تنها ستادی که وجود دارد

از آن میسیون نظامی آلمان است و آنها می کوشند تا او را، به عنوان یک فرد شورشی، از ارتش اخراج کنند.

او، پس از این ملاقات بی نتیجه، برای فرار از فضای قسطنطنیه، مدتی را به صوفیه رفت و در آنجا در کنار دوستان قدیمش به استراحت پرداخت. در عین حال، شنیده بود که قرار است پستی به او پیشنهاد شود که حکم تبعیدی دیگر از مرکز را خواهد داشت. قرار بود او را به فرماندهی لشکر شانزدهم که در حال بازگشت از گالی پولی در آدریاناپل به استراحت مشغول است، و قرار شده به جای دیگری منتقل شود، منصوب کنند. کمال به آجودان خود سفارش کرده بود که از جانب او هر پست و مقامی را که پیشنهاد شود بپذیرد.

بدین ترتیب، او بزودی با اتومبیل و در رأس واحد توپخانه، که تازه از جبهه گالی پولی باز می گشت، وارد آدریاناپل شد و شهرت جدید به دست آمده اش موجب گرید که مردم مقدمش را گرامی بدارند. او که می دانست فردیناند، پادشاه بلغارستان، سخت نگران آینده گریز ناپذیری است که در برابر کشورش قرار دارد، و خوش هم همچنان در فکر سرعت بخشیدن به ورود بلغارستان به جنگ بود، از فرصت استفاده کرده و عده ای از معاونان ترک بلغارستان را برای یک بازدید به آدریاناپل دعوت کرد.

کمال شش هفته ای را در آدریاناپل گذراند، تا اینکه دستور آمد که لشکر دوم، با نظارت فرماندهی لشکر شانزدهم، به جبهه روسیه برود تا خرابی های حاصله از نبرد نخستین و فاجعه آمیز انور را جمع و جور کند. هدف اصلی از این اقدام تقویت لشکر سوم عثمانی بود که، در پی هجوم روس، به عقب رانده شده و اکنون قرار بود، در تابستان 1916، در یک ضد حمله شرکت کند.

اگرچه مقام جدید حائز اهمیت بود اما کمال هنوز به خواست خود، یعنی مقام ژنرالی، نرسیده بود. علت این امر تا حدودی نفوذ و دخالت «دکتر ناظم» بود، که از سران کمیته وحدت و ترقی محسوب می شد و همیشه نسبت به بلندپروازی های کمال با سوء ظن می نگریست. او حتی پس از جنگ گالی پولی به کمال هشدار داده بود که دست از «ناپلئون

بازی « بردارد. کمال نیز، هم به «جواد» و هم به «شکیر زومر»، گفته بود که: «چنین آدمی را باید به دار آویخت». ناظم به انور توصیه کرده بود که تنها پس از اینکه کمال بپذیرد و به همهء اکراهی که داشت به قفقاز برود به او درجهء بالاتری داده شود. به همین لحاظ فرمان ژنرالی و لقب پاشائی کمال چند هفته پس از استقرارش در جبههء قفقاز بدستش رسید، طرفه اینکه، ده سال بعد، در پی «محاكمه خائنین» در ۱۹۲۶، ناظم و جواد هر دو محکوم و اعدام شدند.

کمال، اندکی پس از رسیدن به مقر سر فرماندهی اش در منطقهء «سیلوان»، واقع در دیار بکر، به کرین چنین نوشت: «پس از سفری دو ماهه بر جاده ای بلند و خسته کننده که از غرب به شرق کشیده شده، فکر نمی کنی که آدم حق دارد آرزو کند که لحظه ای بیاساید؟ اما، افسوس، به نظر می رسد این نوع استراحت تنها پس از مرگ ممکن است. با این همه، بخاطر رسیدن به اینگونه راحت خیالی، من به این آسانی ها راهی بهشت خدای عزیز تو نخواهم شد».

او، برای اینکه نشان دهد که همچنان به کار مطالعه ادامه می دهد، در این نامه تکه ای از تاریخ ارتش فرانسه را نقل کرده و در پایان هم این جمله را از «شاتو بریان» آورده بود که: «من هرگز زاده نشدن را بر فراموش شدن همیشگی ترجیح می دهم».

کمال، در بدو ورود، اوضاع منطقه و جبههء شرقی را بکلی درهم ریخته یافت. سربازان موجود در محل معدودی بازماندهء یک ارتش خسته، روحیه از دست داده، سرپا مرض و استثمار شده به دست افسران حریصی بودند که، با همکاری مقاطعه کاران فاسد، همهء اسلحه ها و مهمات را غارت کرده بودند. او، طی تلگرافی به قسطنطنیه، تقاضای اسلحه، نیروی کمکی، و مایحتاج پزشکی کرد. البته چندان برایش جای شگفتی نبود که در این مورد پاسخی دریافت نکند. او می دانست که تبدیل این لشگر پراکنده به یک نیروی نظامی آماده برای جنگ کار شخصی خود اوست. او در این کار از کمک های معاونی پر کار و دقیق، به نام «کاظم کارابکیر» برخوردار بود که در روزگار اقامت در سالونیکا از عقیده ی او، مبنی بر لزوم جدایی ارتش از سیاست، پشتیبانی کرده بود.

روس ها، با استفاده از شکست انور در جبهه غرب عثمانی، چند ماهی بود که وارد شرق عثمانی - یعنی سرزمین آناتولی - شده، قلعه با اهمیت «ارض روم» را تصرف کرده، و سپس وارد «طرابوزان»، شهر اصلی و بندری عثمانی در کناره دریای سیاه، شده بودند. ترک ها هم یک ضد حمله را برای اجرا در ماه جولای در نظر داشتند. اما، برای دست زدن به چنین اقدامی، نه لشگر دوم چندان آمادگی داشت و نه هنوز رابطه ای درستی بین آن با لشگر سوم تازه از راه رسیده برقرار شده بود. در نتیجه، روس ها بر ترک ها پیشدستی کرده و یک بار دیگر، با اجرای حمله ای در سراسر جبهه، و پس از جنگی خونین، ترک ها را مجبور به عقب نشینی بیشتر کرده بودند.

در طی این جنگ، کمال، همراه با افسران خود، در جناح راست لشگر دوم و در میانه ی میدان نبرد می جنگید. جنگ شدید بود و حتی لحظه ای پیش آمد که او و مردانش مجبور شدند، در محاصره جنگلی از سرنیزه ها، با نیروی عظیمی از توپخانه روس ها به جنگ تن به تن بپردازند. او فقط بخاطر خونسردی اش و نیز بی رحمی در به کار گرفتن سرنیزه، توانست خود را از مهلکه نجات دهد. آنگاه، خودسرانه و بدون مشورت با مقامات مافوق، دستور عقب نشینی عمومی داد؛ با این تصور قماربازانه که روس ها آن ها را تعقیب نخواهند کرد. اما روس ها چنین نکردند. و همین امر موجب شد تا دستور غیر مجاز کمال چندان مورد توجه قرار نگیرد.

در حین همین عقب نشینی بود که یک سرباز ترک با دلخوری گفت: «این دیگر چه گونه فرمانده ترسویی است؟ من هر چه روس در سر راهم بود کشتم، چرا حالا ما را عقب می کشند؟»

کمال پاسخ داد: «درست؛ اما نتیجه این جنگ را تعداد کشتگان شخصی تو از روس ها تعیین نمی کند. این یک لشگر بزرگ است و ممکن است عقب نشینی آن دلیلی داشته باشد که تو آن را نفهمی».

سرباز پرسید: «حضرتعالی که باشید؟»

کمال گفت: «من افسر فرمانده تو هستم».

سرباز با حیرت نگاهش کرد و گفت: «در این صورت قضیه فرق می کند».

در واقع، علت اعتراض سرباز آن بود که تصور می کرد افسران مافوقش، مثل همیشه، فرار را بر قرار ترجیح داده اند.

پس از فروکش گردن شعله جنگ، ترک ها به جمع و جور کردند نیروهای خود پرداختند. فرمانده مافوق کمال «عزت پاشا» نام داشت. عزت، اگرچه از ژنرال های مکتب قدیم ارتش بود اما عقاید سیاسی آزادیخواهانه ای داشت. او مدتی را به عنوان وزیر جنگ گذرانده بود و همواره هم با سلطان عبدالحمید و هم با کمیته وحدت و ترقی درگیر شده بود. او نیز، همچون کمال، آشکارا نسبت به ورود ترکیه به جنگ معترض بود و، در ۱۹۱۴ پیش بینی کرده بود که آلمان ها در جنگ شکست خواهند خورد چرا که قیصرشان مرد اداره همزمان کشور و ارتش نیست. او مردی با ظاهری دوست داشتنی، هیکلی تنومند، و اراده ای آهنین بود.

لشگر دوم ضد حمله خود را در اوایل ماه آگوست آغاز کرد. در این فاصله کمال توانسته بود روحیه افراد خود را، که در پی شکست به وضع بدی افتاده بود، چنان بازسازی کند که در عرض پنج روز دو گردان از قوای زیر نظرش توانستند نه تنها شهر «بیتلیس» بلکه شهر مهم «موش» را از چنگ روس ها بدر آورده و محاسبات فرمانده روس ها را به شدت به هم زنند.

عزت پاشا اما، نتوانست همراه با بقیه لشگر دوم پیروزی مشابهی را در قسمت های دیگر جبهه بدست آورد و، در نتیجه، ضد حمله با ناکامی روبرو شد. با این همه مصطفی کمال می توانست ادعا کند که قوای زیر نظر او پس از یک سلسله شکست به تنها پیروزی ترک ها نائل شده است. در پی این ماجرا بود که «مدال شمشیر طلایی» به کمال اعطا شد. او از دیار بکر به «کرین لطفو» نوشت: «رویاری با آتش و مرگ در کنار کسانی که مورد احترام تو هستند لذت فراوانی دارد».

این نامه هم، آنگونه که عادت او شده بود، به یک نقل قول فرانسوی ختم می شد و نشان می داد که او، با فرصتی که کاسته شدن حدت جنگ برایش فراهم کرده، مطالعات

خود را ادامه می دهد. او در دفتر یادداشت های روزانه این ایامش اش نوشته است: «امروز خواندن کتاب "آیا دیدن خدا ممکن است" را ادامه دادم».

به زودی زمستانی سخت و تلخ فرا رسید. نیروهای تحت فرماندهی عزت، به علت طولانی و پراکنده بودن خطوط ارتباطی و فقدان برنامه ریزی درست، دچار کمبود نه تنها تفنگ که غذا هم شدند. اصولاً بدلائل آشکاری معلوم بود که یک نیروی ارتشی نمی تواند در این نقطه از سرزمین آناتولی بمدتی طولانی ماندگار شود. این نیرو، در مراحل قبلی جنگ، آرامنه را یا قتل عام کرده و یا دسته جمعی از منطقه اخراج کرده بودند و، در نتیجه، آن سرزمین به صحرایی بی آب و علف تبدیل شده بود که دهقانی برای تولید غذا و صنعت کاری برای ارائه خدمات در آن وجود نداشت. غذای سربازان به یک سوم جیره هر کس تقلیل یافته بود و برای حیوانات غذایی باقی نمانده بود. بسیاری از سربازان فقط یونیفورم های تابستانی خود را به تن داشتند و به جای کفش با پارچه پایشان را می بستند. در پی آمدن هر توفان می شد بخشی از سربازان را دید که در داخل غارها از گرسنگی و سرما جان باخته اند.

در طول این زمستان عزت به سرفرماندهی هر دو لشکر دوم و سوم منصوب شده و کمال نیز بعنوان جانشین فرمانده این لشکر در حال اضمحلال منصوب گردید. اما آن سال برای بهار جنگی در نظر گرفته نشد، چرا که در ماه مارس ۱۹۱۷ واقعهء سیاسی مهمی در ابعاد جهانی رخ داد که به نام «انقلاب روسیه» شهرت یافت. جبههء جنگ وضعیتی ساکن یافت و ارتش روسیه، که رفته رفته در جبههء قفقاز تحلیل می رفت، عاقبت از خاک آناتولی به سوی «تفلیس» عقب نشینی کرد. در حالیکه این قوای درهم ریخته را کمیته های انقلابی تشکیل شده به وسیله ی سربازان اداره کرده و افسران را خلع درجه می کردند.

این نخستین تجربهء کمال در مقام فرماندهی از آن جهت نیز اهمیت دارد که او در طی آن با شخصی آشنا شد که روزگاران آینده نزدیکترین همکار او می شد. این شخص «سرهنگ عصمت»، رئیس ستاد او، بود که - همچون کاظم کارابکیر - در دعوایی حزبی که در سالونیکا پیش آمد جانب کمال را گرفته بود. عصمت مردی کوچک اندام و ساکت بود، شنوایی اش را تا حدی از دست داده بود، و چشمانش تاب مختصری داشتند. ذهنش دقیق اما آهسته کار می کرد؛ آدمی پایبند اخلاق و وجدان محسوب می شد. او و کمال تحصیلات و

مدارج شغلی را به موازات یکدیگر طی کرده بودند. هنگامی که کمال در شمال آفریقا با ایتالیایی ها می جنگید عصمت به آرام کردن شورش اعراب یمن مشغول بود و، درست مثل کمال، او نیز از جنبش سیاسی پان اسلامیسم بشدت نفرت داشت. مقابله با این جنبش، در همان زمان که سربازان عثمانی در منطقهء بالکان در تهدید قرار داشته و به کمک بیشتری نیازمند بودند، بخشی از ارتش عثمانی را در آن نواحی دورافتادهء عرب نشین یمن زمین گرفتار کرده بود. اکنون او، به عنوان عضوی از ستاد عزت، و برای همکاری با کمال، به جبههء قفقاز آمده بود. او در سر راه خود دو روزی را توقف کرده بود تا، به خواست پدرش، با دختر یکی از همسایگان، که او را هرگز ندیده بود و حتی پس از انجام مراسم هم چندان فرصتی برای دیدار او پیدا نکرد، ازدواج کند. اکنون هم به لحاظ شرایط کاری سربازی شش ماهی طول می کشید تا او قادر شود به طور جدی یک زندگی زنشویی بلند و شادمانه و محترم را بیاغازد. بهر حال، در فرصت خاموشی جبهه های جنگ، اکنون او نیز در آناتولی سر خود را با بازی شطرنج و «بریج» که عزت پاشا آنها را در بین افسران فرمانده رایج کرده بود سرگرم می کرد. علاوه بر این دو تفریح، انبوهی از صفحات گرامافون در دسترس هم بود که افسران انگلیسی آنها را به جا نهاده بودند. همین صفحات موجب شدند تا عصمت در سراسر زندگی اش از دوستداران موسیقی کلاسیک بشمار آید.

عصمت ذهن جستجوگری داشت و در کتاب خواندن از کمال بهتر بود. این دو عقاید افراطی مشترکی داشتند و در بسیاری از موارد مثل یکدیگر فکر می کردند. هر دو به عاقبت مهلک جنگی فکر می کردند که در دور دست غرب جریان داشت و سربازان آلمانی را در سنگرها از پای در می آورد. آنها می اندیشیدند که برای نجات کشورشان فرارسیدن یک صلح سریع ضرورت دارد. همچنین فرستادن سربازان ترک به اروپا را سیاستی فاجعه آمیز می دانستند و وضعیت ارتش عثمانی را در بخش آسیائی کشورشان ناامید کننده ارزیابی می کردند. عصمت، به عنوان یک افسر اهل عمل و مدرن، به خصوص نگران مسایل مربوط به مایحتاجی بود که کار لشگر دوم را به سختی کشیده بود. همچنین، به عنوان «مردی که به آینده تعلق دارد»، به اهمیت حیاتی راه آهن واقف بود و می دانست که در این زمینه روس ها از ترک ها جلو افتاده اند. روس ها، به هنگام تصرف ارض روم، بلافاصله خط آهنی به شهر و فراسوی آن کشیده و به این وسیله راه رساندن مایحتاج به خطوط خود را هموار کرده بودند.

حال آنکه ترک ها، به لحاظ آنکه خطوط راه آهن شان در غرب کوه های «توروس» به انتها می رسید، دچار قحطی مایحتاج بودند.

کمال و عصمت اگرچه در نظر و هدف مشترک بودند اما خلیاتی کاملاً خلاف یکدیگر داشتند. کمال ذهنی سریع و انعطاف پذیر داشت، می توانست مسایل کلی و گسترده را درک کند، واکنش هایش بر بنیاد سنت زدگی نبود، و در ارائه قضاوت های شجاعانه توانایی داشت. ذهن عصمت اما در چهارچوب تنگ و با تأنی و کندی کار می کرد و با پشتکار تمام به جزئیات امور توجه داشت. کمال صاحب روحیه ای ماجراجو بود، شخصیتی مستقل داشت و در عمل قاطعانه اقدام می کرد. عصمت اما محتاط بود، به نظرات دیگران اهمیت بسیار می داد، ابتکاری از خود نداشت و در تصمیم گیری دچار تردید می شد. کمال درک شهودی خاصی در مورد رفتار و شخصیت آدم ها داشت. عصمت اما در قضاوت در مورد دیگران دچار تردید می شد و، در نتیجه، با آن ها به صورتی محافظه کارانه و با نوعی بدبینی برخورد می کرد. کمال بی قرار، جوشی، مشروبخواره و زنباره بود؛ اما عصمت آرام، صبور، بی علاقه به الکل و مرد خانواده محسوب می شد. بدینسان، او در جمیع جهات روانشناختی نقیض کمال بود و، به همین دلیل، درست همان همکاری محسوب می شد که کمال لازم داشت. در واقع، عصمت «رییس ستاد» به دنیا آمده بود؛ پر کار و وفادار بود؛ و کمال می توانست با خیال راحت فکرها و نقشه هایش را با او در میان بگذارد و مطمئن باشد که او آنها را به درستی درک کرده و با کارآمدی تمام اجرا خواهد کرد. بدینسان، از آن پس، عصمت سایه جدایی ناپذیر کمال شد.

در میان اغتشاش کامل مسلط بر لشکر مستقر در این منطقه دورافتاده و وحشی امپراتوری عثمانی، کمال اصرار داشت که همگی باید ظاهری متمدنانه داشته باشند. پیش از آن، افسران عادت کرده بودند که هر موقع دلشان می خواهد غذا بخورند، دکمه های لباسشان را نبندند و هنگام غذا خوردن کلاهشان را برندارند. کمال بر این جریان نقطهء پایان گذاشت. او به شدت نسبت به یونیفورم زیردستانش سختگیر بود و دستور داده بود که افسران لباس مرتب پوشیده و رفتاری درخور شأن خویش داشته باشند؛ مثل افسران اروپایی، به هنگام غذا کلاهشان را بردارند؛ سالن غذاخوری شان، که در گذشته محل جنگ و دعوا بود، باید مثل سالن های اروپایی منظم باشد. او خود بر بالای میز می نشست و، در حین نوشیدن مشروب، افسران را تشویق می کرد که در بحث های پر هیجانی که او خود در آنها می

درخشید شرکت کنند. یک بار، تلگرافچی جدیدی به خدمت در سرفرماندهی منصوب شد. کمال از او پرسید که از قسطنطنیه چه خبر دارد.

پاسخی که گرفت چنین بود: «خبرها بدند قربان. سنت های قدیم فراموش شده و همه جا زن ها دست به کشف حجاب زده اند».

کمال اما مجدانه تصمیم داشت که همین صحنه ها باید در بخش شرقی امپراتوری نیز بوجود آیند. او، بلافاصله، دستور داد که در کلوپ افسران مجلس رقص ترتیب داده شود و از چند خانم ارمنی که در منطقه مانده بودند دعوت کرد که برای رقصیدن با افسران به کلوپ بیایند.

در کنار همهء اقدامات، واقعیت این بود که کمال، در فرصت متوقف شدن جنگ، و علاوه بر کتاب خواندن و رقصیدن، فکرهای دیگری هم در سر داشت. «یعقوب جمیل» که شش سال پیشتر، به تحریک کمیته چی ها، خواسته بود در سالونیکا کمال را بکشو اما پس از آن تبدیل به یکی از پیروان سرسخت او شده بود، اکنون در قسطنطنیه به اتهام برنامه ریزی برای ساقط کردن دولت و کشتن رهبرانش توقیف شده بود. یعقوب جمیل معتقد بود که عثمانی جنگ را باخته و به انتهای منابع خود رسیده است و، در نتیجه، باید دولت جدیدی سر کار آید که در آن کمال هم وزیر جنگ و هم - به جای انور - معاون فرمانده کل قوا شود تاو بتواند، از طریق انجام مذاکراتی مستقل، کشور راز جنگ بیرون کشیده و به صلح دست یابد. او به خوبی می دانست که کمال با این افکار موافق است.

در جریان محاکمه جمیل اشاره هایی هم به دست داشتن کمال در توطئه شد و یادآوری گردید که او از دیار بکر تلگرافی سرگشاده به دیگر فرماندهان ارتش فرستاده و از مدیریت جنگ و بی تصمیمی دولت انتقاد کرده و خواستار جلسه ای شده است که در آن پیرامون اقدامات لازم بحث شود. این مطلب را یکی از ژنرال ها که دشمن کمال بود به اطلاع انور رسانده بود و، از آن پس، مکاتبات و مراسلات کمال تحت نظر قرار گرفته بود.

یعقوب جمیل محکوم و اعدام شد و همکارانش به زندان افتادند. کمال، بعداً، در نامه ای به «رئوف»، داستان تلگرافش به فرماندهان ارتش را تکذیب کرده و آن را به کینه

جویی شخصی دشمنانش نسبت داد. در مورد توطئهء جمیل هم این نکته را پذیرفت که اگر این کار به توفیق انجامیده بود و سرکردگان آن از او دعوت می کردند تا جانشین انور شود او این دعوت را می پذیرفت؛ اما اذعان داشت که او نیز اولین کارش اعدام کردن همین یعقوب جمیل می بود.

در عین حال قرار نبود که او و عصمت چندان در جبههء فرو پاشیده و ساکن روسیه بمانند، چرا که کارهای دیگری در نقطه ای دیگر از امپراتوری - به خصوص در جبههء جنوبی سوریه - وجود داشت. عصمت قبل از کمال به سوریه منتقل شد و به فرماندهی یکی از لشگرها رسید. کمال هم به زودی به او پیوست و نخست به عنوان فرمانده لشگر دوم و سپس به عنوان فرمانده لشگر پر اهمیت هفتم، که در شهر «حلب» مستقر بود منصوب شد.

هم در سوریه و هم در بین النهرین، نیروهای انگلیسی شکلی تهاجمی به خود گرفته بودند. انور، در ماه مارچ ۱۹۱۷، به تشویق آلمان ها، تصمیم گرفت که قرارگاه سربازان عثمانی را در شهر «مدینه» ی حجاز، که اکنون به صورتی آشفته در انتهای خط آهنی طولانی و آسیب پذیر مستقر بود تخلیه کرده و سربازانش را به جبههء سوریه منتقل نماید. شهر مذهبی «مکه» در آن زمان به دست اعرابی شورشی افتاده بود که آنها را شخصی به نام «امیر فیصل» رهبری می کرد و انگلیس ها نیز، از طریق سرگرد «تی. ای. لارنس» و بقیهء افسران شان به او کمک موثری می کردند.

انور، مصطفی کمال را برای فرماندهی عملیات تخلیه انتخاب کرد. با توجه به تقدسی که شهر مدینه، به عنوان مدفن پیغمبر اسلام، داشت و پس از مکه دومین شهر مقدس مسلمانان محسوب می شد، تخلیه شهر و تسلیم آن به دشمن می توانست برای هر افسری که دست به این کار می زد بدنامی ملی ببار آورد. در عین حال، این عملیات از نظر نظامی نیز بسیار خطرناک بود و احتمال آن می رفت که حملهء اعراب موجب شود تا کل قوای عثمانی درهم شکسته و به اسارت اعراب درآیند. کمال به شدت تمام این مأموریت را رد کرد و، همراه با او، «فخری» نیز که فرمانده قرارگاه مدینه بود، حاضر به ترک شهر نشد. به این ترتیب، نقشهء انور که موجب می شد زندگی نظامی کمال به احتمال زیاد در دستان لورنس به پایان برسد به کناری نهاده شد و مدینه در تصاحب ترک ها باقی ماند. لورنس، در یادداشت هایش (نقل شده در کتاب «هفت ستون خرد»)، وضعیت را این گونه توصیف کرده

است: «ترک‌ها در سنگرهایشان نشسته و با مصرف آنچه که دیگر جانشینی برای آن وجود ندارد قدرت حرکت را از خود سلب می‌کنند».

فخری، حتی پس از انعقاد ترک مخاصمه، مجدانه به دفاع از مزار پیغمبر اسلام ادامه داد و عاقبت هم در پی دستورات متعدد آمده از قسطنطنیه، و نیز بنا بر توصیه افسران ستادش، با بی میلی تمام، شمشیرش را در زیر پای آقای بزرگ خفته در آن مقدس ترین مکان های اسلام قرار داده و از هوش رفت و جسم بی هوشش را از مزار پیامبر خارج کردند و شهر تسلیم شد. او، بدینسان، نظر محبت همه ترک های مسلمان را به خود جلب کرد. تنها کسانی از او دلخور باقی ماندند که می گفتند او درخت های نخلی را که بر مزار پیامبر سایه می افکندند بریده است.

آنگاه، از دست رفتن بغداد و تسلیم آن به قوای انگلیسی و هندی، ماجرای مدینه را به سایه برد. این حادثه موجبات بروز نارضایتی گسترده ای را در سراسر امپراتوری فراهم کرد و، برای نخستین بار، صداهاى مختلف اعتراضی نسبت به انور - که می کوشید به سرعت این شکست را جبران کند - از همه جا برخاست. عملیات تلافی جویانه ای که او در نظر داشت، همچنان، یکی از نقشه های استراتژیک بلندپروازانه ای محسوب می شد که اکنون قرار بود زیر نظر مستقیم آلمان ها انجام گیرد. بدین منظور گروه خاصی را برای انجام عملیات تهاجمی تشکیل داده و نام دراماتیک «بیبل دریم» به معنای «آذرخش» را بر آن نهادند که در اصل نامی محسوب می شد که ترک ها به جنگ ناپلئون در مصر داده بودند. هدف از عملیات آذرخش آن بود که گروه مزبور به شکلی چشمگیر صحرا را در نوردد و بغداد را از چنگ انگلیس ها خارج کند. البته در پشت سر بغداد، ایران و هند قرار داشتند که «فون لودن درافت» آلمانی به آن ها نیز چشم داشت؛ چرا که قانع شده بود تنها از طریق در اختیار داشتن این سرزمین های شرقی است که بریتانیا به زانو در آمده و امپراتوری آلمان نجات پیدا می کند.

این عملیات، در واقع، همهء پرده پوشی های مبنی بر اینکه آلمان ها صرفاً برای تعلیم و مشورت دادن به ارتش ترک حضور دارند کناری می نهاد. این اکنون یک لشگر آلمانی بود که به سرفرماندهی یک ژنرال آلمانی دست به عمل می زد. این ژنرال «فون فالکن هاین» نام داشت که به عنوان رییس ستاد عمومی آلمان جانشین «فون هیدن بورگ»

شده بود. او که سال قبل، در کار تصرف شهر «وردوم»، ناکام و بر کنار شده بود، اکنون قصد داشت در این عملیات چشمگیر احترام از دست رفته خود را بازیابد. قرار این بود که هسته اصلی عملیات آذرخش لشکر هفتم عثمانی باشد که مصطفی کمال فرماندهی آن را بر عهده داشت. هنگامی که آجودان او تلگراف مربوط به این ماموریت را برایش آورد او در رختخواب بود. نشست، پیام را خواند و در پاسخ آجودان که منتظر نظر او بود گفت: «بله، البته که من این دستور را قبول می کنم؛ اما نه به آن دلایلی که تو فکر می کنی»؛ و سپس گستاخانه ادامه داد که: «من این کار را فقط از آن جهت می پذیرم که جلوی این فرمانده آلمانی را در انجام یک هجوم خونین به بغداد بگیرم».

کمال می دانست که پس گرفتن بغداد از انگلیس ها ممکن نیست - درست به همان دلایلی که تسلیم آن به دشمن غیرقابل جلوگیری بود؛ دلایلی همچون ارتباطات بیابانی ضعیف، وجود فواصل بلند در بین خطوط آهن، فقدان سوخت برای قطارها (که در آن شرایط از پنبه دانه، شاخه های درختان شیرین بیان و زیتون و مو، و حتی تپاله شترها تامین می شد)، و نداشتن وسایل رودخانه نوردی در کناره فرات. در عین حال، فون فایکل هاین چیزی از این سرزمین، شرایطش، آب و هوایش، و مردمانش نمی دانست و در این زمینه حتی با افسران خودشان که در میسیون های نظامی در منطقه کار کرده بودند نیز مشورتی نکرده بود. او آدمی سرسخت، زورگو، بی ظرافت بود و به زودی، به جز شخص اول، همه را با خود دشمن کرده بود.

او عقیده داشت که همه ترک ها را می شود خرید و، به همین دلیل، کوشید که با رشوه دادن کمال را نیز بخرد. او، از طریق یکی از افسران، «چندین جعبه کوچک زیبا» را به عنوان هدیه برای کمال فرستاد که در گشودنشان معلوم شد در داخل شان مقداری سکه طلا وجود دارد. کمال، خوشنود از مضحکه ای که به راه افتاده بود، تصمیم گرفت چنین بفهمد که طلاها را برای تامین مخارج قوای زیر نظر او فرستاده اند و، در نتیجه، به افسر آورنده شان پیشنهاد کرد که آنها را به دفتر مسئول پرداخت حقوق ها تحویل دهد. افسر آلمانی با مشکل و ناراحتی زیادی توضیح داد که قصد ژنرال این گونه نبوده است. آنگاه کمال از افسر آلمانی خواست تا سکه ها را بشمارد و در برابر دریافت آن رسیدی نوشت و افسر مزبور هم آن را دریافت کرد. سپس کمال همه سکه ها را به مسئول مالی ارتش سپرد و در مقابل آن از او رسیدی دریافت کرد.

کمال، هم از آغاز کار، ژنرال فون فالکن هاین را به صورتی آشکار مورد انتقاد قرار می داد، در حضور خود او و در برابر چشم افسران آلمانی با تحقیر تمام راجع به نقشه ها و برنامه های او سخن می گفت، و با نگاهی سرد و سرزنش آمیز او را به جای خود می نشاند. او، در این کار از پشتیبانی عمیق «جمال پاشا» برخوردار بود که حاکم سوریه محسوب می شد و وضعیت یک پادشاه را داشته و تا آنزمان آن چه که می گفت حکم قانون را پیدا می کرد. جمال، به عنوان فرمانده قوای عثمانی در جبهه فلسطین، به شدت با طرح حمله به بغداد مخالف بود و همان دلایلی را داشت که کمال بیان می کرد. او می خواست که همه نیروهای موجود را بین حلب و دمشق متمرکز سازد تا آمادگی آن را داشته باشند که هر کجا به حمایت آن ها نیاز بود بتوانند خود را سریعاً به آنجا برسانند. انور، در کنفرانسی که در شهر حلب و با حضور فرماندهان ارتش و از جمله کمال تشکیل شده بود، در برابر این انتقادات و پیشنهادات صرفاً گفت که برنامه نبرد از پیش تعیین شده و بهترین ژنرال آلمانی نیز آن را تایید کرده است. او افزود که: « وقت خود را بیهوده تلف نکنید و نکوشید که فکر و تصمیم مرا تغییر دهید».

با این همه، انور، بخصوص به خاطر توصیه عاقلانه یکی از افسران اصلی ستاد آلمانی ها به نام «ماژور فرانس فون پاپن»، رفته رفته فکر خود را تغییر داد. او، پس از بازدید از جبهه فلسطین به همراهی فون پاپن، متوجه این خطر شد که اگر انگلیس ها دست به حمله زنند امکان دارد خطوط ترک ها را در هم شکسته، فلسطین و سوریه را کلاً تصرف کرده و همه خطوط مواصلاتی با بغداد را قطع کنند. در نتیجه، تصمیم گرفت که حیثیت خود را فدای خرد خویش سازد و لااقل به صورتی موقت عملیات بغداد را به تاخیر اندازد.

اما، برای حفظ، تصمیم گرفت تا رویای قدیمی شکست دادن انگلیس ها و بیرون راندنشان از مصر را احیا کند. فکرش این بود که از طریق صحرای سینا حمله ای غافلگیرانه صورت گیرد و انگلیس ها ناچار شوند به سوی کانال سوئز عقب بنشینند. این نقشه، با وجود مخالفت شدید جمال، که می دید فون فالکن هاین قدرت او را تحت الشعاع خود قرار داده است، به اجرا در آمد. کمال هم با این کار به شدت مخالف بود. ژنرال فون پاپن، که قبلاً، در سر راه «نابلس» در جنوب، او و ارتشش را دیده بود، در خاطرات خود نوشته است: «کمال با خلقی ترس آفرین در برابر ژنرال فون فالکن هاین و اقداماتی که او لازم می دید مقاومت می کرد... و، در نتیجه، وضعیت بسیار قابل تاسفی بوجود آمده بود».

در آن لحظات کمال به جایی رسیده بود که حس می کرد می تواند از پست فرماندهی استعفا دهد اما، پیش از دست زدن به این کار، نامه ای بلند و از سر نگرانی برای طلعت و انور نوشت و در آن وضعیت امپراتوری عثمانی را، آنگونه که در ماه سپتامبر ۱۹۱۷ می دید، شرح داد. در تهیه این سند عصمت نیز به او کمک کرد. عصمت، پس از دیداری از قسطنطنیه، به منظور در دست گرفتن فرماندهی یک گروه ارتشی تازه، به حلب رسیده بود و به نظر می رسید که هفته ای تاخیر در آمدن - که به گذران ماه عسل در دامنه های کوه المپ گذشته بود - روحیه و انرژی او را تقویت کرده باشد.

کمال در این گزارش نخست به این نکته اشاره کرده بود که مردم ترک از جنگ خسته شده اند: «دیگر در بین دولت فعلی ترک و مردم پیوندی وجود ندارد. مردم ما اکنون عبارتند از زن و کودک، با مردان دست و پا از دست داده. و در این میانه خود دولت نیرویی محسوب می شود که بی وقفه آن ها را به سوی گرسنگی و مرگ می راند. ماشین دیوانسالاری فاقد قدرت رهبری است، زندگی عمومی دستخوش هرج و مرج است و هر قدم تازه از جانب دولت بر میزان نفرت عمومی نسبت به آن می افزاید. همه افسران رشوه گیرند و هر گونه فساد و بدعملی از آن ها برمی آید. ماشین عدالت کلاً شکسته و از کار افتاده است. نیروی پلیس کار نمی کند، و وضعیت اقتصادی با سرعتی بسیار زیاد در حال فروریزی است. نه مردم عادی و نه کارمندان دولت هیچ یک اعتمادی به آینده خود ندارند. ضرورت تلاش برای معاش حتی بهترین و شریف ترین مردمان را از هر گونه ایمان خالی می کند و اگر جنگ بیش از این ادامه پیدا کند کل ساختار حکومت و خاندان سلطنتی در همهء شقوق خود ناگهانه فرو خواهد ریخت».

او آنگاه وارد جزییات شده و کوشید بود که نقاط ضعف ارتش عثمانی را تشریح کند. به نظر او همه، بخش های ارتش با یک پنجم توان خود عمل می کردند. یکی از واحدهای لشکر هفتم که از قسطنطنیه فرستاده شده بود، در واقع آنچنان ضعیف بود که پنجاه در صد سربازانش حتی توان روی پای خود ایستادن نداشتند. بهترین واحدهای ارتش نیز به سرعت، و پیش از رسیدن به جبههء جنگ، افراد خود را یا از طریق ترک خدمت و یا به لحاظ شیوع بیماری ها از دست می دادند.

کمال، آنگاه، استراتژی نظامی لازم برای تغییر این وضعیت را بدینگونه توضیح داده بود:

«این استراتژی باید کلاً موضعی دفاعی داشته و هدف آن حفظ جان تک تک سربازان باشد. ما نباید اجازه دهیم که حتی یک سرباز در جهت برآورده شدن مقاصد دولت های بیگانه تلف شود. هیچ افسر آلمانی نباید در خدمت ترکیه باشد. آنچه که از ارتش ترکیه باقی مانده نباید قربانی جاه طلبی های شخصی فون فالکن هاین شود. به آلمان ها نباید اجازه داد که این جنگ را طولانی کنند، تا آنجا که عاقبت کشور ما به مستعمره ای در ظاهر کشوری مستقل تبدیل شود».

هدف کمال بازگرداندن فرماندهی به جمال بود و اعتقاد داشت که لازم است همه نیروهای ترک از جبهه اروپا فراخوانده شده و، برای مقابله با حمله قریب الوقوع انگلستان، از سوریه دفاع کنند و، در این کار، فرماندهی کل جبهه باید به یک «فرمانده مسلمان عثمانی» واگذار شود و اگر به خدمات فون فالکن هاین نیازی بود این کار تحت فرماندهی مزبور انجام گیرد. کمال اعلام داشته بود که خود آماده است در خدمت این سلسله مراتب کار کند، هر چند که این عمل منجر به تنزل درجه اش شود. او نوشته بود که اگر با این پیشنهادات موافقت نشود متقاضی است که از فرماندهی لشگر هفتم کنار گذاشته شود.

هم انور و هم فون فالکن هاین کوشیدند کمال را قانع کنند که نظرش را عوض کند، اما کمال بر حرف خود اصرار داشت و، در نتیجه، برای انور گزینه دیگری جز پذیرش استعفای او باقی نمی ماند. اما این کار نیز مشکل بود چرا که بعید بود کمال ساکت بماند و احتمال می رفت که از آن پس سرمنشا مشکلاتی تازه شود. فون فالکن هاین پیشنهاد داد که او را تنبیه انضباطی کنند، به این صورت که برای حفظ ظاهر او را به فرماندهی لشگر دوم در دیار بکر برگردانند. اما کمال این امر را نپذیرفت. بالاخره طرفین با این موافقت کردند که او یک ماهی به مرخصی برود.

کمال که در این جریان در واقع بجای جمال عمل کرده و بازی را باخته بود معتقد بود که جمال نیز باید استعفا دهد. جمال در پاسخ این نظر به او گفت که خودش هم همین فکر را دارد اما ترجیح می دهد منتظر آمدن قریب الوقوع انور به دمشق باشد. با این همه، هنگامی که انور از راه رسید، جمال تسلیم حرف های فریبده او - که با نظر افسران محلی زیر دستش تطابق داشت - شد و، در نتیجه، تصمیم گرفت که در پست خود باقی بماند.

کمال، قبل از اینکه محل خدمت خود را ترک کند، به یاد جعبه های سکه های طلائی افتاد که ژنرال خواسته بود او را با آن ها بخرد. او این جعبه ها را در برابر گرفتن رسید به جانشین خود تحویل داد و اصرار کرد که این رسید با آن چه او قبلاً به عنوان رسید

شخصی برای فون فالکن هایم فرستاده بود معاوضه شود. برای این کار او دو تن از آجودان های خود را همراه با این پیام نزد ژنرال فرستاد: «پول ارسالی شما در این جا نگهداری می شود اما امضای مصطفی کمال که از این پول ها گرانبها تر است نمی تواند در مالکیت شما بماند».

فون فالکن هاین در ابتدا نسبت به وجود چنین پولی اظهار بی اطلاعی کرد و نیز اعلام داشت که در بایگانی خود رسیدی ندارد. اما کمال پافشاری کرده و از طریق تهدید به افشای کل ماجرا رسید خود را پس گرفت.

هنگام عزیمت به قسطنطنیه، کمال دریافت که حتی برای خرید بلیت قطار پولی ندارد و از آجودان خود خواست تا اسب هایش را بفروشد. در بازار تقاضایی برای این اسب ها نبود چرا که خریداران می ترسیدند ارتش بلافاصله آنها را ضبط کند. اما جمال که می دانست این اسب ها از نژاد خوبی هستند آن ها را خریداری کرد و به این ترتیب کمال توانست با قطار عازم قسطنطنیه شود.

کمال به خاطر این که جمال از استعفا خودداری کرده بود بشدت خشمگین بود و عاقبت این رئوف بود که، پس از آمدن جمال به قسطنطنیه، و طی مجلس شامی در هتل «پرا پالاس»، آنها را آشتی داد. همچنین کمال وقتی پیامی از جمال دریافت کرد، مبنی بر این که او اسب ها را به دو برابر قیمتی که خریده بود فروخته است و پرسیده بود که تفاوت پول را به کجا باید بفرستد، نرم تر شد. این پولی بود که خریدار اسب های او مجبور نبود برگرداند. کمال، در مقابل این ژست، اظهار امتنان کرد و نوشت که این پول اکنون که در قسطنطنیه بدون شغل، و احتمالاً بدون احترامات فائقه، به سر می برد مسلماً به دردش خواهد خورد.

او، همانگونه که مدت ها برنامه ریزی کرده بود، از خانهء مادرش به هتل «پراپالاس»، یعنی جایی که می توانست آزادانه تر زندگی کند، نقل مکان کرد. اکنون او در فکر این که از آن پسچه باید انجام دهد در ناشکیبایی و غلیانی آتشین به سر می برد. معتقد بود که به هر قیمتی که شده باید هموطنان با نفوذ خود را قانع کند که عثمانی این جنگ را باخته است و باید آن را با امضای قرارداد صلحی به پایان برساند. این فکر او را «فتحی»، که اکنون یکی از رهبران اپوزیسیون محسوب می شد، و چند نفر دیگری همچون او به شدت تایید می کردند. یکی دیگر از این رهبران «رئوف» بود که به دقت کمال را زیر نظر داشت و می کوشید او را از کار سیاسی، که می توانست برایش مشکل زا باشد، دور نگاهدارد. او دائماً مشغول دادن سخنرانی های برادرانه درباره ضرورت داشتن صبر، خوداری، و احتیاط بود.

در واقع، در آن فضای عمومی پر از نارضایتی، امکان هر نوع آشوب ناگهانی وجود داشت. کمال و فتحی عاقبت توانستند در مقامات بالای حکومتی گوش‌های شنوایی بیابند که مثل آن‌ها به پایان دادن به جنگ علاقمند باشند. یکی از دوستان او در وزارت جنگ از او پرسید که اگر، برای برقراری صلح، کابینه نظامی جدیدی تشکیل شود آیا او آماده همکاری با آن هست یا نه. همین دوست به اطلاع کمال رساند که انور، برای جلوگیری از انجام چنین امری و بدون اطلاع همکاران خود، یک گروه نظامی مخفیانه تشکیل داده است. کمال و فتحی این اطلاع را به صورتی محرمانه به طلعت، که او نیز از سیر جریان‌ات راضی نبود، رساندند. طلعت، در رویارویی با انور، توانست این اقرار را از او بگیرد که به راستی چنین گروهی وجود دارد اما او تعهد می‌کند که این نیرو علیه کابینه‌ای که طلعت یکی از اعضای آن باشد اقدام نکند.

انور، همچنان، با سوء ظن به کمال می‌نگریست و رؤف صلح جو هم، برای حل این مشکل، بار دیگر این دو مرد را طی نهاری در هتل «پراپالاس» روبروی هم نشاند. آنگونه که انور در پایان این مجلس به رؤف اظهار داشت، کمال در سراسر نهار رفتار خوبی داشت. او، در حالی که ناخودآگاه طعنه اعتراضی خود کمال در هفت سال پیش را تکرار می‌کرد، افزود که: «من اگر بودم اجازه نمی‌دادم کار سیاست به ارتش بکشد».

یک روز هم انور کمال را احضار کرده و به او پیشنهاد کرد که از ارتش کناره‌گیری نموده و وارد مجلس شود. اما کمال گفت که او هیچ تمایلی به نمایندگی در مجلس و خروج از ارتش ندارد. او به خوبی می‌دانست که آن روزها نمایندگان مجلس صرفاً کارمندان ساده دستمزدبگیر محسوب می‌شدند و تنها قدرت موجود به ارتش تعلق داشت.

در عین حال وقایعی که در سوریه رخ می‌داد به زودی صحت نظرات کمال را ثابت کرد. عملیات مشهور به «آذرخش»، که کمال شکست آن را پیش‌بینی کرده بود، هرگز عملی نشدند چرا که نیروهای انگلیسی ژنرال «آلن بی»، با حمله به جبهه سینا، از انجام این عملیات جلوگیری کرده بودند و ژنرال فون فالکن هاین نیز، بی‌آنکه بتواند حمله‌ای را ترتیب دهد، حتی آمادگی مقابله با عملیات انگلیسی‌ها را نداشت. به زودی خطوط دفاعی ترک‌ها، نه‌آنگونه که رهبری عثمانی انتظار داشت که در نوار غزه مورد حمله قرار گیرد، بلکه در جبهه جزیره «بیرشبا» در هم شکسته شد. در جریان این امر، یک افسر مخابرات انگلیس توانسته بود ترک‌ها را فریب دهد. برای این کار کیفی پر از اسناد به دست ترک‌ها افتاده بود که توضیح می‌داد که حمله به بیرشبا صرفاً عملیاتی فرعی است برای پوشاندن حمله اصلی

به نوار غزه. به هر حال، ترک‌ها، که در برابر آتشبار سنگین توپ‌های انگلیس قرار داشتند، نتوانستند افراد ذخیره‌ء خود را برای ایجاد یک خط دفاعی ثانوی به جبهه برسانند و دست به عقب‌نشینی زدند.

لرد جورج، نخست‌وزیر بریتانیا، از ژنرال آلن بی خواسته بود که اورشلیم را، به عنوان هدیه‌ء کریسمس آن سال دولت به ملت انگلستان، تصرف کند. ژنرال هم همین کار را کرد و، در نتیجه، آخرین ضربه‌ء کاری را بر روحیه ترک‌ها وارد ساخت. و پس از دست رفتن مکه و بغداد، شهر اورشلیم سومین شهر مقدسی بود که به دست دشمن می افتاد. بدینسان، سال ۱۹۱۷ برای امپراتوری عثمانی سالی فاجعه بار بود.

فصل چهارده - دیدار از آلمان

بزودی فرصت پیش آمد تا کمال بتواند شخصاً وضعیت آن زمان آلمان را به چشم ببیند. در ماه دسامبر ۱۹۱۷ قیصر آلمان از سلطان عثمانی دعوت کرد که در سرفرماندهی امپراتوری آلمان با هم دیداری داشته باشند. اما، از آنجا که سلطان عثمانی آشکارا قادر به انجام این سفر نبود، تصمیم گرفته شد که برادر و ولیعهد او، شاهزاده وحیدالدین، به جای او این سفر را انجام دهد، و انور هم که فرصت مناسبی یافته بود تا برای مدتی از شر کمال راحت شود، از او دعوت کرد تا به عنوان یکی از همراهان شاهزاده به این سفر برود. کمال دعوت او را با میل پذیرفت.

مصطفی کمال - این جمهوری خواه شورشی که همواره از آلمان و هر آنچه که به آن مربوط می شد به تحقیر سخن می گفت - فکر می کرد که اگر این سفر با مقاصد او جور باشد چرا از رفتن امتناع کند؛ به خصوص که پیدا کردن ارتباطی با سلطان آینده عثمانی می توانست ارزشمند باشد. در عین حال، این سفر به او امکان مناسبی می داد تا سرزمین آلمان را به چشم ببیند. البته مسلماً انور حساب کرده بود که این سفر نتایجی برعکس آنچه که کمال می اندیشید به همراه داشته باشد.

قبل از شروع سفر، کمال به دیدار شاهزاده نائل شد. این دیدار در یک اتاق نگاهداری لباس ها که پر از کت های تشریفات صبحانه بود انجام شد. در ابتدا مردی در لباس صبح وارد اتاق شد و در منتهی الیه کاناپه نشست. به زودی معلوم شد که این شخص خود شاهزاده است: مرد باریک اندامی در سنین پنجاه سالگی با شانه های فرو افتاده، صورتی دراز و استخوانی و دماغی برجسته.

کمال آنچه را که پس از آن پیش آمد با دیده ای کنجکاو و چشمی شوخ نگریست و بعدها در این مورد گفت: «این مرد در ابتدای ملاقات چشمان خود را بست و ظاهراً در مراقبهء درونی عمیقی فرو رفت. مدتی بعد پلک هایش را باز کرد و به صورت شاهانه ای چنین گفت: "از آشنایی با شما بسیار خوشحال و مسرورم". و دوباره چشمانش را بست. من خود را آماده می کردم که کلمات مؤدبانهء او را پاسخی در خور دهم اما دیدم که او سخت غرقه در دنیای درون خویش است. نمی دانستم حرفی بزنم یا نه. و بالاخره تصمیم گرفتم

صبر کنم تا او دوباره قدرت تکلمش را باز یابد. مدتی گذشت تا بالاخره او بار دیگر چشمانش را گشود و گفت: "قرار است با هم به سفری برویم. این طور نیست؟"

کمال پاسخ داد که چنین است و، در داخل کالسکه ای که او را از قصر به خانه اش می برد، در افکاری تلخ غوطه ور شد و به سرنوشت هولناک کشوری اندیشید که قرار بود سلطانی این چنین بر آن حکومت کند.

آن روز کمال به یکی از اعضای کاخ سلطنتی تذکر داد که چون این سفر و ملاقات جنبه نظامی دارد بهتر است شاهزاده لباس نظامی به تن کند. اما در ایستگاه قطار دید که شاهزاده وحیدالدین لباس غیر نظامی به تن دارد. علت آن بود که درجه نظامی شاهزاده را از ژنرالی به سرتیپی تقلیل داده بودند و، در نتیجه، او ترجیح می داد با لباس غیر نظامی سفر کند. بعدها کمال گفت: «واقعیت آن بود که این مرد ارزش هیچ گونه لباس نظامی را نداشت». در ایستگاه شاهزاده از گارد احترامات سان دید و در هنگام انجام آن دستش را به صورتی غیر نظامی و بر اساس سلام شرقی بلند کرد. پیش از آن که قطار حرکت کند کمال به شاهزاده گفت که بهتر است از پنجره کوپه برای جمعیت دستی تکان دهد. شاهزاده پرسید آیا این کار واقعا لازم است؟ و پس از اینکه کمال جواب مثبت داد مشغول دست تکان دادن شد.

وقتی که قطار از دشت های منطقه تراس می گذشت، وحیدالدین کمال را به کوپه شخصی خود دعوت کرد. این بار چشمانش کاملاً باز بود. چند کلمه ای صحبت کرد و عذر خواست که تازه فهمیده کمال کیست، و افزود که او کمال را غیابا به خاطر مبارزات موفقش در گالی پولی می شناخته و اکنون شادمان و مفتخر است که او را در این سفر همراه خود دارد. سپس گفت: «من یکی از تحسین کنندگان شما هستم». کمال بلافاصله چنین برداشت کرد که شاهزاده آدم با هوشی است و رفتار عجیب او در کاخ سلطنتی بدون شک ناشی از نفوذ دیگران بر او بوده است، و اکنون که آزادی عمل دارد می تواند خصوصیات واقعی خود را آشکار سازد. همین برداشت موجب شد که کمال - به عنوان مردی که همیشه در راستای منافع کشورش می اندیشید و عمل می کرد - دستخوش خوش خیالی شود و از آن پس هر وقت فرصت گفتگو با شاهزاده را می یافت می کوشید تا افکار و عقاید خود را به او تلقین کند.

گروه مسافران وارد شهر کوچکی شد که قیصر آلمان سر فرماندهی خود را در آن مستقر ساخته بود. قیصر، که در انتهای سالن پر ابهتی بر روی یک سکو ایستاده بود و «فون

هیندن برگ» و «فون لودن دورف» و بقیه اعضای ستاد نیز در اطرافش ایستاده بودند، شاهزاده و همراهانش را به حضور پذیرفت. در ابتدا ویلهلم و وحیدالدین یکدیگر را در آغوش کشیدند و چند کلمه مودبانه بین آنها رد و بدل شد. آنگاه شاهزاده به معرفی همراهانش پرداخت. هنگامی که نوبت به کمال رسید قیصر، که یک دستش را به سبک ناپلئون در بین دکمه های کت نظامی اش کرده بود، دست دیگر خود را جلو آورد و در همان حال با صدای بلند گفت: «ارتش شانزدهم! آنا فارتا!» همه کمال را نگاه کردند که لحظه ای ساکت مانده بود. قیصر به آلمانی تکرار کرد: «شما همان مصطفی کمالی نیستید که فرمانده ارتش شانزدهم بود و از آنفارتا دفاع کرد؟» کمال در کلماتی به زبان فرانسه که به دقت انتخاب می کرد پاسخ داد که چنین است.

پس از استقرار و استراحت در هتلی که سرفرماندهی امپراتوری آلمان در آن جای گرفته بود، شاهزاده وحیدالدین و کمال به دیدار رسمی فون هیندن برگ و فون لودن دورف رفتند. در دفتر کار فون هیندن برگ، در فضائی غیر رسمی، مارشال آلمانی ارزیابی امیدوار کننده ای از وضعیت جنگ را به شاهزاده، و لابد از طریق او به مردم عثمانی، ارائه داد و شاهزاده نیز به خاطر این گزارش دلگرم کننده از او تشکر کرد. کمال هم، اگرچه عقایدش راجع به وضعیت جنگ با نظرات مارشال آلمانی همخوانی نداشت، ترجیح داد چنین فرض کند که سخنان مارشال صرفاً از روی ادب بوده است.

فون لودن دورف نیز به همان ترتیب اطمینان دهنده و مثبت بود. او دلایل خود برای اعتماد خوش بینانه اش را شرح داده و به خصوص به حمله درخشانی که علیه نیروهای متحده در جبهه غرب آغاز شده بود اشاره کرد. این جا بود که کمال دیگر نتوانست سکوت خود را ادامه دهد. او که تا حدودی از وضعیت این حمله آگاه بود و به خوبی می دانست که فون لودن دورف می کوشد از این حمله در جهت بالا بردن روحیه مردم آلمان و تحت تاثیر قرار دادن متحدان این کشور سوء استفاده کند، مستقیماً پرسید: «قرار است که این حمله عاقبت به کجا ختم شود؟»

فون لودن دورف، که از این پرسش مستقیم جا خورده بود، لحظه ای سکوت کرد، کمال را نگریست و به صورتی گریزنده پاسخ داد: «تا آنجا که به ما مربوط می شود ما کار حمله را به پیش خواهیم برد و صبر خواهیم کرد تا ببینیم چه اتفاقاتی خواهد افتاد».

کمال پاسخ داد: «برای ارزیابی نتایج این حمله من فکر نمی کنم لازم باشد منتظر حوادث و نتایج نهایی شد، چرا که این حمله جدید در واقع چندان حمله ای هم نیست!» فون لودن دورف نیم نگاهی به او کرد اما پاسخی نداد.

اکنون دیگر کمال رابطه بی ملاحظه ای با وحیدالدین برقرار کرده بود و شاهزاده ظاهراً با دقت به سخنان او گوش می داد و نظراتش را می پذیرفت. او، که هیچ گاه نسبت به کمیتۀ وحدت و ترقی علاقه ای نداشت، به نفرت خود از طلعت و انور و اعتقادش به اینکه آنها کشور را به خطر انداخته اند اعتراف کرد. کمال روزی در اتاق هتل او کوشید تا به شاهزاده بفهماند که عمل فرماندهان بالای کشورشان در قبولاندن این نکته به مردم عثمانی که فداکاری های آنها، با کمک ارتش آلمان، به صورت دستیابی به پیروزی نهایی پاداش خواهد گرفت عمل درستی نیست. و اظهار داشت که مگر فون لودن دورف تلویحاً به آنها نگفته است که «سرنوشت جنگ در دست قادر متعال است». کمال با قدرت سخن می گفت و به نظر می رسید که شاهزاده نیز سخنان او را تأیید می کند.

در آن لحظه ناگهان صدای فریادی در سراسر هتل پیچید که می گفت: «قیصر! قیصر!» معلوم شد که امپراتور برای ادای احترام به ولیعهد سلطان عثمانی آمده است. قیصر، که مردی نجیب زاده به نظر می رسید، با کلماتی گرم از دولت وفادار و فداکار عثمانی و ارزش آن به عنوان یک متحد آلمان سخن گفت و بر این نکته تأکید کرد که انور پاشا وظایف خویش را با توجه به اهمیت بسیار اتحاد دو کشور انجام می دهد. همچنین افزود که سرفرماندهی آلمان و افسران ستاد آن نسبت به این افسر برجسته اعتمادی بی پایان دارند. آنگاه شاهزاده به تفصیل از طریق مترجم خود چنین پاسخ داد:

«سخنانی که هم اکنون اعلیحضرت در مورد وفاداری عثمانی نسبت به آلمان بیان داشتند و این که آرزو کردند متحدان امپراتوری آلمان به زودی شاهد تحقق آرزوهای خود باشند در من که وظیفه خود را اندیشیدن به آینده کشورم می دانم حسی از شعف و خوشحالی برانگیخته است. اما، با در کنار نهادن افکاری که ممکن است بررسی وضعیت عمومی در ما تلقین کنند، احساس می کنم که باید یک نکته را مورد موشکافی قرار داد. ضربه هایی که هم اکنون به قلب عثمانی وارد می شود رو به کاهش ندارند و برعکس هر لحظه شدیدتر می شوند. اگر این وضعیت بیش از این ادامه پیدا کند کشور من نابود خواهد شد. متأسفانه من سعادت آن را نداشتم که در سخنان آرامش بخش اعلیحضرت به نکته ای بر خورم که این امید را در من بوجود آورد که این گونه ضربات پاسخی در خور خواهند

گرفت. و امیدوارم که اعلیحضرت مهربانانه بر این نکته تاریک نیز نوری افکنده و مرا کمی دلگرم کنند».

قیصر به سرعت از جای خود برخاست و گفت به نظرش می رسد که کسانی مشغول مشوش کردن ذهن شاهزاده هستند. و ادامه داد: «ولی اکنون که من به عنوان امپراتور آلمان درباره آینده و موفقیت های پیش روی خودمان برایتان توضیح داده ام آیا برای شما جای شکی باقی مانده است یا می تواند باقی بماند؟» شاهزاده پاسخ داد که نگرانی های او کاملاً از بین نرفته است. قیصر همچنان ایستاده باقی مانده و آشکارا نشان می داد که قصد رفتن دارد.

کمال که به شدت علاقمند بود با فرماندهان اصلی ارتش آلمانی درباره جنگ، یعنی موضوعی که همه افکار او را به خود جلب کرده بود، به بحث و گفتگو پردازد، در یکی از میهمانی های شام قیصر متوجه شد که او را در سمت راست فون لودن دورف نشاندند. متأسفانه فون لودن دورف از ورود به این بحث خوداری کرد اما پس از صرف شام، او که کمی پر حرف شده بود، به این نکته اشاره کرد که وضعیت سوریه تحت کنترل درآمده و در چند روز گذشته یک واحد سواره به جبهه اعزام شده است. کمال می دانست که او صرفاً مشغول بازگویی گزارشات فرماندهان محلی آلمانی است و واحد مورد اشاره او همان واحدی است که خودش چندین ماه پیش برای تقویت جبهه «یل دریم» تقاضا کرده بود. این واحد در چنان وضعیت نابهنجاری قرار داشت که لازم بود مدت ها به اسب های افسران فرصت داده می شد تا در چمنزاران بچرند و شکمشان سیر شود تا قادر به انجام وظیفه باشند. مدتی بعد هم او خواسته بود بداند که آیا واحد مزبور آمادگی آغاز کار را پیدا کرده است یا نه و به او گفته بودند که از این واحد انتظاری نداشته باشد. کمال، پس از گفتن این جزییات به فون هیدن برگ، چنین ادامه داد:

«به نظر می رسد که آنچه می گویم با گزارشاتی که شما دریافت می کنید همخوانی ندارد. اما می توانم به شما اطمینان دهم که وضع همین گونه است که من می گویم. و باور کنید که اوضاع سوریه تحت کنترل در نیامده است». او که به هنگام صرف شام شامپانی مفصلی نوشیده بود با جسارت بیشتری اضافه کرد که: «مارشال! صرفنظر از آنچه که گفتم شما اکنون درگیر یک حمله مهم دیگر هم هستید که بنظر نمی رسد خودتان هم اعتقادی به موفقیت آن داشته باشید. آیا ممکن است شما فقط در گوش های من و بطور

خصوصی بگویند که در این حمله چه هدفی را تعقیب کرده و چقدر به موفقیت آن یقین دارید؟»

کمال البته انتظار پاسخی به این پرسش نداشت و بعدها در مورد فون هیندن برگ گفته است: «او مردی بود که چشمانش تا عمق مطالب را می دید اما زبانش به ارزش سکوت واقف بود». آنشب هم، پس از پایان سخنان کمال، مارشال از جای برخاست و صرفاً گفت: «عالیجناب، می توانم سیگاری به شما تعارف کنم؟»

ولیعهد عثمانی و همراهانش را به دیدار بخش های مختلف جبهه غربی هم بردند. هدف از این بازدید تحت تأثیر قرار دادن تلقین اعتماد در این گروه بود اما، به علت اطلاعات شخصی کمال که برنامه های تجویز شده را ارج نمی گذاشت و از افسران حاضر در جبهه بازجویی می کرد، این دیدارها توفیق چندانی به همراه نداشت. آنها پس از دیداری از «کروپ» به «برلین» رفتند و در آنجا میهمان قیصر در هتل آدلن بودند. کمال، پس از گذراندن مدت زمانی طولانی و پر تنش در کنار مافوق سلطنتی خود، در زندگی شبانه این شهر به جستجوی آرامشی برآمد و شب هایش را در نوشیدن و رقصیدن و وقت گذرانی با زنان در کاباره ها و میخانه ها گذراند. یک شب هم در سفارت عثمانی و هنگام گفتگو با سفیر ترکیه، از آنجا که مقدار فراوانی مشروب صرف کرده بود، اختیار زبانش را از دست داد و مخالفت خود را با طلعت و انور و همه ی آلمانی های مستقر در کشورشان و وضعیت بی خیالی که در این زمان حساس جنگ در خیابان های برلین برقرار بود بیان داشت. در پایان این سخنرانی طولانی از ساختمان سفارت بیرون رفت و مستقیم در محاصره فواحش خیابانی قرار گرفت و سفیر ناچار شد که او را به سختی از آنها جدا کرده به هتلش برساند و مطمئن شود به تختخواب خود رفته است.

روزی، در دوران اقامت در هتل آدلن، هنگامی که او و شاهزاده تنها بودند، شاهزاده از کمال پرسید: «من چه باید بکنم؟»

کمال پاسخ داد: «ما تاریخ کشورمان را می دانیم که شاهد چنان فراز و نشیب های بسیاری بوده است که می توانند در انسان ترس و نگرانی بیافرینند. اما من می خواهم چیزی را به شما پیشنهاد کنم و تعهد می کنم که اگر آن را بپذیرید من زندگی خود را به زندگی شما پیوند خواهم داد. آیا اجازه دارم نظرم را بگویم؟»

«بله بگویند».

«شما هنوز سلطان نشده اید، اما توانسته اید ببینید که در آلمان از امپراتور گرفته تا ولیعهد و سایر شاهزادگان همه دارای کار و وظیفه ای هستند؛ اما شما چرا خود را از امور عمومی کنار می کشید؟»

«من چه باید بکنم؟»

«به محض بازگشت به قسطنطنیه خواستار فرماندهی یک لشگر شوید و من رئیس ستاد شما خواهم بود.»

«فرماندهی کدام لشکر؟»

«لشکر پنجم.»

این همان لشگری بود که وظیفهء دفاع از ترعه ها را بر عهده داشت. وحیدالدین معترضانه گفت: «آن ها چنین کاری را به من نخواهند داد.»

«شما اصرار کنید.»

پاسخ محتاطانه شاهزاده این بود که: «وقتی به قسطنطنیه برگشتیم در این مورد فکری خواهیم کرد.»

در بازگشت از صوفیه، شکیر زومره و سایر دوستان کمال به استقبالش آمدند. او به آنها گفت که: «آلمان جنگ را باخته است»، و در بازگشت به قسطنطنیه، با شدت بیشتری تلاش خود را برای مجاب کردن دیگران در مورد ضرورت امضای یک قرارداد صلح مستقل از آلمان با کشورهای متحد پی گرفت. اما بزودی بازگشت بیماری اش این کار را متوقف ساخت. مشکلات کبدی، که چندین سال بود او را گرفتار خود کرده بود و احتمال می رفت که اکنون یک بیماری میکربی آن را تشدید کرده باشد، درد زیادی را به همراه داشت. البته کمال بیماری های سخت مختلفی را از سر گذرانده بود. مثلاً، در اوایل جوانی، به بیماری سوزاک هم مبتلا شده بود و به علت درمان نشدن کامل این بیماری بعدها با مشکلات زیادی روبرو بود. اما برخلاف شایعاتی که دشمنانش برای او ساخته بودند هرگز دچار بیماری سفلیس نشده بود. دکترهایش او را برای دیدار با یک متخصص به شهر وین فرستادند و او کمال را به مدت یک ماه در یک بیمارستان واقع در روستایی بیرون شهر تحت مداوا قرار داد. آنگاه او را برای دوران نقاهت به شهر «کارلز باد» فرستادند. در این سفر شکیر، که در صوفیه به قطار او پیوسته بود، همراهی اش می کرد.

این استراحت اجباری فرصتی برای کمال پیش آورد تا بتواند کتاب خواندن را از سر گیرد و نیز افکار خویش را در مورد آینده کشورش سامانی ببخشد. او دفتر یادداشت روزانه ای داشت که در آن به فرانسه می نوشت و می کوشید تا ضمن نوشتن عقاید سیاسی خود را منظم و روشن کند. در ضمن از لاس زدن با یک دختر اتریشی که عاشق کمال شده بود (و یا شاید کمال بعدها در این مورد برای دوستانش پز داده بود) لذت می برد. به نظر می رسید که دختر مزبور نقشه دارد که به همسری او درآید و کمال برای ناامید کردن او توضیح داد که در کشور خود نامزدی دارد. دخترک ناراحت شد و پرسید که این زن کیست. کمال پاسخ داد: «کشورم!» و وقتی که حیرت دختر را مشاهده کرد با لحنی حماسی گفت: «من یک سربازم و عهد کرده ام که به کشورم عشق بورزم و تا پایان عمرم تنها با او زندگی کنم».

روزی، در اوایل ماه جولای 1918، دوستی به دیدنش آمده و خبر داد که سلطان عثمانی در گذشته و وحیدالدین به جای او بر تخت سلطنت نشسته است. واکنش بلافاصله کمال احساس ناراحتی از این بود که در چنین موقعیتی در قسطنطنیه نیست. تنها کاری که از دستش برمی آمد فرستادن تلگراف تبریکی برای سلطان جدید بود که خبر وصول آن به زودی به دستش رسید.

وحیدالدین با بی رغبتی سلطنت را پذیرفته بود و نزد شیخ الاسلام اعتراف کرده بود که برای این سمت آمادگی ندارد. گفته بود: «نمی دانم چه باید بکنم. فقط برایم دعا کنید». او بهنگام پیاده رفتن تا محل مراسم تاجگذاری نزد انور از درد رماتیسم خود شکایت داشت؛ هنگامی هم که به محل مراسم رسیدند دنبال عصایش گشت و معلوم شد که آن را در قصر جا گذاشته اند. پس دلشکسته نالید که: «چه فاجعه ای!» و، در واقع، این نخستین کلماتی بود که او به هنگام ورود به قصر سلطنتی بر زبان رانده بود - کلماتی که آینده سلطنت او را به خوبی ترسیم می کردند.

کمال در «کار لزباده» از این خبر خشنود شد که عزت پاشا، که با هم در جبهه شرق خدمت کرده بودند، شغل بالایی در ارتش گرفته و در واقع مشاور و رییس ستاد سلطان جدید شده است. او فکر می کرد که چون عزت علاقه ای به کمیته وحدت و ترقی ندارد این ارتقا مقام ممکن است موجب شود که از تسلط انور بر کارها کاسته گردد. و هنگامی که آجودان اش به او تلگراف زد که باید بلافاصله خود را به قسطنطنیه برساند کمال در پایان همان ماه عازم قسطنطنیه شد.

اما سر راه، در وین، یکی از آن آنفلونزاهای سخت اسپانیولی که رفته رفته در اروپا جا خوش می کرد سفر او را به تأخیر انداخت. هنگامی که عاقبت به قسطنطنیه رسید عزت برای دیدارش به «پرا پالاس» هتل آمده و از او خواست که ارتباط خود با وحیدالدین را - که اکنون سلطان محمد پنجم خوانده می شد - از سر گیرد. آنها در مورد اینکه چگونه می توان فکر سلطان را نسبت به عقاید شان پیرامون شرایط وخیم جنگ جلب کرد با یکدیگر مذاکره کردند و، با موافقت عزت، کمال تقاضای دیدار سلطان را کرد که پذیرفته شد.

سلطان جدید او را با حالتی دوستانه پذیرفت و به نظر می رسید که رفتارش با کمال با گذشته تفاوتی نکرده است. کمال پس از کسب اجازه نظرات قبلی خود را تکرار کرده و پیشنهاد نمود که سلطان شخصاً فرماندهی کل ارتش را به دست گرفته و کمال را به عنوان رییس ستاد خود برگزیند.

اما سلطان محمد پنجم به همان رفتاری بازگشت که در بار نخست از خود نشان داده بود. ابتدا چشمانش را برای مدتی بست و سپس آنها را گشوده و از کمال پرسید: «آیا رهبران نظامی دیگری هم وجود دارند که عقاید شما را داشته باشند؟»
«بله، وجود دارند».

سلطان گفت: «به این موضوع فکر خواهیم کرد». و بدینسان دیدار به پایان رسید. چند روز بعد کمال برای دیداری دیگر همراه با عزت به دربار احضار شد. اما این بار سلطان از دفعه قبل نیز ملاحظه کار تر به نظر می رسید و آنها صرفاً در مورد مسایل کلی گفتگو کردند. کمال که نمی توانست آرام بنشیند تقاضای دیدار سومی کرد و در این دیدار بود که سلطان بر او پیشدستی کرده و گفت: «ببینید پاشا، من وظیفه دارم که قبل از هر چیز شکم مردم قسطنطنیه را سیر کنم. این مردم گرسنه اند و تا زمانی که ما برای این مسئله چاره ای پیدا نکنیم همهء اقدامات دیگر مان بیهوده خواهند بود».

کمال پاسخ داد: «نظر شما درست است؛ اما اقدام برای سیر کردن شکم مردم قسطنطنیه نباید موجب شود که اعلیحضرت از انجام آن اقدامات قاطع و ضروری که پاسخگوی نیازهای کل کشور است دست بکشند. هرگونه اقدامی برای حصول به امنیت عمومی شامل کار کردن درست کل این ماشین است. اگر کل کار نکند نمی توان انتظار داشت که بخشی از ماشین بدرستی عمل کند. من در مورد اینکه هر آنچه می گویم درست است شک ندارم. شاید اعلیحضرت از نوع برخورد من راضی نباشد اما من مجبورم که عرض کنم که نخستین عمل یک سلطان باید تثبیت قدرت خود باشد. تا زمانی که این قدرت - که

ضامن بقای مملکت، ملت و همهء متحدان ما است - در دست دیگران باقی بماند شما تنها نام سلطان را با خود خواهید داشت».

کمال بلافاصله دریافت که بیش از حد آزادانه سخن گفته است. سلطان در پاسخ او گفت: «من درباره آنچه که باید انجام شود با عالیجنابان طلعت و انور پاشا صحبت کرده ام.» آنگاه چشم های خود را بست و در سکوت دست خود را به سوی کمال دراز کرد. معلوم بود که دشمنان کمال سلطان را به خود جذب کرده اند. با این حال کمال، به عنوان یک فرمانده نظامی، به حضور در مراسم هفتگی سلام در قصر «ییلدیز» ادامه داد. در یکی از روزهای جمعه چنین اتفاق افتاد که او، انور، و عزت و تعدادی از ژنرال های «مکتب قدیم» که بازماندهء جنگ های بالکان بودند در یکی از اتاق های قصر بگرد آمده بودند. پس از برگزاری نماز به او اطلاع دادند که سلطان علاقمند است او را در دفتر خصوصی خود ببیند.

کمال پرسید: «ایشان تنها هستند؟»

«نه، یکی دو ژنرال آلمانی هم حضور دارند».

سلطان محمد، کمال را به ژنرال ها معرفی کرده و گفت: «ایشان فرماندهی هستند که من بسیار قدردان شان هستم و به ایشان نهایت اطمینان را دارم».

و هنگامی که همگی نشستند سلطان ادامه داد: «من شما را به عنوان فرمانده ارتش سوریه منصوب کرده ام. عملیاتی که در آنجا صورت می گیرد از اهمیت فوق العاده ای برخوردار شده است. لازم است شما به آنجا بروید و نیز لازم است که من از شما این نکته را بخواهم: اجازه ندهید که این منطقه به دست دشمن بیفتد. من یقین دارم که شما به طرزی درخشان خود را وقف انجام کاری خواهید کرد که من به شما واگذار کرده ام و لازم است بلافاصله در محل خدمت خود حاضر شوید». آنگاه، در حین امضای فرمان این مأموریت، رو به ژنرال های آلمانی کرد و گفت: «این مرد قادر به انجام آنچه هایی هست که به شما گفته ام».

ظاهر کار آن بود که سلطان محبت بزرگی به کمال کرده است. اما خود کمال مسئله را اینگونه نمی دید و دلش می خواست به سلطان بگوید: «عالیحضرت! شما وظیفه ای را به عهده من می گذارید که دیگر ژنرال هایی که هم اکنون در محل هستند موظف به انجام آن بوده اند. آیا شما من را به عنوان فرمانده آنها نیز منصوب می کنید؟ اگر چنین است من با کمال میل دستور شما را انجام خواهم داد و بسیار هم سرفراز خواهم بود؛ اما آیا شما

واقعا ماهیت مسئله را فهمیده اید؟ شما مرا به فرماندهی لشگری می فرستید که همین چندی پیش از فرماندهی اش استعفا داده ام و واقعیت آن است که پس از آن این لشگر هم، مثل همه لشکرهای حاضر در جبهه، شکست خورده است. در چنین شرایطی من چگونه باید وظیفه ای را که بر عهده ام می گذارید انجام دهم؟» اما می دانست که اجازه ندارد و نمی تواند این مطالب را بر زبان آورد.

در بازگشت به اتاق قبلی، انور را دید که با لبخند به سویی می آید. کمال به او گفت: «آفرین؛ به شما تبریک می گویم؛ شما برنده شدید». و آنگاه با لحنی آرام تر افزود: «دوست عزیز، من حداقل باید برخی مسایل ضروری را با شما در میان بگذارم. تا آنجا که من می دانم و می فهمم ارتش ما، قدرت ما، و موقعیت ما در سوریه تنها به اسم وجود دارد. شما با فرستادن من به آنجا انتقام خوبی گرفته اید. اما برای این کار عمل خلاف معمولی را انجام داده اید؛ یعنی باعث شده اید که من دستورم را از شخص سلطان بگیرم».

انور و ژنرال های ترک زیر خنده زدند. بقیه حضار هم بی تفاوت به نظر می رسیدند. در گوشه ای از اتاق گروهی از افسران قدیمی جنگ های بالکان مشغول گفتگو بودند. یکی از آن ها می گفت: «با این سربازهای ترک هیچ کاری نمی شود کرد؛ اینها گله ای گوسفندند که فقط بلدند فرار کنند. من به کسی که فرمانده این گلهء بیشعور شود حسودی نمی کنم». کمال که از فاصله ای این گفتگو را می شنید خشمگین دخالت کرده و گفت: «پاشا، من هم یک سرباز هستم و همچنین در این ارتش فرمانده بوده ام. سرباز ترک فرار نمی کند. حتی نمی داند که فرار چه معنا دارد. اگر شما او را پشت به دشمن دیده اید یقیناً بدان خاطر بوده که فرمانده اش زودتر از او پا به فرار گذاشته است. این بی عدالتی است که شما سرباز ترک را شرمندۀ فرار خودتان بکنید».

پاشای مورد خطاب او که کمال را نمی شناخت، و یا وانمود می کرد که نمی شناسد، لحظه ای خاموش ماند و سپس رو به همراهان خود کرده و گفت: «این آقا که باشند؟» کمال در میان پاسخ های زمزمه وار دیگران آرام اتاق را ترک کرد.

رئوف در ایستگاه حیدرپاشا به بدرقه او آمده بود. کمال درباره دیدارش با سلطان توضیح داد و، درست پیش از آن که قطار حرکت کند، در گوش رئوف زمزمه کرد: «تماست را با فتحی ادامه بده و به دقت مراقب اوضاع باش».

رئوف، در آن آخرین لحظات پاسخ داد که «من تصمیم قطعی گرفته ام که تا زمانی که در ارتش هستم داخل امور سیاسی نشوم. من فتحی را از دوران قانون اساسی می شناسم. اما فکر نمی کنم که داشتن ارتباط سیاسی با او درست باشد». و قطار، رو به سوی جنوب شرقی کشور، از ایستگاه خارج شد.

فصل پانزدهم - شکست ترک ها

مصطفی کمال یک ماه قبل از شروع حمله نهایی متحدین، که برای حذف کامل ترکیه از جنگ طراحی شده بود، برای بدست گرفتن فرماندهی لشکر هفدهم وارد فلسطین شد. «فون فالکن هاین» آنجا را ترک کرده بود و «لیمان فون ساندروز» به جای او فرماندهی را بر عهده داشت. کمال لشکر خود را ناتوان تر و خسته تر از آنچه که انتظارش را می کشید یافت. انور موقعیت را به غلط تشریح کرده و اعداد نادرستی را در اختیارش گذاشته بود. سه لشکر عثمانی خطی دفاعی را که از شرق تا غربکشیده می شد در دست داشتند و دو لشکر دیگر، لشکر های هشتم و هفدهم، در بین ساحل دریا و رودخانه اردن مستقر بودند. لشکر چهارم هم در شرق این نقطه مستقر بود. اما این لشکرها تنها حکم اسکلتی بازمانده از ارتشی واقعی را داشتند و دیگر هیچ نیروی ذخیره ای برایشان باقی نمانده بود. کمال، پیش از ترک قسطنطنیه، اصرار کرده بود که آنچه از این واحدها باقی مانده است در هم ادغام شده و تحت فرماندهی واحدی قرار گیرند. اما این پیشنهاد به عنوان قدمی برای این که جاه طلبی های شخصی او تحقق پیدا کند تلقی و رد شده بود. اکنون او، پس از یک بازدیدی طولانی و دقیق از بخش میانی جبهه، نشسته در سرفرماندهی خویش در «نابلوس»، به این نتیجه می رسید که جنگ پیش رویش پیشاپیش شکست خورده است.

بسیاری از سربازان شش ماهی بود که بدون مرخصی در این خط دفاعی حضور داشتند. فقدان حداقل جیره غذایی روحیه جنگنده سنتی سربازان ترک را در هم شکسته بود. نیروهای کمکی اعزامی، در طول راه آمدن، یا افراد خود را از دست می دادند و یا سربازانشان صفوف خود را ترک می کردند، به طوری که دیگر چیزی از نیروهای کمکی باقی نمانده و جبهه جنگ کاملاً گشوده بود. و درست در این وضعیت بود که انور و آلمانی ها چنین لحظه دردناک و پر مخاطره ای را برای ده ست زدن حمله ای در منطقه قفقازیه برگزیده بودند و در پی تحقق رؤیای پان اسلامی و پان آلمانی خود در امپراتوری آسیایی روسیه بودند. اندکی بعد یک گردان سرباز به عنوان نیروی کمکی برای لشکر کمال از راه رسیدند. آنها فرمانده و افسران خود را به همراه نداشتند چرا که آنها را بدون اخطار قبلی و تعیین جانشین به جبهه قفقازیه منتقل کرده بودند. در عین حال، بر اساس تبلیغات عمل

عرب قوای انگلیس که به سربازان ترک تلقین می کردند که دیگر امیدی وجود ندارد، یک واحد ارتشی کلاً محل خدمت خود را ترک کرده بودند.

در اوایل ماه سپتامبر کمال به یکی از دوستان پزشک خود چنین نوشت:

«به حال سوریه باید گریست. نه فرمانداری وجود دارد و نه فرماندهی. تبلیغات انگلیسی غوغا می کند و جاسوس های آن ها همه جا فعالند. مردم سوریه از دولت خود متنفرند و در انتظار آمدن انگلیس ها روزشماری می کنند. دشمن هم از لحاظ سرباز و هم از نقطه نظر ترابری بسیار قوی است. کار به جایی رسیده که انگلیس ها معتقدند که می توانند به جای جنگیدن تنها با تبلیغات ما را از پای درآورد. هر روز هواپیماهای آنها به جای بمب اوراق تبلیغاتی فرو می ریزند و در همهء آنها به "انور و دار و ودسته اش" اشاره شده است...»

این بخشی از روند آماده سازی بود برای آنچه که ژنرال آلن بی انگلیسی «شاهکار استراتژیک» می خواند و طی آن ارتشی با دو برابر برتری، و به خصوص امتیاز مطلق در زمینه نیروی سواره نظام و پشتیبانی هوایی، آماده می شد تا آخرین بازمانده های ارتش ترکیه را مورد حمله قرار دهد. نقشهء ژنرال ساده و صریح بود. او همراه با توپخانه خود خطوط جبهه ترک ها را در هم می شکست و آنگاه سواره نظام او از پشت سربازان ترک به سه نقطه ای که لشکرهای ترک تجهیزات خود را از طریق آن ها دریافت می داشتند حمله می کردند. او امیدوار بود که اگر همه کارها بدون حادثه و به سرعت پیش بروند دشمن نه تنها شکست بخورد بلکه کلاً منهدم شود. حملهء نخست قرار بود از ساحل دریا و علیه لشکر هشتم انجام شود. اما لازم بود که ترک ها را به طوری فریب داد که تصور کنند این حمله از زمین و علیه لشکر هفتم انجام می شود. این دقیقاً عکس تاکتیکی بود که آنها در نبرد قبلی به کار برده بودند.

نقشه فریب دادن ترک ها به دقت برنامه ریزی شده و شامل تصرف و آماده سازی هتلی در اورشلیم به عنوان مقر سرفرماندهی بود. همچنین قرار بود چند پل جدید بر روی رودخانه اردن زده شود و در درهء اردن نیز چادرهای اردوگاهی متعددی برافراشته شود و پانزده هزار اسب قلابی ساخته شده از پارچه در آنجا مستقر شود و هر از چندگاه یکبار با شخم زن هایی که وسیله ی قاطرها کشیده می شدند ابری از گرد و غبار ایجاد شود، به این معنی که اسب ها برای نوشیدن آب به طرف رودخانه اردن می روند. در همان حال نیروی واقعی تعیین شده برای حملهء شبانه، از تپه های اطراف به طرف دشت ساحلی منتقل شده و

بدون استفاده از چادر در جنگل های درختان زیتون و پرتقال خود را پنهان می ساختند و، بی آنکه حتی ساکنان محلی متوجه شوند، تعداد خود را به دو برابر افزایش می دادند.

این فریب کاراً شد. روز قبل از شروع حمله ترک ها هنوز هیچ اطلاعی درباره تمرکز قوای دشمن در مناطق ساحلی نداشتند و مشغول آماده سازی و متمرکز کردن قوای خود برای مقابله با حمله ای که از جانب دره اردن بسوی جایی که تحت فرماندهی کمال قرار داشت می شد بودند.

در این میان، یک روز قبل از آغاز حمله، یک سرباز هندی که از قوای انگلیسی فرار کرده بود تاریخ، ساعت، و جهت واقعی حمله را به اطلاع ترک ها رساند. اما کسی جز کمال به این گزارش توجهی جدی نکرد. او به محض دریافت این گزارش، از تختخواب خود، که به علت عود درد کبد در آن بستری بود، برخاست و افسران ستادش را براساس این فرض که دشمن در سحرگاه روز نوزده سپتامبر حمله خواهد کرد برای تشکیل جلسه ای دعوت نمود. او که نمی خواست دست به ریسک بزند جزییات کارهایی را که واحدهای مختلف تحت فرمانش باید انجام می دادند مشخص کرد. لیمان فون ساندرز، که نسخه ای از دستورات کمال جهت اطلاع او فرستاده شده بود، پیش بینی کمال در مورد تاریخ حمله را قبول نکرد اما، بهر حال، جواب داد که با احتیاط عمل کردن ضرری نخواهد داشت.

در شب هجدهم سپتامبر کمال به دو فرمانده مافوق خود، یعنی دوستانش عصمت و علی فواد، تلفن کرده و به آن ها اطمینان داد که قدم های لازم برداشته شده است. لحظاتی از این گفتگو نگذشته بود که کمال صدای غرش توپخانه انگلیس ها را شنید. به مدت پانزده دقیقه همهء توپخانهء دشمن با تمام توان خود مشغول آتشبار بودند. و سپس سربازان انگلیسی پیشروی خود را، با سرعت صد یارد در دقیقه، آغاز کردند.

به زودی، پس از یک اغتشاش اولیه در جبهه زیر نظر کمال، روشن شد که حمله اصلی نه از جانب مرکز که در دور دست سمت راست و همانگونه که سرباز هندی فراری گفته بود آغاز شده است. ارتش هشتم در برابر حملهء انگلیس ها آنچنان غافلگیر و متحیر شده بود که امکان مقاومت نداشت. به زودی سربازان ترک در اغتشاشی پر از نومیدی به سوی شمال عقب نشینی کرده و وارد دشت «مگی دو» شدند؛ دشتی که آلن بی به خوبی

می دانست که از سرآغاز تاریخ همواره نبردهایی تعیین کننده در آن انجام گرفته است. توپخانه و ترک ها را تعقیب کرده و، به منظور قطع خط اصلی عقب نشینی، سواره نظام نیز به سمت شرق حرکت کرد. ارتباطات ترک ها را بمبارانی موثر در هم ریخته بود و در نتیجه لیمان فون ساندرز، تا 24 ساعت بعد، از آنچه اتفاق افتاده بود خبری نداشت. و این وقتی بود که سواره نظام دشمن، پس از یورش شبانه، مقر سرفرماندهی او در ناصریه را، زمانی که او هنوز در خواب بود، غافلگیر کرد. تقریباً نزدیک بود که او و همه ی افسران ستادش به دست انگلیس ها اسیر شوند.

حرکت محاصره کننده سریع سوار نظام آلن بی به زودی در بستن راه فرار لشکریان ترک توفیقی موثر یافت. کاری که انجام شده بود به «گشودن دری سنگین و پهن شبیه بود که لولاهای آن بر روی تپه ها قرار داشت و دستگیره آن در ساحل دریا».

لشگر هفتم، به فرماندهی کمال، در میانه لولاهای این در قرار داشت و افراد جناح راست آن یا منهدم و یا اسیر شده بودند. او، تا آنجا که می توانست، برای جلوگیری از رخنه شکست جناح راست در میان بقیه لشکریان، مقاومت کرد در حالی که می دانست جلوگیری کردن از عبور ارتش دشمن به سوی شرق اردن جنبه ای حیاتی دارد. چرا که در آن منطقه لشگر چهارم ترک ها مشغول تحمل حملات جنگجویان عرب «فیصل» و «لورنس» بود که می کوشیدند آخرین خط عقب نشینی ترک ها را ببندند.

مقاومت کمال موجب شده بود که دشمن موقتاً عملیات خود را متوقف سازد. پس از آن کمال دستور عقب نشینی به جانب اردن را صادر کرد و تا آنجا که می توانست کوشید تا ارتباط خود را با باقیمانده ارتش در جناح راست و نیز لشکریان جناح چپ حفظ کند.

به هنگام گذشتن از میان «نابلس» که سرفرماندهی عثمانی ها قبلاً در آنجا قرار داشت، سربازان ترک با جمعیتی ساکت و بی تفاوت روبرو شدند. همه جا دهقانان عرب لباس های میهمانی پوشیده و منتظر ورود دشمن بودند. ترک ها قدم به قدم و بصورتی منظم عقب می نشستند و گهگاه، علیرغم تعداد اندک شان، حمله انگلیسی ها را دفع می کردند و می کوشیدند با این کار فرصت پیدا کردن نقاط جدیدی را برای استقرار بدست آورند. اگر

نیروی ذخیره ای در کار بود آنها می توانستند مواضع خود را حفظ کنند اما چنین نیرویی دیگر وجود نداشت.

حملات هوایی کشتار سنگینی را براه انداخته بود که تاثیر ویران کننده ای بر روحیه نیروهای ترک داشت. اما کمال با نوعی رهبری بیرحمانه و مصمم همچنان می کوشید که بخشی از ارتش خود را حفظ کند و عاقبت هم، پس از هفته ای سراسر مخاطره و سختی، موفق شد که آن ها را از اردن خارج و از تور دشمن خلاص کند.

عصمت که با لشکریان خود از پشت سر می آمد به زودی دریافت که حمله نه از طرف شمال بلکه از طرف جنوب انجام می گیرد. انگلیسی ها با سرعت تمام پیش می رانند تا از رسیدن قوای تحت فرماندهی عصمت به اردن و عبور از آن جلوگیری کنند. دره اردن پر بود از بازمانده های درهم ریخته لشکر «یلدریم». عصمت، پس از از بین بردن وسایل نقلیه قوای خود، اسب ها را واداشت که به رودخانه بزنند و با تلاش تمام کوشید که واحدهای زیر نظر خود را نظمی ببخشد تا بتوانند در جریان قوی آب رودخانه و زیر رگبار آتش دشمن در حالی که آب به کمرهاشان رسیده بود خود را به آن سوی رودخانه برسانند. یک سرهنگ آلمانی که همراه او بود از این که عکس زن و دخترش خیس شده بود اظهار ناراحتی می کرد اما عصمت به شوخی او را اینگونه تسلی داد که در عوض این سعادت نصیب او شده که در رودخانهء اردن غسل تعمید کند.

عصمت در «آجلون»، در پای دیوارهای قلعه ماورای اردن که قرونی پیش از این صلاح الدین ایوبی توانسته بود در آنجا از عبور جنگجویان صلیبی از رودخانه اردن جلوگیری کند، کمال را مریض و دردمند یافت. هیچ کدام نمی دانستند چه اتفاقی در حال افتادن بود و یا در آینده پیش می آمد. اکنون لشگر چهارم بر جاده های خشک بیابانی به سوی دمشق عقب نشینی می کرد و پرسش این بود که آیا فون ساندرز در دفاع از شهر کاری خواهد کرد؟ در آنجا که عصمت و کمال قرار داشتند پاسخ این پرسش را نمی شد حدس زد. روز بعد آن ها و لشکریان شان راه کوهستانی «درا» را پیش گرفتند. در همان حال روستاییان عرب مرتب برای غارت به آن ها حمله ور شده و به محض این که در مقابلشان مقاومت می شد فرار می کرده و متفرق می شدند. در این جا دستور رسید که به سوی دمشق عقب نشینی کنند و کمال فرمان داد که لشکر هفتم در جنوب شهر در محلی به نام «کیس وه» مستقر شود و

خود، فقط با چند تن افسران وارد شهر شد و لشکریانش را وانهاد که مدتی استراحت کنند. در دمشق می شد نوعی دشمنی سرد را از جانب مردم نسبت به ترک ها احساس کرد. آنها از پنجره های خود پرچم لشکر فیصل به نام «شریفیان» را آویخته بودند و دسته های مسلح عرب، هیجان زده و مست، خیابان ها را در می نوردیدند و بی هدف به سوی آسمان تیراندازی می کردند. آشکار بود که شهر از پا درآمده است.

هنگامی که کمال به «کیس وه» برگشت فرمانی از فون ساندرز دریافت داشت که از او می خواست تا لشکریان خود را تحویل فرمانده لشکر چهارم داده و خود را به «رایاک» برساند و در آنجا به گردآوری و فرماندهی واحدهای گوناگونی که از بخش های مختلف جبهه خود را به آنجا رسانده بودند بپردازد.

واقعیت این بود که فون ساندرز تصمیم داشت که از دمشق دفاع کند اما اغتشاش عمومی و خستگی مفرط سربازان و فقدان ارتباطات و سرعت پیش بینی نشده پیشروی دشمن او را واداشته بود که از نقشه خویش صرفنظر کند. اکنون او در «هومز» واقع در شمال دمشق، مستقر بود و امید داشت که بتواند سربازان فراری از خط استحفاظی بین دره «بارادا» و دشت «رایاک» را گرد هم آورده و بدین وسیله بتواند حتی از بیروت دفاع کند.

با بیرون رفتن او از دمشق، امیرفیصل پیروزمندانه وارد این شهر شده بود. حدود یک روز قبل از آن سرگرد لارنس به دمشق آمده بود و همچنان که با رولزرویس روباز خود در خیابان های دمشق می راند زنان شهر حجاب های خود را پاره کرده و با فریاد و خنده از پنجره های خانه ها به بیرون خم شده و بر سر و روی او عطر می ریختند.

همزمان با ورود قوای عرب به دمشق کمال رهسپار رایاک شد. در آنجا او برای دیدار لیمان فون ساندرز به سر فرماندهی بخش آسیایی قوای آلمان رفت. یک سرگرد آلمانی به هر دوی آن ها آجوی خنک تعارف کرد و همچنان که مشغول نوشیدن آن شدند سرگرد آلمانی با کمک نقشه و برای آگاه کردن فرمانده جدیدی که از راه رسیده بود مشغول تشریح موقعیت عالی قوای خود شد.

هنگامی که سخنان سرگرد به پایان رسید کمال رو به فون ساندرز کرد و پرسید:

«آیا این آقای تحت فرماندهی من است؟»

«بله»

«در این صورت سرگرد ممکن است به من توضیح بدهید نیروهای شما کجا هستند، قدرتشان چقدر است و مواضع شان کجاست؟»

سرگرد، جا خورده، گفت: «من در حال نمی توانم پاسخ دقیقی به شما بدهم چرا که حرکات نیروها وضعیت را کمی مبهم کرده است.»

کمال جواب داد: «سرگرد! کشور من در خطر است. آن هایی که وظیفه شان دفاع از این کشور است نمی توانند به حدسیات قانع شوند. من باید هم اکنون تصمیماتی بگیرم. آیا ممکن است به من بگوئید روی چه چیز شما می توانم حساب کنم؟»

سرگرد پس از لحظه ای فکر کردن واقعیت را گفت: «قربان؛ باید اعتراف کنم که من نیرویی که بشود روی آن حساب کرد ندارم.»

«معنی حرف شما این است که در برابر من فقط یک سرگزد و چند افسر ستاد ایستاده اند و دیگر هیچ؟»

«همینطور است.»

«پس به ستاد خودمان برویم.»

سرفرماندهی کمال در رایاک بود و محل استقرار فون ساندرز در بعلبک. تا آنجا که کمال می توانست سربازان باقیمانده در آن منطقه را ببیند، آنها را دستجات متفرقی می یافت که واحدهای خود را گم کرده و روحیه ای سخت خراب داشتند. او به افسرانی که می توانسترویشان حساب کند دستور داد که این سربازان را جمع کرده و آن ها را در واحدهایی مرتب کند. به اطلاعاتش رساندند که برخی از افسران مافوق به سوی شمال رفته اند. ژنرالی

که دستور داشت از دمشق دفاع کند شهر را ترک کرده و فرمانده یکی از بخش های لشکر تسلیم شده بود.

آن روز عصر کمال به این آگاهی رسید که دیگر فرماندهی و آمریتی در هیچ کدام از واحدهای جبهه وجود ندارد و وقت آن رسیده است که او سر رشته کار را خود به دست بگیرد. بدینسان، با فراتر رفتن از حدود اختیار و مسئولیت خود، چنین دستور داد که همه نیروها، چه آنها که در منطقه دمشق بودند و عصمت آن ها را فرماندهی می کرد و چه آن ها که در منطقه بعلبک تحت فرماندهی علی فواد بودند، به طرف شمال حرکت کنند. این فرمان، که آن را جهت اطلاع برای لیمان فون ساندرز که اکنون در «هومز» مستقر بود فرستاد، می توانست برای کمال موقعیتی بسیار خطرناک بوجود آورد چرا که فرمان مزبور شامل آتش زدن همه ی قایق ها و عقب نشینی گسترده سراسری سربازان بود. اما کمال به قضاوت خود اعتماد داشت و مطمئن بود که در آینده می تواند از تصمیمی که گرفته دفاع کند.

فون ساندرز، که می دید حفاظت شهر رایاک در برابر نیروهای انگلیسی که از جاده شمالی دمشق نزدیک می شدند ممکن نیست، دستور تخلیه شهر را داده بود. کمال در میان فریادهای مردم ایستگاه قطار شهر را همراه با تاسیسات و قسمت آگیری قطارها به آتش کشیده و تخریب کرد و وقتی که آخرین افراد نیروهایش از راه رسیدند لشکریان را به سوی بعلبک به راه انداخت. در آنجا دستوراتی را که داده بود به اطلاع علی فواد رساند و سپس با قطار شبانه به هومز رفت. در آنجا به ملاقات فون ساندرز رفته و با قدرت تمام برای او توضیح داد که در شرایط موجود آنچه انجام داده بهترین عمل ممکن بوده است. ساندرز هم نظر او را تایید کرد و اظهار داشت که:

«آنچه شما می گوئید درست است اما من به هر حال یک خارجی هستم و نمی توانم این گونه تصمیم ها را بگیرم. تنها رهبران این کشور هستند که قادر به چنین کاری می باشند». او، به عنوان یک آلمانی، اکنون درمی یافت که اقدامش برای تسلیم سرزمین گرانبهای سوریه به دشمن و بدون مقاومت نیز شامل همین سخن می شود.

کمال با یکی از استادانه ترین روش های خود پاسخ داد:

«به این ترتیب دستورات اجرا خواهند شد».

سپس آنها، به اتفاق به دیدار رییس ستاد قوای ترک رفتند که بیمار بود. او نیز نظر کمال را تایید کرد. تصمیم همه آنها بر آن شد که همه نیروهای باقیمانده را به شهر حلب منتقل کنند که صد و بیست مایل در شمال هومز، در بالاترین نقطه سوریه، قرار داشت. و در آنجا، پس از سازمان یافتن قوا، راجع به اقدامات بعدی تصمیم گیری بشود. دستور نهایی را فون ساندرز صادر کرد اما از آن لحظه به بعد این مصطفی کمال بود که عملاً فرماندهی را بر عهده داشت. طنز کار آن بود که فکر متحد کردن سه لشکر که او هم از آغاز کار پیشنهاد کرده بود اکنون در زمانی تحقق می یافت که این لشکرها دیگر وجود خارجی نداشتند. با این همه لااقل این نکته واقعیت داشت که تلاش او موجب می شد تا یک نیروی حداقلی برای متوقف کردن انگلیس ها ترک بوجود آید. این عمل موجب شد که جنگ پر تحرک ژنرال آلن بی، با نام عملیاتی «آذرخش»، موقتاً متوقف شود. اما آلن بی شجاعانه تصمیم گرفت که با یک نیروی کوچک که از پشتیبانی بقیه لشکریان انگلیسی برخوردار بود پیش براند.

اکنون که بین کمال و آلن بی فاصله ی مناسبی ایجاد شده بود، کمال فرصت آن را یافته بود که نیروهای متفرق ترک را گرد هم آورده و آماده دفاع از سرزمین اصلی ترک ها کند. شهر حلب را گرمای شدید هوا فلج کرده بود و عبور خودروهای نظامی گرد و خاک زرد رنگ غلیظی را ایجاد می کرد که گلوی خیابان ها را به خفگی می کشید. کمال دو کمیته بازسازی شده ارتشی را زیر نظر دو فرمانده ستادی، یعنی علی فواد و عصمت، بوجود آورد. رفته رفته دو لشکر جدید نیز بخود شکل گرفتند که یکی از آن ها در «کاتینا» مستقر بود و بر جاده های شمالی و غربی که به سوی بندر الکساندرتا کشیده شده بودند نظارت می کرد. آنگاه فون ساندرز بیشتر افراد ستاد خود را آنسوتر، به «آدانا»، برد و بدینسان از صحنه عملیات جنگ بیرون رفت.

کمال اندکی پس از ورود به حلب بار دیگر گرفتار درد کبد شد؛ دردی که در سراسر عملیات عقب نشینی او را آزار داده بود. او برای معالجه در بیمارستان آرامنه بستری شد و در آنجا از اتاق عمومی پرستاران به عنوان دفتر دیدارهای خود با ژنرال ها و مقامات محلی استفاده می کرد. قدرت و انرژی وافر او، که موجب می شد تا با بیماری خویش مبارزه کند،

همه پزشکان را متعجب کرده بود. در همان احوال، یک گروه از خودروهای زرهی انگلیسی پس از درگیری مختصری با نگاهبانان ترک به شهر نزدیک شده و از ترک ها خواست که تسلیم شوند. آن ها از این کار خودداری کردند و انگلیس ها نیز دو روز را به مطالعه وضعیت دفاعی شهر گذراندند و منتظر شدند تا نیروهای کمکی به آن ها ملحق شوند. اعراب هم مرکز و ساختمان های اداری شهر را تصرف کردند. کمال، که به هتل بارون منتقل شده و هنوز در بستر بیماری بود، صدای تیراندازی در خیابان های اطراف هتل را می شنید. آنگاه برای دیدار از آنچه رخ می داد به بالکن اتاق رفت. در خیابان غوغایی بر پا بود. جمعیتی از اعراب می کوشیدند از سد گروهی سرباز ترک هراسیده بگذرند و به جستجوی پاشا و افسران وارد هتل شوند. کمال به سرسرای هتل رفت و با چرخاندن چوبدستی سواره نظامش عده ای از آن ها را از سالن بیرون کرد. سپس فرمانده گروه محافظت از هتل گزارشی را که خود از شدت ترس قادر به خواندن آن نبود به دست کمال داد. کمال با آرامی به خواندن آن مشغول شد. در گزارش نوشته شده بود که شهر مورد حمله قرار گرفته است.

لحظاتی بعد جمعیت قامت مردی مطمئن و چشم آبی را دیدند که در یک یونیفورم بسیار مرتب نظامی و با سیگاری در میان لب ها بر تراس هتل ظاهر شد. کمال بدون تامل و با صدایی آرام دستورات مختلفی را صادر کرد. سپس وارد خیابان شده و در آن به راه افتاد. برخی از اهالی حلب که می کوشید مردم را به دفاع از شهر خود تشویق کنند از فراز بام خانه هاشان به سوی او نارنجک پرتاب می کردند. به زودی سربازان ترک که در نزدیکی هتل مستقر بودند وارد خیابان شده و با گشودن آتش مسلسل های خود اعراب را مجبور به متفرق شدن کردند. به زودی می شد جنازه های بسیاری را دید که در پیاده روهای خیابان افتاده اند. سربازان ترک به سرعت توفیق یافتند که نظم و آرامش را به شهر برگردانند.

با این همه، زمان تخلیه حلب نیز فرا رسیده بود چرا که، جدا از پیشروی گریز ناپذیر سپاه آلن بی، این خطر وجود داشت که قوای انگلیس در پشت سر آنها، یعنی از طریق بندر آلکساندرتا، وارد خشکی شوند. کمال سوار بر اتومبیل خود به اطراف شهر راند و دستورات لازم را صادر کرد و سپس به هتل بازگشت. عصر آنروز نگاهبانان جنوب شهر عقب نشینی کرده و کوشیدند که این تصور را بوجود آورند که ترک ها کاملاً مشغول تخلیه شهر هستند اما واقعیت آن بود که نیروی اصلی آن ها تنها تا حد شمال غربی شهر عقب نشینی کرده بود.

یک پرستار انگلیسی به نام خواهر اتل کوری (که بعداً خانم مک لئود اسمیت شد) که از جمله دو پرستاری بود که در سراسر جنگ در همان بیمارستانی که کمال اندکی قبل در آن بستری بود سرگردان مانده بودند، «آن روز پر هیجان را» در مقاله ای به نام «زندانی حلب» (منتشر شده در جلد هفتم نشریه اتحادیه پرستاران در دسامبر 1919) چنین شرح داده است:

«در ساعت شش صبح از سراسر شهر صدای تیراندازی می آمد. به نظر می رسید که بارانی از فشنگ می بارد. آنگونه که نه می شد به بالکن اتاق رفت و نه حتی سر از پنجره ای بیرون کرد. عرب ها در همه خیابان ها مستقر شده و بی هدف تیراندازی می کردند. آن ها بسیاری از خانه ها را غارت کرده و حتی وسایل آشپزی و شستشو را با خود می بردند. ما شاهد آن بودیم که آن ها خانه ای را در روبروی بیمارستان مورد حمله قرار داده و به زودی وسایل رختخواب و بالش و هر گونه شئی دیگری را که می شد تصور کرد بار اسب های خود کردند. در ساعت هشت صبح سربازان عرب حجاز، که پیش آهنگ نیروهای خود ما محسوب می شدند، فریاد زنان، آوازخوانان، سوار بر اسب های تازنده خود وارد شهر شده و در حالی که بر اسب ها راست ایستاده بودند شمشیرها و تفنگ های خود را همراه با پرچم هایی که در دست داشتند در هوا می چرخاندند. اکنون ما می دانستیم که قوای انگلیس چندان از ما دور نیست و در ساعت نه صبح منظره درخشش کلاهخودهای سربازانمان که در سراسر شهر می گشتند و خودروهای زرهی مان از پی شان روان بودند شادی بسیاری برانگیخت. شکرگزاری ما را حدی نبود. ما پرچم انگلیس را در میان فریادهای شادمانه افرادی که در خیابان بودند برافراشتیم. و از تپه های روبروی بیمارستان می توانستیم خط بلند سیاهی را ببینیم که به ما نزدیکتر و نزدیکتر می شد. به زودی سوار نظام ما نیز وارد شهر شد و پس از توقفی نیم ساعته برای موضع گیری به طرف شمال شهر رفتند. متأسفانه در آنجا ترک ها انتظار آن ها را می کشیدند. و در جریان حمله ای که انجام دادند برخی از مردان ما کشته و بسیاری زخمی شدند.»

این نخستین عملیات از یک سلسله عملیاتی بود که در آن ارتش کمال مرتباً به خطوط قوای انگلیسی در ارتفاعات پشت شهر حمله می کرد و، بی شکست، انگلیس ها را مجبور ساخت تا از دمشق تقاضای ارسال قوای کمکی کند.

اکنون، برای اولین بار، قوای ترک برای دفاع از سرزمین اعراب نمی جنگید و با مستقر بودن در مرزهای طبیعی خود از خاک خویش دفاع می کرد.

با این همه پایان کار چندان دور نبود. و کمال به خوبی نسبت به این مساله آگاه بود که دیگر چیزی به نام امپراتوری عثمانی وجود ندارد. جنگ های بالکان متصرفات اروپایی امپراتوری عثمانی را از دستش گرفته بود و اکنون جنگ جهانی آن را از متصرفات عربی خود محروم می ساخت. کمال اگرچه شکست را دوست نمی داشت. اما از آنچه بر امپراتوری عثمانی می گذشت تاسفی نمی خورد و، در واقع، همیشه همهء این ماجرا را پیش بینی کرده بود. در عین حال، اکنون تحقق رویای او در مورد پیدایش یک ملت نوین ترک که با یک عمل جراحی برخی از متصرفات بیرونی خود را از دست داده و اکنون می کوشید تا پیکری درهم فشرده اما سالم را - که ریشه در خاک خوب اجدادی داشت - بازسازی کند نزدیک می شد. سوریه، این سرزمین بیگانگان، از دست رفته بود اما آناتولی - قلب سرزمین ترک ها - هنوز زنده بود و باید زنده می ماند.

اکنون آنجا، در پس پشت سلسله کوه هایی که در برابر کمال قد برافراشته بودند، گذشته و آیندهء کشور او یکجا به انتظار نشسته بودند.

فصل شانزدهم - ترک مخاصمه

گفتیم که در پی شکست ارتش عثمانی از قوای انگلیس، سوریه، سرزمین بیگانگان، از دست ترکان به در آمده بود؛ اما آناتولی - قلب سرزمین شان - هنوز زنده بود و باید زنده می ماند. اکنون آنجا، در پس پشت سلسله کوه هایی که در برابر کمال قد برافراشته بودند، گذشته و آینده کشور او یکجا به انتظار نشسته بودند.

اما تا تحقق یافتن این رویا راهی دراز در پیش بود. بخصوص که اکنون خطری مزمن در کار آمده بود. در سراسر جریان عقب نشینی از «هومز»، و در طی روزهایی که در «حلب» گذشته بود، کمال بارها و بارها نتایج سیاسی شکستی را که می دانست به زودی از راه خواهد رسید در ذهن خویش مرور کرده بود. اگر ترکیه، همانگونه که او بارها مطرح ساخته بود، سال پیش و مستقل از آلمان با قوای متحده صلح کرده بود اکنون ممکن بود رفتار بهتری را از جانب متحدین نسبت به خود ببیند و با حفظ غرور به حیات خویش ادامه دهد؛ اما اکنون خود هستی کشورش در خطر بود و او، به جستجوی پاسخی برای این پرسش بیقرباری می کرد که با این تهدید چگونه می توان روبرو شد؟

هر لحظه انتظار آن می رفت که کابینه استعفا دهد. این کار برای برقراری صلح ضروری بود اما انجام آن برای طلعت، که خسته و اعتبار از دست داده هم شده بود، ناممکن به نظر می رسید؛ با این همه لازم بود که دولت جدیدی تشکیل شود و، از نظر کمال، بهترین کس برای سرپرستی این دولت شخص عزت پاشا بود. او با ورود به جنگ مخالفت کرده بود، مردی معتدل اما صاحب عقاید سیاسی میهن پرستانه به شمار می آمد، بارها علیه کمیته وحدت و ترقی اقدام کرده بود و نسبت به ملی گرایان نظر موافقی داشت.

کمال از طریق افسر اول ستاد خود این نکات را طی تلگرافی برای سلطان توضیح داد و نوشت: «وضعیت بسیار جدی است. قوای ما هر لحظه بیشتر روحیه خود را از دست می دهد... نه تنها ارتش ما مورد تهدید است بلکه این آینده دولت ما است که به خطر افتاده. در نتیجه برقراری صلح به هر قیمت شده امری ضروری است». افسر ستاد موظف بود تا این

نظرات را به اطلاع سلطان رسانده و از او بخواهد که عزت پاشا را مأمور تشکیل کابینه جدید کند. کمال در عین حال به صراحت پیشنهاد کرده بود که فتحی، رئوف، و خود او (به عنوان وزیر جنگ و در نتیجه معاون فرمانده کل قوا) در کابینه جدید شرکت داشته باشد. او در پایان نتیجه گرفته بود که: «این کابینه باید بلافاصله با کشورهای متحده تماس گرفته و قرار داد ترک مخاصمه ای را امضا نماید که به کلیه عملیات نظامی پایان دهد».

در قسطنطنیه هم حوادث در همین راستا حرکت می کرد. طلعت، که از دیداری از آلمان بازگشته بود، در ایستگاه قطار صوفیه خبر دار شد که جبهه بلغارستان در هم شکسته و فردیناند مشغول فراهم آوردن مقدمات امضاء قرار داد ترک مخاصمه ای است که با عزل او از سلطنت همراه خواهد بود. بدینسان ترکیه هم از غرب و هم از شرق شکست خورده بود. اکنون حتی قسطنطنیه نیز در برابر حمله قوای متحدین، که در نزدیکی «سالونیکا» مستقر بود باز و بی دفاع مانده بود. بازارهای شهر پر از شایعات مربوط به ورود قریب الوقوع ژنرال منفور فرانسوی به نام «فرانشه دسپره» بود؛ مردی که می گفتند قصد دارد قسطنطنیه را به عنوان پایتخت فرانسه انتخاب کند و ساکنان ترک آن را به بردگی بکشد.

طلعت، عاقبت، استعفای خود را تقدیم سلطان کرد و او پس از امتناعی اولیه آن را پذیرفت. بلافاصله طلعت به همراه انور و جمال سوار یک کشتی جنگی آلمانی شده و از راه دریای سیاه دست به فرار زدند. طلعت به آلمان رفت اما سه سال بعد در آنجا به دست یک ارمنی انتقامجو به قتل رسید. انور و جمال عاقبت به روسیه پناهنده شدند، جایی که مرگی همانگونه در انتظارشان بود. مدتی بعد حزب وحدت و ترقی آخرین کنگره خود را تشکیل داد، در آن به قصور خود اعتراف کرد و به انحلال خود رای داد.

پس از آن که توفیق پاشای سالخورده نتوانست، به عنوان یک فاصله پر کن، کابینه ای تشکیل دهد این مقام به عزت پاشا پیشنهاد شد و او، در پی فشار کمال و دوستانش، به عنوان سربازی که دستور فرمانده کل خود را اجرا می کند، این سمت را پذیرفت. او اعلام داشت که سیاستش بر صلح خواهی بر بنیاد اصول ویلسون استوار است.

رئوف به عزت پاشا فشار آورد تا کمال را یا وزیر جنگ و یا رئیس ستاد کل ارتش کند. اما عزت پاشا ترجیح می داد که هر دوی این پست ها را خود موقتاً در دست گیرد.

استدلالش آن بود که هنوز در جبهه ها بوجود کمال نیاز هست و او می تواند پس از برقراری صلح وزارت جنگ را بر عهده گیرد. در همان حال او عصمت پاشا را به عنوان معاون وزارت جنگ، رئوف را به سمت وزیر امور دریایی و فتحی را به وزارت کشور منصوب کرد. بدینسان، علیرغم غیبت کمال، اکنون نخستین کابینه واقعی ملی گرای ترکیه تشکیل شده و وظیفهء بلافاصله اش برقراری قرارداد ترک مخاصمه بود.

در گذشته، تماس های غیر رسمی گوناگونی از جانب انگلیس ها با طلعت گرفته شده بود. واسطهء این کار سرگرد «اس. اف. نیو کومب» بود که یکی از افسران «لورنس» به شمار می آمد و در فلسطین اسیر شده و به وسیله ترک ها به «بروسا» برده شده و از آنجا، به کمک دختری از ساکنان آن شهر (که بعدها همسر او شد) موفق به فرار به قسطنطنیه شده بود. او، به عنوان یک افسر ستاد انگلیسی، قادر بود دربارهء شرایطی که هموطنانش ممکن بود بپذیرند ترک ها را راهنمایی کند. او حتی داوطلب شد که در این مورد به عنوان یک واسطه عمل کند. در پی تشکیل کابینه، عزت یکی از آجودان های خود را به خدمت او گماشت و در عین حال یک افسر انگلیسی عالیرتبه را نیز برای انجام نقش میانجی معرفی کرد. این افسر ژنرال «سر چارلز تاونزند» بود که در حمله ناتمام به کوت، در جریان نبرد بغداد، فرمانده ارتش انگلیس بود و اکنون یکی از زندانیان محترم جنگی ترک ها در جزیره «پلین کی پو» محسوب می شد. ژنرال از طریق رئوف به عزت پیشنهاد کرده بود که در امر مذاکرات صلح بین ترک ها و انگلیس ها میانجی گری کند. و عزت هم که گزینه خاصی برای رسیدن به یک قرارداد ترک مخاصمه نداشت این خط ارتباطی را مناسب دانسته بود.

او ژنرال را احضار کرده و آزاد ساخت و پس از بیان تحسین و احساس دوستی خاص خود نسبت به انگلیسی ها، توضیح داد که او ورود کشور خود به جنگ کنونی را، آن هم در برابر انگلیسی ها، یک جنایت تلقی می کند. او ادامه داد که اگر انگلستان عملیات جنگی خود را بلافاصله متوقف سازد ترکیه آماده است که به همهء مناطق عرب نشینی که در آن زمان در دست نیروهای متحده بودند خودمختاری بدهد، مشروط بر این که استقلال سیاسی خود ترکیه از جانب همهء سرزمین های متصرفه و بقیه نقاط کشور به رسمیت شناخته شود. پس از این گفتگو رئوف به همراه ژنرال به «پرین کی پو» رفت در حالیکه امیدواری خود را نسبت به این که شرایط صلح غرور نظامی ترکیه را در نظر بگیرد مصرانه گوشزد می کرد. او به ژنرال گفت: «ما مثل بلغارها نیستیم... حق آن است که انگلستان کارها

را با آرامش به پیش برده و به ترکیه به عنوان یک طرف قابل اعتماد بنگرد». آنگاه ژنرال به جزیره «تنه دوس» منتقل شده و در آنجا سوار یک کشتی بارکش ترک شد. آنچه در زیر می آید گفتگوی او با یک افسر نیروی دریایی انگلستان است:

«شما کی هستید؟»

«ژنرال تاونزند».

«خدای من! چقدر از دیدنتان خوشحالم».

«من نیز از این که بار دیگر در زیر پرچم انگلستان ایستاده ام خوشحالم».

این مکالمه را خود ژنرال در کتاب خاطراتش به نام «نبرد من در بین النهرین» نقل کرده است.

در ۲۴ اکتبر ۱۹۱۸ عزت مطلع شد که دولت انگلستان آماده آغاز مذاکرات برای امضاء یک قرارداد ترک مخاصمه بوده و ریاست هیئت مذاکره کننده را نیز به آدمیرال «کال تروپ» واگذار کرده است. ژنرال تاونزند به طور محرمانه توصیه کرد که رؤوف عضو هیئت مذاکره کننده ترک باشد. عزت جلسه هیئت دولت را تشکیل داد و سپس برای دادن گزارش به نزد سلطان رفت. سلطان این توفیق را به دولت تبریک گفت اما اعلام داشت که علاقمند است ریاست هیئت مذاکره کننده با شوهر خواهرش داماد فرید باشد.

عزت از شنیدن این پیشنهاد غیر عادی، که با لحنی شاهانه بیان می شد، به شدت یکه خورد. لحظاتی را سکوت کرد و بعد با صدای بلند گفت: «اما ایشان عقل درستی ندارد». داماد فرید شخصیت قابل اعتنایی نبود و تنها اهمیتش آن بود که با خواهر سلطان - شاهزاده مدی ها - ازدواج کرده بود. این ازدواج پس از مرگ شوهر اول شاهزاده و بنا به دستور سلطان عبدالحمید انجام شده بود که فرمان داده بود برای او شوهری بین سی تا چهل ساله پیدا کنند که از خانواده خوبی بوده و هرگز چهره زنی را ندیده باشند. این شرایط را در فرید یافته بودند که در سفارت ترکیه در لندن منشی اول بی اهمیتی محسوب می شد. او را به پایتخت برگرداندند و ازدواج صورت گرفت. چندی بعد او همسر خود را به نزد سلطان

عبدالحمید واسطه کرد تا او را سفیر ترکیه در لندن کند. اما جواب سلطان این بود که: «خواهر! لندن مدرسه نیست. سفارت خانه ما در لندن مهمترین سفارتخانه هاست و تنها کسانی که دارای توانایی ها و تجربه های واقعی سیاسی باشند به این پست محسوب می شوند». فرید که این گونه مورد بی اعتنایی قرار گرفته بود به خانه خود بازگشت و تا سی سال بعد کسی ندید که از آنجا خارج شود.

و این مردی بود که اکنون برادر عبدالحمید او را برای سرپرستی مذاکرات ترک مخاصمه برگزیده بود. بعدها آد میرال کال تروپ گفته است که داماد فرید به سلطان وعده داده بوده که شخصاً به انگلستان رفته و با جورج پنجم، پادشاه آن کشور، ملاقات خواهد کرد و چون در زمان سلطنت پدر او، ادوارد هفتم، در سفارت ترکیه کار می کرده، از نفوذ خود استفاده کرده و از پادشاه انگلستان خواهد خواست که همهء سرزمین های را که تحت فرمان امپراتوری عثمانی بوده و از ۱۹۱۴ بعد از دست رفته اند به آن برگرداند!

به هر حال پاسخ عزت به سلطان این بود که ناگزیر است با اعضای کابینه خود مشورت کند. سلطان این مطلب را پذیرفت اما اصرار کرد که عزت داماد فرید را هم به خود به کاخ نخست وزیری ببرد و در آنجا دستورات کابینه به او ابلاغ شود.

عزت، در کاخ نخست وزیری، داماد فرید را در اتاقی تنها گذاشته و برای گزارش کار به اعضای کابینه خود رفت. پس شرح مطلب در ابتدا سکوت برقرار شده و هیچ کس سخن نگفت. آنگاه رئوف سکوت را شکست و توضیح داد که فکر می کند چون سلطان می ترسد نیروهای متحده خلع او از سلطنت را نیز جزو شرایط ترک مخاصمه بگذارند می خواهد شوهر خواهرش را رئیس هیئت ترک کند تا شاید بواسطهء علاقه ای که انگلیس ها به او دارند بتواند جلوی آن کار را بگیرد. رئوف اعتقاد داشت که این یک واکنش طبیعی از جانب مردی است که تنها به حفظ تاج و تخت خود می اندیشد و در این لحظه از تاریخ کشور تصور می کند که قدرت دولت در حفظ تاج و تختش از یک آدم نیمه دیوانه کم اثر تر است. عزت و بقیهء اعضای کابینه نیز با نظر رئوف موافق بودند و برای داماد فرید پیغام دادند که دیگر لازم نیست منتظر بماند. سلطان از پذیرش تصمیم کابینه گریزی نداشت و قرار شد که خود رئوف به جای داماد فرید ریاست هیئت را بر عهده داشته باشد. او با همراهانش به جزیرهء

«لمنوس» رفت که کشتی جنگی «آگاممنون» - به عنوان سر فرماندهی موقت آدمیرال کالتروپ در سواحلش لنگر گرفته بود.

مذاکرات در کشتی مزبور و در فضایی دوستانه انجام شد و سی و شش ساعت به طول انجامید که در طی آن صرفاً به مسایل نظامی و دریایی پرداخته شد. رؤوف تک تک مواد قرارداد را مورد بحث و اظهار نظر قرار داد و آدمیرال کالتروپ نیز، در مقام ملاحی که با ملاحی دیگر مذاکره می کند، رفتاری آشتی جویانه داشت. در 24 ساعت نخست قرار داد اولیه مورد توافق قرار گرفت و قرار شد که تصویب آن از قسطنطنیه خواسته شود. مهمترین خواست انگلیس ها عبارت بودند از باز نگاهداشتن ترعهء داردانل و بسفر، باقی ماندن همهء مناطق مهم استراتژیک در دست نیروهای متحده، و اینکه انحلال ارتش عثمانی بغیر از ادامهء سربازان مورد نیاز برای محافظت از مرزها و حفظ نظم داخلی، تسلیم همهء پایگاه های نظامی عثمانی در سرزمین های متصرفه به نیروهای متحده، و تحویل بلاشرط اسلحه های ارتش عثمانی. ترک ها نسبت به هر گونه دخالتی در امور داخلی خود حساسیت نشان می دادند و به خصوص در مورد شرایطی که می توانست زمینهء اشغال قسطنطنیه را فراهم آورد اظهار نگرانی می کردند. اما به آن ها اطمینان داده شد که چنین قصدی در کار نیست؛ مگر این که ترک ها خود نتوانند نظم داخلی کشورشان را برقرار سازند و دخالت نیروهای متحده برای حفظ جان اتباعشان ضروری شود.

در اواسط کنفرانس فرانسوی ها نیز خواستار شرکت در مذاکرات شدند و برای این کار «آدمیرال آمه» را که در محل بود معرفی کردند. این تقاضا مورد موافقت قرار نگرفت چرا که گفته شد هیئت نمایندگی ترک فقط اجازه دارد با هیئت انگلیسی مذاکره کند. واقعیت این بود که فرانسوی ها در همین اواخر، بدون نظرخواهی از انگلیسی ها، با بلغارها قرار داد ترک مخاصمه ای امضا کرده بودند. اما علت اصلی مخالفت با شراکت دادن آن ها در مذاکرات آن بود که می ترسیدند به خاطر رجوع دائم فرانسوی ها به پاریس برای کسب تکلیف در کارها تاخیر بیفتد. بالاخره، از طریق مذاکرات مقامات بالای انگلیسی با «کلماں سو»، نخست وزیر فرانسه، با شرایط پیشنهادی انگلیسی ها موافقت شد و تصمیم گرفته شد که یک آدمیرال انگلیسی فرماندهی بسفر را بر عهده بگیرد.

بدینسان، در سی ام اکتبر، قرارداد ترک مخاصمه به امضا رسید. آدمیرال کالتروب نامه ای غیررسمی را همراه آن کرده بود که در آن بر اهمیت برخی از شرایط تاکید کرده بود. او پس از امضای قرارداد گفت: «با امضای این قرار داد امیدوارم توانسته باشیم به این خونریزی که چندین سال به درازا کشیده است خاتمه دهیم». او دست رئوف را در دست خود گرفته و بر «خواست عمیق» خود برای برقراری رابطه ای دوستانه بین انگلیس ها و ترک ها تاکید کرد و به او اطمینان داد که انگلیس ها همواره به امضای خود پایبند خواهند بود. سپس به افسران خود نگریست و آن ها نیز همین اطمینان را دادند. رئوف در پاسخ اظهار امیدواری کرد که از آن پس انگلیس ها یکی از دولتمردان وزین کشور خود را به ترکیه بفرستند چرا که ترک ها خواستار آن هستند که انگلستان از آن پس در تاریخ ترکیه «موقعیت بی رقیبی» داشته باشد.

هنگامی که خبر امضای قرارداد ترک مخاصمه و برقراری آتش بس به کمال رسید او همچنان با نیروهای خود در تپه های پشت حلب مشغول مقاومت بود. لیمون فون ساندرز نوشته است: «ارتش غرور نظامی خود را در جنگ های چند روز آخر بازیافته بود». بدینسان، پس از چهار سال جنگ طولانی و فاجعه آمیز، و از میان کشتاری عمومی، کمال به عنوان تنها فرمانده ترک که شکستی به نامش نوشته نشده بود بیرون آمد.

اما قرار داد ترک مخاصمه برای کمال پایان کار محسوب نمی شد و او، در واقع، آن را آغاز کار خود می دید. او که در جنگ شکست نخورده بود اکنون در روحیه نیز شکست ناپذیر می نمود. اگرچه اکنون نوعی صلح برقرار شده بود اما او می دانست که صلح عادلانه با مبارزه ای سخت و طولانی به دست می آید. او خود را رهبر این مبارزه می دید.

اما او نمی توانست پیش بینی کند که این امر چگونه اتفاق خواهد افتاد. در آن لحظه وجودش پر از سرخوردگی بود. به شدت از این که عزت از انتخاب او به عنوان وزیر جنگ خودداری کرد ناراحت بود و این که به او قول داده شده بود که «پس از برقراری صلح» با یکدیگر کار خواهند کرد نیز چندان راضی اش نمی کرد. او حس می کرد که باید یک دوران حساس گذار طی شود تا این که قادر باشد خدمتی ارزشمند به کشور خود بکند. او اگرچه قبول داشت کسان دیگری هم وجود دارند که از او برای وزارت جنگ مناسبتر باشند اما دست از طلب این پست بر نداشته بود و در این راستا نماینده ای را به سوی رئوف گسیل

داشت تا از رئوف بخواهد که در جهت خواست کمال اقدام کند. اما پاسخ رئوف آن بود که در آنزمان انجام چنین کاری مقدور نیست. از آن پس کمال، عزت را با تلگراف های پرخاشگر بمباران می کرد و هنگامی که او رییس ستاد جدیدی را برای ارتش انتخاب کرد کمال اعلام داشت که از او اطاعت نخواهد کرد.

در همین زمان به کمال دستور داده شد که فرماندهی ارتش را از لیمان فون ساندرز تحویل بگیرد و او برای انجام این کار با عجله عازم سرفرماندهی مستقر در آدانا شد. ژنرال آلمانی با محافظه کاری های معمول خود او را پذیرفت اما به هنگام خداحافظی می شد پشیمانی صمیمانه ای را در صدای او حس کرد.

فون ساندرز گفت: «عالیجناب، من شما را هنگامی که در جبهه آریبورنو و آنفارتاس فرماندهی می کردید از نزدیک شناختم. راستش را بگویم بین من و شما برخوردهای گوناگونی پیش آمد اما حال که همه چیز گذشته است می بینم که همه آن وقایع به ما کمک کرده است تا یکدیگر را بهتر بشناسیم. فکر می کنم بین ما رفاقتی صمیمانه برقرار شده است. امروز، در لحظه ای که مجبورم ترکیه را ترک کنم خوشحالم که لشکریان تحت فرماندهی خود را تحویل افسری می دهم که از نخستین لحظه ورودم به این کشور او را تحسین کرده ام. در این فاجعه عمومی چگونه می توان به شدت اندوهگین نبود؟ اما تنها یک چیز مرا التیام می دهد و آن این که فرماندهی را به شما واگذار می کنم. از این لحظه به بعد صاحب کار شماiid و من میهمان شما محسوب می شوم».

کمال که این کلمات تکانش داده بود به سادگی گفت: «بفرمایید بنشینید».

و هر دو سیگاری آتش زدند. به خواست کمال، فون ساندرز دستور دو فنجان قهوه هم داد. آن ها قهوه را در سکوت نوشیدند و نشسته روبروی هم به اندیشه در مورد گذشته و آینده مشغول شدند.

آن شب آسمان آدنا را شعله های آنچه که آلمانی ها به آتش کشیده بودند سخت روشن ساخته بود. در جشن وداع افسران آلمانی و ترک، یک ژنرال آلمانی در مورد همزمی دوستانه دو ملت سخن گفت و سخنانش را با این جمله به پایان رساند که: «ما شکست

خورده ایم. و در حال حاضر کار ما به پایان رسیده است». اما کمال در سخنان خداحافظی خود اظهار داشت که: «اگرچه ممکن است جنگ برای متحدان ما به پایان رسیده باشد اما جنگی که به ما مربوط می شود و در ارتباط با استقلال ما است درست از همین لحظه آغاز می شود».

علیرغم نارضایی کمال از عزت، همین که کمال پست فرماندهی همه نیروهای جنوب را پذیرفته بود اقدامی دلگرم کننده می نمود. البته، اکنون که جنگ به پایان رسیده بود و خارج کردن ارتش عثمانی از حالت بسیج جنگی، که یکی از شرایط قرارداد ترک مخاصمه بود، امری بلافاصله محسوب می شد، این سمت آینده قابل توجهی را در برابر او قرار نمی داد. در این حال، همین امر برای کمال امتیازی سیاسی را به همراه داشت چرا که برای نخستین بار او را در ارتباط رسمی مستقیم با دولت مستقر در قسطنطنیه قرار می داد؛ و از آنجا که این دولت با او نظر مساعدی داشت، این امکان بوجود آمده بود که سخن او در پایتخت شنیده شده و احتمالاً در اتخاذ سیاست ها تاثیر بگذارد. اکنون دشمنان او رفته بودند و دوستانش در مصادر قدرت بودند. و بالاخره اینکه او در چشم انداز خود امکان تحقق آرزوهای سیاسی خویش را که در سراسر دهه گذشته ذهنش را بخود مشغول داشته بودند به چشم می دید.

در حوزه نظامی نیز کارهایی وجود داشت که او بر انجامشان قادر بود. حداقل در آن زمان خاص دو لشکر مستقیماً تحت فرمان او بودند، یکی لشکر دوم و دیگری لشکر هفتم. و بر اساس قرار داد ترک مخاصمه وظیفه مبرم هر دوی آن ها نگاهبانی از مرزهای کشور بود. کمال، پس از محول کردن کارهای روزمره به علی فواد، خود بلافاصله به حصول اطمینان از این امر پرداخت که ارتش یک نهاد منطقه ای نبوده و نیروی دفاعی ملی کشور محسوب شود. او واحدهای تحت فرمان خود را بار دیگر گرد آورده و گروه بندی کرد. برخی را به قرار گاه های داخلی فرستاده و به کار ارسال اسلحه برای آنها پرداخت و بمنظور نگاهداری اسلحه ها مکان های امن ایجاد کرد. او به افسران زیردست خود راه نمایی ها و دستور العمل های لازمه و روشنی را داد، در انتخاب فرماندهان زیردست خود بسیار با دقت عمل کرد، و برخی از افسرانی را که با نظرات مبارزه جویانه او توافق نداشتند کنار گذاشت. در عین حال، با لشکر ششم - که در «موصل» مستقر بود و کمال برای ایجاد یک خط دفاعی ناشکسته به پشتیبانی آن امید داشت - روابطی نزدیک برقرار کرد. او معتقد بود که علیرغم هر آنچه که

در آینده ای بلافاصله پیش آید لازم است که حداقل هسته اصلی یک نیروی مستقل را محفوظ بدارد تا در مراحل بعد قادر باشد نه تنها از مرزهای جنوبی که از تمام کشور خود دفاع کند.

در آن روزگار نشانه هایی از آنچه که در سر او می گذشت آشکار شده بود. پیش از برقراری آتش بس، هنگام سفر از پایتخت به «آین تاپ» برای دیدار خانواده خود او به طور اتفاقی با شخصی به نام «علی جنانی» آشنا شده بود. این شخص به او گفته بود که شهر در دست چپاولگران است و هنگامی که ارتش از آن به سوی آدانا عقب نشینی کند ساکنان شهر در دست دشمن اسیر خواهند بود و او قصد دارد که خانواده خود را به نقطه امنی منتقل کند. کمال از او پرسید: «یعنی در این کشور مردی باقی نمانده است؟ فکر نمی کنید که شما خودتان باید راهی برای دفاع خود پیدا کنید؟»

«اما چگونه؟ با چه؟»

«دور هم جمع شوید، یک نیروی ملی به وجود آورید، من اسلحه مورد نیازتان را به شما خواهم رساند».

اکنون نیز او افسران وفادار به خود را به «آمادگی گروهی برای آغاز جنگ های چریکی» دعوت می کرد. برنامه آن بود که گروه های نامنظمی شکل گیرند که با تجاوزات دشمن در سراسر سرزمین اصلی عثمانی مبارزه کنند. او، با نیم نگاهی به آینده، مشغول فرستادن اسلحه به مراکز احتمالی مقاومت داخلی شد که دو منطقه «آیین تاپ» و «ماراش» از جمله آن ها بودند. این اسلحه ها تا زمانی که به آنها نیاز می افتاد باید در نقاط امنی انبار می شدند.

در عین حال، کمال وظیفه خود در آن زمان را مبارزه با شرایط مندرج در قرارداد ترک مخاصمه می دید. ارزیابی او از این قرار داد آن بود که ترکیه تسلیم بلاشرط و حتی بدتر از آن شده است. بر اساس این قرار داد ترک ها متعهد شده بودند که به دشمنان خود کمک کنند تا زمام اختیار کشورشان را به دست گیرند. او مصمم بود که کابینه را از این واقعیت آگاه کند که با تسلیم شدن در مقابل خواست های نیروهای متحده چیزی نخواهد

گذشت که سراسر خاک کشور به اشغال دشمن درآمده و زمانی خواهد رسید که قوای دشمن خود کابینه عثمانی را تشکیل خواهد داد. او خود بعدها در این مورد گفته است: «برای دیدن این آینده نیاز به آن نبود که آدم جادوگر باشد».

آنگاه کمال به مبادله ناشکیبانه تلگراف هایی با عزت مشغول شد که در طی آن ها سؤالات مختلفی مطرح می شد. او به خصوص نسبت به ماده ای از قرار داد که خواستار خروج همه اردوگاه های نظامی ترکیه از خاک سوریه بود اظهار نگرانی می کرد. پرسش او آن بود که به راستی مرز سوریه کجاست؟ آیا باید سلسله کوه های پشت حلب را مرز قرار داد که تا آن زمان مرز ایالت سوریه محسوب می شدند؟ و یا باید آن را تا «سیلیسیا» ادامه داده و بندر «الکساندرتا» را نیز در قلمرو آن قرار می دادند. اکنون دشمن مدعی آن بود که قرارگاه لشکر هفتم در خاک سوریه قرار داشت و لهذا باید به آنها تسلیم می شد.

بر کمال آشکار بود که در این مورد ابهامی وجود دارد که انگلیس ها به عمد آن را مورد سوء استفاده قرار داده اند. او در این مورد به عزت نوشت: «نظر صمیمانه و صریح من آن است که اگر ما لشکریان خود را از حالت بسیج جنگی خارج کرده و تسلیم همه خواسته های انگلیسی ها شویم و به سوء تفاهات و تفسیرهای غلط از قرارداد ترک مخاصمه خاتمه ندهیم دیگر امکان متوقف ساختن نقشه های مخفیانه انگلیس ها ممکن نخواهد بود».

عزت پاسخ داد که قرارداد ترک مخاصمه به انگلیس ها حق تصرف الکساندرتا را نمی دهد، اما از آنجا که راه آهن جنوب و به خصوص پل های آن در طی عقب نشینی ارتش ترکیه منهدم شده اند، موافقت شفاهی دوستانه ای به عمل آمده است که انگلیس ها از بندر الکساندرتا و جاده حلب برای حمل و نقل زخمی ها و مایحتاجشان استفاده کنند و به هر حال شهر الکساندرتا در دست ترک ها باقی خواهد ماند. او از کمال خواست که همین مراتب را به اطلاع فرماندهی انگلیسی برساند. کمال در یک پاسخ فوری، با این عنوان که «مجازات تاخیر اعدام است»، بر مخالفت خود پافشاری کرده و نوشت که ارتش انگلیس در خود حلب و مناطق اطراف آن به مایحتاج غذایی فراوانی دسترسی دارند و هدف واقعی آنها اشغال الکساندرتا است که از آن طریق از عقب نشینی لشکر هفتم جلوگیری کرده و آن را مجبور به تسلیم نمایند. او همچنین اعلام داشت که با این گونه توافقات شفاهی دوستانه موافقتی ندارد و، در نتیجه، حاضر نیست نظرات عزت را به فرمانده انگلیسی ابلاغ کند. او از این هم پا را

فراتر نهاده و نوشت: «من دستور داده ام که هر گونه کوشش انگلیس ها برای پیاده کردن قوا به هر دلیلی در الکساندرتا با مقاومت نظامی روبرو شود». و اضافه کرد که چون حس می کند قادر نیست اعمال خود را با نظر رسمی سرفرماندهی تطابق دهد تقاضا می کند که هر چه زودتر او را از سمت خود معزول کنند.

عزت به تندی پاسخ داد که فرمان اخیر کمال کاملاً بر خلاف سیاست و منافع دولت محسوب می شود و از او خواست که فوراً آن را لغو کند. او اذعان داشت که مسلماً در تفسیر و اعمال مفاد قرارداد ترک مخاصمه اشتباهاتی پیش آمده است اما «اگر ما این خواسته های نامطلوب را پذیرفته ایم نمی توان آن را ناشی از بی توجهی ما دانست بلکه باید آن را به پای شکست کامل ما نوشت. دولت هم اکنون مشغول انجام اقدامات دیپلماتیک برای حل وضعیت کنونی است و به موفقیت این اقدامات امید بسته است. من صمیمانه اعتقاد دارم که در این ایام سخت می توانم با اطمینان بر عملی ساختن این اقدامات و مذاکرات که برای آینده دولت بالاترین اهمیت را دارد تکیه کنم. و از آنجا که وضعیت کنونی حساس تر از آن است که بتوان در مورد این مسایل به مذاکره نشست و انجام آن ها را به تاخیر انداخت لازم است که دستورات ما به ارتش مان کلمه به کلمه اجرا شود». او اضافه کرده بود که از آن لحظه به بعد گروه های ارتشی کمال باید منحل شده و افراد تحت فرمان او تنها به ارتش هفتم تقلیل یابند.

کمال که تا این جا ژست عدم اطاعت و اعتراض داشت به نوشتن پاسخی آشتی جویانه پرداخت و اظهار داشت که امیدوار است خداوند متعال به کوشش های سیاسی عزت روی خوش نشان دهد، و او را از وفاداری خود به کشور و شخص عزت مطمئن ساخت. اما حوادث بعدی صحت نگرانی های او را کاملاً اثبات کرد. عزت به شدت از جانب انگلیس ها تحت فشار قرار داشت. رؤف، با نگرانی از تعهدات ترک ها، می کوشید تا با توجه به روابط دوستانه با آدمیرال کالتروپ - و با تأکید بر عزم دولت بر انجام تعهدات خود - به او اعتراض کرده و نظر مساعدش را به سخنان خود جلب کند. همین امر موجب شد که کالتروپ اعتراضات او را به لندن منتقل کند. با این همه فضای دوستانه ای که بین دو افسر دریایی در عرشه کشتی آگاممنون ایجاد شده بود به سرعت در لندن محو می شد. در واقع، افسران قدیمی دریایی و سیاستمداران کهنه کار انگلیسی، که لاقل در آنزمان با یکدیگر هم صدا شده بودند، نگرش بیرحمانه تری نسبت قرارداد ترک مخاصمه داشتند. آنها مصمم بودند که

هر آنچه را که دوست دارند در این قرارداد ببینند و یا از این قرارداد بیرون بکشند. بندر الکساندرتا بعنوان نقطه ای استراتژیک سخت مورد نظر آن ها بود. نقطه دیگر شهر موصل محسوب می شد که کمال در یکی از تلگراف های خود به آن اشاره کرده بود.

در هنگام عقد قرارداد ترک مخاصمه، سربازان انگلیسی که در مسیر رود فرات به طرف شمال در تعقیب ترک ها بودند، هنوز در چهل مایلی شهر موصل قرار داشتند. آنگاه، بنا به دستور کابینه جنگ، آن ها به پیشرفت خود ادامه داده و سه روز بعد وارد شهر شدند. ژنرال فرمانده قوای انگلیسی خواستار تسلیم شهر و ارتش ششم ترک ها شد. رئوف اعتراض کرد که اشغال شهر با قرارداد ترک مخاصمه، آنگونه که کالتروپ برای او توضیح داده در تضاد است، و اضافه کرد که: «دولت ترکیه مطمئن است که فرمانده کل شما به وعده خود وفا خواهد کرد».

اما آدمیرال انگلیسی فقط در این مورد می توانست امیدوار باشد. او در تلگرافی به لندن نظر رئوف را به عنوان نظر خود منتقل کرد. اما کابینه جنگ سرسختانه به این نکته اشاره داشت که نقشه تهیه شده به وسیله ستاد عمومی ارتش عثمانی موصل را نه در ترکیه که در بین النهرین نشان می دهد. کارلتروپ ناچار به تسلیم بود و در نتیجه دستور تخلیه موصل و تسلیم آن به قوای انگلیس صادر شد. عزت، در ضمن اعلام وصول این دستور، تا حد چابلسانه ای در مطمئن ساختن آدمیرال انگلیسی پیشرفته و اطلاع داد که تلگراف او را در ساعت هشت شب دریافت کرده و «و تقریباً در همان ساعت» آن را همراه با دستورات خود به موصل فرستاده است.

در مورد الکساندرتا هم چنین وضعیتی برقرار بود. لندن نظر آدمیرال کالتروپ را، و عزت نیز نظر کمال را، رد کردند. دولت انگلیس تسلیم الکساندرتا را در فرصتی معین خواستار شده و به ژنرال آلن بی دستور داد که در صورت عدم اجرای این فرمان به زور متوسل شود. بار دیگر عزت تسلیم شد و ارتش هفتم مجبور به عقب نشینی گشت. او، برای توجیه این عمل زورگویانه انگلیس ها، به طور ضمنی طرز رفتار سخت و بی ادبانه فرمانده ترک نسبت به تقاضای انگلیس ها مقصر دانست و دستور داد که: «بنا به منافع عالیه کشور ضروری است که به خاطر داشته باشیم که ما در چه وضعیت ضعیفی قرار داریم و لازم است که در گفتار و کردار خود دقت کنیم، وگرنه وضعیت مان از این هم بدتر خواهد شد».

کمال به شدت نسبت به سخن تلویحی عزت که متوجه او بود معترض شده و اصرار ورزید که: «من کاملاً می دانم که ما چقدر ناتوان و ضعیف هستیم اما این واقعیت اعتقاد مرا نسبت به این که باید در مورد حدود فداکاری هایی که دولت ناگزیر به پذیرش آن هاست تصمیم گیری کنیم عوض نمی کند. اگر ما، که به خاطر جنگیدن در کنار آلمان ها این گونه شکست خورده ایم، داوطلبانه به انگلیس ها کمک کنیم تا آنچه را که بدون ما نیز می توانند داشته باشند به دست آورند، در واقع، به دست خود صفحهء سیاه دیگری به تاریخ سیاسو عمومی عثمانی، و به خصوص دولت کنونی آن، اضافه کرده ایم».

با این همه، لشگر هفتم نیز منحل شد و برای کمال تنها یک بخش کوچک ارتش باقی ماند، با این ارادهء شخصی که، در راستای تحقق رؤیاهای خود، از دل همین ارتش کوچک یک نیروی ملی برای دفاع از کشور خود بیرون کشد.

فصل هفدهم - انحلال مجلس به دست سلطان

قسطنطنیه، که اکنون تحت «حمایت» نیروهای متحده قرار داشت، شهری شکست خورده، توان از دست داده و سرشار از حس به پایان رسیدگی بود. عموم مردم اعتقاد داشتند که «آنها هر چه بخواهند با ما خواهند کرد». زمستانی سرد و تاریک در راه بود. از ذغال سنگ خبری نبود، تراموای شهری کار نمی کردند، کشتی های بخاری روی بسفر اندک بودند و دیر به دیر حرکت می کردند. خیابان های اصلی به سختی روشن بودند. خیابان های فرعی کلاً در خاموشی قرار داشتند. و در نتیجه جنایتکاران دستی گشاده یافته بودند و هیچ شهروندی بدون داشتن اسلحه ای در جیب جرأت بیرون آمدن از خانه را نداشت. دوستان به یکدیگر می گفتند که: «اگر مرا در تاریکی دیدی آشنایی نده چرا که ممکن است چیزی اتفاق بیفتد». از پلیس خبری نبود و آن ها هم که پیدایشان بود فاسد و عموماً غیر قابل اعتماد بودند. سودجویی امری عادی بود، پول قدرت خرید خود را از دست داده و مواد غذایی به شدت گران شده بودند. ترک ها اغلب در خانه ها می ماندند و تنها وقتی، سایه وار، بیرون می آمدند که مجبور به خرید نان آن هم به قیمتی گزاف می شدند. برخی با برداشتن فینه های خود چنین جلوه می دادند که اصلاً ترک نیستند و می کوشیدند در واحدهای مربوط به نیروهای متحده که به داخل شهر وارد شده بودند کاری پیدا کنند.

از سوی دیگر، یونانی ها با آزادی در خیابان ها می گشتند و به ترک ها گستاخانه تنه می زدند. پرچم آبی و سفید رنگ یونان را از پنجره های ساختمان های خود به اهتزاز در می آوردند و از ترک ها انتظار داشتند که به این پرچم احترام بگذارند. در نتیجه، ترک ها مجبور بودند برای گریز از این سرافکندگی از کوچه پس کوچه ها رفت و آمد کنند. در یکی از روزها شایعه ای به سرعت در سراسر استانبول پیچید: «آن ها می خواهند ناقوس های سانتا ماریا را در سر جای قبلی اش نصب کنند». جمعیتی از مسلمانان خشمگین به سوی سانتا ماریا که پس از فتح قسطنطنیه به مسجد ایاصوفیه تغییر نام داده بود حرکت کردند اما وقتی که دیدند که هنوز سربازان ترک در محوطه مسجد مشغول نگهبانی هستند نفسی آسوده کشیدند.

نیروهای متحده در اواسط ماه نوامبر وارد شهر شدند. آدمیرال کالتروپ، یک هیئت ارتشی انگلیسی و کشتی های نیروهای متحده را با تشریفات کامل از تنگه داردانل رد کرده

و به داخل بسفر هدایت کرد. کشتی ها در دماغهء طلایی چنان نزدیک به هم لنگر گرفتند که دیدار آب های بین آن ها میسر نبود. روزی دیگر ژنرال فرانسه دسپره، در رأس سربازان خود، وارد شهر شد تا روز سیاه دیگری را برای ترک ها رقم زند. او سوار بر اسب سفید بی رکاب خود بود و در واقع همان کاری را تکرار می کرد که «فحت»، فاتح مسلمان بیزانس، بهنگام ورود به آن شهر انجام داده بود. بزودی فرانسوی ها در استانبول مستقر شدند؛ انگلیس ها در آن سوی آب، در «پرا» قرار گرفتند و ایتالیایی ها نیز در بالای بوسفر. از آنجا که هنوز - لاقلاً به صورت نظری - ترک ها کنترل سیاسی و اداری شهر را در دست داشتند نمی شد کار نیروهای متحده را در اصطلاح فنی «اشغال شهر» دانست. اما عمل آن ها به هر اسمی که خوانده می شد برای ترک های عادی معنائی جز اشغال نداشت.

وضعیت سیاسی پیچیده ای پیش آمده بود. فرار گردانندگان پارلمان ترکیه بحران خاصی را آفریده بود. نمایندگان حزب وحدت و ترقی، که فقط به نجات جان خود می اندیشیدند و به راحتی مسئولیت مشترک خود را در مورد وارد کردن ترکیه به جنگ را به دست فراموشی سپرده بودند، اکنون محاکمهء وزرای قبلی را خواستار، بودند. سه تن از وزرای عزت که در گذشته عضو این حزب بودند، بیش از بقیه مورد حمله قرار داشتند. نخستین آن ها «جاوید» وزیر امور مالیه بود که در اعتراض به موافقت کابینه با اعلام جنگ استعفا داده بود. دیگری شیخ الاسلام بود که ورود به جنگ را تصویب کرده بود. و سومی فتحی بود که در ۱۹۱۳ سمت دبیرکلی حزب را داشت.

در عین حال، وضعیت مزبور برای «سلطان» این فرصت را پیش آورده بود که بکوشد تا قدرت شخصی خویش را تثبیت کند. او احمدرضا، رئیس مجلس سنا، را به سراغ عزت فرستاد تا استعفای سه وزیر و شاید حتی استعفای کل کابینه را از او بگیرد و سپس کابینهء جدیدی را تشکیل دهد که آن سه تن عضو آن نباشند. عزت از پذیرش این خواست سر باز زد و برای کار خود، به پشتیبانی فتحی و رئوف، به قانون اساسی اشاره کرد که بر بنیاد آن سلطان فقط حق اظهار نظر داشت و نه اعمال نظر و، در عین حال، گوشزد کرد که خودش نیز دارای اختیار و مسئولیت ویژه ای نبوده و تنها مسئولیت مشترک وزیران خوی را نمایندگی می کند.

رئوف، هنگامی که احضار شد تا گزارشی از شرایط مندرج در قرارداد ترک مخاصمه و نامهء غیررسمی کالتروپ را به سلطان بدهد، که شناخته می شد فرصت را برای دادن خطاری به سلطان مناسب یافت و از صراحت لهجهء خود کاملاً استفاده کرد. او به سلطان

توضیح داد که اگرچه کالتروپ تعهد کرده است که دست به اشغال کامل قسطنطنیه نزند، مگر آن که نظم و حکومت قانون به هم بریزد و جان اتباع نیروهای متحده به خطر بیفتد، اما اکنون که داماد فرید، بدون داشتن منصبی و صرفاً به عنوان خویشاوند سلطان، دست به عملیات تحریک آمیزی علیه دولت زده و آن را متهم به قتل عام یونانی ها می کند و، به این ترتیب، تفرقه و اختلاف می اندازد حدوث چنان اغتشاشی که دخالت متحدین را موجب شود محتمل شده است. رئوف در عین حال، به ناآرامی های بلغارستان و اتریش، که در پی امضای قرارداد ترک مخاصمه پیش آمده بود، مؤکداً اشاره کرده و عاقبت وخیمی را که برای حاکمان این سرزمین ها پیش آمده بود به سلطان یادآوری کرد.

در این جا بود که سلطان یک باره دستخوش هیجان شد. دستانش به لرزه دچار شد و سیگارش از چوب سیگاری به زمین افتاد و مستخدم او ناگزیر شد آن را برداشته و در زیر سیگاری بگذارد. او منکر داشتن نظر موافق با عقاید خویشاوند خود شد و سپس، به نشانه آن که گفتگو به پایان رسیده است، از جا برخاست، نگاه معنی داری به رئوف کرد و با لحنی تند گفت: «آقا، این ملت یک گله گوسفندند و به شبان احتیاج دارند و من آن شبان هستم».

رئوف سخنی نگفت؛ با اکراه سلام نظامی داد و از سلطان جدا شد. کاملاً روشن بود که سلطان قصد دارد در نقش شبان، گلهء خود را یک جا در اختیار متحدین بگذارد. روز بعد رئوف جریان دیدار خود با سلطان را به کابینه گزارش کرد. عزت از یکسو بیمار بود و، از سوی دیگر، اگرچه در میدان رزم جنگنده ای حرفه ای محسوب می شد اما در میدان سیاست چندان مهارتی نداشت؛ بویژه که مردی سنتی هم بود و، لذا، اشتباهی برای مبارزه با سلطان قانونی خود نداشت. همچنین، عطف به حضور کشتی های متحدین در بوسفر، معتقد بود که حفظ وحدت و خودداری کردن از بحران سیاسی ضرورت دارد. او اعتقاد داشت که حتی اگر سلطان در این مورد عقب نشینی کند در آینده برخوردهای دیگری وجود خواهند داشت. او چاره کار را در استعفای دسته جمعی کابینه در اعتراض به موضع مخالف قانون اساسی سلطان می دید. بقیهء وزرا هم گزینه ای جز پذیرش تصمیم او نداشتند.

سلطان استعفای کابینه را پذیرفت و هنگامی که عزت او را ترک می کرد گفت: «حال خوشی ندارم. نمی توانم از این پنجره بیرون را نگاه کنم. از دیدن آن ها متنفرم». و با سر به کشتی های نشسته بر آب های بسفر اشاره کرد. بدینسان، آخرین دولت عثمانی که واقعا قصد داشت به نفع مصالح کشور رژیم آزادی و دموکراتیک را بوجود آورد پس از گذشت اندکی بیش از یک ماه منحل شد.

البته کوشش دیگری هم برای ترمیم اوضاع به عمل آمد. مجری آن مصطفی کمال بود که با روحیه ای مبارزه جویانه با قطار از آدانا عازم قسطنیه شده بود. ورود او به شهر با ورود کشتی های انگلیسی همراه بود. تماشای تشریفات با شکوه ورود کشتی ها او را به شدت خشمگین ساخت و در همان حال جمله ای فیلسوفانه را اظهار داشت: «اینها همانطور که آمده اند خواهند رفت!»

او، به همراه رئوف، مستقیماً به دیدار عزت رفت و کوشید تا او را مجاب کند که از تصمیم خود منصرف شود. سلطان، برای جانشینی عزت، توفیق پاشا را انتخاب کرده بود که خودش چندان رغبتی به این کار نداشت و سلطان، در برابر امتناع توفیق پاشا، گفته بود که او همواره وزیر اعظم واقعی بوده است و می تواند خرابی هایی را که دیگران بار آورده اند ترمیم کند. اما این انتصاب باید به تصویب مجلس می رسید. کمال کوشید تا عزت را تشویق کند که اگر مجلس به او پیشنهاد تشکیل دولت داد این پیشنهاد را بپذیرد و کابینه ای قوی تر با تمایلات ملی گرایانه تر تشکیل دهد. رئوف هم، پس از مدتی تردید، با او هم عقیده شد. آن ها، به اتفاق، فهرستی از وزرا را تهیه کردند که در آن، عاقبت، نام کمال نیز موقعیتی برجسته داشت. و آنگاه، همهء امکانات خود را برای تماس با نمایندگان مجلس و قانع کردن آن ها به دادن رأی عدم اعتماد به کابینهء توفیق پاشا تجهیز کردند.

این نخستین تجربهء مستقیم کمال در سر و کله زدن با مجلس و آشنائی به شیوه های کار آن بود. او، در لباس غیر نظامی، فعالانه در اتاق های مختلف و کمیته های گوناگون مجلس حضور می یافت و به زودی دریافت که بسیاری از نمایندگان با توفیق پاشا دشمن اند اما از ترس منحل شدن مجلس ترجیح می دهند که به او رأی موافق دهند و، از این طریق، برای خود وقت بخرند. کمال، با دیدی واقع گرایانه، به آنها توضیح می داد که نمایندگان هر کاری هم که انجام دهند نمی توانند از انحلال مجلس جلوگیری کنند و نمایندگان، با ندادن رأی اعتماد به توفیق پاشا، در واقع به نفع عزت عمل خواهند کرد. او، به کمک فتحی، توانست در جلسهء مجلس حاضر شده و نظرات خود را با بلاغت و قدرت تمام برای نمایندگان توضیح داده و آن ها را ترغیب کند که - بی توجه به آنچه که بعداً اتفاق خواهد افتاد - به توفیق پاشا رأی عدم اعتماد دهند. نمایندگان با علاقه ای مشهود به سخنان این ژنرال جوان پیروزمند که در لباس شخصی بسیار خوش دوختی، با چشمانی نافذ، صدایی

مطمئن، و کلماتی صریح و مؤکد سخن می گفت گوش سپرده بودند. برخی از آن ها به او قول قطعی دادند.

هنگامی که زمان رأی گیری رسید، کمال توانست در قسمت تماشاچیان جایی به دست آورد. رأی گیری انجام شد، آرا شمرده شدند و رئیس مجلس نتیجه را اعلام داشت. کابینهء توفیق پاشا با اکثریتی چشم گیر رأی اعتماد گرفته بود، هرچند که تعداد قابل ملاحظه ای از نمایندگان پیشنهاد کمال را پذیرفته بودند. کمال کاملاً جا خورده بود. او، به عنوان یک سرباز ناآشنا با امور مجلس، نمی توانست از اظهار تعجب نسبت به دمدمی مزاج بودن این نمایندگان خودداری کند. آن ها که فاقد موضعی مشخص بوده و به این عنصر ارتشی هم به دیدهء شک می نگریستند، تصمیم گرفته بودند که از مقاومت در مقابل سلطان خودداری کنند.

به نظر کمال، رأی اعتماد مجلس به توفیق پاشا نشانه ای از شکست ارادهء ملی بود و اکنون تنها ارادهء سلطان بر کشور حکومت می کرد. او در این موقعیت به تنها شانس باقیمانده برای خود می اندیشید و، به همین دلیل، از سلطان تقاضای دیداری بلافاصله کرد تا، آنگونه که خودش می گفت، به صراحت برای او توضیح دهد که در شرایط آن روز انجام چه اقداماتی ضرورت دارد. پس از چند روز تاخیر، عاقبت او را برای بار یافتن به حضور سلطان فراخواندند.

حرکت اول را سلطان وحیدالدین انجام داد و گفت: «من اطمینانم شده ام که فرماندهان و افسران ارتش احترام زیادی برای شما قائل هستند؛ آیا شما می توانید تضمین کنید که آن ها اقدامی علیه من نخواهند کرد؟»

این پرسش صریح کمال را غافلگیر کرد و او، پس از اندکی اندیشیدن، پاسخ داد: «آیا اعلیحضرت از حرکتی در ارتش که علیه سلطنت باشد خبری دارند؟»

سلطان چشم هایش را بست و پرسش خود را تکرار کرد.

کمال پاسخ داد: «باید عرض کنم که من تنها چند روزی است به قسطنطنیه آمده ام و با اوضاع اینجا چندان آشنا نیستم اما می توانم فکر کنم که چه محرکی می تواند فرماندهان و افسران ارتش را به دست زدن به اقدامی علیه اعلیحضرت وادارد. در نتیجه می توانم به اعلیحضرت اطمینان دهم که جایی برای نگرانی ایشان وجود ندارد.»

سلطان قیافه عبوسی به خود گرفت و گفت: «من فقط دربارهء امروز صحبت نمی کنم بلکه منظورم فردا هم هست.»

کمال این طور برداشت کرد که سلطان بر سیاستی مصمم شده است که احتمال می دهد نارضایتی ارتش را در پی داشته باشد و، در نتیجه، می خواهد عکس العمل های او را در مورد این سیاست بشنود. در چنین صورتی روشن بود که مطرح کردن پیشنهادهایی که داشت، بدون لو دادن خود و هدف هایش، ممکن نیست و، به این ترتیب، وحیدالدین او را به طرز موثری خاموش کرده بود. نتیجه این شد که کمال تصمیم گرفت سکوت اختیار کند. لحظاتی بعد، سلطان چشم های خود را گشوده و چنین نتیجه گیری کرد که: «شما افسر باهوشی هستید. و مطمئن هستم که می دانید چگونه همکاران خود را روشن و آرام کنید».

این دیدار که چیزی از آن حاصل نشد حدود یک ساعت به طول کشیده بود. هنگامی که کمال به اتاق مجاور وارد شد دید که نگاه های پرسشگر حصار به سوی اوست. طنز ماجرا این بود که دیگران اعتقاد داشتند که در این ملاقات او سلطان را از پشتیبانی ارتش نسبت به انحلال پارلمان مطمئن ساخته است و این سرآغاز شکل گیری رژیم ست که در آن تسلط با او و دوستان نظامی اش خواهد بود. کمال البته اعتقاد داشت که از این بهتر نمی شود، اما می دانست که تصمیم سلطان چیز دیگری است. سلطان اگرچه مصمم به منحل کردن مجلس شده بود اما هدفش از این کار نه خشنود کردن ارتش که راضی کردن نیروهای متحده بود. به این ترتیب، او تصمیم گرفته بود که، در آن شرایط پیچیده، بخت خود را در همکاری با نیروهای اشغالگر بیازماید.

کمال که دیگر در انحلال مجلس فایده ای برای اهداف خود نمی دید تصمیم گرفت به شدت با این کار مخالفت کند. او در روزنامه ای که فتحی منتشر می کرد و «منبر» نام داشت پایگاهی داشت و از آن پس کوشید تا در ژست یک قهرمان پاسداری از قانون اساسی هم میهنان خود را از خطراتی که تهدیدشان می کرد آگاه سازد. او توضیح می داد که انحلال مجلس به معنی آن است که دولت در هر آنچه که می خواهد انجام دهد آزاد خواهد بود و دولت فعلی نیز هدفی جز همکاری با دشمن ندارد:

«به یاد آوریم که امروزه نماد قانون اساسی مجلس کشور ماست. حوزه های انتخابیه نمایندگان این مجلس هنوز در وضعیت اضطراری به سر می برند و انجام انتخابات جدید در آن ها ممکن نیست. تنها همین واقعیت کافی است که ما به انحلال مجلس به عنوان عملی جنون آمیز بنگریم. در حال حاضر ضرورت آن است که دولت فعلی که قرار است شرایط صلح را تعیین کند از پشتیبانی نمایندگان همین مجلس برخوردار باشد».

اما سلطان مصمم بود که خود را از شر آنچه که «این مجلس لعنتی» می خواند خلاص کند. او، طی مشورت با توفیق پاشا و مشاوران حقوقدان او، در بین مواد متضاد قانون اساسی بهانه ای برای انجام قصد خود یافت و بزودی فرمان انحلال مجلس، که بر اساس ماده هفت قانون اساسی صادر شده بود، به وسیله وزیر کشور در صحن مجلس قرائت شد. این کار غوغایی به راه انداخت. فریادهای اعتراض برخاست نمایندگان، در حالی که سخن یکدیگر را قطع می کردند، با صدای بلند به سخن گفتن پرداختند. بسیاری از آن ها با عمل سلطان مخالف بودند اما از آنجا که اغلب آن ها در دادن رای اعتماد به توفیق پاشا شرکت کرده بودند اکنون برای اعتراض خود پایگاه مقتدری نداشتند. در نتیجه فرمان اجرا شد و نمایندگان مجلس متفرق گشتند.

به این ترتیب سلطان وحیدالدین نیز، به روش محتاطانه خویش، به راه همان سنتی پا نهاده بود که قبلاً برادرش عبدالحمید آن را بصورت کنار گذاشتن نیروهای دموکراسی خواه آزموده بود.

فصل هجدهم - تجزیه ترکیه؟

اکنون پرسش این بود که قرار است، زیر نظر شخص سلطان، بازمانده های امپراتوری عثمانی چه شکلی به خود بگیرند؟ کنفرانس صلحی که در ژانویه ۱۹۱۹ در پاریس تشکیل شده بود مصمم بود تا سرنوشت آینده این سرزمین را تعیین کند. ترک ها به هنگام طرح تقاضای ترک مخاصمه به اطلاع پرزیدنت ویلسون رسانده بودند که برای پذیرش شرایط ۱۴ ماده ای صلح او که مجموعاً «اصول موافقت» خوانده می شد آماده اند. لرد کرزون، وزیر خارجه انگلستان، نیز طی یادداشتی خطاب به کابینه آن کشور راه حلی را ارائه داده بود که، به قول خودش، بر بنیاد این اصول قرار داشت. پیشنهاد مزبور حق تعیین سرنوشت را نه تنها برای اعراب و ارامنه - که نژادهای تحت قیمویت امپراتوری عثمانی بودند - بلکه برای خود ترک ها هم قائل شده و چنین مقرر می داشت که، علاوه بر عربستان و ارمنستانی مستقل، باید یک دولت مستقل ترک نیز بوجود آید که در داخل مرزهای آسیای صغیر قرار داشته و پایتخت آن یا در آنگورا و یا در بورسا باشد. به نظر لرد کرزون تنها از این طریق می شد خواسته های ترک ها را به گونه ای برآورده کرد که از یک قیام ملی گرایانه جلوگیری شود.

از سوی دیگر، کرزون قصد داشت که همه ترک هائی را که قرن ها بود در اروپا اقامت داشتند از آنجا خارج کند؛ چرا که آن ها «سرچشمه اغتشاش، توطئه و فسادند و برای همه مشکل آفرین به شمار می آیند». در نتیجه لازم بود که ترک ها از دست داشتن قسطنطنیه و راه های دریایی محروم شده و این مناطق تحت نظر سازمان ملل متفق قرار گیرند. انتظار می رفت که با وجود یک دولت ضعیف ترک و در شرایط روانی به هم ریخته آن زمان این راه حل عملی باشد.

اما این پیشنهاد مورد موافقت دولت بریتانیا قرار نگرفت. چرا که لوید جرج، نخست وزیر انگلیس، که در برخی از مسایل با لرد کرزن اختلاف داشت، نقشه های دیگری را در سر می پروراند که همگی در مورد مسایل حیاتی تری بوده و بر نیاز حفظ هماهنگی با دیگر متحدین (یعنی فرانسه و ایتالیا) مبتنی بودند. او، که اطلاع چندانی در مورد خاورمیانه نداشت و نسبت به مسایل آن بی اعتنا بود، به عثمانی همچون موجود زنده ای که گذشته و حالی

داشته و برای آینده خود آرزوهایی دارد نمی نگریست و آن را بیشتر تکه ای از خاک بر روی نقشه می دید که می شد از آن به عنوان وسیله ای برای داد و ستد با دیگر نیروها استفاده کرد.

دولت بریتانیا، به هنگام ورود به جنگ، با متحدان خود چهار موافقت نامهء محرمانه امضا کرده بود که بر اساس آنها موافقت شده بود که همانگونه که متحدین و اقرارشان در طول جنگ های بالکان تکه هایی از بخش اروپایی عثمانی را از آن جدا ساخته بودند، اکنون همین کار باید در بخش آسیای ترکیه انجام می شد. در اقدام قبلی متحدان، قسطنطنیه، تراس شرقی، و ترعه ها به روس ها اعطا شده بودند و، در مقابل، انگلستان اجازه داشت که در ایران صاحب نفوذ باشد. اما این موافقت نامهء منعقد بین روس و انگلیس، در پی انقلاب شوروی و لغو همهء ادعاهای تزاری نسبت به سرزمین های دیگر، از جانب دولت جدید دیگر قابل اعمال نبود. قرارداد محرمانهء دوم، که به «قرارداد سایکس - پی کو» موسوم بود، بخش اعظمی از جهان عرب را بین فرانسه و بریتانیا تقسیم کرده و بین النهرین را به بریتانیا و سوریه و سیلیسیا را به فرانسه واگذار می کرد. قرارداد های سوم و چهارم به ایتالیایی ها اجازه می داد تا متصرفات خود در آسیای صغیر، و از جمله ایالت آدالیا در غرب سیلیسیا و جزایر دوده کانس و بندر اسمیرنا و بخش های زیادی از خشکی های اطراف آن را حفظ کنند. در نتیجه، تمام طول ساحل مدیترانه و سواحل آسیای صغیر در دریای آژه، همراه با بخش اعظم مناطق داخلی، در دست فرانسه و ایتالیا باقی می ماند و دولت عثمانی به مجموعهء چند ایالت داخلی آناتولی تقلیل یافته و دسترسی آن به دریای سیاه تنها به یک نقطه در دریای آژه محدود می شد.

اما عنصر مهم، و آنطور که بعداً معلوم شد حیاتی، در این طرح تجزیه به هدف های روزافزون یونانی ها مربوط می شد. سر ادوارد گری در سال ۱۹۱۵ برای ترغیب یونانی ها به شرکت در جنگ «بخش عمده ای از سواحل آسیای صغیر» را به یونانی ها وعده داده بود. این اصل را نخست وزیر یونان، ونیزلوس، پذیرفته و آن را در راستای فکر همیشگی یونانی ها در مورد «ایجاد مجدد یونان بزرگ» یافته بود که «عملاً شامل همهء مناطقی می شد که در طی قرون متمادی تحت تاثیر فرهنگ یونانی بودند». سپس تمایل به بی طرفی در جنگ بر فضای سیاسی یونان تسلط پیدا کرده و ونیزلوس هم از سمت خود استعفا داده بود و تنها در ۱۹۱۷ بود که، در پی اخراج کنستانتین، پادشاه یونان بدست نیروهای متحده، ونیزلوس به قدرت بازگشته و ورود یونان به جنگ را ممکن ساخت.

به محض پایان جنگ هم ونیزلوس با لوید جرج تماس گرفته و خواستار تصاحب همه سواحل آسیای صغیر در دریای اژه و نیز بخش عمده ای از سرزمین های پشت آن (که در آن زمان وعده اش را به ایتالیایی ها داده بودند) شد. او خواست خویش را بر بنیاد این واقعیت مطرح می کرد که در این مناطق اکثریت جمعیت یونانی هستند. همین ادعا در مورد منطقه یونانی نشین «کنتوس» در کوهستان های کشیده شده به موازات ساحل دریای سیاه نیز مطرح بود. ونیزلوس، برای انجام مقصود خود، به اصل حق تعیین سرنوشتی که قرار بود صلح بر اساس آن بوجود آید متوسل شده بود. دو ماه بعد، او که فرانسه را به روانی صحبت می کرد، با «ظاهری صریح و جذاب» خواست های خود را در شورای عالی کنفرانس صلح پاریس مطرح کرد.

لوید جرج، که فکر می کرد ونیزلوس «بزرگترین دولتمردی است که یونان از دوران باستان تا آن زمان زاده است»، معتقد بود که این تقاضاها منصفانه و قابل اجرا هستند و یونانی ها می توانند با پر کردن جای ترک ها نقش واسطه ارتباطی بریتانیا با هندوستان را بازی کنند. در نتیجه، علیرغم نظر لرد کرزون و وزارت امور خارجه که اعتقاد داشتند باید پادشاهی یونانی ها را در منطقه ترأس داد، و علیرغم تردید ژنرال های انگلیس نسبت به امکان نفوذ نظامی یونان در خاک ترکیه، و علیرغم ادعاهای ایتالیایی ها که او آن ها را نادیده می گرفت، و همچنین علیرغم مخالفت های دیگر، و بر بنیاد اصل حق تعیین سرنوشتی که از جانب پرزیدنت ویلسون مطرح شده ونیزلوس به آن استناد می کرد، تصمیم گرفت حمایت کامل خود از ادعاهای یونانی ها در آسیای صغیر را اعلام کند.

این شرایط صلحی بود که متحدین قصد داشتند بر ترک ها تحمیل کنند و سلطان مصمم شده بود که آن ها را. و کمال - که در بازگشت خود در سیلیسیا ژنرالی بدون شغل محسوب می شد - خود را با چنین چشم اندازی روبرو می دید. او که از محدودیت های خانه مادری به تنگ آمده بود خانه ای پر اتاق و بزرگ را در منطقه شیشلی اجاره کرد و در اینجا بود که از لذت دیدار دخترخاله خود، فکریه، که در آن زمان از شوهر مصری خود که به زور خانواده با او ازدواج کرده بود جدا شده بود برخوردار شد. توجه کمال به این زن تا حد زیادی ناشی از توجهی بود که او به کمال نشان می داد. در واقع، نوعی عشق ناشی از قهرمان پرستی در این زن شکل گرفته بود. از آن پس، فکریه در خانه کمال و رها از حضور مزاحم زبیده، همه ملاحظات را کنار گذاشته و رابطه ای صمیمانه با کمال برقرار کرد.

در پی انحلال مجلس، کمال و دوستانش احساس شکست خوردگی می کردند. بدبینی بر آن ها غالب شده بود و سرخوردگی دست و پایشان را بسته بود. رئوف، در پی رفتار نامردانه دوستان انگلیسی خود، همهء توهماتی را که نسبت به آنها داشت از دست داده و تبدیل به مخالف جدی انگلیس ها شده بود. فتحی هم در روزنامهء مخالف خوان خود مبارزه ای علیه توفیق پاشا را سامان داده و چنین مطرح می کرد که در زمانی که کشور به دولتی مقتدر نیاز داشت و در برابر فاجعه ای که در مملکت رخ می داد، کابینهء توفیق پاشا چیزی بیش از تماشاگری خاموش نیست. کمال مقداری از پس انداز خود را به این روزنامه اختصاص داد و در دفتر آن به همکاری با فتحی پرداخت - با این امید که مطالبی که با نام مستعار می نویسد بر افکار عمومی اثر بگذارد. این سه دوست، در اتاق بزرگ طبقهء اول خانهء محلهء شیشلی، دائماً با یکدیگر مشغول گفتگو بودند و راه علاجی برای مشکل کشورشان می جستند. در همین گفتگوها بود که دست به ایجاد یک کمیته انقلابی مخفی نیز زدند که هدفش وادار کردن دولت به استعفا و تشکیل دولتی جدید و در صورت لزوم عزل سلطان بود. با این همه افکار کمال لااقل برای یکی از آن ها بسیار افراطی می نمود. او وجود کمیته را بسیار خطرناک دانسته و در نتیجه موجب شد که کمیته مزبور منحل شود. گفته می شد که انقلاب راه چاره نیست چرا که هر کوششی در آن راستا بلافاصله بوسیلهء نیروهای متحده سرکوب خواهد شد.

و در این لحظه بود که کمال به این فکر افتاد که شاید بشود از طریق خود نیروهای متحده کاری کرد. آن روزها در هتل «پرا پالاس»، و در سالن های پوشیده از سنگ مرمر سبک شرقی آن، افسران نیروهای اشغالگر و فرماندهان مربوط به کمیسیون عالی قوای متحده همه جا به چشم می خوردند و، در آن میان، حضور قاهر کمال با یونیفورم بسیار مرتب نظامی و آن همه مدالی که به سینه زده بود و پلاکی که روی آن نوشته شده بود: «آجودان سلطان» کاملاً چشمگیر بود. به خصوص در پی آنکه همگی دانستند که او قهرمان جنگ داردانل است همه ی انظار به سویش معطوف شد. اما او در آغاز کار چنین تصمیم گرفته بود که فاصلهء خود با آن ها را حفظ کند.

او اکنون می دید که داشتن ارتباط با نیروهای متحده ممکن است به نفع نقشه های او تمام شود. بهر حال نمی شد این واقعیت را انکار کرد که این نیروها کنترل کشور را در اختیار داشتند. فرانسوی ها در الکساندرتا پیاده شده و به سوی سیلیسیا پیش می رفتند. ایتالیایی ها به زودی در آدالیا قوای خود را پیاده کرده و آن ها نیز به سوی سرزمین های

داخلی حرکت می کردند. انگلیس ها افسران خود را در سراسر ترکیه - از منطقه تراس گرفته تا قفقازیه - پخش کرده و بر جریان خلع سلاح و پایان دادن به بسیج نیروهای ترک نظارت داشتند. سلطان در قدرت مستقر بود و به نظر نمی رسید که در ارتش رو به زوال ترکیه پست مهمی را به کمال بدهد. و آنچه کمال در آن میان پیگیری بود همان «رستاخیز ملی» خاصی بود که لرد کرزن از آن می ترسید. بهر حال، در نظر کمال، هر موقعیت مقتدرانه ای بهتر از هیچ می نمود و آیا بهتر آن نبود که او چنین موقعیتی را از خود نیروهای متحده دریافت کند، به خصوص از انگلیس ها که هنوز نقشه خاصی برای کشور او نداشتند؟ اکنون که آنها در خاک عثمانی حضور داشتند به دست آوردن قدرتی از طریق آنان می توانست برای روزگاری که این کشور را ترک می کردند در راه های میهن پرستانه تری به کار گرفته شود.

او که قصد کرده بود تا طرح خود را به صورتی غیر مستقیم انجام دهد، تصمیم گرفت که از یک خبرنگار مشهور بریتانیایی به نام «جی وارد پرایس» که برای روزنامه «دیلی میل» کار می کرد به عنوان واسطه استفاده کند. به همین دلیل او را از طریق مدیر هتل پراپالاس برای صرف قهوه دعوت کرد. پرایس پس از آن که از بخش اطلاعات ستاد ارتش در مورد این افسر ترک تحقیقات لازم را به عمل آورد دعوت او را پذیرفت. در این ملاقات کمال از یونیفورم نظامی خود استفاده نکرده و کت فراک و کلاه فینه پوشیده و رفیق خود رفعت را هم به همراه داشت. از نظر پرایس قهرمان داردانل مردی خوش صورت و سرزنده آمد با حرکات حساب شده و صدایی آرام و دقیق.

در این ملاقات کمال اعتراف کرد که کشورش متحد طرف غلط جنگ بوده است. و گفت که ترک ها هرگز نباید با انگلیس ها وارد مبارزه می شدند؛ و اگر چنین کرده اند این امر ناشی از فشار انور بوده است. اکنون نیز ترکیه جنگ را باخته است و ناچار است خسارت گزاف آن را نیز پرداخته و به تقسیم شدن آناتولی تن بدهد. کمال توضیح داد که فکر می کند باید فرانسوی ها را بیرون از ترکیه نگاهداشت چرا که یک سرپرست بریتانیایی از عدم محبوبیت کمتری برخوردار خواهد بود.

او گفت: «اگر قرار آن باشد که بریتانیایی ها مسئولیت آناتولی را بر عهده بگیرند به همکاری فرمانداران با تجربه ترک که حاضر به کار در تحت نظر آنها باشند نیازمند خواهند بود. و در این مورد من علاقمندم بدانم که برای ارائه خدماتم در این زمینه باید با کجا تماس بگیرم».

وارد پرایس جریان این مصاحبه را با یکی از افسران ستاد در میان گذاشت. ولی این افسر موضوع را بی اهمیت تلقی کرده و گفت: «به زودی از این گونه ژنرال های ترک که دنبال کار می گردند فراوان خواهند بود».

اما ایتالیایی ها نسبت به کمال نظر مساعدتری داشته و خود برای تماس با او اقدام کردند. کنت اسفرزا، کمیسر عالی ایتالیایی، به شدت با حمایتی که لوید جرج از یونانی ها به عمل می آورد مخالف بود و در عین حالی که در مورد سیاست تقسیم ترکیه تعهدات خود به دیگر متحدین را محترم می شمرد آنقدر زیرک بود که بکوشد در صورت شکست احتمالی نقشه های متحدین با جنبش ملی گرایانه ترک ها - که معتقد بود رهبران «صمیمانه نسبت به وجود نیروهای خودی آگاهی داشتند» - ارتباط برقرار کند.

یکی از نمایندگان کنت در مورد امکانات ایجاد یک دولت ملی گرای ترک با کمال و فتوحی تبادل نظر کرد. دو تن دیگر که روزنامه نویسان ترک متمایل به ایتالیایی ها محسوب می شدند فکر ایجاد یک نیروی حمایتی نظامی در تحت فرماندهی کمال را برای مقاومت در مقابل یونانی ها در جبهه ی اسمیرنا پیش کشیدند. و بالاخره، هنگامی که زمینه کار فراهم شد، کمال برای دیدار از کنت اسپورزا دعوت شد. در این ملاقات کنت این نکته را برای کمال روشن ساخت که ایتالیایی ها از هر آنچه او انجام دهد پشتیبانی خواهند کرد و اضافه کرد که: «شما باید مطمئن باشید که اگر گرفتاری خاصی برایتان پیش آمد سفارتخانه ما در اختیار شما خواهد بود». اگرچه کمال پاسخ کنت را با محافظه کاری تمام داد اما آنقدر با هوش بود که بفهمد در زمانی که نقشه های او آماده اجرا شدن باشند حمایت ایتالیایی ها به دردش خواهد خورد.

در همین ایام ژنرال آلن بی از فلسطین برای انجام دیداری توفانی به قسطنطنیه آمده بود. برخی از ژنرال های ترک در برابر اینکه نیروهای خود را براساس قرارداد ترک مخاصمه خلع سلاح کنند مقاومت نشان می دادند و آلن بی وزرای جنگ و خارجه عثمانی را احضار کرده و بدون این که به آن ها امکان چانه زنی دهد فهرستی از خواست های خود را برایشان خواند که یکی از آن ها کنار گذاشتن مخالف اصلی یعنی فرمانده لشکر ششم در جبهه موصل بود. آلن بی که در عرض پنج دقیقه به خواست های خود رسیده بود بلافاصله به فلسطین برگشت و فرمانده مورد غضب او نیز در راه بازگشت به قسطنطنیه به وسیله مقامات بریتانیایی بازداشت شد. چندی از دیدار آلن بی نگذشته بود که، به اعتقاد کمال در نتیجه این دیدار، وزارت جنگ تصمیم خود برای کاهش مقام نظامی او را اعلام داشت. او از

فرماندهی لشکر و داشتن امتیازات آجودانی سلطان محروم شد. همچنین اتومبیلی که در اختیار او بود از او گرفته شده و حقوقش نیز کاهش یافت. در عین حال او را به فرماندهی لشکر ششم که در پی احضار فرماندهش باید منحل می شد منصوب کردند. کمال بلافاصله این سمت را رد کرد و به این ترتیب بیش از پیش موقعیت خود را در ارتش از دست داد.

در فوریه ۱۹۱۹ سلطان دولت خود را تغییر داد. او چنین سبک سنگین کرده بود که لحظه اجرای نقشه ای که از آغاز کار در سر داشت فرا رسیده است. او توفیق را که چندین بار از سمت خود استعفا داده بود کنار گذاشته و شوهرخواهر خود، داماد فرید، را به سمت وزارت اعظم منصوب کرد. در واقع، پس از سمتی که فرید سی سال پیش در وزارت خارجه داشت، این نخستین سمت دولتی او محسوب می شد. از نظر ترک های میهن دوست این مرد آدم قابل اعتنائی محسوب نمی شد و توانایی هیچ کاری نداشت. اما او از نظر بریتانیایی ها، به خاطر ظاهر غربی، سبیل های فروافتاده و فرهنگ اروپایی مآبی که داشت، و نیز بخاطر رفتار مؤدبانه و پر شکوهش، «یک جنتلمن کامل ترک» محسوب می شد. اما واقعیت آن بود که داماد فرید همان عروسکی بود که بریتانیایی ها به آن احتیاج داشتند.

داماد فرید که مصمم بود هر گونه مخالفتی را سرکوب کند در اولین اقدام دست به ایجاد موج وسیعی از بازداشت ها زد. او این کار را با پشتیبانی مقامات انگلیسی که کار تبعید مخالفان نظامی و سیاسی به جزیرهء مالت را آغاز کرده بودند انجام داد. البته، قبل از آمدن او، توفیق بنا به خواست خارجی ها، بقیهء اعضاء دولت وحدت خواه را به زندان افکنده بود و اکنون وزارت کشور کابینهء فرید داماد، در اقدامی جدید، دست به انجام محاکمات کوتاه مدت نظامی زده بود. یکی از دستگیرشدگان فتحی بود که پیش از جنگ دبیرکل حزب وحدت و توسعه محسوب می شد و در زمان جنگ وزیر داخله بود. دشمنانش او را به دروغ عامل فرار انور، طلعت و جمال می دانستند. کمال هم که حدس می زد احتمال دستگیری فتحی زیاد است از او خواست که به خانهء خود برگردد اما فتحی، بنا بر روحیهء بی خیالی که داشت، خطر را جدی نگرفت و اظهار داشت که داماد فرید او را مطمئن کرده است که خطری تهدیدش نمی کند. اما همان شب وقتی به خانه مراجعت کرد دستگیر شد.

کمال که برای دیدار او به زندان وزارت جنگ رفته بود خود را نیز در آن فضای عبوس نوعی زندانی می دید و احتیاطاً با ژاندارم هایی که هنگام بالا رفتن از پله ها با او روبرو می شدند دست داد چرا که احتمال می داد اگر خودش را هم دستگیر کنند این ژاندارم ها به دردش خواهند خورد. او رفقای خود را در طبقهء بالای ساختمان در سلول های روبروی

هم و در امتداد یک راهروی باریک یافت. سلول ها پر بودند از وزرا، سیاستمداران، روزنامه نگاران، مردان سرشناس بخش خصوصی که با آنها به عنوان جنایتکاران جنگی رفتار می شد. همچنان که درهای سلول ها را می گشود زندانیان مشتاق گفتگو با او به دورش جمع می شدند. در میان آن ها شاهزاده سعید حلیم، که وزیر اعظم سال های نخست جنگ بود، نیز دیده می شد. کمال با فتحی به پشت بام ساختمان رفته و در آن جا قدم زنان مشغول صحبت شدند، در حالیکه کمال احساس می کرد که تحت مراقبت هستند و، در نتیجه، این گونه صلاح دید که هر چه زودتر آنجا را ترک کند.

در طول شب های بعد او نگران امنیت خود شده و با هر زنگ در از جا می پرید. یکی از روزنامه ها در مقاله ای این پرسش را مطرح کرده بود که چرا وقتی اعضای حزب وحدت در بازداشت به سر می برند مصطفی کمال و رئوف هنوز «آزادانه در پرا قدم می زنند و در حین گفتگو دست های خود را به اطراف حرکت می دهند؟» کمال تصمیم گرفت که با ایتالیایی ها تماس برقرار کند چرا که می اندیشید اگر انگلیس ها بدانند که او تحت حمایت کنت اسفرزا است احتمالاً در بازداشت او تردید خواهند کرد.

حس تحقیرشدگی ناشی از این بازداشت ها آتش ملی گرایی مردم را شعله ور ساخته بود و تعدادی از گروه های ناشناس سیاسی که دارای تمایلات آزادی خواهانه بودند در خانه ای در محله قدیمی استانبول گرد آمدند تا شاید بتوانند نوعی «کنگره ملی» را بوجود آورند اما کارشان پیشتر از حرف زدن پیشرفت نکرد. کمال و رئوف با نظرات و برنامه های مثبت تر خود به صورت حاشیه ای در این جمع حضور داشتند. اما به نظرشان می رسید که با این که نیت نیک در بین این گروه به وفور وجود دارد اما حتی در بین پشتیبانان آنها نیز کسی پیدا نمی شود که بتواند آن نیات نیک را به فکرهائی قابل اجرا تبدیل کند چه رسد به این که کار را به مرحله تهیه برنامه های عملی برساند. واقعیت این بود که بسیاری از آنها، سرخورده از شرایط ناهنجار حضور نیروهای اشغالگر، بیشتر به فکر منافع و رقابت های خود با یکدیگر بودند.

برای کمال و رئوف کاملاً آشکار شده بود که راه حل در جای دیگری نهفته است. و یکی از راه های ممکن برای رسیدن به آن راه حل را علی فواد مطرح کرد که در پی خلع سلاح لشکر هفتم با استفاده از مرخصی استعلاجی از سیلیسیا و به قسطنطنیه برگشته بود. او مستقیماً برای دیدار کمال به خانه او در محله شیشلی رفته و شب را در آنجا اقامت کرد و قرار شد که طی چند هفته بعد نیز شب های خود را در همانجا بگذرانند. کمال که در بستر

بیماری بود و از گوش درد رنج می برد با لباس خواب از او استقبال کرد و او را با خود به اتاق خوابش برد که ر بود از انبوه روزنامه هائی که در اطراف تختش چیده شده بودند. او مبلی را به دوست خود تعارف کرده و خود روی تخت نشست. آن ها گفتگو کردند بعد شام خوردند، بعد دوباره گفتگو کردند، و بدینسان پاسی از شب گذشت.

فواد برای کمال شرح مایوس کننده ای از ناامنی و فلج سراسری اداری در آناتولی داد. حکومت محلی دیر جنب و نالایق بود و در بین احزاب سیاسی محلی وحدت نظری وجود نداشت. کمال با شنیدن این سخنان خشمناک ناله ای کرد و گفت: «اصلاً خبرهای خوشی نیست». برای هر دوی آنها روشن بود که نیروهای متحده مصمم به اشغال بخش اعظم کشورند و دولت ترکیه هم توانایی و اراده مقاومت در برابر آن ها را ندارد. متحدین در خلع سلاح و پایان دادن به بسیج نیروهای ترک عجله داشتند. مردان لایق - چه از ارتش و چه از ادارات دولتی - اخراج می شدند و بهانه این بود که از حزب وحدت و ترقی حمایت کرده بوده اند. به جای آن ها مردانی بله قربان گو که تسلیم اراده متحدین بودند استخدام می شدند. از نظر این دو دوست تنها راه حل ایجاد یک جنبش مقاومت ملی بود. و آن ها در این راستا دست به برنامه ریزی زدند.

از نظر آن ها این کار تنها از دو طریق ممکن بود. یکی از بیرون، از طریق وادار کردن دولت به استعفا و یکی هم از درون، از طریق کاشتن نیروهای داوطلب پشتیبان مقاومت در وزارت خانه های جنگ و داخله. در عین حال به نظر می رسید که راه حل اول ناممکن بودن خود را در گذشته ثابت کرده است و، در نتیجه، چاره ای جز توسل به راه دوم نیست. البته در این طرح لازم بود که کمال خود وزیر جنگ باشد. از نظر آن ها بهترین کس برای وزارت داخله محمدعلی بود که دوست و خویشاوند فواد محسوب می شد و در دولت ائتلافی داماد فرید نقش موثری داشت. به اعتقاد آن ها از این طریق می شد که، به جای انقلاب، از نفوذ در داخل دستگاه ها استفاده کرده و برنامه های خود را پیاده نمود.

در پی این طراحی ها، فواد با محمدعلی در مورد کمال صحبت کرد. محمدعلی هم گفت که کمال را به عنوان یک افسر با هوش، پر انرژی، جوان و میهن پرست می شناسد؛ و پس از این که مطمئن شد کمال هیچ گاه طرفدار حزب وحدت و ترقی نبوده گفت که ملاقات با کمال مایهء مباحثات او خواهد بود. به این ترتیب، میهمانی شامی در خانهء علی فواد در ساحل آسیایی بغاز بسفر ترتیب داده شد. در این ملاقات محمدعلی توضیح داد که به فکر ایجاد دولتی است که اعضای گروه او که رفته رفته قدرت و نفوذی به هم زده اند

اکثریت را داشته باشند. اما از این هراس دارد که در آن دولت نیز دو منصب کلیدی وزارت جنگ و خارجه به مردانی داده شود که مورد اعتماد داماد فرید هستند. به این ترتیب روشن بود که روند آوردن خون ملی گرای تازه به داخل حکومت چندان هم آسان نبود.

آنگاه کمال به ایجاد ارتباط های محرمانه با وزرای کابینه اقدام کرد. برخی از آن ها او را به عنوان مخالف سرسخت طلعت و انور می شناختند و نسبت به او روی خوش نشان دادند. یکی از آن ها آونی پاشا، وزیر امور دریایی، بود که، در عین حال، هیچ علاقه ای نسبت به ساقط کردن دولت از خود نشان نداد. دیگری احمدرضا رئیس مجلس سنا بود که روی نفوذ خود بر سلطان به امید این که جانشین داماد فرید شود حساب می کرد. او در یک دیدار محرمانه با کمال درباره فکر ایجاد نوعی گروه ملی گرا گفتگو کرد اما کمال محتاطانه هیچ گونه وعده ای به او نداد و هیچگاه هم اقدامی از جانب احمدرضا برای انجام نقشه هایش صورت نگرفت و داماد فرید هم همچنان محکم در مسند قدرت باقی ماند.

بدین ترتیب روشن بود که کنار نهادن دولت از طریق نفوذ به داخل آن نیز کاری از پیش نمی برد. آنگاه به این فکر افتادند که راه حل را در خود آناتولی بجویند. اما مساله این بود که چگونه می شد خود را به آنجا رساند. مرخصی استعلاجی علی فواد به پایان رسیده بود و وقت آن شده بود که به محل کار خود، یعنی به ستاد لشگری که آخرین واحد بازمانده از ارتش زیرنظر کمال محسوب می شد، برگردد. علی فواد که همچنان کمال را به چشم فرمانده خود می نگریست، در صحبت با او موافقت کرد که سر فرماندهی خود را به شمال، در منطقه «آنگورا» منتقل کند - جایی که از نظر کمال از موقعیت مرکزی مطلوبی برخوردار بود و می توانست محور جنبش مقاومت باشد. البته از آن جا که ایتالیایی ها کنترل راه آهن را در دست داشتند انجام این کار در آن زمان مقدور نبود اما علی فواد قول داد که اگر ضرورتی پیش آید او نیروهای تحت فرماندهی خود را پیاده به آن منطقه خواهد رساند. و از کمال مصرانه خواست که به او بپیوندد.

آن ها شام آخر را همراه رئوف در خانهء محلهء شیشلی صرف کردند و در گفتگو هاشان چنان از جنبش مقاومت سخن گفتند که گویی جنبش مزبور نه یک آرزوی مبهم که یک حقیقت واقعا موجود است. رئوف، به عنوان یک افسر نیروی دریایی، نمی توانست به راحتی خود را به آناتولی برساند اما آماده بود که برای انجام این کار از سمت خود استعفا دهد. کمال هم قول داد که تمام کوشش خود را به برد تا پستی با اختیارات کافی در آناتولی برای

خود دست و پا کند؛ و اظهار داشت که حتی اگر چنین نشود او خودش را به آنجا خواهد رساند.

رئوف از وزارت امور دریایی خواست که او را از خدمت معاف کنند. داماد فرید بلافاصله او را به دفتر خود احضار کرد و رئوف در لباس شخصی به این ملاقات رفت. فرید از او خواست که در تصمیم خود تجدید نظر کند اما رئوف با صراحت تمام گفت که اگر دولت به کارهای فعلی خود ادامه دهد مسلماً ارتش علیه آن شورش خواهد کرد. او، در عین حال، به وضعیت ناهنجار سربازانی که از خدمت مرخص شده بودند اشاره کرده و خاطرنشان ساخت که دولت تعهد کرده بود که آنها را به خانه های خود برگرداند اما چنین نکرده است و آنها بدون غذا و سرپناه به حال خود رها شده اند و مردم بسیاری از آنها را در خیابان های شهرها در حال گدایی از خارجی ها دیده اند. رئوف گفت که این مردان که در میان آتش و خون برای کشور خود جنگیده اند اکنون محکوم به زندگی فقیرانه ای شده اند که از مرگ بدتر است. و همه این شرایط کار را به شورش خواهد کشاند.

داماد فرید که با چنین واقعیاتی آشنا نبود زیر لب گفت: «چطور ممکن است؟ یعنی چه؟»

رئوف ادامه داد: «من فقط آن چیزهایی را به شما می گویم که با چشم خود دیده ام. من همه انقلاب هایی را که در این کشور پیش آمده چه قبل و چه پس از ماجرای قانون اساسی دیده ام... و به عنوان آدمی که با این مسایل آشنا است به شما می گویم که حتماً شورشی رخ خواهد داد. من نمی خواهم که به عنوان یک فرد نظامی در چنین شورشی شرکت کنم... و به همین دلیل می خواهم از همه مناصب و امتیازات رسمی خود خلاص شوم تا بتوانم مسئول رفتار شخصی خود باشم».

فرید با حیرت به او نگاه کرد و تنها توانست بگوید: «بسیار خوب آقا». بدینسان استعفای رئوف از نیروی دریایی پذیرفته شد.

کمال شبی عصمت را به خانه محله شیشلی دعوت کرد و آن دو به عنوان دو دوست قدیمی با یکدیگر روبرو شدند. عصمت در وزارت جنگ به عنوان معاون وزیر خدمت می کرد و مشغول آماده سازی مدارکی برای کنفرانس صلح بود و دوست داشت که به عنوان عضو هیئت ترک برای این کنفرانس به پاریس برود. او به کمال چشمکی زد و گفت: «چه خبر شده، چه خیالی در سر داری؟» کمال، در پاسخ، نقشه ترکیه را به روی میز گذاشت و عصمت که یک افسر تعلیم دیده ستاد بود به طور غریزی دست در جیب کرد و قطب

نمایش را بیرون آورد. کمال از او پرسید که به نظر شما بهترین راه رسیدن به آناتولی چیست؟ کدام ناحیه را باید انتخاب کرد به طوری که بتوان از آنجا مقاومتی را سازمان داد؟ عصمت با شادمانی آمیخته به انتظار او را نگریست و گفت: «پس تو تصمیمت را گرفته ای؟»

کمال گفت: «ما هنوز در آن مورد حرف نمی زنیم».

عصمت، در سکوتی متفکرانه، و همچنان که نقشه را می نگریست، بر جای خود نشست. اما لحظه ای بعد از جا برخاست و محتاطانه گفت: «برای رسیدن به آنجا راه های زیادی وجود دارد و مناطق بسیار» و سپس لبخندزنان اضافه کرد: «کی می خواهی به من بگویی که خیال داری چه کنی؟»

پاسخ کمال آن بود که «وقتی که وقتش برسد».

کمال مردی نبود که تصمیماتی اینگونه را با عجله بگیرد. آنچه او می خواست بکند قمار بزرگی بود که بسیاری از چیزها را به مخاطره می انداخت و در نتیجه لازم بود که وضعیت را از تمام زوایا بررسی کند. هنوز وقت بازگفتن نقشه هایش و یا وقت قانع کردن دوستانش برای محکم کردن اعتقاد آنها و روشن کردن مبنای عقیدتی آنچه که باید جنبش مقاومت بر آن بنیاد می گرفت نرسیده بود. بسیاری از مردم هنوز امیدوار بودند که بتوانند از طریق دولت سلطان یا نیروهای متحده و یا خداوند متعال و بالاخره تکیه گاهی دیگر مشکلات را حل کنند. و در نتیجه لازم بود به انتظار تحول عقاید و پیشرفت حوادث تا نقطه ای نشست که در آن برای همه روشن می شد که جز مقاومت راه حل دیگری وجود ندارد.

سپس «کاظم کارابکیر پاشا» از منطقه تراس، یعنی جایی که محل فرماندهی باقیمانده ارتش ترکیه بود، از راه رسید. او که تنومند و کند حرکت بود یکی از افسران قدیمی ترک محسوب می شد که برخلاف آنها از نظر سیاسی آدم بسیار دموکراتی بود و در جنگ های قفقازیه در سمت معاونت کمال خدمت کرده بود و اکنون به خانه محله شیشلی آمده بود تا قبل از بازگشت به شرق و تحویل گرفتن فرماندهی لشکر پانزدهم، یعنی آن چه که از ارتش خلع سلاح شده ترک در جبهه قفقازیه باقی مانده بود، با کمال خداحافظی کند.

کمال می دانست که در مناطق مربوط به جبهه قفقاز کاظم را می شناسند و به او اعتماد دارند چرا که خدمات صمیمانه او را در زمان جنگ دیده اند. لشکر تحت فرماندهی او مقتدر عمل کرده بود و مردم هم پشتیبان آن بودند. تنها چیزی که کم داشتند وجود یک

رهبری مثبت و با قدرت بود. کاظم عقیده داشت که کمال به هر قیمت شده باید یک پست فرماندهی در آناتولی را عهده دار شود و آنگاه دیگر افسران جوان میهن دوست چه رسماً و چه به طور غیر رسمی به او خواهند پیوست. کمال اگر می توانست به آناتولی برسد باید به منطقه شرقی می رفت و پس از بنیاد نهادن یک دولت ملی می توانست کاظم را به عنوان فرماندار ارض روم تعیین کرده و خود به طرف مغرب برگردد. کاظم گفت که اگر کمال نتواند به آن منطقه بیاید او خود در این مورد اقدام خواهد کرد. کمال هم که با فکرهای او همراه بود قول داد تا خود را در ارض روم به کاظم برساند. و کاظم نیز تعهد کرد که زمینه را برای ورود او آماده سازد.

از نظر یک آدم انقلابی، آناتولی رفته رفته وضع امیدوارکننده ای به خود می گرفت. آشکار بود که روحیه مقاومت جویانه در آن مناطق بسیار بیشتر از بخش های مرکزی کشور و قسطنطنیه بود. از دسامبر ۱۹۱۸ نوعی شکل گیری فی البداهه گروه های ملی گرای محلی که خود را با نام هایی همچون «گروه دفاع از حق متحد شدن» و «انجمن ضد وابستگی» می خواندند آغاز شده بود. در واقع، این گونه جریان ها در بخش هایی از کشور که تهدید خارجی در آنها شکل مستقیم تری داشت به صورت قوی تری نمایان بود. این گروه ها در منطقه تراس در اسمیرنا بر بنیاد ضدیت با یونانی ها شکل گرفته بودند و نیز در سیسیلیا، یعنی جایی که فرانسوی ها از مزدوران ارمنی برای اشغال کشور استفاده می کردند. اما این جریان بیش از همه جا در مشرق فعال بود، یعنی جایی که نیروهای متحده نقشه داشتند تا یک دولت مصنوعی ارمنی را به وجود آورند و بعلاوه، ساکنان این منطقه به طور سنتی نژادی جنگنده و دارای روحیه ای استقلال طلب بودند. نقشه کاظم - که کمال هم با آن موافق بود - آن بود که این گروه های گوناگون منطقه شرق را تحت فرمان یک دولت ملی با هم متحد سازند.

دیدار کاظم نه تنها تشویق کننده بلکه حتی فریبنده می نمود. اکنون کمال از پشتیبانی دو لشکر آناتولی، یکی در مرکز و یکی در شرق منطقه، مطمئن شده بود اما هنوز یک پرسش برایش بی پاسخ مانده بود: «او چگونه باید خود را به آناتولی می رساند؟» و طرفه این که پاسخ این پرسش را خود نیروهای متحده برایش فراهم کردند.

فصل نوزدهم - طراحی برای مقاومت

از دید نیروهای متحد، بخش های تصرف نشده آناتولی به سرعت به هرج و مرج کشیده می شدند. در بخش هایی از این منطقه نظم و قانون به کلی از میان رفته و وضعیتی برقرار بود بود درست شبیه آنچه که قبلاً در مقدونیه و طی جنگ های بالکان پیش آمده بود. دستجات اوباش منطقه را در گروگان خود داشتند و مردم را به وحشت می انداختند، راه را بر مسافران می بستند و اموالشان را به غارت می بردند و از هیچ کشتار و عمل وحشیانه ای ابا نداشتند.

متحدین هم که، علیرغم نگرانی ترک ها، نه اشتیاقی برای اشغال این سرزمین ها داشتند و نه وسیله ای برای انجام این کار، ترجیح می دادند که در این زمینه بر همکاری مقامات ترک تکیه کنند. اما، در عین حال، می دانستند که وقتی شرایط صلح (که ضرورتاً علیه منافع ترک ها بود) اعلام شود آن ها از این همکاری خودداری خواهند کرد. متحدین، با به یاد آوردن آنچه در بالکان پیش آمده بود، نگران کشتار گسترده مسیحیان آناتولی بودند. ایتالیایی ها، به سودای ادعاهای ارضی خود، ترک ها را در اطراف اسمیرنا به جان یونانی ها انداخته بودند و وضعیت کلی نیز، بیشتر به علت حضور دو ناو جنگی بریتانیایی در بندر، چندان از کنترل خارج نشده نبود. در مورد وضعیت پشت بندر سامسون بر کناره دریای سیاه - یعنی جایی که یونانی ها قصد داشتند در آن دولت مستقل پونتوس را بوجود آورند - فرمانده محلی بریتانیایی گزارشی تهیه کرده بود که در آن از احتمال حمله ترک ها به یونانی ها ابراز نگرانی شده بود. کمیسیون عالی بریتانیا این گزارش را برای داماد فرید فرستاده و از او خواسته بود که دولت هر چه زودتر اقدامات لازم را برای جلوگیری از حمله ترک ها به دهکده های یونانی نشین به عمل آورده و نظم و قانون را دیگر باره برقرار سازد. کمیسر عالی ضمن اشاره به اینکه این اقدام به عنوان وظیفه ای انسانی واجد اهمیت است، به طور ضمنی گفته بود که اگر دولت در انجام این عمل موفق نشود نیروهای متحده ناچار خواهند بود که خود دخالت کنند. داماد فرید سراسیمه وزیر موقت کشور را به حضور خواست. این شخص همان محمدعلی بود که کمال و علی فواد در آن اواخر با او ملاقات داشته و از آن پس ارتباط خود را با وی حفظ کرده بودند و می کوشیدند تا از طریق او برای تحقق اهداف کمال راهی پیدا کنند. بدینسان، اکنون این فرصت برای محمدعلی فراهم شده بود.

داماد فرید نظر محمدعلی را در مورد این که چه باید بکنند پرسید. پاسخ محمدعلی این بود که بر اساس گزارش بریتانیایی ها دیگر نمی توان وضعیت آن منطقه را از قسطنطنیه اداره کرد و در عین حال مقامات محلی نیز آمادگی و توانایی برخورد با این مشکلات را ندارند. محمدعلی آنگاه اظهار داشت که به نظر او راه حل چیزی نیست جز فرستادن افسری جوان و پر انرژی به بندر سامسون که دولت بتواند به او اعتماد کند. وظیفه این افسر آن خواهد بود که عناصر نظامی و غیر نظامی را در سازمانی مقتدر که بتواند نظم و قانون را در منطقه برقرار کند گرد آورد و به این ترتیب خیال مقامات بریتانیایی آسوده کند. داماد فرید از او نام یک افسر مناسب این کار را جویا شد. و محمدعلی در پاسخ از مصطفی کمال یاد کرد. داماد فرید مردد بود و برای داشتن سوء ظن خود نسبت به کمال دلایلی هم داشت. اما، در عین حال، فرستادن کمال به منطقه می توانست فرصت مناسبی برای دفع شر او باشد. پس به محمدعلی گفت که قبل از اتخاذ هر تصمیمی علاقمند است پرونده کمال را مطالعه کرده و خود دریابد که او چگونه مردی است. محمدعلی هم این دو مرد را در ناهاری در هتل «سیرکل دوریان» روبروی هم نشاند و کمال کوشید تا بهترین تاثیر را بر روی داماد فرید بگذارد.

اندکی بعد شکیر پاشا، وزیر جنگ، کمال را احضار کرده و به او گفت که وزیر اعظم چنین تشخیص داده است که او آدم مناسبی برای رفتن به آناتولی و تهیه گزارش از وضعیت تنش بین ترک ها و یونانی ها است. کمال بی هیچ تردیدی پاسخ داد: «من از رفتن به آنجا بسیار خوشحال خواهم شد. اما آیا این تنها وظیفه من در آنجا خواهد بود؟» «بله، این گونه تصمیم گرفته شده است».

«بسیار خوب؛ اما اجازه بدهید پیشنهاد کنم که انتصاب من به این کار به شکل درستش انجام شود؛ نمی خواهم مزاحم شما بشوم و اگر اجازه دهید این کار را با رئیس ستاد عمومی به سامان خواهم رساند».

وزیر پاسخ داد: «حتما همین کار را بکنید».

رئیس ستاد عمومی در آنزمان دوست قدیم کمال فوزی بود که جانشین او شده و سپس کمال جای او را در لشکر هفتم سوریه گرفته بود. فوزی آن روز مریض بود و کمال به جای او با معاونش ملاقات کرد. این اتفاق هم یکی از خوش شانسی های او بود چرا که افسر مزبور «دیار بکیرلی کاظم»، یکی از دوستان خودش بود و در محله شیشلی در همسایگی او زندگی می کرد و کمال اغلب افکار خود را با او در میان می گذاشت. کاظم تا زمانی که

کمال وارد اتاق او شد از این انتصاب خبر نداشت و با دیدن برقی که در چشمان کمال بود با خنده زیرکانه ای پرسید: «چه خبر شده؟» و کمال پاسخ داد که مقامات مافوق کاظم شغل جدیدی برای او اختراع کرده اند که به نظر می رسد برای دور کردن او از قسطنطنیه باشد اما این موضوع کاملاً با اهداف او می خواند. سپس کمال به کاظم توضیح داد که وزیر از او چه خواسته است و آنها بلافاصله مشغول پرداختن به جزییات کار شدند.

به زودی کاظم با متن دستورالعملی به نزد کمال بازگشت که بر اساس آن کمال موظف بود که نه تنها ترک هایی را که در اطراف سامسون به یونانی ها حمله می کردند تنبیه کند بلکه گروه های ملی گرای مختلف منطقه را نیز منحل نماید. کمال گفت: «عالی است حالا قلم بردار و بنویس».

آن دو مشترکاً به تشریح شرایطی پرداختند که می توانست بیشترین وسعت عمل را فراهم کند. شغل کمال را «بازرس ویژه» خواندند و سپس به شرح میزان قدرت عمل این بازرس پرداختند. چرا که لازم بود کمال در وضعیتی قرار بگیرد که بتواند در سراسر آناتولی دستورات لازم را صادر کند. در واقع بهتر آن بود که طی دو ماده از فرمان، فرماندهی همه سربازان شرق سامسون به کمال واگذار شده و در عین حال او توانائی دادن دستور به فرمانداران محلی را هم داشته باشد.

کاظم ابرویی بالا انداخت و سپس خنده کنان گفت: «بله، اینها وظایف توست و ما بیشترین کوشش را در این زمینه خواهیم کرد». سپس او متنی تهیه کرد که روز بعد چندین بار آن را دو نفری خوانده و تصحیح کردند.

آنگاه کاظم با تردید گفت: «پاشاجان فکر نمی کنی که این اختیارات خیلی زیاد باشد؟ می ترسم وزیر آن ها را قبول نکند».

«اگر کاغذ را امضا نکرد تشویقش کن که آن را مهر بزند».

کاظم سند را به نزد وزیر برد که حال خوشی نداشت و گفت: «بلند بخوان من گوش می کنم».

کاظم چند خطی بیش نخوانده بود که وزیر گفت: «این شرح وظایف بازرس لشکر نهم نیست بلکه مربوط به بازرسی می شود که همه آناتولی را زیر نظر دارد. منظور از این کار چیست؟»

کاظم توضیح داد که این یک روند اداری معمولی است و بخشی از وظایف بازرس شامل ایجاد ارتباط با مقامات غیرنظامی مناطقی می شود که زیر نظر او قرار ندارند. حتی اگر

اسم این سمت را بازرس کل آناتولی هم بگذارند چیز جدیدی نخواهد بود. وزیر آشکارا تمایلی به امضا کردن سند نداشت. و عاقبت نگاهی به کاظم کرد و در حالی که لبخند می زد مهر خود را از جیب درآورده و به طرف او پرتاب کرد و گفت: «امضای من لازم نیست این مهر را ببر و خودت سند را ممهور کن».

وقتی کمال این داستان را شنید اصرار کرد که چند مطلب دیگر به سند اضافه کنند و کاظم، در حالی که ادای نق زدن از این که این مطالب در متنی که برای وزیر خوانده شده نبوده، آن ها را به سند اضافه کرد. سپس دو نسخه تمیز از متن تهیه شد و کاظم هر دو را با مهر وزیر مهمور کرد و در حالی که یک نسخه را به کمال می داد خنده کنان گفت: «پاشا، مثل این که قصد دارید برای من دردرس ایجاد کنید».

دستورات مندرج در متن چنین مقرر می داشتند که قانون و نظم در منطقه مستقر شوند، مشکلات موجود علت یابی گردند، همهء اسلحه ها و مهمات موجود در دست مردم ضبط و انبار شوند و تهیه و پخش هر گونه اسلحه ممنوع گردد. برای انجام این منظور فرماندهی دو هنگ لشگر به کمال داده شده بود و او همچنین پنج ایالت را مستقیماً و پنج ایالت دیگر را به طور مستقیم زیر نظر می گرفت. به مقامات محلی نیز در همین فرمان دستور داده شده بود که فرامین او را به دقت اجرا کنند. بعداً، بر اساس تفاهمی شفاهی مابین وزرای جنگ و داخله، دو ایالت دیگر نیز بر این عده افزوده شد.

کمال که سند مزبور را در جیب جا داده بود از وزارت جنگ بیرون آمد، در حالی که از شدت هیجان ناشی از این «شانس غیر قابل توصیف» لب های خود را می گزید. مردانی که او آن ها را دشمن خود می شمرد در معصومیت کامل هر آنچه را که او می خواست انجام داده بودند. بعدها در این مورد گفته است: «من حس می کردم که در قفسی گشوده شده و من پرنده ای هستم که بال های خود را باز کرده و آماده پرواز در دل آسمان است».

او، به همراه رئوف، با عجله برای رساندن خبرها به فتحی که هنوز در زندان بود به آنجا رفتند. افسر رییس زندان، که در گذشته از کمال محبتی دیده و خود را بدهکار او می دانست، با کمال احترام آن ها را پذیرفت و اظهار داشت: «پاشا؛ خبرها به ما رسیده است. می گویند عازم آناتولی هستید. هر لحظه که دستور بفرمایید من همهء زندانی هایی را شما توصیه کنید آزاد کرده و خودم هم به اتفاق آن ها به شما خواهم پیوست».

این بار کمال فرصت یافت تا فتحی را به طور خصوصی ملاقات کند و در حالی که آزادانه تر از گذشته سخن می گفت نقشه های خود را که مدت ها بود در سرش می گشتند و

اکنون فرصت اجرای آن‌ها فراهم شده بود، با دوستش در میان بگذارد. کمال گفت که قصد دارد یک ارتش ملی انقلابی بوجود آورد و در آناتولی بر اساس اراده مردم مجلس شورای برپا دارد. و تا زمانی که به اهداف خود نرسیده به قسطنطنیه بازخواهد گشت.

البته این ماموریت را کابینه نیز باید تصویب می‌کرد و، لذا، این خطر وجود داشت که برخی از وزرا به وسعت اختیارات اعطا شده به کمال اعتراض کنند. محمدعلی راهی برای جلوگیری از این کار پیدا کرد و وقتی که داماد فرید در سر میز ورق بازی در هتل سیرکل دوریان حالت خوشی داشت توانست امضای او را در زیر سند بگیرد. حسابش این بود که وقتی دیگر وزرا امضای داماد فرید را پای فرمان مزبور ببینند جرات اعتراض کردن نخواهند داشت. در این میان تنها صدای تردید آفرین از آن شیخ الاسلام بود. شایع است که او در این مورد گفته است: «من در چشمان این مرد دیده‌ام که خلافت و مذهب را در این کشور برخواهد انداخت». به هر حال، انتصاب کمال مورد تصویب کابینه قرار گرفت و فرمان مربوطه در آخرین روز ماه آوریل ۱۹۱۹ با مهر سلطان ممهور شد.

داماد فرید، با چشم‌های فرو افتاده در پشت قاب طلایی عینکش، کمال را به حضور پذیرفته و تأیید کرد که او برای انجام وظایف خود اختیار کامل دارد. نیز اضافه کرد: «شما می‌توانید در خواست‌های خود را مستقیماً با من در میان بگذارید و اطمینان می‌دهم که این خواست‌ها بی‌هیچ گونه تاخیری انجام شود». سپس کمال به اتفاق وزیر به دیدن محمدعلی رفت و محمدعلی رو به وزیر جنگ کرده و این انتصاب را به او تبریک گفت. وزیر جنگ هم از کمال خواست که مستقیماً با او در تماس باشد. به این ترتیب زنجیره ارتباطات کامل شد.

آنگاه کمال به انتخاب همکاران خود پرداخت و گروهی بیست نفره از افسران را برگزید و علی فواد فرمانده هنگ دوازدهم و مسئول منطقه آنگورا شد. کمال همچنین از عصمت دعوت کرد تا فرماندهی یکی از دو هنگ زیر نظرش در سیواس را برعهده بگیرد. عصمت اما چنین تشخیص می‌داد که دست زدن به چنین کاری هنوز زود است و نقشه‌های کمال نیز هنوز پر از اشکال است. او معتقد بود تا زمانی که کمال به آناتولی نرفته و شرایط را به چشم خود ندیده باشد نمی‌تواند به پیش‌بینی عملیات لازم بپردازد. عصمت با همه ی وطن دوستی که داشت، در واقع، فاقد خلیات و ظرفیت‌های لازم برای انجام چنین کار مهمی بود. او از یکسو آدم محتاطی بود و، از سوی دیگر، و طبعاً آدمی نظامی محسوب می‌شد که با سیاست سر و کاری نداشته و شرایط را به صورت سفید و سیاه می‌دید. او معتقد

بود که مشکلات اولیه کمال عموماً سیاسی خواهند بود و او ناگزیر خواهد بود که با شرایط هر دم تغییر کننده ای مواجه شود. عصمت اعتقاد داشت که در آنزمان بهترین کاری که از دستش برمی آید ماندن در قسطنطنیه و بازی کردن نقش چشم و گوش کمال است. چرا که هم در وزارت جنگ جایگاه ممتازی دارد و هم دوستان زیادی در دربار سلطان. در عین حال احتمال این هم بود که او را به عنوان یکی از اعضای هیئت ترک به کنفرانس صلح بفرستند و او خواهد توانست از آنجا اطلاعات لازم را به ملی گرایان رسانده، موضع متحدین را بررسی کرده و در عین حال با رموز دیپلماسی کم و بیش آشنا شود. به هر حال بعداً هر وقت لازم شد او می توانست به کمال بپیوندد.

آنگاه کمال سرگرد رفعت را به عنوان رییس ستاد خود برگزید. رفعت یکی از همکاران او محسوب می شد و پس از گروه پنج نفره عصمت، رئوف، فتحی، علی فواد، و کاظم کرابکیر شخص بعدی بود. کمال او را از روزهای نخست فعالیت های انقلابی در سالونیکا می شناخت. رفعت در آن اواخر به فرماندهی ژاندارمری قسطنطنیه رسیده بود و کمال نقشه های خود را برای براندازی رژیم با او در میان نهاده بود. او، کهقامتی کوچک داشت، آدمی سرزنده و دارای ذهن و حرکات سریع بود، از فرهنگ فرانسوی تأثیر پذیرفته و طنزی ظریف داشت. همچنین بین موقعیتش به عنوان یک افسر سواره نظام و رفتار بی خیالانه اش هم آهنگی خاصی وجود داشت. او همیشه می توانست راه خود را در موقعیت های بسیار مشکل پیدا کند.

نفر بعدی رئوف بود. این ملاح وفادار و وطن دوست تزلزل ناپذیر، سر سخنان به اصول آزادی خواهی جهان غرب اعتقاد داشت و به خصوص به نهادهای سنت های انگلیسی که دشمن کنونی کشورش محسوب می شد معتقد بود. چنین تصمیم گرفته شد که او به عنوان یک شهروند غیرنظامی به آناتولی غربی برود و در مناطق روستایی اطراف اسمیرنا وضعیت محل را مطالعه کرده و به خصوص اطلاعات لازم در مورد گروه های مختلف ملی گرای آنجا به دست آورد و سپس به سرفرماندهی علی فواد در آنگورا رفته و از آنجا با کمال تماس بگیرد.

در همان زمان که کمال سرگرم کامل کردن طرح های خود در مورد منطقه سامسون در شمال بود، «لوید جرج» انگلیسی و «ونیزلوس» یونانی مشغول تهیه نقشه های

خود برای عملیاتی بودند که باید در اسمیرنا و دیگر نواحی این منطقه غربی انجام می شد. لرد کرزون، که اکنون به سمت معاون بالفرد در وزارت خارجه بریتانیا منصوب شده بود، با نگرانی رو به افزایشی وضعیت عثمانی را زیر نظر داشت و در اواخر ماه مارچ این نگرانی را طی یادداشتی به اطلاع هیئت دولت رسانده و نسبت به خطرات احیای یک جنبش مقاومت ترک که می توانست به علت تاخیر در انجام کنفرانس صلح و نیز عدم موفقیت نیروهای متحده در کسب پیروزی قاطع شکل بگیرد هشدار داده و نوشته بود که «به علت بی تصمیمی نیروهای متحده و سرخوردگی از وضع موجود، ترک های قدیمی که هنوز در آرزوی برقراری مجدد رژیم گذشته اند و همچنین ترک جوانی که قصد دارد، اگر بتواند، ما را فریب دهد، از فراز برج های مراقبت در حال ریزش استانبول اوضاع را زیر نظر دارند».

اما تنها گروه کوچکی از طرفداران لرد کرزون در وزارت خارجه به سخنان او توجه داشتند. و حال، شورای عالی، بدون توجه به این هشدارها، پیشنهاد می کرد که منطقه اسمیرنا و سرزمین های پشت آن به یونان واگذار شود. کرزون یادداشت دیگری تهیه کرد که در آن نوشته بود یونانی هایی که «نمی توانند نظم را تا پنج مایلی بیرون دروازه های سالونیکا برقرار کنند» چگونه قادر خواهد بود که این بخش مهم آسیای صغیر را اداره نمایند؟ او، در ادامه، نوشته بود که وقتی تشخیص داده شود که پناهندگان اخراج خواهند شد و دیگر چیزی به نام امپراتوری عثمانی و خلیفه مسلمانان وجود نخواهد داشت این امکان وجود دارد که احساسات مسلمانان به آسانی به جنونی وحشیانه تبدیل شده و سراسر جهان شرق را در بر بگیرد».

اما هیچ کدام از این نکات بر جرج لرد تاثیری نداشت. او، وقتی ایتالیایی ها بر سر مساله «فیومه» شورای عالی صلح را ترک کردند از موقعیت استفاده کرده و سرگرم نقشه های خود در مورد یونان شده بود و، علیرغم توصیه های مشاورانش در مورد امور ترکیه، توانست پرزیدنت ویلسون را هم به جانب یونانی ها متمایل سازد. کلمنسوی فرانسوی هم گرفتاری های دیگری داشت و در نتیجه با این امر مخالفتی نکرد. در نتیجه، در اوایل ماه می، هر سه قدرت بزرگ چنین تصمیم گرفتند که به یونانی ها اجازه دهند تا اسمیرنا را تصرف کنند. ایتالیایی ها هم، پس از بازگشت به شورای صلح، با اکراه اما رسماً این توافق را پذیرفتند. بدینسن، از آن پس ونیزلوس می توانست اعلام کند که او بر اساس تصمیم چهار قدرت بزرگ به کار دست به اقدام زده است. او هم، به قول وینستون چرچیل، در کتاب

«بحران جهانی: وقایع پس از جنگ»، بهمان سرعتی دست به کار شد که یک مرغابی می تواند در آب شنا کند.

در پانزدهم ماه می، علیرغم همهء خطرها و اعتراضات، 20 هزار سرباز یونانی مشغول پیاده شدن در اسمیرنا شده و به موازات خط آهن آن منطقه به پیشروی در خاک عثمانی پرداختند تا، باز به قول چرچیل، «سبک کار خاص خود در هجوم و فتح در آسیای صغیر را به ثبت رسانند».

جالب این بود که به علت وجود مشکلاتی در هماهنگی امور، کمیسریای عالی نیروهای متحده در قسطنطنیه خبر رسمی پیاده شدن سربازان یونانی را بلافاصله دریافت نکرده بود و گزارش این اتفاق که به تدریج به دست آنها می رسید چنان حیرتی را آفرید که معمولاً در برابر یک کودتا بوجود می آید. کنت اسفورزا، که قادر به ایراد سخنی نبود، به سرعت از اتاق خارج شده و در را محکم پشت خود بست. ایتالیایی ها هم بدون خبرکردن نیروهای متحده مشغول پیاده کردن سربازان خود در منطقه ای جنوبی تر - که بر اساس قراردادی محرمانه به آن ها تعلق یافته بود - شدند.

فرمانده اسمیرنا اطلاعیه مربوط به پیاده شدن سربازان یونانی را از مقامات نیروی دریایی متحده دریافت داشته و نظرش این بود که با همان تعداد معدود سرباز ترکی که هنوز مسلح بودند باید دست به مقاومت زد. او همین امر را طی تلگرافی به قسطنطنیه اطلاع داد. فوزی که رییس ستاد عمومی بود قبلاً دستور داده بود که هر گونه تجاوزی از این دست باید با مقاومت روبرو شود. اما اکنون وزیر مافوق او بدون مشورت با او علیه هر گونه مقاومتی دستور صادر کرده بود و استدلالش هم آن بود که پیاده شدن سربازان مطابق با شرایط مندرج در قرارداد ترک مخاصمه انجام گرفته است. فوزی در رویارویی با این امر استعفا داد.

سربازان یونانی به این ترتیب به حالت قدم رو و در حالی که فریاد می زدند «زنده باد ونزیلوس!» وارد اسمیرنا شده، اسلحه های خود را روی هم جمع کرده و بر گرد آن مشغول پای افشانی شدند. اهالی یونانی شهر نیز به خیابان آمده و به دشنام دادن به مسلمانان پرداختند. آنگاه گلوله ای هوایی شلیک شد که منجر به تیراندازی های متقابل و خونریزی گردید. سربازان ترک با افراشتن پرچم سفیدی تسلیم شده و همراه با افسران خود،

در حالی که دست هایشان روی سرشان بود و جمعیت خشمگین بدنبالشان روان شده و فریاد زنان با چوب و چماق آن ها را زده و فینه هایشان را پاره می کردند، به ساحل دریا انتقال یافتند. یک سرگرد ترک که از برداشتن فینه خود و پاکوبیدن بر روی آن خوداری کرد در جا تیرباران شد. فرماندار نیز دستگیر شد و به همان صورت به طرف ساحل دریا برده شد. در حالی که دیگر بزرگان ترک شهر نیز در برابر تهدید سرنیزه ها از خانه های خود بیرون کشیده شده و همراه با فرماندار به ساحل برده شدند.

آنگاه کنترل سربازان یونانی از دست رفت و در نتیجه چند صد نفر از ترکان کشته شدند. اجساد آن ها را نیز کشان کشان به ساحل دریا بردند. در این جا بود که آدمیرال کالتروپ ناگزیر به دخالت شده و به سرفرمانده نیروی دریایی یونانی دستور داد که در ساحل نظم را برقرار کند. عده ای از افسران ملی گرای ترک با توجه به اصول موسوم به مقررات ویلسون و به منظور اعتراض از وضعیت پیش آمده و نیز علیه هر گونه تصرف سرزمین کشور خود، در یک قبرستان یهودی در مرکز شهر گرد هم آمدند اما مقامات ترک هیچ گونه حمایتی از آن ها به عمل نیاوردند و در نتیجه آن ها پراکنده شده و به جانب داخل ترکیه رفتند تا در نقاط مختلف آن مراکز مقاومت را بوجود آورند. در همین حال نیروهای یونانی به پیشرفت خود ادامه داده و در حال رفتن به سوی شهرهای مانيسا و آیدین به دو رودخانه پهناور گددیز و مندرس رسیدند که در دوران باستان نام های هر موس و میندر یونانی را داشتند.

خبرها خود به خود مقامات قسطنطنیه را مشوش ساخته بود اما احساس تحقیرشدگی عمیقی که در پی این ماجرا پیش آمده بود به جنبش ملی گرایی ترکیه واقعیتی ناگهانی بخشید. تا این جا اشغال سرزمین شان به وسیله نیروهای بزرگ به عنوان یک شر اجتناب ناپذیر پذیرفته شده بود اما این که یونانی ها - یعنی دست نشاندگان خود آن ها در یک قرن گذشته - خاکشان را اشغال کنند چیزی بود که هیچ ترک وطن دوستی نمی توانست تحمل کند. این درست همان جرقه ای بود که برای شعله ور ساختن روحیه جنگنده ترک ها لازم بود. پنجاه هزار نفر، که بسیاری شان پرچم های سیاه در دست داشتند، در میدان جلوی مسجد سلطان احمد گرد هم آمدند و هنگامی که سخنرانان مشغول صحبت کردن بودند یک قطعه پارچه سیاه رفته رفته پرچم سرخ و سفید ترکیه و ستاره و هلال ماهش را به صورتی نمادین پوشاند. زنی سیاهپوش و بی حجاب سخنانی آتشین ایراد

کرد و خطاب به جمعیت گفت: «برادران، خواهران، هموطنان، مسلمانان، وقتی که شب سیاه تر از همیشه باشد و ابدی به نظر رسد دمیدن صبح نزدیکتر می شود».

او «حلیده ادیب» نام داشت و یکی از معدود زنان ترک بود که در کار سیاست فعال به شمار می آمد و مقدر چنین بود که در انقلاب جدید ترکیه نقشی فعال بر عهده بگیرد. آنچه در کلمات او بیان می شد پژواک حس بیشمارانی از ترک ها بود. او بعدها نوشت: «پس از آن که از ماجرای تصرف اسمیرنا با خبر شدم دهان خود را جز برای سخن گفتن درباره مبارزه مقدسی که باید انجام می دادیم نگشودم. ترکیه باید از جنایتکارانی که به اصطلاح ارتش متمدن ساز یونانی خوانده می شد پاک می شد... من ناگهان دیگر یک فرد تنها نبودم، کار می کردم، می نوشتم، و به عنوان واحدی از آن جنون ملی پر شکوه زندگی می کردم». بدینسان صحت نظر لرد کرزن ثابت شد.

خبر پیاده شدن یونانی ها سلطان را به گریه انداخت و او در حالی که به پسرعموی خود، عبدالمجید، تکیه داده بود هنگام ترک جلسه شورا گفت: «نگاه کنید من دارم مثل یک زن گریه می کنم». کمال خبر این سخن را در هتل «سابالین پورت» شنید؛ جایی که در شب حرکتش فرصت آن را یافته بود تا با محمدعلی و گروهی از وزیران ملاقات کند.

محمدعلی گفت «خدای من! چه جسارتی! شنیده اید یونانی ها در اسمیرنا پیاده شده اند؟» کمال گفت: «پس این اتفاق هم افتاد...» اگرچه در صدایش هیجانی وجود داشت اما معلوم بود که چندان غافلگیر نشده است چرا که در چند روز اخیر پیش بینی این اتفاق مورد بحث روزنامه ها بود. او آنگاه نگاهی به صورت نگران و حیرت زده وزیران انداخته و خونسردانه پرسید: «حالا شما قصد دارید چه کنید؟»

پاسخ از سر ناچاری چنین بود: «ما اعتراض خواهیم کرد».

«بسیار خوب؛ اما آیا فکر می کنید که اعتراض شما موجب شود که یونانی ها یا انگلیس ها عقب نشینی کنند؟»

وزرا شانه بالا انداختند: «چه کار دیگری از دست ما برمی آید؟»

«کارهای قاطع تری که امکان انجامش هست».

«چی؟ مثلاً چی؟»

کمال فکرش را بیان نکرد اما گفت: «شما می توانید بیایید و به من بیوندید». سپس رو به وزیر اموردریایی کرد و پرسید: «آیا کشتی من برای حرکت به طرف آناتولی آماده است؟» پاسخ این بود که: «چند روزی است که "باندیرما" آماده اجرای دستورات شما است».

کمال اعلام کرد که فردا حرکت می کند. آجودانش دستورالعملی را خطاب به کاپیتان کشتی تهیه کرد که وزیر آن را امضا نمود. سپس کمال وزیران فرو رفته در اندیشه و متحیر را بر جای نهاده و مجلس را ترک کرد.

عصر روز قبل پیش از آن که خبر پیاده شدن سربازان یونانی به قسطنطنیه برسد کمال شام را با داماد فرید و جواد صرف کرده بود. جواد اکنون به عنوان رییس ستاد عمومی جانشین فوزی شده بود. داماد فرید نگران به نظر می رسید. حق هم داشت چرا که بریتانیایی ها از طریق «رایان»، که بعدها «سر آندرو رایان» شد و در آنزمان مترجم آن ها محسوب می شد، نسبت به انتصاب یک بازرس کل در آناتولی ابراز تردید کرده بودند؛ هر چند که نام کمال هنوز برای آن ها واجد معنا و اهمیتی نبود. داماد فرید کوشیده بود خاطر آن ها را آسوده کند اما اکنون از کمال می پرسید: «آیا شما می توانید محدوده فرماندهی خود را روی نقشه به من نشان دهید؟»

کمال با رفتاری ابهام آمیز دست خود را روی یکی دو ایالت روی نقشه گذاشت و گفت: «چندان مطمئن نیستم، شاید محدوده کوچکی در این حدود»؛ و نگاهی به جواد کرد که به تصدیق حرف او پرداخت و سپس با حالتی بی تفاوت از نقشه دور شد. به نظر می رسید که وزیر اعظم آسوده خاطر شده باشد.

در مراجعت از این شام جواد از کمال پرسید «بینم؛ تو خیال خاصی داری؟»

پاسخ کمال چنین بود: «بله پاشا؛ من قصد دارم کاری بکنم».

کمال روز بعد به قصر «ییلدیز» رفت و در آنجا سلطان او را به حضور پذیرفته و گفت: «پاشای من؛ تا به حال شما خدمات بزرگی به دولت ما کرده اید اما گذشته گذشته است فراموشش کنیم. خدمتی که اکنون قرار است انجام دهید از همه آن گذشته مهم تر است. پاشا شما می توانید کشورمان را نجات دهید».

کمال پیش خود فکر کرد که سلطان می خواهد بگوید که: «برای ما نیرویی باقی نمانده و تنها راه نجات کشورمان تسلیم شدن به اراده کسانی است که بر قسطنطنیه حکمرانی می کنند».

به سلطان گفت: «خیالتان آسوده باشد. من نظر اعلیحضرت را می فهمم... و فرامین شما را یک لحظه هم فراموش نخواهم کرد».

سلطان برای او آرزوی موفقیت کرد و یک ساعت طلا که نشان سلطنتی بر روی آن حک شده بود به کمال داد.

اکنون کمال حس می کرد که همه چیز مطابق برنامه پیش می رود. وقتی به وزارت جنگ رفت فوزی مشغول تحویل دادن کارهای خود به جواد بود و اظهار داشت که می داند جواد کارها را با همان روحیه پیش خواهد برد. آنگاه خم شده بر روی نقشه ای که بر میز گسترده شده بود با انگشت قسطنطنیه را نشان داد و با خشم گفت: «اصلاً نمی فهمم چرا ما باید برای این که در این نقطه آسوده باشیم تمام کشور را دو دوستی تحویل دهیم؟ این دیوانگی است».

به نظر می رسید که جواد هم با او موافق است. کمال به فوزی گفت: «حق با توست؛ من به این خاطر عازم آناتولی هستم که ثابت کنم حق با تو است. دلیلی برای حرف زدن زیاد وجود ندارد، من فقط از تو یک انتظار دارم و آن این که به من کمک کنی».

«البته که کمک خواهم کرد. خیالت از این بابت آسوده باشد».

کمال رو به جواد کرد و گفت: «من از تو هم مخصوصاً همین توقع را دارم. چرا که تو حالا در منصب پر مسئولیتی قرار گرفته ای. آیا ما می توانیم با هم کار کنیم؟»

«البته».

آنگاه کمال از او پرسید: «آیا تو می توانی به لشکر بیستم که در حال حاضر در منطقه اولوکیشلا مستقر است دستور دهی که به طرف آنگورا برود؟ اما اجازه نده که آن ها با قطار به آنجا بروند».

جواد گفت: «من دستورات لازم را خواهم داد»، و سپس مهر محرمانه خود را به کمال نشان داد تا بتوانند شخصا با هم ارتباط داشته باشند.

(همینجا لازم است این نکته گفته شود که برخی از نزدیکان سلطان ادعا می کنند که جواد در آنزمان سیاستی دوگانه را در پیش گرفته بود که از یک سو شامل حمایت از داماد فرید می شد و از سوی دیگر محرمانه مواضع ملی گرایان را تقویت می کرد. او این مطالب را معمولا با دندانساز خود دکتر سامی گونزبرگ که اصطلاحا «دندان پاشا» خوانده می شد در میان می گذاشت. پس از موفقیت کمال، او در حضور علیرضا که یکی از وزرای اعظم بعدی بود، برای دکتر مزبور این ادعای قابل تردید را مطرح کرد که هنگامی که چاره دیگری در کار نبوده است او برای حداقل نجات قلب کشور خود کمال را به آناتولی فرستاده است).

اکنون تنها انگلیس ها ممکن بود در آخرین دقایق از عزیمت کمال جلوگیری کنند. کمال و همراهان متعدّدش برای رفتن به آناتولی نیازمند دریافت ویزا از انگلیس ها بودند. یک هفته ای بود که تقاضای مربوط به آویزها به دست سرگرد «جی جی بنت»، افسر انگلیسی رابط در وزارت جنگ، رسیده و او مشغول مطالعه آن بود. این سرگرد در کتاب خود به نام «شاهد» نوشته است که هنگام مطالعه لیست متقاضیان از این که این همه نظامی برجسته عازم سفر هستند متعجب شده و، در نتیجه، در غیبت افسر مافوق خود، پرونده را برای دریافت دستورات لازم به سرفرماندهی برده و اظهار داشته بود که این سفر بیشتر شبیه یک اقدام جنگی است تا یک ماموریت صلح طلبانه. به او گفته شده بود که منتظر دستورات کمیسریای عالی بریتانیا بشود. پس از یک ساعت او را صدا کرده و اجازه صدور ویزاها را داده و گفته بودند که مصطفی کمال پاشا از اعتماد کامل سلطان برخوردار است. به این ترتیب ویزاها صادر شده و در اختیار کمال قرار گرفته بود.

کمال برای آخرین دیدار با فتحی به زندان رفت. پس از خداحافظی آنها، به نظر هم بندان فتحی چنین رسید که باید اتفاقی افتاده باشد. فتحی عصبی و در فکر بود و به سؤالات آن ها جواب های مودبانه اما سربالا می داد. در واقع، ترجیح می داد سخنی نگوید و به همین دلیل روی تخت خود دراز کشیده و رو به دیوار کرده و خود را به خواب زده بود.

اما مدتی بعد فکرش را با همسایه اش، یونس نادى، در میان گذاشته و گفت که کمال قرار است روز بعد حرکت کند و او، تا سه روز بعد که خبر رسیدن او بیاید، نمی تواند بخوابد. به نظر می رسید که انگلیس ها واقعاً از حقیقت ماجرا با خبر نبودند. اما یکی دو نفر از افسران آنها آدم های باهوشی بودند و احتمال آن می رفت که یا اجازه انجام این سفر را به کمال ندهند و یا از پس از آغاز سفر او را از رسیدن به مقصد بازدارند.

فتحی گفت: «این اتفاق ها مثل درد زایمان است؛ اما ما به هر حال نباید توجه دیگران را جلب کنیم. و حتی درباره این موضوع نباید با همدیگر حرف بزنیم».

کمال آخرین شب اقامت خود در قسطنطنیه را با مادر و خواهرش، در خانه مادر در محله بشیک تاش گذراند. آنها کنار بستر مادر در اطراف سفره ای که به سبک ترک ها پهن شده بود در حالی که به مخده ها تکیه داده بودند نشستند و کمال خبر عزیمت خود برای انجام یک «ماموریت مهم» را به آنها داد، اما گفت که نمی تواند مقصدش را به آنها بگوید و چند روزی طول خواهد کشید تا از او خبر جدیدی بگیرند، و اضافه کرده که من برای انجام هدفم احتیاج به آرامش خیال دارم و نباید فکر این که نزدیکانم نگران من هستند یا نگرانی های خود را دارند ذهنم را معشوش کند. نیز به آنها گفت که مقداری پول برایشان در بانک گذاشته است که می توانند با استفاده از مهر او، یا مهر خودشان، آزادانه از آن برداشت کنند.

با شنیدن این خبر حالت ضعفی به زبیده دست داد اما بزودی کنترل خود را بازیافت و برای سلامت و موفقیت فرزندش دعا کرد. مقبوله اظهار تعجب کرد و گفت که در گذشته وقتی کمال به جنگ می رفت آنها می دانستند که کجا می رود اما چه شده که این بار گفتن مقصد هم مشکل است. کمال تنها گفت که نگران نباشید. روز بعد زبیده به خانه شیشلی آمد تا با پسرش خداحافظی کند و، در پی رفتن کمال، مقبوله را با این گفته مغرورانه تسلی داد که به عنوان خواهر یک سرباز او نباید برای برادرش گریه کند و یا حتی اندوه خود را به غریبه ها نشان دهد. آنگاه دوران بلند انتظار چند روزه آنها برای بلند شدن صدای زنگ تلفنی که از رسیدن کمال به مقصدش خبر می داد آغاز شد.

کشتی کوچک «باندیرما»، که ساخت انگلیس بود و از یک یونانی خریداری شده بود در بندر انتظار کمال را می کشید. رئوف کمال را همراهی می کرد اما، از آنجا که محمدعلی برای بدرقه کمال می آمد و صلاح نبود که آن دو را با هم ببیند، بندر را زود ترک کرد. قرار این بود که رئوف و چهار دوست دیگر هفته بعد محرمانه قسطنطنیه را ترک کنند. رفعت، که همین آخری ها به جمع آن ها پیوسته بود، فرصت گرفتن ویزا از متحدان را نیافت اما چنین چیزی نمی توانست افسر خوش فکری مثل او را از کاری که می خواست انجام دهد منصرف کند. او، بدون وجود علائمی که درجه اش را نشان دهد، به بندرگاه آمده و چنین وانمود کرد که قصد دارد شش اسبی را که برادرش برای او خریده سوار کشتی کند. او با اسب ها وارد کشتی شد اما به ساحل برگشت. او خود را بین اسب ها پنهان کرده و منتظر شد تا کشتی از بغاز بوسفر خارج شود.

کشتی در عصر روز شانزده ماه مه حرکت کرد. کمال نگران بود که انگلیس ها یا بکوشند کشتی را غرق کنند و یا در طول سفر او را بازداشت نمایند. رئوف گفته بود که چنین کاری بسیار نامحتمل است چرا که اگر چنین قصدی داشتند از حرکت او جلوگیری می کردند. رفعت نیز نگرانی های کمال را بیهوده می دانست اما کمال قصد داشت که هیچ امری را به شانس و اقبال واگذار نکند. کشتی برای سفر دریایی کهنه و نامناسب بود. قطب نمایش درست کار نمی کرد و ناخدایش بی تجربه به نظر می رسید. کمال به او دستور داد که مسیر خود را تغییر داده و در نزدیکی ساحل حرکت کند. می خواست در جایی باشد که اگر یکی از کشتی های متحدین به صورتی تهدیدکننده به آنها نزدیک شود بتوانند با سرعت از کشتی خارج شوند.

در همین حال مقامات انگلیسی با کمی تأخیر متوجه اهمیت سفر کمال و نتایج احتمالی آن شدند. «ویندهم دی دس»، وابسته نظامی کمیسریای عالی که بعدها به مقام ژنرالی رسید و با نام «سر ویندهم دی دس» شناخته شد، نقل کرده است که به سرعت کسی را شبانه به قصر وزیر اعظم فرستاده بود تا او را از ماجرای دلایل رفتن مصطفی کمال از قسطنطنیه آگاه کند. اما داماد فرید به پشتی صندلی اش تکیه داده، نوک انگشتانش را به هم چسبانده و به آرامی گفته بود: «عالیجناب، دیر کرده اید. مرغ از قفس پریده است».

با این همه اقدامی برای متوقف کردن کشتی حامل کمال صورت نگرفت و کشتی در هوای توفانی نوزدهم ماه مه ۱۹۱۹ در سامسون لنگر گرفت. این روز برای کمال روز بسیار

مهمی بود بطوری که در سال های بعد وقتی تاریخ تولد کمال را از او می پرسیدند پاسخ او چنین بود: نوزده ماه می ۱۹۱۹.

از بندر چند قایق برای استقبال و بردن بازرس کل پیش آمدند و او را به یکی از باراندازهای چوبی بندرگاه بردند که از آب کم عمق برخاسته بود. سه افسر، با گردانی از سربازان و دو تن از بزرگان محلی به استقبال کمال آمده بودند. آن ها او را به خانه ای بردند که متعلق به یک یونانی بود و او آن را به عنوان سرفرماندهی خود انتخاب کرد. چند صد متر پایین تر، در خیابانی خاکی، یک فرانسوی و دو افسر بازرسی انگلیسی در بانک محلی مستقر بودند.

بدینسان چهار روز پس از آن که یونانی ها پرچم خود را بر فراز سواحل «آژه آن» برافراشته بودند کمال پرچم آزادیخواهی خود را بر سواحل دریای سیاه به اهتزاز درآورد. اکنون فصل جدیدی در تاریخ مردم ترک گشوده شده بود و آغاز نبرد آناتولی نزدیک می شد.

فصل بیستم: آغاز مبارزه

مصطفی کمال هنگامی به دوران حساس زندگی خود و کشورش رسیده بود که مردی سی و هشت ساله، سرد و گرم روزگار چشیده و به خود مطمئن به حساب می آمد و مبارزی محسوب می شد که لیاقت های خویش را در چهارده سال خدمت سخت، به عنوان یک سرباز، به اثبات رسانده بود. و حال زمان آن فرا رسیده بود تا توانائی خود را به عنوان یک سیاستمدار و یک دولتمرد نیز به آزمون بگذارد. این همان چالشی بود که در تمام آن همه سال های سخت سرخوردگی در انتظارش بوده و اکنون روشن و خیره سر روبروی او ایستاده بود.

اندک زمانی بود که کمال تنومندتر می نمود، صورتش پر و پیمان شده اما، در عین حال، بر آن خطوطی تازه به چشم می خورد. موها و سبیلش کمرنگ تر بنظر می رسیدند اما پوستش روشن، و نگاهش پر از آگاهی بود و حرکات سریع جوانی اش هنوز در او بچشم می خورد. او، در ظاهر، او، چهرهء مشخص و قامت بلند اش در لباس نظامی، جلوه ای خاص داشت. و در درون او نیز بعدی دیگر از فردانیت پرورده شده بود که در ضربآهنگ رفتارش منعکس بود و، همراه با رشد خود، او را از اطرافیانش متمایز می کرد. عجب آن بود که با وجود لاغری اندام از بقیه درشت تر می نمود؛ و در عین کندی در راه رفتن از بقیه سریع تر به نظر می رسید. پوست روشن، گونه های برجسته، دستان بلند زنانه با انگشت هایی کشیده، و حرکاتی دائما در حال تغییر، او را از بقیهء مردمان متفاوت می کرد.

اما بالاتر از همه این ها چشمان او بود - رنگ پریده، خیره، و بدون پلک زدن - که در آن شخصیت کمال موج می زد. این چشمان، در زیر آن پیشانی پهن و ابروانی که همچون دو سیل به سوی بالا حلقه زده بودند، نوری سرد و مبارزه جویانه را در خود داشتند و خیره و مشاهده گر، متفکر و ارزیاب، مراقب همه چیز، گویی پایین و بالا و پیش و پس را یک جا می دیدند. او با این چشمانی، و نیز با سر بزرگ و عضلات محکمش، همچون ببری بی آرام می نمود. به زبان نظامی می توان او را چنین وصف کرد که سختی و سردی را یک جا در خود داشت و تنش عصبی شدید درونش او را تبدیل به فتری فشرده کرده بود که آماده برجهیدن است. با این همه، انعطاف پذیری پولاد هم با او بود.

در سرآغاز مبارزه ای ملی، که همهء دوستان کمال فکر و ذکر خود را معطوف آن کرده بودند، ابعاد فوق العادهء شخصیت کمال درست همان چیزی بود که آنها بدان احتیاج داشتند. او در فکر همیشه یک قدم جلوتر از آنها بود و، در عمل، یک درجه از آن ها مصمم تر اقدام می کرد. یعنی واجد همان کیفیاتی از رهبری بود که بقیه فاقد آن بودند. «رئوف»، مردی اصولی بود اما با قدرت تخیلی ضعیف؛ «کاظم کارابگیر» وفادار اما بی انعطاف بود، و «رفعت» شجاع اما بی کله می نمود. «علی فواد» هم پر کار اما فاقد ذهنی تحلیل گر بود. همهء آنان سربازانی میهن دوست و آمادهء عمل و صاحب هوش و فکر بودند اما در بین آنها تنها کمال بود که درون و بیرون همه چیز را می دید، عقل را با اشراف و فی البداهگی در هم می آمیخت و سرسختی، انرژی و بالاتر از همه اراده ای آهنین داشت. این صفات همهء آن مواد لازمی بود که همگی، برای رساندن این ماجراجویی پر خطر به پایانی خوش، بدان نیازمند بودند.

او، با باریک بینی خاصی که به نوعی غیب گویی نزدیک می شد، هدف نهایی را به روشنی می دید و قدم های لازم برای رسیدن به آن هدف را می شناخت و، با اشرافی که بر روانشناسی شخصی دوست و دشمن داشت، موانع را - چه سیاسی و چه نظامی - تشخیص می داد و برای رفع آن ها ترفندهای گوناگونی را طراحی می کرد. بعد واقع گرای شخصیت او می دانست که مبارزه ای طولانی در راه است که مراحل آن را باید با صبوری تمام برنامه ریزی کرد. او، بی آنکه این مراحل را از پیش توضیح دهد به روند دقیق زمان بندی وابسته به شرایط و حال و هوای هر مرحله آگاهی داشت. در عین حال، بعد روشنفکر شخصیت او می دانست که این مبارزه تنها به زور اسلحه به پیروزی نمی رسد؛ بلکه آنچه مهم است فکر بنیادی این مبارزه است که باید در اذهان مردمان کاشته شده و پرورش یابد. انجام همهء این کارها نیازمند به تمرکزی شدید و اراده ای مافوق انسانی بود که تنها کمال آن ها را در وجود خود داشت.

روحیه ای که آتشیخانهء این مجموعه از ویژگی های شخصیتی محسوب می شد از جاه طلبی تب زده ای سرچشمه می گرفت که همه چیز را تحت الشعاع خود قرار می داد؛ اما این جاه طلبی در وجود انسان میهن دوستی خانه کرده بود که تنها به منافع کشورش می اندیشید. قدرت به خاطر قدرت و به خاطر شکوه و جلالش برای کمال اهمیتی نداشت و او آن را تنها برای تحقق افکار ریشه دار و سازندهء خود، در راستای ایجاد سرزمین آیندهء ترک ها می طلبید. از لحاظ انسانی می توان گفت که کمال مردی بود در طبیعت خود محروم از

عشق. او مردم را درک می کرد اما دوستشان نمی داشت. وقت کمی برای زنان داشت و به آنها تنها همچون استراحتی در میان مشغله ها می نگریست. از بودن با دوستان خود لذت می برد و به کسانی که به نظر می رسید قصد رقابت با او را ندارند، یعنی آدم هایی مثل برادران قدیمی نظامی اش و افسران جدیدی که با او همراه شده بودند، وفادار بود.

اما در برابر همقدان و کسانی که احتمال می رفت در آینده هم قد او شوند در رفتارش همواره نوعی احتیاط مشاهده می شد. در مورد همکاران جدیدش این احتیاط از آن خاطر در رفتار او چیرگی می یافت که حس می کرد آنها واجد بعدی اضافی هستند که او خود فاقد آن است، بعدی که کمتر از دیگر ابعاد شخصیتی خود او قابل توضیح بود. سر چشمه این بعد زمینه های گوناگون اجتماعی بود که آنها از آن برخاسته بودند. رئوف از نژاد قفقازی بود، علی فواد به خانواده ای نظامی تعلق داشت که چندین نسل محترمانه زیسته بودند، پدران رفعت زمینداران بزرگ و مستقلی بودند که در درهء دانوب می زیستند؛ همه آن ها در اصطلاح انگلیس ها جنتلمن بوده و منزلت اجتماعی خود را از راه توارث بدست آورده بودند و این امر به آنها نوعی یک پارچگی آسان را ارزانی می داشت که زایندهء طبیعی رهبران محسوب می شود.

کمال با وجود همه نازک کاری هایی که لبه های تیز شخصیتش را هموار کرده بودند از خانواده متوسط الحال و بی اهمیتی می آمد. او خود بر این نکته وقوف کامل داشت. اما او، به جای این که ریشه های عوامانه خود را پنهان کند، از آن ها برای شوک دادن و اعمال کردن شخصیت و نیروی خود استفاده کرده و در نتیجه دیگرانی را که دارای امتیازات اجتماعی فراتر از او بودند خلع سلاح می کرد.

اطرافیان هم بیش از آن که به او عشق بورزند بدیدهء احترام در او می نگریستند. رئوف، با شخصیت آرمان گرای خود، کمال را مرد مناسب آنزمان و نه لزوماً آینده می دید. علی فواد، مرد سخت و کم توجه به اصول سیاسی، کمال را مرد عمل و همزمی قدیمی می دانست. رفعت که توانایی های او را تحسین می کرد نسبت به انگیزه های او مشکوک بود و به همین جهت کمتر از بقیه با او رفتار احترام آمیز داشت. با این همه آنها در یک امر متحد بودند و آن این که عشقی عمیق و واقعی نسبت به میهن خود داشتند.

در کمال عشق به میهن ناشی از غروری بود که نسبت به سرنوشت آن از کودکی در او شکل گرفته بود و احساس شرمی که دیدن سقوط آشکار آن به دست رهبران فاسد و بیگانان در او بوجود می آورد. این حس ریشه در نوعی روحیه و عشق زمینی به خاک بود؛ به

کوه ها و دره های «روملی»، و دشت های گشوده آناتولی. اینها همه آنچه هایی بودند که او به خاطرشان جنگیده بود و اکنون می رفت تا جنگی دیگر را بخاطرشان آغاز کند. این حس را قبل از هر چیز شناخت وجود مردانی که با او جنگیده بودند استحکام می بخشید. کمال نسبت به مردم ترک دارای توهّم نبود. می دانست که آنها محافظه کار، تقدیر گرا، خیره سر، و از لحاظ ذهن و دست زدن به عمل بسیار کند هستند. اما در عین حال می دانست که آن ها مردمانی سخت کوش، صبور و پر تحمل اند. و، در عین حال، نژادی از جنگندگان بی رحم در نبرد هستند که چشم به انتظار رهبری نشسته اند تا به دستور او جان خویش را قربانی کنند.

دهقانان آناتولی مورد فراموشی و حتی نفرت رهبران عثمانی خود بودند. اما در عین حال هم آن ها ستون فقرات امپراتوری محسوب می شدند. و اکنون کمال و دوستانش نیز برای نجات هر آنچه از امپراتوری باقی مانده بود چشم به آن ها داشتند. چیزی غریزی در درون کمال به او می گفت که هنوز می توان به شعله ور کردن آتشی که در درون این مردمان سو سو می زد امیدوار بود؛ تا آن ها به دفاع از خاکی برخیزند که مالکیت میراثی آن نوعی کیفیت نیمه مقدس داشت. آنها آحاد ملتی بودند که، پس از شش قرن امپراتوری، هنوز به خود مغرور بوده و خویش را مستقل و آزاد می دیدند. اما در ظاهر از جنگ خسته شده و روحیه خویش را از دست داده بودند. آنگونه که گفته می شد خدا نیز قادر به حرکت دادن مجددشان نیست. و پرسش این بود که آیا اکنون مصطفی کمال می تواند امیدوار باشد که کاری را که از عهده خداوند متعال هم بر نمی آمد با موفقیت به پایان رساند؟

اکنون کمال کار خود را با یک امتیاز بزرگ آغاز می کرد: این واقعیت که نیروهای متحده شهر «اسمیرنا» را اشغال کرده بودند خود سرمایه ای بزرگ برای انجام کار او محسوب می شد. اما نخست لازم بود که مردم آناتولی نسبت به واقعیات و نتایج این اشغال آگاهی پیدا کنند. او در «سامسون» دریافت که مردم حتی از خبر پیاده شدن قوا در سرزمین شان چندان اطلاعی ندارند. در نتیجه، نخستین عمل او آن بود که، با استفاده از شبکه کارآمد تلگرافی که سلطان عبدالحمید برای تکمیل نظام امنیتی خود ایجاد کرده بود، دستورات متعددی را به مقامات کشوری و لشگری تحت فرماندهی خود بفرستد و تظاهرات اعتراضی گسترده ای را سامان داده و طی آن مقر وزیر اعظم و نمایندگی های کشورهای بیگانه را با تلگراف های خواستار برقراری عدالت ملی بمباران کند. در سامسون او خود ترتیب ملاقات هایی را در مسجد اصلی شهر داد تا بتواند روحیه مقاومت را در مردمان بدمد. در قلمرو ارتش نیز کمال

با همهء واحدهای نظامی ترک که هنوز در آناتولی و منطقهء «تراس» وجود داشتند ارتباطی سریع برقرار کرد. در حوزهء سیاسی نیز کوشید تا بین گروه های مدافع حقوق مردم ارتباط برقرار کرده و به جای انحلال آن ها زمینه را برای ایجاد گروه های جدید فراهم کند.

در عین حال، طی سلسله تلگراف هایی به وزارت جنگ، همانگونه که در دوران ترک مخاصمه از «آدنا» انجام داده بود، علیه انگلیس ها به صورتی مداوم شکایت می کرد و توضیح می داد که آن ها - بدون آگاه ساختن مقامات ترک - بر تعداد نیروهای خود در منطقه افزوده بودند و قصد داشتند که، علیرغم پیش بینی های مندرج در قرارداد ترک مخاصمه، قوای بیشتری را به داخل خاک ترکیه منتقل کنند و نیز به کمک و تقویت جنگجویان یونانی، که خواستار تداوم اشغال نیروهای متحده و ایجاد یک دولت یونانی در منطقه کنتوس بودند، اقدام کرده اند.

متقابلاً، اکنون مقامات انگلیسی در قسطنطنیه نسبت به آنچه در آناتولی می گذشت هوشیار شده بودند. اما این هوشیاری دیر هنگام دیگر نمی توانست از رفتن کمال به منطقه خودداری کند. سرفرمانده قوای انگلیسی، که سر جرج میلن، نام داشت و بعدها به عنوان «فیلدمارشال لرد میلن سالونیکا» خوانده شد، اکنون مجدانه از وزارت جنگ می خواست که او را از منطقه برگردانند. پاسخ وزارت جنگ در ابتدا آن بود که حضور کمال در منطقه به جای ایجاد تشویش به آرام کردن امور خواهد انجامید. اما در عین حال کابینه جلسه ای تشکیل داد تا به عنوان یک عمل جبرانی اختیارات او را محدود کند؛ چرا که هیئت وزرا در برخی از نگرانی های سر جرج میلن با او شریک بودند. آن ها به طور دم افزونی نسبت به لحن پر نفرت و نامحترمانهء تلگراف های کمال، که به طور ضمنی آن ها را به بی اطلاعی از وضعیت آناتولی و تصمیمش برای آن که وضعیت را به طریقی که خود صلاح می داند سامان دهد، و اینکه به جای کسب تکلیف صرفاً آن ها را از اقدامات خود با خبر می ساخت نگران بودند. هنگامی که این تلگراف ها برای وزرا خوانده می شدند

هواداران حزب وحدت لبخند پرمعنایی زده و همگی داماد فرید را نگاه می کردند. او می گفت: «به نظر می رسد که بازرس کل قصد تحقیر ما را دارد و به نظر می رسد که به ما می گوید "ما خود می دانیم که چه می کنیم و شما بهتر است به کار خودتان برسید".» بدینسان کابینه تصمیم گرفت که او را از محل خدمت خود بازخواند و همین مطلب را به اطلاع سر جرج میلن هم رساند.

در همان حال، بازرس کل (که مردم سامسون او را تنها به این عنوان می شناختند چرا که او هنوز هویت خود به نام قهرمان گالی پولی را بر آنان آشکار نساخته بود) در سواحل سامسون احساس می کرد که میدان عمل چندان گشوده ای ندارد. افسران ناظر انگلیسی بیش از آن به قلمرو او نزدیک بودند که بتواند احساس آسودگی کند. هم اکنون رفعت نسبت به اظهارات بی محابا و فعالیت های تبلیغاتی او نگران شده بود و کمال که دست بازتری می خواست پس از یک هفته اقامت در سامسون مقر فرماندهی خود را پنجاه مایل دورتر به شهر «هوزا» در درون خاک ترکیه منتقل کرد. او این کار را به این بهانه انجام داد که می خواهد از چشمه های آب معدنی گرم این منطقه استفاده کند چرا که در دوران اقامت در سامسون بیماری کبدی اش عود کرده است. بدینسان او و گروه کوچک افسران در جاده ای که از منطقه کوهستانی صعب العبور و پر پیچ و خمی می گذشت تا به فلات بزرگ آناتولی برسد گام نهادند. این منطقه چهار هزار فوت بالای سطح دریا قرار داشت و هزار مایل از کوه آرارات و مرز ایران و روس در شرق، و منطقه اسکی «شهر» و کوهستان های غربی فاصله داشت. رودخانه «یشی لیر ماک» (یا «رود سبز») زیر پای آن ها به سوی سواحل دریا حرکت می کرد و آن ها مسیر آن را به سوی بالا طی کرده و از میان مزارع گندم و جنگل های پراکنده می گذشتند. در سر راه خود دهکده های پراز خانه های خشتی می دیدند که مسلمان نشین هایشان با مناره های مساجد مشخص می شدند و یونانی نشین هایشان با گنبدها. در طول سفر اتومبیل کهنه کمال چندین بار از کار افتاد و عاقبت نیز مجبور شد آن را رها کرده و همراه با دو تن از یارانش پیاده به راه ادامه دهد. آنجا، بر فراز تپه ها، هوای تازه را می شد تنفس کرد و بوی زمین پر میوه را شفت. روحیه آزاد محیط در افسران پا در راه اثر می کرد و آنها رفته رفته مشغول زمزمه آهنگ سوئدی رمانتیکی شدند که از تپه های مه گرفته با درختان و پرندگانشان و رودخانه نقره ای رنگی می گفت که سر به پایین داشت:

«یاران بیایید برویم

بگذارید صدایمان را زمین و آسمان و آب بشنوند

بگذارید زمین سخت زیر ضربه های پایمان به ناله بیفتد...»

این زمزمه قرار بود سرود انقلاب شده و به وسیله ی پیوستگان هر دم افزون شونده مردم آناتولی خوانده شود و، عاقبت، با فراموش گشتن اصل بیگانه اش، به صورت سرود جوانان جمهوری ترکیه تقدس یابد.

«هوزا» به شدت درگیر جنگ های چریکی یونانی ها بود. در سراسر دوران جنگ دهقانان یونانی در دسر آفریده و موجب آن شده بودند که دولت گروه هایی از آنان را به طرف شرق براند. پس از آن، تا فرا رسیدن دوران ترک مخاصمه، آرامش برقرار بود. اما اکنون سازمانی سیاسی، که خواستار ایجاد دولت مستقل «پونتوس» بود، بار دیگر دست به تحریک آنان زده و تحت رهبری یک اسقف یونانی آن ها را به شورش می خواند. کمال شنیده بود که چگونه گروه های شورشی چماق به دست، با کمر بند های پر از فشنگ به ایجاد ترس و وحشت در جمعیت ترک مشغول بوده و، با دست زدن به راهزنی، اموال آن ها را برده، خودشان را به قتل رسانده و دهکده هایشان را در آتش می سوزانند. آن ها شهروندان سرشناس را گروگان گرفته و راه را بر سربازان ترک می بستند. این وقایع برای کمال یادآور روزگار جوانی اش در مقدونیه بود. به خصوص که اکنون به خاطر حضور انگلیس ها جمعیت ترک نمی توانست دست به مقاومت بزند. علیرغم شکایت ترک ها به وزیر اعظم به خاطر نبودن قانون و نظم، انگلیس ها، به بهانه اجرای مواد قرارداد ترک مخاصمه، مشغول خلع سلاح ترک ها بودند در حالی که به یونانی ها اجازه می دادند که اسلحه های خود را نگاه دارند.

بدینسان هوزا و دهکده های اطراف آن، منطقه مناسبی برای شروع یک جنبش مقاومت محسوب می شدند. کمال در سرفرماندهی جدید خود، و پس از آن که هویت خویش به عنوان قهرمان گالی پولی را آشکار ساخت، بزرگان منطقه را به حضور فراخوانده و برای آن ها درباره لزوم مقاومت در مقابل بیگانگان مهاجم سخن می گفت: «آن ها قصدشان کشتن ما نیست، بلکه می خواهند ما را زنده به گور کنند. ما اکنون در لبه قبرهای خود ایستاده ایم. اما اگر به جای تسلیم، دست به مقاومتی نهایی بزنیم ممکن است جان خود را نجات دهیم». و آنگاه مجلس را ترک می کرد تا آن ها خود به رایزنی بپردازند. او، براساس شیوه روشمند نظامی خود، پرسشنامه بلندی را تهیه کرده و به شهردار محل داده بود تا در آن اطلاعات مفصلی در مورد مسایلی همچون آمار جمعیت های مسلمان و مسیحی منطقه و تمایلات سیاسی هر یک از آنان، طبیعت تخاصمات بین آن ها و اقدامات لازم برای سامان بخشیدن به امور مورد پرسش قرار گرفته بود. همچنین او خواستار پرونده هایی در مورد رهبران محلی ترک و نوع رفتار و شخصیت آن ها شد. می خواست بداند که چه کسانی مالیات نپرداخته و چقدر در این مورد بدهکار بودند؟ موجودی ارتش چه بود؟ وسایل حمل و نقل موجود از چه

وضعیتی برخوردار بودند؟ و، بدینسان، بر بنیاد این توجه دقیق و عملی به جزییات بود که کمال در راستای مقاصد انقلابی خود از وضعیت کشور کسب اطلاع می کرد.

در همان حال در دو جلسه ای که مخصوصاً در آن ها شرکت نکرده بود رهبران محلی خود تصمیم گرفتند راه مقاومت را برگزینند و در این راستا شاخه ای از انجمن دفاع از حقوق را بوجود آوردند. سپس، در پی نماز جماعت پر شرکت کننده ای در مسجد و انجام دعا برای پیروزی، گردهمایی وسیعی در میدان کوچک شهر انجام شد. کمال که هنوز مراقب بود تا در این فعالیت ها مستقیماً شرکت نداشته باشد از پنجره سرفرماندهی خود ماجرا را زیر نظر داشت و افسران خود را به داخل جمعیت فرستاده بود تا از واکنش مردم آگاهی یابد. سخنرانان بر این نکته تاکید می کردند که کشورشان در خطر است و مسلمانان باید به جای مردن در زیر پای دشمن مسلح شوند. بدین منظور همگی طی مراسمی مذهبی هم قسم شدند و بدینسان کمال توانست نخستین سلول فعال مقاومت را بوجود آورد. بزودی این سلول به صورت نمونه ای در آمد که در چند ماه بعد به سرعت در نقاط مختلف کشور مورد تقلید و بازسازی قرار گرفت.

در اسمیرنا، به خاطر وجود الهام بخش افسرانی چند، مقاومت به سرعت به خود شکل می گرفت و ترک ها، با متصل ساختن گروه های مختلف مقاومت، جبههء نه چندان متشکلی را بوجود آورده بودند که اندکی بعد مجبور شدند آن را به پشت خطی که نیروهای متحده تعیین کرده و آن را «خط میلن» نامیده و به وزارت جنگ در قسطنطنیه ابلاغ کرده بودند عقب بکشند. اما گروه های دیگری در کوهستان ها دست به جنگ های چریکی زده بودند. هنگامی که «رئوف» از قسطنطنیه به منطقه آمد هم میهنان خود را کاملاً در وضعیتی شورشی یافت. در آنجا رهبران گروه های بی قانونی که اهل محل آن ها را «افه» می خواندند و، از مدت ها پیش از دوران شروع جنگ، با دولت عثمانی جنگیده بودند به ملاقاتش آمدند. آن ها از این که می توانند بار دیگر وارد مبارزه شوند و این بار با رقبای خود یعنی یونانی ها بجنگند شادمان بودند. یکی از آن ها به نام «دمیرجی محمد افه» به رئوف اطمینان داد که پیروانش «مثل بره های معصوم» در اطرافش گرد آمده اند و به او می گویند «ما را مادرانمان برای چنین روزی زاییده اند».

آنگاه زمان آن رسید که کمال عزم خروج از هوزا کند. خبر گردهم آیی های خیابانی در هوزا به قوای انگلیسی که به بیست مایلی هوزا رسیده بود قرار داشت رسیده بود. در عین حال، مردم هوزا با تصرف محموله ای حاوی ده ها هزار تفنگ که انگلیس ها آن را

از قوای ترک در شرق گرفته و سوار بر چهارپایان از طریق آناتولی به بندر سامسون می بردند، دست به تحقیر آن ها زده بودند. ترتیب کار آن بود که دسته ای از میهن پرستان ترک به کاروان حامل اسلحه ها شبیخون زده و اسلحه ها را در یک انبار محلی پنهان ساخته و چهارپایان را نیز برای تقویت مالی جنبش مقاومت فروخته بودند. کمال که عکس العمل خشنی را از جانب انگلیس ها پیش بینی می کرد تصمیم گرفت که به شهر دورتر و مهم تر «آماسیا» نقل مکان کند؛ شهری که اهالی اش با فرستادن نمایندگان وفاداری خود را نسبت به او اعلام داشته بودند.

بدینسان، او که اکنون لباس غیر نظامی به تن کرده بود (به این معنی که اکنون رهبری نه عملیاتی نظامی که جنبشی مدنی را بر عهده دارد) با مردم هوزا بدرود گفت و در میان بدرقه گرم آن ها به سوی پلی در خارج شهر رفت که اتومبیلش در انتظار او بود. هنگامی که کمال مشغول دادن آخرین دستورات به شهردار هوزا بود، دو اتومبیل به آن ها نزدیک شدند که سرنشینان شان آمریکایی هایی از «کالج مرزيفون» بودند. شهردار صدای خود را پایین آورد و به کمال نیز توصیه کرد چنین کند. اما کمال به صورتی عمدی صدای خود را بالاتر برد و گفت: «ما چیزی برای پنهان کردن نداریم. بگذارید همه بشنوند. ما در این راه بسا پیشتر از آن رفته ایم که بخواهیم قدم پس بکشیم».

کمال، علاوه بر داشتن چشمانی تیزبین، دارای ذهنی بود که در آن واحد چندین جهت را زیر نظر می گرفت و در همان زمان که نگاهش به جانب داخل آناتولی بود جهان بیرون را نیز در مد نظر داشت. در پی قرارداد ترک مخاصمه به نظر می رسید که تنها نقطهء امید ترک ها در اصول چهارده گانه اعلام شده از جانب پرزیدنت ویلسون قرار داشت. یک هیئت تعیین شده از جانب ویلسون که روشنفکران متعددی در آن شرکت داشتند پیشنهادی را تهیه کرده بود که بر اساس آن دولت آمریکا برای مدتی در راستای بازسازی عثمانی به این کشور کمک کرده و صلح را نیز تضمین می نمود. در آن زمان، به عنوان اقدامی در خنثی ساختن خطر تجزیه، فکر دیگری نیز که در کنفرانس پاریس به خود شکل گرفته بود در قسطنطنیه نظرها را به خود جلب کرده بود. هدف تحت نظر گرفتن عثمانی و یا بخشی از آن به وسیله آمریکا، بریتانیا، و چند قدرت دیگر بود.

در چهاردهم ماه مه، و در جلسه ای از شورای عالی که فرمان اشغال اسمیرنا را صادر کرده بود، پرزیدنت ویلسون نیز فکر تحت نظر گرفتن ارمنستان، قسطنطنیه و ترعه ها

را پذیرفت، و در 26 همان ماه داماد فرید تصمیم خود را مبنی بر «قرار گرفتن ترکیه در تحت کمک های محافظتی نیروهای بزرگ» اعلام داشت. در اوایل ماه جون داماد فرید فرصت آن را یافت تا مسایل کشور خود را در کنفرانس صلح پاریس مطرح سازد، و یک هیئت دولتی، که عصمت، برخلاف انتظارش، در آن شرکت داده نشده بود با یک کشتی فرانسوی عازم بندر ماری و سپس پاریس شد.

کمال پس از شنیدن این خبر نسبت به آن عکس العملی بلافاصله نشان داد، و با ارسال یک بخشنامه پر قدرت خطاب به فرمانداران و فرماندهان زیر نظر خود حقوق ملی کشور را به آنان گوشزد کرد. او، با تاکید بر لزوم استقلال کامل و مراقبت دایم از منافع اکثریت ترک زبان ساکن در خاک عثمانی، به خصوص به این امر که داماد فرید اصل خودمختاری ارمنستان و پیشنهاد نظارت بریتانیا بر نقاط دیگر را پذیرفته بود اعتراض کرد.

دو روز بعد از وزارت جنگ دستوری واصل شد که از کمال می خواست تا به قسطنطنیه برگردد. او در برابر این دستور و فرمان هایی که در پی آن به دستش رسید سرپیچی آغاز کرد. اکنون می دانست که زمان آن رسیده تا دوستان خویش را گردآورده و دست به اقدامی جدی بزنند. در همین زمان تلگرامی از علی فواد به دستش رسید که خبر می داد او و لشگر بیستم به آنگورا رسیده اند. او همچنین اطلاع داده بود که رئوف (که به جای نامبردن از او فقط از عبارت «شخصی که می شناسید» نامبرده شده بود) نیز به آنگورا رسیده و وقت آن است که ترتیب ملاقاتی در نقطه ای بین دو سرفرماندهی داده شود. کمال پاسخ داد که به علت کمبود بنزین حرکت او ممکن نیست و از آن ها خواست که به نزد او بیایند، و پیشنهاد کرد که این سفر را به صورت ناشناس و با نام های مستعار انجام دهند. به این ترتیب دوستان کمال، سوار بر یک گاری اسبی، سفری شش روزه را بر جاده های ناهموار آغاز کرده، کمتر در راه توقف نموده، و کوشیدند تا سوءظنی را برنیاورند. آنها به سوی مقر کمال در آماسیا می رفتند.

آماسیا محلی بود که برای تبدیل شدن به گاهواره انقلاب ملی کاملاً مناسب به نظر می رسید. این منطقه در طول تاریخی بلند و روشن روحیه استقلال طلبانه خود را به نمایش گذاشته بود. این شهر، به جز دوران اشغال مغول ها، مدت ها پایتخت عثمانی محسوب می شد و پس از فتح قسطنطنیه و انتقال پایتخت عثمانی به آنجا این منطقه به

عنوان ولیعهد نشین انتخاب شده و ولیعهد به عنوان فرماندار آماسیا تعلیمات لازم را در آنجا می دید. در نتیجه این منطقه دارای اهمیتی بسزا بود و می توانست در مقابل قسطنطنیه قد علم کند.

هنگامی که کمال به سوی آن می رفت کوه های سر به فلک کشیده ای را در مقابل خود یافت، و همچنان که از باغ های سبز و گرمی که یادآور باغ های دمشق بودند می گذشت می دید که این کوه ها به هم نزدیک شده و دره باریک «یشی لیر مک» را ساخته اند. دیوارهای بلند کوه که در سینه آن ها آرامگاهان پادشاهان پونتوس قرار داشت و جنگل های کهن بر فرازشان رسته بود، درهء محافظت شده ای را به وجود آورده بودند که به شهر آماسیا در کناره رودخانه سبز منتهی می شد. این جا مکانی بود که از جهان خارج به دور افتاده بود اما در جهان خود مرکز عالم محسوب می شد. شهری مسلمان نشین که از این لحاظ به «بروسا» شباهت داشت و پر بود از مسجد و گورستان و ساختمان های مذهبی. اما در این مکان سنت های دست نخوردهء اسلامی از تسلط سلطنت و تاثیر فلج کننده و ارتجاعی آن به دور مانده بودند. با این همه، همانطور که کمال حدس زده بود، آماسیا نگاه خود را به آینده داشت و به گذشته اش چندان اعتنایی نمی کرد.

پیش از رسیدن کمال، یکی از شخصیت های مسلمان منطقه نیرویی از ترک های داوطلب را برای جنگیدن با چریک های یونانی که تحت فرماندهی اسقف ارتدوکس خود عمل می کردند گردهم آورده بود. او بلافاصله به طرفداری از کمال برخاست و در سخنرانی خود در مسجد از او پشتیبانی کرد. خود کمال نیز برای شهروندان سخنرانی کرده و شروع نهضت مقاومت ملی را در سه جبهه اعلام داشت. ترک ها در جبههء غرب، در آن سوی اسمیرنا با یونانیان می جنگیدند، در جبههء جنوب با فرانسوی ها و همکاران ارمنی آن ها در آدانا روبرو بودند و در شرق علیه ارمنی های ارض روم می جنگیدند. کمال در سخنان خود گفت: «ای اهای آماسیا، دیگر در انتظار چه هستید؟.. اگر دشمن بکوشد که قوای خود را در سامسون پیاده کند ما باید پاشنهء کفش های دهقانی خود را بالا کشیده به کوه ها پناه برده و از آخرین تخت سنگ های میهن خود نیز دفاع کنیم. اگر مشیت الهی بر آن باشد که شکست بخوریم لازم است خانه های خود را همراه با همهء دارایی هامن به آتش بکشیم. ما باید کشورمان را به ویرانه ای تبدیل کرده و دشتی خالی و سوخته را تسلیم دشمن کنیم. ای

اهالی آماسیا! بیائید همگی برای انجام چنین کاری هم قسم شویم». و اهالی آماسیا اعلام داشتند که منتظر فرمان او خواهند بود.

این مردمان مذهبی به زودی تبدیل به قوی ترین پیروان کمال شدند. این نخستین بار بود که او حمایت عمومی و رسمی مقام مذهبی پر قدرتی را دریافت می داشت. در میان جمعیت غیر مذهبی نیز او از حمایت یک گروه اندکی قابل تردید برخوردار بود که عبارت بودند از پیروان محلی حزب وحدت و ترقی. در طول دوران مقاومت، او با مساله تشویق وحدت طلبان به همکاری مشکل داشت و اساسا نسبت به آن ها دچار بی اعتمادی مزمونی بود. اما در اغلب اوقات چاره دیگری هم نداشت. چرا که در بسیاری از مناطق آن ها کسانی بودند که هسته های اول مقاومت را تشکیل داده و در میانشان عناصر اصیل میهن پرست بسیار بودند.

بدینسان، اکنون انقلاب کمالیست زاده شده بود و چهار دوستی که طرح آن را در قسطنطنیه ریخته بودند اکنون در «آماسیا» گرد هم آمده بودند تا «اعلامیه استقلال» کشورشان را به روی کاغذ آورد. نخست علی فواد و او از راه رسیدند، روز بعد رفعت به آن ها پیوست، و همگی ورود خود را به وسیله تلگراف به اطلاع کاظم کارابکر رساندند.

در این گردهمایی بود که کمال نیت واقعی خود را آشکار ساخت. او برای دوستانش توضیح داد که اکنون از طریق شبکه ارتباطی گسترده ای که بین مقامات نظامی و مدنی و سازمان های دفاع از حقوق مردم به وجود آمده، زمینه ای مناسب فراهم شده است و مردم نسبت به فکر مقاومت توجه روزافزونی نشان می دهند و، به همین، دلیل اکنون وقت آن رسیده است که این نهضت دارای تشکیلاتی باشد، و او تصمیم گرفته است که بلافاصله کنگره ملیون را در سیواس تشکیل دهد.

شهر «سیواس» که در ارتفاعات لبه فلات واقع بوده و حدود صد و پنجاه مایل از شرق و از دریا فاصله داشت، در بیان کمال، «به دلایل بسیار، امن ترین مکان در آناتولی» محسوب می شد. او پیشنهاد کرد که بخشنامه ای صادر کرده و طی آن از نمایندگان استان های مختلف بخواهند که بلافاصله به سیواس بیایند و اگر لازم باشد این کار را به صورت ناشناس انجام دهند. دوستانش با این بخشنامه موافقت کردند. در عین حال او به آن ها

گفت که یک کنگره اولیه متشکل از نمایندگان استان های شرقی در ارض روم که در ۲۸۰ مایلی سمت شرق قرار داشت تشکیل شود. این کنگره را در واقع کاظم کارابکر پیش از ورودش به آناتولی ترتیب داده بود.

روز بعد کمال متن اعلامیه ای را جهت تصویب و امضای رئوف، علی فواد، و رفعت به دست آن ها داد. اعلامیه بیان می داشت که استقلال کشور در خطر است، پایتخت در تصرف نیروهای بیگانه است و دولت نیز به وسیله این نیروها کنترل شده و در نتیجه قادر به انجام وظایف خود نیست. در نتیجه، ملت ناگزیر است که با تکیه بر اراده خود منافع خویش را نجات بخشد و، در این راستا، ناگزیر است در مقابل تسلط بیگانگان مقاومت کند. این ادعا از طریق رشد روزافزون سازمان های دفاع اثبات شده است و اکنون زمان آن رسیده که این سازمان ها به وسیله یک مرکزیت ملی که قادر باشد نیازهای ملت را تشخیص داده و خواست های آن را منعکس ساخته، و از نفوذ و کنترل بیگانه مبرا باشد هماهنگ گردند. تشکیل کنگره ملی سیواس برای ایجاد یک چنین مرکزیتی است و تا زمان تشکیل آن محل و تاریخ کنگره باید مخفی بماند.

کاملاً آشکار بود که اعلامیه مزبور بسیار فراتر از ایجاد «سازمانی برای دفاع از کشور» گام برمی دارد و تلویحا به تشکیل یک دولت ملی و مستقل از قسطنطنیه به وسیله کنگره سیواس نظر دارد. علی فواد اعلامیه را بی هیچ تردید پذیرفته و امضا کرد. رئوف هم پس از چند لحظه فکر چنین کرد، اما رفعت - که دیر رسیدنش موجب شده بود تا بخشی از مذاکرات اولیه را نشنیده باشد - در ابتدا از این که تا این حد پیش بروند تردید داشت اما علی فواد توانست تردیدهای او را رفع کند و رفعت نیز امضای سریع و پر نقش و نگار خود را در زیر اعلامیه گذاشت. بدینسان حلقه یاران چهارگانه با یک «اتحاد مقدس» دست به تاریخ سازی زدند و اعلامیه ای را منتشر کردند که اکنون نخستین گام در راه کوشش ترک ها در راستای حفظ استقلال خود محسوب می شود.

پس از امضای اعلامیه، آن را به کاظم کارابکر و «مرسین لی جمال»، فرمانده لشکر مستقر در قونیه، فرستادند و آنها نیز موافقت خود را با آن اعلام داشتند. به این ترتیب جنبش مقاومت شرق و جنوب آناتولی را در بر گرفت. پس از امضای اعلامیه و در پی انجام نماز روز جمعه فرمان مقاومت مسلحانه صادر شد.

آنگاه وزیر جدید داخله، علی کمال، که جانشین محمدعلی، یار و همراه کمال، شده بود، از قسطنطنیه بخشنامه ای صادر کرده و در پی امتناع مصطفی کمال از بازگشت به پایتخت دستور داده بود که از آن پس هیچ کس حق ندارد با او وارد مکاتبه رسمی شده و یا فرمان های او را اجرا کند. بدینسان معلوم بود که از آن پس کمال باید منتظر کوشش دولت سلطان برای بازداشت و خلع خود باشد.

به زودی خبر رسید که احتمال دارد در سیواس، جایی که او قصد داشت به هنگام رفتن به کنگره ارض روم در آن توقف کند، مشکلاتی پیش خواهد آمد. کمال یک روز صبح همراه با رئوف و همکارانش عزیمت خود را آغاز کرده و در عین حال دستور داد که واحدی از سربازان با فاصله ای اندک در پی ایشان حرکت کنند و هیچگاه ارتباط خود را با او از دست ندهند. آنگاه از تنگه آماسیا وارد درهء بازشونده «یشیل ایرماک» شد که دهقانان در آن مشغول خرمن برداری بودند، و به شهر «توکات» رفت که مثل آماسیا دارای قلعه های محافظتی بود. در آنجا او تلگرافخانه شهر را تسخیر کرد تا مطمئن شود که ورودش به اطلاع سیواس نمی رسد. سپس عده ای از نخبگان محلی را گردآورده و برایشان به سخنرانی پرداخت. او گفت: «اگر ما برای جنگیدن سلاحی در اختیار نداشته باشیم با چنگ و دندان خواهیم جنگید». و پیش از شروع سفر شش ساعته اش به سیواس متن تلگرافی خطاب به فرماندار آن شهر را تهیه کرد که از ورود او به شهر خبر می داد اما قرار شد که این تلگراف شش ساعت پس از حرکت او به سیواس مخابره شود.

او امیدوار بود که فرماندار سیواس را غافلگیر کند چرا که خبر شده بود که قرار است، به دستور دولت سلطان، کمال در سیواس دستگیر شود و از تشکیل کنگره جلوگیری گردد و به این ترتیب جنبش ملی پیش از شکوفا شدن از بین برود. دولت، برای این کار، یک سرهنگ بازنشسته ستاد به نام «علی غالب» را از ایتخت به سیواس اعزام کرده بود - با این ظاهرسازی که او به عنوان فرماندار رهسپار استان ارزینجان است. او در سیواس اعلامیه هایی را به دیوارها زده بود که در آن کمال به عنوان «آدمی خطرناک و یک شورشی خائن» خوانده شده و از فرماندار سیواس به نام رشیدپاشا خواسته شده بود که به فرمان وزارت داخله کمال را دستگیر کند. فرماندار و همکارانش در این مورد مردد بودند و هنوز مشغول گفتگو و یافتن راه حلی بودند که کمال به شهر رسید.

راهی که کمال پیموده بود از دو مانع کوهستانی گذشته و به فلات می رسید. بر فراز مانع دوم، که گذرگاه کاج ها خوانده می شد، کمال لحظه ای برای نوشیدن آب توقف کرد و راننده او مشغول پر کردن لیوان آب شد. اما کمال بلافاصله منصرف شده و گفت «دور بابا، (پدر دست نگاهدار) من ترجیح می دهم با دست هایم آب بخورم». اکنون این راننده با اسم مستعار «دور بابا» در فولکورهای محلی آناتولی شخصیت مشهوری به حساب می آید.

در آن سوی آخرین کوه، کمال عاقبت هوای خشک فلات را استشمام کرد. اکنون دریا و کوه های محافظ آن در پشت سر او واقع بودند و پیش رویش دشتی گسترده قرار داشت که این و آنجا افق آن را تنها تپه هایی کوتاه قامت می شکستند. این میدان جنگ او بود. بر فراز سقف جهانی که قرن ها پیش مهاجران ترک استپ های آسیای مرکزی بر آن پا نهاده بودند اکنون سرنوشت جدیدی برایشان رقم زده می شد. او پس از رد شدن از کنار رودخانه پهنای دیگری که «کیزل ایرماک»، یا رود سرخ، خوانده می شد به حومه شهر سیواس رسید.

فرماندار شتابزده به استقبال او شتافته بود تا ورودش به شهر را به تاخیر بیندازد. اما کمال مؤدبانه او را به جای رئوف در اتومبیل روبازش در کنار خود نشاند تا همه ببینند که آنها به اتفاق وارد شهر می شوند. اکنون خبر ورود کمال در همه جا پیچیده بود و از موکب آن ها در دروازه شهر بوسیله یک گردان از سربازان مسلح و جمعیت مشتاقی که در دو سوی راه صف بسته بودند استقبال شد. این استقبال به شکلی موثر هر گونه کوشش برای دستگیری کمال را خنثی کرده و موجب شد تا رشید نیز وفاداری مشروط خود را اعلام دارد.

این جا بود که ورق برگشت و کمال دستور دستگیری علی غالب را صادر کرد. کمال او را به حضور پذیرفت و طی خطابه ای بلند اصول مقاومت را متذکر شده و او را خائن به کشور اعلام داشت. آنشب علی غالب خواستار دیدار مجدد کمال شد و در این دیدار اعلام داشت که قصد بدی نداشته است. بعدها کمال تعریف کرده است که او «همه حيله ای را به کار برد تا مرا قانع کند که نباید از روی ظاهر قضاوت کنم. چرا که ظواهر همیشه فریبنده اند». علی غالب مدعی بود که او به این دلیل در سیواس مانده است که به دیدار کمال نائل شده و خود را تسلیم او کند. کمال با لحنی خشک گفته است: «باید بگویم که او موفق شد تا صبح مرا مشغول نگاهدارد».

صبحگاه، کمال، سوار بر اتومبیل کهنه خود، سفر دراز و خسته کننده یک هفته ای خویش به سوی ارض روم را بر جاده ای که سراسر فلات را می پیمود آغاز کرد - در حالیکه قافله اش هرچند گاه یکبار برای کسب اطلاع و صدور دستورات، اینجا و آنجا ناچار به توقف بود.

فصل بیست و یکم - کنگره ارض روم

ارض روم که پایتخت ترکیه شرقی محسوب می شد، شهری بود ناهموار و خاکستری رنگ در فلات آناتولی - قرار گرفته در پای سدی از کوهستان هایی که آن را از مرزهای ایران و قفقاز جدا می سازند. این شهر صاحب ارگی قدیمی بود که ترکان سلجوقی آن را به هنگام ورود خود به آناتولی ساخته بودند و در کنار آن دارای ساختمان هایی نیز بود که ملغمه ای از استحکامات نظامی و اداری و شهری را بوجود آورده بودند. این شهر را، که همواره دارای جنبه ای نظامی بود، در قرون اخیر به عنوان پایگاهی برای دفاع در مقابل حملات روس ها به کار برده بود.

در این جا «کاظم کارابکر»، که نفر پنجم در بین بنیانگزاران انقلاب محسوب می شد، از بازمانده لشکریان قفقازیه دوران حکومت «انور» نیرویی بوجود آورده بود که از بازمانده های ارتش عثمانی در دیگر نقاط کشور قوی تر بود. کاظم، بدینسان، در این منطقه شرقی نوعی شیخوخیت داشت و با خیرخواهی تمام بر منطقه حکومت کرده و روحیه استقلال خواهانه مردم آن را تقویت می کرد؛ روحیه ای که پس از آغاز تهدید از جانب ارمنستان برای منظم کردن آن منطقه شعله ور شده بود. ارض روم منطقه ای بود کم جمعیت و ویران شده به دست عوامل گوناگونی که جنگ مهم ترین آن ها بود و از روند پیشرفت ها و عقب نشینی های روس ها و اخراج دائم ترک ها از ارمنستان و اخراج ارامنه به دست ترک ها صدمات فراوان دیده بود. سیاست ارضی نیز به ویران شدن کشاورزی آن انجامیده و تعداد احشام منطقه را به شدت تقلیل داده بود. در واقع، جمعیت منطقه اکنون ده در صد از جمعیت اصلی آن محسوب می شد. در بین این مردم بیماری بیداد می کرد، غذا نایاب بود، و کمتر چیزی جز تخم مرغ و نان سیاه به دست می آمد. وضع چنان بود که، به علت نبودن لیوان و استکان، مردم چای خود را در بطری های از کمر بریده می خوردند.

کاظم کارابکر، بر اساس غرایز پدران و نوع دوستانه خود، حدود هزار پسر یتیم بین چهار تا چهارده سال را به عنوان فرزندی پذیرفته، لباس های شبه نظامی بر تن آن ها کرده و به افسران دستور داده بود که به آن ها آموزش نظامی دهند. همچنین، برای تعمیم

تعلیمات ابتدایی و برخی مهارت های مفید تجاری، دست به تأسیس مدارس زده بود، و از آنجا که سرگرمی خود او موسیقی بود و دوست داشت که اوقات فراغت خویش را به نواختن ویلون بگذراند به آن ها تعلیم موسیقی نیز می داد. همچنین از آموزش هنرهای دستی نیز غافل نبود. این بچه ها او را به عنوان «پاشا بابا» می خواندند و آنچنان به او اعتماد داشته و احترام می گذاشتند که او برای کنترل آن ها و ترغیب شان برای تبدیل شدن به افرادی آزاد نیازی به استفاده از تنبیه نداشت.

«کلنل ای. رالین سون»، که در یک مأموریت رسمی برای تحقیق در مورد امکانات ایجاد یک ارمنستان مستقل و نیز اجرای قانون خلع سلاح به ارض روم آمده بود، چنان تحت تأثیر این فعالیت های آموزشی قرار گرفت که در این مورد نوشت: «اگر این برنامه در سراسر کشور اجرا شود ترکان آینده، با ودیعه طبیعی شجاعت و تحملی که به آنها ارزانی شده، تبدیل به قدرتی مهم در مشرق زمین خواهند شد، و حتی شاید بشود گفت که در مغرب زمین نیز قدرتی محسوب خواهند گردید که لازم خواهد بود با آنها رفتاری کاملاً متفاوت از آنچه هائی شود که قدرت های اروپایی در کنفرانس های پس از جنگ خود با ترک ها داشته اند». او شعور و وجدان پاشا و نیز این نکته را که او در همه ی شقوق حرفه خود استادی مسلم بود سخت تحسین می کرد. نوشته است که کاظم «نمونه واقعی یک افسر درجه یک ترک محسوب می شود که من سعادت دیدارش را داشته ام».

کلنل رالین سون، با همکاری موثر کاظم و با هدف به پایان رساندن خلع سلاح و تقلیل میزان اسلحه تا حدی که قرارداد ترک مخاصمه اجازه می داد، با دقت تمام به صورت برداری از اسلحه ها، انبارهای نظامی، توپخانه، استحکامات، پرونده های حقوق و دستمزدها پرداخت. وظیفه اصلی او ضبط اسلحه ها و فرستادن آنها از طریق راه آهن به ماورای قفقاز - جایی که واحدهای نظامی انگلیسی در آن استقرار داشتند - بود.

اما روند کار به کندی پیش می رفت و رالین سون علت آن را در «تعداد سوء ظن برانگیز حوادث راه آهن» می دید. واقعیت آن بود که این حوادث را مردان کاظم که در متوقف کردن قطارها و تخلیه بار آنها و انتقال شان به واگن های اصلی مهارت داشتند انجام می دادند. هنگامی که راه آهن برای چند ماهی از کار افتاد رالین سون مجبور شد تا از کاروان های شتری استفاده کند که از طریق راه های کوهستانی به بندر ترابوزان می رفتند.

یکی از روزها مأمورین او مجموعهء توپخانه ای را که حاوی چهل توپ مدرن و مهمات مربوط به آنها بود یافتند و ترک ها مدعی شدند که این اقلام سهواً از قلم افتاده اند. از این گونه اسلحه های پنهان شده که هرگز به دست مردان رالین سون نیفتادند و شامل مجموعهء مهمات متعددی می شدند که روس های سفید درست قبل از انقلاب آن ها را در زمین مدفون کرده بودند، بسیار بود.

کلنل رالین سون به زودی دریافت که کاظم هیچ قصدی برای تسلیم اسلحه های خود به او ندارد. کاظم همهء پرسش های او را مودبانه اما به صورتی مبهم و گریزنده پاسخ می گفت و، بدین ترتیب، بین دو سرباز فاصله ای، هر چند دوستانه، بوجود آمد. یک بار رالین سون با لحنی تهدید آمیز از کاظم پرسید: «هیچ می دانی که انگلیس ها چند نفر آدم بی کله دارند؟» و کاظم جواب داد که: «یک ترک از هیچ چیز نمی ترسد» (این جمله نام یک قطعهء موسیقی نظامی شد که کاظم شعر و موسیقی آن را نوشته بود؛ قطعه ای که بعداً تبدیل به سرود «جنگ استقلال» شد). کاظم، در ادامهء پاسخ خود توضیح داد که: «هر ترکی یک آدم بی کله است و چگونه ممکن است که میلیون ها آدم بی کله را تحت فرمان گرفت؟» و رالین سون به ناگزیر گفت: «چه قهوهء خوبی. می شود یک فنجان دیگر به من بدهید؟»

کاظم که علاوه بر موسیقی در زمینه تئاتر هم استعداد داشت، پس از شنیدن خبر اشغال اسمیرنا، بلافاصله نمایشنامه ای بصورت یک تراژدی میهنی نوشت و قرار شد که آن را با شرکت افسران و معلمان برای عموم به نمایش بگذارند. در عین حال، او تصمیم گرفت که کنفرانسی با شرکت گروه های مختلف «دفاع از حقوق» در ارض روم برگزار کند که هدف آن مخالفت با تهدید اشغال منطقه بوسیلهء نیروهای متحده بود.

کاظم در تشکیل این کنگره هدف مشخص تری هم داشت. او، به عنوان یک افسر سنتی، بسیار به وظایف خود پایبند و در مقابل فرماندهان خود مطیع بود. هنگامی که رهبران ملی گرای محلی از او پرسیده بودند که اگر به او دستور داده شود که ارض روم را تخلیه کند او چه واکنشی خواهد داشت، کاظم پاسخ داده بود که وظیفهء او به عنوان یک افسر اجرای دستورات است. اما اضافه کرده بود که «ارادهء ملت بالاتر از دستور دولت است. اگر ارادهء ملت - که از طریق نمایندگانش ابراز می شود - با دستور تخلیه تضاد داشته باشد من از ارادهء ملت اطاعت کرده و در مقابل حمله دشمن مقاومت خواهم کرد».

او بر اساس همین منطق نیز بود که می‌اندیشید برگزاری «کنگرهء ارض روم» به او بهانه‌ای قانونی اعطا می‌کند تا بتواند آنچه را که قصد انجامش را دارد تحقق بخشد. او با تشریفات تمام از کمال استقبال کرد؛ تشریفاتى که هدفش مطمئن ساختن کمال از وفاداری این منطقه شرقی محسوب می‌شد، چرا که کمال هنوز نسبت به موقعیت خود مطمئن نبود. او در سراسر چند روز گذشته، و همچنان که به سوی ارض روم می‌آمد، مرتباً تلگرام‌هایی از قصر سلطنتی و وزارت جنگ دریافت داشته بود که مؤکداً از او می‌خواستند تا از سمت خود استعفا داده و به قسطنطنیه برگردد. علت آن بود که، علیرغم بخشنامهء وزارت داخله، او را هنوز رسماً از کار خود معزول نکرده بودند. به او گفته شده بود که انگلیس‌ها نگران فعالیت‌های او هستند و توقع دارند که تا روشن شدن وضع و قطعی شدن قرارداد صلح او را در منصب دیگری ببینند. او به همهء این مطالب پاسخ منفی داده بود.

در ارض روم بمباران تلگراف‌ها به اوج خود رسید و بصورت گفتگوی تلگرافی مداومی مابین کمال و پیشکار سلطان درآمد، و دستورات واصله رفته رفته جای خود را به التماس دادند. پیشکار سلطان ملتمسانه نوشت که سلطان به قدری کمال را دوست دارد که حسادت او برانگیخته شده است و اگر به قسطنطنیه برگردد زندگی و آینده او از هر لحاظ تامین خواهد بود؛ و حتی اگر دوست ندارد برگردد می‌تواند مدتی را در آناتولی به صورت مرخصی بگذراند و این هر دو صورت مورد موافقت سلطان است. کمال با ادب، و در عین تاکید بر وفاداری و ارادت خود بر اعلیحضرت، پاسخ داده بود که حاضر به ترک پست خود نیست.

دیگر روشن بود که اخراج او به صورت امری اجتناب‌ناپذیر درآمده است. رئوف و کاظم هر دو اعتقاد داشتند که کمال باید پیشدستی کرده و داوطلبانه استعفا دهد - نه تنها از پست فرماندهی بلکه از ارتش. آنها اعتقاد داشتند که چنین عملی تأثیر مثبتی بر افکار عمومی خواهد داشت. رفعت هم، که در سیواس بود، همین نظر را تایید کرده و افزوده بود که استعفای کمال از ارتش احضار او به پایتخت را بی‌معنا خواهد کرد. کاظم به کمال اطمینان می‌داد که شخصاً به او در هیئت یک فرد معمولی بیش از یک بازرس کل ارتش احترام خواهد نهاد.

اما کمال در این کار مردد بود، چرا که تشخیص می داد برای انجام نقشه هایش داشتن یک مقام رسمی اهمیت دارد. او یک بار گفته بود: «احمقانه است که فکر کنیم مردم رهبران خود را به خاطر افکار و عقاید آن ها دوست دارند. آن ها از اینکه رهبران خود را در لباس های با شکوه قدرت و مزین به مدال و نشان رسمی ببینند کیف می کنند». در واقع، از همان روزگار کودکی که در مدرسه نظام سالونیکا اسم نویسی کرده بود، شغل نظامی بیش از هر چیز دیگری برایش اهمیت داشت. این موقعیت به او احساس امنیت و هدف می داد؛ چیزی که به خاطر پسزمینه خانوادگی پیش از نظامی شدن خود فاقد آن بود. او اکنون، با از دست دادن این موقعیت، خود را عصبی، اندوهناک و ناآرام می یافت و به نظر می رسید که اعتماد به خویشتن اش به ناگهان متزلزل شده است.

اما عاقبت او نیز با دوستان خود در این مورد متفق القول شد که گریزی از استعفا نیست. او طی تلگرافی که برای وزارت جنگ و سلطان فرستاده شد از پست و موقعیت خود در ارتش استعفا داد. هنوز این تلگرام به دست دریافت کنندگانش نرسیده بود که تلگرام قسطنطنیه مبنی بر اخراج او از ارتش به ارض روم رسید. کمال طی اعلام استعفای خود به مردم ارض روم اعلام داشت که از این پس او به عنوان یک فرد عادی «برای وصول به اهداف مقدس ملی» خواهد جنگید. رؤوف نیز اعلام داشت که «تا هنگامی که امنیت سلطنت و خلافت برای همیشه تامین شود» در کنار کمال خواهد ماند.

روز بعد، پس از آن که تلگراف های رسمی را مطالعه کردند و کمال دستور قهوه داد، رییس ستادش - سرگرد کاظم دریک - از جای برخاست و با صدائی آرام خطاب به او گفت: «پاشا، شما از ارتش استعفا داده اید و، در نتیجه، من دیگر نمی توانم برای شما خدمت کنم. و با اجازه شما از کاظم کارابکیر پاشا خواهم خواست تا یک وظیفه نظامی دیگر را به من محول کند. بفرمایید که من این اسناد را تحویل چه کسی بدهم؟»

رنگ از چهره کمال پرید. او چنان از سخنان سرگرد جا خورده بود که تنها توانست بگوید: «که این طور آقا! که این طور. بروید این اسناد را به هوسرو بیگ تحویل دهید»، و به افسر مزبور اجازه رفتن داد.

کاظم دریک با نوعی رفتار قهرمانانه با قدم های بلند اتاق را ترک کرد و کمال با ناراحتی در صندلی خود فرو رفت. سپس به رئوف گفت: «می بینی رئوف؟ درست نمی گفتم؟ می بینی که داشتن یک شغل رسمی و درجه چقدر اهمیت دارد؟ رفتار این آدم که تا به حال با صمیمیت تمام برای من کار کرده نشان می دهد که نظر من درست بوده است... من این آدم را مدت هاست که به خوبی می شناسم و هرگز او را این گونه آشفته ندیده بودم».

رئوف کوشید او را مطمئن کند. و توضیح دهد که استعفای او از ارتش به معنای محو احترام و نفوذ او نیست. او گفت: «چه بهتر که ما بتوانیم قبل از شروع مبارزه عناصر ضعیف را از بین خود برانیم».

کمال پاسخ داد: «ممکن است حس تو درست باشد، اما در عمل اشتباه می کنی. بگذار امیدوار باشیم که این اولین نمونه از سلسله ای از این گونه واکنش ها نباشد». و سپس با لحن نومیدانه ای که رئوف قبلاً از او ندیده بود اضافه کرد که «من و تو فقط یک کار می توانیم بکنیم؛ و آن این که پیش از آن که دفن مان کنند خود را به یک منطقه محفوظ برسانیم».

رئوف با این حرف موافق نبود و اعتقاد داشت که اتفاقاً این استعفا احترام کمال را بیشتر خواهد کرد همانطور که، مثلاً، کاظم کارابکر به صراحت اعلام می داشت که کمال تنها کسی است که می تواند رهبری آنها را بر عهده بگیرد. او از زمانی که کمال استعفا داده بود با احترام و علاقه بیشتری نسبت به کمال رفتار می کرد.

اما کمال که در اعماق نومییدی فرو رفته بود گفت: «امیدوارم چنین باشد». و سپس خشمگینانه گفت: «لعنت خدا بر این سند صلح آمریکایی ها، یا هر چه که اسمش هست، باد. امیدوارم هر چه زودتر دیگران هم آن را قبول کنند و مملکت از دست این هرج و مرج خلاص شود».

در این جا آجودان او وارد اتاق شده و اعلام داشت که «کاظم کارابکر پاشا» می خواهد کمال را ببیند. در چشم کمال حالت گمشدگی خاصی دیده می شد. او می دانست که وزارت جنگ پست او را به کاظم پیشنهاد کرده است و از این هراس داشت که کاظم این

پیشنهاد را بپذیرد. به تلخی لبخندی زد و به رئوف گفت: «می بینی که من درست می گفتم؟» و به آجودان گفت پاشا را به داخل اتاق راهنمایی کند.

کاظم به حالت افسری که با مافوق خود روبرو می شود وارد اتاق شد، نسبت به کمال احترامات رسمی به جای آورد، و در حالی که خبردار ایستاده و سلام نظامی داده بود گفت: «من حامل احترامات افسران و سربازان خود هستم. شما همچنان فرمانده پر افتخار ما هستید، همانگونه که در گذشته بودید. کالسکهء رسمی و اسکورت سواران شما در بیرون آماده اند. و ما همگی منتظر صدور دستورات شما هستیم».

کمال اندکی جا خورد و سپس طغیان عواطف بر او غلبه کرد. چشم های خود را انگار که بخواهد از خوابی بیدار شود مالید و سپس به سوی کاظم رفت و او را در آغوش گرفت و هر دو گونه اش را بوسید و چندین بار از او تشکر کرد. رئوف دوست خود را، پس از نبرد «آنافارتا» و آن لحظه که گفته بود: «خدارا شکر، ما استانبول را نجات دادیم»، چنین احساساتی ندیده بود. به این ترتیب موقعیت کمال تضمین شده و اعتماد به نفس به او بازگشته بود. اکنون لشگر شرق کاملاً در اختیار او بود و او با نیرویی مضاعف به ارسال تلگرام هایی به سراسر کشور پرداخت که البته، به خاطر رعایت تشریفات، آنها را کاظم کارابکر امضا می کرد.

یک روز بعد او حتی قادر شد با افسر دیگری به شوخی پردازد. افسر مزبور که می دید کمال لباس نظامی بر تن ندارد در اجرای فرمان او اندکی تأمل و تعلل کرد، اما کمال با قدرت تمام گفت: «این آن لباس و یال و کوپال و درجات نبود که به تو دستور می داد. این مصطفی کمال بود که به تو دستور می داد. و او هنوز این جا روبروی تو ایستاده است. پس دستوراتم را بنویس و بلافاصله برای اجرای آن اقدام کن». و افسر چنین کرد. بعدها کمال در بازگویی این داستان گفته است: «در آن لحظه با خودم فکر می کردم که اگر او زنگی را به صدا در آورد و به دو سرباز دستور دهد که مرا دستگیر کنند من چه باید بکنم».

بلافاصله پس از این که خبر استعفای کمال به همه جا رسید، او به عنوان رئیس کمیتهء اجرایی شعبهء ارض روم «اتحادیهء دفاع از حقوق» و رئوف به عنوان معاونش برگزیده شدند. اما هنوز در مورد شرکت او در کنگرهء قریب الوقوع ارض روم مشکلاتی وجود

داشت. شرکت کنندگان در کنگره عبارت بودند از بازرگانان، کشاورزان، وکلا، روزنامه نویس ها، روحانیون، شیوخ کرد و رؤسای قبایل «لاز» که از سراسر ایالات شرقی می آمدند. این عده کنگره مزبور را امری محلی می دانستند که به منظور تقویت دستگاه مدیریت اداری و نظامی، ایجاد پنهانگاه های لازم برای اسلحه، و در صورت لو رفتن شان پس گرفتن آن ها از افسران انگلیسی، و نیز گفتگو درباره چگونگی دفاع از خانه ها و املاک شان در مقابل تهدیدهای ارمنستان تشکیل می شد و اگرچه مطلع بودند که این ژنرال آمده از غرب کشور نیز مخالفت خود با ایجاد یک دولت مستقل ارمنستان را آشکارا اعلام داشته است اما، بهر حال، او را یکی از خود نمی دانستند. آن ها تنها آوازه او را شنیده بودند و همین بی رغبتی آن ها را برمی انگيخت.

برخی از این افراد اعضای حزب وحدت و ترقی سابق بودند و، در نتیجه، او را دشمن خود می دانستند. عده ای دیگر در او وجود تمایلات استبدادی را رد می زدند و به خصوص به این نکته توجه می کردند که او اگرچه از ارتش اخراج شده اما هنوز لباس نظامی خود را بر تن کرده و مدال آجودانی سلطان را به سینه دارد. آنها می گفتند که این رفتار مناسبی نیست. عده ای دیگر نیز فکر می کردند که او خود قصد سلطان شدن دارد. همچنین داستان های مربوط به مشروبخواری او دهان به دهان می گشت.

با این همه، عاقبت احترام و تأثیر کاظم کفهء ترازو را به نفع کمال برگرداند. کاظم موفق شد که افراد مردد را قانع کند که کمال، در راه آرمان های ملی، با قربانی کردن هر آنچه که داشته مستوجب اعتماد آن ها است و آن ها باید از او حمایت کنند. او حتی اصرار کرد که نه تنها کمال باید اجازه شرکت در کنگره را داشته باشد بلکه باید به ریاست کنگره برگزیده شود.

بدین ترتیب دو تن از نمایندگان صندلی های خود را به کمال و رؤف دادند. کنگره با دو هفته تاخیر در یازدهمین سالگرد تصویب قانون اساسی ۱۹۰۸ به صورت یک پیک نیک بزرگ به میزبانی کاظم افتتاح شد. در این مراسم افسران و فرزند خواندگان یتیم او نمایش های تئاتری تکان دهنده ای اجرا کردند. همزمان با افتتاح کنگره، داماد فرید بخشنامه ای به سراسر کشور فرستاده و این گونه گردهمایی ها را ممنوع ساخته و اعلام داشت که نمی توان به عنوان برقراری جلسات پارلمانی دست به این گونه حرکات زد.

کنگره در ساختمان مدرسه آرامنه تشکیل شد و دو هفته به طول کشید. در نخستین جلسه، و علیرغم مخالفت چند تن از نمایندگان، مصطفی کمال به عنوان رییس انتخاب شد. بدینسان، او بار دیگر صاحب منصبی رسمی می شد که این بار غیر نظامی بود. او این موقعیت را با پوشیدن یک کت فراک که از فرماندار ارض روم قرض گرفته بود متجلی ساخت. سال ها بعد وقتی از او پرسیدند اگر نمایندگان او را انتخاب نمی کردند چه می کرد، او بدون تردید و با غرور گفت: «کنگره دیگری را تشکیل می دادم».

کمال که در «هوزا» و «آماسیا» یک مقاومت نظامی را سامان داده بود اکنون در ارض روم مقاومتی سیاسی را به راه می انداخت. او در سخنرانی افتتاحیه کنگره دو اصل را مطرح کرد که تبدیل به بنیادهای برنامه انقلاب شدند. نخستین اصل «حقوق ملت» نام داشت و دیگری عبارت بود از «اراده مردم». او گفت که اراده مردم از طریق ایجاد دولتی بر بنیاد حقوق ملت متحقق می شود. او همچنین به «خطراتی تاریک و دلشکن» اشاره کرد که آنها را در محاصره خود گرفته اند. و به تشریح روحیه سرسختی پرداخت که «جنبش ملی را جان می بخشد و همچون صاعقه حتی در دوردست ترین بخش های کشور نفوذ می کند». او به اراده ملت ترک برای اینکه خود خداوند سرنوشتی باشد که تنها از آناتولی شکل می گیرد نیز اشاره کرده و تأکید نمود که سرچشمه آن سرنوشت اراده مردم است.

بدینسان، آنچه کمال پیشنهاد می کرد صرفاً یک جنبش نظامی نبود که، همچون مورد «ترک های جوان» تنها به وسیله رهبری چند تن از بالا هدایت شود. بلکه او به جنبشی چشم داشت که رهبری آن در دست بسیاران باشد؛ از آن دست که نه ترکیه و نه هیچ کشور شرقی دیگری نظیر آن را در تاریخ خود تجربه کرده باشد؛ جنبشی که به صورت خودجوش از قلب ملت برمی خاست. ترکان می باید دارای رژیم باشند که بوسیله همه شان برگزیده و حمایت می شد و قدرت و حاکمیت خود را از آرزوها و تصمیمات اکثریت مردم اخذ می کرد. مردمان دیگر تنها به صورت افراد پراکنده زندگی نمی کردند بلکه اکنون هر کس برای منافع همه اقدام می کرد.

در پی کنگره ارض روم نکات مندرج در پیام مصطفی کمال بصورتی بی وقفه در سراسر آناتولی تکرار شد - این پیام مردی بود که در سرزمین های فروبسته بخش غربی امپراتوری عثمانی بزرگ شده و تا حدود زیادی اصول دموکراسی غربی را مطالعه کرده بود و

حس می کرد که تنها این آرمان ها می توانند در بلندمدت شالوده ای را فراهم سازند که کشورش بر فراز آن ساخته شده و در جهان مدرن جایی برای خود بیابد.

کمال به یکی از دوستان مورد اعتمادش که در جریان کنگره به طور خصوصی از او پرسیده بود: «آیا تو به دنبال جمهوری هستی؟» پاسخ داده بود: «مگر در این مورد تردیدی هم هست؟» اما، در عین حال، می دانست که هنوز وقت علنی شدن این فکر فرا نرسیده است. او در این مرحله به شدت مراقب بود که جنبش اهدافی بر ضد سلطنت و خلافت نداشته و هدف اصلی آن متحد کردن مردمان در برابر تهدید بیگانگان باشد و حقوق مردم را تامین کند. او همچنین به شدت مراقب بود که جنبش آنها دقیقاً بر اساس قانونی عمل کند و در هر منطقه فعالیت های آن در دولت های محلی به ثبت برسد و با قوانین عثمانی مطابق باشد.

در این چهارچوب بود حاصل اصلی کنگره بصورت اعلامیه ای درآمد که بعدها با عنوان سند «میثاق ملی» شناخته شد. این میثاق به طور ضمنی اصول مربوط به «حق تعیین سرنوشت» را، که کنفرانس صلح نیز به آن اشاره کرده بود، مورد تأکید قرار می داد، بر حفظ مرزهای کنونی ترکیه اصرار می ورزید، در این راستا به همه سرزمین هایی که اکثریت ساکنانشان ترک زبان بودند اشاره می کرد، در مقابل هر کوششی برای تغییر این مرزها مخالفت نشان می داد، خواستار یک دولت موقت انتخابی بود، و اقلیت های غیر ترک را از مزایای مربوط به ترک ها محروم می ساخت. کنگره این نکته را روشن کرده بود که اگر دولت موقتی تشکیل شود باید تابع قوانین دولت مرکزی بوده و پس از تحقق خواست های میثاق ملی منحل شود.

این میثاق به صورت اعلامیه ای در سراسر کشور پخش شده و به نمایندگان نیروهای بیگانه نیز تسلیم گردید. کمال به کنگره توضیح داد که نمایندگان «با تصویب این خواست ها به همه جهانیان ثابت کرده اند که در این جا ملتی متحد وجود دارد». و اضافه کرد که تاریخ این کنگره را «نمایشی اعجاب انگیز که کمتر بدیلی داشته» خواهد خواند.

در پایان کنگره، تلگرافی از جانب وزیر جنگ به سرفرماندهی ارتش واصل شد: «از آنجا که دولت مرکزی تصمیم به دستگیری بلافاصله مصطفی کمال پاشا و رؤوف بیک به

اتهام سرپیچی از فرمان صادر شده از جانب دولت گرفته است، این دو تن باید بازداشت و بلافاصله به قسطنطنیه اعزام شوند. و از آنجا که دستورات اداری لازم به مقامات محلی داده شده است ارتش موظف است که این دستور را بدون تاخیر به اجرا درآورده و مراتب اجرای آن را گزارش کند».

کمال در این مورد در یادداشت های خود این گونه نوشته است: «افسر فرمانده ارتش جواب لازم را به آن ها داد». این افسر کاظم کاربکر بود که در تلگراف خویش اعتراض کرده بود که: این «دو شهروند آگاه و با ارزش» تنها برای تحقق منافع کشور اقدام کرده اند. او سپس، در گزارش دیگری به دولت مرکزی در مورد کار کنگره، بر ویژگی «ملی بودن» آن تأکید کرده و نوشت: «شما با نسبت دادن این جنبش به تنها دو نفر، همهء شرکت کنندگان در آن را مورد اهانت قرار داده اید»، چرا که این جنبش از احساسات و خواست های مردمی برخاسته که بخشنامه های دولت تاثیر بسیار بدی بر آن ها گذاشته است.

کنگره توانسته بود کاظم را آنچنان تقویت کند که بتواند آشکارا به افسران کنترل کنندهء انگلیسی و پیش بینی های قرارداد ترک مخاصمه بی اعتنایی کند، به دستورات دولت واقعی نهد و جریان خلع سلاح را متوقف سازد. او اکنون بر این نکته تأکید می کرد که خود مردم امور خویش را در دست گرفته اند و از این پس اجازهء خروج هیچ اسلحه ای را از کشور نمی دهند. اندکی بعد سرگرد رالین سون از لندن دستوری دریافت داشت مبنی بر اینکه افراد خود را از منطقه خارج کرده و وضعیت را از «ساری کامیش» و «کارس» در ارمنستان تحت نظر داشته باشد. بدینسان، انگلیس ها تخلیهء قوای خود از آناتولی را آغاز کرده و خبر دادند که تخلیهء منطقهء «باتوم» نیز در راه است.

یک نسخه از «میثاق ملی» تصویب شده در کنگرهء ارض روم برای کلنل رالین سون فرستاده شده بود. او قبل از افتتاح کنگره دیداری طولانی با کمال داشت و به شدت تحت تاثیر او قرار گرفته بود. و اکنون نیز که از منطقه به لندن رفته بود، همچون آدمیرال کالتورپ، می کوشید تا دولت انگلیس را نسبت به امکانات آیندهء جنبش ملی گرایانه ترک آگاه سازد. اما تنها لرد کرزن بود که به سخنان او توجه کرده و می خواست که بداند کمال واقعا به دنبال چه نوع قرارداد صلحی است که به این میثاق ملی غیر قابل قبول ربطی نداشته باشد. بدین لحاظ، او کلنل رالین سون را به ترکیه باز فرستاد تا در این موارد با کمال

مذاکره کند، اما رالین سون هنگامی به ارض روم رسید که زمستان آغاز شده و کمال به طرف غرب حرکت کرده بود و حوادث بعدی نیز انجام یک چنین ملاقاتی را بین آنها ناممکن ساخت.

همزمان با این وقایع، ماموریت داماد فرید در کنفرانس صلح با شکست روبرو شد. او به نمایندگی از جانب کشورش تقاضانامهء بالابلندی را مطرح کرده بود که اگرچه با عذرخواهی و توجیه همراه بود، اما حاوی خواست های غیرقابل اجرائی بشمار می رفت. او پذیرفته بود که عثمانی در طول جنگ دست به جنایاتی زده است که «موجب وحشت و نفرت وجدان بشریت می شود.» اما «عادلانۀ تر آن است که ملت عثمانی را نه بر اساس یک دوران خاص که همهء بدی های آن را به نمایش گذاشته بلکه در پرتو تاریخ بلند آن قضاوت کنند».

او توضیح داده بود که همهء این جنایات کار کمیتۀ وحدت و ترقی بوده است که رهبران آن اکنون محاکمه و محکوم شده اند. و حال جهان متمدن باید با چشم دیگری به عثمانی بنگرد و آن را کشوری بداند که از آن پس خود را وقف «گسترش فرهنگی روشنفکرانه و اقتصادی» خواهد نمود. فرید داماد در پی این نکات خواستار حفظ یکپارچگی امپراتوری عثمانی به صورت وضع قبل از جنگ شده بود. او همچنین خاطر نشان کرده بود که، در طول چهل سال گذشته، این امپراتوری به حداقل ممکن حدود خود رسیده است. او، در اثبات این ادعا که بسیار فراتر از اصول ویلسون در قرارداد ترک مخاصمه می رفت، اشاره ای نیز به موضوع پان اسلامیسیم کرده و مدعی شده بود که امپراتوری عثمانی متشکل از یک جهان به هم وابسته است که تجزیهء آن «اثرات مخربی بر صلح و آرامش مشرق زمین خواهد داشت».

شورای صلح چندان تحت تاثیر پوزش نامه وزیر اعظم قرار نگرفت و، پس از چند روز، پاسخ تندی به آن داد که تنهادر بند مربوط به «جنایات ارتكابی دولت ترکیه» موافقت داشت. نیز می گفت که عثمانی نمی تواند صرفاً به این خاطر که «رشته کارهایش در یک مرحله حساس تاریخی به دست مردانی افتاده است که کلاً فاقد اصل ترحم بشری بوده اند» از نتایج کار خود بگریزد. و حتی اگر صفات مردم ترک همان گونه متعالی باشد که در آن نامه آمده شورا «نمی تواند بپذیرد که این صفات می توانند موجب آن شوند که ترک ها بر

نژادهای غیرخودی حکومت کنند». در مورد توجه به فرهنگ اقتصادی و روشنفکرانه نیز گفته شده بود که «بی شک چنین تغییری تکانه‌دهنده و موثر است و هیچ چیز نمی تواند بهتر از این باشد». آنگاه هیئت نمایندگی ترک را مرخص کرده بودند. آقای بالفور نخست وزیر انگلیس توضیح می داد که این مسایل به اموری بیش از آنچه که به عثمانی ربط پیدا کند مربوط می شود و حل بلافاصله آنها را غیرممکن می کند. همچنین گفته شده بود که مذاکرات تا زمانی که ایالات متحده آمریکا موضع خود را در مورد فرمول بندی قرارداد صلح روشن کند باید به حال تعلیق در بیاید. چند روز بعد پرزیدنت ویلسون دچار سکتۀ فلج کننده ای شد و، در نتیجه، تصمیم گیری نهایی برای ماه های طولانی به تعویق افتاد.

به این ترتیب فرید داماد دست خالی به قسطنطنیه بازگشت. عبدالمجید، برادر زاده و ولیعهد سلطان، با اغتنام فرصت از این لحظه، دست به نوشتن یادداشتی رسمی در مورد وضعیت ملت و کشور زد - نامه ای که خود کمال نیز ممکن نبود بتواند بهتر از آن بنویسد. عبدالمجید در این نامه اظهار داشته بود که دولت موجب تجزیه کشور شده است و سلطنت باید فراتر از احزاب سیاسی ایستاده و تعادلی خنثی را پیشه کند. او خواستار انتخابات بلافاصله و تشکیل دولتی با شرکت همه احزاب و از جمله ملیون شده بود. اما نه سلطان و نه وزیر اعظم اعتنایی به این پیشنهادات راه گشایانه نکردند.

اما کمال از فرصت تحقیری که در پاریس نسبت به داماد فرید شده بود استفاده کرده و تلگراف تسلیتی برای او فرستاد که، در عین حال، پر از تهدید بود. او نوشت که از نقطه نظر غرور ملی جای تاسف است که:

«مجبور شویم اعتراف کنیم که کابینه های مختلفی که در نه ماه گذشته یکی پس از دیگری بر سر کار آمده اند روز به روز ضعف بیشتری از خود نشان داده اند. و اکنون متأسفانه شاهد ناتوانی کامل دولت هستیم... در پاسخ به بحرانی جدی که ملت ما را در مبارزه خود برای بقا و استقلال در گیر کرده است دولت ترجیح می دهد که موضعی بی طرف بگیرد. این عملی اسفناک است که مردم کشور را به سوی دست زدن به عملیاتی علیه دولت می راند. اجازه دهید که من در کمال صداقت بر این نکته پافشاری کنم که ملت ما توانایی آن را دارد که اراده خود را به هر صورت اعمال کند و هیچ نیرویی نمی تواند آن را به عقب براند... اگر دولت دست از مقاومت در مقابل جنبش ملی که کاملاً حقانیت دارد بردارد

و بکوشد که بر حمایت ملت تکیه کند ضروری خواهد بود که هر چه زودتر تضمین پارلمانی را تشکیل دهد که خواستار رفاه مردم و مجری اراده آنان باشد».

کمال، با چنین احوالات روحی، در پایان ماه آگوست عازم «سیواس» شد، در حالی که اطمینان حاصل کرده بود که نمایندگان نقاط مختلف کشور نیز به سوی این شهر حرکت کرده اند. بدینسان مرحلهء بعدی و بسیار حساس بنیان گزاری جنبش مقاومت ترک ها آغاز می شد.

بخش دوم - جنگ استقلال

فصل بیست و دوم - کنگره سیواس

«انسان عثمانی هنوز زنده بود - اگرچه سرشار از نابخردی، لکه دار از جنایت، پوسیده از بی نظمی، شکست خورده در جنگ، خسته از نبردهای بلند فاجعه انگیز، و امپراتوری اش در اطرافش تکه تکه می شد - اما، در همان حال، در سینه اش دلی ضربان داشت که زمانی جهان را به چالش کشیده بود و در بلندای قرن ها، پیروزمندانه، با هر از راه رسیده ای درافتاده بود. و اکنون در دستان او تجهیزات یک ارتش مدرن قرار داشت و بر عرشه سفینه اش ناخدایی ایستاده بود که، تا آنجا که درباره او می دانیم، یکی از چهار یا پنج چهره ای است که مرد توفان خوانده می شوند. قانونگذاران جهان در تالارهای پر زرق و برق پاریس دور هم جمع بودند؛ در قسطنطنیه، زیر سایه توپخانه کشتی های نیروهای متحده، دولتی دست نشانده و عروسکی به کار خود مشغول بود؛ اما در میان تپه ها و دره های عبوس موطن ترک های آناتولی، گروهی از مردانی که دنیا را این گونه نمی دیدند دست خالی گرد هم آمده و در اطراف آتش اردوگاه ها و پناهگاه های تابستانی خویش به انتظار نشسته بودند».

این مطالب نوشته وینستون چرچیل است درباره مصطفی کمال در کتاب «بحران جهانی و عواقب آن».

در عین حال، دانک وارت روستو، در مقاله ای با عنوان «ارتش و بنیانگذاری جمهوری ترکیه» که در مجله «سیاست خارجی در جهان دیپلماسی» منتشر شده، نوشته است که در آن لحظات عملیات مصطفی کمال در آستانه «سحرگانه مابین دیپلماسی، خیزش توده گیر برنامه ریزی شده، جنگ های چریکی، و جنگ آشکار» قرار داشت.

کمال اما هنوز درباره وفاداری همه همراهان اش به اطمینان نرسیده بود و نیز به کارایی ارتش مدرن عثمانی و تجهیزاته به دیده تردید می نگریست. در دوران اقامت در ارض روم، دوست بدبینی از او پرسیده بود که «در مقایسه با ارتش های منظم قوای متحده، فایده یک نیروی رزمی ملی که بسیاری از اعضای آن داوطلب هستند چیست؟» و کمال

جواب داده بود که: «نیروهای نظامی ملی گرای ما حکم هفت تیری را دارند که یک آدم صادق زیر بالش خود می گذارد تا وقتی که همهء امیدهای او به حفظ غرورش به پایان رسد حداقل بتواند با آن هفت تیر خودکشی کند».

او در ارض روم، جدا از وظایف سیاسی خود، ناگزیر بود به حل مسایل مربوط به کنگره و سامان دادن به نیروهای ملی گرا نیز بپردازد. نخست لازم بود که فرماندهان گوناگون وفادار به خود را در کنار مقامات غیرنظامی بنشانند. در مرحلهء دوم ناگزیر بود آنانی را که به نظر می رسید کمتر به آرمان جنبش وفادارند شناخته و از صفوف یاران خود کنار بگذارد. او در این کار از کمک برخی از دوستانش در وزارت جنگ برخوردار بود. بخصوص جواد پاشا، که هنوز رییس ستاد عمومی محسوب می شد، در این باره نقش مهمی اجرا کرد.

همچنین، اگرچه در همان ارض روم، کار جذب فرماندهانی در آناتولی که به سلطان گرایش داشتند، به علت کوشش دشمنانش، به کندی پیش می رفت اما او اکنون از حمایت متحد و بی قید و شرط دو شاخه از ارتش اطمینان حاصل کرده بود. یکی لشکری که در شرق تحت فرماندهی کاظم کارابکر قرار داشت و دیگری لشکری که در غرب، در آنگورا، علی فؤاد فرماندهی اش را بر عهده داشت. فؤاد با سربازگیری مداوم توانسته بود هستهء اصلی یک نیروی دفاعی نامنظم اما با کفایت را بوجود آورد. او، در عین حال، در سر راه بازگشت خود از آماسیا تلگرافخانه های آناتولی مرکزی را تصرف کرده و کنترل ماشین اداری و غیرنظامی منطقه را در دست گرفته بود.

در نقاط دیگر اما موقعیت ملی گرایان این گونه مستحکم نبود. در پی کنفرانس ارض روم فشاری دایم بر فرماندهان وارد می شد تا پست های خود را رها کرده و به قسطنطنیه برگردند. برخی به این فشار تن می دادند. مثلاً، مرسینلی جمال، که فرمانده قونیه و حامی اعلامیهء کنفرانس بود، اکنون تسلیم این فشار می شد. در نتیجه کمال بخشنامه ای برای همهء فرماندهان نظامی فرستاد مبنی بر این که اگر مجبور شوند پست های خود را رها کنند ضروری است که در همان اطراف باقی مانده و به هر قیمت که شده در برابر فرمان منحل کردن واحدهای خود مقاومت کنند. خلاصه اینکه هیچ افسری نباید به قسطنطنیه برگردد.

رفت که فرمانده لشکر سوم کمال در سامسون بود اکنون خود را در موقعیتی پر خطر می دید. انگلیس ها خواستار برگرداندن او به قسطنطنیه بودند و با موافقت داماد فرید یک کشتی جنگی را برای بردن او آماده کرده بودند. در آن کشتی جانشین او، سرهنگ صلاح الدین، منصوب از جانب وزارت جنگ، به همراه یک سرگرد ستاد انگلیسی حضور داشت. رفت در برابر احضاریه آنها مقاومت سرسختانه ای را پیشه کرده و از سوار شدن به کشتی خودداری کرد - به این بهانه که سفر دریایی مزاج او را به هم می ریزد و امکان سفر با کشتی برایش وجود ندارد. هنگامی که سرگرد انگلیسی این بهانه را کافی ندانست رفت به او گفت: «واقعیت این است که می ترسم مرا به جای قسطنطنیه به جزیره مالت ببرید!» در واقع، بازگشت به قسطنطنیه با یک کشتی انگلیسی لطمه بزرگی به حیثیت او محسوب می شد. او عاقبت قبول کرد تا، پس از چند روز، به صورتی که خود انتخاب می کند به قسطنطنیه برگردد. به این ترتیب او فرماندهی لشکر خود را به فرمانده جدیدی سپرد که قصد داشت بهر صورت شده بر ملی گرایان غلبه کند. رفت آنگاه استعفای خود را به وزارت جنگ فرستاد و آماده شد تا عازم کنگره سیواس گردد. در همان زمان، نمایندگان قسمت های مختلف کشور نیز راهی سیواس بودند.

هدف کنگره سیواس آن بود که شوراهای وابسته به جنبش را از سطح محلی به سطح ملی ارتقا دهد اما، به لحاظ تعداد شرکت کنندگان و شمار مناطقی که آنان را به کنگره فرستاده بودند انجام چنین هدفی چندان ممکن به نظر نمی رسید و، اگرچه حدود دویست نفر برای شرکت در کنگره دعوت شده بودند، تنها ۳۹ نفر توانستند خود را به سیواس برسانند که در بین آنها شش هفت نفری از اعضای گروه و همراهان خود کمال بودند. علیرغم کوشش های بسیار کسی از دشت های تراس، یعنی جایی که در تهدید یونانی ها قرار داشت، به سیواس نیامده بود اما چند تنی از دره ها و کوه های پشت اسمیرنا خود را به سیواس رسانده بودند. از فلات دریاچه های نمک اطراف قونیه و سرزمین های ساحلی آدالیا در جنوب آن دریاچه ها، و نیز از دشت های حاصلخیز و گرم سیلیسیا در آن سوی کوه های تاروس، و یا از صحاری خشک و دامنه های بین النهرین و کردستان که ایتالیایی ها، و فرانسوی ها و انگلیس ها آن ها را در تصرف خود داشتند کسی نیامده بود. حیرت انگیزتر از همه غیاب نمایندگان کوه پایه ها و سواحل دریای سیاه بود؛ جایی که انگلیس خود را آماده عقب نشینی از آن می کردند. قسطنطنیه، پایگاه ارتجاعی سلطان و قلعه جنگی نیروهای متحده،

فقط یک نماینده فرستاده بود؛ هر چند که یک دانشجوی جوان هم مدعی آن بود که به نمایندگی از جانب مدرسه پزشکی سلطنتی آمده است. یک نفر نیز که خود را نماینده منطقه هاکرای، سرزمین وحشی و کوهستانی کردها، معرفی می کرد، در واقع از ارض روم به سیواس آمده بود.

بدینسان کمال مجبور بود از اندک آغاز کند. از لحاظ جمعیت به نظر می رسید که او کمتر از یک چهارم کشور را با خود همراه کرده است. اما از لحاظ سرزمین سهم او بیش از این بود. او بخش اعظم فلات آناتولی را که از ارض روم به سوی غرب در محاصره کوه ها واقع بود با خود داشت و، بدینسان، آنچه را که از روز نخست خواسته بود - یعنی قلب سرزمین های ترک نشین را - به دست آورده بود. از نظر او این همان تخمکی بود که درخت کشوری جدید از دل آن می روید.

کنگره سیواس در چهارم سپتامبر ۱۹۱۹ گشایش یافت؛ در ساختمان سنتی شکل یک دبیرستان محلی. در باغ پیشاروی مدرسه تنها یک توپ نظامی قرار داشت که سربازان تحت نظر صلاح الدین فرمانده جدید ارتش آن را اداره می کردند، و در اطراف آن مجسمه های زیبای ترکان سلجوقی قرن سیزدهم نظرها را بخود جلب می کردند. سیواس در واقع قدرت گاه سلجوقیان بود و مردم منطقه در طی قرون متمادی سنن ناب ترکی و احترام به آزادی را حفظ کرده بودند. این شهر اکنون مرکز دامداری محسوب می شد و مردمش دهقانان قوی هیکل آناتولی بودند.

جلسات در یک اتاق مستطیل شکل درس که تزییناتی روستانی داشت تشکیل می شد. اهالی شهر برای کف اتاق و تزیین دیوارها تعداد زیادی فرش آورده بودند. در انتهای اتاق، میز خطابه ای قرار داشت که نجاری ناهموار آن را در زیر یک سجاده نماز پنهان کرده بودند. نمایندگان روی نیمکت های کلاس نشسته و میزهای مدرسه با سوراخ های مربوط به جوهردان ها، پیش رویشان قرار داشت. برای کمال میز مخصوصی تهیه دیده و بر بالای آن قالیچه ای آویزان کرده بودند که بر رویش نوشته بودند: «زنده باد سلطان». اما کمال ترجیح داد که قالیچه را از روی دیوار برداشته و روی مبل رنگ و رو رفته خود انداخته و بر روی آن بنشیند. او، در عین حال، اغلب اوقات به جمع نمایندگان پیوسته و در کنار آن ها روی نیمکت می نشست.

اتاق مجاور این محوطه را به عنوان اتاق خواب او اختصاص داده بودند. در آن اتاق یک تختخواب بزرگ فلزی، چند چراغ، و چند صندلی که همراهان کمال به هنگام ملاقات های خصوصی بر روی آن می نشستند قرار داشت. تخت خواب دارای یک رو تختی ابریشمی با نقش گل ها برودری شده بود که آن را دختر جوانی به عنوان هدیه ای شخصی برای کمال آورده بود.

غذای نمایندگان عموماً برنج و لوبیا بود؛ آنها را در سراسر شهر منزل داده بودند؛ آنها عصرها در کافه های شهر مشغول بازی دامینو می شدند و یا قدم زنان از خیابان های شهر گذشته و خود را به پل ایستاده بر فراز رود سرخ می رساندند. در آنجا ساکنین شهر با آنها به گفتگو پرداخته و از اخبار کنگره مطلع می شدند. مردم شهر رئوف را مردی قابل دسترس و آماده برای گفتگو یافته بودند. کمال اما فاصله خود را حفظ کرده و از ساختمان خارج نمی شد و تنها با نمایندگان و برخی از بزرگان مؤثر محلی ملاقات کرده و بی وقفه به اقلان، راهنمایی، دلجویی، و تشویق آن ها به اتحاد می پرداخت.

ورود او به شهر توجه عموم را جلب کرده و موجب شده بود که یکی از ملاهای مهم شهر با دیدن قیافه و هیکل زیبای او چند بار «ماشالله» بگوید. مردم در پشت آن چشم های نافذ، رهبری را می دیدند که هم ترس می آفرید و هم احترام آن ها را بر می انگیخت. آدم های معمولی از نزدیک شدن به او تردید می کردند، چرا که حس می کردند این مرد می تواند با یک نگاه کل فکر آنها را بخواند و، با اعتقاد و احترامی که به حقیقت دارد، همهء ظاهرسازی ها و پرده پوشی های آنان را به کناری زند.

با توجه به این که هنوز عمل کردن به نام خلیفه مورد نیاز بود، نمایندگان به هنگام تحلیف دست خود را به روی قرآن گذاشته و این جملات را تکرار می کردند:

«من جز آزادی و امنیت سرزمین پدری و ملت امر دیگری - از جمله منافع و آرزوهای شخصی خود - را دنبال نخواهم کرد. من در راستای احیای حزب وحدت و توسعه اقدام نخواهم نمود، و در جهت منافع هیچ حزب سیاسی عمل نخواهم کرد. من در این مورد به نام الله قسم می خورم».

در ابتدای کار کنگره، رئوف نخستین کسی بود که با انتخاب کمال به عنوان رییس کنگره مخالفت کرد. او که به شدت به روندهای دموکراتیک اعتقاد داشت و معتقد بود که باید بر خصوصیت ملی و عام جنبش تاکید شود، از آن بیم داشت که ریاست کمال در همان ابتدای کار نوعی ویژگی شخصی و مستبدانه به او بدهد. با این همه کمال تنها با وجود سه

رای مخالف به ریاست کنگره انتخاب شد. آنگاه کنگره آغاز به کار کرد و کمال، که بیش از نمایندگان کنگره به وضعیت خطرناکی که در آن قرار داشتند واقف بود، به سرعت به کار پرداخت و امور را چنان هدایت کرد که کنگره بتواند در ظرف یک هفته به کار خود خاتمه دهد.

کنگره ابتدا مصوبات کنگرهء ارض روم را، همراه با اصلاحاتی که مفاد میثاق ملی را تقویت می کرد، تصویب نمود و، در عین حال، برای اجرای مصوبات خود دست به ایجاد یک «کمیته نمایندگان» زد. تا این جای کار اختلافی در میان نبود. اما هنگامی که بحث به وضعیت آیندهء کشور رسید اختلاف ها هم بروز کرد. در میان نمایندگان حاضر در سیواس احتمالاً معدودی بودند که بر بنیاد عواطف میهن پرستانهء خود صمیمانه اعتقاد داشتند که می توان به استقلال کامل کشور دست یافت. اما تحقق چنین امری تنها به اعتقاد و اراده ای خاص نیازمند بود که تنها در کمال و معدودی دیگر از اطرافیانش یافت می شد. بقیهء نمایندگان، در واقع، بیشتر متمایل به پذیرش «در باغ سبز»ی بودند که آمریکا با طرحش نشان داده بود. در قسطنطنیه نیز، ذکر پیشنهاد آمریکایی ها را - که عصمت، به عنوان یکی از حامیانش، آن را «قرص طلایی آرامبخش» نامیده بود - به گستردگی بر سر زبان ها بوده و جانشین واژهء زنندهء «ضمیمه کردن» شده بود. حتی میهن پرستان نیز رفته رفته در پیشنهادات آمریکا فورمول ممکن برای صلح را که بتواند غرور ملی ترکان را جریحه دار نکند مشاهده کرده و آن را، به عنوان انتخاب گزینه ای کمتر بد، ارزشمند می یافتند.

در کنگرهء ارض روم کمال، بصورتی گذرا و به عنوان یک فکر قابل بررسی، از نمایندگان پرسیده بود که «آیا کمک گرفتن از نیروهای بزرگ، بدون وجود نقشه ای علیه تمامیت ارضی کشور ممکن است یا نه؟» در عین حال، او هوشیارانه مراقب بود که نامی از آمریکا نبرد؛ چرا که در شرق آناتولی نام آمریکا با طرح استقلال ارمنستان یکی شده و در اذهان عمومی نفرت برمی انگیزد. در سیواس اما وضع فرق می کرد و برای نمایندگان این کنگره که از مناطق دیگر عثمانی می آمدند نام آمریکا چندان مفهوم نامطلوبی را در بر نداشت. به همین لحاظ نیز مسئلهء پیشنهاد آمریکا، بسا بیشتر از موضوع میثاق ملی که از همان ابتدا مورد پذیرش قرار گرفته بود، قابل طرح می نمود.

یکی از طرفداران سرسخت طرح آمریکا، در ارتباط با وضعیت بین المللی از دید قسطنطنیه، حلیهء ادیب بود. او که زنی بسیار هوشمند و دارای درکی وسیع از امور سیاسی بین المللی بشمار می رفت، با «چارلز آر کرین»، در ارتباطی تنگاتنگ بود. «کرین» رییس

کمیسیون موسوم به «کینگ و کرین» محسوب می شد؛ کمیسیونی که چهار قدرت بزرگ آن را در پاریس بوجود آورده بودند تا پیشنهادات آمریکا را، به خصوص در رابطه با ایالات عرب نشین عثمانی، مورد مطالعه قرار دهد. «کرین» خود به خصوص نسبت به سه طرح مربوط به مناطق سه گانه عثمانی - یعنی ارمنستان، قسطنطنیه و آناتولی - نظر مساعد داشت؛ البته گزارش نهائی او مورد موافقت وزارت خارجه آمریکا قرار نگرفته و به کناری نهاده شد.

حلیده ادیب، در نامهء بلندی به کمال، طرح نیروهای متحده برای عثمانی را به صورت فشرده توضیح داده و متذکر شده بود که از دید قسطنطنیه پیشنهادات آمریکا راه حل کم ضررتری است و دست عثمانی را در برابر مقاصد اقلیت های خارجی تقویت نموده و تبدیل دهقانان ترک به یک ملت مدرن را تضمین می نماید - کاری که خود عثمانی ها برای اجرایش دارای تجربه و منابع مالی کافی نبودند. همچنین، از این طریق، دفاع از استقلال کشور در برابر امپریالیسم اروپایی امکان پذیرتر می شود. حلیده در این نامه به موفقیت های ایالات متحده در فیلیپین نیز اشاره کرده و نتیجه گرفته بود که «تنها آمریکا است که دارای کارآمدی سیاسی کافی برای ایجاد یک ترکیهء جدید در طی بیست سال آینده خواهد بود».

همچنین، به پیشنهاد حلیده، یک روزنامه نگار آمریکایی به نام «لوئیز بی براون»، ظاهراً به عنوان خبرنگار روزنامهء دیلی نیوز شیکاگو اما در واقع به عنوان فرستادهء شخصی کرین، به کنگرهء سیواس آمده بود. او که تنها نام مسلمان حاضر در آنجا بود از جانب کمال باخوشروبی تمام پذیرفته شد. در گفتگوهای متعددی که بین آنها پیش آمد، کمال همواره به جای استفاده از اصطلاح «طرح آمریکایی ها»، از اصطلاح «کمک آمریکایی ها» - که برای غرور ترک ها قابل هضم تر بود - استفاده می کرد. کمال معتقد بود که کمک آمریکایی ها باید به جای داشتن خصلتی سیاسی از ویژگی های اجتماعی و اقتصادی برخوردار باشد. هنگامی که از او پرسیده شد که آیا کنگره سیواس قطع نامه ای را به تصویب خواهد رساند که طی آن از آمریکا دعوت شود تا این کمک ها را انجام دهد، کمال پاسخ مثبت داد اما، در عین حال، ملاحظه ای حیاتی را به پاسخ خود افزوده و گفت: «به شرطی که شما هم مرا مطمئن کنید که آمریکا چنین دعوتی را خواهد پذیرفت». براون در این که کشورش این دعوت را بپذیرد مردد بود. کمال هم به او گفت که بدون وجود چنین تضمینی او تن به مخاطرهء اعلام رسمی این که کشورش از بیگانگان تقاضای کمک می کند نمی دهد.

دو جلسه طولانی و پر اغتشاش کنگره به «طرح آمریکایی ها» اختصاص یافت. کمال موضعی محافظه کارانه داشت و عاقبت، به کمک رئوف، به مصالحه ای قابل پذیرش کنگره دست یافتند. تصمیم گرفته شد که از کنگره ایالات متحده خواسته شود که هیاتی را برای بررسی اوضاع کشور و تهیه گزارشی در مورد وضعیت واقعی آن اعزام دارد. بر این اساس تلگرافی به امضای کمال، رئوف، و چند تن دیگر، برای مجلس سنای آمریکا فرستاده شده و، ضمن گزارشی از کار کنگره سیواس، این خواست را نیز مطرح ساخت.

در واقع، ارسال سند مزبور به این صورت طرفداران طرح آمریکا را راضی می ساخت بدون این که کمال و یارانش را نسبت به آن متعهد سازد؛ در عین حال این کار موقعیت جنبش ملی را در انظار جهانی بالا می برد، هرچند که ممکن بود تا حدودی اعتبار محلی جنبش را در نظر یک هیات آمریکایی به سرپرستی ژنرال هاربرد که عازم منطقه بود کاهش دهد. کمال می دانست که، به دستور پرزیدنت ویلسون، این هیئت در واقع عازم ارمنستان است تا مسئله طرح آمریکا را از دید منافع آن کشور مورد بررسی قرار دهد. بدینسان، در دیپلماسی مصطفی کمال، ارسال دعوت نامه کنگره سیواس به سنای آمریکا دارای ارزش تاکتیکی پیشگیرانه ای بود که نه تنها ضرر چندانی نداشت بلکه می توانست فوایدی را نیز حاصل کند.

حدود یک هفته پس از پایان کنگره، ژنرال هاربرد و اعضای کمیسیون او وارد سیواس شدند. هاربرد نقل کرده است که کمال «مرد جوان مقتدر و بسیار با هوشی است که با توجه به موی روشن قهوه ای و گونه های برجسته اش باید دارای خون و نسبی اروپایی باشد». کمال اگرچه در آنزمان از عود دیگرباره بیماری مالاریا در رنج بود، اما در طول گفتگویی که دو ساعت و نیم به طول انجامید به راحتی و بلاغت تمام سخن گفته و نظرات خود را به صورتی منظم و منطقی بیان داشت. به نظر ژنرال رسید که او به آمریکا به چشم برادر بزرگتری نگاه می کند که می تواند راهنمایی و کمک خود را «درآمیخته با اندکی آمریت» بدون دخالت در امور داخلی کشور عرضه کند. هاربرد هم، با اشاره به گذشته ترک ها، پاسخ داد که البته هیچ ملت مستقلی بدون داشتن حاکمیت کامل تن به مسئولیت های اجباری نخواهد داد. او سپس به قتل عام ارامنه اشاره کرد و کمال نیز به او اطمینان داد که نهضت ملی معتقد به اجرای عدالت در مورد همه ی نژادها و مذاهب بوده و او خود آماده است که در برابر کشورهای مسیحی متحد بر این مواضع تاکید کند.

هاربرد از او پرسید «حال قصد دارید چه کنید؟»

کمال که در حین سخن گفتن با تسبیحی بازی می کرد و با انگشتان کشیده خود دانه هایش را جابجا می نمود، در برابر این پرسش و با حرکتی عصبی نخ تسبیح را پاره کرد و دانه ها بر روی زمین پخش شدند. آنگاه، در حالی که دانه ها را یک به یک برمی داشت، به ژنرال گفت: «پاسخ پرسش شما همین است». منظورش آن بود که قصد دارد تکه های پراکنده کشورش را گرد هم آورد، آن ها را از چنگال دشمنان گوناگون خارج کند، و از جمع آن ها دولتی مستقل و متمدن بوجود آورد. هاربرد اظهار داشت که چنین خواستی برخلاف منطق و واقعیت های نظامی است، و اضافه کرد که «ما می دانیم که آدم ها این جا و آن جا دست به خودکشی می زنند، اما آیا اکنون قرار است که شاهد خودکشی یک ملت باشیم؟»

کمال پاسخ داد: «ژنرال، آنچه که می گوئید درست است. یعنی آنچه که ما قصد داریم در موقعیت حاضر انجام دهیم با موازین نظامی و مسایل دیگر نمی خواند. اما، علیرغم هر آنچه که پیش آید، ما این کار را انجام خواهیم داد؛ کشور خود را نجات داده و دولت ترک آزاد و متمدنی بوجود خواهیم آورد تا مثل یک انسان زندگی کنیم». سپس دست هایش را، در حالی که کف آن ها به سوی بالا بود، بر روی میز نهاد و گفت «اگر موفق نشویم به جای آن که همچون پرنده ای در دست دشمن اسیر شویم و تن به مرگی تدریجی دهیم...» و در حالی که انگشتانش را به تدریج جمع می کرد ادامه داد: «ما ترجیح می دهیم فرزندان برحق پدرانمان باشیم و در حال جنگیدن بمیریم». در پایان این سخنان مشت هایش کاملاً بسته بود.

هاربرد که تحت تاثیر روحیه واراده کمال قرار گرفته بود گفت: «من همه چیز را حساب کرده بودم جز این یکی را. ما هم اگر به جای شما بودیم به همین صورت عمل می کردیم».

اما کمال، در حالی که به اطرافیان خود اشاره می کرد، به یکی از ترک های عضو هیئت تحت نظر هاربرد گفت: «به قسطنطنیه که رسیدید برای من دعا کنید!»

فصل بیست و سوم - سقوط دولت منصوب سلطان

کنگره سیواس به پایان خود نزدیک می شد و کمال هم برای سرعت بخشیدن به مذاکرات کنگره دلایلی داشت. او ابتدا به خطاری که رفعت درباره تلاش انگلیس ها برای ورود به سیواس و مانع شدن از تشکیل کنگره داده بود و حتی خطر خاصی که از جانب فرانسوی ها برای تصرف منطقه وجود داشت و رفعت از آن نیز خبر می داد نادیده گرفته بود. استدلالش هم آن بود که هیچ کدام از این دو کشور خود را دچار عملیات نظامی چنین پرهزینه نخواهند کرد. اما اکنون از طریق ردیابی برخی از تلگراف ها فهمیده بود که سلطان و دولت او مجدانه در پی به هم زدن کنگره و دستگیری او و نمایندگان آن هستند. انجام این کار بر عهده «علی غالب» که اکنون به فرمانداری ارزین جان منصوب شده بود قرار داشت. به او دستور داده بودند که به این منظور محرمانه به سیواس آمده و یک گروهان سواره کرد را نیز با خود داشته باشد. قسطنطنیه که از تأثیر نامطلوب کنفرانس ارض روم بر خارجی ها نگران شده بود، در تلگرافی متذکر شده بود که: «دولت کاملاً آگاه است که از گردهم آمدن پنج یا حتی ده نفر در یک شهر نتیجه مهمی حاصل نمی شود. اما فهماندن این مطلب به اروپایی ها کار غیرممکنی است».

کمال بلافاصله دست به کار شد و به قوای خود دستور داد تا به سوی مالاتیا حرکت کنند - جایی که علی غالب مشغول گردآوری قوای کرد بود. به همراه او یک سرگرد انگلیسی به نام «ای. دبلیو. سی نوئل» نیز به منطقه آمده بود که پس از تصرف موصول به سلیمانیه می رفت تا در کار سازماندهی به کردهای شمال عراق و ایجاد یک سلسله ایالت های نیمه خودمختار فعالیت کند. اکنون مقامات انگلیسی او را، در میانه کارش، به این سوی مرز - به مالاتیا - فرستاده بودند تا عطف به موافقت دولت سلطان در مورد وضعیت قبایل ترک سرزمین های ترکیه مطالعه کند. سرگرد نوئل افسری سیاسی بود که فعالیت های نامتعارف و ارتباطاتش گاه موجب سوء ظن ترک ها و گاه باعث ناراحت شدن همکاران خودش در دستگاه آلن بی می شد. او را در این ماموریت دو تن از خاندان های فتودال کرد موسوم به «بدخان» که قبلاً این منطقه در تصرف آن ها بود همراهی می کردند.

دستور کمال آن بود که علی غالب و سرگرد نوئل هر دو بازداشت شوند. علی غالب با وجود تاکیدى که در دستورات ماموریتش بر سرعت عمل داده شده بود عزیمت خود به

سیواس را به تأخیر انداخته و مشغول چانه زدن در مورد مخارج این مأموریت بود. در نتیجه، انجام مأموریت آنقدر به تأخیر افتاد که او ناچار شد برای دستگیرنشدن به وسیله سربازان جنبش ملی به صورت ناشناس به کوه های اطراف مالاتیا پناه ببرد. او، در این گریز، اسنادی محکوم کننده و مقدار زیادی پول به جا نهاد که در میان آن ها رسیدی وجود داشت که نشان می داد قصد اصلی از مأموریت او «سرکوب مصطفی کمال و پیروانش» بوده است. کردها پراکنده شدند و سرگرد نوئل را سربازان به سمت مرز همراهی کردند. او خام دستانه پیش از این واقعه تلگرافی به کمیسریای عالی در قسطنطنیه زده و از رفتار قوای ملیون شکایت کرده بود. بدینسان، همانگونه که «رایان» در صورت مجلسی که تلگرافاً فرستاد نوشته بود، اکنون نفت بسیاری بر آتش های شعله ور ریخته شده بود و کمال دیگر مدارک متهم کننده ای را در دست داشت که از توطئه داماد فرید و انگلیسی ها علیه او حکایت می کردند و او قصد داشت از آنها تا سر حد ممکن استفاده کند.

از همه جهت می شد پذیرفت که ماجرای علی غالب توفیق بزرگی برای کمال بوده است. او ساعاتی طولانی را در تلگرافخانه گذرانده و مشغول دستور دادن و قانع کردن فرماندهان مختلفی بود که از درگیری با نماینده رسمی سلطان امتناع نموده و به خصوص از اسلحه رساندن به سربازان خودداری می کردند. کمال، علیرغم اینگونه مقاومت ها، در پایان به هدف خود رسید. او در این زمینه مدیون گروهی از کارکنان تلگرافخانه بود که به اهداف ملیون وفادار بوده و همهء تلگراف های رسیده از دولت را نسخه برداری کرده و به دستش می رساندند. کمال، که اکنون کاملاً نسبت به وضعیت آگاهی داشت، نتوانست از وسوسهء فرستادن تلگرافی اهانت آمیز به عادل، وزیر داخله، و متهم کردن او به خیانت نسبت به ملت خودداری کند. این تلگراف و لحن آن حتی کاظم کارابکر را متحیر ساخت که می اندیشید چنین نامه ای شایستهء رییس کنگره و «مردی با موقعیت اجتماعی کمال» نیست.

پایان کار توطئه علی غالب با پایان کار خود کنگره همزمان شد. اگرچه کمال که میل نداشت نمایندگان کنگره را نگران و هراسناک کند از ماجرای که پیش آمده بود اطلاع چندانی به آن ها نداده بود، اما اکنون قصد داشت که از وجود کنگره و توطئه های دولت که اسناد آن آشکار شده بود بیشترین استفاده سیاسی و عمومی را بعمل آورد. پس از آن که قطعنامهء نهایی دربارهء «میثاق ملی» و دیگر مطالب مورد موافقت کنگره قرار گرفت، او قطعنامهء کنگره را شخصاً به تلگرافخانه برد. این محل اتاقی در بالای مغازه ای بود که برای

چند روزی تبدیل به سرفرماندهی او شد. او در آنجا و در میان کنجکاوی های دم افزون مردمان در بیرون ساختمان، درگیر جنگی تلگرافی شد که به قطع ارتباط کامل با دولت قسطنطنیه انجامید.

او نخست خواستار آن شد که وزیر داخله در قسطنطنیه شخصاً در تلگرافخانه حضور یابد. سپس قطعنامه کنگره سیواس را برای او مخابره کرده و از او خواست تا آن را به سلطان بدهد. وزیر از این کار خودداری کرد. آنگاه، به قول «لوییس براون» که در سراسر این ماجرا حضور داشت، «تلگرافخانه برای دقایق زیادی مشغول فرستادن و دریافت کردن مطالبی به زبان ترکی بود. وزیر داخله هم مصطفی کمال و هم رئوف را خائن و جنایتکار خوانده و آن ها نیز به او پاسخ دادند که وزیر آدم خودفروشی است که در برابر دریافت پشیزی خود را به انگلیس ها فروخته است».

کمال اکنون در بهترین وضعیت بسر می برد و هر حرکت خود را آنگونه برنامه ریزی می کرد که گویی در صحنه نبردی به کار فرماندهی مشغول است؛ تلگراف ها را به سرعت تهیه می کرد، در مورد پاسخ ها به خشکی اظهار نظر می کرد، بالا و پایین می رفت، سیگار می کشید و با رئوف و دیگران به مشورت می پرداخت. و جمعیت هم در بیرون از ساختمان منتظر اعلام نتیجه کار ایستاده بود.

آن ها به این نتیجه رسیدند که تاکتیک درست آن است که در این مرحله از حمله مستقیم به سلطان خودداری کنند: «عاقلاً نه تر آن بود که تلاش های خود را بر یک نقطه واحد متمرکز کنیم و از متفرق شدن نیروهای خود بپرهیزیم. در نتیجه ما کابینه فریدپاشا را به عنوان هدف خود انتخاب کرده و چنین جلوه دادیم که از دخالت های شخص سلطان در توطئه بی خبریم. نظریه ای که عرضه می کردیم آن بود که کابینه فرید پاشا سلطان را فریب داده است و او در مورد آنچه که واقعاً اتفاق می افتاد در بی خبری کامل است».

بر این مبنی تلگرافی خطاب به سلطان فرستاده شد که «پس از تقدیم مراتب احترام و وفاداری خود» که رسم آن روزگار بود اعلام می داشت که دولت «توطئه کرده است که خون مسلمانان را در یک جنگ برادر کش هدر دهد و به این لحاظ قصد داشته است تا کار کنگره را با حمله غافلگیرانه ای متوقف کند» و پول بیت المال را صرف «به بشورش

کشاندن ترکان و تجزیه سرزمین مان کند». تلگراف چنین ادامه می یافت: «ملت خواستار آن است که این گروه خیانتکار بلافاصله تحت تعقیب قرار گیرند و به شدت تنبیه شوند و دولت جدیدی با شرکت مردانی شریف تشکیل گردد».

کمال به زودی مشغول ارتباط با دیگر نقاط آناتولیا شد. براون در خبری برای روزنامه دیلی نیوز شیکاگو نوشته است: «من هرگز ارتباطاتی اینگونه کارآمد را تا آن شب ندیده بودم. در عرض نیم ساعت ارض روم، ارض اینجان، موصول، دیار بکر، سامسون، ترابوزان، آنگورا، مالاتیا، خریوت، قونیه، و بروسا همه در این ارتباط شرکت داشتند. مصطفی کمال در یک سوی این شبکه ارتباطی نشسته بود و در سوهای دیگر آن فرماندهان نظامی و مقامات کشوری شهرها و دهکده ها حضور داشتند. کل وضعیت تشریح شد و به جز یک استثنا بقیه آناتولی از مصطفی کمال خواست تا آزادانه دست به کار عملیات شود. پاسخ قونیه آن بود که به علت حضور سربازان ایتالیایی در شهر ناچار است بی طرفی اعلام کند». در طول آن روز و شب تلگراف خانه های سراسر کشور در تصرف سربازان و فرماندهان ارتش ملی بود.

کمال خود بعدها گفته است: «به نظر می رسید که وزیر اعظم ناپدید شده است. چرا که به هیچ تلگرافی پاسخ نمی داد». عاقبت چنین پاسخ رسید که پیام کمال را از طریق تلفن به اطلاع وزیر اعظم رسانده اند. اما او گفته است که این گونه مواصلات باید از طرق رسمی به دست او برسد. این امر موجب شد که اولتیماتومی به نام کنگره صادر شود:

«ملت دیگر جز به شخص سلطان به هیچ یک از نمایان اعتمادی ندارد و، در نتیجه، از این پس گزارشات و درخواست های خود را مستقیماً برای شخص سلطان خواهد فرستاد. کابینه شما ... اکنون سد راه گفتگوی ملت با پادشاه خویش است و اگر شما در این مانع تراشی حتی یک ساعت دیگر اصرار بورزید ملت خود را مختار خواهد دانست که دست به هر اقدامی که لازم تشخیص دهد بزند و کلیه ارتباطات بین کابینه غیر قانونی شما و همهء کشور را متوقف سازد. این آخرین اخطار ما است...» تلگراف خانه قسطنطنیه از پذیرش این پیام خودداری کرد اما به آن اخطار شد که اگر این تلگراف در عرض یک ساعت به مقصد نرسد همهء خطوط تلگرافی بین آناتولی و پایتخت قطع خواهند شد.

در طول این جنگ تلگرافی گزارش های مختلفی در سراسر سیواس پخش می شد. مردم فریاد می کشیدند که «داماد فرید اعدام باید گردد»، «ما یونانی ها را به دریا خواهیم ریخت»، «اگر انگلیس ها از آنها حمایت کنند آن ها را نیز درهم خواهیم کوبید». و وقتی که شایع شد به زودی علیه انگلیس ها و یونانی ها اعلام جنگ خواهد شد جمعیت جشن گرفتند. تظاهرکنندگان از خیابان ها و کوچه های شهر می گذشتند و، با در دست داشتن مشعل هایی ساخته شده از کهنه پارچه های آلوده به نفت، برای تجمع در مقابل تلگرافخانه حرکت می کردند. کمال در میان فریادهای دیوانه وار شوق آمیز بر بالکن ساختمان ظاهر شد و آن گاه مخبر کنگره قطعنامه آن را در سکوت مطلق جمعیت خواند. پس از آن چند لحظه ای سکوت ادامه یافت و آنگاه فریادهای موافقت با قطعنامه از میان جمعیت برخاست.

در سراسر آن شب کمال و مشاورانش در تلگرافخانه، و افسران وفادار به او در سراسر کشور، بیدار نشستند. ساعت پنج صبح دوازدهم سپتامبر، از آنجا که کابینه قسطنطنیه از دادن امکان تماس مستقیم با قصر سلطنتی خودداری می کرد، بخشنامه ای به سراسر کشور ارسال شد مبنی بر اینکه از آن لحظه به بعد کلیه روابط رسمی و اداری و همه ارتباطات تلگرافی و پستی با دولت قطع می شود و این کار «تا زمانی که کشورمان صاحب دولتی قانونی شود ادامه خواهد یافت». به علی فواد دستور داده شد که سربازان خود را در سراسر خط آهن اسکندریه مستقر ساخته و از تقویت نیروهای انگلیسی و دولتی ممانعت نموده و از رخنه کردن مأموران دولت سلطان به بخش های داخلی کشور جلوگیری کند.

قدم بعدی وادار کردن کابینه سلطان به استعفا بود. در این راستا کنگره سیواس اعلام کرد که تا زمانی که یک دولت ملی با تکیه بر اعتماد مردم تشکیل شود کمیته ای از نمایندگان آن به عنوان دولت موقت دست به کار شده و به نام سلطان و بر اساس قانون به اداره امور مملکت خواهد پرداخت. این دولت موقت برقراری نظم و قانون در سراسر کشور را تضمین می کرد و قدرت اجرایی کمال و همراهان ملی گرای او را بر بخش اعظم آناتولی بر بنیاد آنچه که خود آن را قانونی و بر اساس قانون اساسی می دانست قانونیت می بخشید. در واقع، این کمیته نخستین «دولت انقلابی» بود اما، از آنجا که واقعاً کمیته معینی وجود نداشت، این خود کمال بود که حکومت می کرد و دستورات خود را با مهر کمیته صادر می نمود تا نشان دهد که از طرف کمیته اقدام می کند. به دستور کمیته هزاران تلگراف از سراسر آناتولی به قسطنطنیه ارسال شده و استعفای دولت را خواستار شدند.

در همین حال کمال مشغول متمایز ساختن دشمنان و دوستان خود از یکدیگر بود. آن نواحی را که هنوز از پیوستن به او خودداری می کردند با تشویق و ترغیب سرگرم می ساخت و افسرانی را که به وفاداری شان شک داشت یا مقهور خود می ساخت و یا از جمع خویش بیرون می گذاشت. از نظر او، اکنون زمان آن رسیده بود که در سراسر کشور انتخاب بین سلطان و دولت ملی گرا به امری گریزناپذیر مبدل شود. او، در عین حال، مراقب بود که در حین انجام کار حساسیت های مذهبی برانگیخته نشود و به همین دلیل از حمله به سلطان که عنوان خلیفه مسلمین را نیز داشت پرهیز می شد.

او یک «گفتگو» ی هشت ساعته را به صورت تلگرافی و با زبان پر تعارف اسلامی با شخصی به نام عبدالکریم پاشا داشت که افسری بر آمده از مکتب قدیمی ارتش محسوب می شد و در روزهای اقامت کمال در سالونیکا با او دوستی صمیمانه ای برقرار کرده بود. این گفتگو به خواست فرید داماد انجام می شد و تلاش به عمل می آمد تا کمال موافقت کند که نمایندگان او و سلطان ملاقاتی داشته باشند. در سراسر تبادل تلگراف هایی که در هر تکه شان اشاره ای هم به متن قرآن می شد، کمال افسر مزبور را با عنوان عالیجناب خطاب می کرد و عبدالکریم را نیز کمال را «قطب الاقطاب» می خواند که «معنای ضمنی اش آن بود که کمال نماینده معنوی خدا بر روی زمین است».

توضیح کمال به عبدالکریم پاشا آن بود که «با کمال تأسف ناچارم برادر گرامی و خوش قلب خود را آگاه سازم که پیشنهاد داماد فرید پذیرفتنی نیست و پرسشی که من از شما داشته و تقاضا کرده ام که به آن پاسخ آری و یا نه دهید همچنان بی جواب مانده است. بدون شک، همانگونه که پاشای گرامی می فرمایید، دست خداوند بر فراز همه دست ها قرار دارد (یدالله فوق ایدیهم)، اما این واقعیت هم وجود دارد که آن هایی که قصد دارند مشکل فعلی را حل کنند لازم است دارای هدف مشخصی باشند». عاقبت عبدالکریم پاشای سالخورده خسته شده و تلگرافی فرستاد مبنی بر این که پاسخ مرا به صراحت بدهید. اما کمال همچنان اصرار داشت که آخرین کلام را خودش بگوید. و این آخرین کلام پیشنهادی بود مبنی بر این که اکنون زمان آن فرا رسیده تا سلطان «با یک تصمیم قاطع مساله را حل نمایند».

دیگر آشکار شده بود که، علیرغم اطمینان کمیسر عالی انگلیس مبنی بر این که داماد فرید دارای «استعداد شگفت آوری برای کش دادن کارهاست»، اوضاع نمی تواند برای مدتی دراز همین گونه باقی بماند. قسطنطنیه در ابتدا، اهمیت و گستره جنبش ملیون را به درستی ارزیابی نکرده بود و اعتقادش بر آن بود که رهبران این جنبش مشتی آدم بی انضباطند، رهبریشان با مردی است که از ارتش اخراج شده، قوای منظمی نداشته و توانائی اداره همین قوای نامنظم خود را نیز ندارند. اما حادثه تصرف شبکه ارتباطی و تلگرافخانه ها عاقبت هم نیروهای متحده و هم کابینه داماد فرید را از خواب بیدار کرده و آن ها را متوجه خطری ساخت که در برابرشان قرار داشت. واکنش آنها چنین بود که اقدامات جنبش ملیون را نوعی اعلام جنگ به دولت مرکزی تلقی کنند. اما کمال زمینه را کاملاً آماده کرده بود، و اکنون آشکار می شد که کمیته منتخب نمایندگان کنگره سیواس قدرتی به حساب می آید که از حمایت کامل فرماندهان ارتش و مقامات غیر نظامی برخوردار است و چاره ای جز جدی گرفتن آن در میان نیست.

داماد فرید که از کوشش آشتی جویانه خود طرفی نبسته بود، به فکر قدرت نمایی افتاد و برای رویارویی با شورشیان از نیروهای متحده تقاضای کمک کرد. پیشنهاد او آن بود که نیروی وسیعی از ارتش ترکیه را برای مقابله با ملیون به «اسکی شهیر» بفرستند. اما متحدین از پذیرش این پیشنهاد خودداری کرده و به او اطلاع دادند که برای انجام چنین برنامه ای هیچ نیرویی را در اختیار او نمی گذارد. تهدیدی که از جانب ملیون وجود داشت اکنون متحدین را هم گیج کرده بود. آنها می دانستند که تنها عقب نشینی یونانی ها و ایتالیایی ها از منطقه اسمیرنا می تواند باعث خشنودی ملیون شود اما انجام چنین کاری غیر ممکن بود. از سوی دیگر، مقاومت نشان دادن در مقابل آنها به معنای پایان دادن به قرار دارد ترک مخاصمه و از سر گیری جنگ محسوب می شد - جریانی که اکنون شکل یک جنگ داخلی را به خود گرفته و نتیجه آن غیر قابل پیش بینی بود.

بر این اساس، انگلیس ها تصمیم گرفتند که نیروهای باقی مانده خود را از نقاط خطرناک آناتولی بیرون بکشند. نخست از منطقه سامسون عقب نشینی کردند و خروج آنها باعث برپاشدن جشنی در سیواس شد که با برافروختن مشعل ها و فریادهای «مرگ بر اشغالگران» همراه بود. دو روز بعد، علی فواد عملیات خود را بر علیه تالاقی گاه پر اهمیت «اسکی شهیر» که خط آهنگش به شدت تحت محافظت بود آغاز کرد. اما پیش از آن که این

عملیات به جایی برسد انگلیسی ها دست به عقب نشینی زدند و به این ترتیب نیم دایره غربی فلات آناتولی به طور کامل به دست کمال و نیروهای جنبش ملی افتاد.

در پی این ماجرا، و به فرمان سلطان، داماد فرید استعفا داد. با تقاضای او برای این که به عنوان وزیر خارجه در کابینه بماند و از آن طریق به استفاده از اقامتگاه رسمی وابسته به این شغل ادامه دهد نیز به شدت رد شد. به جای او علی رضا پاشا، که در سابق افسر ستاد بود و در کابینهء توفیق پاشا هم عضویت داشت، دعوت شد تا یک «کابینهء آشتی» تشکیل دهد. به او دستور داده شد که هر چه زودتر انتخابات پارلمان جدید را انجام داده و به این ترتیب نشان دهد که خواستار اجرای تقاضاهای ملیون است. علی رضا پاشا توانست تا حدودی اعتماد عمومی را جلب کند. سانسور بلافاصله تخفیف پیدا کرد و مطبوعات آزادی یافتند که نه تنها داماد فرید را مورد حملات خود قرار دهند بلکه برای نخستین بار اعلامیه های مصطفی کمال و اخبار کامل جنبش ملیون را منتشر سازند.

کمال در مصاحبه ای با دوست خود، روشن اشرف، اظهار داشت که «اکنون مرحله اول کار ما به پایان رسیده است». او برای بیان این نظر دلایل روشنی داشت. او در عرض کمتر از چهار ماه پس از ورود خود به سامسون، توانسته بود دولتی که او را از ارتش اخراج کرده بود و وزیر اعظمی که کلاً در اختیار نیروهای متحده بود، را از کار برکنار کند. به خاطر رهبری دقیق و سرسختانه اش، و وجود یک سازمان کارآمد و گسترده، و داشتن یک برنامهء ساده و به دقت تنظیم شده، کمال اکنون به نیروهای متحده نشان داده بود که دیگر نمی توانند کار خود را با دولت های دست نشانده شان پیش ببرند و از آن پس دیگر سر و کارشان با یک نیروی مثبت ملی است که به حقوق خود آگاهی دارد، در گرفتن مطالبات خود سرسخت است، و می کوشد تا از خاکستر امپراتوری عثمانی سرزنده بیرون آید.

فصل بیست و چهارم - حرکت به آنگورا (انکارای بعدی)

علیرضا پاشا، صدراعظم جدید، در مورد اهداف کمال دچار سوءظن بود و به عزت، که به عنوان یکی از وزرای او به کابینه پیوسته بود، اظهار داشت: «کمال قصد دارد جمهوری اعلام کند - یک جمهوری!» اما، با این همه، چاره ای جز کنار آمدن با ملیون در میان نبود. در پی رد و بدل شدن تلگراف هایی که پس از رسیدن علیرضا پاشا به قدرت نوشته شدند، او در برابر خواست های قاطع کمال که با لحنی مودبانه مطرح می شد زبانی نرم اتخاذ کرد. کمال نیز متقابلاً خط آشتی را پیش گرفته و به پیروانش گفت: «مژده می دهم که اکنون بین کابینه جدید و سازمان های ملیون وحدت کاملی بوجود آمده است». با این همه، او به شدت با انحلال کمیته نمایندگان کنگره سیواس، تا انجام انتخابات وعده داده شده، مخالفت کرد.

یکی از نخستین کارهای علیرضا پاشا فرستادن اشخاصی به آناتولی بود تا از وضعیت نقاط مختلف آن به او گزارش دهند. همچنین او صالح پاشا، وزیر امور دریایی، را به «آماسیا» فرستاد تا با «کمیته نمایندگان» وارد مذاکره شود و کمال شخصاً در میان شادمانی و هلهله شهروندانی که همین چند ماه پیش با ناباوری به جنبش پیوسته بودند از او استقبال کرد. اکنون مردم به چشم خود می دیدند که جنبش ملی از جانب دولت قسطنطنیه به رسمیت شناخته شده است، و صالح و اعضای هیئت همراه او نیز در واقع تصمیمات کنگره سیواس پذیرفته اند. بهر حال، مذاکرات آن ها در همه زمینه ها به موافقت انجامید و قرار شد که دولت جدید تنها کسانی را برای شرکت در کنگره صلح پاریس بفرستد که مورد اعتماد ملیون باشند.

آنگاه این پرسش پیش آمد که پارلمان جدیدی که قرار بود انتخاب شود باید در کجا مستقر گردد، قسطنطنیه یا آناتولی؟ کمال که به شدت نسبت به قسطنطنیه و روش های کاری آن بی اعتماد بوده و فکر می کرد که لازم است مرکز ثقل سیاسی کشور به آناتولی منتقل شود، اکنون حس می کرد که لحظه انجام این کار فرا رسیده است. لذا با آمدگان از قسطنطنیه چنین استدلال کرد که «پایتخت در اشغال نیروهای خارجی است و برای

نمایندگان مجلس که قصد دارند کار قانونگزاری را بدون دخالت دیگران انجام دهند جای مناسبی محسوب نمی شود». او در ضمن به سوابق این امر در کشورهای دیگر، و از جمله انتقال پارلمان فرانسه به «بوردو» در ۱۸۷۰ و انتقال مجلس آلمان به «وایمار» اشاره نموده و چنین مطرح کرد که پارلمان جدید نیز باید - تا امضای قرار داد صلح - در آناتولی تشکیل شود. او توانست در این مورد نظر صالح پاشا را با خود همراه کند. صالح پاشا اظهار داشت که اگرچه نمی تواند کابینه را به پذیرش این فکر وادارد اما همهء تلاش خود را برای قانع کردن آنها به کار خواهد برد. اما چنین کاری ممکن نشد و حتی کمال نیز نتوانست نظر سازمان های ملیون در قسطنطنیه را با خود موافق سازد و آن ها اصرار داشتند که پارلمان می تواند بدون هیچ خطری در قسطنطنیه کار خویش را آغاز کند. هر چند که از نظر آنها هنوز برای این که نمایندگان جنبش ملیون بتوانند در جلسات پارلمان شرکت کنند شرایط مناسب نبود.

کمال، در پی این ماجرا، دست به ایجاد یک گردهمایی از فرماندهان ارتش در سیواس زد تا در این مورد اظهار نظر کنند و در این گردهمایی توضیح داد که چرا فکر می کند که لازم است آناتولی موقعیت خود را به عنوان مرکزیت همهء اتفاقات حفظ کند، وگرنه جنبش ملی شتاب خود را از دست داده و مردم بار دیگر از شور و هیجان خواهند افتاد و او، به همین دلیل، معتقد است که پارلمان باید یا در «آنگورا» و یا در «اسکی شهیر» مستقر شود و کمیتهء نمایندگان کنگرهء سیواس نیز عملاً حکم کابینهء آن را پیدا کند.

کاظم، با طرز فکر اصولگرایانهء مبتنی بر قانون اساسی، در این مورد محتاط عمل می کرد. رئوف که در ابتدا مردد بود عاقبت با علی فواد که معتقد بود احتمال بسیاری وجود دارد که در هر حال سلطان و نیروهای متحده پارلمان جدید را سرکوب کنند و اگر چنین شود آنگاه برای مستقر کردن پارلمان در آناتولی توجیه کافی وجود خواهد داشت، هم نظر شد. به خصوص که رئوف معتقد بود نشان دادن واکنش نابهنجار نیروهای متحده موجب افزایش موقعیت اخلاقی ملیون در انتظار جهانی خواهد شد.

کمال می دید که چاره ای جز پذیرفتن نظر اطرافیانش ندارد و هنوز زمان ایجاد یک پارلمان مستقر در آناتولی فرا نرسیده است. بر این اساس او نیز موافقت کرد که پارلمان در همان قسطنطنیه تشکیل شود اما، در عین حال، خواستار آن شد که نمایندگان پارلمان پیشاپیش با کمیتهء نمایندگان ملاقات کرده و از یکسو در مورد فراهم کردن امکان مراقبت

آنها در شهر تصمیم گیری کنند و، از سوی دیگر، همگی به یک سیاست واحد مجهز شوند. آنگاه کمال به این فکر افتاد که چگونه می تواند دوستان خود و به خصوص همکاران سابق خویش را که می توانستند افکار او را عملی سازند به پارلمان بفرستد.

در حالی که کمال و فرماندهان مزبور سرگرم مذاکرات خود بودند، یک عنصر ناهمخوان به صورت ورود فوزی پاشا - به عنوان هیئت تحقیقاتی آمده از جانب علیرضا پاشا - وارد معرکه شد. فوزی یکی از دوستان میلیون بود که بر سر مساله اسمیرنا از وزارت جنگ استعفا داده و از اعزام کمال به آناتولی پشتیبانی نموده بود، اما اکنون اهداف او و همکارانش مشکوک به نظر می آمد. او می کوشید تا ملیون را به جانب یک موضع ملایم براند و به آنها اندرز می داد که مبدا علیه دولت قسطنطنیه موضعی اتخاذ کنند.

فکر او آن بود که با کمک گرفتن از کاظم کارابکر - که اکنون در سیواس بود و فوزی پاشا می توانست نقشه خود را با او در میان بگذارد - کمال و علی فواد را بازداشت کند. مدتی بود که بین کاظم و کمال اختلافاتی پیش آمده بود و کمال کمتر کاظم را از کارهای خود مطلع می کرد و اغلب بدون نظر او و با رد شدن از کنار او دستورات و انتصابات خود را اعلام می داشت. در عین حال کاظم معتقد بود که جنبش ملی در دست های کمال شکلی شخصی به خود گرفته است و در این مورد با برخی از اطرافیان کمال، که نسبت به جاه طلبی های او مظنون شده و رفتارهای خودسرانه اش را نمی پسندیدند، همراهی شده بود. کاظم اما در جواب فوزی بر وفاداری خود نسبت به کمال تأکید کرده و اظهار داشت که در حال حاضر حمایت کردن از کمال را ضروری می داند چرا که او تنها رهبری است که می تواند اهداف ملیون را متحقق سازد، و به خصوص تنها بدیل تسلیم شدن به دولتی در کنترل کامل نیروهای متحده به شمار می آید. فوزی هم پس از مدتی با این نظر موافق شد و کمال که پس از نخستین گفتگوها با او تصمیم گرفته بود فوزی را بازداشت کند هنگام بازگشت او به قسطنطنیه با او خداحافظی مؤدبانه اما خشکی به جای آورد.

کمال و کمیته نمایندگان چهار ماه دیگر را در سیواس ماندند. اما همچنان که زمان انتخابات نزدیک می شد زمان حرکت کردن به جانب غرب نیز فرا می رسید. کاظم کارابکر اما با این امر موافق نبوده و ابراز نگرانی می کرد که با چنین کاری بخش شرقی آناتولی از جریانات دور مانده و دستخوش بی نظمی خواهد شد. در این میان، کمال «آنگورا» را برای

محل استقرار خود انتخاب کرده بود که نقطه ای مرکزی محسوب می شد و با خط آهن به قسطنطنیه متصل بود و از آنجا می شد با مرزهای غربی و جنوبی - یعنی نقاطی که نیروهای نامنظم یا به شکل مستقل و یا در تحت نظر ملیون در حال جنگ های چریکی با نیروهای اشغالگر یونانی، فرانسوی، و ایتالیایی بودند نیز در تماس بود. به هر حال از نمایندگان جنبش ملی خواسته شد که قبل از رفتن به قسطنطنیه و شرکت در پارلمان جدید برای همفکری و رسیدن به نقطه نظری واحد در آنگورا گرد هم آیند.

کمال و همراهانش در هجده دسامبر ۱۹۱۹ سیواس را از طریق «قیصری» به سوی آنگورا ترک کردند. او که در همه جا با استقبال مردم روبرو می شد به سوی «کرشهر» حرکت کرد و مردم آنجا با اشتیاق خاصی او را پذیرفتند. در آنجا او با رهبران شهر به مذاکره نشست، برای اتحادیه جوانان آن سخنرانی کرد، و در یک راهپیمایی شبانه کارش به استفاده از شعر هم رسید و به استفاده از شعری از نامیک کمال پرداخت:

«کمال، که از میانه ملت برخاسته بود، گفت:
«دشمن چاقوی خود را در قلب این سرزمین فرو کرده است
«و مادر نگون بخت میهن را کسی نیست که نجات دهد.
«اکنون نیز، کمال که از دل این ملت برخاسته بود، می گوید:
«دشمن چاقوی خود را در قلب این سرزمین فرو کرده است
«اما اکنون کسی پیدار شده که به نجات مادر نگون بخت میهن
برخیزد».

او روز بعد عازم آنگورا شد؛ شهری که آن را برای نخستین بار می دید. او این شهر را بدان خاطر به عنوان مرکز جنبش خود انتخاب کرده بود که مردم آن و دهات اطرافش به صورتی استثنایی وفاداری خود را به جنبش ملی نشان داده بودند. این منطقه در دوران انقلاب ترک های جوان هم همین روحیه وطن پرستانه را متظاهر ساخته بود - روحیه ای که نمی شد آن را، مثلاً، در مردم قونیه با خلیات سنتی اسلامی شان، و یا در اسکی شهر (که انتخاب نخست او بود) و به قسطنطنیه و تأثیر عمومی اروپا نزدیکتر بود، یافت. از نظر جمعیت نیز آنگورا از مراکز مهم منطقه آناتولی محسوب می شد.

درستی انتخاب کمال را استقبال پر شور مردم آنگورا اثبات کرد. در سراسر خیابان ها جارچی هایی فریاد می زدند «مصطفی کمال و ارتش سبزش به شهر می آیند». کسانی که رژیم سلطنتی آنها را به نافرمانی محکوم و تبدیل به شورشی کرده بود اکنون از پنهان گاه های کوهستانی خود برای استقبال از کمال و همراهانش بیرون می آمدند. جمعیت کثیری از مردم از شهر خارج شده بودند تا او را در جاده ای که به کرشهیر متصل می شد خوش آمد گویند. در سراسر راه درویشان حتی به انتظار ایستاده بودند تا ادعیه خود را برای او به آواز بخوانند.

کمال، سوار بر اتومبیل بنز کهنه ای که بعدها همیشه تعریف می کرد که لاستیک های مستعملش را با تکه پارچه پر کرده بودند، از انتهای راه ظاهر شد و سپس همراه با دوستانش پیاده به سوی شهر رفت. ارتش نامنظم متشکل از هزاران سواره نظام و توپخانه چی که لباس های رنگین محلی به تن داشتند و اسلحه های کهنه شان در آفتاب برق می زد به استقبال آنها شتافتند و همچنان که پرچم های خود را در اهتزاز در می آوردند به رقص و پایکوبی مشغول شدند و صدای کوفتن طبل ها و زنگ ها و دایره ها، همراه با نوای فلوت ها، در خیابان های پر شیب و باریک شهر پیچید. در پی این گروه اصناف گوناگون شهر نیز رژه رفتند.

حافظه ساکنان آنگورا هرگز چنین گردهمایی پر شکوهی را به یاد نداشت. خارجی های معدودی که در شهر بودند ماجرا را با شگفتی می نگریستند. انگلیس ها که چند روز پیش کلانتری شهر را تصرف کرده بودند شاهد آن بودند که تظاهر کنندگان برای نشان دادن عواطف ملی خود راه خود را از محل استقرار آنها دور می کنند. فرانسوی ها، همراه سربازان تونس خود بر فراز دیوارهای ساختمانی که در تصرف شان بود و به زودی تبدیل به پارلمان می شد نشسته بودند و جریان را نظاره می کردند. کمال احتیاطاً توقف کوتاهی در مسجد حاجی بایرام کرده و مقبره مقدسی را که در آن بود زیارت کرد و آنگاه از بالکن ساختمان دولتی شهر به ایراد سخنرانی و تشکر از مردمی که در میدان شهر گرد آمده بودند پرداخت. آنروز عصر او طی تلگرامی عمومی ورود کمیته نمایندگان به آنگورا را اعلام داشت و توضیح داد که کمیته «نه تنها در آنگورا بلکه در سراسر سفر خود به آنگورا با استقبال صمیمانه، میهن پرستانه، و مشتاقانه ملت بزرگ ما روبرو بوده است».

چندی از ورود کمال به آنگورا نگذشته بود که عصمت نیز عاقبت به او پیوست. او در قسطنطنیه با فوزی در وزارت جنگ همکاری داشت. پیوستن دیر هنگام او به جمع و به

خصوص بیان این که دیدار او یک امر تحقیقاتی است موجب شد که دیگران با احتیاط از او استقبال کنند. کمال نیز در ابتدا حرارات معمول خود را نسبت به او نشان نداد. علی فواد و دیگرانی هم که همه چیز خود را فدای نهضت مقاومت کرده بودند با سردی خاصی با او روبرو شدند. بدینسان از همان لحظه مابین بینانگزاران انقلاب و آنان که بعدها به آن پیوستند در بین پیروان کمال اختلاف خاصی پیش آمد که هر چه زمان بر آن گذشت عمیق تر گردید و هرگز نیز کاملاً حل نشد.

اکنون نمایندگان نیز تک تک یا در گروه های کوچک از راه می رسیدند و کمال روزهای خود را با شکیبایی تمام به گفتگو با آنها گذرانده و می کوشید تا افکار آنها را روشن ساخته و آنان را نسبت به ضرورت اتحاد عمیق بین خود قانع کند. اما متحد ساختن افکار ترک ها در پارلمان کار آسانی نبود. این افراد منافع بسیار متفاوتی را نمایندگی می کردند و هر کدام شان تا حدی به فکر خود بود. هنوز راه درازی تا یکی کردن مقاصد مجزای ملی وجود داشت. بسیاری از آن ها اعتمادی به کمال نداشتند و قانع کردن برخی از آن ها ناممکن بود. عده ای عقیده داشتند که او کار خود را به پایان رسانده است و اکنون زمان بی قانونی به سر آمده و قوت آن است که به قسطنطنیه رفته و در «تشریف شریف نمایندگان ملت» به کار پردازند. بسیاری به فرمان های کمال توجه نمی کردند و حتی در بین کسانی که مطیع او بودند نیز عده ای یافت می شدند که بعدها کمال با زخم زبان از بی اعتقادی آنها به جنبش سخن گفته و به ترس آنها در حمایت از جنبش اشاره کرده و روحیه ضعیف مبارزاتی آنها را همراه با ناتوانی شان در دیدن این که اکنون زمانی تاریخی برای اقدامی ملی که حیات و ممات ملت به آن بستگی دارد خاطر نشان کرده است.

به زودی، و همانگونه که کمال با هراس پیش بینی می کرد، اراده آن ها تحت الشعاع نفوذ گوناگون قسطنطنیه قرار گرفت و آن اتحاد حزبی که کمال بر ضرورت آن پافشاری می کرد تحقق نیافت. هنگامی که پارلمان جدید در قسطنطنیه تشکیل شد نمایندگان آن به ریاست او بر مجلس رای ندادند - منصبی که او در راستای اعتقادش به عمل بر حسب قانون اساسی بدان چشم داشته و معتقد بود که این ریاست در صورتی که پارلمان منحل شود (و احتمال این امر بسیار بود) موقعیت او را در آینده مستحکم خواهد ساخته و به او اجازه خواهد داد که در آن صورت دست به تشکیل یک پارلمان جدید بزند. نمایندگان اما مخالف این امر بودند و علیه آن رای داده، ترجیح دادند که او به صورت «نیروی پشت سر مجلس» باقی بماند.

در همین حال عصمت نیز موقتاً به قسطنطنیه بازگشت تا در مورد اقدامات نهضت مقاومت با فوزی و سایر دوستان شاغل در وزارت جنگ به مذاکره بپردازد. بدینسان، دیگر کاری برای کمال باقی نمانده بود جز این که موقعیت خود را در آنگورا مستحکم ساخته و به انتظار حوادثی بنشیند که معتقد بود به ناگزیر در قسطنطنیه اتفاق خواهند افتاد. و صبر او در این مورد نیاز به زمان زیادی نداشت.

فصل بیست و پنجم - حمله نیروهای متحده به پارلمان

در ۱۶ ژانویه ۱۹۲۰ پارلمان عثمانی در قسطنطنیه تشکیل شد. اکثریت اعضای آن را کمالیست ها تشکیل می دادند. اما عمر آن به سه ماه نکشید چرا که نیروهای متحده تصمیم گرفتند دست بالای خود را نشان دهند. آن ها خواستار استعفای جمال پاشا وزیر جنگ و نیز رییس ستاد عمومی او، جواد پاشا، شدند. چرا که معتقد بودند آن ها به نیروهای ملی گرا کمک کرده اند. علیرضا به جای آن که همراه با کابینه خود استعفا دهد با نظر نیروهای متحده موافقت داشت و، در نتیجه، اجازه داد تا نیروهای مزبور به انتخاب وزیر جنگی که احتمالاً می توانست زیر نظر داماد فرید کار کند بپردازند. این عمل خصمانه آشکار موجب شد که، بنا بر قول مرسینلی جمال، که از حامیان اعلامیه «آماسیا» بود، مجلس در تصویب نسخه نهایی «میثاق ملی» تهیه شده به وسیله کمال تعجیل کرده و بر آن مهر پذیرش رسمی بزند.

بدینسان اکنون کلید گشایش وضعیت قفل شده قسطنطنیه در لندن و پاریس قرار داشت. در این میان، بیماری پرزیدنت ویلسون، که قصد داشت با دخالت آمریکا مشکلات را حل کند، مذاکرات مربوط به صلح عثمانی را برای شش ماه دیگر به تاخیر انداخت؛ و این درست مهلتی بود که کمال به آن نیاز داشت تا بتواند به صورت موثری نهضت مقاومت را - همانگونه که همیشه لرد کزن پیش بینی می کرد - سامان دهد. در واقع، پرزیدنت ویلسون در عرض چند ماه کلاً از صحنه سیاست آمریکا رخت بربست و، به قول لوید جرج، به صورت «پیامبری شکسته و پریشان حواس درآمد که دیگر قادر نبود در راه اهداف خود دست به اقدامی زند». از آن پس دیگر خبری از تعهدات آمریکا در امور خاورمیانه شنیده نشد.

لرد کرزن با توجه به آنچه پیش آمده بود اینگونه نتیجه گرفت که زمان تهیه یک عهدنامه صلح مربوط به عثمانی فرا رسیده است. او به نقشه خود در مورد ایجاد یک ترکیه مستقل در آسیا وفادار بود اما همچنان اعتقاد داشت که باید ترک ها را کلاً از اروپا و بخش اروپائی قسطنطنیه بیرون راند. علیرغم اختلافاتی که بین او و لوید جرج وجود داشت، این دو نفر در این مورد با یکدیگر هم نظر بودند. اما نظر آن ها با مخالفت شدید آقای ادوین مونتگویی انگلیسی مواجه شد که وزیر کشور مستعمره هندوستان محسوب می شد و معتقد بود که اخراج خلیفه از قسطنطنیه به شدت مسلمانان جهان را ناراحت کرده و در نتیجه

موقعیت بریتانیا در هندوستان را به مخاطره می اندازد. نظر او که به دلایل مختلفی از جانب وزارت جنگ تایید می شد عاقبت در کابینه بریتانیا به کرسی نشست. و اکثریت اعضای کابینه موافقت کردند که ترک ها در قسطنطنیه باقی بمانند اما برای عبور و مرور آزادانه در ترعه های اطراف آن شهر اقداماتی بین المللی صورت گیرد. این تصمیم، پس از اعلام موافقت فرانسه، به دولت عثمانی ابلاغ شد. کمال اما در آنگورا از این «وعده» در زورق پیچیده» چندان راضی نبود، به خصوص که در آن خواسته شده بود که از آن پس همه عملیات علیه نیروهای متحده - که کشور یونان هم جزو آن ها بود - متوقف شود. به نظر کمال، نیروهای متحده قصد داشتند به عنوان این که دولت قادر نیست نیروهای ملی را کنترل نماید قسطنطنیه را تصرف کنند.

این امر در عین حال با سیاست مسالمت جویانه تری از جانب فرانسوی ها نسبت به جنبش ملیون همراه شد. هنگامی که کمال در سیواس بود آقای ژرژ بیکو، کمیسر عالی فرانسه در سوریه، به دیدارش آمده بود و اگر چه سفر او با موافقت رسمی مقامات قسطنطنیه همراه نبود اما او در سیواس خود را «نماینده دولت فرانسه» اعلام داشته و کمال نیز او را در همین مقام پذیرفت بود؛ و آن دو به مذاکرات مفصلی در مورد علائق مشترکشان نسبت به دوستی فرانسه و عثمانی پرداخته بودند. بیکو، قبل از هر چیز، نگران اوضاع مغشوش «سیلی سیا» بود و از کمال خواست تا برای حفظ صلح آنجا به او کمک کند. اما کمال که اعتقاد داشت ملاقات بیکو تلویحاً و برای نخستین بار به رسمیت شناختن جنبش ملیون را به وسیله یکی از نیروهای متحده معنی می دهد، خود را در موقعیتی قوی احساس کرد و برای تحت تأثیر قرار دادن بیکو، در برابر چشمان حیرت زده رئوف، با کلماتی اغراق آمیز از «ارتش های ملی ترک» نامبرد. این در حالی بود که اطرافیانش می دانستند که این ارتش ها چیزی جز دستجاتی از رزمندگان نامنظم نیستند.

کمال به بیکو گفت که نیروهای او قصد دارند برای دفاع از استقلال سیلی سیا با هر نیروی مهاجمی بجنگند و فرانسوی ها باید نشان دهند که برنامه ای علیه ترک های این منطقه ندارند. بیکو که این روحیه مثبت را با روحیه دولت مستقر در قسطنطنیه مقایسه می کرد تحت تأثیر آن قرار گرفت و چندی نگذشته که نشریات پاریس دست به انتشار مطالبی زدند که لحنی موافق ملیون داشت.

کمال که، با توجه به این علائم، احساس می کرد که لحظهء فشار آوردن بر روی فرانسوی ها در سیلی سیا فرا رسیده است، «با توجه به احساسات دوستانه ای که ما قرن هاست نسبت به فرانسویان داریم»، به نام کمیتهء نمایندگان نسبت به تصرف اورفا، آینتاب، و ماراش اعتراض کرده و این عمل را با مندرجات قرارداد ترک مخاصمه مغایر دانسته و از مردم این مناطق خواست که علیه آن به پا خیزند.

نخستین هدف حملهء او شهر ماراش بود که فرانسویان چندان نیرویی در آن جا نداشتند و در نتیجه مجبور به تخلیه آن شدند. دستجات چریکی تحت فرمان کمال برای تقویت ژاندارم های ترک از کوهستان ها فرود آمدند و به سوی محله های ارمنی نشین آتش گشودند. آن ها به خاطر وجود اسلحه هایی که کمال با پیش بینی درست آنها را در زمان اجرای قرارداد ترک مخاصمه ذخیره کرده بود، به خوبی مسلح بودند. جمعیت ترک شهر هنگامی که آرامنه خانه های در حال سوختن خود را ترک کرده و برای پناه گرفتن به سوی مدارس و کلیساها می دویدند، آن ها را از پنجره ها و پشت بام خانه های خود هدف گلوله قرار می دادند و، در نتیجه، صدها نفر از آرامنه از جمله زنان و کودکان زنده در آتش سوختند. در همان حال مسلمانان متعصب در دهکده های اطراف دست به کشتار مسیحیان زدند.

تنها پس از تقریباً گذشت سه هفتهء سراسر خونریزی بود که فرانسوی ها توانستند ستونی از نیروهای خود را برای آرام کردن اوضاع در ماراش وارد منطقه کنند. اما هنگامی که این نیروها به نزدیکی شهر رسیدند و ساکنان مسیحی آن نسبت به نجات خود دلگرم شدند، از یک مرکز نامشخص فرمان عقب نشینی آنها صادر شد. آنها نیز به طرف جنوب عقب نشستند و در حالی که هزاران پناهنده ارمنی آن ها تعقیب می کردند از راه کوهستان به طرف مرز سوریه رفتند. بسیاری از کسان در هوای سخت زمستانی و راه برف گرفته، به علت سقوط از کوه کشته شدند. دویست سرباز فرانسوی به علت سرمازدگی دست ها و برخی شان پاهای خود را از دست دادند. و در طی کل این عملیات بین هفت تا هشت هزار ارمنی جان باختند. این ماجرا یکی از کشتارهای وسیعی بود که در مناطق مجاور نیز صورت می گرفت و در نتیجه پایتخت های اروپایی را نگران ساخته بود.

عقب نشینی از ماراش نخستین قدم در راهی محسوب می شد که در انتها به تخلیهء کامل قوای فرانسوی از سیلی سیا منجر شد. شهر اورفا نیز محاصره گردید، و پس از

آن که مایحتاج آن به پایان رسید، تسلیم شد. نقاط دیگر تحت تصرف فرانسوی ها نیز به دست جنگنده های نامنظمی افتادند که هم از فرانسوی ها مسلح تر بودند و هم می توانستند به زور از روستاییان سربازگیری کنند. مقاومت منطقه «آین تاب» طولانی تر بود اما کنترل مناطق کوهستانی به دست ترک ها افتاده بود که به زودی دست به حملات خونریزانه ای به فلات سیلی سیاه زده و مراکز مهمی همچون آدانا، تارسوس، و مرسین را مورد تهدید قرار دادند.

بدینسان، در پایان ماه مه ۱۹۲۰ فرانسوی ها ناچار شدند برای امضای یک قرارداد ترک مخاصمه هیئتی را به آنگورا اعزام دارند. این قرارداد اگرچه چندی بعد شکسته شد اما کمال را قادر ساخت که نیروهای خود در منطقه جنوب را گردهم آورد. در عین حال او توانسته بود با پیروزی بر یکی از نیروهای بزرگ متحده اعتبار رژیم خود را بالا برده و آن را بشناساند.

از نظر انگلیس ها موفقیت کمال اجرای قاطع سیاستی را که خود آغاز کرده بودند هرچه بیشتر ضروری ساخته بود. این سیاست چیزی نبود جز سرکوب جنبش ملیون. آنها به خصوص از قاچاق اسلحه به آناتولی به شدت نگران شده بودند. این کار به وسیله تشکیلات زیرزمینی کارایی انجام می گرفت که اغلب اعضای آن را افسران ناراضی ترک تشکیل می دادند. کار آن ها چندان مشکل نبود چرا که نگهبانان اکثر انبارهای اسلحه انگلیس ها ترک بودند. و در عین حال باربران و قایقرانان و رانندگانی که بتوانند با علاقه اسلحه های دزدیده شده را زیر چشم نگهبانان انگلیسی و چریک های یونانی به آناتولی برسانند به وفور یافت می شدند. آن ها اسلحه ها را در گاری های دهقانان و زیر بسته های علوفه یا کیسه های ذغال پنهان کرده و تنها در شب حرکت می کردند و قبل از آن که سپیده سحر بزند بار خود را در زمین مدفون می ساختند. سپس، هنگام غروب آن ها را بیرون آورده و سفر طولانی و بلند خود شبانه خود را آغاز می کردند. در وزارت جنگ هم از بدو شروع ترک مخاصمه بی اعتنایی به مواد مربوط به خلع سلاح آغاز شده بود و ژنرال هایی همچون فوزی، که بار دیگر به وزارت جنگ رسیده بود، این عملیات را نادیده می گرفتند.

اکنون فرانسوی ها نیز آغاز به نادیده گرفتن سرقت اسلحه کرده بودند. مثلاً، نیروهای ملی توانستند از یک انبار تحت حفاظت فرانسوی ها در گالی پولی مقدار زیادی

اسلحه به سرقت ببرند و فرانسوی ها عدم مقاومت در این مورد را به کمبود تعداد نگهبانان در مقابل تعداد زیاد سارقین نسبت دادند.

ایتالیایی ها هم که با یونانی ها ضدیت داشتند از همان آغاز به نیروهای ملی روی خوش نشان می دادند و اکنون که آماده می شدند تا نیروهای خود را از منطقه خارج کنند اسلحه های خود را به ملیون می فروختند و به قاچاقچیان اسلحه کمک می کردند تا از پاسگاه های مراقبت نیروهای متحده به راحتی رد شوند.

انگلیس ها نیز در آغاز کار نسبت به ضبط و انبار کردن اسلحه ها بی اعتنا بودند و حتی شنیده شد که یکی از افسران ستاد انگلیسی اظهار داشته بود که حق نیست بدون آن که یونانی ها خلع سلاح شوند ترک ها را خلع سلاح کنیم. و به این ترتیب مجهز شدن نیروهای ملی به سلاح های مختلف ادامه پیدا کرد.

در حملات مستمر به انبارهای اسلحه نیروهای متحده در سواحل دماغه طلایی یک عنصر مضحک نیز وجود داشت. در آنجا هر شب درهای انبارها را مهر و موم می کردند و هر روز صبح دیده می شد که این مهرها شکسته شده اند. اما همه نگهبانان از اینکه چه اتفاقی افتاده اظهار بی اطلاعی می کردند. بالاخره یک شب یکی از افسران انگلیسی تصمیم گرفت نخواست و ساختمان انبار را زیر نظر بگیرد. او دید که ابتدا گله ای بز برای چرا وارد حیاط وسط انبارها شدند و سپس همین حیوانات ریشو، در بین علف خوری، رفته رفته به درها نزدیک شده و مهر و موم ها را شکستند. این ماجرا را هارولد آرمسترانگ در خاطرات خود ذکر کرده است.

با رسیدن خبر شکست فرانسویان در سیلی سیا و قتل عام آرامنه که در پی آن پیش آمده بود، عاقبت تهدید نیروهای ملی در بین نمایندگان حاضر در کنفرانس صلح پاریس جدی گرفته شد. لوید جرج بی اطلاعی خود در مورد کمال را چنین توضیح می داد که: «ماموران اطلاعاتی ارتش ما هرگز تا این حد بی اطلاع نبوده اند».

اما هنوز هم در مورد این که آیا کمال خودسرانه عمل می کند و یا تحت فرمان دولت سلطان عثمانی قرار دارد تردیدهایی وجود داشت. خود لرد کرزن در کنفرانس اعتراف

کرد که نسبت به «ارتباط بین کمال و سلطان تا آن حدی که اکنون آشکار شده» آگاه نبوده است؛ و نیز فاش ساخت که بر اساس آخرین اطلاعاتی که به دستش رسیده اخیراً مصطفی کمال به عنوان «فرماندار ارض روم انتخاب شده است» - یعنی همان شهری که طبق طرح های موجود باید جزیی از دولت مستقل ارمنستان بشود. به هر حال، صرفنظر از آن که کمال دارای چه سمت رسمی هست، آشکار بود که نهایی کردن یک قرارداد بدون توجه به امکانات اجرایی او ناممکن می نمود.

هنگامی که آدمیرال دو روبک، کمیسر عالی، در این امر مورد مشورت قرار گرفت، اظهار داشت که اگر در مقابل قرارداد نهایی مقاومت جدی وجود داشته باشد نیروهای متحده لازم است موقعیت خود را در قسطنطنیه تقویت کنند. به این ترتیب در شورای عالی صلح پاریس برنامه ای برای نشان دادن ضرب شستی وسیع و درسی انضباطی به ترک ها تهیه شد. همان گونه که کمال پیش بینی کرده بود این عملیات به صورت تصرف کامل و قاطع قسطنطنیه انجام می گرفت که تا آنزمان نیروهای متحده اسماً در آن «حضور» داشتند. این اقدام شامل در کنترل گرفتن وزارت جنگ می شد بی آن که قسمت های اداری را در بر گیرد. و همچنین استقرار یک سانسور نظامی در آن پیش بینی شده بود. شورای عالی نیز با تصمیمی که نشان از بی اطلاعی اعضای آن می داد خواستار «عزل مصطفی کمال از فرمانداری ارض روم شد» و تصمیم گرفته شد که تصرف قسطنطنیه تا اجرای کامل مفاد قرارداد صلح ادامه یابد.

کمال خبر تصرف قریب الوقوع پایتخت را از فرانسوی ها شنید و آن را به اطلاع رؤوف رسانده و خواستار آن شد که رهبران وابسته به جنبش ملی آماده ترک شهر شوند. در عین حال، صلاح آن بود که مجلس شورا فعلاً از موضوع بی اطلاع بماند و به سرپیچی از تصمیمات نیروهای متحده و انجام وظایف خود ادامه دهد. در عین حال، این امر اهمیت داشت که حامیان جنبش ملی به وفور به آناتولی رفته و شرایط را برای ایجاد دولت آلترناتیو فراهم کنند. او حتی برای آسان تر کردن فرار طرفداران جنبش مقداری پول از طریق بانک عثمانی حواله کرد.

کشتی های جنگی انگلستان در تاریکی های قبل از سحر روز شانزده مارچ ۱۹۲۰ به پل «گالاتا» نزدیک شدند و زره پوش های انگلیسی در خیابان های استانبول و پرا به

حرکت در آمدند. سربازان انگلیسی کلانتری ها، پاسگاه های نظامی، و ساختمان های اصلی دولتی را اشغال کردند. خبر این وقایع به وسیله یک تلگرافی طرفدار ملیون طی پیام های متعددی به آنگورا می رسید: «نیروهای انگلیسی امروز صبح دست به حمله غافلگیرانه ای به ساختمان های دولت در "شهرادباشی" زده اند و در آنجا بین آن ها و سربازان ما درگیری پیش آمده است. در حال حاضر تصرف قسطنطنیه ادامه دارد... هم اکنون خبر رسیده که مدرسه نظام را تصرف کرده اند. سربازان انگلیسی در بیرون تلگراف خانه پرا مشغول نگهبانی هستند. اما هنوز معلوم نیست که آن ساختمان را تصرف خواهند کرد یا نه».

کمال در تلگرافخانه آنگورا نشسته بود و تلگراف ها را دریافت می کرد و به منشی های خود دستور می داد که آنها را خلاصه کرده و برای فرماندهان بفرستند. سپس پیامی از وزارت جنگ دریافت شد: «در حال حاضر انگلیس ها شهر را تصرف کرده اند و اکنون وارد وارتخانه می شوند... اشغال وزارتخانه صورت گرفته است و اکنون به دروازه نظامی رسیده اند... ما مجبوریم ارتباط را قطع کنیم چرا که انگلیس ها به ما رسیده اند».

به زودی تلگرافی از تلگرافخانه مرکزی واصل شد که می گفت: «عالیجناب، ملاحان انگلیسی تلگرافخانه وزارت جنگ را تصرف کرده و سیم هایش را قطع کرده اند. و سربازان آن ها در "توفانه" مشغول پیاده شدن از کشتی ها هستند... اوضاع در حال بدتر شدن است. امروز صبح زود در حالی که سربازان ما خوابیده بودند ملاحان انگلیسی پستخانه را تصرف کردند و سربازان ما که از سر و صدا بیدار شده بودند هنوز خواب آلود بودند که جنگ در گرفت و در نتیجه آن شش تن از مردان ما کشته و پانزده نفر زخمی شدند... تلگرافخانه شهر "پرا" هم جواب نمی دهد و احتمالاً آنجا را هم اشغال کرده اند. خدا کند دستشان به این جا نرسد... رئیس و کارکنان تلگرافخانه پرا هم اکنون به این جا آمده اند. آن ها را از دفاترشان بیرون کرده اند... عالیجناب من هم اکنون خبر شدم که دفتر ما نیز تا یک ساعت دیگر نیز اشغال خواهد شد».

کمال پرسید: «آیا از مجلس نمایندگان خبری دارید؟ و آیا تلگرافخانه آن جا کار می کند؟»

پاسخ مثبت بود اما در همان لحظه ارتباط قطع شد و معلوم گردید که نیروهای متحدین آن تلگرافخانه را هم تصرف کرده اند.

بعدها کمال در مورد نقش تلگرافچی ها با تحسین سخن گفته است. به خصوص یکی از آن ها به نام حمید افندی از اهالی «مناستیر» در این زمینه زحمت فراوان کشیده بود و کمال او را برای سرپرستی تلگرافخانه مرکزی آنگورا به این شهر دعوت کرده بود.

در ابتدای کار قوای فرانسوی و ایتالیایی در عملیات شرکت نداشتند اما پس از آن که شهر کاملاً به دست انگلیسی ها افتاد آن ها نیز وارد کارزار شدند تا سهمی داشته باشند. تعداد تلفات تقریباً کم بود. اما حادثه قتل عده ای از موزیسین های ارتش که با سربازان در حال خدمت اشتباه گرفته شده بودند اوقات ترک ها را تلخ کرده بود. در صبح روز تصرف می شد همهء کارکنان ترک وزارت جنگ را دید که همراه با وزیر جنگ - فوزی - در میدان جلوی وزارتخانه ایستاده اند و افسران انگلیسی مشغول جستجوی داخل ساختمان هستند. آن ها تمام شهر را خانه به خانه گشته و در قبرستان ها قبرها را می گشودند تا شاید جای پنهان ساختن اسلحه ها را کشف کنند.

آنها در پی تصرف دفاتر روزنامه ها به سردبیران دستور دادند که چه باید بنویسند و در عین حال سانسور شدیدی برقرار کردند. دستور این بود که روزنامه ها باید اطلاعیه اشغالگران را که طی آن تقصیر بر عهده ترک گذاشته می شد کلمه به کلمه چاپ کنند. معاون یکی از سردبیران روزنامه ها به این نکته جالب توجه کرده بود که ترجمهء اعلامیهء انگلیس ها کلمهء جنگ را با دیکته غلط نوشته است و این امر به خوبی نشان می دهد که مترجم نه یک نفر ترک بلکه یک ارمنی زبان بوده است. این اعلامیه، که به امضای قوای اشغالگر، رسیده بود بر جنایات کمیتهء وحدت و ترقی تاکید کرده و به جنایات پارتیزان های «سازمان ملی» نیز اشاره می کرد. به هر حال متحدین که تا کنون لاقلاً به زبان خواستار صلح بودند خود دورهء جدیدی از جنگ را آغاز کرده بودند و برنامه این بود که شهر موقتاً در اشغال آن ها بماند. ترک ها قرار نبود از دسترسی به قسطنطنیه محروم شوند اما اگر شورش های عمومی و قتل عام صورت می گرفت ممکن بود که در این تصمیم تجدید نظر شود. یکی از روزنامه ها در برابر فشار سانسور تصمیم گرفت که اساساً مطلبی راجع به اشغال شهر منتشر نکند و ستون روزانهء یادداشت سردبیر خود را به حوض ها و فواره های قدیمی شهر قسطنطنیه اختصاص داده و بدینسان تلویحاً به عدم موافقت قلبی مردم شهر با آنچه که اتفاق افتاده اشاره کند.

در جریان اشغال شهر، حدود هشتاد و پنج تن از نمایندگان مجلس بازداشت شدند و تنها آنهایی که به خانه های خود نرفته بودند توانستند بگریزند. اگرچه یکی از آن ها رئوف

بود اما در مورد او وضعیت فرق می کرد؛ چرا که او کمصمم به اجرای تصمیمی بود که در سیواس گرفته بود و عամداً در ساختمان مجلس باقی مانده بود تا در آنجا بازداشت شود و بدینوسیله نشان دهد که تقصیر با خارجی ها است. چند تن دیگر نیز با او هم نظر بودند. یکی از آنها دکتر عدنان، همسر حلیده ادیب، بود که غروب هنگام وقتی به خانه بازگشت موضوع را به اطلاع حلیده رساند.

او به زنش گفت: «مگر خودت اصرار نداشته ای که بگویی مردم کشورها دوست ما و دولت هاشان دشمن ما هستند. پس بگذار این مردمان و به خصوص مردم انگلیس ببینند که دولت شان - که قدیمی ترین دولت پارلمانی جهان است - با یک نهاد نمایندگی دیگر چه رفتاری می کند».

حلیده ادیب، با واقع گرایی زنانه خاکی خود، «به ناگهان تصویر سناتورهای رومی را مجسم کرد که در طول عملیات تسخیر روم به وسیله بیگانگان محکم بر جایگاه های خود نشسته بودند». نظر او این بود که باید تا هر چقدر که می توان از شهر دور شده و به طرف آناتولی رفت. او، که با «طبع شوالیه وار و قهرمان پرست» رئوف آشنا بود، البته متوجه نظر او شده بود اما خود تشخیص می داد که «در اروپا - همزمان و با هم - به صورتی دردناک و غیر قابل تغییر دو استاندارد برای انسانیت وجود دارد»، لذا او همچون بسیاری دیگر همراه با شوهر خود مخفی شده و مشغول تهیه مقدمات سفر به آناتولی شدند و برای این کار از سازمان زیرزمینی ملیون کمک خواستند.

در ساختمان پارلمان، دوستان رئوف کوشیدند تا او را به فرار ترغیب کنند و با تهیه دو یونیفورم سربازان عادی ترک از او و "کارا واصف"، که حمایت کننده برجسته دیگر کمال بود، خواستند تا برای فرار تغییر قیافه دهد. اما این دو نفر از این کار امتناع کردند. رئوف نمایشی شجاعانه به راه انداخته و گفت: «بگذارید این شیاطین بیایند؛ ما منتظرشان هستیم». او همچنین به نمایندگان گفت که پارلمان نباید به هیچ قیمتی خود را منحل سازد بلکه باید منتظر شود تا متحدین دست به چنین کاری بزنند.

سلطان هیئتی از نمایندگان را به ریاست رئوف احضار کرد. آنها از میان خیابان هایی که در دو طرف آن سربازان انگلیسی با سرنیزه های قرار گرفته روی تفنگ ها ایستاده بودند گذشته و به قصر یلدیز رفتند. سلطان به قدرت نیروهای بیگانه اشاره کرده و از آن ها خواست که در سخنان خود در پارلمان بسیار دقت به کار برند. او گفت: «این ها قادرند هر کاری بکنند و کارشان را در آن حدی که تا کنون انجام داده اند متوقف نخواهند کرد». برخی

از نمایندگان با اعتراض های میهن دوستانه صدا بلند کردند. یکی از آن ها از پنجره به کشتی های متحدین بر روی بغاز بسفر اشاره کرده و گفت: «علیحضرتا، این آب ها حداکثر جایی است که این کافران می توانند پیش بیایند. آناتولی از فولاد ساخته شده است و در این مبارزه پیروز خواهد شد». اما سلطان بر توصیه خود اصرار کرده و گفت که: «این ها اگر بخواهند فردا صبح در آنگورا خواهند بود».

آنگاه رئوف آغاز به سخن کرد و گفت: «همان گونه که در میثاق ملی آمده است مساله ما آن است که سلطنت، خلافت و کشور را چگونه نجات دهیم. آیا می شود بر اساس خواست ملت از اعلیحضرت تقاضا کنیم که بدون موافقت پارلمان هیچگونه معاهده بین المللی را توشیح نکنند؟» سلطان با درخواستن از جای خود تکدر خاطر خود را به حضار نشان داد. دیگران نیز به ناچار به پا خواستند و سلطان به سردی با آن ها خداحافظی کرد.

هیئت به پارلمان بازگشته و به بحث پرداخت. در همان هنگام یک ردیف سرباز انگلیسی وارد تالار شده و از گارد مجلس خواستند که رئوف و کارا واصف را تسلیم آنها کنند. در تالار غوغایی به راه افتاد و رئوف از گاردها خواست تا در مقابل تجاوز به پارلمان مقاومت کنند. اما رئیس مجلس به فرمانده گارد دستور داد که از اسلحه استفاده نکند. بدینسان، این دو تن از رهبران ملیون دستگیر شده و به یکی از کشتی های جنگی انگلیسی منتقل شده و به حدود صد و پنجاه تن دیگر از نمایندگان و زندانیان گوناگون که قرار بود با کشتی به جزیره مالت فرستاده شوند پیوستند. کمال بلافاصله به عنوان تلافی این کار دستور داد که همه افسران انگلیسی باقیمانده در آناتولی را بازداشت کنند. از جمله آنان کلنل رالینسون بود که در ارض روم دستگیر شد.

دو روز بعد، پارلمان بار دیگر تشکیل جلسه داد. اکثریت نمایندگان معتقد بودند که، به علت تجاوز نیروهای بیگانه و دستگیری برخی از نمایندگان، آن ها دیگر نمی توانند آزادانه به انجام وظایف خود بپردازند و در نتیجه تصمیم گرفته شد که پارلمان برای مدت نامعینی به حالت تعلیق درآید. صالح پاشا، که اکنون به جای علیرضا به صدارت اعظم رسیده بود از پذیرش یادداشت متحدین مبنی بر این که باید کمال و دیگر رهبران جنبش ملی طرد شوند خودداری کرده و از سمت خود استعفا داد و پست صدارت اعظم بار دیگر به توفیق پیشنهاد شد. اما او از پذیرش آن خودداری کرد و بعدها، به همراه بسیاری از هموطنانش، از این کار سخت متأسف شد؛ چرا که امتناع او از این کار موجب گشت تا سلطان بار دیگر داماد فرید را به این سمت منصوب کند. وینستون چرچیل گفته است که: «داماد فرید بی رمق ترین

کابینهء ممکن را تشکیل داد». نخستین عمل دولت جدید انحلال مجلس بود که آخرین مجلس تاریخ امپراتوری عثمانی محسوب می شود. آنگاه دولت داماد فرید دست به عملیاتی زد که به زودی شکل جنگی داخلی علیه نیروهای ملیون را به خود گرفت.

در ارزیابی کمیسریای عالی انگلیس، اشغال قسطنطنیه موفقیت آمیز بود. آدمیرال دو روبک با لحنی پر غرور به لرد کرزن اطلاع داد که قوای او، بدون تحمل صدمه ای، سختترین ضربات را بر جنبش ملیون وارد ساخته است. سر هنری ویلسون، که ریاست ستاد عمومی را بر عهده داشت، اما این گونه فکر نمی کرد و در دفتر یادداشت های خود نوشت که «این آقایان به کلی با واقعیت قطع رابطه کرده اند. آن ها فکر می کنند که حکم شان در بخش های ترک نشین آسیا خوانده می شود. واقعیت این است که ما پس از امضای قرارداد ترک مخاصمه هرگز نتوانسته ایم پا به مناطق داخلی آناتولی بگذاریم». این نظر درست بود؛ چرا که آنها جز دو سه نقطهء استراتژیک را تصرف نکرده و بلافاصله نیز مجبور به ترک آن ها شده بودند. در واقع به خاطر دو عملیات تهاجمی پشت سر هم، که یکی از عبارت بود از ورود یونانی ها به آسیای صغیر و سپس، ده ماه بعد، تصرف قسطنطنیه، متحدین موجب شدند که از آن پس حکم تنها کسی که در مناطق ترک نشین آسیا و عاقبت در مناطق اروپایی آنها نافذ بود و خوانده می شد به مصطفی کمال تعلق داشته باشد.

فصل بیست و نهم - نقل مکان به آناتولی

انگلیس ها، با اشغال قسطنطنیه، برای دومین بار امتیاز سیاسی بزرگی را نصیب کمال کرده بودند و او هم در بهره برداری از آن کوچکترین تعللی از خود نشان نداد. از نظر کمال، که بلافاصله از طریق انتشار اعلامیه ای نظرش را بصورتی عمومی اعلام داشت، اشغال قسطنطنیه «موجودیت و استقلال هفتصدساله امپراتوری عثمانی را بر باد داده» بود. او، مطابق معمول، در سراسر مبارزات بعدی اش برای بقای ملت ترک، دقت داشت تا همواره از دین اسلام کمک بگیرد. او خطاب به مردم کشورش گفت: «خدا در این جنگ مقدس که برای استقلال کشورمان بدان وارد شده ایم مطمئنأ با ما است».

کمال، بعنوان افسری لایق و سیاستمداری زیرک، هیچ چیز را از نظر دور نمی داشت و به این خاطر پیامی به همان گونه را برای بقیه جهان اسلام نیز فرستاد و، در عین حال، به جای خطاب قرار داد دولتمردان کشورهای متحده، «وجدان دانشمندان، روشنفکران و انسان های متمدن اروپا و آمریکا» را مورد خطاب قرار داده و نظر آن ها را به عملیاتی از جانب دولت هاشان جلب کرد که «با عزت و نام نیک کشورهاشان» در تضاد بود. او اعلام داشت که از طریق «اقدامی جنایت آمیز که در تاریخ سابقه نداشته است» قرارداد ترک مخاصمه ای که بر بنیاد اصول پرزیدنت ویلسون فطعیت یافته بود، اکنون «موجبات آفرینش» فریبی را فراهم کرده است که ملتی را از وسایل دفاع از خود محروم می سازد».

او همچنین بخشنامه ای خطاب به اقلیت های مسیحی صادر کرده و یادآور شد که اکنون که روابط عثمانی با جهان بیرون موقتا قطع شده است اقلیت ها نباید از حمایت خارجی استفاده کنند بلکه باید «به خاطر وجود شواهد کافی بر عناصر متمدنی که در ویژگی های قوم ما وجود دارد» به ملت ترک پشت گرم باشند. همه ی این اقدامات به فاصله یک ساعت پس از اشغال قسطنطنیه انجام شد.

آنگاه کمال به همان سرعت سرگرم رسیدگی به وظیفه اساسی دیگر خود شد که عبارت بود از دعوت برای تشکیل پارلمانی تحت نظارت خود او در آنگورا. او دو روز تمام را در تلگرافخانه گذراند و در مورد این موضوع با افسران فرمانده خود تبادل نظر کرد. در پی آن طی اعلامیه ای از تشکیل «مجلسی با اختیارات فوق العاده» خبر داد که در واقع حکم مجلس موسسان را داشت و از اختیار تغییر سیستم حکومتی برخوردار بود. همهء نمایندگان

مجلس منحل شده قسطنطنیه، اگر می توانستند، حق داشتند در این مجلس شرکت کنند و در عین حال در تاریخ معینی اعضای جدید این مجلس در طی رای گیری عمومی انتخاب می شدند.

حال وظیفه هر میهن پرست جدی و هر سرباز توانای حاضر در قسطنطنیه آن بود که از خطوط محاصره نیروهای متحده گذشته و از آن شهر خود را به آناتولی برسانند. مقامات انگلیسی در سراسر شهر اعلان هایی به امضای فرمانده کل قوا و به زبان های انگلیسی و ترکی نصب کرده بودند که در آن مجازات هر کس که دارای علائق ملی گرایی بود مرگ اعلام شده بود. کلمه مرگ را با حروف بسیار درشت نوشته بودند. اما از آنجا که، در غروب نخستین روز اشغال، برای دستگیری اشخاص به جای استفاده از مامورانی مخفی که می توانستند مخالفین را شناسایی کنند از سربازانی که لباس شخصی به تن داشتند استفاده کرده بودند، عده زیادی توانستند - گاه با تغییر ظاهر خود - از بغاز بسفر گذشته و از طریق راه های مخفی عازم مناطق داخلی آناتولی شوند.

حلیده ادیب، خود و شوهرش - دکتر عدنان - را به صورت ملایی که با همسر سالخورده اش سفر می کرد درآورد. آن ها شبانه در حالی که نورافکن های کشتی های جنگی بغاز بسفر را به شدت روشن کرده بودند و لوله توپ هاشان می درخشید و سربازانشان بر عرشه کشتی ها در رفت و آمد بودند، از بغاز گذشته و خود را به خانقاهی در «اسکوتاری» رساندند که می دانستند درآویش اش به آن ها پناه خواهند داد. در آنجا به چهار نماینده دیگر مجلس برخوردند که آنها نیز در حال فرار بودند. حلیده قضاوت خود نسبت به آنها را اینگونه بین کرده است که اولی آدمی عاقلی بود چرا که می گفت: «آنچه احتیاج داریم یک نقشه خوب راه ها و یک راهنما است»؛ اما دیگری را آدمی احمق دانسته است چرا که می گفت: «من توی کوله پشتی ام پنج بمب و سه هفت تیر دارم و جای ترسی نیست».

جریان سفر حلیده و دکتر عدنان به آنگورا نمونه ای از سفر آدمیان بیشمار دیگر محسوب می شود و شرحی که او از این سفر داده شرایط موجود در آناتولی را بخوبی منعکس می سازد. راه های بین اسکوتاری به طرف شرق و به جانب شبه جزیره «ازمیت» به شدت به وسیله توپخانه و سواره نظام انگلیس ها مراقب می شد. راه های کوهستانی را حمله دایم گروه های یونانی که بوسیله متحدین مسلح شده بودند مخاطره آمیز کرده بود. چند گروه اندک ترک می کوشیدند از پس یونانی ها برآمده و به ملیون فراری کمک کنند تا به

راه خود ادامه دهند. در عین حال، در سراسر راه، شبکهء ارتباطی کارآمدی بوسیله تلگرافچی های وفادار به جنبش بوجود آمده بود که خبرهای مربوط به آمد و شد گروه های ملیون را، همراه با اخبار مربوط به حرکات نیروهای متحده و اثرات احتمالی آن ها بر جریان سفر ملیون، به یکدیگر مخابره می کردند.

در ابتدای سفر، حلیده بر یک کجاوه نشسته بود در حالی که مردان گروه که آسانتر مورد شناسایی قرار می گرفتند از راه های پنهانی حرکت می کردند. او، در یادداشت هایش، ماجرای عصری را که به دهکده ای وارد شدند که گروهی از سربازان انگلیسی در آن مستقر بودند چنین شرح داده است: «ناگهان یک جفت چشم سخت آبی و بسیار خسته داخل کجاوه را نگریست... اما سرباز صاحب این چشم ها بسادگی روی خود را برگرداند و به راه افتاد؛ مطمئن از این که چیزی که جای نگرانی باشد به چشمش نخورده است». حلیده، پس از تاریک شدن هوا، به مقصدی که قرار داشت رسید. بلافاصله خبر ورودش را تلفنی به مرکز اطلاع دادند: «این جا سمندر... آیا شما گویز هستید؟ بله، سالم است و بی هیچ حادثه ای موفق به فرار شده. بله، بقیه هم پیاده در داخل مزارع حرکت می کنند». در اواخر شب بقیه نیز به سلامت رسیدند اما استراحتی ممکن نبود چرا که انگلیس ها از آمدنشان با خبر شده و مشغول روشن کردن مزارع با نورافکن بودند تا چریک های یونانی بتوانند فراری ها را ببینند. در نتیجه، فراریان ناگزیز بودند بلافاصله حرکت کرده و در تاریکی و با یک گاری بسته شده به گاو از جاده های فرعی عبور کنند.

حلیده ادیب در طول راه فرصت آن را داشت تا انواع مردان جنگده ای را که «مواد خام جنبش مقاومت» محسوب می شدند را مورد مطالعه قرار دهد. برخی از آن ها ژاندارم های مقدونیه ای بودند که «حالت وحشی، مشتاق و پر شوری که در استبداد به غرایز شورش تبدیل می شد و هنگامی که خود در قدرت قرار می گرفتند به غرایز بی رحم غلبه جو تبدیل می گردید در نژادشان وجود داشت. آنها قهرمان پرستانه مشتاق تغییر و دیدار چیز مبهمی بودند که اکنون ترکیهء نو نام می گرفت». آن ها در کوهستان ها همراه با انور جنگیده بودند و حتی شایع بود که انور خود اکنون در تنگهء خیبر با انگلیس ها می جنگد. از نظر آن ها انور مردی شجاع بود اما سلطان خائن محسوب می شد چرا که یقین داشتند این سلطان است که آن ها را به دشمن فروخته. فرمانده آن ها با گفتن این که «شرم بر این پادشاه خاندان عثمانی باد» صحبت را از انور به سوی مصطفی کمال تغییر جهت داده و از او به عنوان سرباز کبیری نام می برد که تا خود آتن یونانی ها را دنبال خواهد کرد.

برعکس این مردان، مرد بلند قدی از اهالی آناتولی هم در جمع بود با رفتاری آرام و منشی خاکی. صورتی مهربان و ریشی سیاده و گرد داشت. حلیده ادیب در مورد او نوشته است «من در صورت او طنزی آرام و عمیق می دیدم. و در وجودش طبیعتی به شدت عملگرا را در کار می یافتم. با نگاه به او می شد فهمید که او به این آسانی ها باور نمی کند که مصطفی کمال پاشا می تواند تا آتن پیش بتازد و یا انور پاشا در تنگه مشغول جنگ با انگلیس ها باشد. اما، در عین حال، خیانت پادشاه عمیقاً او را زخمی کرده بود. با این همه از دشنام دادن به سلطان خودداری می کرد. همچنین هیچ کدام این مسایل موجب نمی شد که او در راستای همان هدفی که معتقد بود به جایی نخواهد رسید سر سوزنی فروگذاری کند.

به نظر می رسید که در سر راهشان سواره نظام انگلیسی همهء گذرگاه ها را بسته است و برای آنان چاره ای جز زدن به دل کوه ها و ماندن در پناه نیروهای نامنظم محلی وجود نداشت. حلیده درباره این نیروهای نامنظم نوشته است که «آن ها پسرچه هایی بودند که در مورد نیک و بد امور عقاید خاص خود را داشتند. در آن ها احترام به انسانیت و بیرحمی در هم آمیخته بود و، در عین حال، به نظر می رسید که همهء آنها دارای عقاید راسخ مشترکی هستند. به شدت از دولت نفرت داشتند و همه دولت ها را عهدشکن و آماده برای هر گونه فریبکاری به نام قانون می دانستند. از وجود دولت ملیون کاملاً آگاه بودند و اعتقاد داشتند که در آن لحظه این دولت مفید است اما همین دولت، اگر که لازم آید، در کشتن همه آن ها شک نمی کند. با این همه آن ها همیشه خود را فرزندان وفادار سرزمین ترکان خواهند دانست».

آنگاه گروهی از افسران وظیفه که راهی آنگورا بودند از راه رسیدند. حلیده نوشته است: «مقایسهء این افسران - با رفتارها و ظواهر کامل مربوط به جهانی که از دست رفته بود - با آن بچه های بیرمانند بسیار اعجاب آور بود». در میان دو گروه جنگنده های منظم و نامنظم نوعی ناهماهنگی وجود داشت که در جریان وقایع آینده کار را به یک برخورد گسترده کشاند. مسئله این بود که کدام یک باید فرماندهی کار را در دست داشته باشند. رییس رماتیک نیروهای نامنظم با همهء شجاعتش فاقد قدرت برنامه ریزی و سازماندهی لازم برای انجام درگیری های پر مخاطره بود. و آشکار بود که وجود یک افسر ستاد ارتش منظم مورد نیاز است. و این وظیفه بر عهده سرهنگ کاظم گذاشته شده بود که از بقیه سابقه بیشتری داشت. او اگرچه در ذهن خود سخت نگران نامنظم ها بود اما با این همه، با تدبیر بسیار،

دست رییس نامنظم ها را فشرده و اعلام داشته بود که اختیار غیرمنظم ها با خودشان است. یکی از همراهان حلیده که محمدچاووش نام داشت از این واقعه آسوده خاطر شد. حلیده نوشته است: «او هرگز نمی توانست بپذیرد که نامنظم ها به سربازان ارتش ترک فرماندهی کنند. مسئله غرور ارتشی برای او بسیار مهم بود».

بالاخره، پس از برخورد با بن بست های متعدد و پیش گرفتن راه های فرعی گوناگون، و با مرارت های بسیار، گروه مسافران به قلعه کوهی رسید که از آنجا هنوز می شد در پشت سر دریای مرمره و آب های خلیج از میت را دید. حلیمه نوشته است: «همه اسب ها ایستادند و همه چشم ها به جانب آن گستره سبز و آبی خیره شد. هیچ کس به کنار دستی خود نگاه نمی کرد و چشمان هر کس آن تکه از زندگی را می نگریست که اکنون شاید برای همیشه پشت سر می گذاشتند. هر یک از ما به نظر می آمد که کاملاً از بقیه جدا است. من به خود نهیبی زدم و اسبم را به سوی سرایشی آن سوی کوه راندم و دریا از چشمم پنهان شد». اکنون تنها گستره های خشک و باز آناتولی در پیش روی آنان قرار داشت.

بدینسان، آن ها آرام و سخت از جهانی به جهانی دیگر رفتند. از مدار قسطنطنیه خارج شدند تا پا در مدار آنگورا بگذارند. آنگاه تلگرافی از خود مصطفی کمال بدستشان رسید که حامل خبرهای خوبی بود. علی فواد توانسته بود قوای انگلیسی را از اسکی شهر بیرون براند و راه آهن آزاد شده بود و آن ها باید، برای ادامه سفر، خود را به نزدیکترین ایستگاه قطار برسانند. در آنجا «یونس نادی»، روزنامه نگاری که از راه دیگری خود را از قسطنطنیه به آنجا رسانده بود، به آنان پیوست. قطار از اسکیر شهر به سوی آنگورا حرکت کرد. نزدیکی های غروب یونس نادی هیجان زده به سراغ حلیده آمد و گفت: «حلیده خانم؛ ایستگاه پر از جمعیت است. و لازم است کسی برای مردم حرف بزند. آیا شما حاضرید این کار را بکنید؟»

حلیده گفت: «نگران نباش، من این کار را خواهم کرد».

جمعیتی که در نور غروب سطح ایستگاه را پر کرده بود ساکت بنظر می رسید. آنگاه، یک آدم لاغر خاکستری رنگ از میان آن ها بیرون آمد و «به سرعت خود را به قطار رساند و دستکش هایش را درآورد. صورتش در نور غروب نامشخص و بی رنگ بود. ناگهان در کوپه ما باز شد و مصطفی کمال را دیدم که دستش را دراز کرده بود تا به من در پیاده شدن از

قطار کمک کند... دستش باریک و بی عیب بود؛ با انگشتانی کشیده و پوستی بدون هیچ چروک و لکه. حرکات سریع و ناگهانی اش مرا به یاد محمد چاووش و آن نوع انقلابیون جدیدی که حضورشان را رفته رفته تجربه می کردم انداخت. به نظر آمد که کنترل بیرحمی های آن ببرهای نامنظم سرزمین ترکان در همین دست ها قرار دارد. این دست با دستان پهن ترکان جنگجو از آن بابت تفاوت داشت که می شد در آن تنشی عصبی را دید که آماده است بر جهد و گلوی متجاوز را بفشارد».

کمال با صدای آرامی گفت: «خوش آمدید خانم افندی».

این جا آنگورا بود. حلیده بخود گفت: «همین جا کعبه جنبش ملیون است».

آنگورا در آنزمان تنها یک جفت تپه بود که همچون دو پستان بر سینه فلات آناتولی برخاسته بودند. بر فراز یکی از آن ها دیوارهای خرابه های قلعه ای قرار داشت که جنگ های متعددی را به خود دیده بود. و از دامنه تا قلعه خانه هائی خشتی دیده می شدند که اغلبشان مخروبه بودند و پله پله، بالاتر و بالاتر، ساخته شده بودند. از میانشان کوچه های پیچان باریکی می گذشت. کف کوچه ها سنگفرش بود اما در آنزمان فصل باران ها رسیده بود و آب جاری باران با خود همه جا را گل آلود کرده بود و، در نتیجه، بالا رفتن از آن ها برای اسب ها و گاری ها مشکل بود. در آنزمان گاری هایی که بوسیله گاو کشیده می شدند و به دهقانان تعلق داشتند تنها وسیله حمل و نقل در آنگورا محسوب می شدند.

علاء الدین حیدر، یک خبرنگار ترک که پس از سفری خسته کننده در دل کوه های اینه بولو (بندری در کنار دریای سیاه که در دست ملیون بود) خود را به آنجا رسانده بود در نخستین بنگاه آنگورا را شبیه یک «سوراخ وحشتناک» یافته بود که میخانه دارانش با لبخندی استهزا آمیز به او خوش آمد می گفتند. تراکم جمعیت در شهر آنچنان بود که اتاق ها را متری اجاره می دادند. و او با به دست آوردن جایی برای خواب در پاگرد یک پلکان آدم خوش شانسی محسوب می شد. رختخوابش هم چیزی جز چند قوطی مقوایی نبود.

آنگورا در واقع ده نسبتاً بزرگی شده بود که یک آتش سوزی فاجعه بار در طول جنگ بخشی از آن را سوزانده و جمعیت آن را به حدود بیست هزار نفر تقلیل داده بود و هنوز

می شد خانه های سوخته سیاه شده را در بخش پایینی دامنه تپه ها دید. قلعهء بالای تپه بر همهء اطراف فلات بی درخت و لختی ناظر بود که زمستان آن را از برف می پوشاند و تابستان به آتشش می کشید و جز باران و چند چاه پراکنده منبع آبی نداشت.

از دور دست یک سلسله تپه های کوتاه، خشک، و بی رنگ منطقه را در میان گرفته بودند. شهری که می رفت تا شکل بگیرد، رفته رفته، به داخل فلات سرریز شده بود اما تا پوشاندن فلات راه درازی در پیش داشت. به خصوص که در سر راهش نیزار فراخی قرار داشت که در زمستان تبدیل به مرداب می شد. در کنار آن ایستگاه قطار و چند ساختمان اداری قرار داشت که آن ها را «ترکان جوان» به جبران غفلت عثمانی ها ساخته بودند. و در جلوشان یک باغچهء کوچک متعلق به شهرداری قرار داشت.

این «مکهء جنبش ملیون» فاقد هر گونه تشخیص و خدمات شهری بود. اما در آسمان بی انتها و هوای پاک چشم انداز خشک و نرمش، در هر سحرگاه و شامگاه، نورهای بنفش و زردی همه جا را در خود می پوشاندند و فضای نادری را بوجود می آورد که با همهء نقاط دیگر تفاوت داشت. مردمانش هم از بقیهء مردمان متفاوت بودند؛ با سکوت عمیق و درون گرا که به غروری فروتنانه در آمیخته بود. آن ها زبان ترکی را با لهجهء خاصی صحبت می کردند که فهمیدنش برای آمدگان از قسطنطنیه چندان آسان نبود.

این «جدا افتادگی» در میانهء جهانی ناآشنا در گروه های کوچک اما صمیمی میهن پرستانی که خود را در اختیار کمال گذاشته بودند حسی از سرفرازی و رفاقت می آفرید که معمولاً خاص مردمان صحرائشین است. در برابر آن ها صحرایی قرار داشت که باید به آن زندگی می بخشیدند، نظم را بر آن تحمیل می کردند، و عناصر خفته و پراکنده آن را گرد آورده و با متحداختن آن ها نیروی مثبت موثری را بوجود می آوردند که بتواند قلب سرزمین ترکان در آسیا را احیا کند. در آن لحظه این کار چالشی بزرگ در برابر همهء احتمالات ناموافق محسوب می شد.

فصل بیست و هفتم - تشکیل مجلس آنگورا

جنگ استقلال علیه بیگانگان اشغالگر که از جانب نهضت مقاومت آغاز شده بود اکنون تبدیل به یک جنگ داخلی می شد که گاه جنبه جهاد مقدس را پیدا می کرد: جنگ ترک با ترک. سلطان آشکارا دشمنی خود با ملیون را اعلام داشته و شیخ الاسلام نیز، طی فتوایی در مورد «شورش علیه سلطان»، ملیون را افرادی شورشی خوانده بود. متن فتوا چنین بود: «استفتاء: آیا کشتن این شورشیان مجاز است؟ جواب: کشتن آن ها وظیفه شرعی است». این فتوا در سراسر کشور توزیع شده و حتی هواپیماهای نیروهای متحده آن را از آسمان فرو می ریختند. داماد فرید، که اکنون وزیر اعظم شده بود، طی اعلامیه ای ملیون را «نمایندگان جعلی ملت خواند» و آن ها را گروهی از مردان فاسدی نامید که آماده اند تا کشور را فدای جاه طلبی های شخصی خود کنند.

همچنین طلبه ها و وعاظ مذهبی را به داخل آناتولی فرستادند تا، به نام سلطان - خلیفه، علیه ملیون به تبلیغ بپردازند. از سربازان نیروهای ملی خواسته می شد که علیه افسران خود شورش کرده و به دهکده های خود بازگردند. خلیفه لشکر ویژه ای را برای جنگیدن با ملیون تشکیل داد که اوباش قسطنطنیه را با مبالغ هنگفتی به استخدام خود در می آورد. به افسران دستور داده شده بود که آن ها را منظم کرده و به پایگاه فرماندهی از میت بفرستند. و به زودی این لشکر و گروه های نامنظم وابسته به آن توانستند کنترل بخش شمال غربی آناتولی را به دست گیرند.

کمال، در عین رویارویی با این تهدید و توجه به ضرورت منظم ساختن ارتشی از آن خود، به این اعتقاد رسیده بود که اولویت کار او سامان دادن به یک پارلمان است. چرا که نهضت مقاومت او تنها از این طریق می توانست پشتیبانی ضروری مردمان را بخود جلب کند. او در گفتگویی با «یونس نادی» اظهار می داشت که «در زمانه ای که ما زندگی می کنیم همه چیز باید قانونی باشد؛ همه فعالیت های ما باید بر بنیاد تصمیماتی باشد که نمایندگان مردم آن را تصویب کرده اند و، در واقع، ترجمان خواست های عمومی مردم باشد». او، به همین دلیل، اعتقاد داشت که عملیات نظامی نیز باید با اجازه مجلسی صورت گیرد که اعضایش نماینده قانونی مردم باشند.

اما برای ایجاد چنین مجلسی کمال مجبور بود که به شعارهای اسلامی قسطنطنیه پاسخ دهد و به همین دلیل همچنان ظاهر امر را حفظ کرده و عملیات خود را به نام خلافتی انجام می داد که نیت واقعی اش انحلال آن بود. هر کجا که مشکلی پیش می آمد او نیز دست به تجهیز علمای اسلام می زد و آنها نیز با فتوای خود شعارهای قسطنطنیه را خنثی می کردند. همچنین اعلام شد که فتوایی که زیر فشار خارجیان صادر شود فاقد ارزش است. نیز خطاب به مسلمانان اعلام شد که «بکوشند تا خلیفه خود را از این اسارت نجات دهند». بدینسان، هنوز لازم بود تا خلیفه را خائن اعلام نکنند - همان صفتی که بعداً به او اتلاق شد. تا رسیدن فرصت مطلوب خلیفه همچنان زندانی دشمن محسوب می شد.

کمال می دانست که بسیاری از حامیان او در تردید به سر می برند و، در عین حال، اگرچه شورشی خوانده شده اند اما از دست زدن به عملیات شورشی خودداری می کنند و بر اساس اعتقادات مذهبی خود نشان می دادند که خواستار حفظ سنت ها هستند. کمال هم، به منظور اطمینان دادن و تشجیع نمایندگان که ممکن بود علاقمند به شرکت در مجلس جدید نباشند، اظهارات و بخشنامه های خود را به زبانی غلیظ تر و مذهبی تر از سلطان خلیفه منتشر می کرد. زمان افتتاح مجلس را به روز جمعه انداختند و قرار آن شد که مجلس با مراسم نماز رسمی در مسجد حاجی بایرام افتتاح شود. برنامه اعلام می داشت که «همه نمایندگان محترم در مراسم نماز شرکت کرده و با توسل به نور قرآن و کلمات دلکش اذان کار خود را آغاز خواهند کرد». به منظور تاکید بر قداست این روز قرار شد که از دو روز قبل از آن تمام قرآن و کتاب صحیح بخاری، که حاوی احادیث مربوط به پیامبر اسلام بود، به مدت دو روز قرائت شود و، در عین حال، مراسم دعا برای آزادی سلطان خلیفه از چنگ بیگانگان به عمل آید. قرار شده بود که وعظ درباره قداست جنبش ملی برای مردم سخنرانی کنند و در همه جا پس از نماز جماعت برای نجات خلیفه دعا شده و به منظور تهنیت آغاز کار مجلس اشعار مولودی که در وصف تولد پیامبر اسلام سروده می شوند خوانده شود.

نخستین پارلمان ملیون طی مراسمی این چنین مذهبی در روز جمعه بیست و سوم آوریل ۱۹۲۰، یعنی تقریباً پنج هفته پس از اشغال قسطنطنیه به وسیله قوای انگلیس، کار خود را آغاز کرد؛ در حالی که سربازان کمال بر فراز تپه های اطراف مستقر و آماده مقابله با نیروهای نامنظم سلطان بودند. مردم آنگورا و حومه آن از سحرگاهان با در دست داشتن پارچه های رنگین مختلف به خیابان ها آمدند و هنگام ظهر که وقت مراسم افتتاح رسید

ازدحام جمعیت در مسجد حاجی بایرام چنان بود که نمایندگان به سختی می توانستند خود را به داخلی مسجد برسانند. آنگاه جمعیت، به دنبال کمال و نمایندگان، رهسپار ساختمان مجلس شدند که ظاهری شرقی داشت و قبلاً محل کمیته وحدت و ترقی بود. پیشاپیش جمعیت سه پیشنهاد حرکت می کردند که در دستشان پرچم سبز رنگ پیامبر اسلام به چشم می خورد. پرچم های سرخ رنگ دولت ترک نیز از فراز ساختمان ها در اهتزاز بود. آنگاه پرچم سبز را به داخل ساختمان برده و در زیر مجلدی از قرآن قرار دادند. در حیاط جلوی ساختمان نیز یک جفت گوسفند را قربانی کردند. کمال روبانی را که جلوی در ورودی سالن مجلس بسته شده بود برید و آنگاه ۱۵۰ نماینده به صف ایستادند تا با انجام مراسم سوگند تعهد کنند که استقلال سلطنت، خلافت، کشور، و ملت را پاسداری کنند. هنگامی که همه نمایندگان در جایگاه های خود قرار گرفتند تعدادشان به ۳۶۹ نفر رسیده بود. داگ اوبرت فون میکوش، در کتاب خود به نام «مصطفی کمال»، صحنه آمدن این نمایندگان را با اسب و الاغ، به صحنه جلسات اولیه کشاورزان آمریکای شمالی پس از اعلام استقلال آمریکا تشبیه کرده است.

سالن مجلس یک اتاق دراز مستطیل شکل بود که در دو سوی آن دو بالکن قرار داشت. سالن پر از نیمکت های رنگ و روغن زده شده مدرسه بود و یک تریبون موقت هم برای رییس مجلس فراهم کرده بودند. جالب این بود که تعداد کلاه های فض و عمامه، که هر دو نمادهائی ارتجاعی محسوب می شدند، بیش از تعداد کلاه های موسوم به کال پاک بود که نشانه ترقی محسوب می شد. یک اتاق کوچک مجاور را هم به عنوان نمازخانه تعیین کرده بودند که در آن سجاده های نماز رو به قبله قرار داشت. در فقدان نیروی برق، اعضای مجلس مباحثات خود را در زیر نور یک چراغ نفتی که از یکی از کافه های شهر به وام گرفته شده بود آغاز کردند. در روزهای بعد اعلانی بر دیوارهای ساختمان چسبانده شده بود که بازی تخته نرد و دیگر بخت آزمایی ها و همچنین مصرف مشروبات الکلی را اکیدا ممنوع می کرد. اعضای کمتر سختگیر مجلس تنها در اتاق تاریک پشت یک مغازه سیگارفروشی نزدیک ساختمان می توانستند لبی تر کنند.

«مجلس کبیر ملی»، با این نام دهان پر کن، محصول بحث های شبانه روزی کمال و همکاران نزدیک او بود. او اکنون محل فرماندهی خود را به چهارمایی بیرون شهر، به یک مدرسه کشاورزی سنگی بازمانده از نیروهای وحدت منتقل کرده بود. ساختمان بر

فراز تپه ای و در میان مزرعه ای نمونه قرار داشت که در آن فلات بی درخت واحه ای دلکش محسوب می شد و در آن درختان اقاچیا به شکوفه نشسته بودند و مزارع اطرافش رنگ سبز شادابی داشتند. در این محل، علاوه بر دیگران، دکتر عدنان و همسرش، حلیه ادیب، نیز زندگی می کردند که همراه با یونس نادی مشغول ایجاد تشکیلاتی به نام «سازمان خبرگزاری آناتولی» شده بودند. عصمت نیز اندکی بعد، بدون این که توجهی را جلب کند، همراه با عده ای از نمایندگان مجلس و در یونیفورم نظامی به آنگورا آمده بود و کمال تنها کسی بود که توانست او را، که در گوشه ای میان جمعیت به آرامی مشغول کشیدن سیگار بود شناسایی کند و این بار با گرمی و ادب خوش آمدش گوید.

کار زیادی در پیش بود. یونس نادی صحنه هایی را تشریح کرده است. صبح هنگام کمال منشی خود به نام حیاتی را صدا می کند: «پسر جان بیا! در آن پرونده چه داری؟ برای ما بخوان».

گزارشی از «این تاب» رسیده است؛ جایی که هنوز فرانسوی ها در آن فعال اند.

«تازه چه خبر؟»

«فرانسوی هایی را که در مدرسه آمریکایی ها بودند پس رانده اند. اما دشمن هم دست به ضد حمله زده و بر شهر آتش گشوده و خساراتی به بار آورده است».

کمال دستور می دهد: «این را بنویس. تنها راه حل این مساله ایجاد ارتباط مستقیم بین اینتاب و اورفا است...»

پرونده دیگری گشوده می شود: «سربازان ملی در سروچ فرانسوی ها را به عقب رانده اند اما از این شاکی اند که دیگر اسلحه و مهمات ندارند. در عین حال عقیده دارند که مقداری اسلحه در نزدیکی ماردین وجود دارد و آن ها خواستار این اسلحه ها هستند».

«به ماردین بگویند اسلحه ها را به آن ها بدهند».

«محاصره اورفا ادامه دارد».

«پایگاه آنجا باید تقویت شود. به آنها بگویید این کار را انجام دهند و نتیجه را به من گزارش کنند».

«نیروهای ملیون مستقر در آدانا در نزدیکی ساحل به روی یک ناوشکن فرانسوی آتش گشودند».

«این بهترین راه جنگیدن است. دشمن را لحظه ای نباید آرام گذاشت. آن ها کار درستی کردند که به این کشتی تیراندازی کردند».

«دمیرچی محمد افه، به شما سلام رسانده است».

«هنوز هم او مرا برادر خود، مصطفی کمال پاشا، صدا می کند؟»

«بله».

«بسیار خوب است».

زندگی در سرفرماندهی سخت بود. حلیده ادیب نوشته است: «ما مثل اعضای یک فرقه جدیدالتاسیس مذهبی، با همهء زهد خالصانه و ابتدائی اش زندگی می کردیم. مصطفی کمال پاشا هم مثل ما زندگی می کرد و هنگامی که در میان ما بود، همچون یک کشیش کاتولیک، سختگیر و خالص و صمیمی رفتار می کرد اما البته بعضی از عصرها هم بود که غییش می زد...»

صرف ناهار در سرفرماندهی کاری شتابزده بود؛ اما برای شام همه دور یک میز بزرگ به شکل نعل اسب ولو می شدند. این فضایی بود که کمال دوست داشت. او البته به خاطر تربیت نظامی اش همیشه به نوعی تشریفات علاقمند بود و دوست داشت که همه جیرهء مختصر خود را با آداب متمدنانهء غربی صرف کنند. او با سخنانش بر مجلس تسلط داشت، گاه شیرین سخنی می گفت، گاه محضرش خسته کننده می شد، و بعضی اوقات به شرح تفصیلی تجربه های گذشته می پرداخت. همیشه در داستان هایی که تعریف می کرد نکته ای را منظور می داشت و در توصیف دوستان و دشمنانش صریح و پر از طنز بود.

عصمت با رفتارهای نرم و چشمان درشت اندیشناکش درست نقطهء مقابل کمال بود و به خاطر سنگین بودن گوشش اغلب به طرف کمال خم می شد. خود به آرامی سخن می گفت و نظرهای محتاطانهء خود را در میان حرف های کمال مطرح می کرد.

هنگام بحث دربارهء افکار و عقاید، کمال هر گونه محافظه کاری را کنار گذاشته و چنان سخن می گفت که اغلب شنوندگان محافظه کارترش یکه خورده و متعجب می شدند. اما لحظه ای بعد ممکن بود کاملاً لحن خود را عوض کند و بنا به نیتی که دارد به صورت دیگری سخن بگوید. در چشم حلیده ادیب، کمال «هیچ تعهدی به چیزی نداشت و هر لحظه عقیدهء جدیدی را مطرح می کرد. و همیشه هم عقایدش را - هر چقدر هم که با هم متضاد بودند - با همان شدت و انرژی مطرح می ساخت. و تنها ملاحظه اش آن بود که آن چه می گوید تا چه حد در خدمت نیات او و اهدافی است که دارد».

کمال آدم ایده آلیستی نبود، اصول اخلاقی اش متعدد نبودند و عزمش تنها معطوف رسیدن به هدفش بود و، اگرچه این نکات می تواند برای اشخاص نقطهء ضعفی محسوب شود، در مورد او چنین نبود چرا که او هدفی جز کشور خود نداشت و، در نتیجه، آنچه می کرد ناشی از شخصیت واقع گرایی بود که همواره راه حل هائی عملی می جست. با این حال می شد که او را در امر رسیدن به اهدافش آدم فرصت طلبی هم دانست. اما از آنجا که می خواست آنچه را که به دست می آورد صحیح باشد در این راستا به شدت تلاش می کرد. اعتقادش بود که کشورش در زیر نظر او نه تنها باید از شر دشمنانش آسوده شود بلکه باید بتواند خود را بر شالوده ای پر دوام بازسازی کند.

پس از صرف شام نوبت به کار جدی شبانه می رسید. حصار به تالار مرکزی و بزرگ ساختمان می رفتند و در آنجا گاه تا ساعت پنج صبح به گفتگو و کار بر روی مسایل متعددی که مطرح بود مشغول می شدند. مهمترین امر در بین همهء این مسایل تعیین چگونگی دولتی بود که باید بوجود می آمد.

خود کمال و تعدادی از دوستانش این امر را نقطهء عطفی در تاریخ کشورشان می دانستند، چرا که آن را به معنی «پذیرش این نکته که سلطنت و خلافت عثمانی به پایان رسیده و دولتی جدید بر پایه هایی نوین در دست ساختمان است» تعبیر می کردند. اما در این

جا نیز، همچون ارض روم و سیواس، هنوز نمی شد این هدف را به صراحت اعلام داشت. یک بار وقتی که یونس نادى در طى سخنانش اظهار داشت که وظیفه آنها ایجاد یک دولت جدید ترک در آناتولى است واکنش عمومى چندان مطلوب نبود و کمال به سرعت او را ساکت کرد و اظهار داشت که: «بحث اصلى ما اجرای خواست پارلمان جدیدمان است».

رفته رفته بحث در این موارد طولانى شده و دخالت افراد دانشگاهى نیز کار را به سرگردانى هاى بیشتری در پیش بینى هاى مه آلود مى کشید. نمایندگان آمده از مجلس منحل شده عثمانى در قسطنطنیه به این نتیجه رسیده بودند که دولت جدید ماهیتی موقت دارد و در نتیجه باید از روی مدل قدیمی ساخته شود. یعنی آنها هیچگونه گسستگی خاصی بین کار خود و اصولی که در رژیم سلطنت عثمانی نهادینه شده بود نمی دیدند. جلال الدین عارف، که رییس پارلمان منحل شده بود، خود را رییس پارلمان جدید هم می دانست. او خسته از بحث هاى شبانه به خواب مى رفت و چون برمیخواست تنها کلامش «ادامه، ادامه، ادامه» بود. او که استاد تاریخ قانون اساسی بشمار مى رفت و دارای ذهنی انعطاف ناپذیر و قانونی به شمار مى آمد، مبلغ این ایده بود که دولت جدید دولتی بر مبنای لیبرالیسم غربی و سلطنت مشروطه است که دارای قوای مقننه و مجریه است اما به طور موقت از حضور سلطان محروم شده است و جانشین موقت او باید رییس مستقل مجلس شورای ملی باشد. کمال و نزدیکانش اما روی طرحی کاملاً متفاوت کار مى کردند. او، در عین حال که به شدت معتقد بود باید ظواهر قانونی را حفظ کرد، به تنها که نمی اندیشید بر قرار کردن تداوم سیاسی بود. نظر او آن بود که آناتولی باید کلاً با قسطنطنیه، نهادها و سنت هاى آن قطع ارتباط کند و روحیه ای جدید که در نظام جدیدی از دولت متجلی مى شود بدان جان بخشد. او با مهارت تمام و براساس هدف هاى غائی جمهوری خواهانه خود توانست استدلال هاى عارف را علیه خود او به کار گیرد. او به عارف گفت «براساس آنچه مى گوئید مثل این که نظراتان به یک جمهوری است، اما جمهوری ساختار سیاسی خاصی است که مردم را مى ترساند. و اساساً چرا باید شکلی کهن را که همه با آن آشنا هستند به کار بگیریم؟ من فکر مى کنم بهتر است ما شکلی را بیافرینیم که مناسب نیازهای زمان خودمان باشد». و آنچه او پیشنهاد کرد عبارت بود از آفرینش چیزی که برداشت آزادانه ای از نظریه هاى ژان ژاک روسو بود؛ همان نظرانی که در روزگار دانشجویی با آنها آشنا شده بود. او اعتقاد داشت که در رژیم جدید، قدرت - چه

در شاخهء مقننه و چه در شاخهء مجریه - باید غیر قابل تجزیه بوده و به صورت بلاشرطی متعلق به مردم باشد.

بدینسان، فکر کمال ترکیبی از ایده های خودساخته و نظریه های آماده بود. حلیده ادیب نوشته است: «آنچه کمال می اندیشید شبیه چراغ برج دریایی بود که دو صورت پشت به هم داشت. گاه نور آن به چشم می آمد و شما می توانستید آنچه را که می خواهد نشانتان دهد به روشنی ببینید و گاه روی از شما می پوشید و در تاریکی گم می شد». حکومتی که کمال به عنوان یک شکل بی سابقه و اصیل پیش می نهاد بر بنیادی چنین تاریک و روشن قرار داشت و حلیده و دیگران آن را یک «اقتباس صرف» می دانستند که سرهم بندی شده و ناستوار است و در آن جنبهء سیاسی از جنبهء اجتماعی و اقتصادی مستقل بوده و به نظام شوروی نزدیک می شود. دولت مورد نظر کمال باید دارای مجلسی شورایی می بود که هر دو قوهء مقننه و اجراییه را در دست داشت و تا حد انتخاب تک تک اعضای کابینه تصمیم گیری می کرد. وزرا را باید کمیسری ها مردمی خطاب می کردند که در کابینه دارای مسئولیت مشترک نبودند و مسئولیت شان به اجرای تصمیمات مجلس شورا محدود می شد. در عین حال رئیس مجلس دارای هیچگونه مسئولیت شخصی و مستقلی نبود.

همچنان که، شب در پی شب، کمال عقاید خود را مطرح ساخته و شنوندگانش را به خستگی می کشاند برخی از حضار دل به دریا زده و عطف به شرایط عملی اظهار می داشتند که در کشوری که هیچ گونه آشنایی با اصول دموکراسی ندارد کابینه را نه مجلس شورا که رئیس جمهور باید انتخاب کند. اما کمال در پس اصرار بر نظم جدید دارای فکرهای دیگری بود. نخست این که می دید نیازی حیاتی به یک فکر جدید که بتواند سوخت انقلاب را تامین کند وجود دارد. این فکر باید عناصری پراکنده و نامتجانس را متحد ساخته و به احساسات میهن پرستانه سمت و سویی مثبت دهد و در واقع به انقلاب حال و هوای جنگی را بدهد که ذهن های شرقی مجذوب آن می شوند. در نتیجه، چه بهتر از مطرح کردن شعار «حاکمیت با مردم است؟» استبداد سلطان و نخبه گرایی ترک های جوان باید جای خود را به مجلس شورای جدیدی بدهد که بر اساس دموکراسی مردمی بوجود آمده و در آن مردم قدرت واقعی را در دست داشته و حتی در انتصاب اعضای کابینه نظر داشته باشند.

کمال، در عین حال، به یک مسئلهء تاکتیکی نیز می اندیشید و آن این بود که به هر قیمت شده کنترل مجلس را خود به دست داشته باشد. اما به خوبی از این نکته نیز آگاه بود که رام کردن اعضای این مجلس کار ساده ای نخواهد بود. آنها هم از نظر حرفه ای و

هم از نظر اجتماعی مردمی گوناگون بودند. بسیاری از آنها به شدت به کمال و جاه طلبی های دیکتاتور مآبانه اش شک داشتند. در واقع، برای خنثی کردن این بی اعتمادی بود که او با روش انتخاب اعضاء کابینه به وسیلهء رییس جمهور مخالفت می کرد. به عبارت دیگر، تنها راه کنترل کردن مجلس آن بود که اعضا یقین کنند که کنترل در دست خودشان است.

بدینسان، کمال نه تنها به قانع کردن دوستان خود ادامه داد بلکه توجه خود را بر روی نمایندگان مجلس متمرکز ساخته و آنها را مرتباً، در خوابگاه های مدرسهء تربیت معلم - که مثل خوابگاه های سربازخانه ها در اختیار نمایندگان بودند - ملاقات می کرد. غذای این نمایندگان برنج و لوبیای مجانی بود. در زیر بالش شان هفت تیری قرار داشت و روزی پنج بار آن ها را برای انجام نماز جماعت به سالن بالا فرا می خواندند. بعدها که وضع مالی بهتری پیش آمد به نمایندگان حقوق ماهیانه ای معادل صد پاوند ترکی، که مساوی بیست پاوند انگلیسی بود، حقوق می پرداختند اما محل اقامت و غذایشان پایشان حساب می شد. کمال لبهء تختخواب آنها می نشست، به سئوالشان پاسخ می گفت و با شکیبایی بسیار فکرای خود را توضیح می داد. نمایندگان، که اغلبشان اهالی ساده آناتولی بودند و درک مختصری از نظریهء دولت داشتند، اغلب به راحتی جذب مزایای پیشنهادی کمال می شدند. عاقبت جمال الدین عارف و دوستانش نیز دست از اصرار برداشتند و پیشنهادهای کمال را پذیرفتند. عارف در عین حال البته با اکراه موافقت کرد که ریاست مجلس را به کمال داده و خود به مقام معاونت او تنزل مقام پیدا کند.

سخنان افتتاحیه کمال شکل لایحه ای را داشت اما با توجه به تردیدهای بسیاری از نمایندگان مجلس لایحه ای بود که «هدف اصلی در آن پنهان شده بود». کمال دولتی را پیشنهاد می کرد که نباید دولت موقت خوانده می شد و رییس آن حکم رییس کشور را پیدا می کرد. در نظام جدید هیچ قدرتی فرادست مجلس ملی نباید می بود. این مجلس قوای مقننه و مجریه را در دست خود داشته و شورایی را انتخاب می کرد تا زیر نظر رییس مجلس به کار پردازند. در این جا جمله ای در داخل پرانتز اضافه شده بود مبنی بر این که «به محض آن که سلطان خلیفه از فشارها و اجبارهایی که به آنها مبتلا است خلاص شود جای خود را در چهارچوب اصول مقننه ای که خود مجلس شورا آنها را وضع خواهد کرد به دست خواهد آورد». بدینسان کمال موفق شده بود تنها اشاره به وجود سلطنت و خلافت را در یک زیرنویس مبهم بیاورد.

مجلس این پیشنهادها را با علاقه استماع کرده و پس از بحث کوتاهی آنها را به تصویب رساند و کمال به نام مجلس اعلای ملی اعلامیه صادر کرده و این مصوبات را تایید نمود. در عین حال، مجلس کمال را به عنوان رییس خود انتخاب نموده و در پی آن کابینه ای را انتخاب کرد که هفت تن از وزرایش در واقع قبلاً به وسیله کمال و از میان یاران نزدیکش تعیین شده بودند و انتخاب بقیه وزراء بر عهده نمایندگان گذاشته شده بود. آنها، به توصیه کمال، عصمت را با حفظ سمت ریاست ستاد به عنوان یکی از اعضای کابینه برگزیدند. وزراء نیز بلافاصله کار خود را در اتاق های لخت ساختمان دولتی، که حتی به انداز کافی دارای میز و صندلی نبود، آغاز کردند.

در واقع، آنچه مجلس اعلای ملی بدون آگاهی کامل پذیرفته بود شکل جمهوری آینده کشور بود. از میان اعضای مجلس کمیته ای انتخاب شده و مامور نوشتن قانونی اساسی شدند که به مجلس و دولت منبعث از آن قانونیت می بخشید. تا این لحظه، نه ماه طولانی گذشته بود و اکنون در پی مشکلات فراوان به تضادهای سیستمی که از یک سو قدرت را از آن مردم و نمایندگان آنها دانسته و از سویی دیگر آن را متعلق به سلطنت می دانست خاتمه داد. و این سلطنتی بود که مجلس اعلام می داشت قصد از بین بردنش را نداشته و صرفاً خواستار رها شدن آن از قید و بند است. کمال، از طریق فرعی کردن بحث درباره آینده سلطنت و خلافت، در به تصویب رساندن نظام جدید توفیق کامل یافته بود. بر اساس مصوبات جدید، قدرت بلاشرط به مردم تعلق داشت و اکنون کمال باید منتظر روزی می شد که همگان در عمل به تضاد بین این وضع و ادامه سلطنت پی می بردند.

در عین حال، کمال طی پیامی شخصی، آغاز کار مجلس شورا را به اطلاع سلطان رسانده و طی کلماتی فصیح خوابی را که بنیان گذار امپراتوری عثمانی، یعنی سلطان عثمان، دیده و از طریق سنت های شفاهی سینه به سینه منتقل شده بود یادآوری کرد. سلطان عثمان درختی مقدس را بخواب دیده بود که سایه بر سه اقلیم انداخته و صد میلیون مسلمان را در پناه خود گرفته؛ اما شاخه هایش شکسته و تنها تنه لخت آن باقی مانده است. او، در پی این داستان، نوشته بود «آن درخت مقدس در دل های ما ریشه دارد» و وفاداری به خلافت و سلطنت اولین و آخرین کلام این مجلس است. این پیام که به چاپ رسیده و به وسعت تمام توزیع شده بود در نقاط عقب افتاده تر آناتولی تاثیر تبلیغاتی به سزایی داشت.

در یکی از عصرها سر و کلاه یک افسر بازنشسته، که به کار قاچاق اسلحه و آوردن خبرهای قسطنطنیه اشتغال داشت، در مدرسه کشاورزی پیدا شد. او خبر آورده بود که هفت تن از رهبران جنبش ملی از جانب دادگاهی که به نام سلطان عمل می کند محکوم به اعدام شده اند. کمال، عصمت، علی فواد، دکتر عدنان، و حلیده ادیب (نخستین زنی در تاریخ ترکیه که، در کلام افسر مزبور، افتخار بوسیدن دستش نصیب او شده بود) از جمله این هفت تن بودند. این احکام به وسیله فتوایی از جانب شیخ الاسلام تأیید شده بود که وظیفه همه مسلمانان را چنین مقرر می داشت که به محض دیدار این عده به قتل شان برسانند؛ و البته اگر هم در این راه خود کشته می شدند جایگاهشان در بهشت تضمین شده بود.

خبر وقتی رسید که کمال و دکتر عدنان در هنگام غروب نزدیک پنجره سالن مرکزی نشسته بودند و عصمت هم به میز تکیه داده بود. حلیده ادیب که کنجکاو بود واکنش آنها را بداند از شوهرش پرسید که درباره افتخاری که نصیبش شده چه فکر می کند؟ دکتر عدنان رو به جانب کمال کرد و گفت: «من شخصاً خیلی ناراحتم و از این که محکوم به اعدام شده ام نفرت دارم؛ اما شما چه فکر می کنید؟» کمال به صراحت گفت: «من هم کم نگران نیستم».

نظر خود حلیده آن بود که این مجازات ها فاقد هر گونه ارزش سیاسی است و اضافه کرد که: «هیچ چیز نمی تواند بهتر از این ما را بین مردم محبوب کند».

عصمت، که از بقیه محتاط تر و عمل گراتر بود، اعتقاد داشت که اگرچه ممکن است این نظر در سرزمین های اشغال شده قسطنطنیه و اسمیرنا صادق باشد اما در بین توده های وسیعی که هنوز تصمیم نگرفته اند از سلطان حمایت کنند یا از میلیون اثر دیگری خواهد داشت و، اگر جنگی داخلی در گیرد، ممکن است مردم به جانب مخالفین متمایل شوند. در نتیجه، از نظر او، لازم بود که اجازه ورود روزنامه های قسطنطنیه به آناتولی داده نشود و از پخش شدن این خبر نیز جلوگیری گردد.

چند روز بعد مجلس نیز، طی عمل تلافی جویانه ای، داماد فرید و دیگرانی که در صدور این احکام دخالت داشتند به اعدام محکوم کرد و مقامات مذهبی محلی نیز طی یک سلسله فتوا که در سراسر آناتولی پخش شد این احکام را تصدیق کردند. بدینسان دولت آنگورا کشیده سلطان را با کشیده پاسخ داد. آنگاه مجلس اعلائی ملی، لااقل در عالم نظر، به کار دولت خود پرداخته و به اداره کشوری تقسیم شده و اعلام جنگی علیه دشمنانی هم داخلی و هم خارجی، که تعدادشان روز به روز بیشتر می شد، پرداخت.

فصل بیست و هشتم - جنگ داخلی

اکنون کمال آزادی آن را یافته بود که همه انرژی خود را بر روی برنامه ریزی برای مبارزات حساسی که در پیش روی ملیون قرار داشت متمرکز کند. او، قبل از هر چیز، نیازمند سامان دادن به همکاران خود بود. عصمت، علی فواد، کاظم کارابکر، و رفعت، چهار فرمانده وفادار و با تجربه او محسوب می شدند. چهره دیگر مهم، اما هنوز قابل تردید، فیضی پاشا بود که تمایلات نامشخص او موجب سوء استفاده مخالفان ملیون در مناطق شورشی شده بود.

اما او هم، به صورتی نامنتظر و در پی سفری سخت از طریق راه های پنهانی، خود را به دفتر علی فواد رسانده و به فواد گفت: «کوه به کوه نمی رسد اما آدم به آدم می رسد!» و سپس نشسته و گفت: «ما هم به هم رسیده ایم؛ هرچند کمی دیر.»

فواد خبر رسیدن فوزی پاشا را طی تلگرافی به کمال اطلاع داد و با تعجب چنین پاسخی را از او دریافت داشت: «فوزی پاشا را به همانجایی که از آن آمده پس بفرستید». اما پس از رد و بدل چند تلگراف عاقبت کمال نوشت: «فوزی پاشا را بلافاصله با قطار به آنگورا بفرستید و، بدون آن که خودش ملتفت شود، مواظبش باشید».

در واقع کمال به خوبی از ارزش مردی همچون فوزی با خبر بود. او یکی از افسران محافظه کار ترک محسوب می شد که در جنگ های طولانی بالکان و سپس در جنگ اول جهانی شهرت نظامی در خور توجهی به دست آورده بود و سپس مشاغل مختلفش در وزارت جنگ برایش حیثیت سیاسی فراوانی به همراه داشت. ویژگی های شخصی اش، که شامل پایداری آرام و پر تلاشش در انجام امور می شد، و نیز عادات خاصش در زندگی که با تسلط ارزش های طبقه متوسط در رفتارهایش همراه بود، در انظار عمومی برایش احترام فراوانی کسب کرده بود. بالاتر از همه این ها، او مردی عمیقاً مذهبی و مسلمانی معتقد بود که هرگز دست به الکل نمی زد و در اوج عملیات جنگی برای سربازانش قرآن قرائت می کرد و، در نتیجه، در آن لحظه برای جنبش ملیون سرمایه پر بهایی محسوب می شد.

برای ورود او به آنگورا استقبال وسیعی تدارک دیده شده بود و، در پی آن، او با حضور در جلسه مجلس اعلای ملی سخنرانی پر هیجانی ایراد کرد. او را به عنوان وزیر دفاع و رئیس کابینه انتخاب کردند و در واقع عملاً پست نخست وزیری به او داده شد. وزنه حضور او به کمال این امکان را می داد که بین فرماندهانی که با یکدیگر رقابت داشتند توازنی برقرار کند.

کمال عصمت را به عنوان رییس ستاد عمومی خود برگزیده بود. عصمت که برای این شغل زاده شده بود و با نحوه فکر کردن کمال به خوبی آشنایی داشت، بهترین انتخاب و بهترین گزینه برای این شغل که شامل سازماندهی و برنامه ریزی برای ایجاد ارتشی از آغاز تا کامل شدن بود محسوب می شد. علی فواد و رفعت رابطه خوبی با عصمت نداشتند و از نظر خلیات کاملاً با او متفاوت بودند و در نتیجه با انتخاب او برای ریاست ستاد عمومی مخالفت کرده و دلیل می آوردند که او دیرتر از بقیه به جمع پیوسته است حال آنکه آن دو از آغاز کار در آناتولی با کمال بوده اند. با این همه کمال گزینش خود را تغییر نداد و علی فواد و رفعت همچنان به فرماندهی قوا اشتغال یافتند چرا که در آن لحظات دشوار آنها، به عنوان مردانی اهل عمل و مبتکر، شایسته چنان مشاغلی بودند. با این همه علی فواد عداوت خود با عصمت را ادامه داد و یک بار در یک میهمانی به افتخار او در آنگورا، هنگامی که سخنان تحسین آمیز یکی از میهمانان درباره او را شنید، از شدت عصبانیت چنان در یک پیانو را بست که نزدیک بود بشکند.

رفعت در آن اواخر و در جریان رسیدگی به اوضاع نامناسب قونیه تقریباً دست به کودتایی علیه مقامات محلی زده بود. در آن زمان او مشغول سازمان دادن به قوای نامنظم در جبهه اسمیرنا بود و با فرماندهان نیروهای چریکی زندگی می کرد و با نام مستعار «آیدین افه» شهرتی افسانه ای به هم زده بود چنانکه شایع شده بود او، در هیئت یک آدم بدلی، برای ملاقات با گروه های انقلابی قسطنطنیه اغلب مخفیانه به آن شهر می رود. هنگامی که او در ماه آوریل وارد آنگورا شد حلیه ادیب برای نخستین بار او را دید و در مورد او نوشت: «به نظرم می رسد که او را کلاً از اعصاب و عضلات فولادی ساخته اند و در سراسر اندامش ذره ای گوشت یافت نمی شود. در لباس نظامی بسیار شیک اش، چهره باریکش قوی و لاغر می نمود... از چشمان و صورت و حرکاتش انرژی فوق العاده ای ساطع بود. سر، موها و دست هایش در حین سخن گفتن به صورت چشمگیری تکان می خورد. در برش و دوخت لباسش عیبی یافت نمی شد. دکمه های لباس و مهمیز چکمه هایش برق می زدند. چکمه هایش از براق ترین چرم ها ساخته شده بود و وجود وسواسی شدید در سرپایش محسوس بود».

شهر مذهبی و مقدس قونیه که در فلات لخت و نمکزاری صد و پنجاه مایلی جنوب آنگورا و در لبه کوه های «تاروس» قرار داشت آن روزها دچار اغتشاش بود. فرمانده آنجا، که دستور انجام انتخابات را دریافت کرده بود، با حمایت رهبران محلی منطقه رفته رفته از بیعت خود با

ملیون سر باز می زد و این پرسش را مطرح کرده بود که بدون اجازه قسطنطنیه چگونه می توان انتخاباتی انجام داد؟

در آناتولی، قونیه شهری کلیدی و واجد اهمیت فراوان بود و از دست رفتن آن ضربه ای مهلک به کار ملیون وارد می کرد و، لذا، لازم بود هر چه زودتر اقدامی صورت گیرد. رفعت برای دادن گزارش از اوضاع قونیه به آنجا اعزام شده بود. او، پس از رسیدن ابه یک ایستگاه قطار نزدیک شهر، تقاضای مودبانه ای برای فرمانده و بزرگان آنجا فرستاده و از آن ها خواست که برای انجام یک گفتگو به نزد او بیایند. در عین حال، تعدادی تلگراف به واحدهایی خیالی که قرار بود در منطقه باشند فرستاده و به آن ها دستور داد که به سوی شهر حرکت کنند. این بلوف با موفقیت روبرو شد. و صبح روز بعد یک هیئت نمایندگی در ایستگاه حاضر شد. رفعت هم کوپه هایی را که آنها در آن نشسته بودند به قطار خود متصل کرده و همه را یک جا به طرف آنگورا راهی کرد.

در آنجا، پس از انجام یک سخنرانی میهن پرستانه بوسیله کمال، به گروگان ها فرصت داده شد تا، پس از تعمق و مشاوره با یکدیگر، در مورد پیوستن به ملیون و یا جدایی از آن ها تصمیم بگیرند. عاقبت فرمانده منطقه تصمیم گرفت که با قسطنطنیه قطع رابطه کرده و قونیه را هم به اردوگاه ملیون بیافزاید. این امر باعث شد که ایتالیایی ها که سربازان خود را از منطقه آدالیا به قونیه برده بودند بلافاصله تصمیم به تخلیه محل بگیرند.

به این ترتیب، قونیه که دو بار سابقه شورش داشت موقتاً آرامش گرفت. اما آنگورا از همه سو در محاصره دشمنان بود. در ماه های بهار و اوایل تابستان کمال نه تنها باید با تهدید نیروهای بیگانه روبرو می شد بلکه درگیر شورش های داخلی، که پشت سر هم و مشابه یکدیگر در بیش از سی و چهار منطقه ادامه داشتند، نیز بود. کمال در این مورد گفته است: «آتش شعله ور شورش از همه جا زبانه کشیده و کشور را به خاکستر تبدیل می کرد».

این آتش در شرق و شمال و غرب شهر شعله ور بود و کمال را مجبور می کرد که، همزمان با ادامهء مبارزه با یونانی ها، نیروهای اندک خود را دائماً از یک نقطه به نقطه ای دیگر منتقل کند. در این میان، انگلیس ها هم همراه با رساندن اسلحه به شورشیان آنها را علیه ملیون تحریک می کردند.

در منطقهء شمال اسمیرنا هم یکی از رهبران ارتش وابسته به خلیفه، به نام «انزاور» که مسلمانی متعصب محسوب می شد فعالیت داشت. او، در حالی که پرچم پیامبر اسلام را با خود حمل کرده و قرآنی از گردن خود آویخته بود، دشمنان خویش را که آن ها نیز مسلمان

بودند، بر درختان انجیر اعدام می کرد و همواره مورد حمایت دولت قسطنطنیه بود. کمال، برای رویارویی با او، آدمی مثل خود او را انتخاب کرد که بسا جوان تر و بی کله تر از او هم بود. نام این جوان «اتم» بود و او در جریان این رویارویی چنان ترسی آفرید که خود ملیون هم با نگرانی مجبور بودند مراقب باشند که قدرتی زیاده از آنچه دارد به دست نیاورد. به هر حال، تنها از این طریق بود که منطقه جنوب غربی موقتاً از شورشیان پاک شد.

سپس ملیون باید با شورش خطرناکتری در شمال غربی منطقه، در اطراف «بولو»، روبرو می شدند. این شورش از استحکامات دور افتاده کوهستانی آغاز شده و به دشت های اطراف آنگورا کشیده شده بود و انگاه، با پیوستن افراد مختلف محلی، عاقبت به دهکده ای در هفده مایلی آنگورا رسید. کمال دو نماینده را برای مذاکره با اهل ده فرستاد اما هر دوی آن ها دستگیر و اعدام شدند.

برای کنترل این گونه اوضاع محلی، ملیون دست به تشکیل محکمه های فوری زدند که به محکمه های موسوم به «ترور» در دوران انقلاب فرانسه بی شباهت نبود. این محاکم، که نام محاکم استقلال را بر خود داشتند، به سرعت و در محل به کار دادرسی مشغول می شدند و در مقابل مقامات محلی پاسخگو نبوده و تنها به مجلس اعلا گزارش می کردند. به این طریق، فرادستی پارلمان هم عملاً مورد تأکید قرار می گرفت. بعدها از این محاکم در راستای مقاصد سیاسی نیز استفاده و سوء استفاده شد اما در آن مرحله آن ها را باید وسیله ای نظامی محسوب داشت که نوعی دادگستری خشن را از طریق محکوم کردن و اعدام بلافاصله رهبران شورشی برای هشدار دادن به بقیه اعمال می کرد.

شورش، به قول کمال، «مثل آتش افتاده در خرمن» به سرعت پهنای می شد و مناطق جدا افتاده از هم را در خود می گرفت. مقابله با آن کار نیروهای ارتشی منظمی نبود که از سال ها جنگ خسته شده و تمایلی به جنگیدن با هموطنان خود نداشتند. در نتیجه کمال مجبور بود بر دستجات نامنظم و تعلیم ندیده ای تکیه کند که اداره رهبرانشان کار بسیار مشکلی بود. «اتم» توانست مرکز مهم «بولو» را تصرف کند. در آن زمان آنگورا تعهد کرده بود که عده ای از رهبران شورشی را در مقابل آزادی دو نماینده ای که قبلاً به آن منطقه اعزام شده و اسیر گشته بودند ببخشد. اتم اما اصرار داشت که آنها را اعدام کند.

عاقبت تصمیم گیری راجع به مجازات اعدام بر عهده کمال گذارده شد و وقتی که معلوم شد او قصد دارد حکم اعدام را امضا کند تنش خاصی در بین همکاران او در مدرسه کشاورزی بوجود آمد. او که حتی اگر از قبل تصمیم خود را می گرفت پیش از اعلام آن، نظر دیگران را

نیز جویا می شد در این جا نیز با این که می دانست همه با این اعدام ها مخالفند نظرشان را پرسید. در بین حضار به خصوص حلیده ادیب با شور بسیار علیه عملی که خیانت عمیق به تعهدات ملیون محسوب شده و اصول عالیہ جنبش را آلوده می کرد سخن گفت، اما به زودی دریافت که بیهوده سخن می گوید. خودش نوشته است: «به زودی دریافتیم که مصطفی کمال سخت و سنگدل است. گاه در چشمانش شعله ای می درخشید اما به زودی سرد و خاموش می شد. خطوط صورتش عمیق تر می شدند، ابروهایش به هم گره می خوردند و در مجموع حالت آدم بسیار خطرناکی را به خود گرفته بود. او آشکارا توضیح داد که در وضعیتی که ما دچار آن هستیم جایی برای رحم و دلسوزی و اخلاقیات احساسی وجود ندارد. آن حرف های مربوط به شکستن عهد هم چیزی جز نشانهء ضعف نیست. و کسی که در این ملاحظات غوطه ور شود هرگز توفیقی به دست نخواهد آورد».

لحن بیرحم کمال شنوندگانش را تکان داد اما تنها عصمت بود که پس از دقت در سخنان کمال برای پاسخ گفتن به او از جا برخاست، با قدم هایی سبک و محتاط به سوی میزی رفت که کمال پشتش نشسته بود و خم شده به روی میز بحثی طولانی را با او آغاز کرد. عصمت با زبانی ساده چنین می گفت که اگر دولت آن ها بخواهد حداقل ادعای درست کاری را هم داشته باشد باید بر سر حرف خود باقی بماند و به هر قیمت که شده اعتماد متقابل بین دولت و مردم را حفظ کند. گفتگوی آنها رفته رفته بالا گرفت، تا اینکه سحرگاه سفید و صدف رنگ انگورا پنجره پشت سر و چهرهء کمال را روشن کرد. عاقبت کمال از جا برخاست با خشم زنگ روی میزش را به صدا درآورد و منشی خود را احضار کرد. حلیده نوشته است: «کمال خم شد چند خطی به روی کاغذ نوشت و آن را امضا کرد. دیدم که چشمان سرهنگ عصمت به سرعت خطوط روی کاغذ را خواند و آنگاه هنگامی که سر خود را بلند کرد تبسم خوشحال پسر بچه ای کوچک صورتش را پر کرده بود. مصطفی کمال پاشا از اتم خواسته بود تا صفر و یارانی از او را که مشمول عفو شده بودند نکشد». اما این تصمیم دیر گرفته شده بود و نامهء کمال هنگامی به اتم رسید که او - بی آنکه منتظر امضای کمال شده باشد - به این خیال که کمال کاملاً می داند که او چه خواهد کرد، رهبران شورشی عفو شده را به قتل رسانده بود.

اکنون اوقاتی پر تنش و مملو از اضطراب داریم در دفاتر ساختمان مدرسهء کشاورزی جریان داشت. بخت ملیون به کمترین میزان خود رسیده بود. کمال، که دائماً مشغول نوشیدن

فنجان های بیشمار قهوه بود، اغلب خاموش از پنجره به منظرهء لخت آنگورا خیره می شد و، به قول حلیده، «اغلب آزرده و گاه حتی کاملاً ناامید به نظر می رسید. با این همه با ظرافت تمام و حداکثر انرژی می کوشید روابط خود را با دیگران حفظ کرده و واحدهای متفرقی را که در راه جنبش فعالیت داشتند رهبری کند».

منشی او با دسته ای از تلگراف ها می آمد: «آنگورا! من فرماندار شهر فلان هستم، ارتش ضد ملی خلیفه به ما نزدیک می شود. من صدای فریاد اهالی شهر را می شنوم و فکر می کنم که مردم به ارتشیان خواهند پیوست. آیا ممکن است قبل از این که سیم ها را قطع کنند دستورات لازم را به من بدهید؟» و منشی با یک سلام نظامی اضافه می کرد که: «بعد از رسیدن این تلگراف سیم ها قطع شده اند».

یا این که: «آنگورا! من تلگرافی شهر بهمان هستم. سیم ها را قطع کرده اند اما من توانسته ام در دو ساعتی شهر دستگاه تلگراف را وصل بکنم و می توانم در شب تلگراف بفرستم. من گفتگوی فرماندار شهر را با ضد انقلابیون شنیده ام. او با آن ها توافق کرده است و به نظر من یک خائن است».

هر شب، آنها بیشتر و بیشتر ارتباط خود را با مراکز مقاومت از دست می دادند و، خسته و درمانده، در خود فرو می رفتند، و تا زمانی که نور سحرگاهان شعلهء زرد رنگ چراغ های نفتی را محو می کرد، به کار مشغول بودند. آن گاه زمان کوتاهی می خوابیدند در حالی که از ترس حملهء دشمن لباس کامل به تن داشتند. در بین نمایندگان مجلس هم روحیه ها بسیار پایین بود و گروه هایی از نمایندگان کمال را به خاطر ناتوانی آشکارش در کنترل شورش ملامت می کردند. خود کمال یک روز صبح در ساختمان مجلس، در حالی که عصبی به نظر می رسید، دوستی به نام قلیچ علی را که فرمانده سواره نظام بود صدا کرده و او را به طرف پنجره برد و چیزی را که به نظر می رسید جمعیتی در حال پایین آمدن از تپه ها به سوی شهر است به او نشان داده و از علی خواست تا با گروهی از مردانش، با احتیاط و بدون آن که نمایندگان آگاه شوند، به مقابله با جمعیت بروند. اما در نگاه بعدی دریافت که آن جمعیت چیزی جز گله ای از حیوانات نیست.

عاقبت، پس از شبی که تقریباً همهء سیم ها قطع شده و صدای آتشبار دشمن را می شد از نزدیکی های شهر شنید، زمان آن رسید که تصمیم بگیرند، براساس یک طرح اضطراری قبلی آنگورا را ترک کرده و به سیواس بروند. به همین منظور تعداد زیادی اسب را برای تخلیهء محل آماده کردند. هر لحظه که می گذشت به نظر می رسید که به زمان انجام این طرح نزدیکتر می شوند. دکتر عدنان مقداری قرص سمی برای استفاده در مواقع اضطراری با خود داشت. خود کمال نیز رفته رفته می گفت که لحظهء ترک آنگورا فرا رسیده است.

هنگامی که رفعت از جنوب غربی به آنگورا رسید خود را با فضایی ناامید و شکست خورده روبرو دید. او، براساس خوشبینی عمیقش، از شنیدن فکر عقب نشینی به سیواس به خنده افتاد و گفت که قصد کرده است در آنجا بماند. آنگاه، با طنز، اضافه کرد که اگر کمال اصرار کند که او را با خود ببرد باید از هفت تیرش استفاده کند. او به کمال گفت «یعنی شما عهدهی را که در آغاز مبارزه با هم بسته و گفته بودیم یا پیروز می شویم و یا می میریم فراموش کرده اید؟» و ادامه داد که «تازه راه سیواس نیز در تهدید نیروهای دشمن است و، در عین حال، من شخصاً زین و برگ اسب ها را پنهان کرده ام و بهتر آن است که بنشینیم و به فکرهای سازنده تری پردازیم چرا که هنوز امکاناتی در دسترس مان هست». مثلاً، می شد بر روی نیروهای نامنظم وفادار به او حساب کرده و آنها را از کوه های اسمیرنا فراخواند.

چندان نگذشته بود که مردان خیره سر دشمن بر گرد آنگورا حلقه زدند و برق اسلحه و رفتار غیرعادی شان شهرنشینان را به وحشت انداخت. زنان دهکده ای که در یک سوی قرارگاه این مردان قرار داشت شکوه می کردند که آن ها مرتباً به کنار رودخانه آمده و در حالی که زنان مشغول پهن و خشک کردن رخت های شسته اند به آن ها خیره می شوند. یکی از عصرها منشی کمال وارد سالن مرکزی شد و به او اطلاع داد که سیم های تلگراف قطع شده اند. در همان لحظه از بیرون صدای تیراندازی می آمد - گاه به صورت تک گلوله و گاه به شکل شلیک مداوم. حلیده ادیب نوشته است همه دستخوش هیجان شدند. مصطفی کمال پاشا این طرف و آن طرف رفته، دستوراتی صادر می کرد؛ دست هایش را تکان می داد، چشمانش می درخشید، و دیگران نیز بر پا ایستاده و یا به اطراف حرکت می کردند. احتمالاً همه یقین داشتیم که آخرین دقایق زندگی خود را تجربه می کنیم».

حلیده اشاره کرده است که در لحظاتی چنین خطیر دو تن از مردان واکنش‌هایی کاملاً متفاوت داشتند. رفعت با طبیعت شجاع و اعصاب پولادین و اخلاقیات عمیقش آرام نشسته بود و با حالتی کاملاً بی تفاوت سیگار می کشید «و حالتی آرام و تا حدی خواب آلوده داشت»، اما کمال با خلقیات تند و واکنش‌های جانورانه خود به شدت عصبی بود و آن را نشان می داد. او که در نبرد شجاعتی خارق العاده داشت و، همانگونه که در گالی پولی نشان داده بود، می توانست بی اعتنا به سلامت شخصی خود و به تنهایی پیشاپیش مردان خویش در زیر آتش وحشتناک دشمن پیشروی کند، در عین حال، مردی عملی بود فاقد شجاعت اخلاقی خوددارانه ای که انسان هنگام روبرو شدن با دسته ای از مردم باید داشته باشد. در واقع، موقعیتی که در آن قرار داشتند کاملاً برای کمال تازگی داشت و او، به قول حلیده، «همچون ببر قدرتمندی عمل می کرد که به تله افتاده و دچار خشم آمیخته به ترس باشد».

آنگاه زنگ تلفن به صدا در آمد و، همانگونه که رفعت حدس زده بود، معلوم شد که سر و صداها از مردان کوهستانی وحشی او ست.

روز بعد رفعت با این مردان شهر را ترک کرد و و بدون این که با کمال مشورت کرده باشد شانس و یا مهارت خود در نبردهای نامنظم را به مدد گرفته و شبانه برای خواباندن شورش‌ها اقدام کرد. کمال هم به وسیله تلگرافی به شدت رفعت را سرزنش کرد. اما رفعت بزودی بازگشته و اعلام داشت که «کار را تمام کردیم». به راستی هم که فشار شورشیان رو به کاهش گذاشته و بحرانی که پیش آمده بود مرتفع شد، و آنگورا بار دیگر توانست نفسی به راحتی بکشد، و لاقلاً برای مدتی بحث رفتن به سیواس کنار گذاشته شود.

در همین حال، در ماه مه ۱۹۲۰، همزمان با درگیری ملیون درگ با نیروهای سلطان، کشورهای متحده در مورد شرایط صلحی که قصد داشتند بر امپراتوری عثمانی تحمیل کنند به توافق رسیده و آن را به صورت معاهده موسوم به «سوره» به روی کاغذ آوردند. چرچیل در این مورد نوشته است که «این عمل همچون ریختن بنزین بر روی شعله های آتش نفرتی بود که دنیای غرب با رفتار خود در ترکیه به پا کرده» و مقدر آن بود که کلاً به نفع ملیون تمام شود. از آن لحظه به بعد کمال نه تنها حمایت دستجات کوچکی از میهن پرستان، که حمایت اکثریت ترک های کشورش را، به دست آورد.

فصل بیست و نهم - حمله یونانی ها

معاهده «سورس» محصول اولیه کنفرانس های متعدد کشورهای متحده بود که همراه با سلسله مداومی از جشن ها و پایکوبی ها و در پی امضای قرار داد «ورسای» هستی یافته بود. متن نهایی شرایط صلح با ترک ها به وسیله شورای عالی کشورهای متحده در «سان رمو» به تصویب رسید، در ویلایی که نام خود را از بهشت هندوها گرفته بود - بهشتی که در آن ارواح در بین دو تناسخ از قرون متعددی از سرخوشی عبور می کنند.

«لویدجرچ» در این مورد نوشته است: «ما سه کشور، همگی، در این بهشت نشسته بودیم. اما چه کسی می توانست نقش مار را بازی کند؟» این جمله را مجله «لا متن» به نقل از روزنامه تایمز مورخ بیست آوریل هزار و نهصد و بیست آورده است.

فرانسویان و ایتالیایی ها، که به یونانی ها علاقه ای نداشتند و نمی خواستند ترک ها از ناحیه آنها صدمه زیادی ببینند، با جرج لوید همدل نبودند. لرد کرزن هم همچون آنها می اندیشید و تا آخر کار هم با باز کردن پای یونانی ها به آسیای صغیر مخالف بود. او پیش از تشکیل جلسه «سان رمو»، نامه ای از آدمیرال «دو رو بک» را در بین اعضای کابینه پخش کرده بود با این محتوا که، به اعتقاد مشاورین آدمیرال، تصرف اسمیرنا و اشغال دائمی آن بوسیله یونانی ها، آنچنان که پیشنهاد شده بود، «برای سال ها مشکل زا بوده و سرچشمه پایان ناپذیر تنش هایی خواهد شد که طی نسل های آینده آسیای صغیر را به خاک و خون خواهد کشاند». آدمیرال پرسیده بود که آیا مردم انگلستان می فهمند که «پیشنهاد تجزیه امپراتوری عثمانی و دادن استان هایی از آن به یونانی ها چگونه ترک ها را کلاً به آغوش بلشویک ها خواهند انداخت؟»

اما به این نظریات اعتنایی نشد. در پایان کنفرانس، لرد لوید به «وانسی تارت»، که یکی از کارمندان جوان وزارت خارجه بود، اظهار داشت که «ما هر چه را که می خواستیم به دست آوردیم». و کارمند جوان جمله ای را به نخست وزیر انگلستان گفت که به نظر می رسد لرد جرج معنای دقیق آن را نفهمید. او گفت «آنچه شما می خواستید و به دست آوردید

نظیر معاهده صلحی است که "کینز" آن را "صلح کارتاژی" نامیده است». در واقع، این نوع صلح، همانگونه که مصطفی کمال از مدت ها قبل پیش بینی کرده بود، به پایان کار امپراتوری عثمانی و تجزیه آن به کشورهایی کوچکی می انجامید که هر یک در قلمرو نفوذ و منافع نیروهای بیگانه بودند. و آنچه از امپراتوری عثمانی باقی می ماند سرزمینی بدور از دریا بود که همه راه های دست یابی اش به دریا در اختیار نیروهای خارجی قرار داشت و، بدینسان، حاکمیت ملی آن هم دیگر معنای واقعی نداشت.

قرار این بود که عثمانی همه مایملک عرب نشین خود را از دست بدهد. و این ضایعه ای بود که ترک ها همواره نسبت به آن مقاومت کرده بودند. همچنین قرار بود که همه منطقه «تراس» را به یونانی های مورد نفرت ترک ها بسپارند. بدینسان، برای قسطنطنیه تنها باریکه ای از خاک اروپا باقی می ماند. همچنین، بدلالی کاملاً عملی، قرار بود که اسمیرنا و سرزمین های اطرافش نیز از عثمانی گرفته شود. همچنین یونانی ها هشت جزیره ترک نشین را در دریای «آژه آن» تحویل می گرفتند و، در عین حال، جزایر «دو ده کانس» به مالکیت ایتالیا در می آمد. در بخش شرقی امپراتوری نیز ارمنستانی مستقل بوجود می آمد و کردهای کوه نشین نیز به خودمختاری می رسیدند. در عین حال، طی یک موافقت نامه سه طرفه دیگر، قرار شد که بقیه آناتولی هم بین دو منطقه تحت نفوذ فرانسه و ایتالیا تقسیم شود. در واقع، آن دو کشور در این مورد قبلاً معاهداتی را مخفیانه امضا کرده بودند.

ترعه ها نیز قرار بود تحت نظارت بین المللی قرار بگیرند و امور اقتصادی کشور نیز کاملاً تحت نظر نیروهای متحده باشد. قانون کاپیتولاسیون مورد نفرت ترک ها نیز حفظ شده و حتی توسعه می یافت. ارتش ترک نیز بسیار کوچک شده و زیر نظر قوای متحده قرار می گرفت و یک ژاندارمری کوچک ترک نیز با فرماندهی افسران بیگانه بوجود می آمد. اگرچه به هیئت نمایندگی عثمانی در پاریس یک ماهی فرصت داده شده بود تا پاسخ خود را نسبت به این پیشنهادات اعلام دارد، بر همگان روشن بود که نیروهای متحده نظرات خود را در قالب این معاهده صلح به ترک ها دیکته می کنند.

«ونی زلوس»، نخست وزیر یونان، مفاد این قرار داد را بی خبر و به اراده شخصی خود در آتن اعلام داشت و این افشای ناپخته چنان تکان شدیدی را آفرید که افکار عمومی

آماده نشده ترک ها را بیش از پیش متوجه کمال کرد. مطبوعات قسطنطنیه همگی این معاهده را تقبیح کرده و اعلام داشتند که معنای آن پایان دادن به هستی کشور است. بدینسان، توده های مردم رفته رفته با واقعیت های کشورشان آشنا می شدند و نیز بر این نکته آگاهی می یافتند که آنچه کمال در طی یک سال گذشته، با عنوان «جنبش ملی» مطرح کرده چه معنایی داشته ست. در مقایسه با یارگیری بطئی اولیه، به زودی سیل داوطلبان شرکت در مبارزهء ملیون به جانب آناتولی به راه افتاد.

کمال از این وضعیت استفاده کرده و توانست شورش های محلی را کنترل کند و برای بیرون راندن سربازان خلیفه از «ازمیت» و حرکت به سوی نزدیکترین ایستگاه بیرون قسطنطنیه که در دست قوای انگلیس بود قوایی را اعزام دارد. لحظهء حساسی فرا رسیده بود. اگرچه قوای انگلیسی دست به عقب نشینی زد و در جریان این کار انبارهای ذخایر غذایی خود را منفجر ساخت اما آتش توپخانه دریایی انگلیسی در مرمه ترک ها را وادار به عقب نشینی نمود. با این همه کمال یک بار دیگر نترسیدن خود از قوای متحده را به نمایش گذاشته بود. در این مورد وینستون چرچیل نوشته است: «بدینسان ما بار دیگر و این بار با قوایی اندک روبروی دشمن قرار داشتیم».

به سرعت طرحی برای تخلیهء احتمالی قسطنطنیه آماده شد. فرمانده قوای انگلیس تقاضای قوای کمکی کرد چرا که نیروی کافی برای دفاع از قسطنطنیه و دماغه ازمیت در برابر حملات جدی ملیون در اختیار نداشت. این جا بود که نگاه ها به «ونی زلوس» برگشت و لوید جرج او را به کابینه خود احضار کرد. او نیز، به قول چرچیل، «با روی گشاده به آنجا رفت. و قرار شد دو واحد از پنج واحد یونانی موجود در اسمیرنا به طرف شمال حرکت کرده و به ترک هایی که بر دماغهء ازمیت مسلط شده بودند حمله ور شده و آنها را از آنجا براند». در عین حال، یک واحد یونانی دیگر نیز از منطقهء تراس شرقی باید فرستاده می شد.

رهبران کشورهای متحده بار دیگر، و این بار در ویلای ایتالیایی متعلق به «سر فیلیپ ساسون» در «لینین» گرد هم آمدند. در آنجا ونی زلوس با آرامش، خوشبینی، و به صورتی منطقی، آنچه را باید انجام می داد تکرار کرد؛ اما «مارشال فوش» فرانسوی با این اقدامات نظامی به شدت مخالف بود و «ژنرال ویگان» هم نظر او را تایید می کرد. آن ها اعتقاد داشتند که حتی اگر قوای ملیون در ابتدای امر شکست بخورند متحدان همچنان جز از بین بردن نیروهای نامنظم دشمن و حفظ خطوط ارتباطی خود با نقاط ساحلی از طریق سرکوب آناتولی غربی چاره ای نخواهند داشت و، در این صورت، قوای یونانی - که تازه

نیمی از آن باید از اسمیرنا دفاع می کرد - کافی نبود. دیگر ژنرال های انگلیسی نیز با نظر ژنرال فرانسوی موافق بودند.

با این همه جرج لویید اظهار داشت که یونانی ها نیروی طالع شونده شرق مدیترانه اند و «ونی زلوس» نیز، که یقین داشت نظرات این کارشناسان را پیشداوری های ضد یونانی شان شکل داده است، بر انجام عملیات اصرار ورزید. هارولد نیکلسون در این مورد نوشته است: «دولتمردان کشورهای متحده، تحت تاثیر خوش بینی های ونی زلوس، تسلیم نظرات او شدند». آنگاه هیئت های کشورهای متحده از یک سوی کانال مانش به سوی دیگر آن رفتند و در یک کنفرانس رسمی تر، در «ویلا بل»، و همراه با میهمانی ها و کازینو رفتن هاشان، گرد هم آمده و با پیش روی یونانی ها از جانب منطقه اسمیرنا موافقت کردند. این پیش روی در 22 ماه ژوئن به صورت گذشتن از چهار نقطه بر روی خط «میلن» - که در کنفرانس پاریس به عنوان خط جداکننده یونانی ها از ترک ها اعلام کرده بود - انجام شد و بدینسان عدول روشنی از مقررات ترک مخاصمه صورتگرفت که کمال آن را به تهاجم آلمان به بلژیک مقایسه کرد.

یونانی ها، با اتکا بر تعداد بیشتر سربازان و اسلحه های مدرن تر خود، توانستند به سرعت تمام قوای کم اسلحه و متفرق علی فواد را (که کمال آن را به یک عده اسکلت که نه اسلحه دارند و نه به رسیدن قوای کمکی امیدوارند تشبیه کرده بود) شکست دهند و با هیچگونه مقاومتی روبرو نشوند. اما کمال، به عنوان یک استراتژیست نظامی، زیرک تر از آن بود که چنین موقعیتی را به آسانی برای آن ها فراهم کند. وینستون چرچیل در مورد این حمله نوشته است که: «ستون های سربازان یونانی از جاده های روستایی گذشته و بیشتر و بیشتر به داخل سرزمین ترکان نفوذ می کردند و نیروهای ترک، تحت یک فرماندهی مقتدر و زیرک خود، در برابر آن ها آب شده و به داخل آناتولی فرو می رفتند» و قوای یونانی را در برابر مرزهای طبیعی فلات آناتولی و می نهادند - مرزهایی که به صورت دو رشته کوه، همچون دیواری بر گرد آناتولی کشیده شده و در پشت آن ها دو رودخانه و دره وسیع قرار داشت که رسیدن به آن ها مستلزم راه پیمایی بسیار مشکلی بود و یونانی ها را حدود ۲۵۰ مایل از دریا دور می کرد.

ترک ها به صورتی منظم ابتدا به سوی بروسا عقب نشینی کردند که شهر مذهبی آنان در دامنه کوه اولمپوس بود. در خد شهر هم هر آن کس که می توانست تفنگ به دست بگیرد برای دفاع از شهر آماده شده بود. اما این دفاع سرانجامی نداشت و شکست بروسا

موجب شد تا قوای مهاجم به نیروی یونانی دیگری که به منظور بازستاندن ازمیت از جانب سواحل دریای مرمره حرکت کرده بودند متصل شود. نتیجه این شد که قوای اصلی ترک به طرف شرق عقب نشینی کرد و در پی آنها نیز سیل پناهندگان مسلمان به جانب اسکی شهیر به راه افتاد. کمال در آن جا بود بلافاصله مشغول گردآوری و منظم ساختن سربازان و پناهندگان شد تا برای حمله به شهر افیون در قره حصار آماده شوند. در همان زمان نیروی دیگری از یونانی ها بر منطقهء تراس شرقی غلبه یافته و آدریناپول را تصرف کرد.

چرچیل نوشته است: «این پیروزی چشمگیر و غیره منتظرهء نیروهای یونانی با استقبال و تشویق دولتمردان کشورهای متحده همراه شد و ژنرال هاشان به مالیدن چشم هاشان برای بیدار شدن پرداختند. آقای لوید جرج به شدت هیجان زده شده بود. به نظر می رسید که یک بار دیگر او درست گفته و نظامیان اشتباه کرده بودند».

لوید جرج در جمع دولتمردان کشورهای متحده، که این بار در حمام آب گرم گرد آمده بودند، با غرور تمام اظهار داشت: «آن ها شکست خورده و با تمام قوا به طرف مکه فرار می کنند». لر کرزن اما به خشکی او را تصحیح کرد و گفت: «منظورتان آنگورا است». و نخست وزیر پاسخ داد: «لردکرزن حتماً آنقدر التفات دارند که اشتباه کوچک مرا نادیده بگیرند...»

در چنین اوضاع و احوالی بود که داماد فرید، از جانب آن ه که چرچیل آنها «کابینهء عروسک ها» خوانده است، معاهدهء سورس را امضا کرد - سندی که، به قول چرچیل، «پیش از آماده شدن کهنه شده بود. از آن پس جنگ کشورهای متحده باید به وسیله دست نشانده هاشان انجام می گرفت اما جنگ هایی که این گونه صورت می گیرند برای دست نشاندهگان بسیار خطرناکند».

اکنون نیروهای ملیون کاملاً به مخاطره افتاده بودند. با سقوط بروسا، شاخص مذهبی و تاریخی ترکان بود به دست یونانی ها افتاده بود. این امر موجب برافروخته شدن مجلس اعلاى ملی شد. پرسش این بود که چگونه ممکن است چنین شهری به این آسانی به دست دشمن بیفتد؟

در طی دو ماه گذشته، کمال اکثر وقت و انرژی خود را صرف حفظ و تقویت حس اخوت در بین مردم آناتولی کرده بود. خودش در این مورد گفته است: «من مجبور بودم قبل از سامان دادن به آناتولی دل مردمانش را به دست آورم». و در این زمینه نخستین کار بازگرداندن روحیه به نمایندگان برگزیده این مردم بود. مجلس، مثل هر بنیاد عمومی تازه به

دوران رسیده ای، سرگرم خودنمایی و شلوغ کاری بود. و کمال تنها می توانست بر حمایت اقلیتی از اعضای آن، و نیز همراهان بلافاصله اش که چند روشنفکر اغلب افسر ارتشی و مدیران مدنی بودند حساب کند. ا

اکثریت همچنان با دیده تردید به او می نگریست و هر عمل او را به شدت زیر نظر داشت تا مبادا او دست به کاری در جهت مقتدر کردن موقعیت خود بزند. اغلب اعضاء این اکثریت از اشراف آناتولی بودند که برای نخستین بار مزه قدرتی فراتر از محل اقامت خود را می چشیدند و مصمم بودند تا این قدرت را به حداکثر مورد استفاده قرار دهند. در عین حال در جمع آن ها گروهی از ملایان ارتجاعی که رأیشان با تغییر جهت وزش باد عوض می شد نیز وجود داشتند.

کمال هر روز به مجلس می رفت. او با ظاهر جوان نما و خوشریخت، و حالتی فاصله دار، در کت صبحگاهی و کلاه کالپاک خود به سرعت وارد مجلس می شد، بر جای خود می نشست، یادداشت هایی برمی داشت و آنگاه با مداد به روی صندلی خود زده و نشان می داد که قصد صحبت کردن دارد. آنگاه نگاه سردش نمایندگان را بر جای خود می نشاند و او با چنان صراحت و روشنی سخن می گفت که موجب یکه خوردن نمایندگان می شد. آنها برای این که بیش از حد به او احترام نگذارند به تسلط خود بر آداب اسلامی متوسل شده و سخنش را قطع کرده و سؤال پیچش می کردند. کمال نیز با تسلط کامل بر خویشتن و با چند کلام مختصر زمزمه آن ها را خاموش می کرد و با صدای روشنی که تشویق و اقتدار در آن به هم می آمیخت به بحث خود ادامه می داد و افکار و خواسته های خویش را مطرح می ساخت. رفته رفته جادوی او کارگر می افتاد، سر و صداها فروکش می کرد، و هنگام رای گیری دست ها به عنوان پاسخ مثبت بالا می رفت.

اما گاه نیز، به علت فقدان آشنایی با آداب بحث و روندهای دموکراتیک، نمایندگان رفتاری نابهنجار داشتند. اشخاص، درگیر جاه طلبی ها و خواسته های درونی خویش، به سوی تریبون حمله ور می شدند، همکارانشان را کنار می زدند و سرگرم ادای سخنانی بلیغ اما بی ربط می شدند. این سخنرانی ها به شدت ادامه می یافت و صدای زنگی که در دست رئیس جلسه بود نمی توانست آنها را قطع کند. گاه بین نمایندگان دعوا در می گرفت و افراد مسئول تر دخالت کرده و می کوشیدند تا از فحاشی و کتک و گاه بیرون کشیدن اسلحه جلوگیری کنند. کمال، در مواقع خطیر، نمایندگان را به کمک یاران شخصی خود که در

اطراف سالن ایستاده و بصورتی تهدید آمیز به نمایندگان نگریسته و دست به اسلحه داشتند، ساکت می کرد.

سال ها بعد، وقتی که مجلس اعلاى ملی نهادى جافتهاده تر شد، يك سناتور آمريكايى كه براى ديدار به انگورا رفته بود به كمال اظهار داشت كه دوست مى داشته طرز كار مجلس را از نزديك ببيند و كمال رو به راهنماى سناتور كرده و از او پرسيده بود كه «عجب، پس شما باغ وحش ما را به ايشان نشان نداده ايد؟»

بارى، اكنون كمال در چنين حال و هواى از جبهه بازى گشت تا با يك بحران پارلمانى روبرو شود. نمايندگان به نشانهء عزادارى فاجعه ي بروسا، بر تربيون مجلس سياه پوشانده بوده و قسم ياد كرده بودند كه سياهپوشاندى تربيون را تا پيروزى نهايى ادامه دهند. و در همتن حال كه آنها آزادانه به عزادارى مشغول بودند ديگر صداى اذان و دعوت براى نماز ديگر از مناره مسجد سبز شنيده نمى شد. مى گفتند كه شهر مقدس ما به زير پاى بدترين دشمنانمان افتاده است و ديگر جاى عبادت نرست. در اين ميان سلطان و شيخ الاسلامش نيز از نفرين نمايندگان در امان نبودند. آن ها مى پرسيدند آيا سلطان و شيخ الاسلام خيال مى كنند كه مى توانند با سرنيزه يونانى پاسدار مذهب ما باشند؟

يكى از نمايندگان كه براى سخنرانى از جاى برخاسته بود به گريه افتاده و به ناچار نشست. نماينده اى ديگر اعتراض كنان گفت كه اكنون وقت گريستن نيست: «آقاى من از شما خواهش مى كنم. دستمال هاى خود را در جيب تان بگذاريد و گريه نكنيد. گريه كردن كار زنان است. شما اگر مرديد به جاى گريستن در برابر اين مصيبت همچون شير بغريد و با عمل خود برترى اسلام را ثابت كنيد». اما ديگر اين سخنان آتشين براى حفظ خلافت كافى بنظر نمى رسيد. سخنرانى ديگر اظهار داشت كه: «ما بايد متحد شده و شبانه روز كار كنيم. پس بياييد پوشيدن لباس هاى شيك را كنار بگذاريم و از نوشيدن و خوشى و عشق ورزيدن دست بکشيم». و بدينسان، در راستايى عملى تر، جلسهء سري مجلس براى بحث درباره اقدامات دفاعى تشكيل شد.

در اين جلسه نمايندگان از يك سو خواستار محاكمهء نظامى افسرانى شدند كه مسئول سقوط شهر به شمار مى رفتند و، از سوى ديگر، خواستار آن بودند كه به هر قيمت شده بروسا از دست دشمن خارج شود. رييس ستاد عمومى قول داد كه در اين مورد گزارشى تهيه كند و، به اين ترتيب، موفق شد كه كارها را براى چند هفته اى به عقب بيندازد. اما نمايندگان راضى نبودند.

در طی این جریان کمال صبر کرد تا سخنان سرزنش آمیز آنان فروکش کند؛ آنگاه برخاست و کفن سیاه تریبون را جمع کردو با صبوری، بلاغت، و کلامی روشن کوشید تا نمایندگانی را که با مسایل نظامی هیچ گونه آشنایی نداشتند آگاه سازد. او گفت که می فهمد که نمایندگان خواستار آنند که همهء قوای موجود برای بازستاندن شهر بروسا به کار گرفته شود و می پذیرد که چنین عملیاتی ممکن است، اما نتیجه ی آن قابل تردید است، چرا که نگاهداری شهر برای مدتی طولانی بسیار مشکل خواهد بود. دشمن با مسلط بودن بر دریا می تواند قوای بیشتری را در «مودانیا» پیاده کند و حتی به خطوط عقب نشینی ترک ها حمله ور شود. او حتی قادر است که از جانب جنوب خود را به خط آهن حیاتی بین اسکی شهیر و افیون برساند و ترک ها در برابر آنها نیرویی برای دفاع نخواهند داشت. در نتیجه، آنچه عملاً اولویت داشت بازستاندن بروسا نبود بلکه دفاع کردن از خود آناتولی بود. و، در راستای این هدف حیاتی، لازم بود که با واقعیت گرایی به مساله نگاه کرده، با احتیاط عمل نموده، احساسات و عواطف خود را در کنترل گرفته و منتظر فرصت ها نشست و خونسردانه خود را برای مقابله با حملهء بعدی دشمن، از هر جانی که بیاید، آماده ساخت.

آنگاه کمال به مساله اغتشاشات داخلی کشور اشاره کرد. برای مقابله با این امر لازم بود که چهار واحد پر اهمیت سرباز را از بروسا فرا بخوانند و این امر بدون شک پیش روی یونانی ها را تسهیل می کرد. با این همه اولویت با به دست آمدن وحدت ملی بود و، در نتیجه، سرکوب اغتشاشات بر مقابله با حملهء یونانی ها اولویت داشت. او کوشید تا نظر نمایندگان را به پراکندگی نیروهای وابسته به جنبش ملی جلب کرده و توضیح دهد که چرا این امر تقصیر کابینهء دو ماههء آن ها نبوده و مسئولیت آن بر عهدهء دولت سلطان در قسطنطنیه است.

گفت: «منطقی نیست که بیهوده هیاهو به پا کرده و بگوییم که اگر نیروهای ما در کنار این رودخانه یا آن رودخانه یا این دهکده و آن دهکده موضع گرفته بودند از فاجعه جلوگیری می شد. و یا اگر افسران فرمانده واحدها می توانستند جلوی پیشروی دشمن را بگیرند... همیشه می توان جبهه ای را شکافت، اما ضرورت با پر کردن بلافاصلهء فواصلی است که در خطوط ایجاد می شود. و این تنها زمانی ممکن است که نیروهای ذخیرهء آماده در پشت قوایی که در خط مقدم جبهه می جنگند وجود داشته باشند. اما آیا در نقاطی که نیروهای ملی ما با ارتش یونان مقابله می کنند چنین وضعیتی وجود داشته و آیا ما نیروهای ذخیره ای در پشت سرشان داشته ایم؟»

پاسخ به این پرسش ها منفی بود. و کمال می کوشید تا این نکات را در سر مقاومت کننده نمایندگان فرو کند که «هرگز نباید از واقعیات، هر چقدر که تلخ باشند، چشم پوشی کرد». او سخنان خود را با نکته ی خوش بینانه ای به پایان رساند و اظهار امیدواری کرد که وضعیت به زودی بهبود یافته و امکان دادن امید و اعتماد به مردم فراهم شود. اما پیش از آن لازم است که کابینهء ملیون، برای پیوستن مردم به ارتش، دعوت عامی به عمل آورد. و این گونه بود که مجلس شورای ملیون موقتاً از هیجان افتاد.

اما برای کمال آرامشی وجود نداشت. تلاش برای حفظ صبوری خویش در برابر یک مشت آدمی که او آنها را بسیار سطح پایین می دید اعصابش را فرسوده کرده بود. و اضطراب ناشی از فکر درگیر شدن در جنگی در همهء جبهه ها و بدون داشتن منابع کافی بر تنش جان او می افزود. در طول تابستان گرم ۱۹۲۰ افسران روزافزون اما هنوز اندک شاغل در ستادی که در داخل محدوده ی محقر مدرسه کشاورزی کار می کرد کمال را آدمی زودرنج و آمادهء انفجار می دیدند. حلیده که او را با چشمان یک آدم رمانتیک سرخورده می نگریست. نوشته است:

«او گاه مسخره کن، گاه مظنون، گاه تسلیم ناپذیر، و گاه به صورتی شیطانی مودی به نظر می رسید. کارهای خود را به زور پیش می برد. اغلب گرفتار قهرمان نمایی های ارزان قیمت خیابانی می شد. او که دارای توانایی تاریخی فراوان اما شناخته نشده ای بود یک لحظه در قامت آدم عوام پسندی نظیر جرج واشنگتن ظاهر می شد و لحظه ای دیگر در حالتی ناپلئون وار. گاه ضعیف و به شدت ترسو می نمود و گاه قدرت و شجاعتی بسیار را به نمایش می گذاشت. در بحث ها می توانست با همهء ظرایف سخنوری های کلاسیک چنان بحث کند که رفته رفته کاملاً سخنانش نامفهوم شود و گاه قادر بود تا یک مساله مبهم را با روشنایی خیره کننده ای توضیح دهد... نیز می شد دید که در همهء این اوقات در اطراف او مردانی وجود دارند که از لحاظ هوش بسیار نسبت به او برترند و حتی از لحاظ فرهنگ و تحصیلات مافوق او محسوب می شوند اما او - اگر چه نمی توانست از لحاظ تربیت و اصالت از آن ها پیشی گیرد اما - می دانست که هیچ کدام آن ها دارای نیروی زندگی ویژه ای که او در خود داشت نیستند. آنها، صرفنظر از مهارت ها و توانائی های ویژهء خود، آدم هایی عادی محسوب می شدند، حال آنکه اگر شور زندگی معیار قضاوت ما باشد، آنگاه کمال آدمی

غیر عادی محسوب می شد و همین ویژگی موجب می گردید که بر دیگران تسلط و غلبه داشته باشد».

اگرچه کمال، در این دورهء حساس، محتاج تشویق، راهنمایی، و همکاری بود اما گاه نیز نقابی که بر چهره داشت فرو می ریخت و میل عمیق او به تسلط بر دیگران آشکار می شد. یک روز عصر او همهء اطرافیان خود را درگیر بحث مبهم و بیهوده ای ساخته بود و در آن میانه نظر حلیده را جویا شد. حلیده پاسخ داد که منظور او را درک نمی کند. به ناگهان لحن صدای کمال عوض شد و به صورت بیرحمانه ای روشن و صریح گردید و گفت منظور من این است: «من از همه می خواهم که آنگونه که من دوست دارم و فرمان می دهم عمل کنند».

حلیده پاسخ داد: «مگر تا به حال در هر آنچه که اساسی است و به نفع جنبش است همگی چنین نکرده اند؟»

کمال بی آن که به پاسخ او توجه کند ادامه داد: «من به هیچ گونه تأمل و انتقاد و مشاوره ای نیاز ندارم. من می دانم چه می کنم و همگی باید دستورات مرا اجرا کنید».

حلیده گفت: «پاشای من، منظورتان من هم هستم؟»

«بله، شما هم!»

«اما من تا زمانی از شما اطاعت می کنم که باور داشته باشم شما در خدمت جنبش ما هستید».

پاسخ کمال این بود: «شما از من اطاعت کرده و هر چه را می خواهم انجام می دهید».

حلیده با سرعت و محکم پرسید: «پاشا این یک تهدید است؟»

و ناگهان حالت کمال تغییر کرد. ماسک همیشگی، دیگر باره، او و عمیق ترین احساس هایش را فرو پوشاند و مشتاقانه لحنی پوزش خواه بخود گرفت و گفت:

«عذر می خواهم. قصدم تهدید شما نبود».

بعداً، در همان تابستان، زمانی که همه چیز در جبهه یونان آرام بود، کمال با یک شورش داخلی بزرگ دیگر روبرو شد. در بخش شرقی فلات و نزدیک آنگورا یک خانواده زمین دار بزرگ به نام چاپان اوغلو تصمیم گرفت که، در حمایت از سلطان، یک دولت مستقل بوجود آورد و هدف خود را تصرف شهر ثروتمند قیصری اعلام کند. برآستی که اگر نمی شد جلوی این جریان را گرفت بخش های عمده ای از آناتولی مرکزی از دست رفته و ارتباط ملیون آنگورا با نیروهایشان در شرق قطع می شد. کمال به منظور حل این مشکل مغرورترین جنگجویان خود، یعنی «چرکس آتم» را از جبهه یونانی اسکی شهیر فراخواند.

این مرد با حالتی خشمگین وارد سرفرماندهی شده و اعلام داشت که شورش مزبور ربطی به او ندارد و کمال و ژنرال هایش باید خود با آن طرف شوند. او در عین حال نفرت خود از همه آنها را پنهان نمی داشت.

اما کمال که به نیروهای او احتیاج داشت لازم دید که دل او را به دست آورد. در نتیجه از او دعوت کرد که برای دیدار از مجلس اعلای ملی بروند. هنگامی که او وارد مجلس شد نمایندگان برخاسته و نسبت به او احترامات خاص به جا آوردند. این تشریفات دل «آتم» را به دست آورد و او عاقبت با کمی اکراه پذیرفت به آنگورا کمک کند تا از آن مخصمه بیرون آید و در پی آن قطار مخصوصی برای آوردن «لشگریان» او به اسکی شهیر فرستاده شد.

بدینسان آنگورا که در آن نیروهای رنگارنگ جنبش ملی از سراسر مناطق با تجهیزات غیرعادی و یونیفورم های ژنده و دیدنی خود گرد آمده بودند رفته رفته شکل یک اردوگاه نظامی را به خود گرفت و به زودی نیروی کافی برای حمله به «یوزگات» فراهم آمد. هنگامی که این نیرو حرکت کرد آنگورا تقریباً بدون دفاع باقی ماند. آن ها پیش از سحرگاه به یوزگات رسیدند. در سراسر روز آن را محاصره کردند و پس از تاریکی «همچون ابری سیاه» وارد شهر شدند.

جنگ کوچه به کوچه و خانه به خانه بصورتی شدید و بیرحمانه ادامه یافت. چاپان اوغلوها با شدت از خود دفاع می کردند و از پشت بام ها بر سر مهاجمین آتش می ریختند. مهاجمین نیز خانه های شهر را بمباران کرده و به آتش می کشیدند به طوری که شعله های آتش قسمت اعظم شهر را فرا گرفت. بدینسان، در میان غرش تفنگ ها و گسترش شعله های آتش و فریاد های قربانیان، «شبی جهنمی» طی شد، کشتار تا سحرگاه ادامه یافت و تنها در آنزمان بود که ملیون کنترل شهر را به دست آوردند. دستگیر شدگان بلافاصله محاکمه و اعدام شدند و آن ها که گریخته بودند کوشیدند بازگشته و بجنگند اما شکست خوردند.

بدینسان خونین ترین، آخرین، و به یک معنا حساس ترین شورش علیه جنبش ملی به پایان رسید. کمال در این میان بخت مساعدی داشت، چرا که اگر نیروهای خلیفه می توانستند عملیات خود را هماهنگ کنند ملیون به احتمال قوی شکست می خوردند، اما از آنجا که شورش های سه گانه علیه جنبش ملی منفرداً و یکی پس از دیگری رخ داد نیروهای ملی برای گردآوردن قوا و انتقال نیروهای اندک خود در فواصل بین شورش ها فرصت کافی به دست آوردند. بدینسان کمال توانست شورش ها را با کمترین امکان بخواباند.

این پیروزی به موقع به دست آمده بود چرا که اکنون حمله خزانی یونانی ها قطعی به نظر می رسید و همه چیز وابسته به آن بود که آیا ترک ها می توانند خط آهنی را که بین اسکی شهیر در شمال و افیون در جنوب کشیده شده بود در دست خود نگاهدارند و، در عین حال، از نقاط حیاتی استراتژیکی همچون آنگورا و قونیه محافظت کنند؟ اگر این خط آهن از دست می رفت آناتولی مرکزی و قسمت اعظم جنوبی آن در برابر دشمن گشوده می شد. یونانی ها با داشتن یک ارتش منظم دست بالا را داشتند، حال آن که ترک ها باید بر قوای نامنظم خود تکیه می کردند.

سیاست کمال همچنان عقب نشینی استراتژیک بود - همان سیاستی که اشکانیان در مقابل حمله رومی ها به کار برده و توانسته بودند جبهه دشمن را گسترده کرده و خطوط مواصلاتی آن را طولانی تر نمایند.

کمال، با پیش بینی این حمله، به یکی از خبرنگار روزنامه های خارجی به نام علاء الدین حیدر گفت که: «اگر ونی زلوس همین فردا بخواهد که، به فرمان رییس دیکتاتور خود لوید جرج، یک ارتش نیم میلیونی را قربانی کند احتمالا بدون اشکال موفق به تصرف آنگورا و حتی قونیه خواهد شد. اما اگر ما پیش دستی کرده و به سیواس عقب نشسته باشیم قدرت سرباز گیری مان دو برابر خنده و ارتش ما قادر خواهد بود با راحتی بیشتری در درون جبهه آن ها نفوذ کند - جبهه ای که در آن زمان ۶۰۰ مایل طول آن خواهد بود. به این ترتیب، آقای ونی زلوس با پای خود در آناتولی به طرف تله آمده است و ارتش یونانی چاره ای جز تسلیم خاکی که به آن ها تعلق ندارد نخواهد داشت. آن هم پس از آن که هزاران جسد را بر جای نهاده باشند».

بزودی حمله یونانی ها به سوی راه آهن آغاز شد و ملیون در سراسر جبهه شکست اولیه ای را متحمل شدند. لرد جرج در مجلس عوام انگلستان با غرور اعلام داشت که «ترک ها به صورت جبران ناپذیری درهم شکسته اند» اما فرانسوی ها و ایتالیایی ها از این ماجرا احساس خطر می کردند و فکر اینکه آناتولی به دست یونانی ها بیفتد برایشان هیچ خوش آیند نبود. آنها بر این نکته پافشاری می کردند که یونانی ها با آزادسازی ساحل مرمره و منطقه ترعه ها از دست ترک ها دیگر به مقاصد خود رسیده اند و اکنون لحظه توقف عملیاتشان فرا رسیده است. این بار فرانسوی ها و ایتالیایی ها توانستند نظر شورای عالی نیدوهای متحد را با خود موافق کنند و شورا علیه نظرات لوید جرج و ونی زلوس رای داده، طی تلگرافی، به یونانی ها دستور توقف پیشروی داد. مطابق این دستور یونانی ها باید متوقف شده و در هر کجا که بودند مشغول سنگرسازی می شدند.

یونانی ها هنوز به نیمه راه رسیدن به خط آهن و لبه اصلی فلات نرسیده بودند و، در عین گرفتار شدن در راه های سخت کوهستانی، جبهه بسیار گسترده ای بوجود آورده بودند که امکان رساندن تجهیزات و نیرو به آن سخت اندک بود. این جبهه جدید در منطقه ای گسترده و خطرناک متفرق بود و حفظ ارتباطات در منطقه کم ارتفاعی که شورای عالی خواستار ترک آن شده بود مشکل می نمود. حال آن که اگر آن ها از ارتفاعات می گذشتند پیشروی شان آسان تر می شد.

فرانسوی ها و ایتالیایی ها از تصمیم شورا خوشحال بودند و کمال هم در این میانه جان تازه ای یافته بود تا به مدد آن بتواند ارتش منظمی را بوجود آورده و یونانی ها را تا ساحل دریا پس براند.

همان گونه که آن کارمند وزارت خارجه به لرد کرزن گفته بود، و تلاش کرزن هم برای آگاه کردن کابینه انگلیس بی حاصل مانده بود، اکنون کمال فرصت آن را داشت که با یک طرح جدی دیپلماتیک رو به روسیه آورد.

فصل سی ام - معاهدهء ترک و روس

یک ضرب المثل ترکی می گوید: «تا از پل نگذشته ای باید خرس خطرناک را عمومی خود بخوانی!» این ضرب المثل در مورد روابط ترک ها و روس ها کاملاً صادق بوده است. از روزگار پطر کبیر و طرح های توسعه طلبانه او، در هر نسلی بین ترک ها و روس ها جنگی وجود داشته است. اما در لحظه ای از تاریخ که کمالیست ها و بلشویک ها هر دو مورد تهاجم غرب قرار داشتند هر دو، به ناچار و با گام های محتاطانه، رو به یکدیگر آورده بودند. کمال، از نخستین لحظهء ورود به آناتولی، به ایجاد تفاهمی با اتحاد جماهیر شوروی اندیشیده بود - حتی اگر این تفاهم فقط برای تهدید نیروهای متحده باشد.

واکنش بلافاصلهء روس ها نسبت به انقلاب ترک ها مساعد بود و آنها علناً آن را به عنوان انقلابی به موازات انقلاب خود و پیشرفتی در جهان اسلام تلقی کرده بودند. روزنامهء «ایزوستیا» آن را «نخستین انقلاب شورایی در آسیا» نامیده بود. سرزمین ترک ها از نظر استراتژیک برای بلشویک ها - که در آن زمان از جانب باز مانده های ارتش خودی و نیز مداخلات کشورهای متحده احساس خطر می کردند - دارای اهمیت ویژه ای بودند. یک ترکیه انقلابی می توانست جناح بی حفاظ آن ها در ماورای قفقاز را بپوشاند - منطقه ای که هم ترک ها و هم روس ها در آن دارای منافع بودند اما کشورهای متحده نیروهای خود را مابین آن ها مستقر ساخته بودند. کمال، پس از پایان گرفتن کار کنگره در سیواس، ترتیب مسافرت یک نمایندهء غیر رسمی را به اتحاد شوروی داده بود تا در آنجا در مورد امکان دریافت پول و اسلحه از شوروی ها تحقیق کند. این نماینده حلیل پاشا بود که قبلاً عضو حزب اتحادیه و عمومی انور محسوب می شد؛ و بر اثر کوشش های او بود که مایحتاج محدودی در روزهای نخستین ۱۹۲۰ به آناتولی رسید.

اما عمل مهاجمانهء انگلیس ها در بهار ۱۹۲۰ بود که نخستین کوشش های آشکار کمال برای نزدیکی به شوروی را تسهیل کرد. تصرف قسطنطنیه، انتشار مفاد معاهده سورس، و جنگی که پی آمد آن بود، دریافت مایحتاج از روس ها را ضرورتی حیاتی بخشیده بود. اعزام کاظم کارابکر، همراه با یک هیئت نظامی، به باکو در آذربایجان شوروی نتایج

مثبتی در بر نداشت اما ایجاد مجلس اعلای ملی به کمال توانایی بخشید تا بتواند قدم مثبت تری را برداشته و یک هیئت رسمی سیاسی را به مسکو بفرستد. سرپرستی این هیئت با وزیر خارجهء کابینه ملیون، یعنی بکر سامی، بود. او فرزند یک ژنرال روس بود که مورد غضب رژیم تزاری قرار گرفته و سال ها پیش به سرزمین ترکان مهاجرت کرده بود. کمال این اقدام را با فرستادن یادداشتی برای لنین تکمیل کرد و از او خواست تا بین دولت ملیون و اتحاد جماهیر شوروی روابط دیپلماتیک رسمی برقرار شود و، در عین حال، انقلابیون ترک در مبارزهء خود علیه امپریالیسم مورد حمایت و کمک شوروی قرار گیرند.

متعاقب این جریان نامه ای از «چیچرین» واصل شد که طی آن شوروی میثاق ملی ملیون ترک را به رسمیت شناخته و این تصمیم مجلس اعلای ملی را که می گفت «ما باید فعالیت خود و عملیات نظامی خودمان و شما علیه دولت های امپریالیستی را با هم هماهنگ سازیم» مورد پذیرش قرار داده و، در عین حال، با برقراری روابط رسمی دیپلماتیک و تبادل کنسول موافقت کرده بود. در عین حال، چیچرین در ارتباط با منافع متقابل شان در مسایل ارضی، معتقد به انجام رفراندومی در مناطق مختلف ترک و روس نشین بود و نیز پیشنهاد می کرد که شوروی در اختلاف بین ترک ها و ارمنی ها و نیز اختلافات ارضی بین ترک ها و ایرانی ها میانجیگری کند. کمال که با این پیشنهادات موافقت داشت متقابلاً خواستار انجام معامله ای شد که بر اساس آن دولت ملیون ادعاهای ارضی روسیه نسبت به آذربایجان را در مقابل بازگذاشتن دست ترک ها در حمله به ارمنستان می پذیرفت. در پایان نیز خواستار «پول و اسلحه به منظور بازسازی نیروهای خود برای مبارزهء مشترکی که داشتند» شده بود.

این مراودات ایجاب می کرد که عملیات علیه ارمنستان - که کاظم کرابکر بی صبرانه منتظر آن بود و کمال انجام آن را در پایان ماه ژوئن تصویب کرده بود - به تعویق بیفتد. بدینسان، کاظم مجبور بود دوره ای از بی تحرکی را تحمل کند. این امر او را سخت آزار می داد و به جبران آن بیشتر وقت خود را با آنچه که «لشکر کودکان» خویش می نامید و اکنون تبدیل به رژیمان هفدهم شده بود می گذراند. او برای حفظ روحیهء سربازانش، که نمی توانستند دست به عملیات بزنند، متوسل به انجام مسابقات گل آرایی شد و آنها را تشویق به آراستن میزهای خود با گل های هماهنگ می کرد و می گفت: «ساختن دسته گل اثر بسیار خوبی بر روان آدمیان دارد؛ به خصوص آدم های عصبی و تندخو».

کاظم در انزوای خود رفته رفته ناشکیبا شد و تلگراف های بشمارای را، در انتقاد به نحوه انجام کارها به وسیله کمال، برای دیگران می فرستاد. در واقع آنچه او درک نمی کرد این بود که زمان اکنون به نفع آنان می گذشت و، در همان مدتی که او با سربازانش - بیکار و بدون برنامه - در ارض روم نشسته بود، شورای عالی کشورهای متحده در پاریس مشغول این مذاکره بود که آیا ارض روم را به ارمنستان، به عنوان «یک دولت آزاد و مستقل»، هدیه نماید یا نه. اما به زودی آشکار شد که این شورا برای صدور اجازه در راستای هر گونه عمل نظامی آمادگی ندارد و هیچ کدام از کشورها نیز آماده پذیرش چنین فکری نیستند. در عین حال، هنگامی که پرزیدنت ویلسون - که برای داوری در امر تعیین مرزها دعوت شده بود - فکرای خود را اعلام داشت معلوم شد که آنچه مطرح شده کوچکترین ارتباطی با واقعیات ندارد. چرا که کمالیست ها و بلشویک ها که در محل حاضر بودند تصمیم قطعی گرفته بودند که نگذارند هرگز دولت مستقل ارمنستانی بر روی نقشه آسیا ظهور کند.

هیئت دیپلماتیک دولت ملیون، پس از یک مسافرت هفتاد روزه بسیار مشکل، و از طریق دریای سیاه به سیستم راه آهن شوروی که جنگ و انقلاب آن را منقطع ساخته بود، در ماه جولای به مسکو رسید. آنها در پی این تجربه تلخ بلافاصله مساله گشودن راهی از میان جمهوری های ارمنستان و گرجستان را مطرح ساختند - زاهی که اجازه می داد کمک های نظامی با سهولت بیشتری به آناتولی برسد. هیئت همچنین اعلام داشت که تنها برای دریافت کمک نیامده است بلکه خواستار برقراری نوعی ائتلاف است. روس ها در این مورد مردد بودند. چیچرین اگرچه می پذیرفت که شوروی متعهد است که از سرزمین ترک ها دفاع کند اما، در عین حال، به خطرات ناشی از تهدیدات ناشی از نیروهای متحده در لهستان اشاره می کرد؛ خطراتی که می توانستند هر گونه کوششی را برای رسیدن به چنان اتحادی به تاخیر بیندازند. به زودی آشکار شد که روس ها در واقع در پی آنند که در مقابل ارسال کمک به ترک ها بخش ترک نشین ارمنستان را جدا ساخته و در زمانی پسین تر کل ارمنستان را خود تصاحب کنند.

هیئت، پس از چند هفته تأخیر، بالاخره موفق شد با لنین دیدار کند و او در این دیدار با روحیه دوستانه تری به مساله گشودن راهی برای انتقال اسلحه و مایحتاج به ترک ها برخورد کرد. اما در مورد نقشه های روسیه نسبت به ارمنستان و گرجستان چندان مخفی کاری نکرد. از نظر ترک ها این همان نقشه های قدیمی تزارها بود که دیگر باره رو می شد و

حال قرار بود که به جای نفوذ از طریق جنگ به صورت نفوذی صلح آمیز شکل گیرد. بکر سامی در گزارش خود به آنگورا اعتقاد راسخ خود را بر این که روس ها هر لحظه ممکن است دولت ارمنستان را سرنگون کنند مطرح کرد و توضیح داد که در آن صورت دولت ملی چاره ای جز دست زدن به عملیات نظامی نخواهد داشت.

با وصول این گزارش، کمال تحلیل خود از وضعیت را برای مجلس شورا تشریح کرد و توضیح داد که در ارزیابی او روس ها نیاز دارند که از یکسو جهان اسلام را از مقاصد دوستانه خود مطمئن کرده و، در عین حال، هم جلوی نفوذ ترک ها در این حوزه را بگیرند و هم بکوشند تا جهان غرب آن ها را نیروی اصلی حامی انقلاب ترکان بداند. از نظر کمال، هدف نهایی آن ها استقرار کمونیسم در ترکیه و تبدیل آن به یکی از اقمار مسکو بود.

در عین حال، روس ها که مورد تهدید غرب بوده و از احساسات ضد بلشویکی مسلمانان می هراسیدند در آن لحظه نمی توانستند ترک ها را از خود برانند و، در نتیجه، احتمالاً در آخرین تحلیل، مجبور بودند با ایجاد یک اتحادیه موافقت کنند. کمال در ارزیابی خود نوشت که ترک ها باید کار خود را با ایجاد یک امکان ترابری در دریای سیاه شروع کنند. در این راستا آن ها اگرچه از لحاظ تسهیلات دست خالی بودند اما مقادیر کافی طلا برای انجام این کار در اختیار داشتند. او اضافه کرده بود که بالاتر از همه این مسائل «باید مستقل از مسکو بر علیه ارمنستان اقدامات لازم صورت گیرد».

در همین حال روس ها در ماه سپتامبر «کنگره ملل شرق» را در باکو بر پا کرده و قصد داشتند که از طریق آن نظر همسایگان مسلمان را به خود جلب کنند. کمال نیز هیئت پر جمعیتی را به این کنگره اعزام داشت. روس ها هم مثل انور در فکر ایجاد یک جنبش پان اسلامی که تا مرزهای هند گسترده می شد بودند و، در واقع، انور شخصاً در این امر به آن ها کمک کرده بود چرا که او و جمال از طریق آلمان خود را به مسکو رسانده بودند و انور با پوشیدن یک فینه بلند سیاه که اندام کوچک او را بلندتر نشان می داد در خیابان ها و دفاتر دولتی مسکو نظرها را به خود جلب کرده بود. او در باکو هم به عنوان یکی از رهبران مسلمان در کنگره شرکت داشت. این رهبران همگی با سوءظن به روسیه می نگریستند و آمده بودند تا دریابند که چه چیزی از این کنگره نصیب شان خواهد شد.

در همین زمان هم بود که انور دست به مکاتبه با کمال زده و به او اطمینان داد که هدفش «ایجاد و سازماندهی جهان اسلام و آزاد سازی کشور» است. او که کمال را با ضمیر اول شخص مفرد خطاب می کرد به سختی می کوشید تا او را قانع سازد که خودش نزد رهبران شوروی دارای موقعیت خاصی است و می تواند برای کمال نه تنها اسلحه که پشتیبانی نظامی نیز فراهم کند. در یکی از نامه هایش نوشته بود: «از دوستانی که به این جا آمده اند شنیده ام که تو با مشکلاتی روبرو هستی. من این وضعیت را پیش بینی می کردم» و ادامه داده بود که چندان امیدوار نیست که کمک روس ها به میزان متناهی صورت گیرد. آنگاه با لحن پدرانه ای توصیه کرده بود که «من فکر می کنم تو باید برای از بین بردن نفاق در کشور اقدامات لازم را هر چه زودتر انجام دهی».

کمال به این مطالب گوناگون پاسخ هایی مودبانه می داد و می اندیشید که احتمالاً حفظ رابطه با انور می تواند مفید باشد. او که هنوز به نام خلیفه عمل می کرد کاملاً آماده بود تا از جنبش های اسلامی برای شکست دادن انگلیس ها و متعادل ساختن قدرت در کشور خویش برای قد برافراشتن در برابر اتحاد جماهیر شوروی استفاده کند و، در نتیجه، نظر اصلی انور را در مورد لزوم متحد ساختن جنبش های ملی مشرق زمین تایید می کرد. اما، در عین حال، به شدت با ماجراجویی تحت نام پان اسلامیست مخالف بود، چرا که می اندیشید این عمل بی اعتمادی روس ها را موجب خواهد شد.

جمال نیز برای کمال نامه ای فرستاد. کمال به آن نامه نیز حتی با لحن غیر رسمی تری پاسخ گفت. او به هر دوی آن ها اطمینان داد که انعقاد قراردادی با مسکو بیش از این به تاخیر نخواهد افتاد. در واقع نیز به زودی یک معاهده دوستانه در مسکو به وسیله نماینده ترک ها که یوسف کمال نام داشت امضا شد و این شخص معاهده مزبور را با خود به کشورش برد. به هنگام ترک مسکو، قطار حامل او مقدار یک میلیون روبل طلا را نیز حمل می کرد که عموماً برای پرداخت حقوق کارمندان غیرنظامی در آنگورا در نظر گرفته شده بود و، در عین حال، قرار بود که به تدریج اسلحه، مهمات، و مایحتاجی که ترک ها خواستار آن بودند از طریق قایق و دریای سیاه ارسال شود.

اما چند روز بعد چیچرین مسئله مرزها را با بکرسامی مطرح ساخته و خواستار آن شد که دو استان وان و بیتلیس از عثمانی جدا و ضمیمه ارمنستان شود. او اعلام داشت که ادامهء

کمک به ترکیه در صورت پذیرش این موضوع تحقق خواهد یافت. هنگامی که کمال از این موضوع مطلع شد چنین تشخیص داد که لحظه عمل فرارسیده است. او پیشنهاد چپچرین را به شدت رد کرده و دستور داد که ارتش شرق به سوی ارمنستان حرکت کند.

بدین سان و بالاخره، انتظار طولانی و بی قراری های کاظم کرابکر به پایان رسیده بود. هدف حمله پس گرفتن مناطق ترک نشین ارمنستان، از جمله کارس اردهان و باتوم بود، که در جنگ سال ۱۸۸۷ به وسیله روس ها تصرف شده بودند و انور در سال ۱۹۱۸ توانسته بود آن ها را پس بگیرد اما معاهده ترک مخاصمه با نیروهای متحده بار دیگر این سرزمین ها را جدا کرده بود.

در ۲۸ سپتامبر قوای زیر نظر کاظم شهر ساری کامیش را تصرف کرد. آنگاه کاظم پس از اندکی توقف به سوی کارس پیش رفت و این شهر را نیز بدون روبرو شدن با مقاومت بدست آورد. هنگامی که قوای ترک وارد شهر می شدند فرمانده روس - ارمنی شهر در رختخواب بود و آجودان او جرات نکرد که پیش از ورود کامل قوای دشمن به شهر و گرفتن هزاران اسیر و تصرف سرفرماندهی، او را بیدار کند. پس از آن ارتش ارمنستان که تاب جنگیدن با قوای کاظم را نداشت با پریشانی به سوی آراپای عقب نشست و ساکنین وحشت زده شهر نیز از ترس افتادن به دست ترک ها و تحمل تجاوز و قتل عام آن ها به دنبالشان به راه افتادند.

خبر سقوط «کارز» آنگورا را غرق شادمانی کرد. اکنون کمال سرفرماندهی خود را به ساختمان در ایستگاه قطار منتقل کرده و سالن وسیع مدرسه کشاورزی را با دیوارهایی تقسیم و به کارکنان رو به ازدیاد خود داده بود. هنگامی که حلیده ادیب وارد این سالن تقسیم شده شد رییس ستاد کمال خبر پیروزی ها را به او داده و سپس از کنار در ورودی به افسرانی که در دفاتر کوچک مکعبی خود نشسته بودند گفت: «بخش شرقی امشب شام شیرین خواهد داشت اما بخش غربی با سبزی پخته پذیرائی خواهند شد». حلیده نوشته است که «همچنان که افسر مزبور سخن می گفت سیزده در گشوده شد و بیست افسر ستاد در راهروی باریک جمع شده و با عواطفی فروخته همزمان مشغول سخن گفتن شدند. این نخستین حادثه ای بود که اطمینان ما را به خود باز می گرداند. و به معنایی پاداش آن همه ماه های بلند و بی

امید بود». عصمت نیز با شادمانی به آن‌ها پیوست، با مهربانی به شانه حلیده زد و آنگاه متفقاً مشغول نوشتن تبریکی برای کاظم کارابکر شدند.

ارمنی‌ها که بیهوده به چهچرین متوسل شده و تنها دلگرمی‌های توخالی از پرزیدنت ویلسون مبنی بر این که «اختلافات با حکمیت حل خواهد شد» دریافت داشته بودند خواستار قراردادی برای ترک مخاصمه شدند. بر این اساس در ماه دسامبر ترک‌ها و روس‌ها در شهر الکساندرو پل معاهدهء موسوم به «گومرو» را (که اسم ترکی است) امضا کردند و به این ترتیب نخستین موافقت‌نامه بین المللی بین دولت ملیون و کشوری دیگر به امضا رسید و بر اساس آن خاک عثمانی به مرزهای شرقی سنتی خود در کنارهء رودهای ارس و آراپچای بازگشت.

در همین ایام روس‌ها ارتش منطقهء رانگل در غرب را شکست دادند و در نتیجه سیلی از پناهندگان به سوی قسطنطنیه به راه افتاده بود - پناهندگانی که با خود جواهرات بسیار داشتند و در بازارهای شهر آن‌ها را با نان معاوضه می‌کردند و کاباره‌های شهر را رونق می‌بخشیدند. «سر هوراس رامبولد»، کمیسر عالی جدید انگلیس، نوشته است که «این پایتخت هرزه، هرزه تر هم شده است». اکنون دست روس‌ها برای تصرف بقیهء ارمنستان هم باز شده بود. سوارنظام آن‌ها وارد شهر اریوان شد و اسب‌هایشان بدون مصرف یک گلوله و برخاستن صدایی از جمعیت به نرمی از روی برفی که شهر را پوشانده بود گذشتند. روس‌ها از بالکن پارلمان شهر سخنرانی‌های آتشینی به راه انداخته و مرتب از لنین و مارکس نقل قول می‌آوردند و به همراه آن فریادهایی شنیده می‌شد که چنین شعار می‌داد: «زنده باد ارمنستان شوروی، زنده باد آذربایجان شوروی، زنده باد روسیه شوروی، گرجستان هم به زودی حکومت شورایی خواهد داشت، بعد نوبت ترکیه خواهد رسید، ارتش سرخ ما سراسر اروپا را در خواهد نوردید... زنده باد انترناسیونال سوم». جمعیت اما در خیابان ساکت بود. «آلیور بالدوین» در کتاب «شش زندان و دو انقلاب» نوشته است که از یک ارمنی شنیده که زمزمه می‌کرد «چه مزخرفاتی» و در همان حال کشورش تبدیل به جمهوری سوسیالیستی فدراتیو شورایی ارمنستان تغییر نام می‌داد.

در طی ماه‌های بعد ترک‌ها و روس‌ها بقیهء منطقهء ماورای قفقاز را بین خود تقسیم کردند. ارتش روس‌ها وارد گرجستان شد و آن را به جمهوری شورایی تبدیل کرد. ترک‌ها آرداهان

و ارتوین را تصرف کردند. بر سر تصرف باتوم مسابقه ای در گرفت که برنده آن ارتش سرخ بود. و رفته رفته زمان آن رسید که دست آوردهای نظامی را بصورتی سیاسی رسمی کنند.

کمال هیئت جدیدی را به ریاست یوسف کمال برای عقد معاهده ای نو به مسکو فرستاد. این بار نمایندگان می توانستند مستقیماً از طریق گرجستان سفر کرده و در طول راه مقدار زیادی هم از یک تاجر گرجی شراب خریداری کنند. آن ها در مسکو به گرمی پذیرفته شدند و، به جای مذاکره با چیچرین دیپلمات، با استالین واقع گرا روبرو شدند که حالتی دوستانه تر داشت. استالین در برابر تشکر یوسف کمال دو انگشت خود را بالا برده و به اختصار گفت «دیپلو» (به معنی «دیپلمات»). اشاره اش به چیچرین و دیوانسالاری وزارت خارجه شان بود.

در شانزده مارچ 1921 معاهده مسکو بین دولت کمالیست و اتحاد جماهیر شوروی به امضا رسید. این معاهده همان خطوط معاهده قبلی را همراه با اضافاتی تثبیت می کرد. هر دو طرف معاهده با توجه به «نقاط مشترک بین جنبش مردم شرق برای رهایی ملی و مبارزه کارگران شوروی برای نظم جدید اجتماعی» به «حقوق این مردم برای آزادی و استقلال» صحنه می گذاشتند و آزادی انتخاب دولت را برای آنان تصدیق می کردند. طرفین معاهده متعهد می شدند که از آن پس از انجام هر گونه عملیات تخاصمی در سرزمین های یکدیگر خودداری کنند.

بدینسان دو واقع گرای برجسته، یعنی کمال و استالین، اختلافات مرزی خود را از طریق مذاکره حل کردند؛ هر چند که بسیاری از مسایل نیز بین آن ها حل نشده باقی ماند. آنها بر روی نقشهء جغرافیا خطی را رسم کردند که تا امروز نیز مرز بلااختلاف این دو دشمن قدیمی محسوب می شود.

فصل سی و یکم - پایان کار قوای نامنظم

در همان زمان که هیئت ترک در مسکو مشغول مذاکره بود، کمال و یارانش می کوشیدند تا جریان افکار عمومی را در سمت و سوی مطلوبی هدایت کنند. کمال که خود از نخستین روزهای جوانی علاقمند به نوع زندگی غربی بود، با بلشویک ها میانه ای نداشت و مخالفتش با کمونیسم هم شکلی قاطع داشت. در او حتی در همان زمان هم که هیئت اعزامی اش در مسکو سرگرم مذاکره بودند گفته بود: «ما مسئله ای به نام بلشویسم نداریم. ما به عنوان یک ملت دارای اصول و عاداتی هستیم که از آن خود ما است و به آن وفاداریم... شوروی ها از یک سو دارای امکانات و منابع اند و از سوی دیگر دشمن دشمن ما محسوب می شوند. اما ما، در راه دوستی با آنها، اهداف خود را فراموش نکرده و تبدیل به بردگان شوروی نخواهیم شد».

با این همه، در آن زمان مصالح سیاسی حکم می کرد که دوستی ترک ها با شوروی ها تعمیق پیدا کند و در این راستا وظیفه کمال آن بود که در عین راضی نگاهدشتن خرس قطبی خود را از در آغوش کشیدن های حریصانه آن دور نگاهدارد. این امر او را نه تنها در مسکو بلکه در سرزمین خود نیز با مسایل پیچیده و ظریفی مواجه ساخته بود. در خانه او باید با احتیاط و تلاش بسیار نظرهای متضاد موجود در جنبش ملی را به سود اهداف خود به کار می برد و در همان حال، از یک سو، عناصر طرفدار شوروی را جلب می کرد و، از سوی دیگر، متوجه می بود تا بقیه به این خاطر از او دور نشوند.

در واقع، از زمان انقلاب ترک های جوان، در مورد این که عثمانی چه جهتی را باید در آینده پیش بگیرد دو نحله فکری به وجود آمده بود که اکنون کاملاً شکلی مشخص به خود می گرفتند. در سمت راست طیف سیاسی، طرفداران مدل غربی قرار داشتند، و در سمت چپ آن پیروان مدل شرقی. مدل غربی ناظر بر وجود دولتی بود که به شکل دول غربی سامان می گرفت و نهادهای اجتماعی و اقتصادی غربی در آن بوجود می آمدند. اما، در شرایطی که عثمانی با اروپا به عنوان دشمن منفور خود در جنگ بود، تبلیغ مدل نهادهای غربی در آنگورا جرأت بسیار می خواست و، در نتیجه، طرفداران مدل غربی هم به نشان

دادن علاقه به مدل شرقی ناگزیر شده بودند اما، در طی این جریان، از علنی کردن مخالفت خود با سیستم داخلی شوروی - که هم سنت و هم حس درونی شان با آن تضاد داشت - تردید نمی کردند.

البته «مدل شرقی» را نمی شد به این آسانی تعریف کرد چرا که بیشتر تصویری مبهم بود که در پی جستجویی در هم و پیچیده برای یافتن نظامی جدید به خود شکل می گرفت و بنیادش بر این احساس بود که تمدن مغرب زمین به پایان عمر خود رسیده است. این مدل آفریده آن دسته از ایده آلیست های حزب وحدت و ترقی بود که برای یافتن حل مشکلات انسان بیشتر بر افکار خود تکیه می کردند تا بر واقعیات ملموس. و اکنون حدوث انقلاب روسیه به مواضع آن ها قدرت بسیاری بخشیده بود.

قهرمان این جبهه وزیر دارایی کمال بود که «حکی بهیچ» نام داشت و در زمینه فلسفه مارکسیستی مطالعه کرده بود و طرح دولت جدیدی که مجلس با تغییراتی آن را به تصویب رسانده بود کار او محسوب می شد. دیگر طرفداران مدل شرقی در بین نمایندگان مجلس اعلای ملی حضور داشتند و اکنون مسایل کمونیستی را، حتی اگر به درستی درک نمی کردند، به راحتی در زیر سقف مجلس مورد بحث قرار می دادند. چنانکه حلیده ادیب گفته است: «برخی از طرفداران مدل شرقی را می شد در بین اقشار مذهبی یافت. آنها معتقد بودند مدل شرقی عبارت است از احیای عصر دموکراتیک نخست اسلام در زمان محمد».

نکته عجیب تر آن بود که در بین سران قوای نامنظم نیز کشش پر قدرتی نسبت به کمونیسم وجود داشت و آن ها نیز از افکار کمونیستی برای مستحکم کردن تسلط خود بر پیروان بی سوادشان سوء استفاده کرده و به این خاطر به صورتی دائم التزاید از نهادی به نام «ارتش سبز» یاد می کردند. این اسم را شورشیان کمونیست ایالات مسلمان نشین روسیه در دوران پیش از انقلاب آن کشور اختراع کرده بودند. ارتش سبز یک سازمان سری بود که در زمان شورش های داخلی عثمانی با نظر موافق کمال به وجود آمده بود و «حکی بهیچ» فرمانده کل آن محسوب می شد.

کمال تشکیل ارتش سبز را برای حل مشکلی موقت پذیرفته بود اما اکنون این ارتش رفته رفته عملیات نامناسبی را پیشه کرده و مشغول گسترش دسته های نامنظم خود

بود و، در نتیجه، با ارتش عادی که جنبش ملی باید در بلندمدت بر آن تکیه می کرد در تضاد قرار می گرفت. کمونیست ها هم به صورتی آگاهانه آن را همچون وسیله ای مورد سوء استفاده قرار می دادند. به خصوص «چرکس اِتم» که غرور دایم التزاید ناشی از موفقیت هایش رفته رفته شکل نوعی عدم اطاعت آشکار از کمال را به خود می گرفت. در واقع، ارتش سبز رفته رفته خود را مترادف ارتش سرخ روسیه می دید و بخصوص از طریق انتشار یک روزنامه زیرزمینی به نام «دنیای جدید» نفوذ خود را گسترش می داد. این روزنامه نخست در مسکو و سپس در باکو منتشر شده و اکنون در «اسکی شهر» به چاپ می رسد. در همین حال، این ارتش تبدیل به جای مناسبی برای رشد ماموران روسی شده بود که با استفاده از نارضایتی دهقانان ترک و مغزشویی سربازان قوای نامنظم به تبلیغ ایده های خود مشغول بودند.

به هنگام حمله یونانی ها بیش از همیشه آشکار شد که امکان دارد از ارتش سبز برای خنجر از پشت زدن به کمال استفاده شود؛ و کار به جایی کشید که او دیگر حتی نمی توانست با حامیان قابل اعتماد خود که در صفوف آن بودند ارتباط برقرار کند. اکنون مقامات نظامی این ارتش بدون موافقت او تعیین می شدند و فعالیت های آن نیز دیگر در کنترل او نبود. هنگامی که او مطلع شد که رهبران ارتش سبز بدون مشورت با او یکی از آجودان های شخصی اش را به عضویت خود گرفته اند به این نتیجه رسید که وقت آن رسیده است که حساب این ارتش را روشن کند.

او رهبران و افسران فرمانده این ارتش را برای شرکت در یک کنفرانس به آنگورا دعوت کرد، جلسه تا اواسط نیمه شب به طول کشید و در طی آن او توانست به هدف های خود برسد. این کنفرانس را می توان نمونه اعلائی توانایی کمال در تحمیل اراده خود بر دیگران - به صورتی که آن دیگران فکر کنند که خودشان به راه حلی رسیده اند - به شمار آورد. در انتهای کار این کنفرانس فهرستی از مصوبات آن تهیه شد که همه بر آن صحنه نهادند. آنگاه، وقتی که کنفرانس به پایان رسیده بود کمال رو به همکار خود، «توفیق روشتو»، کرده و گفت: «توی آن گلدان را نگاه کن». توفیق در گلدان مورد اشاره کمال تکه کاغذی یافت. کمال گفت: «بخوانش».

توفیق کاغذ را گشود و خواند و دریافت که بر روی آن دقیقاً همان نکاتی که در کنفرانس مطرح و تصویب شده نوشته شده است. معلوم شد که صبح آن روز تمام آن نکات را کمال با همکاری رییس ستاد خود نوشته بوده است.

نتیجه اصلی نفرانس تصمیم به انحلال ارتش سبز و محاکمه و مجازات عده ای از رهبران آن، که چند نماینده مجلس هم جزو آن ها بودند، در دادگاه های مستقل بود. این شکست را روس ها - که کاملاً در صفوف این ارتش نفوذ کرده بودند - ناشی از «فقدان رهبری پرولتاریا» ارزیابی کردند.

کمال که در این جریان نگران رشد عمومی فعالیت های زیرزمینی کمونیست ها بود، اکنون، پس از انحلال ارتش سبز، خود علناً دست به ایجاد یک حزب کمونیست زد و امیدوار بود که با این حرکت بتواند عناصر کمونیست را نیز تحت کنترل و هدایت خود در آورد. دفتر نشریه «دنیای جدید» هم از اسکی شهیر به آنگورا منتقل شد به صورت موثری زیر نظارت دولت در آمد. در عین حال نسبت به تصفیه ماموران خطرناک شوروی نیز اقدام شد.

کمال «حکی بهیچ» را برای ریاست حزب کمونیست انتخاب کرد و او نیز، متقابلاً، از آن پس بزرگان اصلی جنبش ملی را «رفقای عزیز» می خواند و توضیح می داد که حزب جدید بر بنیاد اصول طرح شده در انترناسیونالیسم سوم به وجود آمده و مستقیماً با آن پیوند دارد. وزارت داخله نیز این حزب را به رسمیت شناخته و قرار بر این بود که برنامه عملیاتی حزب مزبور به کنگره عمومی حزب کمونیست تقدیم شود. همچنین قرار بود که ارتش زیرزمینی سبز، همراه با همه دیگر سازمان های کمونیستی، در حزب ادغام شوند تا حزب بتواند با قدرت بیشتری به تبلیغ مرام کمونیستی بپردازد. «حکی بهیچ»، در نامه ای خطاب به علی فواد و دیگر فرماندهان ارتش، نوشت: «رفقای فرمانده؛ ما مفتخریم که شما را در بخش های مختلف ارتش داشته و می توانیم بر افکار ارزشمند و روحیه نظامی شما تکیه کنیم.» علی فواد از خواندن این نامه یکه خورد و معتقد شد که این جریان به اهداف جنبش ملی لطمه خواهد زد. اما در پی رسیدن این نامه تلگرافی هم از کمال واصل شد که در مورد دلایل این جریان فواد را مطمئن می ساخت.

فؤاد دانست که کمال قصد دارد برای رد شدن از بحران فعلی به طور مصلحتی به این حزب اجازه فعالیت دهد. در آینده، اگر جنبش ملی در کار خود موفق می شد آنگاه منحل کردن این حزب کار مشکلی نبود. اما اگر عکس این مساله پیش می آمد و آناتولی به چنگ یونانی ها می افتاد و پایتخت آن به سیواس و مناطق شرقی منحل می شد، جنبش ملی خود به خود در مدار نفوذ روس ها قرار می گرفت و در چنین وضعیتی احتمال بسیار می رفت که شوروی ها از حزب کمونیست تشکیل شده در آنگورا برای تشکیل دولت استفاده کنند. در این حال حزب مزبور به عنوان یک نهاد برپا شده ملی گرایان قادر می بود که تا حد زیادی استقلال کشور را در مقابل شوروی ها حفظ کند. کمال، در عین حال، حس می کرد که با تکیه بر وجود این حزب امکان کافی برای از میان برداشتن دست نشاندهان شوروی در خاک کشور خود خواهد داشت.

مهم ترین این دست نشاندهان یک سوسیالیست ترک به نام مصطفی صبحی بود. به دستور کمال او و شانزده تن از یارانش بازداشت شده در بندر ترابوزان بر کشتی نشانده شده و گم و گور شدند. کوشش چچرین، زیر خارجه شوروی، برای این که بداند آن ها به کجا رفته اند با این پاسخ مودبانه روبرو شد که: «کشتی آنها احتمالاً طی حادثه ای در دریای سیاه غرق شده است».

در خزان سال ۱۹۲۰ روس ها سفارت خانه پر کارمندی را در آنگورا گشودند و کمال نیز تصمیم گرفت که، به عنوان عمل متقابل، سفارتی دایمی در مسکو مستقر سازد. او همچنین، از این موضوع، برای حل اختلافی که در بین دوستان خودش پیش آمده بود نیز استفاده کرد. مسبب اصلی اختلاف علی فواد، فرمانده جبهه غرب، بود. خود اختلاف نیز در گوهر چیزی نبود جز اختلاف بین فرماندهان قوای نامنظم و منظم که ماجرای ارتش سبز آن را کاملاً آشکار ساخته بود. به خصوص که پیشروی یونانی ها این نکته را اثبات کرده بود که بدون وجود یک ارتش منظم که بتواند با دشمن مقابله کند هیچ گونه امکان مقاومتی وجود ندارد. در عین حال، از آنجا که چنین ارتش سازمان یافته ای هنوز شکل نگرفته بود، انحلال واحدهای نامنظم ممکن نمی نمود و در نتیجه قدرت آن ها رو به افزایش داگذاشته بود.

کمال فکر می کرد که علی فواد دارای نوعی پیشداوری به نفع نامنظم ها است. او که پیش از آغاز تهاجم اصلی یونانی ها دست به یک حمله ناموفق زده بود یک نمره منفی

در حساب خود داشت. در واقع، دست زدن به این کار از جانب علی فواد ناشی از فشاری بود که، علیرغم نظر ستاد عمومی، «اتم» بر او وارد می کرد. نتیجه شکست هم آن شده بود که علی فواد دست به ارسال تقاضاهای متعددی برای ارسال قوا و تجهیزات کمکی از آنگورا زده بود. کمال اگرچه این تقاضاها را مورد انتقاد قرار داد اما در یکی از جلسات کابینه از منشی جلسه خواست تا این نکته را در صورت جلسه ثبت کند که اگرچه این خواست ها کاملاً غیر منطقی هستند اما برآورده خواهند شد. این حادثه کاملاً نشان از اختلاف دائم التزائی مابین علی فواد و دولت آنگورا داشت و او مدعی بود که آنگورا برایش مشکلات متعددی ایجاد کرده است.

این اختلاف نه تنها ناشی از برخورد شخصیت ها، که به علت برخی از اصول کار نیز بود. مخالفت علی فواد با عصمت که دیرتر از بقیه به کمال پیوسته بود و اما بیش از بقیه مورد توجه او بود نیز رو به تزاید داشت. عصمت نیز از علی فواد چندان خوشش نمی آمد. این دو مرد هم از لحاظ جهان بینی و هم به دلیل نوع خلقیاتشان کاملاً با هم متفاوت بودند و اکنون در تلاششان برای رسیدن به قدرت رقیب هم محسوب می شدند.

کمال دست به توطئه ای تبلیغاتی علیه علی فواد زد. او از یک سو عصمت را در کنترل کامل خود می دید و در وجودش را برای ایجاد ارتش منظم ضروری می یافت و، از سویی دیگر، می دید که علی فواد، بخاطر ارتباط نزدیکش با جنگ آور جاه طلبی که نیروی نظامی غیر منظم خویش را کاملاً در اختیار او نهاده بود، می رفت تا به زودی در سلسله مراتب ملیون شخصیتی مستقل و قدرتمند شود.

در نتیجه زمان کنار گذاشتن علی فواد فرا رسیده بود و کمال از وضعیتی که در رابطه با روس ها پیش آمد بهانه ای برای انجام این کار یافت. علی فواد به آنگورا احضار شد. او، هنگامی که در ایستگاه قطار آنگورا پیاده شد و دید که مراسم استقبال از او تشریفاتی تر از همیشه است حس کرد که قرار است اتفاقی بیفتد. و هنگامی که از جمع وزیران و گارد افتخار جدا می شد کمال را دید که به او خوش آمد گفته و از او می خواهد تا برای انجام مذاکره ای خصوصی به کوپه قطار برگردند. در آنجا کمال به ضرورت ایجاد سفارت خانه ای در مسکو و این که هیئت دیپلماتیک باید دارای رهبری بلند پایه باشد اشاره کرد. او که علی

فواد را با ضمیر دوم شخص مفرد خطاب می کرد از او خواست تا به عنوان یک رفیق قدیمی پست سفارت در اتحاد جماهیر شوروی را بپذیرد.

علی فواد فهمید که موقعیت نظامی او در خطر است و کوشید تا برای خود وقت بخرد. اما آشکار بود که کمال پاسخی بلافاصله را طلب می کند. علی فواد قول داد که در دیدار بعدی با پاسخ مثبت خود خواهد آمد. صورت کمال شکفته شد و با دست دادنی گرم و فشرده از هم جدا شدند.

علی فواد همچنان که در کوپه مانده بود در ذهن خود به جستجوی دلایل کنار گذاشتنش مشغول شد. در جبهه شایعات ناراحت کننده ای را در مورد تغییر فضای آنگورا شنیده بود. گفته می شد که کمال رفته رفته به رهبری خود مختار تبدیل می شود و در اطراف خود آدمیانی مطیع - و از جمله عصمت - را گرد آورده است. به عبارت دیگر، آن روزهایی که پنج رفیق وفادار با همکاری یکدیگر و بر اساس اعتماد متقابل انقلاب را به راه انداخته بودند به پایان رسیده بود. اکنون رئوف در تبعید به سر می برد و کاظم، رفعت و علی فواد در میدان عملیات به سر می بردند. کمال با مجلسی که به اراده او می گشت در آنگورا حکومت می کرد و فوزی و عصمت کارگزارانش محسوب می شدند. علی فواد دیگر از نزدیکان کمال محسوب نمی شد. اما در افتادن با کمال نیز نتیجه ای جز ایجاد شکاف در جنبش نداشت و، در نتیجه، برای او گزینه ای جز پذیرش سفارت مسکو باقی نمی ماند. او اندک زمانی بعد در رأس یک هیئت بزرگ رهسپار روسیه شد.

پس از این که علی فواد به آسانی از سر راه برداشته شد وقت آن رسید که به حساب «اتم»، این رهبر جنگجوی قوای نامنظم، نیز رسیدگی شود. او در کوه های اطراف کوتاهیا برای خود نوعی قلمرو مستقل بزرگ مالکانه ایجاد کرده بود. خود بر مردم مالیات می بست، نظام عدالت دلبخواه خود را ایجاد کرده بود، به میل خود سرباز گیری می کرد و به سربازانش حقوقی سه برابر آنچه که سربازان ارتش منظم دریافت می کردند می پرداخت. در نتیجه جاذبه ای برای کشیدن سربازان ارتش منظم به سوی تشکیلات خود ایجاد کرده بود. یک روز، هنگامی که عصمت در باغ ساختمان مجلس ایستاده بود، یک گروه از قوای نامنظم

اتم از جلوی او گذشتند. او همچنان که آن ها را می نگریست با اندوه گفت: «این اسب ها، اسلحه ها، و سربازها همه از آن من اند و تنها رهبری شان به دست من نیست».

و بالاخره کمال و عصمت به این نتیجه رسیدند که این نیرو همراه با همه واحدهای بازمانده نامنظم باید در ارتش منظم ادغام شوند. فرمانی که در این مورد صادر شد بلافاصله نوعی برخورد قوا را بین کمال و اتم موجب شد. در این برخورد اتم دو برادر خود را - که یکی شان عضو مجلس نیز بود - با خود داشت.

عصمت اعلام داشت که از آن پس نیروهای تحت فرمان اتم به صورت یک واحد ارتشی در آمده و انضباط و مقررات ارتش منظم در مورد آن ها نیز اعمال خواهد شد. برادر اتم که توفیق نام داشت در مخالفت با این تصمیم گفت «ممکن نیست که بتوان افسران و فرماندهان حقوق بگیر را بالای سر این ولگردان گذاشت و مجبورشان کرد که با چنین چیزی موافقت کنند. آنها با دیدن این افسران چنان پا به فرار خواهند گذاشت که گویی عزرائیل را دیده اند.» و اضافه کرد که هم اکنون در آنگورا گفته می شود که: «مصطفی کمال قصد دارد به ما شلوارهای تنگ نظامی بپوشاند اما ما تن به این کار نخواهیم داد و همان یونیفورم اتم را به تن خواهیم کرد». توفیق در عین حال این خبر را شایع کرد که قصد دارد به زودی از سمت اسکی شهیر به لشکر تحت فرماندهی عصمت حمله ور شود.

در آنگورا آشکار شده بود که اتم، با برادر دیگرش به نام رشید و دوستانی که در مجلس دارد، طرح شورشی علیه دولت را در سر می پروراند. کمال از اتم باکی نداشت. آن دو صرفنظر از ساختمان بدنی شان در وجنات و نگاه فولادی خود بسیار شبیه هم بودند، صبورانه یکدیگر را ارزیابی می کردند و قدرت حيله گری های حیوانی شان بر عواطف انسانی شان می چربید.

یک روز، هنگامی که کمال در بستر بیماری افتاده بود، اتم ناگهانی و بدون رعایت تشریفات وارد اتاق او شد. کمال به آرامی دست خود را زیر بالش برد و طوری عمل کرد که اتم بفهمد دست به اسلحه برده است. اتم هم دست خود را روی اسلحه اش گذاشته بود. محافظان او که غرق اسلحه بودند محوطه بیرون اتاق و تمام پلکان را پوشانده بودند. یکی از آجودان های کمال برای خبر کردن اسماعیل حکی، که فرمانده واحد نظامی بیرون ساختمان بود، رفت تا از او بخواهد که ساختمان را محاصره کرده و در صورت لزوم مردان اتم را نشانه گیری کند. اتم خواستار عزل عصمت شد و کمال به آرامی جواب منفی داد. در همین زمان

اتم از پنجره صدای آماده شدن تفنگ ها را شنید و با لهجهء محلی به یکی از محافظان خود گفت «وضعیت خیلی خطرناک شده؛ بهتر است از خیرش بگذریم». و آنگاه با تظاهر به این که برای احوالپرسی آمده بوده است از کمال اجازه مرخصی خواست.

پس از آن کمال شنید که آجودان ها در مورد این حادثه گفتگو می کنند و به خصوص به این نکته می خندند که آنها بین خودشان فقط یک دست اسلحه داشته اند و بهتر آن است که کمال برای خود محافظی استخدام کند. کمال هم بلافاصله اسماعیل حکمی را احضار کرده و به او دستور دارد تا محافظی برایش پیدا کند. از بین مردمان موسوم به «لازس» که در اطراف «قره سون» زندگی کرده و جزو جنگجویان کوهستان های مشرف بر دریای سیاه بودند چند نفر استخدام شدند. آن ها با رفتاری وحشتناک و یونیفورم های سراپا سیاه و عمامه های خود به زودی تبدیل به یکی از دیدنی های شهر آنگورا شدند. آنها در همه جا به همراه کمال حرکت می کردند و محافظت از ساختمان پارلمان نیز بر عهده آن ها بود و به نام «گارد رییس» شناخته می شدند.

کمال، که متوجه قدرت اتم بود، به آخرین کوشش برای در دست گرفتن کنترل مردان او اقدام کرده و از اتم خواست تا همراه او به اسکی شهیر بروند و در آنجا به اختلاف اتم و عصمت رسیدگی کنند. اما وقتی که قطار به ایستگاه رسید اتم ناپدید شد.

در بازگشت به آنگورا، رشید برادر اتم به جلسه ای دعوت شد که در آن کمال یک بار دیگر نیاز به داشتن ارتشی منظم را برای دفاع از کشور مطرح ساخت. رشید، با اظهار این نکته که «ارتشیان با اولین صدا مثل خرگوش پا به فرار خواهند گذاشت»، گفت که «این کشور ترک ها که می گویند یعنی چه؟ من به هر نقطه که بروم راضی خواهم بود. من حتی می توانم با ونیزلوس یونانی دمخور شوم». کمال مؤدبانه احمقانه بودن نظرات رشید را متذکر شد و آن گاه یک هیئت پارلمانی را به کوتاهایا فرستاد تا با اتم اتمام حجت کنند. اما اتم اعضای این هیئت را بازداشت کرده و تصمیم گرفت که از آنها به عنوان گروگان استفاده کند. گروگان ها اما توانستند از بند کوتاهایا گریخته و به آنگورا برگردند.

آنگاه اتم تلگرافی برای مجلس فرستاده و در آن مشروعیت مجلس را مورد تردید قرار داد؛ و با اعلام این که کشور از جنگ خسته شده است، اصرار کرد که باید مذاکرات صلح با دشمن آغاز شود. او این تلگراف را با عنوان «فرمانده عالی کل نیروهای ملی» امضا کرده بود. در عین حال، برای جلب حمایت قسطنطنیه، او یک نسخه از این تلگراف را برای وزیر

اعظم فرستاده و در نامه ای که همراه آن کرده بود پیام داد که قصد دارد به نیروهای ملیون حمله کرده و در این مورد با یونانی ها هم به توافق رسیده است.

نمایندگان مجلس ملی نخست در یک جلسهء سری شرکت کردند و سپس کمال در یک مناظرهء علنی توطئه های اتم و برادرانش و همکاری آن ها با روس ها و یونانی ها را افشا کرد. او در عین حال در سخنانش رعایت ادب را کرده و از هر سه برادر با لقب بیک یاد کرد. نمایندگان فریاد برداشتند که: «لعنت بر آنها»؛ و یکی از نمایندگان با خشم گفت «عالیجناب! این ها را بیگ خطاب نکنید. همه شان خائن اند». در این جا کمال پیشنهاد کرد که رشید از مجلس اخراج شود. نمایندگان با فریادهای بلند دست خود را به علامت موافقت بلند کردند.

آنگاه نیروهای کمال به کوتاهیا رفته و آنجا را بدون مقاومت تصرف کردند و در پی آن به تعقیب اتم پرداختند که به طرف جنوب غربی رفته بود. مردان اتم در برابر ارتش منظم مقاومتی نشان نداده و فقط می کوشیدند جان خود را از مهلکه بدر برند. به زودی به قول کمال «اتم بیگ و برادرانش، همراه با نیروهای وفادار به خود، بهترین جایی را که می توانستند داشته باشند به دست آوردند؛ یعنی همگی به صفوف دشمن پیوستند».

جالب آن بود که یونانی ها هم مورد مصرفی برای نیروهای اتم نداشتند و طنز ماجرا این شد که عاقبت ترجیح دادند آنها را در صفوف ارتش منظم خود جای دهند!

فصل سی و دوم - نخستین جنگ اینونو

فضای سیاسی در مغرب زمین و قسطنطنیه دستخوش تغییر شده بود. نخست، «ونی زلوس» و سپس «فرید داماد» از صحنه حذف شدند. تغییرات در یونان اتفاقی پیش آمد. در اوایل اکتبر ۱۹۲۰ الکساندر، پادشاه جوان یونان، هنگامی که سرگرم تماشای حرکات یک جفت میمون در باغ قصرش بود به وسیله ی یکی از آنها گاز گرفته شده و جان باخت. وینستون چرچیل در این مورد نوشته است: «شاید اغراق نباشد که بگویم چیزی حدود یک چهارم ملیون آدم از این گاز میمون مردند».

ونی زلوس، پس از دو سال غیبت از یونان و اقامت در پاریس و لندن، در مورد موقعیت خود به عنوان یک قهرمان ملی و نظر مثبت سیاسی مردم کشورش نسبت بخود دچار اشتباه شده و انجام انتخابات عمومی را اعلام داشت و در طی آن به سلطنت طلبان نیز اجازه داد که خواستار بازگشت کنستانتین، پادشاه معزول یونان که به خاطر سازش با آلمان ها در ۱۹۱۷ تبعید شده بود، بشوند. آنها نیز بلافاصله دست به کار شده و ونی زلوس و حزبش را با اکثریتی قاطع شکست دادند. هنگامی که این خبر تکان دهنده به لرد جرج در لندن رسید خودش را جمع و جور کرد و با صورتی گرفته گفت: «حالا فقط من مانده ام». او طی نامه ای به ونی زلوس نوشت: «این اتفاقات آدم را از دموکراسی ناامید می کند». و ونی زلوس، با واقع گرایی، بیشتر پاسخ داد که شکست او بیش از همه چیز ناشی از خستگی یونانی ها از جنگ و نارضایتی شان به خاطر سرکردن طولانی در شرایط بسیج نظامی بوده است.

فرانسوی ها هم که از جنگ خسته بودند، از تغییری که پیش آمده بود استفاده کرده و در شورای عالی صلح پاریس آن را بهانه ای برای پس گرفتن تعهداتی که به یونانی ها داده بودند قرار دادند. ایتالیایی ها هم از روش فرانسوی ها تقلید کردند. اکنون فرصتی پیش آمده بود تا انگلیسی ها هم، با حفظ غرور، از سیاستی که زیانبار بود دست بکشند. اما لرد جرج به رویاهای خود مبنی بر این که بازگشت پادشاه تغییری در روابط یونان و انگلیس ایجاد نخواهد کرد، وفادار ماند - روابطی که، به قول او، «در آن بخش از جهان برای ما

حیاتی است». با این همه، او نیز بزودی دریافت که اجرای کامل معاهده «سورس» و سیاست های ناشی از آن دیگر ممکن نیست.

در قسطنطنیه هم سلطان دیگر علاقه ای به نگهداشتن داماد فرید به عنوان وزیر اعظم نداشت، چرا که او هم، به علت مخالفت عمومی با معاهده سورس، و نیز شکست سیاست هایش در مورد جنگ داخلی، دیگر اعتباری نداشت. مردم دیگر او را به چیزی نمی گرفتند و رفته رفته تبدیل به آدم مضحکی که در شرایطی تراژیک بسر برد شده بود. شایع بود که در جلسات کابینه خواش می برد و در پیدا کردن آدمی که حاضر باشد به عنوان وزیر در کابینه اش شرکت کند دچار مشکل است. نقل شده است که او، برای تامین وزیر در کابینه، عده ای از پاشاهای پیر را از بازنشنگی خارج و به صف کرده و وزارت خانه هایش را بر حسب قیافه شان بین آنها تقسیم کرده بود. یکی از پاشاها که قد بلند و کشیده ای داشت وزیر جنگ شده بود، دیگری که خمیده و لاغر به نظر می رسید به وزارت دادگستری منصوب شده بود، یکی از آن ها که ریش سفیدی داشت و آدمی مذهبی به نظر می رسید به ریاست اوقاف رسیده بود. و پاشای دیگری هم که چاق و عامی به نظر می رسید به وزارت بازرگانی رسیده بود. حزب فرید داماد نیز بر علیه او شوریده و سلطان هم تشخیص داده بود که او دیگر به دردش نمی خورد. بدینسان، داماد فرید استعفا داده و برای استراحتی طولانی به محل اقامتش برگشت. جای او را بار دیگر به «توفیق پاشا» دادند و او بلافاصله دو نفر را که با ملیون روابط دوستانه داشتند به وزارت منصوب کرد. عزت پاشا وزیر داخله شد و صالح پاشا وزارت امور دریایی را بر عهده گرفت.

این «جارو کشی»، با تغییراتی در ترکیب فرماندهان انگلیسی همزمان شد. ژنرال میلن جای خود را به ژنرال سر چارلز هارینگتون داد و، به جای آدمیرال دوروبک، یک دیپلمات حرفه ای به نام سر هوراس رامبلد تعیین شد. ترک ها در قسطنطنیه حس می کردند که این تغییرات ممکن است به تغییر سیاست انگلیس ها نیز منجر شود. مسلماً متحدین دریافتند که عهده نامه سورس دیگر قابل اجرا نیست. فرانسوی ها چنین تشخیص داده بودند که وقت آن رسیده است تا با کشور جدید ترک که در حال طلوع بود باید کنار بیایند. آیا انگلیس ها هم چنین می کردند؟

عزت پاشا، به امید این که چنین شود، تصمیم گرفت تا مجدداً با آنگورا رابطه برقرار کند. امیدش آن بود که اگرچه دو دولت ترک همچنان در ظاهر و رسماً با هم اختلاف دارند اما شاید بتوانند به طور غیر رسمی با هم به توافق رسیده و در راستای برقراری صلح مشترکاً

عمل کنند. او، با تصویب کابینه قسطنطنیه، هیئتی را به آنگورا فرستاد و خواهان آن شد که کمال اجازه دهد او و صالح پاشا، که هر دو در گذشته وزیر اعظم بوده اند، شخصا به آنگورا رفته و با کمال گفتگو کنند؛ چرا که از نظر آن ها آشکار بود که انگلیس ها ممکن است آماده پذیرش نوعی حل مساله باشند.

واکنش کمال نسبت به این پیشنهاد محتاطانه بود زیرا نسبت به درستی اینکه ملیون چنین پیشنهادی برای صلح را بپذیرند تردید داشت. اما آنگورای خسته از جنگ نیز سخت موافق صلح بود و، در نتیجه، این خطر وجود داشت که اگر اقدامات قسطنطنیه آشکار شود روحیه مقاومت و رشد در میان جنگاوران فروکش کند. به نظرش می رسید که دولت جدید قسطنطنیه با موضع دوستانه خود به صورت تهدیدی در آمده و وضعیتی را پیش آورده است که از آن پس دیگر نتوانند از آن به عنوان دشمن نام ببرند. کمال با اصل پیشنهاد مخالفتی نداشت اما اصرار کرد که این ملاقات به صورتی مخفیانه و نه در آنگورا بلکه در منطقه دود افتاده «بیله جیک»، که ایستگاه قطاری مابین اسکی شهیر و قسطنطنیه بود، صورت گیرد.

ملاقات در سالن انتظار ایستگاه قطار انجام شد. عزت، با سادگی سیاسی و بی اطلاعی خود از مواضع واقعی آناتولی، انتظار آن را داشت که یک گفتگوی غیر رسمی مردانه بین دو افسری که در گذشته با هم دوست بوده اند انجام پذیرد. اما آنچه اتفاق افتاد جز این بود. کمال در همان آغاز کار، با اعلام این که به عنوان رئیس مجلس اعلای ملی سخن می گوید، به جلسه حالتی کاملاً رسمی بخشید و سپس از طرف مقابل خود پرسید که «من افتخار گفتگو با چه کسی را دارم؟» صالح پاشا توضیح داد که او وزیر امور دریایی است و عزت نیز وزیر داخله دولت قسطنطنیه است. کمال مؤدبانه، اما بسیار جدی، پاسخ داد که از نظر او چنین دولتی وجود ندارد و، در نتیجه، آنها را تنها به عنوان دو فرد و نه دو وزیر می پذیرد.

آن ها بر این منوال چند ساعتی گفتگو کردند. عزت کوشید تا به کمال بقبولاند که یک مقاومت سراسری ملی گرا نمی تواند به نتایج مثبتی بیانجامد و وقت آن رسیده است که صلحی خردپذیر برقرار شود. از دید کمال آنچه عزت در سر داشت چیزی نبود جز تسلیم شدن آنگورا به قسطنطنیه و سپس رو کردنی مشترک به سوی کشورهای متحده. و چنین امری غیرقابل پذیرش بود. کمال می دانست که هر گونه مصالحه ای به شکست او خواهد انجامید. اما رد کردن بلافاصله پیشنهادات عزت را نیز مؤدبانه نمی یافت. کمال مذاکرات با

وزرای دولت قسطنطنیه را به پایان برده و اعضای هیئت را تا داخل قطارشان بدرقه کرد. اما قطار بجای حرکت به سوی قسطنطنیه، در میان حیرت و نگرانی مسافران، بلافاصله به طرف آنگورا براه افتاد. و کمال، که شعاع نوری در چشمش می درخشید، به اعضاء هیئت توضیح داد که نمی تواند اجازه دهد میهمانانش به قسطنطنیه برگردند بلکه لازم است در همین قطار گفتگوی خود را ادامه داده و سپس در آنگورا به نهائی کردن بحث بنشینند و اضافه کرد که: «شما مدتی میهمان ما اهالی آناتولی خواهید بود».

کمال که دوپاشا را غافلگیر کرده بود خبر ورود آنها به آناتولی را منتشر کرد اما این نکته را که آنها برای انجام مذاکرات صلح آمده بودند مخفی نگاهداشت. او به منظور این که از این ملاقات، به جای لطمه وارد شدن به روحیه مقاومت، در جهت تقویت آن استفاده کند بخشنامه ای صادر کرد با عباراتی با زیرکی تمام انتخاب شده، مبنی بر این که آنها شخصا برای ملاقات با دولت و مجلس ملیون به آنجا آمده و قصدشان خدمت به کشور است.

عزت از این عملیات راضی نبود. او که به داشتن روحیه ای شفاف مشهور بود اکنون در موقعیتی قرار داده شده بود که احساس می کرد آبرویش را به خطر افتاده است. از نظر او نهضت ملی صرفاً جنبشی علیه خارجیان بود و در راستای نجات سلطنت و خلافت از سلطه غریبان عمل می کرد، و تنها اکنون بود که تشخیص می داد جنبش مزبور دقیقاً علیه دولت سلطان و خلیفه است؛ و او نمی توانست به این امر تن در دهد.

او، با همه مخالفتی که با سلطان عبدالحمید و وحی الدین داشت، در اصول همچنان یک مشروعه خواه محسوب می شد و صادقانه اعتقاد داشت که بهترین راه حل برای کشورش همچنان ادامه نظام سلطانی اما در همکاری با ملیون است. کمال اما برعکس او معتقد بود که تنها شانس کشور وابسته به وجود دولت منبعث از مجلس ملی است و تا زمانی که این دولت به رسمیت شناخته نشود نباید به هیچ گونه مذاکرات صلحی تن در داد. از نظر او وظیفه عزت، به عنوان یک شخص میهن دوست، آن بود که قسطنطنیه را فراموش کرده و در آنگورا بماند.

در آنگورا دو پاشا، که «میهمانان محترم و بی رغبت» کمال محسوب می شدند، صاحب بهترین خانه ای شدند که با بهترین اسباب و اثاث موجود در شهر برایشان آماده شده

بود. آنها روز پس از ورودشان به آنگورا با حلیه ادیب دیدار داشتند. او در این مورد چنین نوشته است:

«هنوز چهرهء صالح پاشا، مردی که دو بار صدر اعظم شده و چندین بار وزیر کابینه های مختلف امپراتوری بود، با آن قد بلند شش فوتی و لباس آراسته، در حالی که برای ورود به خانه کوچک من مجبور بود سر خم کند و به سختی از پله های خانه که مسلماً از دید او چیزی جز کلبه ای گلی نبود بالا بیاید بیامد هست. در پی او عزت پاشا و بقیهء همراهان به صورتی محترمانه و در سکوت کامل حرکت می کردند؛ سکوتی که عاقبت به وسیله دو پاشا شکسته شد که با ناراحتی گفتند "خانم افندی بیچاره، وای خانم افندی بیچاره!" در واقع، لحن دلسوزانهی آنها چنان مرا آزار داد که طغیانی را در من برانگیخته شد؛ طغیانی که می توانست مرا تا سر حد بی تربیتی بکشاند... اما واقعیت این بود که آنها - با آن سر و وضع آراسته - در آن کلبهء کوچک گذشته مرا به یاد آورده بودند و در سخنانشان چنان عاطفه ای واقعی موج می زد که من فقط خنده ای کردم و گفتم: "لطفا دلتان برای من نسوزد. من خود این وضعیت را انتخاب کردم"».

پس از گذشت شش هفته، دو پاشا اجازه یافتند که به قسطنطنیه برگردند؛ با این تعهد که در بازگشت از مشاغل دولتی خود استعفا دهند. آنها چنین کردند هر چند که مدتی بعد مشاغل جدیدی را پذیرفتند. عزت، که همچنان به ایجاد همکاری میان دو دولت ترک امید داشت، با حمیت تمام و در جهت توفیق جنبش ملی در دومین مرحلهء جنگ با یونانی ها، برای نیروهای کمال اسلحه لازم را فراهم می کرد.

نتیجهء طبیعی شکست ونی زلوس می باید معکوس شدن سیاست های او می بود؛ اما حمایت کنندگان پادشاه یونان در مورد عثمانی ها از خود ونی زلوس هم متعصب تر بودند و، در نتیجه، اگرچه دست به تصفیه ارتش از افسران وفادار مانده به ونی زلوس زدند اما، پس از این تصفیه، بر بنیاد آنچه که لوید جورج - سال ها بعد، وقتی که سر عقل آمده بود - آن را «شیوع دیوانگی سلطنت طلبی» خوانده است، فکر حمله به آنگورا را بار دیگر مطرح کردند. در عین حال، اکنون که دست حمایت کشورهای متحده در پشت شان نبود آنها در واقع خود را از شر محدودیت هایی که آن کشورها بر ونیزلوس تحمیل می کردند نیز خلاصی یافته می دیدند و بر این اساس به تعدیل موقعیت های نظامی خود پرداختند.

وضعیت موجود در آن زمان عبارت بود از سه جبهه که به صورتی ناکارآمد از یکدیگر جدا افتاده و از ارتباط درستی با اسمیرنا نیز برخوردار نبودند. بخش های عمده ای از این جبهه ها به شدت آسیب پذیر بودند و به خصوص در زمستان سربازان یونانی را دچار سختی های غیر لازمی می کردند. نتیجه این که استراتژی سلطنت طلب ها بر اساس پیش روی به سوی خط آهن و اشغال نقاط کلیدی آن در اسکی شهیر و افیون قره حصار گذاشته شد، تا بدین وسیله جبهه های سه گانه را به هم متصل کرده و در همان حال خطوط ارتباطی ترک ها را قطع نموده و آنها را به ترتیب به سوی آنگورا و قونیه پس برانند. در عین حال، قرار آن شد که حمله اصلی به فرارسیدن بهار موکول شود تا از هوای مناسب استفاده گردد. اکنون، در ششم ژانویه ۱۹۲۱، یونانی ها دست به عملیات اولیه ای زدند که در واقع جنبه شناسایی داشت.

کمال شخصا خبر این عملیات را به نمایندگان مجلس داد و نمایندگان نیز برای پیروزی ارتش دعا کردند. همه معتقد بودند که وضعیت بسیار خطرناک است. هر روز نمایندگان با چهره های گرفته و نگران جلوی اتاق کمال در ساختمان مجلس - که حکم دفتر اطلاعات را پیدا کرده بود - جمع می شدند. و او به کمک نقشه ای که به دیوار زده بود گزارش های روزانه واصله از جبهه را برای آنها تشریح می کرد. در این کار او ظاهری مطمئن و گاه شوخ داشت و در حالی که با یک تسییح بازی می کرد به پرسش های آن ها پاسخ می گفت، اما در همه حال از دادن پاسخ های دقیق و افشای تاکتیک ها خودداری کرده آنها را به صبوری می خواند و می کوشید تا خشم شان را از رسیدن خبر عقب نشینی نیروهای مقدم جبهه فرو نشاند.

حمله یونانی ها متوجه چهار نقطه بین شمال و جنوب جبهه بود و در بخش شمالی، یعنی جایی که کمال بیشترین نیروهای خود را متمرکز کرده بود، وزن بیشتری می یافت. حمله اصلی از جانب بروسا آغاز شد و هدف آن رسیدن به بالا و بر فراز پرتگاه های واقع در مسیر اسکی شهیر بود و تا سر حد نقطه دید فلات ادامه می یافت. عصمت در دره ایونو با یونانی ها درگیر شد؛ نقطه ای که به ویژه برای محافظت شهر از نظر نظامی تقویت شده بود.

قوای تحت فرمان عصمت چنان مقاوتی از خود نشان داد که یونانی غافلگیر و پراکنده شدند. آنها، با توجه به برخوردهای قبلی، انتظار پیروزی سریعی بر گروه های مردان بی نظم و بی اسلحه را داشتند اما، به جای آن، برای نخستین بار خود را با ارتشی منظم و مصمم روبرو می دیدند که اگرچه از لحاظ تعداد نفرات و اسلحه، کمتر از آنان بود، اما از رهبری و روحیه جنگنده بالاتری نسبت به نیروهای یونانی که اکنون به وسیله افسران هوادار سلطنت اما بی تجربه و ناآشنا بکار هدایت می شدند، برخوردار بود. ترک ها که تا زانو در گل و برف فرو رفته بودند، به سختی از سرزمین خود دفاع می کردند و، پس از یک روز بلند جنگ، نوبت به ضد حمله موفقیت آمیز آن ها رسید. روز بعد یونانی ها، از ترس این که مبادا پا در تله ای گذاشته باشند، شکست را پذیرفته و با سرعت تمام دست به عقب نشینی به سوی بروسا زدند تا در آنجا، بر اساس درسی که از این برخورد گرفته بودند، خود را برای حمله اصلی در بهار آینده آماده سازند.

ملیون تصمیم گرفتند که از این نخستین جنگ اینونو به نفع بالا بردن روحیه مردم خود و نیز جلب توجه روس ها استفاده کرده و آن را به عنوان نخستین پیروزی بزرگ علیه بیگانگان به نمایش بگذارند. به این لحاظ آنگورا غرق در جشن و شادمانی شد، در مجلس ملی نمایندگان مراتب امتنان خود از ارتش را اعلام داشتند، و کمال نیز از طریق ستودن رفتار نمایندگان در آن «لحظات خطیر تاریخی» دل آنها را به دست آورده و گفت که وقار و خونسردی آنها موجب شده است تا سربازان احساس اطمینان بیشتری بکنند.

در پایان این جنگ، حلیده ادیب برای سرکشی سربازان زخمی بستری در بیمارستان اسکی شهیر به آن شهر اعزام شد و در طول راهی که به وسیله ی قطار طی می شد تغییری را که در روحیه ها پیش آمده بود آشکارا مشاهده کرد. او در این مورد نوشته است:

«روزگار خوش نامنظم های بی خیال، که برای نشان دادن مهارت خود در تیراندازی کنار پنجره های قطار می ایستادند و به بیرون شلیک می کردند، گذشته بود. دیگر آوازهای وحشی و حرکات زنده و سرخوش آنان در ایستگاه های قطار پژواکی نداشت. به نظر می رسید همه چیز در چنگ یک انضباط آهنین است، و سربازان منظمی که جانشین آن ها شده بودند - حتی اگر از موفقیت های اخیر خویش غرق در غرور بودند - به شدت می کوشیدند تا این احساس را در پشت رفتار آرام خود مخفی کنند... همه کس مثل ماشین حرکت می کرد،

با ایستادن ها و راه افتادن هائی غیر طبیعی؛ و این جا و آن جا فقط تک صدایی شنیده می شد که دستورات لازم را صادر می کرد؛ و جز آن هیچ نبود».

روحیهء ارتش جدیدی که یونانی ها رفته رفته در می یافتند که باید با آن روبرو شوند این گونه بود.

فصل سی و سوم - کنفرانس لندن

همزمان با رشد تشکیلات ملیون، فضای آنگورا نیز رو به تغییر داشت و قسمت اعظم صمیمیت اولیه ای که در آن به چشم می خورد رو به ناپدید شدن گذاشته بود. اکنون آن جمع کوچک «برادران» به یک ستاد عمومی بزرگ تبدیل شده بود و بخش های گوناگونی را در خود جای داده بود. به علاوه، کمال نیز بیش از همیشه تنها می نمود. دیگر افسران عصرها دور میز دفتر فرماندهی جمع نمی شدند تا او با بقیه کار کند، حرف بزند، و مشکلات را با آن ها در میان بگذارد. او ابتدا دفتر کارش را به ساختمانی در نزدیکی تلگرافخانه منتقل کرده بود چرا که مشغله اصلی او را می شد جنگ تلگراف ها نماید. کمال با دید مدرنی که داشت به اهمیت حیاتی ارتباطات واقف بود. سپس محل اقامت خود را تغییر داده و به یک ویلای بزرگ سنگی در دامنه های کوه چانکا، در پنج مایلی شهر، نقل مکان کرده بود. این ویلا قبلاً برای یک بازرگان اهل سوریه ساخته شده بود، با سقفی برجسته و مناره ای پنج ضلعی؛ و فضای داخلی آن نیز به شدت تزیین شده بود. اتاق ها بزرگ و روشن بودند، با پنجره های متعددی که از کوهپایه بر دشت و تپه های دوگانهء آنسوی دیگر شهر مشرف بودند. این مجموعه سخت به دل کمال می چسبید. او همچنین در این خانه نوعی زندگی زناشویی را نیز آغاز کرده بود.

داستان این بود که مشکلات فصل خزان گذشته به سلامت کمال لطمه زده و دکتر عدنان چنین تشخیص داده بود که او به مراقبت یک زن نیازمند است. در همان زمان، گویی برای پاسخ دادن به یک چنین نیازی، «فکریه» خبر داد که به زودی از قسطنطنیه به آنگورا می آید. او که، علیرغم مخالفت شدید مادر و خواهر کمال، تصمیم گرفته بود به آناتولی بیاید، به تنهایی، سوار بر یکی از کشتی های کوچک بخاری که در امتداد ساحل دریای سیاه حرکت می کردند براه افتاده بود - همراه با مسافران مرد ناشناسی که به محض رسیدن به بندر «اینه بلو» کلاه های موسوم به «کلاه کمالی» خود را بر سر نهاده و هویت خود را به عنوان افسران و پیوستگان به جنبش ملیون آشکار کردند. یک قایق کوچک او را از کشتی به ساحل

آورد و در آنجا بوسیله ریس محلی پست و تلگراف، که عادت به دیدن زن جوان و جذابی در میان مسافران این کشتی نداشت، مورد استقبال قرار گرفت.

بهانه این سفر انجام خدمات پرستاری برای زخمی ها بود اما او پنهانی به کمال گفته بود که قصدش از این سفر ازدواج با اوست. او را با کالسکه ای از راه های سخت کوهستانی که اکنون تنها مسیر ارتباطی با نیروهای ملیون بود، و مثل بقیه کسانی که در واگن ها مسافرت می کردند، به آناتولی فرستادند. او در این واگن می توانست یا چهار زانو بنشیند و یا دراز بکشد، و در هر حال راه ناهموار سفر راحتی را ممکن نمی کرد. او پس از رسیدن به آنگورا در همان خانه «چانکایا» اقامت گزید و با کمال همخانه شد.

کمال مردی محسوب می شد که با کار و کشور خویش ازدواج کرده بود و معاشرانش هم مردانی بودند که زن برایشان عامل انحراف ذهن محسوب می شد و تنها بدرد سیراب کردن اشتها می خورد. در نتیجه، با وجود همه ظرافت هائی که کمال در رابطه با زنان کسب کرده بود، اما هنوز در حضور زنان سربازی زمخت محسوب می شد. یک بار، وقتی از او پرسیده بودند که کدام ویژگی را در زنان دوست می دارد، جواب داده بود: «در دسترس بودنشان را». فکریه هم، در واقع، با این تعریف می خواند و حتی چیزی بیشتر از آن به کمال می داد. کمال، که در اشتهاى جنسی خود مردی ناآرام و نامرتب بود، عادت کرده بود که در طی سال های زندگی رنگین اش خود را در حد مقدورات زندگی سربازی از وجود زنان سیراب کند. اما اکنون آمدن فکریه به او فرصتی دائمی را اعطا می کرد که در آن عاطفه و صمیمیت هم فرصت بازی می یافت. کمال از فکریه خوشش می آمد و عشقی که او نشان می داد به هیجانش می آورد، از رفتارهای زنانه او لذت می برد. به طور کلی فکریه زنی بود که در آن مرحله از زندگی کمال کاملاً مناسب حال او به شمار می آمد.

فکریه زنی بود با پوست تیره و اندامی لاغر و اخلاقی آرام و پذیرنده که هوش طبیعی اش و مقدار تحصیلاتی که داشت برای این که بتواند نسبت به افکار کمال واکنش نشان دهد کافی بود. زنی ملاحظه کار بود و هرگز در کارهای کمال دخالت نمی کرد. اما آن چه را که مربوط به خودش بود در کنترل خویش داشت. او دوستان کمال را هم آرامش می داد، به زبان آن ها سخن می گفت، و آن ها نیز بخاطر فضای خانگی زیبائی که او برای کمال فراهم آورده بود قدرانش بودند. آن ها اجازه داشتند که در حضورش مشروب بخورند اما او می دانست که

کی باید آن ها را برای مشروب خوردن جدی با کمال تنها بگذارد. بی آن که ازدواجی بین شان صورت گرفته باشد، فکریه همان فضای آشنا و راحتی را برای کمال تامین می کرد که معمولاً ازدواج به همراه می آورد. کمال هم به فکر ازدواج کردن با او نبود و در تصورش این می گذشت که اگر روزی ازدواج کند با زنی خواهد بود که بتواند جایگاه خود را در کنار او همچون یک همسر غربی تصاحب کند؛ حال آنکه جایگاه فکریه که هنوز زنی شرقی محسوب می شد همیشه پشت سر او بود.

فکریه، جوان و بی حجاب، که سوار بر کالسکهء باز کمال از خیابان های شهر می گذشت و یا در فراز تپه های مشرف بر شهر رانندگی می کرد و رفته رفته تبدیل به چهره ی آشنایی برای مردم آنگورا شد. او در واقع چندان هم زن خانه نبود؛ از فعالیت در فضای باز لذت می برد و علاوه بر اسب سواری اهل شکار هم بود. حلیه ادیب نخستین بار او را سوار بر اسب دید و این دیدار را این گونه توصیف کرد: «زنی بود با صورتی بسیار زیبا، هر چند که به شدت خسته و سرمازده می نمود. نوک دماغش تقریباً آبی شده بود و لبانش رنگ نداشت. خطوط ظریف صورت بیضی شکلی که با مویی سیاه قاب شده بود بسیار جذاب می نمود. چشمانش خاکستری رنگ و تیره بودند و مژگانی بلند و خمیده داشت. .. او، با لبخند نامحسوسی بر صورت رنگ پریده اش، به من نگاه کرد. و وقتی که از مقابلم گذشت غمی را که در چهره اش می دیدم مرا به شدت تکان داد».

دکتر عدنان برای حلیه توضیح داد که این نوع نگاه ناشی از آغاز مسلول بودن است که اکنون با غم درک این که کمال با او ازدواج نخواهد کرد درآمیخته است. در واقع فکریه در لحظه زندگی می کرد و این هم لحظه ای دیگر از عمر او بود که در آن فرصت یافته بود تا برای کمال محیطی مناسب فراهم آورد تا او در آن استراحت کرده و به اعصاب آشفته اش آرامش ببخشد.

البته راه دیگر آرام شدن کمال نوشیدن الکل بود. او در تمام زندگی خود آزادانه مشروب خورده بود. در اوایل جوانی، که بسیار کمتر از آنچه که می نمود اعتماد به نفس داشت، این کمبود را از طریق نوشیدن مشروب آنگونه جبران می کرد که بتواند خود را بر دیگران تحمیل کند. اما همچنان که فعالیت های ذهنی اش گسترش یافت مشروبخواری اش تبدیل به نوعی استراحت شد. شب ها ذهن پر مشغله آرامش نمی گذاشت، روزها او را همچون یک

موتور در حرکت دائم نگاه می داشتند، و تنها عصرها، پس از غروب آفتاب، بود که او اغلب، برای آرام کردن اعصاب خویش، به مشروب پناه می برد. البته مشروب تنها از لحاظ ذهنی به او کمک نمی کرد بلکه - از نظر خودش - برایش فایده فیزیکی هم داشت، چرا که او همیشه دچار یبوست مزمن بود و اعتقاد داشت که مشروب در حل این مشکل کمکش می کند. به هر حال می شود گفت که کمال نه از سر ناچاری بلکه به صورتی آگاهانه مشروب می خورد چرا که هم به آن احتیاج داشت و هم از آن لذت می برد. او از این که مشروب خواری خود را پنهان کند نیز تن می زد و ترجیح می داد که بدون پرده پوشی این امر را نشان دهد.

وقتی خارجی ها درباره مشروب خواری اش می نوشتند او این امر را تصدیق می کرد و می گفت: «اگر این مطالب نوشته نشود مردم من واقعی را درک نخواهند کرد». یک بار، هنگامی که فرماندار اسمیرنا دستور داد که در رستورانی که کمال بر سر میزی نشسته بود پرده ای بکشند تا عابران او را در حال نوشیدن نبینند، کمال اعتراض کرد و گفت: «با این کار موجب خواهی شد که مردم فکر کنند ما مشغول تماشای رقص زنان هستیم. لاقلاً بگذار ببینند که ما صرفاً باده نوشی می کنیم».

یک بار هم یک روزنامه نگار فرانسوی نوشت که آن سرزمین را یک مشروبخواره به همراه یک آدم کر (عصمت) و سیصد آدم کر و لال (نمایندگان مجلس) اداره می کنند. و کمال در مورد این مطلب گفت: «این آدم اشتباه می کند. این سرزمین را فقط همان میخواره می گرداند».

اما کمال بهنگام کار مشروب نمی خورد؛ به خصوص وقتی که موقعیت حساس و جدی می شد. در ارض روم، در طول برگزاری کنگره، تنها به نوشیدن قهوه سیاه اکتفا کرده بود، و هنگام اقامت در مدرسه کشاورزی، زمانی که در معرض تهدید ارتش سلطانی بودند، احتمالاً تحت تاثیر همکاری همچون دکتر عدنان و حلیده ادیب، تقریباً دست به مشروب نزده بودند. اما اکنون او در دوره ای بسر می برد که فعالیتش محدود و فکرش در حال تعلیق قرار داشت و، در نتیجه، می شد مشروب خواری را از سر گرفت.

این البته عادت‌ی بود که چندان او را در نزد همکاران مسلمان ترش عزیز نمی کرد. یکی از نخستین مصوبات مجلس، قانونی بود که واردات و فروش عمومی مشروبات الکلی را ممنوع کرده بود. مصرف الکل از یک سو با قوانین اسلام نمی خواند و، از سوی دیگر، شایع بود که نیروهای مسلح را فلج کرده، منشاء بیماری های عمومی است و می تواند کشور را به لبه آشوب بکشانند. در نتیجه مصرف آن پس از تصویب این قانون جریمه های سخت، شلاق و زندان را به همراه داشت. با این همه، وقتی هیئتی را به دفتر کمال فرستادند تا از او تقاضا کنند که دست از مشروب خواری بردارد او خنده کنان از اتاق بیرون رفته بود. در واقع میز مشروب خواری برای کمال جهان طبیعی او محسوب می شد. از میزهای کافه های سالونیکا با آن گفتگوهای طولانی که هرگز به عمل ترجمه نمی شدند گرفته تا میزهای شام سرفرماندهی های گوناگونش که در آن ساعت ها به بحث درباره جنگ می گذشت، این جهان به صورت طبیعی شکل گرفته بود. و اکنون، در خانه چانکایا، او به این جهان باز می گشت و هر شب، در حضور همکاران و پیروانی که عملی شدن کلمات او را ممکن میساختند، یاعت طولانی را به خالی کردن بطری های راکمی می گذراند.

این جلسات صورتی شلوغ و شادمانه ای داشتند و اغلب به بازی پوکری می انجامیدند که می توانست تا سحرگاه ادامه یابد. اما، به مرور ایام، این جلسات نقش سازنده تری یافتند و میزی که گرد آن جمع می شدند رفته رفته، همچون جلسات پارلمان و کابینه، به صورت یک نهاد ملی در آمد که در اطرافش سیاست های مملکتی، مطرح می شدند و شکل می گرفتند. در واقع این میز وسیله غیر مستقیم حاکمیت کمال شد و حکم مدرسه ای را یافت که در آن او یک طبقه جدید حاکمه را مطابق فکر و سلیقه خود شکل می داد، تا دولتی را به وجود آورند که اگرچه برای مردم کار می کرد اما به وسیله مردم اداره نمی شد. در این جلسات اسرار حکومتی چندان مخفی نگاه داشته نمی شدند و بحث ها - که اغلب صورتی یک طرفه داشتند - بر محور اصول کلی سیاسی، اجتماعی و اقتصادی ویژه ای دور می زدند که دولت آینده باید بر اساس آن بوجود می آمد.

در آنگورا تعداد کسانی که دوست نداشتند بر سر این میز حاضر شوند محدود بود. هر چند که برخی هم بودند که از منشی کمال تقاضا می کردند نام آن ها را از فهرست مدعوین خط

بزند چرا که طاقت آن همه ساعات طولانی مشروبخوری را نداشتند. اما کسانی همچون عصمت، با عادت هوشیار ماندن همیشگی خود، همواره در آنجا حضور داشتند. البته دیگرانی هم بودند که آرزو داشتند به مجلس کمال دعوت شوند و اگر این آرزو تحقق می یافت شادمانی شان را حدی نبود. حاضران همیشگی عبارت بودند از کمال، افسران و همکاران سابقاً برادر و اکنون معاون او، و جمعی از روزنامه نگاران و روشنفکران جوانی که اگرچه در حضور کمال چندان سخنی نمی گفتند اما همواره او را قهرمان خود می دانستند. بعدها، فلیح ریفکی، در حالتی گیج و منگ نوشت: «همه چیزهایی که در طول روزهای خسته کننده و طولانی در ما فرو می مردند در آن مجالس شبانه یک به یک زندگی از سر می گرفتند. در آن جا بود که ما در می یافتیم چگونه اراده یک آدم معتقد به هدفش می تواند خالق معجزه های بسیار شود».

اما معجزات اصلی هنوز از راه نرسیده بودند چرا که حمله بعدی یونانی ها ممکن بود هر آن اتفاق بیفتد. پیش از آغاز این حمله، و به عنوان کوششی برای رسیدن به صلح، اعضاء شورای عالی نیروهای متحده گرد هم آمده و از نمایندگان دولت های عثمانی و یونان نیز دعوت کردند تا در ماه فوریه ۱۹۲۱ در کنفرانس لندن، به ریاست لوید جورج و در راستای پیدا کردن راه حلی جدید برای آنچه که «مسئله شرق» خوانده می شد، حضور یابند. معنای دیگر این فرمول آن بود که قصد بازیابی «معاهده سورس» را دارند. شورا، در عین حال، اصرار داشت که نمایندگانی نیز از جانب دولت آنگورا در هیئت نمایندگی عثمانی حضور داشته باشند. این دعوت را توفیق پاشای صدراعظم، از طریق خط تلگرافی مابین قسطنطنیه و آنگورا که پس از گذشت نه ماه دقیقاً به همین منظور برقرار شده بود، به اطلاع کمال رساند.

کمال به سرعت از این شناسایی ضمنی دولت خود استفاده کرده و به منظور تقویت موقعیت استراتژیک نهایی خود، با زیرکی خاصی پاسخ داد که این او نیست که می تواند در این مورد تصمیم گیری کند بلکه تصمیم بر عهده مجلس اعلای ملی است که «تنها قدرت مستقل و قانونی کشور محسوب شده و از نظر قانون اساسی دارای موقعیتی ممتاز است و، لذا، ضرورت دارد که دولت آنگورا، قبل از دست زدن به هر کاری نه صرفاً از جانب نیروهای متحده که به وسیله شخص سلطان نیز به رسمیت شناخته شوند. توفیق پاشا پاسخ داد که این یک امر مربوط به قانون اساسی و در نتیجه داخلی محسوب می شود و باید نسبت به آن

پس از حصول به سازش با متحدین تصمیم گیری شود و اصرار در این مورد در مرحله کنونی موجب خواهد شد که ترک ها اساساً در این کنفرانس حضور نداشته باشند.

کمال، که اکنون نظر خود در مورد سلطان را مطرح کرده بود، از مجلس اعلای ملی خواست تا قطعنامه ای را جهت ارسال به توفیق پاشا صادر کنند. مجلس اعلای ملی در این قطعنامه، پس از آوردن مقدمه ای مفصل که در آن مطالب احساساتی گوناگونی علیه دولت سلطان مطرح شده و آن را «چیزی جز مقامی منتفی شده که دیگر در کشور نفوذی ندارد» خوانده بود، اعلام داشت که در هیئت نمایندگی تشکیل شده در قسطنطنیه شرکت نمی کند و، به جای آن، یک هیئت مستقل و جداگانه را به عنوان نمایندگان مردم ترک اعزام می دارد.

بکر سامی، که پس از بازگشت از روسیه بار دیگر به وزارت خارجه دولت ملیون منصوب شده بود، برای سرپرستی هیئت انتخاب شد و این هیئت نه از طریق قسطنطنیه بلکه از راه آدالیا و رم عازم لندن شد. در رم کنت اسفورزا، وزیر خارجه و رئیس هیئت نمایندگی ایتالیا در کنفرانس لندن، از هیئت استقبال کرد.

دو هیئت ترک، هر دو در هتل ساوی لندن، اما در دو طبقهء مختلف، اقامت گزیدند و نوعی جدایی رسمی بین شان برقرار شد. روزنامهء تایمز گزارش داد که به نظر می رسد بکر سامی علاقه ای به ملاقات با توفیق پاشا ندارد، و خبرنگار همان روزنامه او را، در مقام نماینده یک «دولت شورشی»، آدمی مایوس کننده خواند و نوشت «ممکن است لباس های او را، که همواره با کت صبحگاهی و شلوار خوش اتوی راه راه و بدون داشتن کلاه فز در جمع ظاهر می شود در خیاطی های باند استریت لندن دوخته باشند.» جالب این بود که توفیق پاشا، که ناخوش به نظر می رسید و به هنگام نشستن پارچه ای را روی زانوهای خود می انداخت، از همان ابتدا اختلافات را کنار نهاده و هیئت آنگورا را نمایندهء قانونی ملت ترک اعلام داشت. به این ترتیب، در کار نمایندگی ترک ها بکر سامی تنها مانده بود و ناچار بود در سراسر طول کنفرانس به عنوان سخنگوی ترک ها عمل کند. او مداوماً، به خاطر این که نمی توانست دقیقاً روشن کند که چه می خواهد موجبات ناراحتی لوید جویرج را فراهم می کرد.

«اوبری هربرت» در روزنامهء تایمز نوشت: «به نظر می رسد که این کنفرانس لازم نیست همهء رشته های معاهده سورس را پنبه کند و می تواند، با اندکی بزرگ و ترئین از آن به صورت چیزی قابل تحمل استفاده نماید». اما، در عمل، چنین دگردیسی ظریفی اتفاق نیفتاد. ترک ها کار خود را با این خواست آغاز کردند که متصرفاتشان در اروپا به مرزهای ۱۹۱۳ برگردد. دولتمردان نیروهای متحده این خواست را با لبخندی هجو آمیز پاسخ گفتند و از گوشه ای از سالن صدایی شنیده شد که به فرانسه می گفت: «خیلی مضحک است». در عین حال، ترک ها خواستار تخلیه اسمیرنا، داشتن کنترل کامل بر ترعه ها، و خروج کامل نیروهای بیگانه از قسطنطنیه شدند؛ تقاضاهایی که روزنامهء تایمز در موردشان نوشت: «آنچه ترک ها می خواهند آنقدر زیاد است که حتی اعطای اندکی از آنها معنایی جز پاره پاره کردن معاهدهء سورس ندارد». یونانی ها حاضر نشده بودند که با نمایندگان آنگورا در کنفرانس حضور یابند و، در نتیجه، سخنان آن ها جداگانه شنیده شد. آنها آنچه را که قبلاً به وسیلهء «ونی زلوس» در دیگر کنفرانس ها مطرح شده بود تکرار کرده و، با ارائهء آمارهائی خوب انتخاب شده در مورد ترکیب جمعیتی مناطق مورد اختلاف، بر اصرار خود افزودند.

نیروهای متحده پس از شنیدن اظهارات طرفین پیشنهاد کردند که یک کمیسیون بین المللی برای تحقیق محلی ترکیب جمعیتی منطقهء تراس شرقی و استان اسمیرنا تعیین شود. آنها خواستار آن بودند که پیش از دست زدن به این کار یونانی ها و ترک ها متعهد شوند که نتایج حکمیت این کمیسیون را بپذیرند. ترک ها که مطمئن بودند آمار گردآوری شده به وسیله این کمیسیون به نفع آنان خواهد بود به صورتی مشروط این پیشنهاد را پذیرفتند، اما یونانی ها درست به همان دلیل با آن مخالفت کردند. آنگاه دو هیئت نمایندگی «درنمایشی دوستانه» برای صرف چای کنار هم نشستند.

نیروهای متحده، پس از تعمق در مساله، اعمال سلسله تغییرات جدیدی را در معاهده سورس پیشنهاد کردند که بر اساس آن در ترعه ها، قسطنطنیه و کردستان امتیازاتی به ترک ها داده شده و سازمان ملل متفق نیز مامور می شد تا مسئلهء ارمنستان را، که هنوز حکم یک تحقیق دانشگاهی را داشت مورد بررسی قرار دهد. در مورد منطقهء تراس دیگر اشاره ای به آمار و سرشماری نشده بود؛ و در مورد اسمیرنا نیز تنها به ضرورت رسیدن به یک توافق مرضی الطرفین اشاره شده بود. البته همهء این حرف ها به معنی ایجاد یک منطقهء خودمختار یونانی در تراس بود و ترک ها، بر اساس تجربه های فراوان قبلی، می

دانستند که پیشنهادات مزبور مآلاً به جدایی این استان از سرزمین شان خواهد انجامید. در این مورد بکر سامی بر این نکته تاکید کرد که این عمل به جای برقراری صلح سرچشمه «اختلافات دائمی آینده» خواهد شد و سپس، با تصویب مشروط دیگر پیشنهادات، به منظور انجام مشاوره با دولت مطبوع خویش عازم آنگورا شد و یونانی ها نیز به آتن برگشتند.

یونانی ها از کنفرانس لندن این گونه برداشت کرده بودند که، جدا از اینکه فرانسوی ها و ایتالیایی ها چه می خواهند، لوید جورج همچنان پشتیبان آن ها است. اما، در عین حال، از آنجا که از ظهور برخی تغییرات در ادعاهای قبلی او چندان راضی نبودند به گزینهء حملهء نظامی - که می توانست در معاملات آینده موقعیت آنها را بهبود بخشد - متمایل شدند. آنها مطمئن بودند که، جدا از موضع رسمی دولت انگلستان، شخص لوید جورج با این اقدام آن ها مخالفت نخواهد کرد. فکر آن ها چنین بود: «این بزرگمرد با ما است و، به سبک خودش و در زمانی که خود تشخیص می دهد و با جادوی تصمیم گیری اش، کمک حیاتی مورد نیاز ما را در وقت ضرورت به ما خواهد رساند».

این برداشت چندان هم غلط نبود. لرد کرزن در نامه ای به همسرش نوشته است: «نخست وزیر همچنان یک طرفدار مکتب ونی زلوس و یک دوستدار یونان باقی مانده و از همهء مزایای موقعیتش، به عنوان رییس کنفرانس، در این راستا استفاده می کند». چرچیل هم، که وزیر جنگ کابینه بود، طی یادداشتی بر ضرورت صلح با ترک ها تاکید کرده و نوشت: «گزینهء براه انداختن جنگی دیگر مرا عمیقاً نگران می کند. به عقیدهء من، اگرچه ممکن است یونانی ها ملیون ترک را در حملات اولیه متفرق کنند و تا حدودی در خاک ترک ها پیش بروند، اما هر چقدر بر متصرفات خود بیافزایند و هر قدر بر طول مدت توقف شان در این متصرفات افزوده شود، ناچار هزینه های بیشتری را متحمل خواهند شد». او، پس از برشمردن اثرات نامطلوب چنین عملی، افزوده بود: «در چنین شرایطی، به نظر من باز گذاشتن دست یونانی ها و بازگشایی جنگ مسئولیت ترسناکی است».

اما لوید جورج به این اخطارها توجهی نداشت. یونانی ها در بیست و سوم ماه مارس حمله ای را از بروسا و بوشاک آغاز کردند و لوید جورج در جلسهء کابینه دولت انگلستان توضیح داد که یونانی ها در برابر تمرکز شدید قوای ترک ها قرار دارند و جلوگیری از حمله ای به منظور دفاع از خود غیر ممکن است. سر هنری ویلسون، بر اساس استاد وزارت جنگ

انگلستان، نوشته است: «در راه آهن این منطقه هیچ گونه تمرکز قوایی از جانب ترک ها مشاهده نمی شود و، در نتیجه، حمله یونانی ها کاملاً بی دلیل و بدون تحریکات قبلی از جانب ترک ها است. لوید جورج هم کاملاً از این مساله آگاه بوده و هر آنچه می گوید نوعی بهانه تراشی ناهنجار است. ترک ها در حال حاضر مشغول مطالعه شرایطی هستند که دو هفته پیش در همین لندن به آن ها پیشنهاد شده است و آنوقت یونانی ها - با اطلاع کامل لوید جورج - به آن ها حمله کرده است».

حداقل فایده مذاکرات لندن آن بود که ترک ها فرصت پیدا کردند تا بازسازی نیروهای خود را به اتمام رسانده، به اسلحه بیشتری دست یافته، و خطوط دفاعی اسکی شهیر را تقویت کنند. حمله یونانی ها دو شاخه بود. یکی علیه اسکی شهیر در شمال و دیگری علیه افیون قره حصار در جنوب. یونانی ها افیون را بی هیچ مشکلی متصرف شدند و آنگاه، بر روی جاده قونیه به طرف شرق حرکت کرده و کمال را مجبور کردند تا برای جلوگیری از پیشرفت شان قوای خود را از شمال فرا بخواند. او بعدها حرکت یونانی ها به سوی قونیه را یک اشتباه تاکتیکی خوانده و معتقد بود که آنها باید به طرف شمال رفته و با تقویت نیروهای مستقر در آن منطقه موفقیت حمله به اسکی شهیر را قطعی می کردند.

اما یونانی ها، درست مثل بار پیش، رفته رفته با مقاومت شدید ترک هائی روبرو شدند که در بیرون اسکی شهیر به خوبی موضع گیری کرده و به توپخانه سنگین مجهز بودند. در واقع چندین روز طول کشید تا یونانی ها بتوانند خطوط ترکها را در «اینونو» شکافته و خود را بار دیگر به بلندی های مشرف به دشت منتهی به شهر برسانند. در این جا بود که ترک ها قوای کمکی خود را به کار گرفته و دست به یک ضد حمله زدند و یونانی ها نیز که یک چنین پشتیبانی نداشتند مجبور به عقب نشینی شدند.

«ارنست همینگوی»، که در آن زمان بعنوان خبرنگاری امریکایی همراه قوای یونانی حرکت می کرد، در کتاب «برف های کلیمانجارو» نوشته است: «به جایی رسیدیم که یونانی ها، به رهبری افسران تازه از راه رسیده سلطنت طلب، دست به حمله زده بودند. اینها افسرانی بودند که هیچ چیز سرشان نمی شد و توپخانه شان که به طرف سربازان خودی شلیک می کرد باعث شده بود کتا ناظران انگلیسی مثل بچه ها به فغان در آیند». او که

برای نخستین بار کشته‌ها را با لباس‌های خاص ارتش یونان می‌دید، از مردگانی سخن گفته که: «دامن‌های سفید باله و کفش‌های نوک برگشته به تن داشتند.»

ترک‌ها به سرعت پیش می‌آمدند و همی‌نگوی و ناظر انگلیسی مجبور بودند آنچنان بدوند که ریه‌هایشان به درد آمده و دهانشان مزه تلخ سکه‌های مسی بگیرد. آن‌ها پشت تخته سنگ‌هایی پنهان شدند، در حالی که: «ترک‌ها با سرعت هر چه تمامتر پیش می‌آمدند». این وضعیت ایجاب می‌کرد نیروهای جنوبی یونانی از افیون فراخوانده شوند. حرکتی که کمال به درستی آن را مورد انتقاد قرار داده بود.

تلفات یونانی‌ها بسیار سنگین بود اما نیروهایشان به کلی از هم نپاشید. پروفیسور توین بی، در کتاب «مشکل غرب در یونان و ترکیه»، که با یکی از واحدهای یونانی به طرف روس‌ها عقب نشینی می‌کرد، نوشته است: «مجموعه دره‌می از سربازان، قاطرها، کاروان‌هایی که به گاوها بسته شده بودند، و کامیون‌ها، بر جاده‌ای ناهموار به سختی عقب نشینی می‌کردند». توین بی از این متعجب بود که چرا دشمن از جانب کوهستان‌هایی که در جبهه جنوبی آن‌ها قرار دارند حمله نمی‌کنند. واقعیت این بود که ترک‌ها همه نیروهای خود را برای قطع راه آهن و خطوط عقب نشینی نیروهای جنوبی یونانی به کار گرفته بودند و برایشان قوای دیگری باقی نمانده بود. اما، بهر حال، در هدف خود موفق نشدند.

تقصیر این شکست را کمال به تاکتیک‌ها و قضاوت‌های غلط رفعت نسبت داد و، در پی مشورتی با فوزی، او را به آنگورا احضار کرده و به وزارت دفاع منصوب ساخت و هر دو لشکر جبهه‌های غرب را تحت فرماندهی عصمت قرار داد. رفعت به فرماندهی کمال چندان اعتقادی نداشت و در جبهه جنگ دست به عملیاتی می‌زد که گاه تا سر حد مسئولیت‌ناپذیری پیش می‌رفت، اما در آنگورا زیر نظارت دقیق کمال نمی‌توانست کار غیر منتظره‌ای انجام دهد. و عصمت نیز می‌توانست نیت کمال را در جبهه جنگ عملی سازد.

باری، دومین جنگ «اپونو» اینگونه به انجام رسید. اپونو همان محلی است که بعدها عصمت نام آن را به نام خویش افزود. کمال، به نام مجلس اعلای ملی، تلگرافی به این مضمون برای او فرستاد «حرص و آزدشمن در تخته سنگ‌های عزم و همت ما در هم

شکسته است». او همراه با تبریک «این جنگ مقدس و پیروزی بزرگ» اعلام می داشت که در سراسر تاریخ جهان تنها معدودی از فرماندهان نظامی با چنین ماموریت مشکلی روبرو بوده اند.

کمال می دانست که جنگ هنوز به پایان نرسیده است اما به نقطه ی برگشتی رسیده که می تواند کفهء ترازو را به نفع ملیون سنگین کند. قوای ملیون، که همچنان از نظر نفرات و تجهیزات نسبت به یونانی ها کمبود داشتند، توانسته بودند از نظر کار رهبری و استراتژی جنگی تفوق خود بر یونانی ها را به اثبات برسانند - امری که پذیرش آن برای یونانی ها مشکل بود. پروفیسور توین بی به خاطر می آورد که: «یونانی ها غافلگیر شده و، علیرغم اطلاعاتی که در مورد تبدیل قوای نامنظم ترک به قوای نظامی منظم در دست داشتند، به خاطر این که ترک ها را مردمی فرودست می دانستند می گفتند: "این هدف گیری های دقیق توپخانهء ترک ها باید کار روس ها یا آلمان ها باشد. ایتالیایی ها هم آثاری از خود در سنگرها به جای گذاشته بودند و ادارهء سواره نظام هم با افسران فرانسوی بوده است". اما از نظر من همهء این حرف ها چیزی جز خیالات و هذیان نبود».

روحیهء نظامی کهن ترکان به آن ها بازگشته بود. آنها توانسته بودند یک ارتش نوین را به وجود آورند که به وسیلهء افسرانی تحصیل کرده در رشتهء جنگ های مدرن هدایت می شد. از این جا به بعد کمال می توانست پیشروی خود را - هر چند هنوز دور و نامشخص - ببیند و به پیروزی محتمل آینده بیندیشد.

فصل سی و چهارم - سقوط اسکی شهیر

در پی شکست کنفرانس لندن، کشورهای متحده بی طرفی خود در جنگ ترک ها و یونانی ها را اعلام داشتند. اما نه این تصمیم و نه شکست یونانی ها در «اینونو» تاثیری بر کنتستانتین پادشاه یونان نداشت و او همچنان ترجیح می داد فکر کند که اگرچه دولت انگلیس بی طرفی اعلام کرده اما شخص لوید جورج از او حمایت خواهد کرد، و روزی هم فراخواهد رسید که او نیز، همچون امپراتور هم نام خویش، در قسطنطنیه (یا «کنتستانینوپل» یا «بیزانتیون» سابق) فرمانروایی کند.

او در ماه ژوئن ۱۹۲۱ خود به عنوان فرمانده کل نیروهای یونانی برای هدایت جنگ عازم اسمیرنا شد و، به این ترتیب، نخستین پادشاه مسیحی شد که پس از دوران جنگ های صلیبی پا به خاک آناتولی می نهاد. به عنوان یک حرکت نمادین، او در یک حومه ساحلی در کنار خلیج - یعنی همانجا که تصور می رفت ریچارد شیردل پا به خشکی نهاده باشد - اقامت گزید و در مصاحبه ای با روزنامه تایمز درباره حمله در پیش رو سخن گفته و نسبت به این که نیروهای یونانی عاقبت بر کمالیست ها پیروز خواهند شد اظهار اطمینان کرد.

چرچیل در این مورد نوشته است: «بدترین وضعیت ممکن رخ داده بود. حق این بود که حداقل یک دولت یکپارچه در انگلستان از یونانی ها حمایت اخلاقی، سیاسی، و اقتصادی کند و یا لاقل راهی پیدا شود که یونانی ها بتوانند با گرفتن دوش آب سرد مکرر اعصاب خود را آرام کنند!»

در این مرحله بود که لرد کرزن کوشش دیگری برای رسیدن به نوعی سازش را آغاز کرد و، با اخذ اجازه از فرانسوی ها، بار دیگر پیشنهاد قبلی خود مبنی بر خودمختار کردن اسمیرنا را مطرح نمود، کاری که باید با عقب نشینی نیروهای یونانی همزمان می شد. اگر یونانی ها با این امر موافقت می کردند آنگاه نیروهای متحده می توانستند برای متوقف ساختن جنگ با ترک ها وارد مذاکره شوند. اما یونانی ها، بر این اساس که اکنون تنها عملیات نظامی وضعیت را تعیین خواهد کرد، از پذیرش این پیشنهاد سر باز زدند.

به این ترتیب، به قول چرچیل، «ارتش یونان به زودی پیشروی خود را در سرزمینی سخت و دشمن خو آغاز کرده و وارد جنگی شد که یونانی ها از عهد باستان به بعد درگیر آن نشده بودند». یونانی ها از لحاظ اسلحه، هواپیما و مهمات اندکی دست بالا را داشتند و هدفشان بار دیگر تصرف خط آهن بود. اما این بار حمله اصلی به جای شمال در جنوب اتفاق می افتاد و «افیون قره حصار» و «کوتاه یار» را به جای «اسکی شهیر» هدف خود داشت. نقشه این بود که تصرف اسکی شهیر - که کلید گشودن آناتولی غربی محسوب می شد - نه به صورت حمله مستقیم بلکه به شکل حمله ای از جانب جنوب انجام گیرد.

این نقشه با موفقیت روبرو شد و یونانی ها ستونی از سربازان خود را از «بروسا» به سوی شرق روان کردند تا نیروهای شمالی ترک را درگیر سازند و، همزمان با آن، ستون دیگری به سوی جنوب شرقی حرکت کرد و با گذشتن از کوهستان ها به «کوتاه یار» حمله ور شد. سپس یونانی ها از «اوشاک»، که دارای خط آهن مستقیمی به اسمیرنا بود، ستون سوم و قوی تری را برای حمله به «افیون قره حصار» فرستادند و، پس از آنکه شهر به تصرف شان درآمد، رهسپار شمال شده، از طریق راه آهن به پشتیبانی ستون دوم رفته، و «کوتاه یار» را تصرف کردند. به این ترتیب اسکی شهیر در محاصره قرار گرفت و ارتباطات آن با آنگورا به مخاطره افتاد.

عصمت که سرفرماندهی خود را در دهکده ای در حومه اسکی شهیر برپا کرده بود و اکنون مسئول تخلیه شهر بود، سخت مضطرب و غمگین و بی اراده می نمود. حلیده ادیب، که همراه با گروهی از زخمی ها عقب نشینی می کرد، او را دید که روی نیمکتی در اتاقی با سقف کوتاه و بدون اثاث نشسته است و مثل دیگر جنگ ها یونیفورم خاکی رنگ سربازان را به تن دارد. حلیده نوشته است: «در پشت رفتار مؤدبانه او می شد صورت فروریخته و چشم های تب زده اش را دید که چین هایی عمیق در اطراف آنها و دهانش پیدا شده بود». اکنون، برای نخستین بار در طول زندگی سربازی اش، لحظه ای فرارسیده بود که می توانست به فاجعه منتهی شود. او را، در واقع، برای ترتیب دادن عقب نشینی گسترده ای خوانده بودند که نتایج آن برای کشور غیرقابل پیش بینی بود و خواه ناخواه به عنوان یک شکست بزرگ ملی مورد انتقاد قرار می گرفت.

حلیده که می کوشید تا با گفتن این که کوشش های قهرمانانه ارتش او فراتر از هر شکستی محسوب می شود دلداری اش دهد، نوشته است: «عصمت اما نظر موافقی نداشت و به تلخی به من گفت که تنها چیزی که به حساب می آید پیروزی است و دنیا به فداکاری های بزرگ و کوچکی که به پیروزی ختم نشوند اعتنایی نمی کند».

اما اندکی بعد دو نفری در شب گرم تابستانی و در فضای باز برای صرف شامی که عبارت بود از سیب زمینی کبابی نشستند و آنجا بود که عصمت با لحنی که نشانی از آسودگی در آن بود به حلیده گفت: «خود پاشا قرار است به این جا بیاید». و معلوم بود که از این که کمال باید تصمیم نهایی را بگیرد احساس آسودگی می کند.

پس از این ملاقات حلیده داستان سفر خود را چنین شرح داده است:

«در ایستگاه قطار اسکی شهیر چراغ ها همچون چشمانی مودی سو سو می زدند. زن ها روی واگن های روباز کنار مایملک خود نشسته و از کودکانشان مراقبت می کردند. دسته ای دیگر از زنان در ایستگاه قطار با وسایل خانه و کودکانی که در آغوش داشتند سرگردان بودند... آن ها با ترس به آسمان نگاه می کردند، چرا که نور داخل ایستگاه روشن بود و آن ها می ترسیدند هواپیما های دشمن آنجا را نشانه کنند. مصطفی کمال پاشا روی سکوی ایستگاه ایستاده و با افسران عالیرتبه گفتگو می کرد. رنگ صورتش خاکستری تر از رنگ کلاهش بود و همچون نقابی می نمود که صورتش را از دیگران پنهان می داشت. آن ها، در حالی که زنان با وسایل آشپزخانه و کودکان خود در اطراف شان پراکنده بودند، کمی بی خیال به نظر می رسیدند و با تلخی زیادی به جمعیت می نگریستند. اما در رفتارشان صبوری تمام نشدنی خاص اهالی آناتولی دیده می شد».

کمال در پشت نقاب خاکستری رنگ خود مصمم می نمود و هیچ یک از آنچه که اتفاق می افتاد برایش نامنتظر نبود. مگر خودش نبود که سه ماه پیش استراتژی جنگی یونانی ها را - مبتنی بر حملهء مستقیم از غرب اسکی شهیر - مورد انتقاد قرار نداده و نگفته بود که آن ها باید از جنوب حمله می کردند؟ اکنون، انگار که پاسخ انتخاب خود را گرفته باشد، می دید که یونانی ها درست چنین کرده اند. آن ها از جانب غرب خود را به اسکی شهیر رسانده و سقوط آن را اجتناب ناپذیر کرده بودند. کمال، برخلاف عصمت و همانگونه

که گذشته‌ها نظامی اش نشان داده بود، در اتخاذ تصمیم های سخت و گاه بی رحمانه تردیدی بخود راه نمی داد. او، به محض رسیدن به محل فرماندهی عصمت، نقشه ها و تلگراف ها را مطالعه کرده، وضعیت را جمع بندی نموده و با مسئولیت شخص خود به عنوان رییس دولت بی هیچ تردیدی فرمان عقب نشینی عمومی را صادر کرد. قرار بود که بخشی از ارتش، برای پنهان داشتن عقب نشینی و خریدن وقت و تخلیه شهر از اسلحه، دشمن را سرگرم کند اما مواضع دفاعی شهر که با کار سخت و به صورتی بسیار محکم ساخته شده بود باید کلاً ویران می شدند. کمال پس از اتخاذ این تصمیم مشکل و شجاعانه با قطار عازم آنگورا شد.

او از سرفرماندهی خود در آنگورا جریان عقب نشینی را زیر نظر داشت. حلیده ادیب او را «درهم ریخته و عبوس» می دید. عصمت و بخش باقیمانده ارتش ملیون هنوز در اسکی شهیر درگیر جنگ بودند. کمال از حلیده ادیب دعوت کرد تا برای شنیدن گزارش های جنگ نزد او بماند. آنگاه، همچنان که مشغول نوشیدن قهوه بودند، حلیده کمال را می پائید که دائماً برای دریافت خبرهای جدید کارمندان خود را زیر فشار می گذارد: «وقتی که مستخدم او به داخل می آمد تا محل استقرار واحدهای نظامی مختلف را گزارش کند او بی قرار می شد و زبانش بیش از همیشه به زبان کوچه ها می رسید. مردانی که در آن رزم نامساعد درگیر بودند اگر کلماتی را که او بر زبان می راند می شنیدند مسلماً جا می خوردند. بار دیگر صبح فرا رسید و چراغ رنگ خویش را از دست داد. کمال با لحنی که به غرش شبیه بود گفت "عصمت جنگ اسکی شهیر را باخته است؛ پس بهتر است یک قهوه دیگر بخوریم". و سپس به روی میز کارش خم شد و همچنان که به سیگارش پک می زد صورتش خاکستری رنگ تر و آشفته تر شد. در این لحظه دکتر عدنان با لبخندی بر لب وارد اتاق شد. معلوم شد با فوزی گفتگو می کرده است و فوزی به او گفته که "آنچه اتفاق می افتد بهترین حادثه کیهانی است و من یقین دارم که این ماجرا به شکست قطعی یونانی ها ختم خواهد شد". پاشا خندید و فوزی پاشا را به نامی خواند که معمولاً از سر محبت به کسی نمی گویند؛ اما کاملاً معلوم بود که از خوش بینی فوزی بسیار خوشحال شده است. او همیشه در لحظات حساس آدمی خرافاتی بود».

حلیده و یاران نزدیک کمال پشت ماسکی را که او بر چهره داشت می دیدند؛ اما او برای حفظ روحیه دیگران ماسک را به چهره زده و رفتار دیگری از خود نشان می داد. او به دوست روزنامه نگارش، فلیح رفگی، با لحنی که گوئی با کل جهان سخن می گوید، اعلام

می کرد: «هر چه پیش بیاید ما در این کشور خواهیم بود. ما از تک تک تپه های سرزمین مقدس پدری مان دفاع خواهیم کرد و جان خود را در جبهه ها در زیر پرچم خودمان از دست خواهیم داد». این دو مرد در شب مهتابی ماه آگوست کنار هم نشسته و از بلندی به فلات لختی که تا انتهای مغرب گسترده بود خیره شده بودند. اکنون دشمن خود را به لبهء بیرونی این فلات رسانده بود و از نظر بسیاری از کسانی که در سر فرماندهی به کار مشغول بودند آینده سخت ناخوشایند می نمود. اما کمال آنچنان به خونسردی سخن می گفت که گویی مشغول نظارهء یک مانور معمولی هستند.

در برابر آن ها نقشه ای به روی میز گشوده بود و کمال، با انگشتان ظریف و بلندی که - به قول فلیح ریفگی - «تنها برای خلق ظریف ترین آثار هنری ساخته شده بود»، خطوط استقرار ارتش ها را نشان داد و، در حین کشیدن خطی با نوک انگشتش به روی نقشه، گفت: «ما این جاییم. نیروهای ما در یک نیم دایره از شمال و جنوب اسکی شهیر عقب نشینی می کنند. شب روشن است و برای پیاده روی مناسب. اما، پس از روزی پر از خستگی و گرما، این هوای خوش خواب آور هم هست. من خودم سربازانی را دیده ام که پیاده یا نشسته بر پشت است در خواب حرکت می کنند. دوستی دارم که افسر سواره است و به من می گوید که به راحتی نشسته بر پشت اسب می خوابد؛ حال آن که در رختخواب به سختی به خواب می رود».

مهتاب از پنجره های بی پرده به داخل اتاق می ریخت و، در آمیخته با نور ظریف یک تک چراغ، صورت کمال را بیرنگ تر از مرگ کرده بود. اما به چشم فلیح ریفگی حالت سرخوش و مطایبه آمیز کمال حکایت از سرزندگی و نیرومندی او می کرد.

کمال به سخن گفتن ادامه داد: «می گویند مشروب محک آدم است. اما من می گویم که محک واقعی میدان جنگ است. همین لحظه وقتی چشمم را می بندم می توانم ببینم که همهء یارانم چه می کنند. مثلاً من می دانم که فلان فرمانده الان به کدام دهکده رسیده است». و با انگشت دهکده ای را روی نقشه نشان داد و گفت: «می دانم که این فرمانده بهترین خانهء این ده را انتخاب کرده و به زودی به خوابی عمیق خواهد رفت. می خواهی این مطلب را به تو ثابت کنم؟»

زنگی را که روی میز داشت به صدا در آورد، افسر کشیک وارد شد و کمال دستور داد: «پسرم؛ بلافاصله با فرمانده فلان دیویزیون تماس بگیر». و فلیح رفیگی شنید که صدای ماشین تلگراف از اتاق پایین پله ها برخاست. کمال ادامه داد: «تا فردا ما باید بین خود و دشمن حداقل صد مایل فاصله ایجاد کرده باشیم. بهترین محل برای توقف این جا است؛ در شمال رودخانه ساکاریا. تنها وقتی که به آنجا برسیم جنگی بزرگ درخواهد گرفت؛ چرا که ارتش یونان ما را تعقیب کرده است. آن ها در بدنبال ما وارد فلات شده و به سوی این جا حرکت می کنند. و معنی این کار آن است که ...»

ورود افسر کشیک سخن او را قطع کرد. افسر سلام نظامی داده و گفت: «قربان؛ فرمانده به دهکده فلان رسیده و اکنون خواب است. می فرمایید بیدارش کنیم؟»

کمال خنده ای فرو خورده کرد و به فلیح رفیگی گفت: «نگفتم؟ حالا بگذار سراغ یکی دیگر برویم». و دستور داد «فرمانده فلان دیویزیون را برای من پیدا کنید». سپس رو به فلیح کرد و همراه با چشمکی گفت: «این یکی را نمی توانند پیدا کنند؛ چرا که این مرد با سرعت هر چه تمامتر مشغول رساندن نیروهای خود به محلی است که برایش تعیین کرده ایم». و در همین حال تلگرافچی وارد اتاق شد تا خبر دهد که نتوانسته است فرمانده مزبور را پیدا کند.

کمال لحن خود را تغییر داد و گفت: «آن چه مهم است آن است که بدانیم دشمن می خواهد چه کند و چه نقشه ای در سر دارد. آیا هم اکنون مشغول تعقیب کردن ما است و پا به پای ما که عقب نشینی می کنیم پیش روی می کند؟» لحن گفتار کمال اکنون سخت مطمئن شده بود. معلوم بود در اعماق ذهنش، چنان که فوزی گفته بود، دلایلی برای خوش بینی یافته است. او می دانست که دشمن از لحاظ اسلحه بر آن ها برتری دارد و ارتش او هنوز یک نیروی کامل محسوب نمی شود و فقدان وسایل ترابری تحرک آن را مشکل ساخته است. اسلحه هنوز به صورتی بطئی از روسیه می رسید و هنوز وقت به خطر انداختن ذخیره هائی که در پشت آنگورا در «سیلی سیا» و اطراف «آماسیا» نگهداری می شدند و از لحاظ عددی بر روی کاغذ به او دست بالاتری از یونانی ها می دادند فرا نرسیده بود. داوری کمال آن بود که، در مواجهه با یک حمله وسیع و با در نظر گرفتن همه این عناصر، هنوز

وقت ایستادن و مواجهه با دشمن فرا نرسیده است. طرح عملیاتی او همانی بود که پس از دیدار از سرفرماندهی عصمت اعلام داشته بود:

«پس از آن که ارتش در شمال و جنوب اسکی شهیر متمرکز شد لازم است که بین این ارتش و نیروهای دشمن فاصله بزرگی ایجاد کنیم، به طوری که قادر باشیم عملیات بازسازی و تجدید قوای خود را انجام دهیم. برای این منظور ما باید بتوانیم حتی تا شمال ساکاریا عقب نشینی کنیم. اگر هنگام انجام این کار دشمن بدون توقف ما را دنبال کند در واقع هر چه بیشتر از پایگاه عملیاتی خود دور شده و مجبور خواهد بود که مواضع جدیدی بگیرد و، در هر حال، در خواهد یافت که در سر راهش مشکلات متعددی وجود دارد که باید به رفع آن ها پردازد. با توجه به این مطلب ارتش ما قادر خواهد بود که با دشمن در شرایط مناسب تری روبرو شود. جنبه منفی این تاکتیک عبارت خواهد بود از لطمه ی اخلاقی به مردم چرا که می بینند ما بخش های عظیم و مهمی از اسکی شهیر را به دست دشمن می دهیم. اما در زمانی کوتاه و پس از آن که نتایج مثبت عملیات ما آشکار شود این نکات منفی نیز خود به خود از بین خواهند رفت».

چرچیل وضعیت را این گونه جمع بندی کرده است: «یونانی ها یک پیروزی استراتژیک و تاکتیکی به دست آورده بودند و برای پیشروی بیشتر راه آهن را در اختیار خود داشتند. اما، در همان حال، موفق به منهدم کردن ارتش ترک و حتی بخشی از آن نیز نشده بودند». و این ارتش اما به زودی از برابر چشمان یونانی ها محو شد. چرا که از میان بیابان های پهناور و خسته کننده فلات به سوی آنگورا در قلب آناتولی حرکت می کرد و به زودی، بی آن که تلفاتی بیش از تلفات یونانی ها داده باشد، به یکی از پیچ و خم های رودخانه ی ساکاریا در پنجاه مایلی آنگورا رسید؛ همانجا که کمال قصد داشت ارتش را متوقف کند.

همهء این عملیات باید به طرز قانع کننده ای برای مردمان توضیح داده می شد. اکنون، همانگونه که کمال پیش بینی کرده بود، لطمهء اخلاقی حاصل از عقب نشینی نتایج خود را نشان می داد. مجلس اعلا ی ملی در برابر این فاجعه به شدت جا خورده بود و نمایندگان نخست خواستار ریختن خون عصمت شده و سپس درستی منصوب کردن خود کمال به عنوان فرمانده کل قوا را مورد تردید قرار داده بودند. برخی ها از این طریق قصد داشتند که خود کمال را بی اعتبار کنند و مسئولیت آنچه که از دید آن ها شکست جبران

ناپذیر ارتش و فروپاشی جنبش ملی محسوب می شد بر شانه های او بگذارند. برخی دیگر، که وفادارتر و کمتر ناامید بودند، اعتقاد داشتند که او وضعیت را به صورت مثبتی تغییر خواهد داد. برخی نیز با انتصاب او به فرماندهی کل قوا به این دلیل مخالفت می کردند که معتقد بودند تخریب شخصیت او موجب وارد شدن لطمه ای غیر قابل جبران بر کل جنبش خواهد بود و بهتر آن است که او را به عنوان ذخیره برای لحظه ای که هنوز نرسیده نگاه دارند.

اما در جریان این بحران، و به صورتی بی سابقه، کمال برای نخستین بار از حمایت اکثریت نمایندگان مجلس برخوردار شده بود؛ نمایندگانی که مرکب بودند از دوستانش، با دلایل درستی که داشتند، و دشمنانش - که دلایل شان یکسره غلط بود. بدینسان، راه برای دستیابی او به مقام فرماندهی کل قوا باز شد. اما او آدمی بود که این گونه وضعیات را تنها بر بنیاد شرایط خود می پذیرفت. در همان زمان که توفان خشم درون و بیرون مجلس را فرا گرفته بود، کمال در سکوتی ابهام انگیز فرو رفته و هیچ گونه تمایلی به رسیدن به مقام فرماندهی کل قوا از خود نشان نمی داد و، در نتیجه، ترس عمومی از این که فاجعه ای گریزناپذیر در راه است را تبدیل به خواستی مثبت می کرد. سپس، هنگامی که یقین کرد احساسات به نقطه ای رسیده است که او منتظر آن بوده است، خواستار تشکیل جلسهء محرمانهء مجلس شد، پشت میز خطابهء آن ایستاد و به نمایندگان گفت که او در صورتی پست فرماندهی کل قوا را می پذیرد که همهء اختیارات مجلس نیز به او داده شود؛ چرا که تنها از این طریق است که او می تواند ارتش را با سرعتی مطلوب برای مقابلهء بعدی با دشمن آماده سازد. در عین حال، از آنجا که او به اصل حاکمیت ملی اعتقاد دارد، خواستار آن است که این اختیارات صرفاً برای یک مدت سه ماهه به او اعطا شود.

این جا بود که مخالفان او دست خود را رو کردند. برخی با اعطای اختیاراتی چنین وسیعی به او مخالفت نمودند. دیگرانی با ایجاد مقام فرماندهی کل قوا مخالفت کرده و معتقد بودند که این سمت از آن خود مجلس است. کمال توضیح داد که جنبش ملی از درون شرایطی غیر عادی می گذرد و این شرایط کنش ها و تصمیم گیری هایی غیر عادی را نیز ایجاب می کند. او باید قادر باشد که با انرژی تمام و سرعت عمل کند و از تأخیرهایی که مراجعه به کابینه و یا مجلس پیش می آورند آزاد باشد. باید بتواند با آزادی دستور صادر کند و انجام چنین کارهایی بدون داشتن اختیارات کامل ممکن نیست. عاقبت او توانست بر مخالفت نمایندگان فائق آید و در پی آن لایحه ای را به مجلس داد که وظایف فرماندهی کل قوا را

اینگونه به او اعطا می کرد: «به منظور بهبود وضع مادی و معنوی نیروهای ارتشی تا حد ممکن، و نیز به منظور ایجاد رهبری و مدیریت این نیروها، و تحکیم توانائی های آن، به فرمانده کل قوا اختیار داده می شود تا به نام مجلس اعلای ملی با اقتدار تمام کار خود را آغاز کند». و پس از تصویب این لایحه کمال گفت: «امیدوارم بتوانم در زمانی کوتاه ثابت کنم که شایسته اعتمادی که به من کرده اید هستم.»

بدینسان، در طول سه ماه بعد، کمال یک دیکتاتور نظامی بود. او با استفاده از اختیاراتی که داشت بلافاصله دست به اقداماتی در سراسر کشور زده، به سرباز گیری و تهیه وسایل برای نیروهای ارتشی پرداخت. و دستور داد که، در مقابل وعده جبران، چهل در صد از همه ذخائر لباس، چرم، غذا، روغن، و اقلامی نظیر آن به ارتش داده شود. به عامه مردم دستور داده شد که همه اسلحه هایی را که به درد ارتش می خورد تسلیم کنند. ده در صد از گاری های گاو و اسب کش آن ها ضبط شد و بیست در صد از دیگر حیواناتی که به کار حمل و نقل می خوردند به ارتش واگذار شدند. آماری از کلیه کارگاه ها و آهنگری ها تهیه شد. او به منظور این که وخامت خطری را که وطن شان را تهدید می کرد به همگان نشان دهد، خواستار آن شد که هر خانواری حتی شده یک بسته وسایل خواب یا یک جفت جوراب یا یک جفت کفش را تحویل ارتش دهد.

کمال که پیش بینی می کرد جنگی سراسری در راه است بعدها گفته است که: «اینجا فقط دو ارتش نبودند که علیه هم می جنگیدند بلکه دو ملت هستی خود را در خطر دیده و همه امکانات خود را برای پیروزی در میان نهاده بودند؛ از منابع مادی گرفته تا منابع معنوی. به همین دلیل من مجبور بودم ملت ترک را با همه احساسات، ادراکات و توانایی شان درگیر این جنگ کنم. همانگونه که دشمن چنین نیز کرده بود. هر فرد دهاتی، شهری، در کارخانه یا در مزرعه باید خود را در جبهه جنگ حس می کرد». و پیامبرانه افزوده است: «در جنگ های آینده عنصر تعیین کننده پیروزی بر بنیاد همین واقعیت عمل خواهد کرد».

چرچیل، که خود چندین سال بعد به چنین نتیجه ای رسید، توضیح می دهد که کمال «آنگاه از همسران و دختران سربازان خواست تا خودشان به جای شترها و اسب هایی که به کار جنگ گماشته شده بودند کار کنند».

بسیج زنان یکی از اقدامات کلیدی طرح کمال برای برانگیختن احساسات ملی بود که موجب می شد تا نظامی و غیر نظامی همگی به یکسان دست به کوشش زنند. تسلیحات و مایحتاج از مراکز پراکنده ای همچون ارض روم، دیار بکر، سیواس و ترابوزان بر گاری های گاوکش دهقانان سوار شده و بر روی آن ها علوفهء لازم برای گاو ها قرار داده می شد. زنان با کت و شلوازی که با طناب براندامشان پیچیده می شد هدایت گاری ها را در کوهستان ها و بیابان ها بر عهده داشتند و با سرعتی در حدود سه مایل در ساعت صدها مایل را طی کرده و - در حالی که چرخ های چوبی گاری ها درست همچون دوران امپراتوری سومری ها بر جاده های ناهموار ناله می کردند - خود را به جبهه می رساندند. بسیاری از این زنان کودکان خود را بر پشت خود حمل می کردند و در همان حال قوطی های فشنگ و مواد منفجره را جا به جا کرده و آن ها را روی شانه های خود می گذاشتند و گاه شالی را که برای حفظ بچه ها به همراه داشتند برای آن که گرد و خاک و باران فیوزهای حساس اسلحه ها را خراب نکند به دور آن ها می پیچیدند. هنگامی که یک گاری می شکست آن ها بار آن را خود بر دوش گرفته و مسافتی طولانی را طی می کردند. در غیاب حیوانات و وسایل کشاورزی، وظیفهء شخم زدن، کاشتن، و گردآوری محصول، بر عهدهء کسانی گذاشته بود که در محل باقی می ماندند و وظیفه داشتند تا غذای رزمندگان را فراهم کنند.

رفعت اکنون یک وزیر جنگ پر از انرژی و ابتکار شده بود. او با ایجاد یک سیستم دست به دست دادن، سرعت کار گاری ها را افزوده بود و از اجرای رسم دهقانان که گاری هاشان را در هر دهکده عوض می کردند جلوگیری می کرد و آنها تنها اجازه داشتند که در ایستگاه هایی تعیین شده به تعویض گاوها بپردازند و، در نتیجه، گاری ها بدون هیچگونه توقفی رهسپار میدان جنگ بودند. او برای تأمین شلوار و یا لباس سربازان دستور داده بود تا قالی ها و قالیچه ها را تکه تکه کنند، و قوطی های خالی بنزین را به کیف حمل دارو تبدیل کرده بود. در غیاب آرد، به دهقانان دستور داده بود تا گندم و دیگر محصولات خام را پخته و با وسایل مختلف آن ها را بکوبند. و این کار تا زمانی که آسیابی به کار افتد ادامه داشت. و در فلاتی که درختی نداشت، خانه های چوبی را ویران کرده و الوارهای چوب را برای سوخت قطارها به کار می بردند.

تیغه های شخم زنی به شمشیر تبدیل شده بود و کارگاه های راه آهن آنگورا به ساختن خنجر و سرنیزه مشغول بودند. کارگاه های تعمیراتی به صورتی فی البداهه در همه

جا بوجود آمده بودند تا هیچ اسلحه ای تعمیر نشده باقی نماند. رفعت می کوشید تا از دورترین نقاط کشور سربازگیری کند. در خواست پیوستن به ارتش از فراز مناره ها بانگ زده می شد. کسانی که داوطلب می شدند گاه مجبور بودند صدها مایل را طی کنند؛ آن هم اغلب در بیابان هایی که راهزنان بر آن حکومت داشتند. و وقتی هم که به مقصد می رسیدند ممکن بود اسلحه ای برایشان وجود نداشته باشد. به آن ها دستور داده شده بود که در طول راه هر جا به جسد یا پیکر زخمی سربازی خودی یا از آن دشمن بر می خوردند اسلحه او را بگیرند. در عین حال، کسانی که محل خدمت خود را ترک می کردند دستگیر شده و به شدت تنبیه می شدند. سربازگیری حتی به مناطقی همچون سیلیسا، ایالات شرقی و سواحل دریای سیا و دیگر مناطق دور آناتولی کشیده شده بود.

ترک ها، بمنظور تکمیل آمادگی خود برای جنگی که در پیش بود، فقط سه هفته وقت داشتند - هفته هایی که در آنگورا با اضطراب تمام همراه بود. روحیه غیر نظامی ها به شدت نزول کرده بود. بسیاری از بیک ها و تجار ثروتمند، همراه با خانواده و مایملک خود، شهر را به سوی منطقه امن قیصری ترک کرده بودند. و بسیاری دیگر - حتی آن ها که دارای موقعیت های اداری مسئولانه بودند - خود را برای چنین کاری آماده می کردند. این کار همچون یک بیماری واگیر به زودی به دهقانان نیز سرایت کرد. شهر پر از ولگردان و فراریان جبهه شده بود. گفته می شد یونانی ها در همان نزدیکی ها هستند و دیگر امنیتی وجود ندارد. زنان لباس پوشیده و چادر به سر کرده در انتظار آغاز سفر بودند و همه کس از خود می پرسید آیا زمان ترک خانه و کاشانه فرا رسیده است.

کمال خود همراه با فوزی، که اکنون رییس ستاد او محسوب می شد، در دوازده ماه اوت آنگورا را به قصد جبهه ترک کرد و سرفرماندهی خود را در نقطه ای به نام «پولاتلی» در پنجاه مایلی جنوب آنگورا و در کنار راه آهن برپا کرد. سپس بر فراز تپه ای به نام قره داغ رفته و مشغول مطالعه خطوط احتمالی پیشروی دشمن شد.

در پایان کار، هنگامی که از تپه فرود می آمد، سیگاری روشن کرد و اسب او که از دیدن آتش کبریت ترسیده بود او را محکم بر زمین زد. یکی از دنده هایش شکسته و در ریه او فرو رفت به طور که برای لحظاتی نفس کشیدن و سخن گفتن برایش ناممکن بود. دکتری که به سروقتش آمده بود هشدار داد که: «اگر به کار ادامه دهید خواهید مرد».

کمال پاسخ داد: «جنگ که تمام شود حال من هم کاملاً خوب خواهد شد».

او برای معالجه به آنگورا بازگشت اما بیست و چهار ساعت بعد دیگر باره در جبهه حاضر بود. زخم اذیتش می کرد، به سختی قگام برمی داشت، و اغلب برای استراحت مجبور به تکیه دادن به میزها بود. شایعه ای که در این مورد به راه افتاد بسیار اغراق آمیز بود و از نحوستی خبر می داد که موجب شده بود قبل از شروع جنگ فرمانده کل قوا توانایی خود را از دست بدهد. اما حتی این شایعه هم برای تبلیغات مثبت مناسب به نظر می رسید؛ و بزودی در بین سربازان این خبر پیچید که کمال گفته است: «این یک علامت خدایی است و به من می گوید که در همین نقطه که استخوان من شکسته است مقاومت دشمن هم در هم خواهد شکست».

فصل سی و پنجم - نبرد ساکاریا

یونانی ها پیشروی خود را در ۱۳ اوت ۱۹۲۱ از سر گرفتند. فریاد جنگی لشگریان کنستانتین «پیش به سوی آنگورا!» بود. از افسران رابط بریتانیایی دعوت شده بود که خود را برای صرف شام در «شهر کمال» آماده کنند. آتنی ها عملیات خود را به فتوحات اسکندر کبیر تشبیه می کردند و قرار چنین بود که همچون اسکندر آن چه را که به «گره گوردیون» موسوم بود بدست آورده و بدینسان امپراتوری آسیا را دیگر باره بنیان بگذارند. گوردیون اگرچه در خط مستقیم پیشرفت آن ها قرار داشت، اما آنچنان که پروفیسور تواین بی مشاهده کرده است آن ها فراموش کرده بودند که اسکندر، برخلاف نظر پیشگویان، به جای متحد کردن از طریق گره زدن، گره را پاره کرده بود و در نتیجه برای همیشه امکان ضمیمه کردن آناتولی غربی به امپراتوری خود را از دست داده بود و اکنون کنستانتین هم قصد می رفت تا همان گره را پاره کند.

در واقع قصد کنستانتین آن نبود که خود آنگورا را برای همیشه تصرف کند. هدف اصلی عملیات او کاملاً سیاسی بود و به این منظور انجام می شد که دولت ملیون را از شهر آنگورا به سوی قیصری و سیواس براند و، در نتیجه، اقتدار آن را متزلزل سازد و موجبات سقوط آن را به کمک شورش هایی که در قونیه و دیگر مناطق ناراضی پیش می آمد فراهم کند. این مبارزه، در واقع، حاصل جمع دو مشاوری متخالف بود. چرا که دو ستاد عمومی در ارتش یونان وجود داشت، یکی از آن پادشاه و دیگری از آن ژنرال پاپولاس. در ستاد این ژنرال افسرانی بودند که با توجه به نوع نگاه نظامی خویش ترجیح می دادند قوای یونان در اسکی شهیر متمرکز شده و ترک ها را برای دست زدن به یک ضد حمله خطرناک فریب دهد.

اما اراده پادشاه بر فکر این افسران چربیده بود و اکنون سربازان یونانی از میان استپ های خشک بی پایان حرکت کرده و ده روز تمام، بی آن که با دشمنی برخورد کنند، گاه توقف کرده و گاه به پیش می رانند و هر روز بیشتر و بیشتر از دره های سرسبز و سواحلی که می شناختند دور می شدند. خشکی و حرارات خورشید بی رحم تر از توفان های

برفی بود که در جنگ قبلی تجربه کرده بودند. آن ها با خود ذخیره آب نیاورده و در نتیجه به شدت تشنه بودند. کامیون های نوی آن ها بر روی جاده های ناهموار آناتولی از کار می افتادند و آن ها ناچار بودند برای حمل مایحتاج و تجهیزات خود از گاری هایی که به وسیله گاو یا شتر کشیده می شدند استفاده کنند. اغلب غذای چندانی نداشتند و هنگامی که در جنگی که در گرفت اسیر می شدند از ترک ها فقط تقاضای نان می کردند. گرد و خاک صحرا گلویشان را می گرفت و مالاریای مزمنی که در فلات پخش بود صفوف شان را که همچنان به سوی رودخانه ساکاریا که باریکه سبزی بود در این منظره خشک و لخت پیش می رفتند لاغر می کرد.

ساکاریا یکی از سه رودخانه بزرگی بود که راه خود را از میان فلات آناتولی به سوی دریای سیاه بریده و پیش از رسیدن به آنگورا پیچ و خمی حلقه وار داشت و همانگونه که از جانب مغرب می آمد در فاصله پنجاه مایلی حلقه ای ناگهانی به سوی شمال می زد و سپس به همان صورت ناگهانی به بستر خود به سوی غرب باز می گشت. در آنسوی این محل و در میان بیابان های پر از تپه و ماهوری که تخته سنگ ها از دلشان بیرون زده بود، کمال و ارتش او در انتظار یونانی ها بودند. در دو سوی جبهه آن ها دو باریکه از آب ساکاریا قرار داشت و دایره ای را در اطراف آن ها ایجاد کرده بود. شاخه اصلی رودخانه از مرکز آن می گذشت. ساکاریا که در آن فصل سال باریک و کم عمق بود از میان چند دره ی کوچک می گذشت و تنها در دو نقطه شمالی و جنوبی منطقه دو پل بر روی آن قرار داشت. مجموعاً ترک ها، با تقرب به راه آهن و منطقه ای پر آب در پشت سر، از موقعیت دفاعی خوبی برخوردار بودند .

همانطور که گفته شد، سرفرماندهی کمال ابتدا در کنار راه آهن در پولاتلی قرار داشت اما بعد او آن را به فراز تپه آلاگوز که بر همه منطقه مشرف بود منتقل کرده و در یک خانه نیمه ساز گلی که عنکبوت ها از سقفش آویزان بودند مستقر ساخته بود. در تمام اوقات روز محافظان سیاهپوش آمده از دریای سیاهش که تعدادشان آنقدر بود که می توانستند به عنوان یک واحد مستقل بجنگند اطرافش را گرفته بودند. او خود لباس یک سرباز عادی را به تن کرده بود و هیچ نشانه ای از موقعیت نظامی بر آن وجود نداشت. یکی از علت های این کار آن بود که پس از اخراج از ارتش عثمانی دیگر درجه نظامی نداشت و مجلس اعلاى ملی هم درجه خاصی را به او اعطا نکرده بود. او که زخم دنده شکسته اش را بسته

بود، با همان حال نشسته بر روی نیمکتی که از یکی از قطارها آورده بودند، عملیات را اداره می کرد. چه بسا این شانس بود که قادر نباشد سوار بر اسب از یک جا به جای دیگر در سراسر جبهه حرکت کند و، ناگزی، میخکوب شده بر فراز تپه، جریان عمومی نبرد را از دور مشاهده و مدیریت می کرد.

در کنار او حلیده ادیب حضور داشت که اکنون او هم لباس سربازی به تن داشت و در کنارش سرگرد عارف ایستاده بود - رفیق شادخواری های کمال که از همان روزهای آغاز سربازی همراهش شده بود. در سرآغاز انقلاب پس از آنکه به علت اعتیاد به مشروب از پست ارتشی خود اخراج شده بود به کمال پیوسته بود و کمال هم او را به عضویت کابینه خود درآورده بود.

حلیده ادیب نوشته است که «عارف بسیار شبیه کمال بود و همان پیکر ظریف را داشت. لبان باریک و دهان بسته اش همان حالت طعنه زن را داشتند که شاخصه صورت کمال بود. چشمانش همان گونه آبی اما کمی بیرون زده تر از کمال بودند و پوستش به سفیدی کمال نبود». عارف در آنزمان نزدیکترین معتمد کمال محسوب می شد.

حلیده احساس می کرد که اکنون، در ساکاریا، تغییر تازه ای در کمال رخ داده است که هرگز پیش و پس از آن در او وجود نداشته: «کمتر طعنه زن و نیش زن شده بود، چندان به پیروزی خود اعتماد نداشت، و می دید که باید در صورت پیش آمدن فاجعه شکست با بقیه در آنجا بمیرد. او حس محکومی را داشت که قرار است با رفقاییش مرگ را بپذیرد».

کمال، همانگونه که، درد زده، بر نقشه روی میز خم شده بود وضعیت نظامی منطقه را برای حلیده شرح می داد. حلیده نوشته است: «ساکاریا مثل یک حلقه جادویی روی کاغذ نشسته بود». در تخیل زنانه اش: «ارتش یونان همچون اژدهایی بلند و سیاه بود که در خود چنبر زده و آنگورا را با اشتیاق بلعیدن می نگریست. ارتش ترک ها هم جانور بلند دیگری بود که در خطوطی موازی در شرق ساکاریا سر دم نشسته بود تا پیشدستی کرده و نگذارد که اژدهای سیاه آنگورا را بلعد». از کمال پرسید که «اگر اژدهای یونانی - که بسی بزرگتر و تنومندتر از اژدهای ما است - بتواند زودتر از ما خود را به آنگورا برساند و ما را پشت سر بگذارد چه اتفاقی خواهد افتاد؟» و کمال، «با آن حالت خطرناک ببر ماندش» پاسخ داد:

«من خواهم گفت سمرتان به خير، و از پشت سر به آن ها حمله کرده و در این صحرا همه شان را از بين خواهم برد».

در واقع این نقشه نخست يونانی ها برای حمله بود و آنها قصد داشتند به جبهه چپ دشمن حمله ور شده و در جنوب منطقه راه آنگورا را بگشایند. آنها، برای انجام این کار، از یک راه انحرافی فرساینده در داخل صحرا حرکت کرده بودند و نداشتن نقشه درست، همراه با راه پیمایی طولانی و کمبود آب، به شدت خسته شان کرده بود. آنها در 23 ماه اوت به یکی از واحدهای ارتش ترک در جناح چپ جبهه و جنوب رودخانه حمله ور شده و، پس از برخوردی در فراز تپه ی «منگال داغ»، ترک ها را مجبور به عقب نشینی کردند. این شکست اولیه موجب شد که کمال بصورتی خشن فرمانده واحد مزبور را که بدون کسب تکلیف عقب نشسته بود برکنار ساخته و اعلام بدارد که از این پس هر گونه اقدامی از این دست با تنبيه شدیدی همراه خواهد بود؛ چرا که وظیفه ارتش جلوگیری از آن بود که حتی یک سرباز يونانی پای خود را در مرکز سرزمین ترکان بگذارد. اما بعداً، وقتی کمال دریافت که فرمانده مزبور مطابق دستور مافوق خود عمل کرده است، او را به پست خود برگرداند. اما دستور شدیدالحن او کار خود را کرده و همگان را برای جنگی که در پیش بود هوشیار کرده بود.

در این جا بود که ژنرال پاپولاس به صورتی ناگهانی تاکتیک های خود را تغییر داد. علت این تغییر اشتباهی بود که بوسیله هواپیماهای شکاری يونانی صورت گرفته بود. آن ها به ژنرال خبر دادند که تمرکز اصلی ترک ها در جناح چپ جبهه است و در عین حال آن ها بقیه قوای خود را نیز در آن سمت متمرکز می کنند. به همین دلیل، از آن پس حمله به جناح چپ خطرناک بود و خطوط مواصلاتی ارتش را که مورد تهدید سواره نظام ترک قرار داشت به مخاطره می انداخت. در نتیجه ژنرال يونانی تصمیم گرفت نیروی اصلی خود را رهسپار شمال کرده و حدوداً مرکز جبهه ترک ها را مورد حمله قرار دهد - جایی که در واقع بیشترین تمرکز نیروهای ترک در آن بود. ژنرال برای انجام نقشه خود دستور داد که بر روی رودخانه پل های متعددی زده شود.

جنگی که در گرفت ۲۴ شبانه روز طول کشید. کمال بعدها مدعی شد که این جنگ اگر یک روز دیگر ادامه می یافت بلندترین جنگ تاریخ می شد. جنگ ترسناک و بسیار خشن بود. مواضع ترک ها در یک سلسله از ارتفاعات متمرکز بودند و يونانی ها باید به آن ها حمله

ور شده و، علیرغم دفاع توپخانه که ترک ها در آن دست بالا را داشتند، یک یک شان را اشغال کنند. ترک ها برخی از تپه ها را باخته و برخی دیگر را حفظ کردند. و بقیه تپه ها در برخوردهایی که واحد پشت واحد را از بین می برد دست به دست شد. ترک ها باید مواظب تلفات خود می بودند چرا که یونانی ها بر آنها برتری عددی داشتند.

در این جا بود که شرایط درس تاکتیکی جدیدی را به کمال آموخت: این جا دیگر شبه جزیره گالی پولی نبوده و از هزاران سرباز ذخیرهء مجهزی که می توانستند با قدرت وارد جنگ شوند خبری نبود. او حتی یکی دو بار از احتمال شکست و لزوم عقب نشینی به سیواس سخن گفته بود. اما عارف با طعنه به او یادآور شده بود: «تو همیشه می توانی به اندازهء کافی در این مملکت آدمیانی را پیدا کنی که با دلیل و بی دلیل به کام مرگ فرستاده شوند. هیچ کس به این که چند نفر در این میانه از بین می روند اهمیتی نمی دهد.» چنان که خواهیم دید عارف در جریان محاکمات اسمیرنا در ۱۹۲۶ اعدام شد.

کمال حساب دقیق همهء نیروهایی را که در اختیارش بودند همراه با قدرت هر واحد، موقعیت آن در جبهه و توانایی های فرماندهانشان را در سر خود داشت. در پایان هر روز از جنگ او نحوهء برخوردهای نظامی را واریسی کرده و بر هر اشتباهی هر چند اندک انگشت می گذاشت. عارف هم که به وسیلهء آلمان ها تربیت شده بود با دانشی که از منطقه و افسران و سربازان داشت به مدد او می آمد. حلیده نوشته است:

«او روی شانه پاشا خم می شد و با چهره ای به سان یک برادر دوقلو، با صدای آرام زمزمه می کرد "فلان دهکده در ده کیلومتری شمال این جا قرار دارد. در طرف چپ دو تپه هست." یا "عالی است. فرمانده این گردان خیلی عالی است" یا "این یکی مثل چوب احمق است. اما چه سربازی و چه مردان کار دیده ای، آنها از آتش توپخانه اصلاً نمی ترسند و وقتی مهماتشان تمام شود چه فرمانده و چه سرباز با سرنیزه هایشان می جنگند."»

بعضی وقت ها تماشای حرکات کمال حلیده را به یاد داستان نویسی می انداخت که مشغول کار روی طرح داستان خویش باشد؛ درست همانگونه که خودش در نوشتن چنین می کرد. مضمون داستان جنگی بود که پیش روی داشتند، سنجاق های سر گرد روی نقشه شخصیت های داستان محسوب می شدند. برای جنگ ویژگی های هر یک از آنان باید

همراه با طرح کلی پیشرفت داستان مورد توجه قرار می گرفت. کمال نیروهای دشمن را هم با همان دقتی که درباره نیروهای خود نشان می داد مطالعه می کرد. در یکی از لحظات حساس جنگ افسران اطلاعاتی به او خبر دادند که یکی از مواضع از دست رفتنی است، چرا که تمرکز قوای یونانی بسیار بیش از مدافعان ترک است. کمال بلافاصله دستور داد که: «همه گزارشات مربوط به حرکات و سکنت واحدهای یونانی در طول هفته گذشته را برایم بیاورید».

او مدتی به مطالعه این گزارش ها پرداخت و سپس گفت: «اطلاعات چی های ما اشتباه می کنند؛ این ما هستیم که دشمن را در هم کوبیده ایم».

جبهه ای که اداره آن با کمال بود شصت مایل طول داشت. تاکتیک های او طی یک دستور عمومی که در لحظات حساس جنگ صادر شد این گونه به افسران تفهیم شد: «دیگر "خط دفاع" وجود ندارد بلکه ما دارای یک "سطح دفاعی" هستیم. گروه های در حال عقب نشینی هر کجا که می توانند باید توقف کنند. اما کل خط نباید برای ایجاد یک جبهه جدید با هم دست به عقب نشینی بزنند. به یادتان باشد که همه سرزمین ما سطح دفاعی ما است و واحدهای ما در همه زمان ها و همه مکان ها مشغول مقاومت خواهند بود». بر اساس این تاکتیک یک سانتیمتر از خاک کشور نباید تسلیم می شد پیش از آن که «در خون شهروندان خود غرق شود». «هر واحد که از موضع خود پس رانده شود، چه کوچک و چه بزرگ، باید در اولین نقطه ای که می توانند مستقر شوند و خود را در برابر دشمن بازسازی کرده و به جنگ ادامه دهند. واحدهایی که می بینند واحدهای همسایه شان مجبور به عقب نشینی شده اند نباید بخت خود را به آنها گره بزنند و لازم است که تا پایان از مواضع خود محافظت کنند».

یونانی ها مداوماً جبهه تحت فرماندهی کمال را می شکافتند اما شکاف ها در کمترین زمان ممکن و با نیروهای کمکی که در اختیار او بود پر می شدند. بدینسان، اگرچه یونانی ها پیشروی می کردند اما پیش روی شان بسیار آهسته بود و آنها در طی ده روز جنگ شدید تنها توانستند ده مایل پیشروی کنند. ژنرال پاپولاس نمی توانست به هنگام حمله از همان اصولی استفاده کند که کمال در دفاع از آن ها استفاده می کرد. واحدهایی که جبهه را

می شکافتند باید ایستاده و صبر می کردند تا واحدهای همسایه شان به آن ها برسند و، بدینسان، به دشمن فرصت می دادند تا خود را بازسازی کنند.

با این همه اوضاع ترک ها وخیم بود و اگرچه حمله اصلی به مرکز جبهه صورت گرفته بود اما رفته رفته، بار دیگر، جناح چپ نیز مورد حمله قرار داشت، چرا که شکست سربازان ترک در آن جناح و پیشروی به سوی آنگورا هدف اصلی یونانی ها بود. در این مسیر بود که پیشرفت آرام یونانی ها صورت گرفته و ترک ها ناگزیر بودند تا مواضع متعددی را ترک کنند. خط دفاعی آنها به صورتی چرخیده بود که اکنون به جای محور شمالی - جنوبی بیشتر در محور شرقی - غربی قرار داشت و در انتهای شرقی آن یونانی ها از ترک هایی که در جناح غربی بودند به آنگورا نزدیکتر شده بودند.

کلید مرکزی دفاع و، خود بخود، نجات آنگورا خط الرأس گسترده و مضرس «چالداق» بود که هزارپایی از کف فلات گسترده در بین دو موضع اصلی ترک ها ارتفاع داشت و بر راه آهن آنگورا و کل میدان جنگ مشرف بود. این کوه سنگی که به پوست خزندگان شباهت داشت، جایی برای پنهان شدن در خود نداشت و دفاع از آن مشکل بود. کمال گفته بود: «تا زمانی که یونانی ها چالداق را تصرف نکرده اند نگرانی جدی وجود ندارد، اما اگر آن ها به تصرف آن موفق شوند باید خیلی مواظب بود چرا که آن ها به آسانی "هیمانا" را هم تصرف کرده و در پی آن ما را در تله خواهند انداخت». کمال اعتقاد داشت که اگرچه ممکن است مردم آنگورا به این دلخوش کنند که بین شهرشان و چالداق تپه های متعددی وجود دارد اما «ما باید کاری کنیم که دشمن در قلعه هر تپه آنقدر کشته به جای بگذارد که وقتی به آنگورا می رسد پنجاه نفر بیشتر نداشته باشد. و آنوقت با چوب خالی هم می شود آن ها را از بین برد». در هر حال وضعیت جبهه بسیار خطرناک شده بود.

یک روز عصر خبر رسید که چالداق به دست دشمن افتاده و سربازان یونانی به طرف هیمانا پیشرفت می کنند. حلیده ادیب وضعیت سرفرماندهی را چنین وصف کرده است:

«سکوتی تلخ بر همه جا مستولی بود و به نظر می رسید که تلخ ترین سرنوشت ها بر همه حاضران در سرفرماندهی سایه افکنده است. مصطفی کمال پاشا بیش از همه لطمه خورده بود. می غرید، فحش می داد، بالا و پایین می رفت، با صدای بلند سخن می گفت و

با لحنی رؤیازده وضعیت را تشریح می کرد و، گیر افتاده در بی تصمیمی - از این که آیا فرمان عقب نشینی بدهد یا نه - به شکنجه خویش ادامه می داد. من روبروی او نشسته بودم و حس می کردم که پرده بدعاقبتی همچون پرده آتش گرفته یک تئاتر آهسته آهسته اما قطعی و تغییر ناپذیر فرود می آید».

جنگ چالداق چهار روز تمام به طول انجامید. نخست یونانی ها با استفاده از شکافی که در خط دفاع ترک ها ایجاد شده بود واحد سواره نظامی را که از چالداق دفاع می کرد به عقب راندند. اما در ضد حمله ای شبانه از جانب توپخانه ترک ها مجبور به عقب نشینی شدند. آن ها به فشار خود ادامه دادند. و در عین حال با حمله به هیمانا بر این فشار افزودند. ترک ها در دفاع از هیمانا هشتاد و دو افسر و نهصد سرباز خود را از دست دادند و کار به جایی کشید که رهبری واحدها به گروهبان ها واگذار شد و تعداد توپ های یک واحد توپخانه به هفده عدد تقلیل پیدا کرد. روز بعد یونانی ها کوهستان را تصرف کردند و سربازان دو طرف آنچنان در هم افتادند که دو سرباز هنگامی که از چشمهء آبی می نوشیدند وقتی سر بلند کردند و تشخیص دادند که به دو طرف مخاصمه تعلق دارند به سرعت در دو سوی مختلف پا به فرار گذاشتند. یونانی ها پس از تصرف چالداق به سوی دهکده واقع در پشت آن حرکت کردند.

اما در ساعت ۲ صبح زنگ تلفن سرفرماندهی کمال به صدا در آمد. آنسوی خط فوزی پاشا بود. او که در سراسر جنگ در میدان بود و کمتر به سرفرماندهی می آمد هنوز به پیروزی خودشان اعتقاد داشت و در سراسر جنگ «در چشمانش برقی بود که از ایمان عظیم او خبر می داد. این ایمان از اعتقادات مذهبی او برمی خاست. در میدان جنگ او از یک سنگر به سنگر دیگر رفته و برای تقویت روحی مردانش آیاتی از قرآن قرائت می کرد. یک بار، وقتی کمال کسی را به دنبال او فرستاده بود، فرستاده هرچه گشت نتوانست فوزی پاشا را پیدا کند. بالاخره یکی از افسران او را پشت یک تخته سنگ بزرگ یافت که با آرامش تمام مشغول نماز بود.

و اکنون، در این لحظهء حساس، صدای کمال شنیده شد که می گفت: «من مصطفی کمال هستیم. حضرت پاشا شما هستید؟ چی؟ گفتید که اوضاع به نفع ما است؟

درست می فهمم؟ آخر هیمانا تقریباً تصرف شده و شما می گوید که یونانی ها به انتهای نیروی خود رسیده اند؟ چی؟ یونانی ها به زودی عقب نشینی خواهند کرد؟»

حلیده نوشته است: «وقتی که مصطفی کمال به جمع ما برگشت بغضی در گلو داشت. فرو رفته در حالتی گیج اما پر از شادی. در این فکر بود که آیا واحدی که برای کمک می فرستد پیش از آن که یونانی ها کاری کنند می تواند شکاف جبهه را پر کند یا نه؟ محاسبه کرد، یادداشت برداشت، پرچم های کوچک سرخ و آبی را روی نقشه جابجا کرد. دور چشمانش حلقه های آبی رنگ بزرگی افتاده بود، شبیه آدمیان دوزخ دانته شده بود که کلمات قادر به شرح شکنجه شان نیستند».

حلیده گفت: «پاشا فکر نمی کنید که باید کمی استراحت کنید؟»

کمال با صدایی گرفته گفت: «نه، نمی توانم، بهتر است قهوهء دیگری بخوریم. آن علی لعنتی خوابیده است؟»

این لحظه ای بود که ورق برمی گشت. دو ارتش تا حد فروماندگی با هم جنگیده بودند و هر دو آماده عقب نشینی بودند. اما چنین پیش آمد که ترک ها مقاومت بیشتری از خود نشان دادند. یونانی ها خسته تر از آن بودند که به حمله خود به هیمانا ادامه دهند و ترک ها توانستند با رساندن نیروهای کمکی شکاف خط دفاعی خود را پر کنند. به نظر می رسید که یونانی ها به انتهای توان خود رسیده اند. اکنون کمبود غذا و آب اثر خود را نشان می داد. توپخانهء آنها در روزهای نخست جنگ چنان مهمات را به هدر داده بود که اکنون چند توپی بیشتر برایشان نمانده بود. تلفاتشان آنقدر زیاد بود که بنا به گفتهء آن هایی که اسیر ترک ها می شدند واحدهاشان از صد و پنجاه نفر به سی نفر تقلیل پیدا کرده بودند.

اکنون ترک ها در موقعیتی قرار داشتند که می توانستند به دشمن ضربه بزنند. اما برای این کار جنگ سختی در پیش بود. کمال موفق شده بود جلوی پیشروی یونانی ها در جبهه چپ را گرفته و بدینسان آنگورا را نجات دهد اما کار اصلی آن بود که بتواند آنها را از آناتولی مرکزی بیرون کند. او، برای ضد حمله ای که در نظر داشت، جای سربازان جناح راست و مرکز جبهه را عوض کرد. چرا که قرار بود اکنون با واحدهایی از ارتش یونان روبرو

شوند که تعداد سربازان و مهماتشان بیش از ترک ها بود. جنگ سه روز بی وقفه ادامه یافت. اما ترک ها که در کار دفاع ماهرتر از کار حمله بودند در سه جبهه با دادن تلفات سنگین از دو طرف مجبور به عقب نشینی شدند. آنها نیز اکنون آخرین مهمات ذخیره خود را به کار می بردند. فرمانده گروه به کمال خبر داد که تنها یک ضد حمله دیگر ممکن است. کمال در مورد محل ضد حمله تصمیم گیری کرده و به نیروهای کمکی آماده باش داد و تصمیم گرفت که فرماندهی یکی از واحدهای توپخانه را شخصاً بر عهده بگیرد. وقتی که درگیری به پایان رسید کمال به فرمانده مزبور سلام نظامی داده و با حالت گزارش دادن گفت: «فرمانده، هدف را تصرف کردیم، اما دیگر مهماتی نداریم!»

سربازان در سراسر جبهه فریاد شادی سر داده بودند. کمال الدین سامی، یکی از فرماندهان نظامی، از بازرس کل توپخانه خواستار دریافت توپ شد و هنگامی که به خاطر امتناع او خشمگینانه بازرس را تهدید به مرگ کرد تنها با لبخند او روبرو شد. او تصمیم گرفت که در همان نیمه شب از کمال کمک بگیرد اما در تماس موفق نشد. در سر فرماندهی افسران با صدای پایین درباره تلفات سنگینی که داده بودند سخن می گفتند اما کمال که فرماندهانش را می شناخت تنها گفت: «اوضاع آنقدرها هم بد نیست».

علیرغم پافشای فوزی، هنوز عقب نشینی یونانی ها قطعی نبود و در زمانی کوتاه آنها در شرق ساکاریا مشغول کندن سنگر شده بودند. و آنگاه درگیری آغاز شد.

حلیده ادیب بر فراز تپه مشرف بر دره ساکاریا، جایی که ابری از گرد و خاک و دود از زمینش برمی خاست، به تماشای صحنه جنگ مشغول بود. علی، گماشته کمال، به نزد او آمد و گفت: « شما مهمیز چپ خود را عوضی بسته اید. پاشا مرا فرستاده که درستش کنم.» و وقتی که خم شد حلیده چهره کمال را دید که از روزن یکی از سنگرها او را می نگرد و می خندد. بعد حلیده را به رفتن به سنگر دعوت کرد و گفت «ما همچنان مشغول جنگیم.» و در صدایش شادی پسر بچه ای بود که سرگرم بازی دوست داشتنی خویش باشد.

کمال گفت: «ما مشغول حمله به "دعا تپه" هستیم که بلندترین تپه سمت چپ ما است.» حلیده نوشته است: «تپه هایی که دره را در محاصره داشتند در صدای خفه انفجار توپ ها و تیک تاک عصبی مسلسل ها زنده شده بودند. مردهایی را می دیدم که پیش می آمدند. در

خط مقدم جبهه سربازان را می دیدم که فرو می غلظند و دشمن با سرنیزه به جانشان می افتد. از دور همچون مورچه هایی بودند که در اطراف خانه های گلی زردرنگشان می چرخیدند».

آنگاه کمال به او گفت: «آن هرم سیاه را می بینی که نوک تیزی دارد؟ آنجا قره داغ است. از روزنهء سنگر نگاه کن و ببین که یونانی ها عقب نشینی می کنند». حلیده می نویسد: «نگاه کردم و ابر بزرگی از غبار را دیدم که از زمین برمی خاست و به سوی آسمان روشن می رفت. و بعد چشمم به تودهء سیاه رنگی افتاد که همچون سیلی بی وقفه حرکت می کرد». کمال گفت: «یونانی ها شجاعانه می جنگند و توپخانه شان حداکثر توان خود را با فداکاری تمام به کار می برد تا سربازانی را که عقب نشینی می کنند زیر پوشش بگیرد».

قره داغ، قله ای که بر فراز آن دندهء کمال شکسته و مرکز سهمگین ترین جنگ ها بود، اکنون پس گرفته شده بود، و در این راه نیمی از یک لشکر جان خود را از دست داده بودند. در نهم سپتامبر کمال سرفرماندهی خود را به جایی جلوتر منتقل کرد. حلیده در لباس سربازی هنوز همراه او بود. آن ها در نقطه ای نزدیک "پلاتلی" دفاتر موقت سرفرماندهی را برپا کردند.

در این جا بود که حلیده با کاپیتان فضیل آشنا شد - مردی با تحصیلات فرانسوی که قهرمان نیروی هوایی ترک محسوب می شد، و با داشتن یک هواپیمای اکتشافی بیش از یک گردان هواپیمای یونانی برای ترک ها نتیجه بخش بود. وقتی حلیده از افسر رابط او پرسید که فکر می کند چه چیزی فضیل را خوشحال می کند پاسخ شنید که: «لطفاً برایش نشریهء لو تام (زمانه، چاپ پاریس) را بفرستید. این تنها چیزی است که او می خواهد». و چندی نگذشت که او هم به خواست خود رسید.

اکنون پرسش این بود که آیا عقب نشینی یونانی ها جنبهء عمومی دارد؟ آیا یونانی ها می توانند آخرین حمله ای را که از جانب رودخانه ساکاریا به خطوط پشت سرشان می شود تحمل کنند؟ آنسوی رودخانه سواره نظام ترک همچنان به آشفتن خطوط رساندن مهمات به دشمن مشغول بود. کمی عقب تر، چریک های ترک دیگر باره زندگی از سر گرفته و از کوهستان ها سرازیر شده بودند تا برای درهم ریختن حمل و نقل یونانی ها ایستگاه ها و

ریل های قطار را تخریب کنند. سربازان یونانی، که بسیاری شان زاده عثمانی بودند و اگر به چنگ ترک ها می افتادند به جرم خیانت در دادگاه نظامی محاکمه می شدند رفته رفته جرأت خود را از دست می دادند. یکی از افسران جوان گفته بود: «ما به هر تپه ای که حمله می کردیم می گفتند آنگورا پشت آن است؛ اما شانزده روز گذشت و خبری از آنگورا نشد. آن ها به ما می گویند اگر به دست ترک ها بیفتیم کشته خواهیم شد و ما را با تهدید مسلسل به پیش می رانند». اکنون تور ترک ها به روی یونانی ها بسته می شد. همانگونه که چند روز پیش از آن بسته شدن تور یونانی ها بود که ترک ها را تهدید می کرد.

آنگاه فرمان عقب نشینی قطعی از جانب آتن صادر شد. در ۱۲ سپتامبر، دیگر خبری از سربازان یونانی در شرق ساکاریا نبود. یونانی ها به نقطه آغاز کار خود در لبهء فلات باز می گشتند و در سر راه خود خرمن ها را به آتش می کشیدند تا از تعقیب ترک ها در امان بمانند. ترک ها خسته تر از این تعقیب بودند اما سواره نظام شان شهر «سیوری حصار» را به چنگ آورد. بدینسان کنستانتین، پادشاه یونان، صرفاً به خاطر مقاصد سیاسی اش، وظیفه ای را بر عهده ارتش خود گذاشته بود که انجامش از توانایی آن خارج بود. جغرافیا شکست دهنده ی واقعی او بود. «گره اسکندر»، با پلی که بر فراز رودخانه ساکاریا داشت، رها شده بود. پروفوسور "توین بی" پرسیده است: «آیا ممکن است روزی یک بار دیگر ارتش یونان بتواند تا این حد به داخل آناتولی نفوذ کند؟»

کمال در ستایش سربازانش نجات «میهن مقدس خود» را به عنایات الهی نسبت داد. اما بعدها آن را ناشی از داشتن یک هدف جدید که «استقلال ملی کشور» باشد اعلام کرد. در پایان جنگ او لباس شخصی پوشید، یک جفت دستکش چرم سفید به دست کرد، و با یکی از اتومبیل های عادی به صورتی ناشناس به آنگورا برگشت. اما در آنجا، هنگامی که قدم به داخل مجلس گذاشت، صدای فریاد و کف زدن نمایندگان برخاست. مردم آنگورا، که سه هفته تمام را در میان صدای توپخانه زندگی کرده بودند، محو شدن تدریجی این صدا را نیز شاهد بودند. کمال، به کمک یک نقشه، جریان جنگ را به دقت برای نمایندگان توضیح داد و بر درس هایی که باید از آن گرفته می شد تاکید کرد. و به یکی از دوستانش به شوخی گفت: «فکر می کنم بهترین کاری که از من برمی آید سربازی باشد».

در همان زمان مراسم شکرگذاری در کلیساهای آتن برقرار بود. جنگ به یک معنی هنوز برنده ای نداشت چرا که قرار بود یک روز دیگر نیز ادامه یابد. اما چرچیل نوشته است: «یونانی ها خود را در وضعیت سیاسی و استراتژیکی خاصی قرار داده بودند که هر چیز جز پیروزی قاطع شکست شان محسوب می شد. و ترک ها در وضعیتی بودند که هر چیز جز شکست کامل پیروزی شان بود؛ و هیچ جنبه از این واقعیت بر آن رهبر نظامی که ترک ها را هدایت کرده بود پنهان نبود». اکنون، به پیشنهاد فوزی و عصمت، مجلس او را به عنوان مارشال ارتش ترکیه محسوب کرده و لقب اسلامی پر افتخار «غازی»، به معنی فاتح، را که به طور سنتی به معنی از بین برندگان مسیحیان بود به او اعطا کرد.

سال ها بعد، هنرمندی تابلوی بزرگی را به کمال هدیه کرد که از نبرد ساکاریا کشیده بود و در پیش زمینه آن کمال دیده می شد که نشسته بر یک اسب با شکوه در میدان جنگ جولان می داد. نقاش که منتظر تشویق کمال بود از این فرمان او یکه خورد که گفت: «این تابلو را هیچوقت نباید نشان بدهید»، و در پی سکوت عمیقی که پیش آمد اضافه کرد: «همه آن هایی که در این جنگ شرکت داشتند به خوبی می دانند که از اسب های ما چیزی جز پوست و استخوان به جا نمانده بود و خودمان هم وضعی بهتر از آن ها نداشتیم. ما همه به اسکلت تبدیل شده بودیم. دوست هنرمند من! شما با کشیدن این لشکریان با شکوه و اسبان سرکش به ساکاریا اهانت کرده اید!»

فصل سی و ششم - معاهده فرانسه و عثمانی

به پس راندن یونانیان در ساکاریا با تقویت سریع موقعیت بین المللی کمال همراه شد. مذاکرات محرمانه با فرانسوی ها - که در تمام طول تابستان گرم آنگورا برقرار بود - اکنون به امضای موافقت نامه ای مابین فرانسوی ها و ملیون ترک انجامیده بود که از موجبات تحقیر شدید انگلیس ها محسوب می شد.

این قرار داد حاصل سیاستی بود که فرانسه از مدتی پیش در راستای مخالفت با تهاجم یونانی ها و حمایت از مصطفی کمال در پیش گرفته و در این کار سه نکته اصلی اقتصادی، سیاسی و نظامی را منظور داشته بودند. مسئله این بود که فرانسوی ها در سرزمین ترک ها از دارایی های مالی و فرهنگی وسیعی برخوردار بودند و نفوذ یونانی ها در آسیای صغیر می توانست در این منافع اختلال ایجاد کند. بعلاوه، فرانسوی ها نسبت به قدرت سیاسی بریتانیا در خاورمیانه حسادت می ورزیدند و حمایت لوید جرج از یونانی ها را طرحی برای دائمی کردن نفوذ آنها می دیدند. و سوم اینکه فرانسوی ها اوضاع آناتولی را به صورتی واقع بین تر از انگلیس ها می دیدند و ارزیابی می کردند. آنها دریافته بودند که نیروهای متحده دیگر قادر به تحمیل قرار داد صلحی بر ترک ها که حاوی مواد مخالف منافع آن ها باشد نیستند و ترک ها کاملاً آماده اند که در برابر آن مقاومت کنند. یونانی ها هم بدون کمک نیروهای متحده - که دیگر امکان دریافت آن را نداشتند - نمی توانستند چنان قرارداد صلحی را اعمال نمایند. کارشناسان نظامی فرانسوی به دولت مطبوع خود اعلام داشته بودند که حمله دیگری از جانب یونانی ها به آناتولی عملاً ممکن نیست. و اکنون نبرد ساکاریا این نظر را به روشنی به اثبات رسانده بود.

در کنفرانس لندن فرانسوی ها موفق شده بودند که قرارداد جداگانه ای را با «بکر سامی» به امضا برسانند که بر اساس آن مخاصمات منطقه «سیلی سیا» - که پس از شکست قرارداد ترک مخاصمه محلی جسته و گریخته ادامه یافته بود - به پایان می رسید. فرانسوی ها موافقت کرده بودند که منطقه شمال مرز موافقت شده سوریه را تخلیه کنند و در مقابل آن، بر بنیاد اصل پنجاه پنجاه، عده ای امتیازات اقتصادی در زمینه معادن، راه آهن

و دیگر طرح های عمرانی دریافت دارند. ایتالیایی ها هم به قراردادی این چنین دست یافته بودند که بر اساس آن ایتالیا، در مقابل دریافت امتیازات اقتصادی مشابهی در جنوب و غرب آناتولی، از ادعاهای ارضی ترک ها حمایت می کرد.

اما هنگامی که بکر سامی به آنگورا بازگشت کمال، حتی بی آن که با مجلس اعلامی ملی مشورت کند، این دو قرارداد را مردود اعلام کرد. استدلالش آن بود که قراردادهای مزبور آناتولی را به مناطق نفوذ نیروهای متحده تقسیم می کند. او در صورتی با برقراری صلح در سیسیلیا وافق بود که امکان سربازگیری از آنجا برای رفع نیازهای جبهه غربی امکان پذیر باشد. در واقع، او می خواست با تکیه بر اختلاف روزافزونی که در بین فرانسه و انگلیس پیش آمده بود، این امتیازها را بر اساس خواسته ها و شرایط خود دریافت کند. او می دانست که دیگر بر این کار تواناست. مدت زیادی هم به انتظار نگذشت. در ماه جون ۱۹۲۱ فرانسه یک هیئت نیمه رسمی را تحت ریاست مسیو فرانکلین بویون به آنگورا فرستاد. بویون معاون وزیری جاه طلب با رفتاری جوانانه و ظاهری غیر عادی بود و انتخاب شدنش را به مهارت های روزنامه نگارانه و تاجرانه خود مدیون بود.

بویون، در نخستین دیدار با کمال، کوشید به او نزدیک شود. او، برای این کار یک صندوق مشروب براندی فرانسوی را به کمال هدیه کرد که موجب شد گفتگوهای اولیه آنها در فضایی از شادخواری بگذرد. آنها آزادانه و به تفصیل با یکدیگر گفتگو می کردند و، در عین حال، موارد عدم موافقت خود با یکدیگر را به صراحت بیان می داشتند. یک شب، هنگامی که به نظر می رسید گفتگوها به بن بست کامل رسیده است، مشاور وزارت خارجه کمال رو به او کرد و زمزمه کنان گفت: «این بحث به جایی نمی رسد؛ بهتر است امشب بحث را همین جا متوقف کنید». کمال اما محکم جواب داد: «نه، امشب آنها باید تقاضای ختم جلسه را بکنند و چنین خواهند کرد». آنگاه، پس از یک دور دیگر باده نوشی، هیئت فرانسوی تقاضای ختم جلسه را کرد. بدین ترتیب کمال موفق شده بود با حرف زدن و مشروب خوردن آنها را از پا در آورد.

دو طرف مذاکرات خود را از دو قطب متضاد آغاز کرده بودند. کمال بر پذیرش میثاق ملی اصرار داشت و فرانکلین بویون بر پذیرش معاهده سورس تاکید می کرد. اما دره ای که بین دو طرف گشوده بود به تدریج تنگ تر شد و عاقبت فرانکلین بویون توانست

همراه با یک گزارش خوش بینانه برای دولت فرانسه به کشور خود برگردد. در واقع تثبیت روشن قدرت کمال در پی نبرد ساکاریا هرگونه شکی را در پاریس در مورد توانایی او در پیروز شدن از بین برده بود. به همین دلیل هم بود که به زودی بار دیگر سر و کله فرانکلین بویون در آنگورا ظاهر شد و او در بیست اکتبر موافقت نامه ای را با کمال امضا کرد که دست کمی از یک قرارداد صلح مستقل بین فرانسه و دولت ملیون ترک نداشت.

این قرارداد همه آنچه را که ترک ها می خواستند به آنها می داد، با تخلیه سیسیلیا موافقت می کرد، مرز بین سیسیلیا و سوریه را مطابق خواست های ترک ها به رسمیت می شناخت، و در آلساندرتا رژیمی را مستقر می ساخت که وظیفه اش پاسداری از منافع جمعیت ترک منطقه بود. در مقابل این امتیازات، فرانسوی ها امتیاز انحصاری تکه هایی از راه آهن بغداد را به دست می آوردند. اما جز این هیچ گونه امتیاز دیگری در این قرارداد وجود نداشت.

از نظر فرانسویان این قرارداد حرکتی واقعگرایانه بود که تعهدات نظامی مورد بی رغبتی آنها را تقلیل داده و موقعیت شان را در سوریه تقویت می کرد؛ چرا که منافع فرانسه در خاورمیانه در سوریه متمرکز بود. در پی امضای قرارداد فرانسوی ها مقدار زیادی اسلحه را تسلیم ملیون کردند که شامل توپ های دوربرد، مهمات، و سایر مواد جنگی بود و موافقت کردند که اسلحه بیشتری را نیز به آنها برسانند. این عمل موجب شد که عدم توازن نظامی بین ترک ها و یونانی ها از بین برود.

موافقت نامه آنگورا، که در پی پیروزی کمال در ساکاریا به دست آمده و بر آن پیروزی مهر تایید می نهاد، موقعیت او را در چشمان همه دنیا بالا برد. اکنون، برای نخستین بار و در نتیجه سیاست مصممانه و صبورانه او، ملیون ترک از جانب یکی از نیروهای مغرب زمین به رسمیت شناخته شده بودند و، در عین حال، این پیروزی را کلاً بر بنیاد حفظ منافع ملی خود بدست آورده بودند.

در لندن هم خبر امضای این موافقت نامه در لرد کرزون حسی از «عجاب و دلخوری» را موجب شد. چرا که می دید همه راه های واسطه گری به پایان رسیده اند. لرد رامبولد از قسطنطنیه به او نوشت که عمل «بیشرمانه» ی فرانسوی ها همه موقعیت های

نیروهای متحده را به مخاطره انداخته است. او تأکید کرده بود که : «حالا میلیون بیش از همیشه دست بالا را دارند». لرد کرزون در لندن پس از یک سلسله گفتگو با موسیو گوناریس، نخست وزیر یونان، به امید برعکس کردن مسیر حرکت جریانات، تقاضا کرد تا جلسه ای از وزرای خارجه نیروهای متحده تشکیل شود و متن قرارداد صلح جدیدی تهیه گردد تا، پس از بررسی آن به وسیله شورای عالی در قسطنطنیه، تقدیم دو طرف مخاصمه شود. اما در اوایل ماه ژانویه ۱۹۲۲ و در پی جلسه شورای عالی نیروهای متحده در شهر کان، کابینه «بریان»، نخست وزیر فرانسه، سقوط کرد و «پوآن کاره» جانشین او شده و بلافاصله با تشکیل چنین کنفرانسی مخالفت کرد. بدینسان او از همان ابتدا موضع مستقل خود را نشان داد. دولت جدیدی هم که در ایتالیا به قدرت رسیده بود از او حمایت کرد. زمستان آناتولی در چنین اوضاع و احوالی به پایان رسید و فصل سرگرفتن مخاصمات آغاز شد، بی آن که نیروهای متحده توانسته باشند در مورد کاری انجام دهند.

در واقع، در طول سال ۱۹۲۱، تنها فرانسوی ها نبودند که صلح خواهانه رو به مصطفی کمال آورده بودند. وزارت جنگ بریتانیا - و نه وزارت خارجه آن - نیز اندیشه ای همچون فرانسوی ها داشت. از زمانی که نیروهای متحده وارد قسطنطنیه شده بودند مقامات بریتانیایی شهر به دو دسته تقسیم شده بودند؛ دسته ای از یونانی ها و دسته ای دیگر از ترک ها حمایت می کردند.

دیپلمات های انگلیسی عموماً طرفدار یونان بودند چرا که در مکتب دوستی با یونان - که مکتبی ساخته دست «گلاستون» بود و ترک ها را تحقیر می کرد - بار آمده بودند. آنها با داخل خاک آسیای صغیر آشنایی نداشتند و جز با ترک های معدودی که در قسطنطنیه می شناختند با دیگر اهالی این کشور در ارتباط نبودند. اما افسران انگلیسی طرفدار ترک ها بودند و به سرباز ترک، به خاطر جنگندگی اش، احترام می گذاشتند و، صرفنظر از برخی از جنبه های ظاهری، او را یک جنتلمن می دانستند. در واقع نظامیان انگلیسی در طول انجام وظیفه خود در ارتباط شخصی بیشتری باترک ها بودند و از واقعیت های استراتژیکی که زیربنای موقعیت مصطفی کمال و نیروهایش را می ساخت آگاهی داشتند. هر چه بر توانایی نهضت مقاومت ترک ها افزوده می شد این اختلاف نظر بین دو دسته نیز انگلیسی بیشتر شده و، در نتیجه، دو سیاست انگلیسی در قسطنطنیه جریان یافته بود؛ یکی از آن سرفرماندهی نظامی انگلیس و دیگری از آن سفارت این کشور.

فرماندهی نظامی انگلیس ها با ژنرال سر چارلز هارینگتون بود که، در واقع، فرماندهی کل نیروهای متحده در عثمانی اشغال شده را بر عهده داشت. پس از شکست کنفرانس لندن، هاریگنون فرا خوانده شد تا در جلسهء کابینهء دولت انگلیس شرکت کند. در این جلسه چرچیل خواستار آن شد که فکری برای مصطفی کمال بشود. هیئت وزیران مثل همیشه کاملاً دچار تشدد آراء بود و به هیچ نتیجه ای نرسید. اما همین امر موجب شد که بین نظامیان مستقر در قسطنطنیه فکر ایجاد نوعی ارتباط با آنگورا شکل بگیرد.

برای این کار بهانه ای لازم بود و این بهانه به صورت نیاز خاصی برای انجام از مذاکره در جهت آزاد کردن زندانیان بریتانیایی که در دست ملیون اسیر بودند و معاوضه آن ها با زندانیان ترکی که در جزیرهء مالت نگاهداری مطرح شد. البته انجام این مذاکره قبلاً در کنفرانس لندن مورد موافقت قرار گرفته بود و لذا ژنرال هارینگتون در بازگشت به قسطنطنیه تصمیم گرفت هیئتی را به بهانهء سرعت بخشیدن به امر معاوضهء زندانیان به آنگورا بفرستد. هیئت مزبور موظف بود که، در عین حال، به ارزیابی مواضع سیاسی ملیون بپردازد. افسری که برای این ماموریت انتخاب شد سرگرد داگلاس هنری نام داشت و شخصاً هم در ترکیه دارای منافع بازرگانی بود. سرگردی به نام استورتون نیز به همراه او اعزام شد.

آنها در اوایل ماه جون در بندر «اینه ابولو»، در کنارهء دریای سیاه، مورد استقبال رفعت قرار گرفتند. کمال ترتیبی داده بود که آنها را با یک اتومبیل به آنگورا ببرند اما وضعیت راه ها در پی چند توفان شدید چنین سفری را ناممکن کرده بود. در نتیجه او به رفعت اجازه داد که شخصاً از جانب او با انگلیس ها وارد مذاکره شده و آمادگی کمال برای آزاد کردن همهء زندانیان را اعلام کند.

سرگرد هنری از فحوای کلام رفعت دریافت که کمال علاقمند است برای انجام مذاکراتی وسیع تر با خود ژنرال هارینگتون در تماس باشد. رفعت فقط مدعی آن بود که نظرات عمومی کمال را بیان می کند که عبارت بودند از دشمنی اصلی با فرانسوی ها و نه با انگلیسی ها، بی اعتمادی نسبت به بلشویک ها، و آمادگی برای انجام یک همه پرسی در مناطق اسمیرا و تراس. سرگرد هنری، و پس از او خود ژنرال هارینگتون، این اشارات را حمل بر آن کردند که کمال خواستار صلح است و تصمیم گرفته شد که پیشنهادی برای دیدار کمال، یا در ویلای ژنرال یا در ساحل بوسفر و یا در بندر اینه ابولو داده شود. دولت انگلیس

که هنوز امیدوار بود یونانی ها با حکمیت موافقت کنند با هر گونه مذاکره قطعی با آنگورا مخالفت کرد اما با برقراری یک تماس ابتدایی غیر رسمی برای دریافت نظرات کمال موافقت نمود و به ژنرال هرینگون اجازه داد که با کسب موافقت قبلی فرانسوی ها و ایتالیایی ها طرح خود را انجام دهد.

به زودی سرگرد هنری به آناتولی فرستاده شد، در حالی که این بار نماینده ای از سفارت انگلیس را نیز با خود داشت که حامل نامه ای از جانب ژنرال هارینگون به مصطفی کمال بود. ژنرال نوشته بود که سرگرد هنری به او اطلاع داده است که مصطفی کمال علاقمند است برخی از نظرات را در یک گفتگوی «سرباز با سرباز» با او در میان بگذارد و اگر چنین است او از جانب دولت انگلیس اجازه دارد تا مصطفی کمال را در عرشه کشتی جنگی آجاکس یا در اینه ابولو و یا در از میت ملاقات کرده و وضعیت موجود را به صورتی صریح مورد گفتگو قرار دهد. همچنین به او اجازه داده شده است که همه نظرات مصطفی کمال را شنیده و آنها را به دولت مطبوع خود گزارش کند، بی آنکه مجاز باشد تا از جانب دولت انگلیس سخن گفته و یا وارد مذاکره شود. او پیشنهاد می کرد که این مصاحبه بر عرشه یک کشتی جنگی انگلیسی انجام شود و به کمال اطمینان می داد که او را با تشریفات کامل استقبال کرده و هر گونه آزادی او را تضمین نماید.

نامه هرینگتون به صورتی تلویحی اعلام می داشت که این کمال بوده است که خواستار گفتگو شده است. کمال در یک پاسخ مودبانه اما جدی این نکته را روشن کرد که ابتدا ژنرال هرینگتون بوده که از طریق سرگرد هنری متقاضی این دیدار شده است، و او آماده است تا بشرط پذیرش تقاضاهای کامل دولت ملی ترک، که ژنرال کاملاً با آنها آشنایی دارد، به مذاکره بپردازد. یعنی، اگر این نکات از قبل مورد موافقت قرار گیرد، او آماده است تا در بندر اینه بولو اما در خشکی با ژنرال ملاقات کرده و از او با تشریفات کامل استقبال نماید. اما اگر ژنرال فقط قصد شنیدن نظرات کمال را دارد او می تواند یکی از همکاران خود را برای مذاکره به بندر مزبور اعزام کند.

هرینگتون به این یادداشت سخت پاسخی نداد چرا که گفتگو بر چنین زمینه ای ناممکن بود. کاملاً معلوم بود که سرگرد هنری از اختیاراتی که به او داده شده فراتر رفته و به رفعت این فکر را تلقین کرده است که انگلیس ها علاقمند به گفتگوی صلح هستند. حال

آنکه در وضعیت مغشوش سیاست گذاری در بریتانیا انجام مذاکراتی رویاروی، آنگونه که ژنرال خواسته بود، ممکن به نظر نمی رسید. در واقع، در پی این جریان بود که کمال با مسیو فرانکلین بویون، دقیقاً بر اساس همان پیشنهادی که به ژنرال هارینگتون کرده بود، به مذاکره پرداخت و حاصل آن موافقتنامه آنگورا شد.

افسران وزارت جنگ انگلیس و فرماندهی مستقر در قسطنطنیه اما از بن بستی که پیش آمده بود راضی نبودند و حس می کردند که فرانسوی ها در این میانه سهم آن ها را ربوده اند و، در نتیجه، مصمم بودند که به تلاش خود ادامه دهند. به همین دلیل، چند ماه بعد، ژنرال هارینگتون بار دیگر سرگرد هنری را به اینه ابولو فرستاد بی آنکه این بار از وزارت خارجه اجازه ای گرفته باشد. حتی سر هوراس رامبلد نیز تا یک روز پس از عزیمت سرگرد هنری از این موضوع با خبر نبود. بهانه این تماس نیز مثل دفعه قبل مذاکره برای تبادل زندانیان بود.

سرگرد هنری هفته ای فرصت داشت تا با رفعت به مذاکره بنشیند و بتواند با او، مثل دو سرباز، درباره مسایل مختلف تبادل نظر کند. در جریان این گفتگوها بحث خطری که از جانب شوروی امپراتوری بریتانیا را تهدید می کرد نیز مطرح شد. رفعت نیز در این مورد با سرگرد هنری هم عقیده بود و، با اشاره به گسترش پیش از جنگ تهدید پان اسلاوها که موجب شده بود بریتانیا خود را موظف به حفظ سرزمین ترکان ببیند، به خطر کنونی شوروی و طرح های آن برای تصرف این سرزمین اشاره کرده و اهار عقیده کرد که بریتانیا باید یک بار دیگر همان سیاست گذشته را در پیش گیرد و در این راستا لازم است تا کاری کند که یونانیان از آسیای صغیر و منطقه تراس خارج شده و دفاع از ترعهء بسفر را بر عهدهء ترک ها گذاشته و آنها را در این زمینه نایب خود بدانند. رفعت با تشریح این که اکنون ترکیه ای به عنوان یک ملت جدید در حال شکل گرفتن است که بریتانیایی ها باید با آن مذاکره کنند سرگرد هنری را به شدت تحت تاثیر قرار داد. او به سرگرد هنری توصیه کرد که، به جای مراجعه به سفارت، بهتر است این کار را از طریق هارینگتون انجام دهد. سرگرد هنری هم به انگلستان بازگشته و با گزارشی از جریان این مذاکرات به وزارت جنگ مراجعه کرد.

در این مذاکرات رفعت در واقع مجری طرح های کمال بود که می کوشید تا حد ممکن شکاف بین دو وزارتخانه انگلیسی را عمیق تر کند. اما حاصل کار آنگونه که می خواستند نشد چرا که وزارت خارجهء انگلیس در مورد اعتماد به کمال اطمینانی را که وزارت

جنگ داشت درست تشخیص نمی داد و به خصوص از مذاکره با «مشتی دیپلمات آماتور» خشنود نبود. در نتیجه، موکداً از نظامیان خواسته شد که از دخالت در سیاست خودداری کنند. رامبلد هم از شنیدن این که وزارت مطبوعه اش «گوش هنری را کشیده» خشنود بود.

در این میان، هدف اعلام شدهء مأموریت سرگرد هنری، که آزاد ساختن زندانیان بریتانیائی بود، اکنون تامین شده و برنامهء تبادل نهایی زندانیان معین گشته بود. مهم ترین زندانی در دست ترک ها سرهنگ رالینسون بود که در آن زمان هجده از زندانی شدنش در ارض روم می گذشت. او در این مدت رفته رفته مریض و لاغر شده و به تدریج به سرحد گرسنگی رسیده بود. سرهنگ و همکارانش را تحت الحفظ به ساحل دریا بردند و تبادل زندانیان در روی جاده اینه بولو، یعنی بندری که کشتی انگلیسی در آن لنگر انداخته و زندانیان ترک - و از جمله رئوف - را از جزیره مالت با خود آورده بود انجام شد. سرهنگ رالینسون بعدها نوشته است که سربازان انگلیسی با مشاهدهء وضع رقت بار آنها «پیش آمده و با مهربانی و مراقبت ما را در بالا رفتن از پلکان و ورود به کشتی کمک کردند».

هنگامی که زندانیان آزاد شده به قسطنطنیه رسیدند سرهنگ رالینسون از اینکه

در پارلمان و مطبوعات پیرامون رفتار ترک ها با آنها مطالب تندی نوشته شده بود متغیر شد. او، علیرغم تجربهء تلخی که داشت، از معتقدان سرسخت دوستی بین ترک ها و انگلیس ها بود و از این که ماجرای آنها در راستای تبلیغات ضد ترک مورد استفاده قرار گرفته خشمگین بود. او در یادداشت هایش نوشته است: «به نظر من وضعی که برای ما پیش آمد ناشی از بی خبری و بی توجهی افسران فرودست بود. من، در شرایط آن زمان، اعتقاد داشتم که باید کل مساله با دید بازتری نگریست».

بدینسان، رالینسون به لندن و رئوف به آنگورا بازگشتند. فتحی هم در آن زمان در آنگورا بود و، در نتیجه، به استثنای علی فواد که هنوز در مسکو به سر می برد، کمال خود را در میان دوستان قدیمش می دید، در حالی که همگی باید خود را آمادهء تجربهء تغییرات بسیاری می کردند.

فصل سی و هفتم - حمایت از جانب شرق

در طی هجده ماهی که رئوف و فتحی در تبعید گذرانده بودند چهرهء کشورشان بکلی دگرگون شده بود. مصطفی کمال در آنگورا مجلس شورای برپا ساخته بود، قانون اساسی جدیدی را طرح کرده بود، عملاً دولت جدید ترک را بوجود آورده و دولت مستقر در قسطنطنیه را به عجز کشانده بود و، در عین حال، وحدت نیروهای متحده و ارادهء آنها را تضعیف کرده بود. تنها کاری که پایان نیافته شکست دادن یونانی ها بود.

اگرچه می توان گفت که همهء این اتفاقات مستقیماً ناشی از عملکرد خود نیروهای متحده بود که اسمیرنا و قسطنطنیه را تصرف کرده، معاهدهء «سورس» را بوجود آورده و موجبات جنگ داخلی و تهاجم یونانی ها را فراهم کرده بودند اما، هیچ کدام از اقدامات بدون وجود اعتقاد عمیق و نیروی ارادهء مصطفی کمال امکان پذیر نمی بود و، در واقع، نیروهای متحده تنها موجد جرقه ای در انبارء غرور ملی ترک ها بودند که هیچ انسان ترک زنده ای جز کمال نمی توانست آن را چنان شعله ور سازد که همهء طرح های نیروهای متحده را در هم ریزد.

البته مصطفی کمال نیز نمی توانست این کارها را بدون کمک اهای مؤثر دوستانش انجام دهد. در تمام طول مبارزه، کوشش های مشترک و هماهنگ کمال، رئوف، علی فواد، رفعت، کاظم کارابکر - یعنی پنج تنی که از آماسیا برخاسته بودند - بود که عاقبت به صدور اعلامیهء استقلال منجر شده بود. کمال رهبر این گروه بود اما، در یک نگاه دیگر، این آنها بودند که او را به رهبری خویش برگزیده بودند. عملیات هم بر بنیاد حمایت و مشورت انجام می گرفت و کمال هم، در این مرحله، به فکرها، همکاری ها، تشویق ها، و بیان آزادانهء عقاید آن ها احتیاج داشت. او بر حمایت کاظم از ارتش تکیه داشت، مشاورهء خردمندانهء رئوف را می خواست، و به علی فواد و رفعت به خاطر توانایی و نفوذشان در میدان جنگ نیازمند بود. در واقع، به خاطر این چهارتن بود که او توانسته بود قدم به قدم از آماسیا به ارض روم، سپس به سیواس و عاقبت به آنگورا برسد. و بر اساس شالوده ای که آنها در ریختن اش به او کمک کرده بودند او اکنون فرمانده ارتشی قوی و رئیس دولتی متحد

محسوب می شد که در صحنه جهانی مورد شناسایی قرار می گرفت. آن ها او را به مقام «غازی» رسانده بودند.

اما کمال برای استفاده ز همکاری دیگران، به جز تا حدی که بدان نیاز داشت، ساخته نشده بود. او سلطه گری مادرزاد بود و بنیان گذاران اولیه انقلاب هم، با آگاهی از این موضوع، در همان حال که وفاداران رهبری اش را می پذیرفتند، به شدت مراقب او بودند. آنها، همراه با پذیرش رهبری او، تردید خود را نسبت به جاه طلبی های شخصی او، که با وطن پرستی اش یکی شده بود، حفظ کرده بودند و این وضعیت در هر قدم که کشور به سوی احیای خود برمی داشت تشدید می شد. مگر او نبود که بی ملاحظه به حلیده ادیب گفته بود: «من می خواهم همه طوری که من می گویم عمل کنند؟» پس آیا اکنون وقت آن رسیده بود که گروه اولیه «برادران» صاحب یک برادر بزرگتر شود؟

در آنزمان علی فواد، که رقیب نظامی احتمالی کمال محسوب می شد، از طریق فرستاده شدن به مسکو از سر راه برداشته شده بود. کاظم کارابکر، که شکایات و سوءظن ها و انتقادات خود را آشکار بیان می کرد، به راحتی به جبهه شرق فرستاده شده بود تا به جنگی مشغول شود که مآلاً در آن پیروز شد. وضعیت رفعت، که صریح الهجه و کاملاً به نقاط ضعف کمال آگاه بود، منشا برخوردهای دائم شده بود. به هر حال، روشن بود که وضعیت کلاً تغییر کرده است. اکنون اعضای حلقه داخلی کمال عبارت از عصمت و فوزی بودند که هم دیر به انقلاب پیوسته و هم - با همهء لیافت هایی که داشتند - مردانی مطیع و حرف شنو محسوب می شدند که «آماده بودند تا آنگونه که کمال می خواهد عمل کنند».

پیرامون این حلقهء درونی را آدمیانی متملق و دست دوم پر کرده بودند - مردانی در میان افسران جوان تر و مطیع، و نیز روشنفکران و روزنامه نگاران ستایشگر.

در چنین فضایی بود که رئوف - و پس از او فتحی در پایان ۱۹۲۱ - پا به آنگورا نهادند. رئوف در آنجا با استقبال گرم مجلس شورای عالی روبرو شد و پست وزارت امور عمومی به او پیشنهاد گردید. اما هنگامی که این امر در مجلس مطرح شد رأی کافی برای انتصاب او بدست نیامد، چرا که - علیرغم شهرتی که داشت - اغلب نمایندگان او را شخصاً نمی شناختند. مخالفانش هم خود را کنار کشیدند و او که با بی علاقهگی این پست را پذیرفته

بود به بهانه بیماری چند هفته ای بعد خود را کنار کشید. او در طی این مدت وضعیت مجلس را مطالعه کرده و دریافته بود که می تواند در نقش اپوزیسیون تاثیر مفیدتری داشته باشد.

در بین همه دوستان اولیه کمال - رئوف، که در آن زمان مخالفتی نشان نمی داد - بیش از بقیه از لحاظ ظاهر و شخصیت متضاد کمال محسوب می شد. او مردی بود که تن به دستورات نمی داد و این امر را با صراحت که خاص دریانوردان است به کمال گوشزد می کرد. او برای مشاوره، تشریک مساعی و بحث ساخته شده بود و، در ذهنیت و خلیات خود، آدمی دموکرات محسوب می شد؛ حال آن که کمال در ذهنیت دموکرات بود اما در خلیات آدمی مستبد به شمار می رفت.

رئوف عمیقاً به اصول آزادی خواهانه حکومت مورد قبول مردم اعتقاد داشت و - با داشتن صفات دموکراتیکی همچون تساهل و اعتدال - نوعی تعادل و تعامل سیاسی را در رفتار خود منعکس می ساخت. حتی تجربه تلخش در دوران تبعید در جزیره «مالت» چیزی از احترام عمیق او نسبت به نظام پارلمانی انگلیس و پادشاهی مشروطه آن را از بین نبرده بود؛ درست همانگونه که تجربه سرهنگ رالینسون در دوران زندانی بودنش در دست ترک ها در اعتقاد راسخ او به دوستی ترک ها و انگلیس ها خللی وارد نساخته بود.

کمال اما به این باورها اعتقادی نظری نداشت و به آنها بیشتر از دیدگاه ضرورت عملی شان برای تبدیل کشورش از یک امپراتوری شرقی به یک دولت غربی نگاه می کرد و در ظاهر اعتقاد خود نسبت به آنها را نشان می داد. او در امر احترام گذاری به قانون اساسی و رعایت روندهای دموکراتیک کوشا بود؛ به گفتگوهای باز عادت داشت، و در این گفتگوها اینگونه نشان می داد که با دوستان خود مشورت می کند، عقاید آنان را می پرسد و مدعی آن است که با موافقت آنان دست به عمل می زند. اما واقعیت این بود که او همواره با بحث کردن های پایان ناپذیر و نامحدود خود آنها را خسته کرده و مقاومت شان را در هم می شکست. در واقع همیشه این اراده او و نه تصمیم عمومی بود که باید غلبه می یافت چرا که اعتقاد داشت این امر به نفع همگان است.

کمال در باطن خود آمیزه ای از شرق و غرب بود. در امر احترام به نیروی خرد و مخالفت با دخالت عواطف انسانی غربی به شمار می رفت. اما در زمینه پیشی گرفتن از اصل توافق همگانی و اعمال اراده خود مردی شرقی بود. او، برخلاف رئوف، واجد ضعف های مستبدانه ای همچون بی رحمی، توطئه چینی، حسادت نسبت به رقبا، و از بالا سخن گفتن با همکاران خویش بود و همین ضعف ها باعث می شدند تا دوستانش در مورد او همواره بین سوء ظن و موافقت ظاهری در نوسان باشند. این ها همه از آن رو بود که در ریشه تفکر کمال اعتقادی عمیق به برتری فکری و توانایی های خودش نسبت به دیگران وجود داشت؛ اعتقادی که چندان هم بی پایه نبود. باری؛ بر این اساس بود که از خود می پرسید چه کس غیر از او می تواند اهداف ملی را تعیین کرده و آن ها را متحقق سازد.

اما رئوف، که با چشمان غربی خود به مجلس اعلا می نگریست، می دید که اگر این مجلس بخواهد به عنوان یک نهاد سالم سیاسی - اجتماعی عمل کند باید در آن یک اپوزیسیون متشکل وجود داشته باشد. چنین عامل تعادل بخشی، به خصوص در این زمان که کمال همه نیروها را در دست خود متمرکز کرده و همزمان فرمانده کل قوا و رئیس مجلس اعلا محسوب می شد، ضرورت تام داشت. اختیارات کاملی که برای سه ماه به کمال اعطا شده بود - علیرغم نارضایتی برخی از نمایندگان - به صورت سه ماه یکبار اما دائمی تمدید شده بود چرا که کمال استدلال می کرد که وضعیت نظامی همچنان وجود یک کنترل متمرکز را ایجاب می کند. او همچنین، با ایجاد یک گروه موسوم به «دفاع از حقوق»، فرا دستی خود نسبت به مجلس شورا را تشدید کرده بود. این گروه نطفه یک حزب سیاسی محسوب می شد و ریاست آن با خود او بود. او با داشتن سمت فرمانده کل قوا کنترل شخصی خود بر روی هیئت دولت را نیز تشدید کرده بود.

هنگامی که رئوف از عضویت در کابینه کنار رفت رفعت نیز از وزارت دفاع استعفا داد بهانه او برای این کار مخالفت اش با جدایی وظایف وزیر دفاع از وظایف رئیس ستاد عمومی بود که فوزی آن را اداره می کرد. اما واقعیت این بود که کناره گیری رفعت اعتراضی علیه قدرت دائم التزائد شخص «غازی» محسوب می شد.

بدینسان، اگرچه رفعت موقتاً از صحنه کنار رفت اما رئوف همراه با «قره واصف»، که با او در مالت تبعیدی بود، نطفه یک گروه متشکل دوم را در مجلس شورا بوجود آورد که

هدفش متحد ساختن مخالفان کمال و گذاشتن وزنه ای در مقابل گروه کمال برای متعادل ساختن قوا بود. او تصمیم گرفته بود که این کار را از پشت صحنه هدایت کند، روابط دوستانه خود با کمال را حفظ نماید و - به عنوان یک عامل بینابینی - بکوشد تا نقش یک نیروی آرام کننده و متعادل ساز را بازی نماید.

کمال همهء این مانورها را با خوشرویی می پذیرفت. او، از لحاظ نظری، با وجود یک اپوزیسیون موافق بود چرا که آن را یک راه و رسم غربی می دانست. بخصوص که رهبران این اپوزیسیون دوستان خود او بودند و در نتیجه او می توانست در آن ها نفوذ کند. اما در عمل او به این اپوزیسیون مشکوک بود. خلیقات او ایجاب می کرد که همان گونه که در صحنهء جنگ نظامی فرماندهی می کند، در صحنهء جنگ سیاسی نیز فرمانده باشد چرا که از نظر او هدف هر دوی این چنگ ها یکی بود: نجات و احیای مملکت.

در ذهن نظامی او راه های رسیدن به این هدف در هر دو میدان یکی بود. اما جنگ با اپوزیسیون برای او هنوز آغاز نشده بود. این جنگی بود بالقوه که لازم بود فعلاً به همان صورت بالقوه باقی بماند. رئوف، با کوشش برای به ایجاد یک اپوزیسیون مسئول و معتدل، آرزومند آن بود که تعادلی در افراط کاری های غازی ایجاد کند و غازی نیز در وضع موجود قصد ناامید کردن او را نداشت.

زمان در برگیرندهء دوران انتظاری دیگر هم بود که با رضایت بیرونی و تنش درونی همراه شده بود. چندین ماه باید می گذشت تا جنگ با یونانی ها از سر گرفته شود. و همین امر فرصتی فراهم ساخته بود تا نیروهای نظامی ملیون تقویت و مجهز شوند. اما، اکنون که غرش توپ ها موقتاً خاموش شده بود، آنگورا - با همهء نظم یافتگی و آمادگی برای خدمت در راستای هدف - رفته رفته صاحب حسی از آرامش و آسایش و تا حدودی شادی می شد؛ حالتی که برای مردم طبیعی بود. غازی هم، در میان گروه سیاهپوش محافظان آمده از دریای سیاه خود، از خانه ی شخصی اش بر فراز تپه چانکایا بر گسترش شهر نظارت می کرد. خود آن خانه نیز وسیع تر شده بود و او در آن با راحت بیشتری زندگی می کرد. در میان تاکستان های اطراف خانه تعدادی خانه و ویلا ساخته شده بود که در آن ها افسران ستاد با همسران خود (که به سبک ملیون بدون حجاب ظاهر می شدند) ساکن بودند تا همواره در اختیار کمال باشند. کمال در پیاده روی های خود به این افسران سر می زد و با رفتار غیر

رسمی اش آنها را تحت تأثیر قرار می داد. از اواسط هر صبحگاه نیز آمد و شد دیدارکنندگان از کمال آغاز می شد که سوار بر اسب و کالسکه از شهر خود را به بالای تپه می رساندند. و او همواره پذیرای آنان بود.

کمال اتاق های خانه را به صورتی راحت، هر چند کمی بی سلیقه، آراسته بود. در میان اثاثه آشکارا آلمانی خانه مقداری مبل چرمی قرار داشت. کف اتاق ها با قالیچه های ترکی پوشیده شده بود و مجموعه ای از اسلحه ها - که شامل تعدادی شمشیر جواهر نشان بود - به دیوارها آویخته بود. دو اتاق اصلی خانه، با افزوده شدن یک زائده پنج ضلعی و پنجره های بلند دو جداره، وسعت گرفته بود. یکی از این دو اتاق دفتر کمال محسوب می شد. یک میز تحریر بزرگ مدرن را طوری قرار داده بودند که وقتی کمال پشت آن می نشست پنجره ها در پشت سرش قرار داشتند و او می توانست چشمانش را در چشم های بازدیدکنندگان که نور آمده از پنجره خیره شان می کرد بدوزد. آنها، حتی اگر آنها سر خود را به اطراف می گرداندند نیز همچنان در تشعشع این نور قرار داشتند. اتاق ناهارخوری که بازدید کنندگان هر روز برای صرف ناهار به آنجا هدایت می شدند شبیه یک حیاط داخلی بود که با سلیقه عثمانی و با گلدان های گل و چشمه های مرمرین و یک میز ناهار خوری بزرگ با روکش آبی رنگ تزیین شده بود.

کمال قدم زدن در باغ را دوست داشت و از تماشای رشد گیاهان و درختانی که خود کاشته بود لذت می برد. و هنگامی که در جاده های باریک میان تاکستان ها قدم می زد دست ها را در جیب کرده و هوای آزاد اطراف خود را استنشاق تنوده و به منظره گسترده افتاده بر فلات بی انتها خیره می شد. در کمرکش تپه، جاده ای طولانی که از حرکت کاروان ها گرد و خاک از آن برمی خاست به سوی افق کشیده شده بود و در آن می شد زنان دهقانی را دید که هنوز به سوی جبهه ها اسلحه می بردند و یا از آنجا باز می گشتند. در انتهای باغ کلبهء صورتی رنگی قرار داشت که کمال از آن به عنوان میهمانخانه استفاده می کرد و «مادام برت ژرژ گالیس» چند ماهی در آن اقامت داشت. کمال در حضور این زن فرانسوی روزنامه نگار احساس راحتی می کرد و می توانست در مورد مسایل بین المللی و آرزوهایش برای کشور خویش با او گفتگوهای انجام دهد که انجامشان با زنان ترک مقدورش نبود. در عین حال، مادام برت می توانست در کار شناساندن حکومت ملیون و تبلیغ اهداف آن در میان متحدان جدید فرانسوی اش مفید باشد.

یک روز عصر، پس از بحثی داغ در مورد دشمنان انگلیسی - که مادام برت بر اساس پیشداوری های آتشین سیاسی اش کاملاً با آن موافق بود - کمال دستور موسیقی داد و از افسران خانه های همسایه دعوت کرد تا با زنان خود به آنها بپیوندند. زن ها در لباس های شب و در حالی که روسری هایی از جنس لباس خود بر سر داشتند، بی آنکه صورت خود را پوشانده باشند، به مجلس آمدند. هر یک از آنان عودی به همراه داشت و به زودی همگی سرگرم نواختن آن شدند و رفته رفته با صدای آرامی به خواندن آوازهای سنتی ترک، که بر اساس داستان های سراسر عشق و مرگ و افتخارات نظامی ساخته شده بودند، پرداختند. کمال از کودکی به این نوع موسیقی عشق می ورزید و همانگونه که آن ها مشغول خواندن بودند او معنای ترانه ها را برای میهمانش ترجمه کرده و توضیح می داد و گاه با حالتی در خود فرو رفته آهنگ را زمزمه می کرد.

مادام برت بعدها نوشته است: « کمال، که بحث آتشین قبل از این مجلس را برای لحظه ای فراموش کرده بود، اکنون آرام به نظر می رسید و خاطرات گذشته به ذهنش بازگشته بود. او از کودکی خود برایمان گفت، از مادرش که سخت دوستش می داشت، از جوانی اش، از نخستین مشکلاتش، از اولین موفقیت هایش؛ و این همه را انسان بیان می کرد که گویی هم اکنون در آن لحظات زندگی می کند. او به مرد جوان روزهای گذشته تبدیل شده بود؛ افسر جوانی که از توانایی های فراوان خویش در شگفت بود».

زبیده نیز اکنون به ساکنان چانکایای پیوسته بود. او که دیگر مریض و پیر و از رماتیسم خمیده بود، هرگز اندوه از دست دادن شهر و دیارش در سالونیکا را فراموش نکرده بود. آناتولی برایش معنایی نداشت. اما اشتیاق دیدار فرزند چنان در او شعله ور بود و مصطفی کمال هم که می دید چیزی به پایان عمر مادرش نمانده است عاقبت او را به نزد خود آورده بود. هنگامی که می خواست مادرش را به دوستان خود معرفی کند خم شد تا دست مادرش را ببوسد - کاری که همیشه انجام داده بود. اما زبیده مانع این کار شد و توضیح داد که «درست است که تو پسر منی اما اکنون رییس یک دولت هستی و من هستم که باید دست تو را ببوسم» و چنین کرد. او در چانکایا خانهء مخصوص خود را داشت که بر اساس سلیقه اش به سبک ترکی تزیین شده بود. او چهار زانو روی زمین جلوی یک منقل ذغالی می نشست و پسرش مطابق سنت ترکی نهایت احترام را نسبت به مادر به جای می آورد. هر روز به دیدار مادر می رفت اما پیش از آن کسی را برای کسب اجازه می فرستاد؛ به این خاطر که

سرزده وارد نشود و مادرش فرصت داشته باشد تا خود را آماده کند. مادر نیز، حتی اگر مریض بود، با دقت آماده می شد. اما، پس از مدتی، زندگی شلوغ چانکایا موجب ناراحتی زبیده شد و او اظهار علاقه کرد که به چشمه ساری در نزدیکی مدرسه کشاورزی، به نام «چشمهء درخت بید»، نقل مکان کند. کمال هم در آنجا کلبه ای یک اتاقه را برای او تهیه دید که دیوارهایی گلی داشت و به سبک خانه های قدیم روستایی از الوار ساخته شده بود.

او اگرچه به مصطفی کمال شباهت داشت اما، آنگونه که حلیده ادیب به خاطر می آورد: «از حالت خوف انگیز صورت مصطفی و تندى و تیزی بیرمانند بدن او در زبیده اثری نبود. او اندامی شکوهمند داشت و اگرچه هفتاد سال از عمرش می گذشت صورت گرد بزرگش کمتر چروک برداشته بود. رنگ پوستش هنوز شیری مایل به صورتی بود. چشمان آبی اش از چشمان کمال تیره تر بودند و در آن ها گرما و محبت موج می زد و دهانش خوش شکل بود. با اینهمه، از نظر اخلاق و روحیه، دست کمی از پسرش نداشت».

زبیده از فکریه خوشش نمی آمد. بیشتر نسبت به او نوعی حسادت زنانه داشت و تا حدودی هم او را در خور پسرش نمی دانست. وقتی که فکریه وارد اتاق می شد «همهء حرکات زبیده نشان از ناراحتی اش داشت و اشاراتش به جوانان روز حاوی نیش هایی بودند که مخصوص فکریه خانم به کار می رفتند. زن جوان اما با احترام و خونسرد روبروی او می نشست در حالی که کاملاً از نفرت زبیده نسبت به خود آگاه بود».

زبیده وقتی که با مصطفی کمال صحبت می کرد حالتی داشت که انگار با پسر بچه ای حرف می زند و اغلب او را مصطفی کوچولو صدا می کرد. یک بار، در یک جشن ختنه سوران، سفیر آذربایجان خواستار ملاقات با زبیده شد. کمال مأموری را به دنبال مادر فرستاد که در قسمت زنان آورده نشسته بود. وقتی زبیده وارد شد کمال او را در کنار خود نشاند. پس از مدتی گفتگو، زبیده با اخمی در پیشانی رو به کمال کرد و گفت: «خوب به حرف های این آقا گوش کن. می گویند که تو باید سلطان بشوی و این خیلی برازندهء توست. اما من فکر می کنم که این اصلاً کار خوبی نیست».

کمال با لحنی اطمینان دهنده گفت: «نگران نباشید مادر، من سلطان نخواهم شد اما مسلماً رئیس این مملکت خواهم بود. منظور آقای سفیر هم همین است».

زندگی اجتماعی آنگورا در آن زمان بیشتر حالتی شرقی داشت که بصورتی گریزناپذیر ناشی از برقراری رابطه با اتحاد جماهیر شوروی و جمهوری های اقماری اش بود.

معاهدهء مسکو، و سپس معاهدهء افغانستان، و عاقبت معاهدهء «کارس»، همگی نوع رابطهء مسکو با ارمنستان، آذربایجان و گرجستان را مورد تایید قرار داده بودند. این امر بوسیلهء یک موافقت نامهء اقتصادی و نظامی با اوکراین تعقیب شده و در پی آن یک هیئت اوکراینی هم به آنگورا آمده بود. متقابلاً، یک هیئت ترک به تفلیس در گرجستان اعزام شده و در همان خال هیئت های دیپلماتیکی از بخارا در ترکستان به آنگورا آمده بودند.

این کشورهای کوچک ترک و اسلاو در جنبش ملی ترک ها منبع الهامی برای استقلال طلبی خود یافته بودند. و هر چه ترک ها در این مسیر موفقیت به دست می آوردند آن ها در آن قد کشیدن سدی در مقابل تسلط روس ها را مشاهده می کردند. در نتیجه، آن ها هیئت های دیپلماتیک چنان بزرگی را به آنگورا می فرستادند که این شهر کوچک قادر به پذیرایی مناسب از آن ها نبود. حضور این هیئت ها فضای خوشی را در این شهر نسبتاً زهد زده بوجود آورده بود. آمدگان با گشاده دستی تمام به نوش خواری پرداخته و در مجالس خود با ودکا و خاویار فراوان از میهمانان پذیرایی می کردند و، در نتیجه، تشنگی کمال را که از پی خروج از قسطنطنیه دچار آن شده بود سیرابی می بخشیدند. آن ها همچنین معاشران جنس لطیف را آزادانه و بلاشرط در اختیار کمال می گذاشتند و رفته رفته شایعه های مربوط به خوشگذرانی ها او در جمع اسلاو ها در آنگورا پیچیده بود.

میهمان نوازترین این هیئت ها آذربایجانی ها بودند. در یکی از میهمانی های شام آنها، که اوکراینی ها و روس های شوروی دور یک میز نشسته بودند، سفیر شوروی - که آرالوف نام داشت - از جا برخاست و، در حالی که به خاطر «مادام ژرژ گلیس» به فرانسه سخن می گفت، به شدت به فرانسه حمله کرده و سیاست های آن نسبت به انقلاب روسیه را سرکوبگرانه خواند. مصطفی کمال که به ترکی سخن می گفت، در جواب سفیر شوروی گفت: «بنظر من، هیچ وقت و هیچ کجا، سرکوبگر و سرکوب شده ای وجود ندارند. تنها آن ها که اجازه می دهند سرکوب شوند وجود دارند. و ترک ها از این دسته نیستند. ترک ها قادرند مواظب خود باشند و دیگران هم باید از آن ها یاد بگیرند». یک شب هم، در سفارت شوروی، کمال که حالت مودبانه ای داشت، مشغول نیش زدن به سفیر شد. او نگاهی به قالیچه های گرانبه و میز آراسته ای کرد که بر فراز آن تصاویر کارل مارکس و لنین آویزان بود و، پس از چند لیوان ودکا، رو به میزبان خود کرده و گفت: «من در جمع خودمان کسانی را که این ضیافت را برایمان تدارک دیده اند نمی بینم. ممکن است از آن ها هم بخواهید به جمع ما بپیوندند؟»

آرالف که دلخور شده بود مدتی تردید کرد و سپس دستور داد که آشپز و مستخدمین به نزد آن‌ها بیایند. آن‌ها هم به میهمانان پیوستند و آنگاه کمال اعلام کرد که «حالا این شد یک میز شام بی طبقه!» سپس، در پی ودکا نوشی بیشتر، مشغول ایراد خطابه ای درباره اصول مساواتی شد که زیربنای انقلاب روسیه بود. او گفت: «آدمیان وقتی سر کار نیستند با هم مساوی هستند... انقلاب شما هم اینگونه تفاوت های طبقاتی را قبول ندارد. درست مثل اسلام که در آن فقیر و غنی مساوی هستند». و سپس رو به درباری که کنار دستش نشسته و باده می نوشید کرد و گفت: «تاواریش! تو نمی توانی به تنهایی باده نوشی کنی. بیا همگی جام خود را پر کنیم و با هم بنوشیم. ما در ترکی ضرب المثلی داریم که می گوید "وقتی عده ای بنوشند و عده ای تماشا کنند روز قیامت از راه می رسد"». آنگاه همگی به سلامتی دیگری نوشیدند و در پی آن مشغول رقص شدند. وقتی که مجلس را ترک می کردند کمال به یکی از دوستان خود پرسید: «نظر تو چیست؟ این‌ها مرتب از مساوات صحبت می کنند اما تا پای خوردن و نوشیدن به میان می آید اختلافات طبقاتی هم پیدا می شود».

یکی از هیئت های نمایندگی مهم در میان اقمار شوروی هیئت اوکرانی بود که ریاستش را «ژنرال فرونز» بر عهده داشت. او، در عین دادن وعده ارسال اسلحه و مهمات، قدمی بیشتر برداشته و به عملیات نظامی علیه یونانی ها هم اشاره کرده و می گفت که ممکن است افسران ارتش سرخ هم در آن شرکت کنند. کمال از این نوع رابطه خشنود نبود. یکبار، وقتی آرالف از جبهه بازدید کرده و سخنرانی پر طمطراقی در باره شکوه روسیه بلشویکی و کمک های برادرانه آن به ترک ها کرد و این امر موجب ناراحتی کمال شد. به همین صورت وقتی که در هر مرحله از مبارزه سیل تیریکات ارتش سرخ جاری می شد او خشنود نمی گشت.

از سوی دیگر، در قسطنطنیه به دور افتاده از واقعیات آناتولی و روسیه، دو جایی که پرده هایی آهنین به دور خود کشیده بودند، عموماً فرض بر آن بود که مشکلات مالی و نظامی کمال موجب خواهد شد که او از ارتش سرخ کمک بخواهد و آمدن ژنرال فرونز به آنگورا هم در راستای تلاش شوروی ها برای به دست گرفتن کنترل آنگورا تعبیر می شد. «سر هوراس رامبولد» به این نتیجه رسیده و آن را به لرد کرزن منتقل کرده بود که بلشویک ها قصد دارند «انور» را به عنوان دست نشاندۀ خود در آنکارا مستقر سازند.

در دورانی که جنگ موجب سختی های بسیاری برای ملیون شده بود، انور واقعاً دست به ایجاد گروه های انقلابی مسلمان ترک زبان زده و برنامه اش این بود که، پس از

ایجاد یک لشکر قفقازی، در رأس آن وارد آناتولی شود و از طریق انجام یک کودتا رژیم کمال را براندازد. او حتی مزورانه می کوشید تا در طرابوزان یک هنگ نظامی بوجود آورد که ظاهراً از کمال حمایت می کرد اما مهره ای در شطرنج انور بود. برخی از نمایندگان ناراضی مجلس اعلائی ملی نیز، که بیشترشان عضو سابق حزب وحدت و ترقی بودند، کم و بیش از انور حمایت می کردند.

اما موفقیت کمال در نبرد ساکاریا به همهء این اوهام و توطئه ها پایان داد. انور هم از روابط خود با روس ها سر خورده بود چرا که آن ها نه به او اعتماد می کردند و نه جدی اش می گرفتند. در نتیجه او، در پی تحقق آمال پان ترکیست خود، رو به شرق نهاد و، با جلب تعدادی همراه، به ترکستان رفت. او در آنجا، با گردآوری نیروهای نامنظم ترک نژاد، جنگی علیه بلشویک ها را آغاز کرد، مدتی با لقب «امیر بخارا» در آنجا حکومت نمود اما به زودی روس ها قوای قدرتمندی را به ترکستان فرستادند و یک روز صبح، در تابستان ۱۹۲۲، انور در میدان جنگ مورد اصابت گلوله های یک مسلسل قرار گرفته و جان باخت.

در همان حال «جمال پاشا» نیز که از چشم روس ها افتاده بود نامه ای را از طریق یک افسر به آنگورا فرستاده و از کمال اجازه خواست که به کشورش برگردد. کمال از دادن این اجازه امتناع کرد و به زودی جمال هم در تقلیس ترور شد. به این ترتیب، سرزمین قفقازیه به گورستان رهبران ترکان جوان مبدل گشت.

در محافل دیپلماتیک آنگورا مسلمانان هندی فضایی مشکلتر از اسلاو ها بوجود آورده بودند. در میهمانی های روز جمعه سفیر افغانستان، دریایی از عمامه و عبا موج می زد. او، همچون دیگر آمدگان از مشرق، در مقابل نظم و رفتار مردم آنگورا - که اگرچه لباس خوشدوخت نپوشیده اما رفتاری مودب داشتند - حیرت زده شده بود. او که طرفدار فکر پان اسلامیسم بود به مادام ژرژ گولیس گفت: «اسلام بدن بزرگی است که ترکیه سر آن، آذربایجان گردن آن، ایران سینهء آن، افغانستان قلب آن و هند شکم آن است. مصر، فلسطین و ترکستان هم دست و پای آن هستند. اگر ضربه ای به سر این بدن وارد آید بقیهء اعضا به چه حالی خواهند افتاد؟ انگلستان ضربهء سختی به سر اسلام وارد کرده و اعتراض ما از این بابت است». مشرق زمین، که در آن جنبش های ملی گرا رفته رفته نضج می گرفتند، جنبش ناسیونالیستی ترک ها را همچون سرنمون و راهبری می نگریست. ترک ها نخستین ملت شرقی بودند که در مقابل امپریالیسم غرب قد علم کرده و با آن جنگیده بودند. نام

مصطفی کمال در سراسر آسیا طنین افکنده بود، همانگونه که روزگاری نام جوزف گاریبالدی در اروپا پخش شده و تحلیل همهء مردمی را به آتش کشیده بود که در طول جنگ اول جهانی جرقه های آگاهی ملی را تجربه کرده و آرزومند آزادی شده بودند. اخبار مبارزات مصطفی کمال در سراسر سوریه و مصر و همچنین ایران و هند و حتی چین بر سر زبان ها می گشت، و انقلاب او همان انقلاب ملی گرای مشرق زمینی محسوب می شد که باید در سراسر شرق به پیروزی می رسید. نویسندۀ ای به نام «زاین» در کتاب «مبارزه برای استقلال اعراب» نوشته است که در اوایل سال ۱۹۲۰ دو هیئت نمایندگی از سوریه با کمالیست های استانبول به توافق رسیدند تا اتحادیه ای علیه قدرت های مغرب زمین بوجود آورند. این توافق همان نوع اتحاد عملی بین ترک ها و سوریه را هدف قرار داده بود که قبلاً، در اروپا، با پیوند اتریش و بلغارستان موجد امپراتوری بزرگی شده بود. اما این فکر را فیصل پادشاه سوریه نپذیرفت.

کمال البته چندان به رهبری آسیا نمی اندیشید و چشمانش همواره به غرب دوخته شده بود. اما در آن زمان که هنوز نیمی از اروپا علیه او موضع گیری کرده بود او به حمایت مادی و معنوی شرق نیاز داشت. مادام ژرژ گولیس، که در چانکایا شاهد کارهای او بود، نوشته است: «در مصطفی کمال تناوبی دائمی در بین دو قطب آسیا و اروپا جریان داشت. گاه به این و گاه به آن شبیه می شد، بی آن که مقهور یکی از آنان شود. گاه به راست و گاه به چپ متمایل می شد اما همیشه تعادل را حفظ می کرد و، در عین حال، می کوشید تا همهء عناصر خردمدار و آگاه جهان اسلام را به سوی خود جذب کند. اغلب در سخنرانی های عمومی خویش این فکر را مطرح می کرد که آناتولی پناهگاه اصلی در برابر تازش علیه مشرق زمین است. و مبارزه ای که در آن جریان دارد به ترک ها منحصر نمی شود، بلکه این مبارزه از آن کل مشرق زمین است و ترک ها یقین دارند که تا پیروزی نهائی همهء ملل شرق از آنان حمایت می کنند».

از نظر مادی بیشترین حمایت از جانب هندی هایی می آمد که ترک های ملی گرا را تنها ملت مسلمان مستقل می دیدند. کمیته ای به نام «خلافت» در شهر بمبئی به حمایت مبارزات ترک های ملی گرا مبادرت کرده و با یکی از نمایندگان کمال در قسطنطنیه ارتباط بر قرار نموده بود و او مرتباً نامه های تشویق آمیزی از آنها دریافت می داشت، به این مضمون که: «شما، مصطفی کمال پاشا، کارهایی اعجاب انگیز کرده اید و نمی توانید تصور

کنید که مردم هندوستان چگونه نام شما را تکریم می کنند. افتخار ملت ترک دیگر باره به اثبات رسیده است و ما همگی بی صبرانه منتظر دانستن شرایطی هستیم که آنگورا برای صلح در برابر یونانی ها ارائه می دهد... مسلمانان هندوستان، به خصوص فقرا و طبقات متوسط، بیشترین تلاش را برای رساندن کمک مالی به آنگورا انجام می دهند... دعا می کنیم که خداوند به ارتش قاضی مصطفی کمال پیروزی عنایت کرده و ترک ها را از دست دشمنانشان که دشمنان اسلام هستند نجات دهد.»

بخشی از کمک های مالی رسیده از هندوستان، که عاقبت به حدود صد و بیست و پنج هزار پاوند انگلیسی رسید، صرف پرداخت حقوق ارتش شد. اما بخش بیشتر آن ذخیره شده و بعدها صرف ایجاد ساختمان جدید پارلمان در آنگورا و بنیان گذاری نخستین بانک ملی شد.

در عین حال، اکنون کمک مالی روس ها هم - نه به آن اندازه که در ابتدا قول داده بودند - می رسید و تا حدی کمبودهای اسلحه ای را که روس ها قول داده و نفرستاده بودند جبران می کرد. بیشتر پول روس در خرید از ایتالیا مصرف می شد که، همچون فرانسه، رفته رفته تبدیل به فروشندگان محصولات مورد نیاز ترک ها و رساندن آن ها به بنادر جنوبی عثمانی در مدیترانه می شد. ایتالیا نیز اکنون متحد ترکان ملی گرا محسوب می شد. این کشور سربازان خود را از آناتولی خارج کرده و اندکی بعد قراردادی را با آنگورا به امضا رساند که بسیار شبیه قرارداد منعقد شده با فرانسویان بود و، بدون توقع امتیازات اقتصادی، ایتالیا را متعهد می کرد تا از خواست های ملی گرایان در کنفرانس صلح حمایت کند.

بدینسان، مصطفی کمال در موقعیت قدرتمندی قرار گرفته بود. هم متحدان متعدد داشت و هم اسلحه و هم دولتی به رسمیت شناخته شده و هم ارتشی که روز به روز وسیع تر می شد. اما او برای از سرگیری عملیات عجله ای نداشت. می دانست که زمان به نفع اوست چرا که سربازانش از وطن خود دفاع می کردند و دارای روحیه ای قوی بودند، حال آن که یونانیان در سرزمینی بیگانه بسر برده و سربازانشان به جنگی آلوده شده بودند که نسبت به آن علاقه ای نداشتند و روحیه شان به تدریج از دست می رفت. کمال قصد داشت زمانی به دشمن ضربه بزند که نیروهایش کاملاً آماده باشند و پیروزی شان امری تردید ناپذیر باشد. او حاضر نبود که حتی یک لحظه زودتر به این کار اقدام کند.

در عین حال، و پیش از آن که او دست به این حمله بزند، نیروهای متحده آخرین کوشش خود را برای برقراری صلح از سر گرفتند. در آنزمان منابع مالی یونان رو به نقصان گذاشته بود، نخست وزیر این کشور - مسیو گوناریس - تلاش بی نتیجه ای کرده بود تا از لندن کمک مالی و اسلحه بگیرد و به لرد کرزن اخطار کرده بود که فرماندهی ارتش یونان ممکن است مجبور شود که نیروهای خود را از آناتولی خارج کند. کرزن، در پی این تهدید، بلافاصله تقاضا کرد تا کنفرانس نیروهای متحده در پاریس تشکیل شود. هدف او برقراری یک قرارداد ترک مخاصمه بود که در پی آن یونانی ها با شرایط مورد توافق طرفین خاک آناتولی را تخلیه کنند. مصطفی کمال که این امر را پیش بینی می کرد وزیر خارجه خود، یوسف کمال، را از طریق قسطنطنیه به لندن فرستاد. بدینسان یوسف کمال نخستین وزیر کابینه ملی گرایان بود که به پایتخت می رفت. او در آنجا خود را با چشمان کنجکاو همگان روبرو دید. فرانسوی ها با دوستی آشکاری او را پذیرا شدند و انگلیس ها با او رفتار محافظه کارانه اما مؤدبی داشتند.

اکنون دولت قسطنطنیه چیزی جز شبی از یک کابینه نبود که سلطانی عروسی بر رأس آن قرار داشت. با این همه، این دولت نیز، در همچشمی با کمال، نماینده خود را به اروپا اعزام می داشت. اگرچه «رامبولد» مدت ها بود که می دانست بدون کمال توافقی به دست نخواهد آمد اما هنوز از متحد ساختن دو دولت ترک هم سلب امید نکرده بود - اتحادی که در آن تأکید بیشتر بر قسطنطنیه بود تا بر آنگورا. او علاقمند بود تا با برقراری یک معاهده معقول سلطان عثمانی را تقویت کند. نماینده سلطان عزت پاشا بود و یوسف کمال دستور داشت که با او همکفری کند. اما آنها جدا از هم به سوی لندن حرکت کردند و در لندن هم، به اصرار یوسف کمال، جداگانه با لردکرزن ملاقات نمودند. هر دوی آنها در مذاکرات خود بر اصول مندرج در میثاق ملی پافشاری کردند و هر دو از شنیدن اصرار لرد کرزن بر این که یونانی ها باید در منطقه تراس شرقی و آدریناپل بمانند ناراحت شدند. لرد کرزن به آنها گفت که در کنفرانس پاریس خواهد کوشید تا یونانی ها را به تخلیه آناتولی وادارد، مشروط بر این که ترک ها قرارداد ترک مخاصمه را پیشاپیش بپذیرند.

کنفرانس پاریس چهار روز به طول انجامید. ریاست آن با لرد کرزن بود و او در سراسر آن چهار روز با نخست وزیر فرانسه - پوانکاره - دست و پنجه نرم می کرد. او طی نامه ای به چمبرلین نوشت: «من با طرحی باز خواهم گشت که احتمال زیاد می دهم ترک

ها آن را رد کنند. اما این طرح در افکار عمومی مردم جهان راه حلی عادلانه و منصفانه تلقی خواهد شد». طرح مزبور، همراه با دو یادداشت، برای ترک ها و یونانیان فرستاده شد. یادداشت اول پیشنهاد می کرد که بلافاصله قراردادی برای ترک مخاصمه به امضا رسد، دو ارتش در خطوط فعلی خود متوقف شوند، و یک منطقه بی طرف به عرض شش مایل در بین آن ها بوجود آید. یادداشت دوم مبانی مباحثه برای رسیدن به شرایط صلح را پیشنهاد می کرد و شرط اول آن خروج یونانی ها از آناتولی بود. یونانی ها با قرارداد ترک مخاصمه موافقت کرده و نسبت به شرایط معاهده صلح نظری ابراز نکردند. ترک ها نیز با ترک مخاصمه موافق بودند اما معتقد بودند که چه بحث های مربوط به معاهده صلح به جایی برسیده یا نرسد، یونانی ها باید بلافاصله از آناتولی خارج شوند. نیروهای متحده اما این شرط را نپذیرفتند.

یوسف کمال، هنگام بازگشت به آنگورا، به پوانکاره توضیح داد که اگر مصطفی کمال قراردادی را امضا کند و حتی یک سرباز یونانی در خاک ترک ها باقی مانده باشد، مردم او را جلوی در ساختمان مجلس به دار خواهند آویخت. به نظر یوسف کمال چنین آمد که پوانکاره سخن او را باور کرده باشد. هنگامی که یوسف به آنگورا رسید کمال، در پی شنیدن گزارش سفر، به او گفت: « به این ترتیب به آنچه که می خواستی رسیدی ». همچون زمان بازگشت یوسف از روسیه، این گزارش مذاکرات کنفرانس پاریس به کمال می گفت که وقت حمله و ضربه زدن فرا رسیده است. این موضع را او بر مبنای این اعتقاد راسخ گرفته بود که پذیرش هر چیزی کمتر از میثاق ملی اثری مهلک خواهد داشت. او به انگلیس ها، و به خصوص به لوید جرج، اعتمادی نداشت و، در نتیجه، معتقد بود که تضمینی برای تخلیه قوای یونانی از آناتولی وجود ندارد. در مورد شرایط صلح نیز اعتقاد داشت که آن شرایط، به صورتی تعدیل شده، همچنان به معاهده سورس متصل اند - معاهده ای که طرد کامل آن یکی از مهمترین اصول جنبش ملی گرا بود.

به این ترتیب، چهار ماهی که می توانست مصروف تخلیه قوای یونانی شود صرف آن شد که دو ارتش - در انتظار - به نظاره کردن یک دیگر ادامه دهند. در همان حال برف ها در کوهستان ها آب شدند، گیاهان در فلات رویدند، و خورشید زمین های گل آلود را رفته رفته چنان سخت کرد که پیشرفت موفقیت آمیز نیروهای ملی گرا کاملاً عملی باشد.

فصل سی و هشتم - آمادگی برای جنگ

در طول چندین ماهی که گذشته بود، کمال با وظیفهء مشکل مستحکم کردن موقعیت خود در گیر بود، بخصوص که سرسختی او در نپذیرفتن پیشنهاد صلح کلاً با نارضایتی مردم روبرو شده بود.

در آنگورا، برای پذیرش صلح به هر قیمت معقول، حتی اگر میثاق ملی را نیز نادیده می گرفت، نوعی آمادگی وجود داشت و، در واقع، نوعی تمایل برای باور کردن سخنان نیروهای متحده بوجود آمده بود. همچنین عموم مردم اعتقاد داشتند که می توان بدون خونریزی به نوعی سازش دست یافته و با نگاهداری ارتش در خطوطی که در آن مستقر شده است، از طریق مذاکره به اهداف ملی رسید.

بیشترین نگرانی کمال به تاثیر این طرز فکر در خود ارتش مربوط می شد. به همین دلیل، به دیدار جبههء جنگ رفته و کوشید روحیهء سربازان را تقویت کند و همانجا دریافت که ترس او بی جا نبوده است. هنگامی که او به یکی از فرماندهان ارتش خبر داد که پیشنهاد ترک مخاصمه را نپذیرفته است، پاسخ گرفت که: «آخر شما چطور چنین کاری کردید؟ رد چنین پیشنهادی اشتباه است». در طول همین دیدار از جبهه بود که او متوجه غلبهء این نظر شد که چون نیروهای متحده آشکارا معاهدهء سورس را کنار نهاده اند دیگر دلیلی برای تحمل فداکاری های جدید و نالازم وجود ندارد.

نمایندگان مجلس هم، به علت بی اطلاعی خود از مسایل نظامی، دارای نظرات گوناگونی بودند. از این سو کله شق هایی وجود داشتند که معتقد بودند باید بلافاصله دست به حمله ای، حتی ناقص، زد. و از سوی دیگر، نمایندگانی بودند که اعتقاد داشتند ارتش قابلیت حملهء جدیدی را ندارد و کمال صرفاً برای ادامهء داشتن منصب فرمانده کل قوا و تقویت مواضع شخصی خود جنگ طلبی می کند. مشکل اصلی کمال این بود که به دلایل

امنیتی نمی توانست قدرت واقعی ارتش را آشکار ساخته و توضیح دهد که چگونه اسلحه فراوانی از منابع مخفی دریافت شده است.

او، در یک جلسهء محرمانهء مجلس، با شکیبایی تمام کوشید تا، از یکسو، به آنها توضیح دهد که هرگونه حمله، قبل از آمادگی کامل، از حمله نکردن بدتر است و، از سوی دیگر، نمایندگان را به خاطر تسلیم طلبی شان شمتات کرد. او توضیح داد که در این جا دو جبهه وجود دارد یکی داخلی و یکی خارجی. یکی بیگانه و یکی خودی. جبههء خارجی جایی است که ارتش مستقیماً با دشمن روبرو می شود. اما در جبههء داخلی همهء ملت در گیر هستند. در این دو جبهه ایجاد هرگونه فتوری خطرناک است و مجلس نباید، با سخنرانی های بدبینانهء نمایندگان، دشمن را تشویق و ارتش را ناامید سازد.

قبلاً، اختیارات مصطفی کمال به عنوان فرمانده کل قوا با غر و لند های فراوان برای سه ماه دیگر تجدید شده بود. اما در ماه مه، سومین تجدید آن، مورد تصویب مجلس قرار نگرفت و نمایندگان برای این کار از غیبت او به علت بیماری استفاده کردند. به این ترتیب ارتش فاقد رهبر شد و کابینه پیشنهاد استعفا داد.

مصطفی کمال بناچار از بستر بیماری برخاسته و برای پاسخگویی به منتقدین خود به مجلس رفت. او در آنجا، همراه با توضیح شرایط، اعلام داشت که به هیچ روی قصد ترک ارتش را - که برای دو روز بدون فرمانده کل قوا مانده بود - ندارد. بحث بالا گرفت و کار حتی به جایی کشید که هم کمال و هم یکی از بی پرواترین دشمنانش، به نام ضیاء خورشید، دست به اسلحه بردند. اما هنگامی که نوبت به رای گیری رسید موقعیت او به عنوان فرمانده کل قوا تصویب شد.

با این همه بسیاری از دوستان کمال احساس راحتی نمی کردند و از آن می ترسیدند که دور شدن از یک دولت پارلمانی و ایجاد حکومتی فردی به وسیله یک مرد مقتدر همان چیزی است که در آنزمان در جمهوری های امریکایی جنوبی پیش آمده بود. آنها، با توجه به این زمینه، می کوشیدند تا نوعی توازن قوا بوجود آورند. در آن زمان کمال نه تنها رئیس مجلس، و در نتیجه رئیس دولت و نخست وزیر محسوب می شد، بلکه بر کابینه ای ریاست می کرد که اغلب وزرایش عملاً منتصبین خود او بودند. و اگرچه، در تئوری، مجلس

وزرا را انتخاب می کرد اما، در عمل، آنها به وزارت کسانی رای داده بودند که کمال در مقام رییس مجلس آن ها را نامزد کرده بود و، در نتیجه، توانسته بود اراده خود را به صورتی موثر بر مجلس و کابینه تحمیل نماید. مخالفین این وضع اکنون خواستار تجزیه مسئولیت های او شده بودند و در این راستا توانستند قانونی را به تصویب برسانند که بر اساس آن نه تنها وزرا که خود نخست وزیر هم از طریق رأی مخفی انتخاب می شدند. این عمل به معنای آن بود که از آن پس ممکن بود که نه تنها کمال نخست وزیر نماند بلکه حتی مجبور شود وزرایی را در کابینه خود بپذیرد که احتمالاً با نظرات او مخالف بودند. این جریان را عمدتاً رئوف به راه انداخته بود و، در پی پیوستن اش به جناح مخالف، به نظر می رسید که نامزد اصلی نخست وزیری باشد.

رئوف، در ابتدا، علیرغم تشویق های مؤکد کمال، از پذیرش شغل نخست وزیری امتناع کرد و در پاسخ این که چرا این سمت را نمی پذیرد به صراحت گفت: «اگر بپذیرم تو دست از دخالت در امور من برنخواهی داشت. و چون من این وضع را تحمل نمی کنم ناگزیر به استعفا خواهم بود. من واقعاً اعتقاد دارم که تو تنها کسی هستی که به عنوان رییس ارتش می توانی مملکت را نجات دهی و من دوست ندارم در موقعیتی قرار بگیرم که با تو مخالفت کنم».

کمال با صمیمیت پاسخ داد: «من به تو قول شرف می دهم. تو نخست وزیری را بپذیر و کابینه جدیدی تشکیل بده و من در هیچ یک تصمیمات تو دخالت نخواهم کرد». و کمال وفادارانه در این قول خود پایدار ماند و این اصل را پذیرفت که تنها، در صورت دعوت شدن، در جلسات کابینه شرکت کند. واقعیت این بود که هرگاه مسئله مهمی پیش می آمد همیشه این دعوت از او صورت می گرفت اما، در عین حال، کابینه می کوشید هویت جدا و دسته جمعی خود را حفظ کند.

کمال، اگرچه همچنان رییس «گروه دفاع از حقوق» محسوب می شد که اکثریت مجلس را در دست داشت، اما در مجلس نیز تن به مصالحه برای تجزیه قدرت های خود داد، علی فؤاد را از مسکو فرا خوانده و به او اظهار داشت که چون دیگر حضور سفیری در اندازه های او در مسکو ضرورت ندارد، او باید در آنگورا بماند و رییس مجلس شود. کمال تصمیم گرفته بود در همه شرایط دارای موضعی خنثی باشد.

از آنجا که اختلافات این دو تن هرگز شخصی نبود، فؤاد در «چانکایا» در کنار او ماند و این دو دوست قدیمی هر شب در حین نوشخواری های شبانه شان درباره مشکلاتی که به هنگام غیبت فؤاد پیش آمده بود، و به خصوص اختلافاتی که در مجلس در جریان بود، به بحث می پرداختند. اعتقاد فؤاد آن بود که این اختلافات عاقبت به برخوردی مابین جمهوری خواهان و سلطنت طلبان مشروطه خواه خواهد انجامید. کمال با این نظر موافق بود اما اعتقاد داشت که باید این برخورد را تا پس از این که جنگ با پیروزی تمام شود به تأخیر انداخت. او معتقد بود که ضرورت دارد که، تا پایان برخورد نظامی، از طریق اعمال قدرت و تحمیل نظم بر این مبارزه سیاسی، سرپوش گذاشته شود. او، در پاسخ فؤاد که مرتباً به کمال یادآور می شد که قرار است او خود را در وضعیتی خنثی نگاهداشته و به صورت داوری در صحنه سیاسی عمل کند، اظهار می داشت که نسبت به نیروهای مذهبی ارتجاعی و تهدیدشان نگران است و در مورد کارآیی این خنثی بودن تردید دارد و، در عین حال، روی نفوذ فؤاد برای ایجاد وحدت در بین طرفین اختلاف حساب می کند.

به زودی زمان تجدیدنظر در مورد اختیارات کمال به عنوان فرمانده کل قوا نزدیک شد و به نظر می رسید که این آخرین باری است که این اختیارات ممکن است تجدید شود چرا که آشکار بود جنگ نهایی با یونانی ها نزدیک و پیروزی ترک ها تضمین شده است. اما، به نظر رئوف و علی فؤاد چنین می رسید که در موقعیت حساس فعلی تجدید فرماندهی کل قوای کمال باید به اتفاق آرا و بدون مخالفت انجام پذیرد تا وحدت ترکان به نمایش گذاشته شده و امید خاصی در دل یونانیان بوجود نیاید. در همان حال، آنها اگرچه با تمام دل خود تا وصول به پیروزی از کمال حمایت می کردند اما نسبت به آنچه پس از پیروزی ممکن بود پیش بیاید نگران بودند. چرا که در آنزمان کمال باید از اختیارات خود دست برمی داشت و وضعیتی پیش می آمد که پس از برقراری صلح او نتواند از این اختیارات سوء استفاده کند. از نظر آنان، ترکیه جدید باید به معنای واقعی کلمه یک ترکیه دموکراتیک باشد و، در نتیجه، باید جاه طبی های دوست پیروزمندشان و افکار دیکتاتوری اش مهمل شود.

آن دو تن، برای مشورت با رفعت به نزد او رفتند که اکنون در انزوایی واقعی در خانه ای واقع در حومه آنگورا زندگی می کرد و از زمان بروز اختلافش با کمال که موجب شد از وزارت دفاع استعفا دهد دیگر در هیچ جایی ظاهر نمی شد. رفعت نیز با نظر آنها موافق بود و رئوف پیشنهاد کرد که هر سه تن نظر خود را به صراحت تمام با کمال در میان بگذارند.

رفعت پذیرفت که کمال را برای شام به خانه خود دعوت کند؛ دعوتی که نوعی آشتی هم محسوب می شد. قرار شد این میهمانی شام در عصر ماقبل روزی که مجلس به شور می نشیند صورت گیرد.

آن شب خانه رفعت فضایی دوستانه داشت. صاحبخانه آدمی با ذوق بود و می دانست که چگونه می توان شبی را به خوشی گذراند. در آن عصر گرم ماه جولای، چهار بنیان گذار انقلاب برای صرف شامی ساده در سالنی که فواره ای در میان آن بازی می کرد نشستند. مشروب به وفور فراهم بود و فضا به زودی از هر گونه تنشی خالی شد. چهار رفیق آزادانه به گفتگو پرداختند و همچون روزگاران گذشته به پیش بینی روزهائی که در پیش بود پرداختند.

کمال نسبت به گروه مخالف نظری انتقادی داشت و گفت: « من بلام چگونه با آنها در بیافتم، اما اکنون نه وقت و نه محل چنین در افتادنی است. بعد از جنگ هم این گونه برخوردها دیگر ضرورتی نخواهد داشت».

بقیه بر این نکته تأکید کردند که اگرچه ممکن است که اکثریت پارلمان با او مخالفت کنند اما همگی به شخص او اعتماد و به پیروزمندی او باور دارند. سپس مطرح کردند که در این میان پرسشی نگران کننده هم وجود دارد و آن این که وقتی به اهداف خود رسیدیم کمال چه خط مشی را در پیش خواهد گرفت؛ چرا که هم اکنون درباره مقاصد آینده او شایعه هایی بر سر زبان است و حتی حامیان او معتقدند که او یک دیکتاتور از آب درخواهد آمد و، در واقع، تردیدهای ناشی از این وضع است که اختلافات درون مجلس را موجب شده و آن ها آرزو دارند که این مسایل حل شده و اعتماد و روحیه وحدت به آنگورا برگردد.

اکنون کمال بین خود و دوستانش نوعی فاصله انداخته و پاسخ انتقادات آنها را با احتیاط و محافظه کاری می داد. او، با اشاره به وضعیت جدیدی که طی آن نخست وزیر و وزرا به وسیله مجلس انتخاب می شدند، بار دیگر تأکید کرد که به موقعیت رئوف به عنوان نخست وزیر احترام می گذارد. او اما در مورد قدرت های آینده خود چندان سخنی نگفت.

آنها شب را تا سحرگاه به گفتگو و مشروبخواری گذراندند. تنها رئوف، که در نوشیدن ممسک بود، با احتیاط عمل می کرد. متأسفانه رفعت، تحت تاثیر مشروب، در سخنانش زیاده روی کرده و مثل همیشه که در مستی در مقابل کمال به صورتی نامحترمانه رفتار کرده و به او زخم زبان می زد، شروع به زخمه زدن بر غرور کمال کرد، اشتباهات گذشته او را پیش کشید و به زندگی شخصی او در زمان حاضر ایراد گرفت. او گفت که آنگورا پر از داستان های الواطی های کمال در سفارت آذربایجان است، داستان ارتباط او با زن یکی از دیپلمات ها همه جا پیچیده، و همه ماجرای فریب یک پرستار بی گناه در جبهه را شنیده و نیز از استخدام یک پسر بچه به عنوان آرایشگر - که کمال او را در ازمیت دیده و با خود به آنگورا آورده بود - با خبرند. در تمام مدتی که رفعت سخن می گفت، کمال در خود فرو رفته، مشروب می نوشید و نارضایتی در چشمانش موج می زد.

رئوف و علی فواد کوشیدند فضا را آرام کرده و بکوشند با خنده و شوخی رفعت را خاموش کنند. اما آنها خودشان هم در مورد آینده کشور قصد سکوت نداشتند و اظهار داشتند که پس از پایان جنگ و اتمام وظیفه کمال، او باید از ارتش کناره گیری کرده و در موقعیت یک رییس کشور ظاهر شود و نقش یک داور را بازی کند و به دیگران اجازه دهد که کشور را بر اساس اصول دموکراتیک اداره کنند. آنها شوخی کنان گفتند که قول می دهند حقوق هنگفتی از مجلس برای او دریافت کرده و یک مدال خاص را تدارک دیده و آن را به پاداش نجات کشور تقدیم او کنند.

آنگاه کمال، با آرامش، به آنها گفت: «خیالتان جمع باشد. من درباره نصایح شما فکر خواهم کرد و به زودی هم، برای آرام کردن همه این غوغاها، در مورد خودم و آینده کشور بیانیه ای خواهم داد».

دوستانش اظهار رضایت کردند. کمال گیلان مشروبش را برداشت، آن را به سلامتی آنها خورد و گفت: «دوستان؛ صبح فرا رسیده است؛ فکر می کنم رضایت همه شما را بدست آورده ام. حال بهتر است به خانه هایمان برویم تا استراحتی کرده و خود را برای کارهای روز آماده کنیم».

رفعت آنها را تا دم در مشایعت کرد. کمال و علی فؤاد هم رئوف را به خانه اش رساندند و خود به چانکایا رفتند. فؤاد چند ساعتی خوابید. اما کمال به بستر نرفت، حمام کرد، ریش خود را تراشید و لباس پوشید و سپس مشغول تهیه متن سخنرانی خود شد. فؤاد هنگام نهار به او سر زد و کمال را دید که در یونیفورم کامل یک فیلدمارشال در ژست همیشگی خود ایستاده و یک دستش را به پشت سرش گذاشته است. موهایش را به دقت شانه کرده بود، چشمانش روشن و آرام بودند و اثری از خستگی یک شب بی خوابی در او وجود نداشت. آن دو پس از صرف یک فنجان قهوه به مجلس شورا رفتند و کمال پشت تریبون قرار گرفت.

کمال که معمولاً در لباس شخصی ظاهر می شد اکنون در لباس نظامی خود هیبت خاصی پیدا کرده بود. او سخنانش را با مسئله فرماندهی کل قوا آغاز کرد و گفت که هیچ پارلمانی در جهان چنین اختیار تامی را به یک فرد تنها نمی دهد مگر به دو شرط. نخست اینکه موقعیت کشور صورتی استثنایی داشته باشد. و دیگر اینکه شخص مورد نظر از اعتماد کامل همگان برخوردار باشد. مجلس اعلای ملی اعتماد خود را به شخص او ابراز داشته و او از این نظر سپاسگزار آن است. اما اکنون هنگامی رسیده است که دیگر نیازی به این اختیارات فوق العاده وجود ندارد. اکنون روحیه و توانایی های مادی ارتش به چنان درجه ای از کفایت رسیده است که جنبش ملی می تواند با راحتی خیال و بدون توسل به نیروی نظامی به پیشرفت خود ادامه دهد. آنگاه اضافه کرد:

« از این پس من نیز همچون بقیه شما فردی از افراد این ملت خواهم بود. و این البته که برای من بزرگترین سعادت هاست. امروز من دارای دو نوع خوشحالی هستم؛ یکی اینکه فردی عادی شده ام و دو دیگر اینکه می توانم به شغلی برگردم که سه سال پیش، قبل از شروع مبارزه مقدس مان، داشتم (فریاد شادی حاضرین). به راستی هم هیچ سعادت بی بالاتر از آن نیست که هر یک از ما فردی آزادی در آغوش ملت خود باشیم. برای آنانی که این واقعیت را تشخیص دهند و نیز برای آنهایی که به سعادت مقدس و اخلاقی وجدان خویش واقف اند شغل و مقام هر آن چقدر که بزرگ باشد دارای هیچ ارزشی نیست».

نمایندگان مجلس، مجذوب بلاغت سخنان او، همه مخالفت های خود را فراموش کردند. آیا نه این که غازی پیشنهاد می کرد که امتیازات خود را فرو گذارد؟ آیا

روشن نکرده بود که با حاصل شدن پیروزی او نیز شهروند ساده ای خواهد بود که تسلیم اراده ملت است؟ چه عظمتی! چه شخصیت ممتازی!

و این گونه بود که نمایندگان اختیارات او به عنوان فرمانده کل قوا را مجدداً تصویب کردند بی آن که این بار محدودیتی زمان برای آن قائل شوند. از آن پس او می توانست - مشروط به حق مجلس برای سلب اختیاراتش و تا زمانی که اهداف ملی کاملاً تحقق نیافته بود - در این منصب باقی بماند. کمال، راضی از بیداری شبانه و کار ممتد بعد از ظهر خود، از پشت تریبون پایین آمد.

اکنون دیگر نمی شد تهاجم ارتش ترک را بیش از این به تاخیر انداخت. به خصوص که این امر را آخرین قمار بی نتیجه یونانیان از همیشه ضروری تر کرده بود. نیروهای گوناریس و کنستانتین که از تصرف آنگورا مایوس شده بودند اکنون توجه خود را معطوف قسطنطنیه کرده و، در این راستا، دو لشکر خود را از آسیای صغیر خارج نموده و آنها را از راه دریای مرمره برای تقویت قوای خود در منطقه تراس فرستادند و، در پی آن، با داشتن نیرویی قوی در نزدیکی قسطنطنیه، از متحدین اجازه خواستند تا وارد این شهر شوند.

یونانی ها با این تهدید قصد داشتند متحدین را - که دیگر باره خیال برقراری صلح به ذهن شان رسیده بود و می خواستند در شهر ونیز ماجرا را به نحوی که آبروی آن ها حفظ شود خاتمه دهند - تحت فشار بگذارند. قسطنطنیه اکنون بین قوای یونانی از یک سو و قوای ملیون از سوی دیگر گیر افتاده بود و ورود به شهر نیاز به عملیات چندان مشکلی نداشت. این کار موجب می شد که حیثیت رژیم کنستانتین، پادشاه یونان، بالا رود، اعتماد به خویش ارتش به دست آید و، در عین حال، موقعیت پادشاه برای هر نوع معامله بعدی تقویت شود.

چرچیل بعدها این حرکت را این گونه تجزیه و تحلیل کرده است: «تصرف موقت قسطنطنیه به وسیله قوای یونانی، با تأیید کشورهای متحده، می توانست فرار ارتش یونان از آسیای صغیر را پنهان داشته و برای آنها موقعیت ممتاز و بی دردسری در مذاکرات صلح فراهم کند. .. حداقل این بود که یونانی ها می توانستند استدلال کنند که اگر متحدین قصد ندارند آنها را در عملیات نظامی کمک کنند لاقلاً مانع کار آن ها نباید بشوند. و اگرچنین شود حداقل باید به صورتی دوستانه و فعال آنها را تا کشتی هایشان بدرقه نمایند».

به این ترتیب، یک بار دیگر، همچون جنگ های ده سال پیش بالکان، چشم همهء ساکنان قسطنطنیه معطوف خط دفاعی «چاتالجا» شد که در تهدید یونانی ها قرار گرفته بود.

هرینگتون اما دفاع از این خطوط در برابر یونانی ها را بر عهدهء یک ژنرال فرانسوی گذاشته و نظامیان انگلیسی و فرانسوی به دستور او بلافاصله دست به کار سنگربندی شدند. او، به مسئولیت شخص خود، اعلام داشت که سربازان هر دو کشور مشترکاً در برابر هر گونه عمل تهاجمی مقاومت خواهند کرد. رامبولد هم مرخصی خود را ناتمام گذاشته و به قسطنطنیه برگشته بود و همهء نمایندگان نیروهای متحده در جلسه ای در سفارت انگلیس موضع هارینگتون را تایید کرد. در پی آن کشتی های جنگی انگلیس در دریای مرمره به مانور پرداختند. لوید جورج هم بالاخره بر تصمیم متحدین صحنه گذاشت.

یونانی ها هم، که با اندکی تردید به پیاده کردن نیروهای خود در خشکی ادامه می دادند، در برابر این تهدید متحدین، پذیرفتند که بدون اجازه آنها دست به پیشروی نزنند. و، در نتیجه، کشتی های جنگی انگلیس به وضعیت دوران صلح بازگشتند.

بدینسان، یونانی ها آخرین شانس خود را از دست دادند، در حالی که با انتقال بخشی از نیروهای خود از آناتولی موقعیت دفاعی خویش در آنجا را نیز تضعیف کرده بودند.

با این همه جورج لوید، متأثر عشق پایان ناپذیر خود به فرهنگ یونانی، آخرین شعله امید را در دل یونانی ها روشن کرد. روزنامهء تایمز نوشت: «در آخرین ساعات یک جلسهء طولانی در مجلس عوام، لوید جورج سخنانی ایراد کرد که از جانب کلیهء نمایندگان به این تعبیر شد که او یونانی ها را ترغیب می کند تا از طریق به کار بردن زور به نتیجه برسند. نخست وزیر از ارتش یونان به عنوان ارتشی شجاع و بی پروا نام برد که توانسته بود مسافات بسیار طولانی را در سرزمینی ناهموار طی کند و در میدان جنگ نیز برتری نظامی خود را به اثبات رساند. و تنها سختی محیط و فواصل طولانی ارتباطی - که موجب شده بود تا هیچ نیروی نظامی اروپایی تصور چنین مخاطره ای را به خود راه ندهد - یونانیان را خسته کرده است». او سپس بر این نکته تاکید کرد که «کمالیست ها هیچ گونه صلحی را نمی پذیرند؛ چرا که معتقدند ما شرایط مطلوبی را در جریان ترک مخاصمه برایشان فراهم نخواهیم کرد و، در عین حال، به یونانی ها نیز اجازه نخواهیم داد با تمام قوای خود

بجنگند. ما نمی توانیم اجازه دهیم که این وضعیت به صورتی نامحدود ادامه پیدا کند و در جریان آن کمالیست ها بتوانند این کشور کوچک را خسته کرده و مردانی را که ده تا دوازده سال است، در لباس نظامی، از جنگی به جنگ دیگری می پردازند و دارای منابع نامحدودی نیز نیستند از پای درآورند».

این سخنان در سراسر یونان طینینی شادمانه داشت. روزنامه ها تیتروهای بزرگ خود را به آن اختصاص دادند. بخش هایی از آن در روزنامهء داخلی ارتش یونان منتشر شده و سربازان را امیدوار کرد که انگلیس قصد کرده است تا در این آخرین ساعت آنان را در راستای شکستن دشمن کمک کند. در واقع، از دید یونانی ها، تهدید برای تصرف قسطنطنیه موثر افتاده و بحث برقراری صلح کنار نهاده شده بود.

اما همهء این اتفاقات به نفع نقشه های کمال تمام شد. او، به محض این که از حرکات سربازان یونان مطلع شد، تصمیم گرفت که تاریخ حمله را جلو بکشد، چرا که انتقال بخشی از سربازان یونانی به منطقهء تراس موجب شده بود که اکنون بین نیروهای ترک و یونانی مستقر در آناتولی تعادلی برقرار شود و، در نتیجه، بهترین زمان برای ضربه زدن فرا رسیده بود. او، در همان حال، وزیر داخله - فتحی - را به رم، پاریس و لندن فرستاد تا ظاهراً دربارهء صلح مشروط به خروج یونانی ها از سرزمین ترکان مذاکره کند اما، در واقع، منتظر آن باشد که - در صورت پیروزی ترک ها - به عنوان هیئت صلح عمل نماید.

آنگاه خود عازم جبههء غربی در «اک شهیر» شد.

فصل سی و نهم - پیروزی نهایی

در همان زمان که مقامات کمیسیون عالی نیروهای متحده در قسطنطنیه درباره تهدید یونانی ها برای تصرف آن شهر بحث می کردند، کمال و افسران ستادش در «اک شهیر» سرگرم تماشای یک مسابقه فوتبال بودند. او این مسابقه را بهانه کرده بود تا کنفرانس مخفی سران ارتش ترک نظرها را جلب نکند. آن ها در این کنفرانس باید تاریخ و تنظیمات نهایی حمله به اسمیرنا را تعیین می کردند. برنامه این جنگ را کمال، فوزی و عصمت از نه ماه پیش با مخفی کاری تمام تدارک دیده بودند و اکنون در این کنفرانس فوزی طرح مزبور را با استفاده از یک نقشه توضیح می داد. در پایان توضیحات او، کمال نظر ژنرال هایش را خواستار شد. تعداد زیادی از آن ها نه به خود برنامه که به زمان اجرای آن انتقاد داشتند. عصمت با سرسختی همیشگی خود توضیح می داد که شروع عملیات در آن لحظه منجر به یک پیروزی قاطع نخواهد شد. او معتقد به سیاستی دفاعی بود که بتواند یونانی ها را فرسوده کند. و اگر هم که قرار بر حمله بود او وقت بیشتری را برای تکمیل عملیات آماده سازی ضروری می دید.

این روانشناسی تدافعی عمیقاً در میان افسران مزبور جا افتاده بود و، در نتیجه، دیگران هم تردیدهای عصمت را تایید می کردند. در واقع آنها که اکنون صاحب ارتشی واقعی شده بودند دوست نداشتند که مخاطره از دست دادن آن را تجربه کنند و، در نتیجه، می گفتند که ارتش هنوز آمادگی حمله را ندارد. فرمانده لشکر دوم، که یکی از معلمان کمال در دانشکده افسری بود، با اعتراض اظهار داشت که با مخاطره انداختن ارتشی که تنها دارایی کشور است بود و نبود کشور به خطر می افتد. کمال از فوزی پرسید که آیا حرف و سخن دیگری نیست؟ و چون جواب منفی شنید رو به فرمانده مزبور کرد و گفت: «بسیار خوب معلم عزیز من، توجه کنید که ما در دانشگاه افسری ننشسته و مشغول انجام جنگ های خیالی نیستیم و لازم است همهء کوشش های خود را معطوف به دست آوردن نتیجه ای قاطع برای کشور کنیم».

در واقع، اگرچه کمال خود مشورت با ژنرال ها را خواسته بود اما، در عین حال، تصمیمش را نیز از قبل گرفته بود و، بر بنیاد آنچه خود از اراده، شجاعت، داوری سیاسی، و آشنایی با روانشناسی دشمن داشت، و سرآمد بقیه فرماندهان بود، به پیروزی حمله ای که در نظر داشت یقین کرده بود. کمال دستور داد که لشکرهای مختلف ملیون خود را برای آغاز حمله در اواسط ماه اگوست آماده کنند. عصمت برای جلب توجه از جا برخاست و آنگونه که از جانب بقیه سخن گفته باشد به کمال گفت: «شما از ما نظر خواستید ما هم آزادانه نظر دادیم اما اگر فرمان می دهید ما همه مطیع شما هستیم».

کمال به آنگورا بازگشت و بدون ذکری از مخالفت هایی که شنیده بود نتیجه تصمیم گیری را به اعضای کابینه خود اطلاع داده و بر باور همه افسران نسبت به پیروزی نهایی تاکید کرد. فوزی، با توجه به مسایل پیش بینی نشده ای که در حین جنگ پیش می آید، شانس پیروزی را هشتاد در صد می دانست. اما دو وزیری که از جانب اپوزیسیون در کابینه شراکت می کردند خوش بین تر بودند. بالاخره کابینه با حمله موافقت کرد و تنها اعضاء اپوزیسیون باقی مانده بودند که علناً اعلام می داشتند که سربازان روحیه لازم برای جنگ را ندارند. کمال به علی فواد توضیح داد که «خود این موضع علنی اپوزیسیون هم به نفع ماست، چرا که موجب می شود دشمن هم نسبت به حمله ای که در راه است سوءظن نبرد». با این همه کوشید برای مطمئن ساختن افراد موثر اپوزیسیون همه اقدامات لازم را انجام دهد.

کمال، به عنوان یک افسر مدرن آشنا به مسایل امنیتی، کاملاً به اهمیت مخفی نگاهداشتن تاریخ حمله واقف بود. چرا که اساساً موفقیت برنامه استراتژیک او را غافلگیری دشمن تضمین شمی کرد. تنها معدودی از افراد از رفتن او به جبهه اطلاع داشتند و به آن ها نیز دستور داده شده بود که در غیاب او آنگونه عمل کنند و سخن بگویند که کسی ملتفت غیبتش نشود. علی فواد باید تظاهر به این می کرد که شب قبل را برای شام میهمان کمال بوده است و در عین حال به کسانی که تصور می شد عوامل بیگانگان هستند این شایعه تلقین می شد که ارتش هنوز برای حمله آماده نیست. در چانکایا به مأموران دستور داده بودند که از ورود همه کس جلوگیری کنند چرا که «غازی به شدت مشغول است». و هنگامی که او در سرفرماندهی خود در جبهه مستقر شده بود در روزنامه ها اعلام شد که روز بعد او در چانکایا میهمانی دارد.

کمال قبل از عزیمت به جبهه برای کسب اجازه به نزد مادرش رفت، دست های او را بوسید و گفت که برای شرکت در یک میهمانی چای عازم است. زبیده نگاهی به لباس ارتشی و چکمه های او کرد و گفت: «آدم با این لباس به میهمانی چای نمی رود». او مادرش را آرام کرده و از نزد او بیرون رفت. پس از رفتنش زبیده به فرمانده منطقه تلفن کرده و از او پرسید که کمال کجاست و فرمانده هم گفت ایشان به میهمانی چای رفته اند.

زبیده گفت: «نه، من می دانم او به میدان جنگ رفته است». خبرنگاری به نام «پری هان ناسی الدنیز» در اکتبر ۱۹۵۶ طی مقاله ای نوشته است که زبیده پس از این گفتگوی تلفنی یادداشتی برای فرزندش نوشته و در آن ذکر کرده بود:

«پسرم، من منتظر تو شدم و تو برنگشتی. به من گفתי که به میهمانی چای می روی اما من می دانم که تو به جبهه رفته ای. خواستم بدانی که دعای خیر من بدرقه راه توست و تو هم تا در جنگ پیروز نشده ای برنگرد».

آن شب کمال با چند تن از دوستانش در حومهء آنگورا گرد هم آمدند و به مشروبخواری آزادانه ای که باید آخرین نوشخواری پیش از رفتن به جبهه باشد پرداختند. هنگامی که وقت خداحافظی رسید او یارانش را در آغوش کشید و گفت: «من عازم جبهه هستم تا حمله را شروع کنم.»

یکی از آن ها یکه خورده گفت: «پاشای من؛ اگر موفق نشوید چه خواهد شد؟»

کمال گفت: «منظورت چیست؟ من چهارده روز پس از آغاز عملیات یونانی ها را شکست داده و همه شان را به دریا خواهم ریخت».

او شبانه، به جای استفاده از قطار، با اتومبیل از میان کویر نمک گذشته و به قونیه رفت. در آنجا تلگرافخانه را در اختیار خود گرفت تا مبدا ورودش به اطلاع دیگران برسد. و همانجا خبر شد که فتحی از لندن تلگراف زده تا اطلاع دهد که لرد کرزن از پذیرفتن او خودداری کرده است. این نشانهء دیگری بود مبنی بر اینکه لحظهء حمله فرا رسیده است. کمال از قونیه به اک شهیر رفت و در آنجا آخرین فرمان ها را به فرماندهان دو ارتش مستقر در محل داد.

جبهه یونانی ها خطی به درازای سصد مایل را از دریای مرمره تا دره «مدرس» در بر گرفته بود. نقاط مستحکم شده آن در «اسکی شهیر» در شمال و «افیون» در جنوب قرار داشتند. نیروهای دو طرف حدوداً مساوی بودند. تنها یونانی ها اسلحه بیشتر داشتند و ترک ها اسب بیشتر. یونانی ها منتظر آن بودند که حمله ترک ها به سوی اسکی شهیر باشد چرا که تمرکز قوای آنها در آنجا بود و جاسوسانی که کارمندان کارخانجات انگلیسی هم جزو آنها بودند خبر از فعالیت زیاد این نیروها در آنجا می دادند. کمال هم به این تصور دامن می زد، اما نقشه او حمله کردن به افیون در جنوب بود؛ چرا که خط آهن اسمیرنا از آنجا می گذشت. افیون موقعیت دفاعی مستحکمی داشت آنگونه که مهندسین انگلیسی آن را نفوذ ناپذیر می دانستند. اما در استراتژی مورد نظر کمال افیون مناسبترین محل حمله بشمار می آمد.

برنامه او بر غافلگیر کردن دشمن استوار بود؛ نخست از نظر استراتژی و سپس از نظر تاکتیک. او، با به کار گیری روش های دشمن انگلیسی خود «آلن بی» در جنگ فلسطین، قوای لازم برای عملیات را در طول یک ماه و با پنهان کاری تمام از شمال به جنوب منتقل کرد. سربازان در شب حرکت می کردند و روزها در دهات استراحت کرده و طوری زیر سایه درختان می نشستند که هواپیماهای اکتشافی آنها را نبینند. هر کجا که نیاز به راه سازی بود آن ها راه ها را در مناطق غیر عادی می ساختند تا دشمن را گمراه کنند. در عین حال اگرچه رفته رفته نیروهای ترک اسکی شهیر را تخلیه می کردند اما شب ها در اردوگاه آتش های بسیاری روشن می شد تا نشان داده شود که واحدهای متعددی در آنجا هستند. در طول روز هم طوری روی جاده های نزدیک به اسکی شهیر گرد و خاک به پا می کردند که دشمن تصور کند نیروهای تازه نفسی برای تقویت قوای موجود از راه می رسند. به این ترتیب زمینه برای غافلگیر کردن دشمن در جنوب کاملاً آماده می شد.

هدف کمال حمله به جناح راست ارتش یونان بود که جبهه ای به طول پنجاه مایل را زیر پوشش داشته و از شهر افیون، قره حصار، و منطقه «دوم لویینار» محافظت کرده و رو به دو جانب شرقی و جنوبی داشت. این جبهه در جنوب به وسیله سلسله نامنظمی از کوه ها محافظت می شد که به صورتی مضرس تا ارتفاع ۲۰۰ فوتی از سطح فلات بالا رفته بودند. کمال در نظر داشت که برای اجرای عملیات غافلگیر کننده خود به کمک ارتش اول ترک، که شامل قوای اصلی نظام سوار و توپخانه بود، این منطقه حفاظت شده را مورد حمله

قرار داده و بخش دیگری از ارتش را برای حمله از جانب شرق مامور کند. در پی آغاز حمله، سواره نظام ترک به سوی غرب حرکت کرده و خطوط عقب نشینی ارتش یونان را با حرکتی سریع قطع می کردند - باز هم درست همان کاری که آلن بی با ارتش ترک در فلسطین کرده بود.

همچنین، برای گیج تر کردن دشمن، کمال دستور داد تا یک حمله قلابی به جانب شمال و به سوی شهر بروسا و حمله ای هم بوسیله سواره نظام به جانب جنوب به طرف شهر آیدین در دره مندرس انجام شود. او در این عملیات انتظار موفقیتی سریع را داشت. وقتی که یکی از فرماندهان سواره نظام پیشنهاد کرد که به علت کمبود علوفه برای اسبان این حمله به تاخیر افتد کمال به او پاسخ داد: «تو دو روز دیگر نه تنها برای اسب ها که برای سربازانت هم غذای کافی خواهی داشت». محاسبه او آن بود که در آن زمان گندمزارهای تحت تصرف یونانی ها آماده درو هستند. همچنین می دانست که در آن وقت از سال بستر رودخانه ها خشک شده و حرکات سریع ارتش بروی آنها بسهولت انجام می گیرد.

در عصر روز ۲۵ ماه آگوست کمال دستور داد تا کلیه ارتباطات آناتولی با جهان خارج قطع شود. در آن زمان او سرفرماندهی خود را از فلات به داخل منطقه کوهستانی نزدیک دهکده «شهود» منتقل کرده و از آنجا نیز به اردوگاهی در پشت ارتفاعات «کجا تپه» رفته بود. سربازان او شبانه در سراشیبی های کوه جا گرفته بودند بطوریکه در بعضی از مناطق فاصله شان با دشمن کمتر از صد یارد بود. اما در همه حال خود را از دید پروازهای اکتشافی به دور نگاه می داشتند. هنگامی که ساعت حمله فرا رسید کمال دستور حمله را خطاب به سربازانی که به وسیله عصمت گردآوری شده بودند صادر کرد. در این دستور آمده بود «سربازان! هدف شما رسیدن به مدیترانه است!» بدینسان نخستین عملیات تهاجمی بزرگ ملتی که در ده دوازده سال گذشته همواره به کار دفاع مشغول بودند آغاز شد.

در نخستین ساعات سحرگاه بیست و ششم آگوست، خود غازی، سواره و آهسته از ارتفاعات در تاریکی نشسته کجا تپه بالا رفت تا از آن جا مستقیماً صحنه نبرد را مشاهده کند. راه او به سوی ارتفاعات را فانوس هایی روشن می کردند که سربازان برای گذار اسب ها و حیوانات بارکش مهیا کرده بودند. کمال خاموش بود و کاملاً می شد دید که در فکری عمیق فرو رفته است. مرتباً افق شرقی را می نگریست که از آن انوار قرمز رنگ، طلوع

خورشید را بر فراز آناتولی خبر می دادند. آنگاه یکباره توپخانه با غرشی بلند کار خود را آغاز کرد و صدایش یونانی ها را از خواب پراند. بسیاری از آن ها تازه ساعتی پیش تر از مجلس رقصی در شهر افیون بازگشته بودند.

کمال دستور داده بود که همه ژنرال ها هدایت سربازان خود در جبهه را شخصاً بر عهده بگیرند و خود اکنون، به همراه فوزی و عصمت، از بالای «کجا تپه» خطوط حمله عمومی را که در یک مایلی آغاز شده بود زیر نظر داشت. در روبرو مجموعه ای از تپه های نامنظم قرار داشت که اغلب شان پر از فراز و نشیب و سنگی بودند و استحکامات یونانیان بر فراز آن ها ساخته شده بود. هر واحد ارتش ترک مأمور بود تا یکی از آنها را مورد حمله قرار داده و تا رسیدن به قله شان آرام ننشینند. جنگ خونین اما کوتاه بود. حدود ساعت نه و نیم صبح تنها دو هدف هنوز به تصرف ترک ها در نیامده بودند. یونانی های به کلی بی خبر از حضور نیروهایی که شبانه از سرایشی های روبرو فرود آمده بودند غافلگیر می نمودند. پروازهای اکتشافی تنها از وجود سه واحد ترک خبر داده بود که به آسانی قابل در هم شکستن بودند. حال آن که اکنون آنها خود را با قوایی روبرو می دیدند که به مقیاس سه بر یک بر آنها تفوق داشت.

در عین حال، مدتی طول کشید تا یونانی ها بفهمند که حمله اصلی ترک ها همین است که اتفاق می افتد. آنها انتظار داشتند که حمله اصلی از سمت مشرق صورت بگیرد و، در نتیجه، برای جلوگیری از آن حمله، بیشتر قوای خود را در داخل فلات متمرکز کرده بودند. و هنگامی که اشتباهشان بر آنها آشکار شد تقریباً جنگ را باخته بودند. در این مدت سواره نظام ترک یونانی ها را دور زده و از پشت آنها خود را به راه آهن اسمیرنا رسانده بودند. در نقطه ای که از آن پس به نام یلدرین کمال (آذرخش کمال) خوانده شد و جایگاه آخرین حمله رعدآسای ارتش ترک بود. ترک ها تنها در دو نقطه، یکی در جناح چپ و دیگری در جناح راست، با مقاومت موثری روبرو شدند و در ابتدای کار نتوانستند به اهداف خود برسند. در سمت چپ، در «چیگیل تپه» فرمانده ترک جوان واحدی که نتوانسته بود به هدف برسد خودکشی کرد و کمال که حرارت جنگ بی رحمش کرده بود او را به خاطر این مرگ بیهوده دشنام داد. این واحد در واقع آن چه را که کمال انتظار داشت انجام داده بود و در نتیجه چند ساعت بعد هم توانست هدف را تصرف کند. آن روز غروب کمال با افسوس سری تکان داد و گفت: «این بچه چه حیف شد».

در سمت راست نیز هدف قوی و مقاوم بود و یونانی‌هایی که در سرایشی آن می‌جنگیدند چندین حمله ترک‌ها را دفع کردند. آن‌گاه کمال همراه با یکی از فرماندهان خود به نام «کمال الدین سامی» در صحنه ظاهر شد. ارتشیان کمال الدین را «رهبر رعد و برق» می‌خواندند. کمال به او گفت که من زیر و رو شدن زمین و آسمان را به پیروزی یونانی‌ها ترجیح می‌دهم. سپس رو به سربازان خط مقدم جبهه کرد و پرسید «کدام یک از شما داوطلب کشته شدن هستید؟» همه سربازان قدم به پیش گذاشتند. آنگاه او، که کاملاً با روانشناسی سرباز ترک آشنایی داشت، زبان به دشنام آنها گشود و گفت: «شما ترسوها لایق زنان تان نیستید و آن‌ها حق دارند از شما طلاق بگیرند».

سربازان حیران و خشمگین علت را جویا شدند: مگر نه اینکه آن‌ها داوطلب کشته شدن بودند؟ آنگاه کمال، که بدینسان، خون را در رگ‌های آنها به جوش آورده بود دستور داد که از سیم‌های خاردار پریده و از سرایشی کوه بالا روند. توپخانه یونانی‌ها به سوی این سربازان آتش گشود به زودی تپه‌هایی از اجساد ترک‌های کشته شده در جلوی سیم‌های خاردار بوجود آمد و زمین از خون‌شان به سرخی نشست. اما موج انسانی همچنان می‌آمد. سربازان از پلکانی که اجساد کشتگان ایجاد کرده بودند بالا می‌رفتند. کمال الدین، که طاقت دیدن این صحنه کشتار و خونریزی را نداشت، روی از صحنه برگرداند و آن‌گاه صدای اذان امامی را شنید که از فراز تپه بر خواسته بود و خبر از فتح قله می‌داد.

بدینسان، از اولین خط دفاع یونانی‌ها چیزی باقی نماند و مستحکمت پراکنده آنها در دل کوهسار به شکل خانه‌های متروکه مورچگان در آمد. آن‌ها دیگر فرصتی برای ایجاد خطوط دوم و سوم دفاعی در پشت تپه ساران نداشتند و ترک‌ها به سرعت آن مناطق را تصرف کردند. در طی دو روز بعد، قوای اصلی ترک خود را به جاده‌ای که از دره پیشرو «دوملوپینان» به سوی اسمیرنا می‌رفت رساندند و، در همان حال، واحدهای سواره نظام و توپخانه متحرک که قادر بودند روزی سی و پنج مایل پیشروی کنند به سرعت به طرف غرب می‌رفتند تا خطوط عقب‌نشینی دشمن را تصرف کنند. آنگاه نیروهای ذخیره نگاهداشته شده از جانب شرق پیشروی کرده و خود شهر افیون را تصرف کردند. یونانی‌ها پیش از آن که سربازان ترک به افیون برسند بدون شلیک گلوله‌ای شهر را تخلیه کرده بودند.

در آنجا کمال سرفرماندهی خود را در ساختمان شهرداری، که زیر قلعه سنگی قره حصار قرار داشت، مستقر ساخت و دستور داد که ارتباطات تلگرافی دیگر باره برقرار شود. در این جا حلیده ادیب که کمال به صورتی خرافی حضورش را در کنار خود لازم تشخیص می داد برای اولین بار کمال را دید که با فوزی در زیر نور دو فانوس بر روی نقشه ای گسترده بر میز خم شده اند. حلیده نوشته است: «وقتی که او به استقبال من آمد حس کردم که صدها خورشید از سر و صورت او درخشان اند. از زنگی که در صدای او وجود داشت و نوعی که دست آدم را می فشرد می شد به هیجان شدید او پی برد. این مردی بود با قدرت اراده ای که همچون یک ماشین بی نیاز از سوخت در حرکتی دائمی به هر سو می رفت». وقتی که حلیده به او تبریک گفت کمال خنده فروخورده ای کرد و با صدایی همچون غرش آرام یک ببر شاهی گفت: «بله، عاقبت انجامش دادیم!»

فوزی، در آن لحظه نادر آرامش، از سر رضایت با دست چپ شانه راست خود را نوازش می کرد. عصمت اما تغییری نکرده بود. نوعی آرامش مودبانه بر جمع حکمفرما بود. حلیده با به خاطر آوردن روزگاران سخت و دیدار شادمانه کمال به او گفت: «پاشا، وقتی به اسمیرنا رسیدیم شما باید استراحت کنید چرا که بسیار سخت تلاش کرده اید».

کمال گفت: «استراحت؟ استراحت؟ کدام استراحت؟ یونانی ها که رفتند تازه جنگ بین خودمان شروع خواهد شد و ما همدیگر را خواهیم خورد».

حلیده گفت: «چرا این حرف را می زنید؟ ما کار بزرگ بازسازی کشور را در پیش داریم».

«تکلیف آن هایی که با من مخالفت کرده اند چه می شود؟»

«خب، این هم جزو طبیعت یک مجلس شورا است.»

لحن کمال یکبارہ تغعوض شد و نوعی شوخی ناشی از رفتار زنانه حلیده در آن رخنه کرد. با این همه، هنگامی که از دو تن از دشمنانش نام می برد، می شد موجی از انتقام جویی را در چشمانش دید. او گفت: «من می دهم آن دو نفر را مردم تکه تکه کنند. نه، خانم

افندی! وقتی برای استراحت نیست، ما به کشتن یکدیگر خواهیم پرداخت... وقتی که جنگ تمام شود اوضاع خیلی خسته کننده خواهد شد و ما احتیاج به هیجان دیگری داریم».

در صبح روز سی ام آگوست کمال سرفرماندهی خود را به نقطه ای جلوتر در منطقه «دوم لوپینار» منتقل کرد. در آنجا بخش اصلی نیروهای یونانی که در تلاش برای عقب نشینی بودند در یک محوطه بیضی شکل وسیع که به وسیله تپه ساران سنگی محاصره شده بود گیر افتاده بودند و ارتش دوم ترک نیز می کوشید تا خود را به ارتش اول برساند. در سمت مغرب، کوه بلند و پهناور «مراد داغ» قرار داشت که هیچ نیرویی قادر به بالا رفتن از آن نبود. ارتش اول رفته رفته از شرق و جنوب پیش آمده و حلقه محاصره یونانی ها را تنگ تر می کرد. یونانی ها کاملاً در محاصره افتاده بودند و تنها راه باریکه ای به جانب غرب از طریق دره بلند و باریک «قزل جیدره» به روی آنها باز مانده بود.

آن روز، یعنی چهار روز پس از آغاز حمله، نیمی از ارتش یونانی یا کشته شده و یا به اسارت گرفته شده بودند و همه مهماتشان از دست رفته بود. یک ستون بلند سرباز، که ژنرال «تیری کوپیس» فرماندهشان بود، خود را در دره مزبور بین دو واحد ترک یافت در حالی که واحد سومی هم به سرعت در پیش رویشان راه خروج را بسته بود. حلیه ادیب صحنه قتل عام آنها را چنین تشریح کرده است: «چیزی بود بین خواب و کابوس. خورشید بر بدنه فلزی توپخانه ها می درخشید، کوهی از تفنگ ها و مهمات به چشم می خورد. انبوهی از هر چه که تصور می شد در سراسر دره پراکنده بود، و در میانشان همه جا می شد اجساد آدمیان و حیوانات را دید که فرو افتاده بودند».

نیمه دیگر ارتش یونانی در حال فرار به سوی ساحل دریا و بدور از تعقیب کنندگانش بود. سربازانی، که دیگر نیروئی جنگی محسوب نمی شدند. دهکده ها را به آتش می کشیدند و مردان و زنان و کودکانی را که از برابرشان می گریختند می کشتند. سربازان یونانی دستور داشتند دست به جنگی نابودسازانه بزنند.

عصمت این پیروزی را - که بر سر مالکیت آن بین کمال و نورالدین پاشا، فرمانده جاه طلب ارتش اول، اختلاف نظر وجود داشت - «جنگ ژنرال ها» نام داد. بهر حال، اگرچه از آن پس، نورالدین زیر اسم خود در کارت ویزیتش می نوشت: «فاتح اسمیرنا» این پیروزی

حاصل برنامه ریزی دقیق و فکر غافلگیری درست محاسبه شده تاکتیکی و استراتژیکی همهء ترک ها بود. ارتش یونانی در برابر نیرویی برتر که به صورتی غافلگیرانه تنها به یک نقطه از خط دفاعی اش حمله ور شده بود در هم شکسته و دشمن توانسته بود از بی دفاع ماندن جناح های آن حداکثر استفاده را ببرد.

چادر کمال را در یک دهکدهء سوخته بر فراز اصطبلی برپا کردند. زنان روستایی گردآمده در او خیره می نگریستند و از او می خواستند تا انتقام رنج هایی را که از دست یونانیان کشیده بودند بگیرد. اما اکنون خوشحالی کمال جای خود را به نوعی افسردگی داده بود. او از پشت بام اصطبل فرود آمد، روی یک صندلی که در کنار جاده گذاشته بودند نشست، و به تماشای صف بلند زندانیان یونانی مشغول شد که خاک گرفته و ژنده و خون آلود از برابرش می گذشتند. هر چند که کما با کشتارهای وسیع میدان های جنگ بیگانه نبود اما اکنون صحنه های ویرانی تکانش داده بود. او رو به یکی از آجودان هایش نموده و به نفرت خود از جنگ اعتراف کرد؛ آن را شکست انسانیت خواند و از این بابت یونانیان را سرزنش کرد. آنگاه چشمش به یک پرچم یونانی افتاد که روی زمین بود. به آجودانش دستور داد که آن را بردارد و به روی یکی از توپ های یونانی بکشد.

سپس در بین زندانیان یونانی چشمش به افسری افتاد که او را از دوران اقامت در سالونیکا می شناخت. زندانی که می دید بر شانه های کمال درجه ای وجود ندارد از او پرسید که «درجه شما چیست؟ سرگردید، سرهنگ اید، ژنرال اید؟» و کمال جواب داد که «من فرمانده کل قوا هستم». یونانی به زبان ترکی گفت: «چه کسی شنیده که فرمانده کل قوا در خط مقدم جبهه حضور داشته باشد؟» و کمال با حالتی شوخ گفت: «ما به زودی سالونیکا را هم پس خواهیم گرفت و یک مقدونیهء خودمختار بوجود خواهد آمد. آنوقت من تو را یکی از فرماندهان آنجا خواهم کرد».

در واقع، بخشی از پیروزی ترک ها مدیون کم کاری های ژنرال های یونانی بود. فرمانده کل یونانی ها، ژنرال «هاجیا نستیس»، که به دلایل سیاسی به این سمت منصوب شده بود جنگ را از داخل یک کشتی که در ساحل اسمیرنا لنگر انداخته بود هدایت می کرد. او اغلب در رختخواب خوابیده بود و زمانی هم که به ساحل می آمد وقت خود را در قهوه خانه ها می گذراند و با صدور دستورهای غیر مسئولانه و متضاد فرماندهان خود را بین ترس

و گیجی در نوسان می گذاشت. نشانه هایی از جنون در او نمودار شده بود. گاه یقین می کرد که مرده است. گاه فکر می کرد که بدنش از شیشه ساخته شده و اگر از جای خود بلند شود پاهایش خواهند شکست. ژنرال تیرکوپیس، که فرمانده میدان جنگ بود، دستور داشت که در صورت حمله ترک ها به افیون به طرف جنوب و دهکده «چوبان لار» حرکت کرده و دشمن را در آنجا متوقف سازد. اما تیرکوپیس، هنگامی که حمله شروع شد، از آنجا که دستور خاص دیگری نداشت، از انجام این کار خودداری کرد. و به جای آن آنقدر در افیون باقی ماند تا عاقبت مجبور به عقب نشینی شود. یک بار هم تصمیم گرفت ضد حمله ای را سامان دهد اما سربازانش حاضر به اطاعت از فرمانش نشدند، و در نتیجه، در برخوردی که در دره رخ داد اسیر یک واحد سواره نظام ترک شد. مدتی پس از اسارت بود که خبر شد «هاجیا نستیس» معزول شده و خود او را به عنوان فرمانده کل منصوب کرده اند.

یکی دو روز بعد ژنرال تیرکوپیس را، همراه با ژنرال دیگر یونانی به نام دیونیس، به سرفرماندهی کمال، که اکنون به شهر اوشاک منتقل شده بود، آوردند. در آنجا کمال، که بین فوزی و عصمت ایستاده بود، آن ها را به حضور پذیرفت. حلیده ادیب این صحنه را چنین شرح داده است:

« می شد در مصطفی کمالی که در هیئت سربازی اش ایستاده بود، هنرپیشه ای بزرگ را که نقش خود را بخوبی می داند مشاهده کرد. او، که قواعد بازی را با وقار هر چه تمامتر و دقت بسیار اجرا می کرد، نه به ظاهر و نه به بدکاری های ژنرال های یونانی اشاره ای کرد. تیرکوپیس، ژنرال یونانی، در واقع حریف بازی او بود و اکنون، در برابر این حریف مات شده، کمال هنر و ادب نظامی را به دقت هر چه تمامتر به نمایش گذاشته بود. او به گرمی با تیرکوپیس دست داد و طولانی تر از حد معمول دست او را فشرد و گفت: "بفرمایید بنشیند ژنرال، باید خیلی خسته باشید". بعد قوطی سیگارش را گشود و دستور قهوه داد».

تیرکوپیس با شگفتی به او نگاه کرد و گفت: «ژنرال من فکر نمی کردم شما این قدر جوان باشید».

آن ها دور یک میز نشستند و کمال با نگاهی فولادین چشم به حریف سابق خود دوخت. او مشتاق بود تا درباره جنگی که کرده بودند حرف بزند و گفتگو در ابتدا به کمک

یک مترجم به زبان یونانی آغاز شد اما در ادامه طرفین زبان فرانسه را به کار گرفتند. کمال از تریکوپیس خواست که همچون یک سرباز به سربازی دیگر برایش توضیح دهد که چرا او جنگ را آنگونه که رخ داده بود پیش بینی نکرده بود. تریکوپیس اقرار کرد که کاملاً غافلگیر شده و از این که کمال شخصاً در خط مقدم جبهه، جنگ را هدایت کرده بود تحت تاثیر قرار گرفته بود. هنگامی که مشکلاتش را برای کمال توضیح می داد سخنانش به گوش حلیده «مثل تازه کاری بود که با یک حرفه ای سخن می گوید». تریکوپیس از غیاب فرمانده کل، بی اطلاعی از وضعیت میدان جنگ، سرپیچی فرماندهان از فرامین او و قطع شدن خطوط ارتباطی که سواره نظام ترک موجب آن شده بود و همچنین از اختلافات سیاسی مابین ونیزلوس و کنتستاتین که انسجام و انضباط ارتشی را از بین برده بود سخن گفت.

آنگاه حرف به تاکتیک ها کشید، کمال از تریکوپیس می پرسید که چرا این کار یا آن کار را نکرده است. تریکوپیس درباره پیشنهادش برای رفتن به «چوپان لار» به منظور دفاع از افیون یاد کرد و کمال توضیح داد که اگر او چنین کرده بود خودش چه عملی در مقابلش انجام می داد، چرا که او در محاسبات خود همه گونه حرکات احتمالی دشمن را منظور داشته بود. آنگاه بین دو ژنرال یونانی اختلاف نظر پیش آمد. ترک ها از فقدان نظر واحد بین آن ها حیرت کرده و متوجه تضاد انضباطی بین خود و یونانی ها شدند. در پایان، کمال از تریکوپیس پرسید که چه کاری از دستش برای او برمی آید؟ و ژنرال از او خواست که خبر اسارتش را به همسرش که در جزیره «پرینکی پو» در نزدیکی قسطنطنیه زندگی می کرد برسانند.

کمال قول مثبت داد. دستان تریکوپیس را فشرد و با صمیمیت اما همراه با درخششی در چشمان سرد آبی اش گفت: «ژنرال جنگ بازی شانس است. بهترین ها گاه بدترین ها از آب در می آیند. شما به عنوان یک سرباز و یک مرد شرافتمند آنچه را که می توانستید انجام داده اید. اما شانس با شما یاری نکرده و مسئولیت این شکست با شانس است. خود را ناراحت نکنید».

اما در این جا تریکوپیس حرکتی تئاتری از خود نشان داد و گفت: «نه، ژنرال، من آخرین کاری را که باید انجام دهم انجام ندادم». و مروشن بود که نظورش نداشتن جرات

خودکشی است. کمال در مقابل این طغیان عاطفی چشمان خود را باریک کرد و با نگاهی سخره آمیز او را نگریست و گفت: «این یکی دیگر مساله شخصی شما است!»

دو ماه بعد، یک محکمه انقلابی یونانی «حاحیا نستیس» را از کار برکنار کرده و او را همراه با گوناریس و چهار وزیر کابینه اش اعدام کرد. سال ها بعد تریکوپیس اقرار کرد که جنگ آناتولی که یونانی ها منافع خاصی در آن نداشتند و تنها به عنوان مهره ای در دست نیروهای اروپایی عمل کرده بودند اشتباه فاجعه آمیز کشورش بوده است.

آنگورا و قسطنطنیه تا پس از حصول پیروزی ترک ها در جنگ، از آنچه اتفاق افتاده بود بی خبر بودند. کمال، که هنوز ملاحظات امنیتی را رعایت می کرد، تنها به صدور گزارشات کوتاه روزانه ای اکتفا کرده بود که پیشروی های ارتش را متذکر شده اما از افشای حدود و ثغور آن خودداری می کرد. او بعدها گفت که «هدف ما مخفی داشتن وضعیت از چشم جهانیان تا حد ممکن بود».

به همین دلیل بود که وقتی، ده روز پس از شروع جنگ، رئوف یادداشتی از نیروهای متحده دریافت داشت که خواستار برقراری مجدد مذاکرات ترک مخاصمه بودند، بی خبر از همه جا طی تلگرافی از کمال کسب تکلیف کرد. و کمال به او پاسخ داد که دیگر مساله تخلیه آناتولی مطرح نیست و او تنها خواستار انجام مذاکرات ترک مخاصمه در ارتباط با منطقه تراس است.

آنگورا، که به میدان جنگ نزدیک تر از قسطنطنیه بود، از گزارشات واصله بیشتر می توانست طبیعت پیشرفت جنگ را حدس بزند. هنگامی که آشکار شد عملیات تهاجمی آغاز شده است، مردم با نگران بین وزارت جنگ و مجلس شورا به رفت و آمد پرداخته و خواستار اخبار جدید بودند و به تفسیر و تعبیر گزارش های دست و پا شکسته ای که در جلسات مخفی مجلس برای نمایندگان خوانده می شد می پرداختند. در دومین روز، که جنگ تقریباً به پیروزی انجامیده بود گزارشی به آنگورا رسید و خبر تصرف افیون نیز با تاخیر واصل شد. و وقتی که عاقبت این خبر واصل شد جمعیت انبوهی به خیابان ها کشیدریختند تا بر له غازی و ارتش خلق ترک به تظاهرات پرداخته و با خوشحالی به تیراندازی هوایی پیمشغول شوند. از آن لحظه به بعد حالت خوش و مطمئنی در اهالی آنگورا بوجود آمد.

هنگامی که خبر فتح پیروزمندان اسمیرنا به آنگورا رسید نمایندگان پرچم سیاهی را که بر روی تریبون مجلس شورا انداخته بودند جمع کردند. «بروسا» نیز در همان روز آزاد شده بود. با این همه، هنوز کمال دشمنانی داشت و یکی از همان ها بود که گفت: «این که اینقدر شلوغی ندارد؛ کشورهای متحده به هر حال اسمیرنا را به ما پس می دادند!»

قسطنطنیه اما نسبت به نتیجه کار مردد بود و مقاماتش همچنان از یک قرارداد ترک مخاصمه و انجام کنفرانسی در ونیز سخن می گفتند. چشم ها هنوز نگران سربازان یونانی بود که، ایستاده در خطوط خود در «چاتالجا»، شهر را تهدید می کردند. نوعی روحیهء مردد و شکسته بر شهر غالب بود. بسیاری از مردم عملیات آناتولی را ماجراجویی احمقانه ای می دانستند. خبرهای جنگ تنها از طریق گزارشات یونانی ها به قسطنطنیه می رسید و طبعاً عبارت بود از تخفیف پیروزی های ارتش ترک و پیش بینی شکست نهایی آن. یونانی ها، در کلوپ های شهر، جام شامپانی خود را برای شکست مصطفی کمال بالا می بردند. حتی یک بار شایعه ای در شهر پیچید که او اسیر یونانی ها شده است. در خیابان ها و قایق هایی که کارکنان و کارگران را هر عصر به خانه های خود می بردند می شد صورت گرفتهء ترک ها را دید.

آنگاه، روزنامه ها نخستین خبرهای پیروزی ارتش ترک را با احتیاط منتشر کردند؛ چرا که احتمال می دادند مردم آن را باور نکنند. اما به زودی روزی رسید که معلوم شد واقعیت از خوش بین ترین گزارشات نیز فراتر رفته است. اکنون معلوم شده بود که این نه مصطفی کمال که ژنرال یونانی بود که به اسارت درآمده بود و لشکرهای یونانی شکست خورده و در حال عقب نشینی کامل بودند.

شب قبل از روشن شدن واقعیت، «فلیح رفیقی»، یکی از روزنامه نویسان قسطنطنیه، بر قایقی نشسته و همراه با رفقاییش به «پرین کی پو» می رفت و خبر پیروزی هائی را که قرار نبود تا صبح منتشر شود برای دوستانش بازگو می کرد. یونانی ها که به قیافهء مضطرب او عادت کرده بودند، با تعجب به قصورت شاد و چشمان پر از برق او می نگریستند. یکی از دوستانش گفت: «باید مواظب بود. بگذار تظاهر کنیم که ما شکست خورده ایم و غازی در اوشک زندانی است». اما هیچ چیز نمی توانست لبخند را از آن ها بگیرد. روز بعد، وقتی که روزنامه ها با حروف درشت خبر پیروزی را منتشر کردند، چنان جمعیتی در

مقابل دفاتر روزنامه ها جمع شد که کارکنان نمی توانستند درها را باز کنند و در نتیجه روزنامه ها را از پنجره به میان مردم می انداختند.

در اسمیرنا، تا آخرین لحظه اعتقاد بر این بود که مشکل از طریق کنفرانس حل خواهد شد و کشتی های جنگی نیروهای متحده که بر آب های خلیج نشسته بودند از ورود ترک ها به شهر جلوگیری خواهند کرد، و حتی اگر آمدن ترک ها قطعی شود باز مشکلی وجود نخواهد داشت چرا که، در آن صورت، همهء آناتولی به روی تجار اسمیرنا گشوده خواهد شد. فصل صادرات نزدیک می شد. انبارها پر از کشمش و انجیر بود. کیسه ها را دوخته و جعبه های پر را بسته بودند. و کشتی های بازرگانی ایتالیایی، آلمانی، و هلندی منتظر بودند تا بار پاییزی خود را بسته و براه بیافتند.

به هم زدن این خوش بینی کاذب کار آسانی نبود. اما رفته رفته تردید در اسمیرنا رخنه کرد. لحن اخبار رادیویی فرستنده های کشتی های جنگی متحدین رفته رفته مبهم تر شد. یک کشتی بیمارستانی یونانی در بندر لنگر انداخت. شهر رفته رفته پذیرای زخمی ها و پناهنده هایی می شد که از جبهه آمده و پر از قصه های تلخ و خونین بودند. بازرگانان نشسته در قهوه خانه ها شایعه ها را برای یکدیگر بازگو می کردند و نگران آن بودند که آیا خواهند توانست تعهدات بازرگانی خود را به جای آورند و یا این که اگر ترک ها وارد شهر شوند همهء دارایی هاشان را توقیف خواهند کرد. آنگاه بورس شهر یکباره از کار افتاد. دیگر واگن های پر از کشمش و انجیر از سرزمین های داخلی از راه نرسیدند. کشتی های بازرگانی کشورهای اروپایی بدون بارگیری به سرعت از بندر دور شدند. البته تفریحات و سرگرمی ها هنوز ادامه داشت. هنوز شام مهمتایی بر روی تراس هتل نعیم برقرار بود. در باشگاه ورزشی یک گروه اپرای ایتالیایی برنامهء خود را اجرا می کردند. در کافه های شهر تا برقراری حکومت نظامی گیتاریست ها می زدند و می خواندند. و پیشخدمت ها مشغول خدمت کردن بر سر میزها بودند. اما در زیر همه ی این جریانات حسی از نگرانی موج می زد.

عقب نشینی یک هفته ادامه یافت. نیروهای ترک به سرعت به شهر نزدیک می شدند و می کوشیدند قبل از آن که یونانی ها سراسر آناتولی غربی را به آتش کشند بر آنها تسلط یابند. سواره نظام خود را به پشت سر دشمن رسانده بود. توپخانه، که باید حدود دویست مایل را بر روی جاده های پیچ در پیچ بین فلات و دریا طی می کرد، به خاطر

سرعت گاو ها و قاطرهایی که توپ ها را می کشیدند کند تر راه می آمد و در طول سه روز بخش عمده ای از آن تنها صد مایل پیش رانده بود و، در نتیجه، نمی توانست خود را به دشمن برساند. دشمن هم آزادانه شهرهای سر راه خود را به آتش کشیده و ویران می ساخت. یک سوم شهر اوشک به کلی ویران شده بود. الاشهیر اکنون حفره ای تاریک و سوخته نشسته بر دامنهء تپه ها. دهکده پشت دهکده به کوهی از خاکستر بدل می شد. از هجده هزار ساختمان موجود در شهر مقدس و تاریخی مانپسا تنها پانصد ساختمان باقی مانده بود. همه جا سربازان یونانی - به خصوص آن ها که از آناتولی می آمدند - نومیدانه دست به انتقام زده و به خاطر چندین نسل از عثمانی هایی که آزارشان داده بودند همه جا را ویران می کردند. آنها حتی خانواده های مسیحی را از منازل خود بیرون می کشیدند تا سقفی نسوخته برای ترکانی که پیش می آمدند باقی نماند. آنها راه آهن بین اسمیرنا و آیدین را به کلی ویران کردند. به ترک ها تجاوز می کردند و با قصابی بزرگ خود آنها را می کشتند. رامبولد، بر اساس گزارش های کنسول انگلیس در اسمیرنا، برای لردکرزن نوشت که: «آن ها جسد یک تکه ای باقی نگذاشته اند و رکورد تهوع آوری از توحش و بربریت از خود به جای نهاده اند». او اضافه کرده بود که اکنون تفاوت گذاری بین یونانی ها و ترک ها امکان ندارد، و همچنان که ترک ها از جانب دره به سوی شهر می آیند، دیگر تشخیص ملیت بدن های دغال شده ممکن نیست.

کمال به موازات پیشروی لشکرش سرفرماندهی خود را به سرعت از اوشک به «صالح لی» و سپس به «تیف»، بر فراز تپه های مشرف بر اسمیرنا، منتقل کرد. در صالح لی او دستورات لازم برای مقابله با مقاومت نهایی یونانی ها را صادر کرد. اما، در این میان، یک کشتی فرانسوی در بندر اسمیرنا تلگرافی از جانب نیروهای متحده را برای کمال آورد. آنها به کنسولگری های خود دستور داده بودند تا با ارتش ترک برای تسلیم شهر وارد مذاکره شوند و از کمال خواسته بودند تا زمان و مکان یک دیدار را تعیین کند. همچنین آنها اظهار امیدواری کرده بودند که کمال از جان مسیحیان ساکن شهر محافظت کند.

کمال مشت خود را به روی میز کوبید و گفت: «این ها شهر چه کسی را می خواهند تحویل چه کسی بدهند؟» اما در عین حال می دانست که جنگ به اتمام رسیده و پیروزی به دست آمده است و از این لحظه به بعد متحدین تنها باید با شخص او معامله کنند. بنابراین پاسخ داد که او آماده است تا در نهم سپتامبر کنسول های کشورهای متحده را در

شهر نیف ملاقات کند. کسی برای او تکه هایی از یک روزنامه انگلیسی را خواند و کمال گفت: «بیچاره لوید جرج. فردا چه بلایی بر سر او خواهد آمد؟ کار او تمام است». در همان موقع زنان یونانی که از دهکده هایشان بیرون رانده شده بودند با صدای بلند این جمله ی بد یمن را تکرار می کردند که : «روز بد جرج فرا رسیده است».

کمال بی خبر و ناشناس وارد نیف شد. دهقانان بلافاصله اتومبیلش را محاصره کردند. او عینک رانندگی اش را برداشت و سیگاری آتش زد. در همین حال مردی آهسته به سوی او آمد، در چشمان او نگریت و سپس دست در جیبش کرد و عکس مچاله شده ای را بیرون آورد، کمی به آن خیره شد و باز مصطفی کمال را نگاه کرد و یکباره فریاد زد: «خودش است، خودش است!» و به سوی جمعیت دوید و گفت: «این خود غازی است. مصطفی کمال است!»

کمال وارد دفتری شد که برایش آماده کرده بودند و به عکس ونیزلوس که همچنان بر دیوار آویخته بود اعتنایی نکرد. از کنسول های بیگانه خبری نبود چرا که پیغام او که از طریق آنگورا به قسطنطنیه مخابره شده بود به موقع به دست آنها نرسیده بود. در آن زمان طلایه داران ارتش ترک وارد اسمیرنا می شدند. ارتش اکنون فرمان روز نخستین مصطفی کمال را اجرا کرده و خود را به دریای مدیترانه رسانده بود.

روز بعد کمال، همراه با لشکر خود، وارد اسمیرنا شد اما آنجا نماند و همان روز عصر، با حالتی آرام و خوش، به نیف - که به زودی نامش «کمال پاشا» می شد - بازگشت.

آن شب کمال به همراهانش گفت: «این چه وضعی است؟ ما امروز اسمیرنا را گرفته ایم. چرا اینقدر ساکت اید؟ اقلاً بیایید آواز بخوانیم!»

برایش مشروب آوردند اما او از نوشیدن آن خودداری کرد و گفت: «نوش خواری و انجام وظیفه با هم سازگار نیستند». او از زمانی که حمله آغاز شد لب به مشروب نزده بود و قصد نداشت تا وقتی که به همهء اهدافش برسد چنین کند. او و افسران، که به کمک قهوه خستگی را از تن به در می کردند، به دور میز وسط سالن و زیر عکس ونیزلوس با آوازه های خود پیروزی شان را جشن گرفتند.

کمال در عرض پانزده روز به پیروزی رسیده بود. و هنگامی که عاقبت به آنگورا بازگشت با این جملات از دوستانش عذرخواهی کرد: «مرا ببخشید؛ آدمیزاد گاه در محاسبه اشتباه می کند. من هم در تخمین خود یک روز اشتباه کرده بودم!»

فصل چهارم - اسمیرنا در آتش

نخستین سرباز ترکی که به مدیترانه رسید یک ستوان جوان سواره نظام بود که در بندر اسمیرنا مورد استقبال یک آدمیرال فرانسوی قرار گرفته و آدمیرال مزبور، طی سخنان مفصلی، از او خواست تا از جان مسیحیان شهر حفاظت کند. ستوان پاسخ داد که شما بهتر است برای حفظ جان خود این اسکله را تخلیه کنید. و همچنان که این سخنان را می گفت از پنجرهء یکی از خانه های مسیحی نشین بمبی به طرف او پرتاب شد و سپس به سویش تیراندازی شده و او را زخمی کرد.

یک روز قبل، آخرین سربازان یونانی، جز چند تنی سرگردان مانده، شهر را ترک کرده به همراه کارمندان و پلیس یونانی که تعدادشان به چهل هزار نفر می رسید برای دور شدن از اسمیرنا از کشتی های جنگی یونانی استفاده کرده و در پشت سر خود پنجاه هزار زندانی را در دست ترکان رها کرده بودند. در همین اثنا، به منظور پر کردن خلاء اداره شهر و مراقبت مسلحانه برای جلوگیری از غارت و مرتفع ساختن ترس اهالی، کشتی های جنگی کشورهای متحده تا رسیدن سربازان ترک سربازانی را در بندر شهر پیاده شدند.

از آنجا که فرانسوی ها و ایتالیایی ها تمایلی به همکاری در این مورد نداشتند بیشتر این نیروها انگلیسی بودند و فرماندهی شان با سرگرد «برترام تسیگر» بود که بعدها لقب «سر» گرفت و به درجه آدمیرالی رسید. برای حفظ کنسولگری ها و شبکهء گازرسانی و همچنین ایستگاه قطار شهر محافظینی گماشته شده بودند. سرگرد بعدها نوشته است: «حدود سه هزار یونانی که عده ای از آن ها هنوز با خود اسلحه داشتند با شادمانی مشغول غارت همه چیز بودند، صدای فریاد و تصویر عبور شتابان مردم در ذهن می پیچید. صدای تیراندازی از همه جا بلند بود. و سپس فریادهایی شنیده شد مبنی بر اینکه ترک ها دارند می آیند». سرگرد یک واحد سواره نظام ترک را دید که سربازانش به سوی او آمده و شمشیرهای آخته خود را در هوا تکان می دهند.

سرگرد که احتمال می داد خونریزی نالازمی اتفاق افتد تصمیم گرفت جلوی آنها را بگیرد. پس میان یونانی ها و ترک ها ایستاده و دست های خود را به علامت تسلیم بالا برد. و از آنجا که یونیفورم سفیدش شبیه لباس افسران دریایی یونانی بود این کار را با تردید بسیار

انجام داد. یک ناظر انگلیسی گفته است که او، در آن حال، درست حالت پلیس ترافیک لندن را داشت. فرمانده ترک با مشاهده او مردانش را متوقف کرده و از اسب به زیر آمد. سرگرد تسیگر به سوی او رفت و با فرانسه شکسته بسته ای گفت: «نیروهای متحده، برای حفظ نظم، سربازان خود را به شهر آورده اند و اگر ترک ها از تیراندازی خودداری کنند احتمال خطری وجود ندارد». افسر ترک، که درجهء سرهنگی داشت گفت که قصد ندارد تیراندازی کند اما خواستار ورود به شهر است. و اضافه کرد که تصمیم دارد از یکی از خیابان های فرعی وارد شهر شود. اما سرگرد انگلیسی به او توصیه کرد که از جانب ساحل به این کار دست بزند. سرهنگ ترک با این پیشنهاد موافقت کرده و، در عین حال، یک گروه سواره نظام را مأمور حفاظت از شبکه گازرسانی و ایستگاه قطار کرد.

اگرچه انضباط سربازان ترک سرگرد تسیگر را به تعجب واداشته بود اما می دید که آنها از یونانی ها پول مطالبه می کنند و حتی شاهد آن بود که یک یونانی را - احتمالاً به خاطر این که از پرداخت پول خودداری کرده بود - با گلوله کشتند. در همان حال، گروه های بزرگی از پناهندگان که در پیاده روها جمع شده بودند ورود سواره نظام ترک را به شهر تماشا می کردند. یک ژنرال ترک، سوار بر اسب سفید متعلق به ژنرال تریکوپیس یونانی، در جلوی آن ها حرکت می کرد. و سپس قطار شترهایی که آهسته از جانب دریا می آمدند در چشم رس پدیدار شدند.

روز بعد، مصطفی کمال، که هنوز بر روی یونیفورمش درجه ای نداشت، در رأس تعداد زیادی اتومبیل که با شاخه های زیتون آرایش شده بودند، وارد اسمیرنا شد. آن روز دهم ماه سپتامبر بود - درست سه سال بعد از اعلام میثاق ملی در کنگره سیواس. در ورودیهء شهر یک واحد سواره نظام که وظیفه اسکورت کردن آنان را داشت به استقبالشان آمد. اکنون نه روز بود که سربازان ترک، نشسته بر زین ها، با سربازان یونانی جنگیده بودند اما هنوز به آب و خوراک مناسبی نرسیده بودند. وقتی، در آغاز کار، کمال به سواره نظامش قول داده بود که بزودی غذا فراوان خواهد بود حساب آن را نکرده بود که دشمن همهء زمین های کشاورزی را خواهد سوزاند.

حلیه ادیب لحظهء پیروزی را این گونه مشاهده کرده است: «مردان، نشسته بر اسب ها، مثل روح شده بودند؛ ذره ای گوشت بر استخوان هایشان دیده نمی شد؛ لباس

هاشان پاره و ژنده بود؛ تبی ویرانگر صورت ها و دست و پا های مردان و اسب هاشان را می سوزاند. در آن چهره های لاغر و نحیف چشمان سربازان درخششی عجیب داشت. با صدور فرمان حرکت دو خط بلند سواره نظام به سرعت برق شمشیرهاشان را بیرون کشیدند و همچنان که از دو سوی ما حرکت می کردند خورشید بر فولاد شمشیرهاشان می درخشید. برخورد فلزات و صدای سم اسبان همچنان که به بازار نزدیک می شدیم کر کننده شد... در طول پیاده روهای مرمرین مسیرمان در دو طرف دیواری از مردان، شمشیرها و اسب های یورتمه رونده کشیده شده بود. در پشت سر آنها می شد هزاران دهان را دید که تبدیل به یک دهان شده بودند و فریادی از شادمانی را در فضا می پراکندند.» بدینسان مصطفی کمال به دریای مدیترانه رسید.

او به ساختمان دولتی اسکله، که قبلاً سرفرماندهی یونانی ها بود، رفت. بر روی پله های ساختمان یک پرچم بزرگ یونان را همچون قالی گسترده بودند تا با آن هنگام مقابله کنند که کنستانتین، پادشاه یونان، به آنجا آمده و پرچم ترک ها را لگدکوب خود کرده بودند. اما کمال از پا گذاشتن به روی پرچم یونان خودداری کرد و فرمان داد تا آن را جمع کنند و با اعتراض گفت: «این نماد استقلال یک کشور است». سپس از بالکن ساختمان به تماشای جمعیت فریادکننده ای ایستاد که در پشت آنها می شد کشتی های جنگی نیروهای متحده لنگر انداخته در ساحل دریا را دید. سه سال پیشتر، در قسطنطنیه، او به همین کشتی های جنگی نگاه کرده و با خود اندیشیده بود که متحدین برای کشورش چه نقشه ای دارند. اما اکنون ورق برگشته بود و گویی اکنون سرنشینان آن کشتی ها بودند که از دور به او نگریسته و می اندیشیدند که او قصد دارد چه کند.

مردم اسمیرنا اتومبیلی را به او تقدیم کرده و قصد داشتند که به افتخارش گاوی را قربانی کنند. او، با چهره ای درهم فرو رفته از این توحش، دستور داد که مراسم را متوقف سازند؛ اما دیر شده بود و مراسم قربانی انجام گرفته بود. او از بالکن به داخل ساختمان برگشت و به تالار آینه کاری بزرگی رفت که در آن عده ای خاک گرفته و خسته در انتظارش بودند. او به اتاق کوچکتری رفت و در آنجا با نورالدین، فرمانده سربازانی که شهر را تصرف کرده بودند، مشغول گفتگو شد. هنوز مسئله حفظ نظم شهر مطرح بود، چرا که جنگ در خیابان ها ادامه داشت و کار فراوانی باید انجام می شد.

اندکی بعد کمال قدم به سرسرای هتلی نهاد که اتباع خارجی در آن رفت و آمد داشتند. تجار مشغول نوشخواری و تبادل خبرها بوده و با اضطراب درباره اینک که چه رخ خواهد داد گفتگو می کردند. آن ها این افسر ترک به درون آمده را - با همه ظاهر تاثیرگذارش - نشناختند. حتی پیشخدمت نیز اظهار تأسف کرد که برای او میز خالی ندارد. بعد یکی از مشتریان او را شناخت. مصطفی کمال کنارش نشست و از او خواست آرامش دیگران را به هم نزنند. یونانی ها خیره در او می نگریستند و او که وفادارانه تا آن لحظه لب به مشروب نزده بود گیلان خود را برداشت و نخستین مشروب پیروزی خود را به سلامتی دوستانش نوشید. سپس رو به یونانی ها کرد و پرسید: «آیا پادشاه شما هم در این جا برای نوشیدن راکی می آمد؟» و وقتی که پاسخ منفی شنید پرسید: «پس آمده بود اسمیرنا چه کند؟» آن روز عصر، او سرفرماندهی خود را به ناحیه «کارشی یانکا»، که در آن دو خانه را برای او آماده کرده بودند و دو زن پیر ترک برای پذیرایی مادرانه از او در انتظارش بودند، منتقل کرد.

اسمیرنا پر از تنش بود. چند هزار پناهنده با سربازان یونانی رفته بودند اما بیشماری دیگر همچنان وارد شهر می شدند، به ایستگاه قطار می رفتند و از کوپه ها تا سقف قطار ها را پر می کردند و مردگان خود را هم با خود می بردند. آنها که به قطار نمی رسیدند، گرسنه و آواره و اغلب مریض با آنچه در بقچه هایی پیچیده بودند در خیابان ها سرگردان می گشتند. آتش زدن محصولات کشاورزی خطر قحطی را پیش آورده بود. مردم شهر که دیگر سربازان یونانی از جانشان محافظت نمی کردند، با به یاد آوردن رفتارهای عثمانی ها در گذشته، منتظر آغاز قتل عام مسیحیان بودند. رفتار بد یونانی ها با ترک های شهر، در طول سه سالی که اسمیرنا را در تصرف خود داشتند، و همچنین آتش زدن محصولات کشاورزی احتمال انتقام گیری را بالا برده بود. کنسولگری های بیگانه نگران جان اتباع خود بودند. در نتیجه، یکی از نخستین کارهای کمال صدور فرمانی بود که بر اساس آن سربازان ترکی که غیرنظامیان را آزار می دادند محکوم به مرگ می شدند.

لندن به نمایندگان خود در اسمیرنا دستور داده بود که - برخلاف دیپلمات های فرانسوی - شخصاً به دیدار کمال نروند. یکی از نخستین فکرهای کمال آن بود که از انگلیس ها بخواهد تا در مدت معینی کشتی های جنگی خود را از ساحل اسمیرنا بیرون ببرند. سپس چنین اتفاق افتاد که در خیابان با «سرهی لمب»، کنسول انگلیس، رویارو شد

و نوعی مذاکره غیر رسمی بین آن ها صورت گرفت. کمال از کنسول پرسید که پس از تغییر حکومت در ترکیه کارکرد او چه خواهد بود؟ و کنسول پاسخ داد که او نماینده کمسیونر عالی انگلیس در قسطنطنیه است. کمال به او گفت که دولت او چنین مقامی را به رسمیت نمی شناسد. و اضافه کرد: «از نظر فنی، کشور من هنوز با انگلستان در حال جنگ است. و این امر توجیه می کند که من همه اتباع انگلیس در اسمیرنا را توقیف کنم. اما من چنین قصدی ندارم». و سپس پرسید «مگر شما همان کسانی نیستید که ارتش یونان را در اناتولی پیاده کردید؟ ما هم کسانی هستیم که آن ارتش را شکست داده و از سرزمین خود بیرون رانده ایم. و در چنین وضعیتی این با شماست که تصمیم بگیرید چه باید بکنید».

رفتار کمال در کشتی سرفرماندهی انگلیسی غوغایی به پا کرد. سربازان ترک از پیاده شدن ادمیرال بروک، فرمانده عالی انگلیسی، به ساحل ممانعت کردند و، در همان حال، متوجه این نکته شدند که توپ های کشتی او شهر را هدف قرار گرفته است. اما اندکی بعد او با نورالدین تماس گرفت و نورالدین از اتفاقی که افتاده بود عذرخواهی کرد و، در واکنش به تضمین های ادمیرال مبنی بر این که بر اساس قرارداد ترک مخاصمه انگلستان دارای موضعی خنثی در این جنگ است، او نیز اعلام داشت که وضعیت جنگی به پایان رسیده است.

ادمیرال یادداشتی خطاب کمال نوشته و برای روشن شدن تضاد بین اظهارات او و نورالدین در خواست توضیح کرد. و به «بری دمویل» فرمانده کشتی دستور داد تا آماده رفتن به ساحل، ملاقات با غازی و دریافت پاسخ شود. در این جا موضوع لباس مناسب برای این دیدار مطرح شد. مثلاً، این پرسش پیش آمد که فرمانده مزبور باید شمشیر خود را به کمر ببندد یا نه. فرمانده مطلب را چنین خلاصه کرد: «با شمشیر به دیدار این آدم بروم؟ نه. فکر کنم بهتر است عصایی بدست گیرم».

کمال، که سخنان خود را در گرماگرم کار بیان کرده بود، اکنون اظهارات نورالدین را تایید کرده و توضیح داد که «من به صورت غیر رسمی با کنسول صحبت کرده بودم و از طرف مجلس اعلاى ملی ماموریتی نداشتم. وضعیت جنگی به پایان رسیده است اما در عین حال بین دو کشور رابطه دیپلماتیک وجود ندارد و قبل از برقراری این رابطه انجام تشریفات

ضروری است». سپس گفت که: «من به طور غیر رسمی موافقت می کنم که چنین کاری انجام شود» و به همین دلیل تلگرافی به وزیر امور خارجه در آنگورا ارسال داشت.

به این ترتیب بحرانی که پیش آمده بود پایان پذیرفت. اما کمال با خشمی فرو خورده و لحنی شوخ به حلیده ادیب گفت: «خانم افندی، شما به من بگویید، آیا یونانی ها می توانستند بدون کمک و خواست دولت انگلیس پا به اسمیرنا بگذارند؟ آیا اصلاً در خاور نزدیک کاری بدون نظر انگلیس ها انجام می گیرد؟ البته که ما در اصل نه با یونانی ها که با آن ها در جنگ بوده ایم و حرف من در اصل درست بود». در همین حال مقامات انگلیسی هیچ گونه فرصت سوزی را عاقلانه ندیدند و آدмирال لمب به دستور لندن مقدمات خروج همهء اتباع انگلیسی را که می خواستند اسمیرنا را ترک کنند فراهم آورد. در واقع از چند روز قبل عده ای خود تصمیم به خروج گرفته بودند.

کمال نسبت به نمایندگان فرانسه و به خصوص ایتالیا رفتار بهتری داشت و مسئلهء برسمیت شناختن دولت خود به وسیله آن ها را مطرح نکرد. او در دیداری با آدмирال دومسnil، که به زبان فرانسه انجام شد و عصمت هم حضور داشت، متعهد شد که جان جمعیت مسیحی شهر را محفوظ بدارد و نیز خبر داد که ژاندارمری آماده می شود تا در ظرف ۲۴ تا حداکثر ۴۸ ساعت نظم را برقرار کند. در عین حال، از طریق تماس با قسطنطنیه، اقداماتی برای غذارسانی به پناهندگان صورت می گرفت.

آنگاه آدмирال به این نکته اشاره کرد که ترک ها به دستور نورالدین همهء مسیحیان سالم شهر را توقیف کرده و قصد دارند آن ها را به آناتولی بفرستند و این امر موجب وحشت اقلیت های یونانی و ارمنی شده است، و در سطح بین المللی نیز تاثیر بدی خواهد داشت. کمال با روحیه ای آشتی جویانه توضیح داد که نورالدین در لحظات پیروزی از نظر نظامی این حرف را زده است و قصدش ممانعت از نفوذ یونانی هایی بوده که قصد داشتند برای ادامهء جنگ به منطقهء تراس بروند. اما قصد ترک ها آنقدرها هم جدی نیست و او تعهد می کند که با این اقلیت ها کاری نداشته باشند. با این همه اعزام مردمان ادامه یافت.

اما اگر قتل عام فاجعه نیافرید حدوث یک آتش سوزی مهیب باز گرفتن اسمیرنا را به فاجعه تبدیل کرد. رفتارهای آزاردهندهء سربازان ترک علیه یونانیان محلی اگرچه بسیار بی

رحمانه بود اما جنبهء عمومی و منظم نداشت. قتل عام هایی که در نقاط دیگر صورت گرفته و موجب بیمناکی مسیحیان شده بود تکرار نشد. یک شاهد آمریکایی، علیرغم گزارشات خوفناکی که در مطبوعات آمریکا منتشر می شد، تعداد مرگ های ناشی از دلایل مختلف را حدود دو هزار نفر تخمین زد.

با این همه تنش بین ترک ها و ارمنی ها شدید بود. و چندین شب متوالی خونریزی با چاقو و سرنیزه در مناطق ارمنی نشین که در آنها سربازان ترک اشخاص مظنون به خیانت، یا حاملین اسلحه، را توقیف می کردند ادامه یافت. یکی از این صحنه ها را یک سرنشین انگلیسی کشتی جورج پنجم این گونه توصیف کرده است: «همانطور که از پنجره بیرون را نگاه می کردم. یک نفر ارمنی را دیدم که بمبی را به سوی ترک ها انداخت. آنها او را تعقیب کردند و او خود را به دریا پرتاب کرد. ترک ها سوار قایق شده و به دنبال او رفته و او را به ساحل برگرداندند. و در آنجا او را به طرز زنده ای کشتند».

کشتار خشونت آمیز متقابلی که تقریباً اتفاقی درگرفت به آتش سوزی فاجعه آمیز بزرگی منجر شد. هرگز برای این اتفاق دلیل قانع کننده ای مطرح نشد. کمال به آدمیرال دومیسنیل توضیح داد که این عمل کار عامدانهء یک سازمان شورشی ارمنی بوده است. در واقع، قبل از ورود ترک ها به شهر، در کلیساها سخنرانی شده و سوزاندن شهر را به عنوان یک وظیفهء مقدس توصیه کرده بودند. سوخت گردآوری شده برای این آتش سوزی را در خانه های زنان ارمنی یافتند و برخی از آتش افروزان نیز دستگیر شدند. اما دیگران معتقد بودند که این ترک ها هستند که با قصد قبلی - و با اشارهء نورالدین پاشا که به بی رحمی و بنیادگرایی شهرت داشت دست به چنین کاری زده بودند.

احتمالاً آتش سوزی زمانی آغاز شد که ترک ها، برای خلع سلاح ارامنه آمده و عده ای از آنها را در ساختمانی که به آن پناه برده بودند محاصره کردند و سپس تصمیم گرفتند آن خانه را به آتش بکشند. باین منظور مقداری بنزین به روی خانه ریختند و خود به حالت آماده باش منتظر شدند که هر که برای فرار از خانه بیرون می آمد به تیر ببندند. در همین حال، ارامنهء ساکن در نقاط دیگر شهر، برای منحرف کردن توجه ترک ها، چند نقطه را به آتش کشیدند. این منطقهء ارمنی نشین در حومهء شهر قرار داشت اما وزش بادهای سنگین که پیش بینی اش را نکرده بودند به سرعت شعله های آتش را به جانب شهر برد و در اوایل

غروب محله های دیگر شهر نیز دچار آتش سوزی شدند و حدود هزار خانه، که بی دقت با چوب و گچ ساخته شده بودند، به خاکستر تبدیل گشتند. آتش را غارتگرانی که بدون شک سربازان ترک هم در میان آن ها بودند و قصد تلافی داشتند به سراسر شهر منتقل کردند. واحد آتش نشانی از پرداختن به یک آتش سوزی این گونه وسیع عاجز بود و ترک ها، در سر فرماندهی عصمت، مدعی بودند که ارمنی ها از قبل لوله های آتش نشانی را پاره کرده بودند. عصمت خود تصمیم گرفت اعلام کند که سوزاندن شهر ناشی از تصمیم قبلی و برنامه ریزی شده یونانی ها بوده است.

با رسیدن شب کل شهر در آتش می سوخت و شعله های آتش به ساحل دریا رسیده و ساکنان و پناهندگان را به سوی دریا رانده بود. به طوری که به زودی هزاران نفر در باتلاق ها و آبگیرهای نزدیک دریا بی پناه و بیچاره گرد هم آمده بودند. در کار تخلیه بیمارستان ها افراد مریض و سالخورده را روی برانکاردهای ژنده به آنجا می آوردند. در اواسط نیمه شب تمام خانه هایی که رو به دریا بودند همزمان دچار حریق شدند. کاپیتان تسیگر صدای برخاسته را به وحشتناک ترین فریادی که آدمی می تواند تصور کند تشبیه کرده است. جمعیت از کناره خانه ها به سوی دریا دویدند و بسیاری از آنها یا خود به داخل آب پریدند و یا دیگران آن ها را هل دادند. اگرچنین نکرده بودند فاجعه آنقدر عظیم که شد نمی شد. چرا که خانه ها به سرعت سوختند و نیاز به آنگونه فرار نبود. اما مردم وحشت زده بودند و به جای حرکت به موازات خط ساحل مستقیماً به سوی دریا فرار می کردند. در عین حال، شایعه دروغی هم به راه افتاده بود مبنی بر اینکه ترک ها در دو طرف ساحل با مسلسل به انتظار فراریان ایستاده اند. در نتیجه مردم به طرف دریا گریختند و دریا پر از آدمیانی شد که حتی به تخته پاره هایی که در آتش می سوختند آویخته بودند.

غرش شعله ها گوش را کر می کرد اما صدای فریاد جمعیت از آن رساتر بود به زودی خط آتش در ساحل دریا طولی حدود دو مایل را در بر گرفت. وارد پرایس خبرنگاری که از عرشه کشتی انگلیسی صحنه را نگاه می کرد نوشته است: «سطح دریا همچون مس گداخته شده بود... بیست آتشفشان جدا از هم زبان های چرخنده و تیز خود را تا ارتفاع صد فوتی به سوی آسمان تکان می دادند. برج کلیساهای یونانی، گنبدهای مساجد، سقف های مسطح خانه ها همه همچون سایه هایی در زمینه ی پرده ای از آتش می نمودند.»

فرماندهان کشتی های جنگی بیشتر نگران نجات جان اتباع خود بودند و در نتیجه برای حفظ بی طرفی در جنگ از پذیرفتن پناهندگانی که خود را به کشتی ها می رساندند خودداری می کردند. اما زن ها بچه های خود را به داخل قایق ها می انداختند و مردها همچنان به سوی کشتی ها شنا می کردند. خانواده های زیادی نشسته بر قایق های کوچک ازدحام کرده بودند و اغلب این قایق ها سرنگون شده و همه ی سرنشینانشان غرق می شدند.

به زودی نوعی فلج بر جمعیت مانده در ساحل غلبه کرد. یک شاهد عینی گفته است: «آن ها گرسنه، خیره و خسته، حتی ظرفیت ترسیدن را از دست داده بودند. چسبیده به هم بر زمین نشسته بودند و وقتی به آن ها دستور حرکت داده می شد همچون حیوانات خانگی اطاعت می کردند و از چشمانشان تنها نومیدی و خستگی خوانده می شد».

آن ها از دور صدای ارکستر کشتی های جنگی را می شنیدند که در ساعت مقرر هر شبه همراه با سوختن اسمیرنا به نواختن پرداخته بودند و موزیک سبک برخاسته از کشتی ها با فریاد شعله ها و ناله قربانیان در هم آمیخته بود.

در ساعات اولیه صبح دریادار انگلیسی تصمیم خود را عوض کرد و قایق های کشتی ها را به ساحل فرستاد تا همهء غیر نظامی های خارجی را به کشتی ها بیاورند. این امر بلافاصله شکل صحنه را تغییر داد. در اسکله صدای سوت ملوانان کشورهای متحده، فریاد دستور دهنده آن ها، و صدای کوبش چکمه ها به گوش می رسید. پناهندگان به سوی مجموعهء قایق های کوچکی که در ساحل لنگر گرفته بودند براه افتادند و هر چه به آن نزدیکتر می شدند نظم و ترتیب شان بیشتر به هم می خورد. آنها فریاد افسران را که مرتبا می گفتند «فقط زن ها و بچه ها» ناشنیده می گرفتند و، در نتیجه، سربازان ناچار می شدند با مردان درگیر شوند. حدود دو هزار نفر از پناهندگان تنها در کشتی جنگی «آیرون دوک» جا گرفتند.

صبح که رسید جهت باد عوض شد و آتش به تدریج خاموشی گرفت. اما تیر و تخته های خانه ها برای چندین روز می سوختند و گهگاه از نقاط مختلف شهر صدای انفجار مواد منفجره ای که یونانی ها جاسازی کرده بودند به گوش می رسید. شهر اروپایی اسمیرنا از

صفحه روزگار پاک شده بود و ده ها هزار نفر از ساکنانش اکنون بی خانمان و جزو پناهندگان سرگردان بودند. به راستی تقصیر این ماجرا با که بود؟ یک ناظر آمریکایی در پاسخ این پرسش که آتش سوزی را چه کسی شروع کرد پاسخ داد زلزلهء سانفرانسیسکو را چه کسی شروع کرده بود؟

کمال که فاجعه های جنگ و خونریزی های اجتناب ناپذیر آن را تجربه کرده و آبدیده شده بود چندان از واقعه ی آتش سوزی پریشان نبود، به خصوص که صرفنظر از خسارات وارده به دارایی ها و املاک تعداد تلفات به نسبت اندک می نمود. او حادثه را به عنوان یک «واقعه نامناسب» برای دریادار دومسنیل توصیف کرد، و هنگامی که پاسخ شنید که این سخن ابعاد فاجعه را کاهش می دهد، بر این نکته تاکید کرد که در مقایسه با مسایل دیگر این واقعه از اهمیتی ثانوی برخوردار است.

در واقع می توان گفت که این ماجرا برای ملی گرایان واجد نوعی عدالت نمادین هم بود. چرا که اسمیرنا شهری متعلق به بیگانگان محسوب می شد و در نتیجه نماد همهء آن چیزهایی بود که آنها علیه شان می جنگیدند. اسمیرنایی که از خاکستر این آتش سوزی سر بر می کشید اگرچه در گذشته شهری غربی بود اما از آن پس کلاً به ترک ها تعلق داشت. در واقع بسیاری از تخریب هایی که به دست ترک ها صورت گرفت، چه در طول جنگ اول جهانی و چه پس از آن، ناشی از واکنش ناگهانی آن ها نبود بلکه بیشتر از حس حقارتی برمیخاست که می کوشید تا همهء نشانه های آشکار اشغال اروپایی ها را از میان بردارد. در نتیجه، جدا از این که آیا ترک ها در سوختن اسمیرنا دست بالا را داشتند یا نه. این آتش سوزی در دل آن ها حکم نقطه اوج پیروزی ملی گرایان محسوب می شد.

در تمام طول آتش سوزی کمال در سرفرماندهی خود مانده و صورت آفتاب سوخته اش را انعکاس شعله های آتش روشن کرده بود. یک گروه روزنامه نویس ترک از قسطنطنیه رسیده بودند بی آن که بدانند آیا اسمیرنا سقوط کرده است یا نه. تا این که چشمشان به پرچم ترک افتاد که تا حدی مغرورانه بر فراز ساختمان مرکزی شهر در اهتزاز بود. «فلیح رفیقی»، روزنامه نویس آمده از قسطنطنیه، وقتی با غازی روبرو شد که دو افسر نیروی دریایی انگلیس به حالت خبردار در اطراف او ایستاده بودند و در رفتارشان احترامی دیده می شد که فلیح رفیقی هرگز آن را در قسطنطنیه تجربه نکرده بود. کمال با خشنودی به او

خوش آمد گفت و افزود: «هیچ نمی دانی که ما چه ها دیده ایم. ما همگی تبدیل به تاریخ شده ایم». سپس از اخبار قسطنطنیه جويا شد و آنگاه پرسید: «آیا واقعا باور می کنی که ما به پیروزی رسیده ایم؟»

همچنان که شعله های آتش نزدیکتر شدند افسران ستاد و دوستان کمال با اضطراب از او تفضا کردند که از آنجا دور شود. او با طمانینه و بی عجله سوار بر اتومبیل روباز خود شد و در حالی که یک کامیون برای کنار راندن جمعیت پیشاپیش او حرکت می کرد به راه افتاد. او آهسته و بی اعتنا از میان هزاران یونانی و ارمنی دردمندی گذشت که با دیدن فاتح شهرشان فقط فریادهایی از اعجاب و ترس برمی آوردند. کمال محل کار خود را به حومهء شیک «بور نووا» منتقل کرد، جائی که ترک ها آن را «گز تپه» می خواندند.

یک روز، در اوان ورودش به اسمیرنا، زن جوانی به سرفرماندهی او آمده و تقاضای ملاقات با او را کرده بود. او با حالتی ناشکیبا دستور داده بود که زن را از آنجا برانند. اما هنوز در میانهء صدور دستور بود که زن در دفتر را گشوده و وارد شده بود. کمال نگاهی به او انداخته و به دیگران اشاره کرد که عکس العملی نشان ندهند و از زن خواست که بنشینند. او با زن روستایی روبرو نبود، کاملاً معلوم بود که زن از خانواده ای متشخص می آید. حجاب نداشت اما یک روسری ترکی بر سر بسته بود. لباس هایش بی زرق و برق اما شیک بودند. قدی کوتاه داشت، صورتی گرد و اندامی اندک چاق. پوستش زیتونی رنگ بود و چشمانی سیاه و درشت و پر از هوش داشت. دهان فروبسته اش شخصیت نافذ او را در خود منعکس می کرد. در او سرزندگی جوانانه با اعتماد به نفسی بالغانه در هم آمیخته بود.

کمال از نوع رفتار، سخن گفتن سریع و نگاه مستقیم او به کنجگای و حیرت دچار شده بود. نام او «لطیفه» بود. پدرش به نام «اوشکی زاده معامر» از اهالی مرفه اسمیرنا بود که به کار تجارت و کشتیرانی مشغول بوده و با خارج کشور روابط متعددی داشت. خود لطیفه در اروپا درس حقوق خوانده بود و فرانسه را همچون یک زن فرانسوی صحبت می کرد. پدر و مادرش تعطیلات تابستانی خود را در منطقهء «بیاریتس» می گذراندند اما او هنگامی که خبر شده بود سقوط اسمیرنا قطعی است اصرار کرده بود که به آن شهر برگردد و مصمم بود که برای کمال کار کند. او کمال را یک قهرمان می دانست و از لحظه ای که کمال با ارتش آزادی بخشش وارد شهر شده بود تلاش کرده بود تا او را ببیند. سپس دست در گریبان خود

کرد و گردنبد خود را بیرون آورد. عکسی از کمال از آن آویزان بود. لطیفه از کمال پرسید: «این برای شما اشکالی ندارد؟»

کمال با خنده ای فرو خورده گفت: «برای من چه اشکالی می تواند داشته باشد؟» هنگامی که بعدها او این دیدار را برای حلیده ادیب تعریف می کرد حلیده در صورت کمال خشنودی بچه مدرسه ای را دید و دریافت که کمال لطیفه را عاشق خود می بیند. حال آن که او یکی از هزاران زن ترکی بود که عکس های کوچک او را به گردن خود آویخته بودند. حلیده فکر کرد اتفاقی از این بهتر نمی تواند بیفتد و نوشت: «لطیفه بر کمال اثری آدم کننده داشته و او را از تبدیل شدن به یک انسان خشن باز می دارد».

لطیفه از کمال خواست تا او و افسران به خانه او و پدر و مادرش که در میان باغ های خوب آراسته منطقه بور نووا در بیرون شهر و به دور از آشفتگی و سر و صدا و آتش سوزی قرار داشت و ثروتمندان دیگر شهر هم خانه های خود را در آن منطقه ساخته بودند نقل مکان کند. خانه ای بزرگ و راحت بود و مستخدمین متعددی در آن مشغول به کار بودند. او به پرستاری از کمال برخاسته و به هر صورتی که کمال میل داشت او را کمک می کرد. او در واقع یک حضور جدید زنانه آن هم در یک فضای آرام بخش سبک غربی بود و کمال از پذیرش دعوت او را سخت راضی می نمود. صحنه برای حضور قهرمانی فاتح کاملاً مناسب بود و قهرمان از همانجا گزارش های پر طمطراق خود را در مورد آزادسازی فاتحانه اسمیرنا و بورسها به دست ارتش هایی که از «وجدان ملی ملت ترک» برخاسته بودند به «ملت بزرگ و شریف ترک» گزارش می کرد.

در یک عصر گرم تابستانی، غازی برای روزنامه نویس هایی که از قسطنطنیه آمده بودند، و نیز عده ای دیگر، مجلس ضیافتی در ویلای بور نووا برپا کرد. لطیفه، «زن کوچک اندامی با لباس مشکی» و با روسری سیاه میهمانان را با وقاری مطبوع در بالای پله هایی که نرده هایش را با گل های یاسمن و رز آراسته بودند می پذیرفت. کمال در کنار او ایستاده بود و در پیراهن سفید قفقازی اش که کمربندی بر آن بسته شده بود لاغر و بسیار شیک می نمود. موهایش را به دقت به عقب شانه کرده بود. ابروهایش رو به بالا داشتند و چشمانش که نوعی طنز و خوشحالی در آن موج می زد با ستایش لطیفه را می نگریستند. او لطیفه را با حلیده آشنا کرد و گفت: «ما فتح اسمیرنا را جشن گرفته ایم. شما هم باید با ما بنوشید».

حلیده از دست زدن به گیلان عرق راکی خودداری کرد و خواستار جامی شامپانی شد. سپس جام را برداشت و آن را به سلامتی و خوشبختی کمال نوشید. کمال اما گیلان راکی را برداشت و به حضار توضیح داد که این نخستین بار است که جرأت کرده در حضور حلیده راکی بنوشد. وقتی که لطیفه نیز شامپانی را انتخاب کرد کمال کمی جابجا شد و به او گفت که قبلا او هم راکی می نوشیده است. منظورش این بود که او آنقدرها هم که نشان می دهد در عرق خوری نوپا نیست.

در تمام آن عصر کمال حرف می زد. از گذشته و اکنون می گفت، می کوشید در مقابل لطیفه زبان تند و تیز خود را به کار نبرد، به طرز غلوآمیزی از دوستانش در جنبش ملی حرف می زد، و با استعداد سخنگویی خود، که همزمان بلیغ و شاد و عمیق بود، روزنامه نگاران را تحت تاثیر قرار می داد. سپس برای حضار به خواندن ترانه های عامیانه روملی پرداخت. در صدای نرم و طنین افکنش نوعی اشتیاق و حسرت موج می زد و با کلماتش تصویرهای غنی کوه های گم شدهء مقدونیه را نقاشی می کرد. آنگاه برخاست و آنها را به رقص «زیبک» دعوت کرد - رقصی سنگین و مردانه متعلق به ساحل نشینان دریای اژه که در حین انجام آن لباس قفقازی اش سخت برازنده اش می نمود.

عصمت با چشمان گرد شده جمع را می نگریست. هم او و هم رئوف در اولین دیدار از لطیفه خوششان آمده بود. عصمت که خود ازدواج کرده بود داشتن زندگی خانوادگی را برای بقیه و به خصوص برای کمال لازم می دانست و معتقد بود که در این لحظه از زندگی اش یک همسر خوب بهترین چیزی است که کمال لازم دارد تا ناهمواری هایش را هموار کند، تندروی هایش را آرام سازد و به ملت تصویری از ثبات یک خانوادهء محترم را ارائه دهد. اکنون زمان آن رسیده بود که کمال سر و سامانی بگیرد. و چه کسی می توانست از لطیفه، این زن آشکارا با هوش، با نژاد ترکی و تربیت غربی، بهتر باشد.

او حلیده را به کناری کشید و گفت: « شما راجع به لطیفه خانم چه فکر می کنید؟ »

حلیده پاسخ داد: « زن بسیار جذابی است ». و در آن لحظه به یاد « فکریه » افتاد و رنجی که از شنیدن ماجرای جدید کمال انتظارش را می کشید.

لطیفه عملاً تبدیل به منشی کمال شده و به زودی از زمینه محوی که خود زیرکانه انتخاب کرده بود بیرون آمد تا کمال را به صورت های گوناگونی کمک کند. او در مراقبت از سلامت او و ایجاد آسایش خانگی برای کمال روشی قاطع داشت. اما دهش واقعی او به کمال بسا بیش از این ها بود و، با تسلطی که بر زبان های انگلیسی و فرانسه داشت، در مکاتبات دیپلماتیک کمال تبدیل به مترجمی کارآمد شد. او با سخنان سریع، بحث های روشن، توصیه های گوناگون و افکاری که از درون فرهنگ اروپایی برمی خاستند ذهن کمال را به کار می انداخت. لطیفه زنی بود که کمال می توانست با او همان گونه سخن گوید که با تعدادی از مردان پیرامون خود. این رابطه ای بود که طعم آن را قبلاً هم چشیده بود؛ نه با فکریه بلکه با زنانی اروپایی همچون کرین لطفو، و برت ژرژ گولیس. اما لطیفه مشخصات ویژه ای داشت که خون کمال را آنگونه به گردش وامی داشت که آن دیگران هرگز قادر به انجامش نبودند. او ذهنیتی مردانه و زنده را در اندامی زنانه و هوس انگیز یکی کرده بود و می توانست کمال را از لحاظ جسمی به شدت به هیجان آورد. کمال که به زنان همیشه در دسترس که به آسانی تسلیمش می شدند عادت کرده بود می کوشید تا خود را به لطیفه نزدیک کند. لطیفه اما با قدرت تمام در مقابله مقاومت می کرد و به او می فهماند که ممکن است همسر او شود اما هرگز معشوقه او نخواهد شد.

لطیفه زنی آزاده و مدرن بود و اصولی را پاس می داشت که با اصول کمال در تضاد بود. کمال یک نظامی بود، هزار کار و گرفتاری داشت، و تا زمانی که نقشه هایش را به انجام نرسانده بود نمی خواست ازدواج کند. بدینسان یک مرد شرقی جفت خود را در یک زن غربی یافته بود و، در عین حال، برای اولین بار، زنی را که دوست می داشت نمی توانست به دست آورد. بین آن ها بن بستی قرار داشت و حتی هنگامی که، در پایان آن ماه، کمال اسمیرنا را به سوی آنگورا ترک می کرد این بن بست همچنان ناگشوده مانده بود.

فصل چهل و یک - بحران در چاناک

قسمت اول

نیروهای غربی با اندکی نگرانی منتظر عمل بعدی کمال پیروزمند بودند. رابرت وانسی تارت^T از اعضای وزارت خارجه انگلیس^T نوشته است: «مثل این بود که بوکسوری پس از آن که نقش زمین شده باشد یک باره برخاسته، حریف را غافلگیر کرده و داور را هم از لای طناب های دور رینگ به بیرون پرتاب کرده باشد». وینستون چرچیل با تفصیل بیشتری به این موضوع پرداخته و نوشته است:

«فاجعه ای که بی حساب عمل کردن یونانی ها و بی خیالی نیروهای متحده و اختلاف و توطئه های طولانی مدت بین آن ها موجب شده بود اکنون پا به اروپا می گذاشت. امضا کنندگان معاهده سورس به توهم دچار شده بودند که یونان وجد آن بود. اما این توهم اکنون فرو ریخته می ریخت و تنها چند هنگ در هم ریخته از ارتش های انگلیس، فرانسه و ایتالیا فاصله بین جنگ و اروپا فاصله انداخته بودند... بازگشت ترک ها به اروپا، آن هم پیروزمندانه و رام نشده، و در حالی که تا مفرق به خون مسحیان بیچاره آغشته بودند برای نیروهای متحده بدترین تحقیر محسوب می شود. تا چندی پیش پیروزی آن ها در سرزمین های عثمانی یک پیروزی بی بدیل محسوب می شد و در کمتر لحظه ای از تاریخ نیروهای پیروزمند این گونه با تکبر با ملتی شکست خورده عمل کرده بودند. اما اکنون حاصل جنگی موفق و پر حشمت که مرگ چندین هزار انسان در شبه جزیره گالی پولی، صحرای فلسطین و بین النهرین و باتلاق های جبهه ی سالونیکا فراهم ساخته بود برباد می رفت و آن همه لشکرکشی، امکانات، و تجهیزات در پایان کار حاصلی جز شرمندگی نداشت».

حال چه باید می شد؟ کمال به هیچ روی قصد محدود کردن عملیات خود به اسمیرنا را نداشت و هدف اصلی اش رسیدن به قسطنطنیه و آدریناپل در منطقه تراس شرقی بود. او به چیزی کمتر از مرزهای تعیین شده بوسیله ی میثاق ملی قانع نبود و در یک سلسله مصاحبه در اسمیرنا این نکته را به روشنی توضیح داده بود که حاضر است مقاصد خود را از

طریق گفتگوی بلافاصله متحقق کند. او به یک روزنامه نگار آمریکایی گفته بود که تا هشت روز دیگر وارد قسطنطنیه خواهد شد و بلافاصله از آنجا به قصد تصرف تراس شرقی حرکت خواهد کرد. در عین حال، نشان داده بود که به موصل هم نظر دارد اما منکر داشتن نقشه ای برای بین النهرین شده بود. او همچنین اعلام می داشت که دعوای او نه با انگلستان که با یونان است. و توضیح می داد که در کنار برنامه های جنگی برنامه هایی هم برای صلح در نظر گرفته است که شامل تضمین امنیت ترعه ها می شود. اما تأکید کرده بود که اگر متحدین پیشنهادات او را نپذیرند او آماده است تا یونانیان را تا قلب اروپا تعقیب کند.

در همان احوال، او مشغول فرستادن نیروهای خود از ساحل دریا به سوی «چاناک» که در سواحل آسیایی داردانل قرار داشته و مرز «منطقه بی طرف اعلام شده» نیز از همانجا می گذشت، بود. منطقه بی طرف حلقه ای بود بر گرد قسطنطنیه که از چاتالجا در مغرب تا دماغه ازمیت در مشرق و از دریای سیاه در شمال تا داردانل در جنوب کشیده شده و دولت سلطان متعهد شده بود تا بی طرفی آن را رعایت کند و متحدین هم دفاع از آن را بر عهده گرفته بودند. دو ماه پیش تر، هنگامی که یونانی ها این منطقه بی طرف را در چاتالجا مورد تهدید قرار داده بودند فرانسوی ها و ایتالیایی ها در دفاع از آن به انگلیس ها پیوسته بودند. اما اکنون که کمالیست ها همین منطقه را در چاتانکا مورد تهدید قرار داده بودند چه می کردند؟

گزینه های متحدین عبارت بودند از مقاومت در برابر کمال یا پذیرفتن او پیش از آن که نیروهای ترک وارد اسمیرنا شوند. کابینه لوید جورج با اصرار بر این که آب های ترعه ها جزو حوزه منافع اصلی انگلستان محسوب شده و باید تحت کنترل این کشور باقی بمانند چنین تصمیم گرفته بود که در برابر هر گونه کوشش ترک ها برای عبور از ترعه ها و ورود به سواحل اروپایی مقاومت نظامی کند. لندن در مورد واکنش احتمالی پاریس و رم، یعنی شهرهایی که در آن افکار عمومی از شکست یونانی ها شادمان شده و به هر گونه دخالت نظامی که منجر به جنگ شود با دیده ی تردید می نگرستند، دچار هیچ گونه توهمی نبود. اما کابینه انگلیس از فرانسه و ایتالیا انتظار داشت که در امر ممانعت از ورود ترک ها به سواحل اروپایی با آن همکاری کند. در عین حال اعتقاد بر این بود که دفاع از این سواحل حتی بدون کمک فرانسوی ها و ایتالیایی ها هم ضرورت دارد. در واقع، در مقابل حساسیت کنترل ترعه ها، حفظ سواحل آسیایی چندان حیاتی به نظر نمی رسید و تنها در صورتی باید

از آن دفاع می شد که کشورهای دیگر نیز همکاری کنند. و از آنجا که به نظر نمی رسید فرانسویان و ایتالیایی ها آماده دادن چنین کمکی باشند به ژنرال هارینگتون دستور داده شد تا چاناک را از نیروهای خود خالی کند.

ژنرال اما مردی با روحیه ای مصمم بود و در یک جلسه کمیسیون عالی متحدین در قسطنطنیه موفق شد تا از همکاران فرانسوی و ایتالیایی خود قول همکاری بگیرد. آن ها تعهد کردند که در امر دفاع از چاناک و دماغه ازمیت با انگلیس ها همکاری کنند. آنگاه پس از کسب موافقت دولت های مزبور، ژنرال هارینگتون از عقب نشینی از چاناک خودداری کرد و به جای آن به نماینده کمال در آن شهر اعلام داشت که سه کشور متحد برای دفاع از منطقه بی طرف آماده اند. نیروهای فرانسه و ایتالیا از راه رسیدند و قوای انگلیس با ارکستر نظامی از آن ها استقبال کرد و پرچم های سه کشور - لاقل در آن لحظه - بر فراز چاناک به اهتزاز درآمد.

در کمیسیون عالی تصمیم به همکاری بین متحدین به قوت ادامه داشت و در جلسه مورخ پانزده سپتامبر چنین گفته شد که احتمال دارد کمال به زودی و از طریق عبور دادن نیروهای خود از ترعه ها تصمیم خود را به اجرا بگذارد. آن ها برای متوقف کردن این عمل تشکیل بلافاصله کنفرانس صلح را توصیه کردند. لندن با این نظر موافق بود و در همان روز کابینه انگلیس، همچنان بتصور اینکه فرانسه و ایتالیا با این کشور همکاری خواهند کرد، تصمیم گرفت تا برای تقویت ژنرال هارینگتون نیرویی کمکی ارسال دارد و در عین حال از کشورهای بالکان در صورت لزوم تقاضای کمک کند تا همگی بتوانند از پیشرفت قوای کمال جلوگیری نمایند. امید این بود که نشان داده شود امپراتوری بریتانیا مصمم است از یکسو فرانسه را در کنار خود نگاهداشته و از سوی دیگر کمال را از دست زدن به اقدامی پیش از آن که کمیسیون صلح در ونیز و پاریس تشکیل شود برحذر دارد.

این تصمیم قبل از هر چیز به کوشش چرچیل که همچنان نگران تحقیر شدن کشورش بود به تصویب رسید. اگرچه او سه سال بود که، در مقابل طرفداری لوید جورج از یونانی ها، به ترک ها توجه نشان می داد اما اکنون که این سیاست شکست خورده بود تصمیم داشت تا در مقاومت در برابر ترک ها در کنار لوید جورج بایستد. به نظر او حمله ترک ها به ترعه ها، قسطنطنیه و منطقه تراس شرقی خطری برای اروپا و جمعیت مسیحی

سرزمین خود ترک‌ها محسوب می‌شد و به هر قیمت ممکن باید از آن جلوگیری می‌شد. او می‌گفت: «شکست تهوع‌آور است. و این که می‌گویند پیروزمندان جنگ‌های بزرگ هم گاه ناچارند آن را فرو بلعند قابل‌پذیرش نیست. جلوی کمال را باید گرفت». خانم استیونس، منشی لوید جورج که از بیرون سالن محل برگزاری جلسات کابینه صدای گفتگوی چرچیل و نخست‌وزیر را می‌شنید، نقل کرده است که چرچیل می‌گفت: «روزنامه‌ها ممکن است سر و صدا به پا کنند. متحدین ما ممکن است جا بزنند. اما ما باید پیش از آن که ترک‌ها قدم به خاک اروپا بگذارند آن‌ها را وادار به انجام مذاکرات صلح کنیم». خانم استیونس از این سخنان بوی جنگ می‌شنید و وسوسه شده بود که طی یادداشتی ترس خود را به اعضای کابینه اعلام دارد. اما اگرچه او بر این وسوسه فائق آمد اما به زودی دیگران هم در این ترس با او شریک شدند.

در آنزمان هارینگتون در قسطنطنیه آماده می‌شد تا برای دریافت نیروهای کمکی بیشتر فرانسویان را تحت فشار بگذارد. اما در همین اوضاع و احوال بود که ناگهان کمیسر عالی فرانسوی، به نام ژنرال پله، به ناگهان با یک کشتی از قسطنطنیه عازم اسمیرنا شد بی آن که همکاران خود در نیروهای متحده را از این امر با خبر کند. او قصد داشت با ترغیب کمال به محترم شمردن حریم منطقه بی طرف در برابر دریافت حمایت فرانسویان در کنفرانس صلح، از درگیر شدن کشور خود در یک جنگ جدید اجتناب کند. اما اکنون غازی دستی پر تر از گذشته داشت و در این جا نقش دولتمرد عاقل را کنار گذاشته و در مقام یک ژنرال پیروزمند ظاهر شده و با اعتراض خاطرنشان کرد که دولت او چیزی به نام منطقه بی طرف را به رسمیت نمی‌شناسد. او به ژنرال فرانسوی گفت: «در یک عملیات نظامی، هدف، تعقیب سریع دشمن و درهم شکستن اوست. و بر این اساس نگاهداشتن ارتش ترک غیرممکن است و آن‌ها تا آزادسازی کامل منطقه تراس شرقی از پای نخواهند نشست». و ادامه داد که در واقع، ارتش ترک هم اکنون به سوی قسطنطنیه حرکت کرده و خود را آماده ورود به آن شهر می‌کند و خود او نیز اگرچه آماده است تا در کنفرانس صلح شرکت کند اما عملیات نظامی را قابل توقف نمی‌داند و لازم می‌بیند که پیش از فرارسیدن زمستان این عملیات با موفقیت به پایان رسد.

در همین زمان چرچیل، پس از کسب موافقت لوید جورج و بدون دخالت دادن وزارت خارجه انگلیس، اعلامیه‌ای صادر کرد. لرد کرزن که برای تعطیلات آخر هفته از شهر

بیرون رفته بود این اعلامیه را برای اولین بار در روزنامه های صبح یکشنبه خواند و آن را تظاهراتی بیهوده و توخالی ارزیابی کرد. این اعلامیه با لحنی تحریک آمیز خطاب به مردم انگلستان نوشته شده و از تصمیم کابینه به مقاومت در برابر هر گونه تهاجم ترک ها اشاره می کرد که با همکاری کشورهای منطقه انجام می گرفت. بدینسان، در همان زمان که کمال تهدیدهای خود را برای ژنرال پله مطرح می ساخت این اعلامیه در سراسر جهان منعکس شد. کشورهای منطقه که در این اعلامیه به آن ها اشاره شده بود، با اینکه قبلاً نوعی قول حمایت نظامی مشروط را به انگلیس داده بودند، پیش از این که وزرای خارجه شان نامه های رسمی و توضیح دهنده لردکرزن را دریافت دارند آن را نوعی نمود افکار استعماری خواندند.

به هر حال این اعلامیه افکار عمومی انگلستان را متوجه سنگینی بحرانی که پیش آمده بود کرد و به ترس آنان از آغاز جنگی دیگر با ترک ها دامن زد. روزنامهء دیلی میل با تیتیر درشت نوشت که «این جنگ جدید را متوقف کنید». در فرانسه اعلامیهء مزبور خشم پوآنکاره را برانگیخت و به تغییر سیاست فرانسه که از چندی پیش شروع شده بود سرعت و قاطعیت بخشید و دولت مزبور به نیروهای خود دستور داد تا از چاناک و ترعه ازمیت خارج شوند. ایتالیایی ها هم که قبلاً به کمال قول بی طرفی داده بودند به همین گونه رفتار کردند و، بدینسان، به زودی تنها یک پرچم بر فراز چاناک در اهتزاز ماند.

اکنون برای انگلیس ها حفظ چاناک از حفظ قسطنطنیه هم اهمیت بیشتری یافته بود. در واقع وزارت جنگ در آنزمان به ژنرال هارینگتون اجازه داده بود که در صورت لزوم می تواند قوای خود را از قسطنطنیه خارج کند اما نباید به هیچ قیمتی چاناک از دست بدهد.

کرزن سراسیمه برای دیدار با پوآنکاره عازم پاریس شد. پس از یک جلسه پر تشنج و طولانی عاقبت طرفین موافقت کردند که مشترکاً از کمال، یا یک نماینده از جانب مجلس شورای عالی ترک، دعوت شود تا به منظور گفتگو با سران نظامی نیروهای متحده و تعیین خطوطی که ترک ها فراتر از آن پیشروی نکنند در جلسه ای در شهر «مودانیا» در کنارهء دریای مرمره شرکت کنند. این جلسه می بایست مقدمه ای بر کنفرانس صلحی می بود که در ونیز و یا جایی دیگر تشکیل شده و در آن شرایط صلح بین نیروهای متحده، ترک ها، و یونانی ها مشخص می شد. کمال از پاسخ دادن بلافاصله به این دعوت خودداری کرد.

آنگاه حادثه ای دیگر پیش آمد و، در همان زمان که کرزن به لندن بازگشته و به اظهار نگرانی های همکاران خود پاسخ می گفت، در یونان انقلابی رخ داد. کنستانتین پادشاه یونان از مقام خود خلع شد و با عجله به تبعید رفت. حکومتی نظامی بر سر کار آمد که ونیزلوس را به عنوان سفیر خود با عجله به لندن فرستاد. این حادثه عناصر طرفدار یونان در کابینه انگلیس را خوشحال و تقویت کرد. به نظر می آمد که بار دیگر لویدجورج و ونیزلوس می توانند به اتفاق هم یونان را دیگرباره به صحنه آورده و حداقلی از توافقات ممکن را به سود آن کشور تحقق بخشند.

لویدجورج هنوز به شکست کامل خود باور نداشت و در همزمان با کمال که به سوی اسمیرنا پیش می رفت، بدون مشورت با وزارت خارجه، قویاً به یونانی ها سفارش کرده بود که اشتباه آلمانی ها در ۱۹۱۸ را تکرار نکرده و تن به هیچ قرارداد ترک مخاصمه ای ندهند و، برای به دست آوردن شرایط بهتری در جریان عقد چنین قراردادی، پیشروی ترک ها را متوقف کنند. اکنون حضور ونیزلوس در لندن به این خیالات دامن زده بود.

کمال که این خطر را حس می کرد، و یا حداقل می کوشید تا با استفاده از وضعیتی که پیش آمده بود شرایطی به نفع خود فراهم کند، همزمان با تشویق فرانسه و ایتالیا در راستای عدم مداخله در جنگ، تصمیم گرفت که فشار خود بر انگلیسی ها را تشدید کند. او، در ۲۳ سپتامبر، بی اعتنا به اخطارهای هرینگتون مبنی بر این که انگلستان مصمم است از منطقه بی طرف دفاع کند، دستور داد تا یک واحد سواره نظام ترک از مرز این منطقه گذشته و خود را به «ازین» در جنوب شرقی چاناک برساند.

فصل چهل و یک - بحران در چاناک

بخش دوم

سربازان ترک که از طریق سرزمین سخت و پر از تپه و ماهور «منطقه بی طرف» می گذشتند، ابتدا با هنگ سوم انگلیس ها، به فرماندهی سرگرد «جی سی پتریک»، روبرو شدند. به این سرگرد انگلیسی دستور داده شده بود که اگر به سوی واحدش تیراندازی نشود او نیز از تیراندازی خودداری کند. انگلیس ها به زودی از رفتار ترک ها دریافتند که آن ها نیز دستور مشابهی دارند. آنگاه نوعی شبه درگیری غریب اتفاق افتاد. سرگرد «پتریک» نوشته است که طرفین از تاکتیک های معکوس استفاده می کردند، به این معنی که هر دو طرف می کوشیدند، به جای پنهان شدن، با قرار گرفتن در ارتفاعات قابل دیدار و در تیررس حریف، خودشان را به رخ حریف بکشند. واحد انگلیس ها - که ترک ها فکر می کردند متشکل از سواره نظام اند - رفته رفته به مواضع مختلفی در اطراف میدان جنگ ترویا عقب نشینی کردند، در حالی که پیرامون چاناک را با یک خط دفاعی ساخته شده از سیم خاردار در محاصره خود داشتند.

به زودی ترک ها خود را به سیم های خاردار رساندند، به طوری که بین آن ها و انگلیس ها بیش از بیست یارد فاصله نماند. اما آن ها، در حال پیشروی، تفنگ های خود را به علامت نداشتن نیت خصمانه رو به عقب گرفته بودند. در هر دو طرف درگیری حالتی شوخ و سرخوش برقرار بود. انگلیس ها از این خوشحال بودند که می دیدند، مطابق اعتقاد همیشگی شان، افسران ترک مردمی متمدن اند. به زودی نیروهای دو طرف مشغول مبادله وسایل آشپزی و چادرهای نظامی شدند.

یک روز، یک افسر توپخانه ترک جلوی یک واحد انگلیسی را گرفته و از آن ها تقاضا کرد تا مقداری سیم خاردار به او قرض دهند چرا که یکی از ژنرال ها برای بازدید خط دفاعی می آمد و این خط دفاعی هنوز دارای سیم خاردار نبود. او قول داد به محض این که ژنرال بازدید خود را تمام کند سیم خاردار را برگرداند. انگلیس ها با این امر موافقت کردند اما

افسر مزبور به سختی می توانست سیم های خاردار را نصب کند و، در نتیجه، سربازان انگلیسی به کمک او رفتند.

در تمام این مدت، ژنرال هارینگتون و کمال مشغول مبادله تلگراف های مودبانه اما بسیار سخت و جدی بودند. یکبار، از طریق آدمیرال انگلیسی مقیم اسمیرنا، به کمال اخطار شد که دیر یا زود هارینگتون مجبور خواهد بود سربازان او را پس براند. کمال هم بار دیگر اعلام داشت که منطقه بی طرف را به رسمیت نمی شناسد و سربازان او به انگلیس ها کاری نداشته و در تعقیب ارتش یونان هستند. چندی بعد نیز، از طریق یک فرانسوی اهل اسمیرنا، به انگلیس ها پیغام داد که اگر چه قصد عقب نشینی سربازانش را ندارد اما به آن ها دستور اکید داده است که به سربازان انگلیسی حمله نکنند. به این ترتیب، نوعی جنگ سایه ها و زدن توپ های متقابل برقرار بود و هارینگتون متقاعد شده بود که می توان بدون از دست دادن جان حتی یک نفر به کنفرانس صلح رسید. البته این امکان را نیز نمی شد نادیده گرفت که یک تیر اتفاقی و یا دستوری که دریافت کننده آن را درست درک نکرده باشد بتواند در هر لحظه، انفجاری ناخواسته را موجب شود. اما مردان حاضر در میدان جنگ اضطرابی نداشتند و به نظر می رسید که مرکز خطر نه در آنجا که در لندن قرار دارد. یک بار یک افسر فرانسوی وضعیت را این گونه برای سرگرد پتریک توصیف کرد: «این لوید جرج است که کمی غیر قابل پیش بینی است».

کاملاً آشکار بود که قدرت نمایی کمال به شدت افزایش یافته است و همین امر به لندن نیز گزارش می شد. پنج روز پس از آغاز پیشروی ترک ها در منطقه بی طرف، هرینگتون تخمین می زد که چهل هزار سرباز ترک شهر چاناک را تهدید می کنند و در همان حال پنج هزار سرباز نیز شهر ازمیت را به خطر انداخته اند. و، تازه، این اعداد ربطی به چهل هزار سرباز ذخیره در قسطنطنیه و بیست هزار سرباز مستقر در منطقه تراس شرقی نداشتند.

لندن از دریافت این گزارشات به شدت مضطرب شده بود و اعتقاد بر این بود که باید به این وضع خاتمه داد. در 29 سپتامبر کابینه انگلیس تصمیم گرفت که، چون کمال به دعوت نیروهای متحده برای شرکت در یک کنفرانس صلح پاسخ نداده است، هرینگتون

باید اولتیماتومی را به فرمانده ارتش ترک تسلیم کند مبنی بر اینکه عدم عقب نشینی کمالیست ها به معنی آغاز جنگ تلقی خواهد شد.

انتخاب زمان صدور این اولتیماتوم نیز جالب بود. در آنزمان نیروهای ذخیره انگلیس از «آل در شات»، جبل الطارق، جزیره مالت، و مصر به چاناک رسیده بودند و، همراه با نیروهای حاضر در محل، در سنگرهای خوب ساخته شده و مواضع مجهز به سیم خاردار مستقر می گشتند. انگلیس ها بخصوص با آمدن توپخانه قدرتمند شان از «گالی پولی» احساس برتری می کردند. در عین حال، با توجه به این واقعیت که ترک ها بهنگامی که نیروهای انگلیسی در موقعیت ضعف قرار داشتند به آنها حمله نکرده بودند، به نظر می رسید که کمال در وضعیت جدید نیز طبعاً دست به کاری نخواهد زد. زیرا می داند که هر گونه اقدام تهاجمی، نبرد گالی پولی دیگری را - آن هم بصورت معکوس - موجب خواهد شد. معکوس از آن جهت که این بار کشتی های جنگی انگلیس از قسطنطنیه دفاع می کردند و ترک ها درگیر حمله به آن بودند.

اما، از سوی دیگر، کمال نیز نمی توانست در مقابل این اولتیماتوم و تهدید دست به عقب نشینی زده و آبروی خود را به خطر اندازد. البته اولتیماتوم در کابینه انگلیس مخالفینی هم داشت؛ از جمله لرد کرزن، که همواره معتقد بود در مورد خطر ترک ها اغراق می شود و برای رسیدن به راه حل استفاده از دیپلماسی همواره بر استفاده از زور مرجح است، با آن مخالف بود. او، به همین دلیل، خواستار آن شد که تسلیم اولتیماتوم بیست و چهار ساعت به تأخیر افتد و خودش هم در طی این مهلت کوشید تا با کمالیست ها ارتباط برقرار کند. او، وقتی که شنید فتحی که یک ماه پیش از پذیرفتن امتناع کرده بود، پاریس را ترک کرده و عازم رم است، بلافاصله کسی را به دنبال معاون فتحی - که دکتر نهاد رشاد نام داشت - فرستاد و او نیز به سرعت از «ویشی» خود را به لندن رساند. کرزن از او خواست تا خطر وضعیت فعلی را به کمال بفهماند و گفت که وضعیت در چاناک حالتی انفجاری به خود گرفته و ممکن است به ماجرای بدی ختم شود. حتی اگرچه وقتی، در فقدان دستور صریح از جانب کمال، یک سرباز ترک به روی انگلیسی ها آتش می گشود نمی شد آن را عملی تعمدی دانست.

کابینه انگلیس به دو گروه تقسیم شده بود. عده ای مثل لرد کرزن خواستار شکیبایی بودند و عده ای هم اعتقاد داشتند که حد شکیبایی به سر آمده و دیگر باید فکر برقراری یک کنفرانس صلح را کنار گذاشت. حتی، وقتی پاسخی از هارینگتون دریافت نشد، برخی از وزیران چنین اظهار نظر کردند که اولتیماتوم را باید بدون تاخیر بیشتر مستقیماً برای آنگورا فرستاد.

واقعیت آن بود که این گروه از وزرای انگلیس، هنوز و همچنان، کمال را ریس دسته ای راهزن می دانستند که در اولین تهدید جدی در هم خواهد شکست. آن ها نسبت به این واقعیت که اکنون کمال در قامت یک بنیانگزار مسئول و حسابگر یک ملت، و یک نظامی نابغه که بر تارک ارتشی قدرتمند و آماده درگیر شدن در جنگی بزرگ نشسته است کور بودند. «لرد دربی»، در انتقاد به طرز تلقی منفی نسبت به کمال، و عموماً در گله از دولت، به «سر آوستین چمبرلین» نوشته بود: «این که مصطفی کمال را یک شورشی بخوانیم مانعی ندارد اما بیایید جای انگلیس و ترکیه را عوض کنیم. اگر کمال از میان ما برخاسته بود مسلماً ما او را فردی شورشی نمی دیدیم بلکه او در چشم ما میهن پرستی بود که در راه کشورش می جنگید و مصمم بود نگذارد دیگران آن را تکه پاره کنند و قسمت هایی از آن را به یونانی های بیکاره ای بدهند که نه قدرت جنگیدن دارند و نه توان اداره یک امپراتوری بزرگ را».

در همان احوال، فرانسوی ها یک نماینده «غیررسمی» را - در قالب فرانکلین بویون سابق الذکر - به اسمیرنا فرستادند تا کمال را به پایداری دعوت کند. کمال البته نیازی به این گونه نصایح نداشت و وضعیت را با دقت بررسی کرده و برای اطرافیان توضیح داده بود. البته در جمع اطرافیان کمال نیز ماجراجویانی بودند که اعتقاد داشتند باید، بی توجه به نیروهای متحده، از پیروزی در اسمیرنا استفاده کرده و نه تنها وارد تراس شرقی شد بلکه تا تراس غربی و حتی تا دل مقدونیه پیش رفت و، به این ترتیب، بخش اعظمی از روملی را پس گرفت. کمال به تندی به یکی از این گونه افراد گفته بود: «به هیچ وجه! باز می خواهید فریاد "ترک ها آمدند" از این منطقه بلند شود؟ و همه دولت های بالکان، برای کمک، به دست و پای نیروهای متحده بیافتند؟» و، در جواب شخص دیگری که رؤیای پس گرفتن سالونیکا را در سر می پروراند، گفته بود: «مثل این که خیال دارید کاری کنید که لوید جورج در قدرت بماند!» او که از ژنرال ها و وزرای خود خواسته بود تا برای شرکت در یک مجلس رایزنی از آنگورا به اسمیرنا بیایند، دریافته بود که اکثریت آن ها خواهان ادامه پیش روی در

منطقه بی طرف هستند. اما او نظر آن ها را رد کرده و بر این نکته تاکید نمود که ترکیه به خاطر شهرت بین المللی آینده اش هرگز نباید یک قدم فراتر از خواست های مندرج در میثاق ملی خود بردارد.

دیگر می شد گفت که منطقه تراس شرقی و شهر آدریانپل بدون شلیک گلوله ای از آن کمال شده است. اختلاف بین نیروهای متحده، که او از همان آغاز دست به بهره جویی از آن زد، در پایان کار، مسئله را به نفع او حل کرده بود. اکنون حمله به انگلیس هایی که آشکارا آمادگی خود را برای تلافی اعلام کرده بودند و - همانگونه که چرچیل اعلام داشته بود - قدرت کافی نیز داشتند، فایده برای او وجود نداشت. کمال، براساس اظهار تمایل آستی جویانه هارینگتون در سال پیش، و از محتوای تلگراف های مبادله شده بین آنگورا و هارینگتون، و نیز از طریق کنترل و شنود خطوط مواصلاتی، دریافت شده بود که هارینگتون ضد ترک نیست و در راستای استقرار صلح عمل می کند. این یکی از آن لحظات تاریخی بود که ژنرال ها تبدیل به صلح جویان و سیاستمداران تبدیل به جنگجویان شده بودند. در آن روزها «کلر شریدن»، یکی از خبرنگاران جنگی و از دختر عموهای چرچیل، موفق شد در اسمیرنا با کمال مصاحبه ای انجام دهد. کمال در مورد هموطنان مصاحبه کننده به او گفت: «من با شکیبایی تمام عمل می کنم و به آن ها تا حد ممکن فرصت می دهم که با غرور دست از مواضع خصمانه ای که اتخاذ کرده اند بردارند».

تا آن زمان سیاست کمال تا حد ممکن تنگ تر کردن حلقه فشار بر چاناک و قوی تر کردن نیروهایش بر گرد قسطنطنیه بود تا بتواند در کنفرانسی که به هر حال تشکیل می شد دست بالاتری داشته باشد. اما اکنون اولتیماتومی که کابینه بریتانیا صادر کرده بود تجدیدنظر در این سیاست و مخاصمه را ضروری ساخته بود.

خوشبختانه ماجرای اولتیماتوم تا مرحله تسلیم آن به کمال پیش نرفت. هارینگتون که، در کلام چرچیل، «می دانست چگونه یک دیپلماسی خونسردانه و زیرکانه را با اقتدار نظامی به پیش برد»، آنقدر جرات و شکیبایی داشت که علیرغم دستوری که به او رسیده بود تسلیم اولتیماتوم را به تأخیر انداخته و تا آخرین لحظه ممکن در راستای برقرار صلح گام بردارد. در این زمینه، هم آدمیرال بروک و نیز، بالاتر از او، خود «رامبولد» از هارینگتون حمایت کرده و اعتقاد داشتند که «ضرورت تام دارد کتا از هر گونه عملی که به جنگ

بیانجامد پرهیز شود». در واقع، برنامه این بود که، بدون جنگ، غرور ملی هر دو طرف خدشه ناپذیرفته باقی بماند.

اکنون کمال، البته به نام مجلس شورای اعلی، مشغول تهیه نامه پذیرش دعوت نیروهای متحده برای شرکت در یک کنفرانس صلح بود. او، در عین موافقت با تشکیل کنفرانس، اصرار داشت که تراس شرقی بلافاصله به ترک‌ها بازگردانده شود. قرار شد که ملاقات‌های اولیه در شهر «مودانیا» در سوم اکتبر آن سال صورت پذیرد. کمال عصمت را به عنوان نماینده خود تعیین کرده و خودش از اسمیرنا عازم آنگورا شد تا همچون فاتحی مورد استقبال قرار گیرد. عده‌ای از هواداران سرسخت او قصد داشتند تا از ایستگاه قطار او را برای شکرگذاری به مسجد حاجی بایرام ببرند. اما او، به جای این کار، به ساختمان مجلس رفت و از یکی از بالکن‌های آن تشکر خود را نه از مقدسین که از سربازان ترک به جای آورد.

در صحن مجلس نمایندگان شکرگزار هر دو گروه از او استقبال کردند و او در یک سخنرانی مهیج آرزو کرد که «خورشید شیرین صلح بی هیچ تاخیری در افق کشور ما سرزند؛ افقی که با خون فرزندان این کشور آبیاری شده است». آنگاه، به دیدن یک رژه بزرگ نظامی رفته و پذیرفت که مردم او را همشهری خود بخوانند. پس از آن، به کار روزمره مشغول شد و با تماس دائم تلگرافی و تلفنی با عصمت، و شرکت در کلیه جلسات کابینه رئوف و وزیرانش، امر کنفرانس صلح را تعقیب کرد.

«مودانیا» بندر در هم ریخته و پر از پشه‌ای بود که با خیابان‌های سنگفرش و خانه‌های چوبی خود مرکز خدماتی «بروسا» و قسمت‌های درونی خاک مشرف بر ساحل جنوبی دریای مرمره محسوب می‌شد. کنفرانس در یک روز شدیداً بارانی و در آمیخته با بادی که از سوی دریا می‌وزید، در کنسولگری سابق روسیه تشکیل شد. این کنسولگری در خانه‌ای کوچک و نامرتب قرار داشت که دیوارهای مخروبه‌اش را به سرعت با آویختن قالیچه‌هایی پوشانده بودند و، از آنجا که فضای کوچکی داشت، تنها روسای چهار هیئت نمایندگی بریتانیا، فرانسه، ایتالیا و ترک به دور میز کنفرانس نشسته و در میان‌شان هم مترجمین‌شان قرار داشتند. «فرانکلین بویون» هم بود که انگلیس‌ها او را همچون کیمیاگر نیروهای متحده می‌

دانستند، بعنوان «ناظر» حضور داشت. هارینگتون اما با او روی موافق نداشت و همیشه از پذیرش کمک ها و نصایح او خودداری می کرد.

هیچ چیز توفیق این کنفرانس را تضمین نکرده بود و، پس از دو روز مذاکره، هنوز در مورد ۲۸ موضوع توافقی وجود نداشت. عصمت، با تشویق آشکار فرانسوی ها، سرسختانه مذاکره کرده و بر خارج کردن تراس شرقی از دست یونانی ها، تحویل آن به ترک ها، خروج همه نیروهای متحده و برقراری حق ایجاد یک ژاندارمری و استخدام تعداد نامحدودی نیرو برای آن اصرار می ورزید.

عاقبت پیش نویس توافق نامه ای تهیه شد که شامل مطالب اصلی بود و هارینگتون به عصمت اطلاع داد که این آخرین نظرات دولت متبوع اوست. قرار انگلیس ها بر این بود که او آن روز عصر با رزمناو «آیرون دوک» به قسطنطنیه برگردد و روز بعد برای نهایی کردن سند مزبور به «مودانیا» بیاید.

در قسطنطنیه، هارینگتون به اطلاع رامبولد رساند که به نظر می رسد وضعیت دشواری پیش آمده باشد و در مورد دفاع از شهر مطالبی را پیشنهاد کرد. لرد کرزن، که می دید تنها بازسازی اتحاد بین نیروهای متحده می تواند وضعیت را تغییر دهد، به سرعت خود را به پاریس رسانده و پوانکاره را تشویق کرد تا بپذیرد که برای مدتی محدود یک واحد نظامی نیروهای متحده منطقه تراس شرقی را اشغال کند و، در عین حال، ترک ها، اگر قول دهند که پا به درون منطقه بی طرف نخواهند گذاشت، بتوانند ژاندامری مورد نظر خود را بوجود آورند. پس از موافقت پوانکاره با این پیشنهاد، تصمیم دو کشور به قسطنطنیه تلگراف شده و به وسیله یک رزم ناو انگلیسی به «مودانیا» فرستاده شد.

آنگاه دو روز پر اضطراب دیگر گذشت. یک روزش را عصمت با تلفن و تلگراف در مورد امتیازاتی که داده می شد با آنگورا در تماس بود و روز دیگر را به کسب تکلیف در مورد سند مورد توافق نیروهای متحده گذراند. درست در لحظاتی پیش از شروع مجدد کنفرانس، دو تلگرافی پشت سر هم از لندن به دست هارینگتون رسید. لندن هارینگتون را مجاز ساخته بود که در صورت رد توافق نامه به وسیله ترک ها، اولتیماتومی به ترک ها داده و در صورت لزوم عملیات نظامی را آغاز کند. هارینگتون هر دوی این تلگراف ها را در جیب خود گذاشت

و به فرمانده لشکر خود در چاناک دستور داد که اگر در ساعتی معین فرمان دیگری به دستش نرسد تیراندازی بسوی ترک‌ها را آغاز کند.

با این همه، فضای کنفرانس به شکل محسوسی تغییر کرده و تنها شش موضوع هنوز مورد مناقشه بود. رفتار عصمت نیز کاملاً دوستانه به نظر می‌رسید. به زودی بر سر چهار موضوع اول هم توافق شد. موضوع پنجم این بود که هارینگتون دستور داشت تا اصرار کند که قوای ترک از برخی نقاط منطقه بی طرف خارج شوند. او خود بعدها در یادداشت‌هایش نوشته است: «عصمت پاشا گفت که در این مورد نمی‌تواند موافقت کند. و به این ترتیب کنفرانس به بن بست رسید... اکنون هم آن صحنه، در آن اتاق نکبتی، در حالی که تنها نور یک چراغ نفتی آن را روشن کرده، کاملاً زنده و روشن پیش چشم من است. می‌توانم رییس ستاد عصمت را ببینم که لحظه‌ای چشم از من بر نمی‌دارد. من در اتاق قدم می‌زنم و به عصمت می‌گویم که باید منطقه بی طرف دست من باقی بماند و راهی خلاف آن وجود ندارد. عصمت هم در آن سوی اتاق راه می‌رود و می‌گوید که نمی‌تواند با این سخن توافق کند. اما، یکباره و کاملاً ناگهانی، می‌ایستد و به فرانسه می‌گوید "قبول می‌کنم!" من هرگز تا این حد در زندگی ام غافلگیر نشده بودم».

توافق در مورد موضوع ششم آسان بود و هارینگتون به زودی دریافت که توافق کامل حاصل شده است. اما او به هیچ ترکی اعتماد نداشت و حاضر نبود با احتمالات حرکت کند و، در نتیجه، علیرغم پافشاری فرانسوی‌ها و ترک‌ها، اصرار کرد که سند باید همان شب امضا شود. کنفرانس پانزده ساعت دیگر ادامه یافت و در طی آن، به کمک چند تایپست بی تجربه، موافقت نامه به پنج زبان مختلف تهیه شد. در طی این مدت ارکستر نظامی ترک، برای بیدار نگاهداشتن حضار، آهنگ‌های مختلفی می‌نواخت. عاقبت سندها تکمیل و امضا شدند.

متن موافقت نامه در نور آبی رنگ و سرد صبحگاهی تحویل خبرنگاران شد و ژنرال هارینگتون سخنان کوتاه و خسته‌ی خود را با این کلمات به پایان رساند: «ما چون بیگانگان با یکدیگر ملاقات کردیم اما همچون دوست از هم جدا می‌شویم». عصمت، که شنوایی کاملی نداشت، این قسمت از سخنان هارینگتون را نشنید اما در پاسخ هارینگتون گفت که این روز یکی از شادترین خاطرات او باقی خواهد ماند. سپس رو به «فرانکلین بویون»، که از آغاز

کار همواره با کمال در تماس بود، کرده و گفت: «دوست من! امروز روز پیروزی شما هم هست». بدینسان، عاقبت صلحی مطمئن فرا رسیده بود.

اکنون نیروهای کمالیست می توانستند آزادانه تراس شرقی را تصرف کنند. جمعیت یونانی منطقه رو به صحراهای اطراف نهاده بودند. خانواده ها، سوار بر کامیون، نشسته بر گاری های گاوکش، و یا پای پیاده، با وسایل زندگی خود در حرکت بودند. شب که فرا رسید آتش های پراکنده اردوگاه های آنان زمین را به آسمانی پر ستاره تبدیل کرده بود. «وارد پرایس»، با دیدن این منظره، به یاد مهاجرت های ناشی از جنگ سی ساله افتاده بود. این اوج و نیز شکست کوشش های لویدجوج برای آفرینش یک امپراتوری جدید یونانی محسوب می شد که در عرض چند روز بر زندگی سیاسی او نقطهء پایان می گذاشت.

چند ماهی بود که اعضای حزب محافظه کار نسبت به سیاست های لویدجوج اظهار نارضایتی کرده و دولت ائتلافی اش را متزلزل ساخته بودند. آنها اعتقاد داشتند که لویدجوج و چرچیل کشورشان را در «چاناک» به لبه جنگ کشانده اند. یکی از آنها می گفت: «دیگر نگهداری این آدم به نفع ما نیست. و ماندنش برایمان گران تمام خواهد شد». آنها بهم زدن دولت ائتلافی و بازگشت به حکومت یک پارچه حزب محافظه کار، به رهبری «بنار لا» را در نظر داشتند. این شخص در نامه ای تاریخی به روزنامه تایمز نوشته بود که، بدون حمایت متحدان خود، بریتانیا دیگر قادر نیست منافع مستقیم خویش را در منطقه حفظ نماید، و اضافه کرده بود: «ما دیگر نمی توانیم به تنهایی به عنوان پاسبان دنیا عمل کنیم».

در این میان موافقان محافظه کار لوید جورج، در میهمانی شامی در خانه چرچیل، به این تصمیم رسیدند که پارلمان را منحل کرده و انتخابات تازه ای برقرار کنند. این عمل نوعی ادامهء حمایت از لوید جورج محسوب می شد و او پیروزی ظاهری خود را در شهر زادگاهش، منچستر، طی سخنانی مورد اشاره قرار داده و آخرین حمله شدید خویش را علیه «ترکان وحشی» و «صحنه های وحشتناک غیر قابل تحملی» که در طی سال های گذشته در آسیای صغیر ایجاد کرده بودند ایراد کرد. اما، پنج روز بعد، «بنار لا» در مجلس ملاقاتی که در کلپ کارلتون انجام شد، موفق شد تا با کمک لرد کرزن، اکثریت نمایندگان محافظه کار مجلس را مجاب کند که از ائتلاف خارج شده و به عنوان یک حزب مستقل در انتخابات شرکت نمایند. در پی این ماجرا لوید جورج استعفا داد و بنار لا به نخست وزیری رسید.

اما پیروزی اصلی از آن کمال بود. و اکنون همان نیرویی که لوید جورج سه سال تمام آن را «شورشیان ترک» خوانده بود توانسته بود دولت بریتانیا و نخست وزیر سرشناس آن را ساقط کند. در این ماجرا، بواقع، یک شخصیت رمانتیک در مقابل یک شخصیت واقع گرا شکست خورده بود.

فصل چهل و دو - پایان سلطنت عثمانی

اکنون پرسش این بود: «در این میانه تکلیف قسطنطنیه چه خواهد بود؟» وضعیت این شهر، در انتظار نتایج کنفرانس صلح، نامعلوم بود؛ نیروهای متحده همچنان پایتخت را در تصرف خود داشتند، و دولت توفیق پاشا هنوز حاکمیت اسمی داشت. بالاتر از همه این ها، شخص «سلطان - خلیفه» همچنان بر تخت خود نشسته بود. او، به عنوان خلیفه، دارای قدرتی معنوی بود. اما آنچه که از امپراتوری زمینی اش باقی مانده بود به همین شهر محدود می شد و بقیه کشور در اختیار دولت منصوب مجلس شورای عالی بود، همان دولتی که کابینه منصوب خلیفه رهبران آن را شورشی، کافر، و مرتد محکوم به مرگ اعلام کرده بود و، در نتیجه، هنوز در قسطنطنیه نفوذ رسمی نداشت.

کمال، هم در اسمیرنا، و هم در بازگشت خود به آنگورا، با وزرا و دوستان خویش به بحث مفصل درباره سلطنت و دولت منصوب از جانب آن پرداخت. او مدت ها بود که تصمیم خود را درباره انحلال سلطنت گرفته و مترصد زمان مناسبی برای این کار بود. اعضای مجلس نیز نیت او را دریافته و در نتیجه روز به روز حالت تحریک شده تری به خود می گرفتند. به منظور تعیین قدم بعدی، چهار بنیانگذار انقلاب - یعنی کمال، رئوف، علی فواد، و رفعت - بار دیگر مجلس شبانه همراه با نوش خواری خود را برگزار کردند و کمال، در طی آن، با احتیاط تمام، از سه دوست خویش خواست تا به نوبت نظرات خود را مطرح نمایند.

رئوف گفت که از نظر وجدانی، احساسی و سنتی خود را وابسته به سلطنت و خلافت می داند؛ اما، در عین حال، این نکته را نیز روشن کرد که برای شخص سلطان وحیدالدین که به کشور خیانت کرده اعتباری قائل نیست و فکر می کند که باید برای او جانشینی پیدا کرد.

نظر رفعت این بود که اکنون سلطنت خودبخود تبدیل به یک پادشاهی مشروطه شده است و دیگر پادشاه وظیفه ای جز تایید وزرای منصوب شده به وسیله نخست وزیر

مسئول در مقابل پارلمان را ندارد. رئوف هم - که همیشه برای نهادهای دولت بریتانیا احترام خاصی قائل بود - از این نظر با رفعت موافق بود. به این ترتیب، پیشنهاد می شد که دولت آنگورا باید به قسطنطنیه، یعنی جایی که سلطان اسماً حاکم آن بود منتقل شده و نقش عنصری اساسی را در تأمین ثبات ملی بازی کند. البته در آنجا نیز قدرت واقعی باید در دستان کمال که قرار بود منصب نخست وزیری را داشته باشد، باقی می ماند - درست شبیه وضع موسولینی در ایتالیای پادشاهی.

هنگامی که نوبت به علی فؤاد رسید او اظهار داشت که چون اخیراً از مسکو بازگشته هنوز فرصتی برای شناخت افکار عمومی و رسیدن به یک نظر در این مورد قطعی نداشته است.

به این ترتیب کمال می دید که هنوز وقت به کرسی نشاندن نظر او فرا نرسیده است و، در نتیجه، به دوستان خود گفت که بهتر است در موقعیت حاضر تصمیم گیری درباره مسئله سلطنت را به کناری بگذاریم. او همین سخن را در مجلس شورا نیز تکرار کرد و، به این ترتیب، به نگرانی نمایندگان خاتمه داد. او، در عین حال، افزود که صرفنظر از این مسئله، دولت ملی باید در قسطنطنیه مستقر شود. در این راستا او تصمیم گرفت که برای منطقه تراس شرقی یک حاکم نظامی تعیین کند که سرفرماندهی اش در پایتخت مستقر باشد، و برای این شغل رفعت را انتخاب کرد.

همچنین، لازم بود که برای هیئت نمایندگی شرکت کننده در کنفرانس صلحی که قرار بود در لوزان سوئیس تشکیل شود رئیسی انتخاب شود. تمایل کمال به عصمت بود اما پس از مطالعه نظر نمایندگان، رئوف را بر عصمت ترجیح داد. نظر نمایندگان این بود که عصمت صرفاً یک فرد نظامی است و چیزی از سیاست نمی داند و در مقابل دیپلمات های زیرک خارجی توفیقی نخواهد داشت. در نتیجه بهتر است او را به عنوان مشاور نظامی رئوف و معاون او در این هیئت منصوب کرد. کمال در پاسخ خود به هوش، قدرت پیش بینی و دیگر مزایای شخصیتی عصمت اشاره کرد و گفت که این ویژگی ها به علت حضور بلندمدت عصمت در میدان جنگ و غیبت از آنگورا مورد شناسایی نمایندگان قرار نگرفته است. او اضافه کرد: «همین میزی را که من پشتش نشسته ام در نظر بگیرید. اگر از شما بخواهم که آن را قطعه قطعه کنید شما دو یا سه راه و یا حداکثر چهار راه بیشتر ندارید. اما عصمت پاشا

آنقدر با هوش است که می تواند همین کار را به هشت یا نه و حتی ده روش مختلف انجامد دهد». در عین حال، او با انتصاب کاظم کارابکر - به این بهانه که رابطه این شخص با روس ها که انتظار می رفت در کنفرانس صلح شرکت داشته باشند خوب نیست - مخالفت کرد. در پایان، مسئله پروتکل مذاکرات مطرح شد. نکته در این بود که رئوف نخست وزیر دولت ملی بشمار می رفت، حال آن که کشورهای دیگر وزرای خارجه خود را به عنوان سرپرست هیئت هاشان می فرستادند و، در نتیجه، ملیون نیز باید در همان سطح عمل می کردند.

کمال از این استدلال بدش نیامد چرا که در ته ذهن خود اعتقاد داشت که رئوف با روحیه مستقل، تجربه طولانی از زندگی در اروپا، و روش های آشتی جویانه خود، به راحتی قابل کنترل نخواهد بود؛ حال آنکه بخوبی می دانست عصمت را چگونه باید اداره کرد. لذا، با اغتنام فرصت از بحثی که نمایندگان مطرح کرده بودند، توانست کاری کند که عصمت به عنوان رییس هیئت انتخاب شود و چون قرار بود این سمت را وزیر خارجه دولت ملی داشته باشد، یوسف کمال هم پذیرفت که از پست وزارت خارجه کنار رفته و آن را به عصمت تحویل دهد.

بدینسان، عصمت با یک امر انجام شده روبرو بود. او چندان علاقه ای به پذیرش این شغل نداشت چرا که خودش هم - مثل نمایندگان مجلس - خود را نه یک دیپلمات که یک فرد نظامی می دید. او اشتهای چندانی برای مذاکره نداشت و حتی در طول مدت برگزاری «کنفرانس مودانیا» از این بابت رنج برده بود. اما اکنون به نظرش می رسید که گزینه دیگری ندارد. به خصوص که وقتی تردید خود را آشکار کرده بود کمال، بار دیگر، در نقش فرماندهی که به رییس ستاد خود دستور می دهد، این نکته را بر او روشن کرد که پیشنهادش در واقع جنبه فرمان دارد.

اندکی بعد کمال عازم شهر بروسا شد که شهر مقدس عثمانی ها و محل آرامگاه های سلاطین عثمانی محسوب می شد و بر دامنه کوه المپ قرار داشت و تسلیم قبلی آن به یونانی ها نمایندگان مجلس شورای عالی را به عزاداری کشانده بود. این شهر در میان شهرها و دهکده های سوخته اطراف خود دستخوش تخریب نشده و اکنون نیز ساکنانش امیدوار بودند که کمال، در عین شرکت در جشن های پیروزی، از فرصت حضور در این شهر استفاده کرده و در آرامگاه سلاطین عثمانی مراسم شکرگزاری به عمل آورد. اما کمال بیشتر

نگران گردآوری نیروهای خود بود که اکنون تعدادشان به 140 هزار نفر می رسید و منطقه بی طرف را در دایره محاصره خود داشتند. او گروهی را در جنوب چاناک مستقر کرده بود و گروهی دیگر را در نقطه مقابل آن، در دماغه ازمیت. در عین حال، نیروهای کمکی در بروسا مستقر بودند و آماده می شدند تا در صورت شکست کنفرانس صلح به هر کدام از گروه های دیگر که لازم می شد کمک کنند.

عصمت و فوزی پیش از رسیدن کمال به بروسا رفته بودند و کاظم کارابکر، که اکنون سمت وزیر جنگ را داشت، همراه با رفعت، کمال را در این سفر همراهی می کردند. به این ترتیب کمال فرماندهان خود را در اطراف خویش داشت.

ساکنان شهر آزاد شده بروسا، پاشاهای پیروزمند خود را با اشتیاق و تحسین تمام استقبال کردند. نوعی هیجان کنترل شده در همه جا موج می زد. اتومبیل های حامل ژنرال ها و ارابه های حامل افسران ستاد در خیابان های بروسا - که به سرعت با طاق نصرت های متعدد تزیین شده بودند - حرکت می کردند. ارکسترهای نظامی به نواختن مشغول بودند و کمال، با کلاه کالپکی بر سر، در مرکز صحنه قرار داشت.

او در یک میهمانی شام که به افتخار پیروزی برقرار شده بود انتصاب عصمت به ریاست هیئت نمایندگی شرکت کننده در کنفرانس لوزان را اعلام کرد. عصمت ساکت بود و مطابق عادت همیشگی لبخندی بر چهره نداشت؛ اما در چشمانش نگاهی نگران و عبوس دیده می شد. کمال در یک سخنرانی بلیغ و سرشار از احساسات درباره او گفت: «عصمت، در میان همه ما، بهترین و کامل ترین فرد است. او معتمدترین مشاور، وفادارترین حامی، بهترین فرمانده، و شجاع ترین میهن پرستی است که نه تنها مورد احترام ترک ها که مورد تکریم همه مسلمانان است. او مدافع اصلی شرف، عزت، و سرفرازی همه ما محسوب می شود». او سپس با اشاره به اروپا گفت: «رفتار اروپا با عصمت نمایانگر احساسات آن ها نسبت به ما خواهد بود»؛ و اضافه کرد اگرچه ملت ما خواستار صلح است اما در صورت لزوم تا آخرین قطره خون خود نیز آماده جنگیدن می باشد.

کمال البته سهم کاظم کارابکر را از این گونه تحسین ها فراموش نکرده بود و، به صورتی مبسوط، راجع به هوش، سرسختی، قدرت سازمان دهی و ارزش نظامی او سخن

گفته و توضیح داد که، اگرچه بعضی ها هنوز شک دارند اما، کاظم آفریننده ارتش ملی است - ارتشی که توانسته است مرزهای شرقی را امن و با ثبات کند و به دولت ملی اجازه دهد که اقتدار خود را به نمایش بگذارد. او همچنین به گذشته ها اشاره کرد، به مبارزات اولیه، به یارانی که از آغاز کار به او پیوسته بودند بی آن که توقعی و یا حتی امیدی داشته باشند، و می دانستند که فداکاری های آن ها ممکن است به هیچ نتیجه ای نرسد. او به سه سال طولانی که صرف آزادسازی آناتولی و پیدایش ملت ترک شده بود نیز اشاره کرده و از این ملت به عنوان کسی که بر حقوق و قدرت خود واقف است نام برده و خاطرنشان ساخت که اکنون زمان دست و پنجه نرم کردن با مشکل ترین وظایف فرا رسیده است. و این وظیفه چیزی نیست جز بهره برداری حداکثر از پیروزی های بدست آمده.

این که او چگونه می خواهد از این پیروزی بهره برداری حداکثری کند، در یکی از عصرها و در مجلس بزرگداشت پیروزی که در یک سینما بر پا شده بود روشن شد. در این مجلس فرزندان یتیم بازماندگان جنگ با لباس های یونیفورم به عنوان نسل آینده کشور همراه با معلمان خود به عنوان نماد نسل کنونی شرکت داشتند. صحنه را با یک پرچم بزرگ ترکیه آراسته بودند و پاشاها بر روی صحنه کنار هم قرار داشتند. همه لباس نظامی به تن کرده بودند، به جز کمال که لباس غیرنظامی بسیار شیک خود را که در آنگورا می پوشید به تن داشت و کلاه کالپاک آستراخان اش را بر سر گذاشته بود.

تعداد زنان حاضر در جلسه بیش از مردان بود و کمال خطاب به آنان گفت: «شما مبارزهء تعلیم و تربیت فرزندان این کشور را به پیروزی برسانید که در این صورت خدمتی که به کشور خود می کنید بسا بیشتر از آن چیزی است که ما انجام داده ایم. من این کار را از شما تقاضا می کنم». و سپس رو به مردان کرده و گفت: «اگر از این پس زنان در زندگی اجتماعی کشور ما شرکت نداشته باشند ما هرگز به توسعهء کامل نخواهیم رسید. ما همچنان عقب مانده باقی خواهیم ماند و هرگز نخواهیم توانست در برابر تمدن غرب به عنوان یک حریف مساوی بایستیم». و، بالاخره، سخنانش را این گونه به پایان برد: «بالاخره از همه، شما اگر از ورود به زندگی مدرن خودداری کنید و یا شرایطی را که این زندگی از ما توقع دارد برآورده نسازید حاصل آنچه انجام داده ایم هیچ خواهد بود. و شما، همچنان گرفتار عادات اعصار کهنه به صورت حیوانات جنگلی، به زندگی ادامه خواهید داد. نمی گویم خود را تغییر بدهید اما می گویم یاد بگیرید که چگونه آنچه را که برای انسان نو شدن لازم است از غرب

فرا بگیرید. علم و خرد و افکار نو را به زنگی های خود راه بدهید چرا که اگر چنین نکنید در جهان نو جایگاهی نخواهید داشت».

فریاد و کف زدن جمعیت سکوت را شکست. زنان اشک می ریختند. حسی از آینده در فضا موج می زد؛ همان آینده ای که کمال - ایستاده بر فراز تپه های اسمیرنا - درباره آن به فلیخ رفیکی روزنامه نگار چنین گفته بود: «آن ها فکر می کنند این پایان کار است و من به هدف خود رسیده ام. حال آن که تنها از این لحظه به بعد است که می توانیم کاری انجام دهیم. کار واقعی ما تازه شروع شده است».

کمال فکریه را از آنگورا با خود به بروسا آورده بود. و پیش از آنکه موکب آنها وارد شهر شود، حلیده ادیب به یشوازشان رفت. کمال همانطور که از اتومبیل پیاده می شد به حلیده توضیح داد که قصد دارد فکریه را به یک مسلول خانه در مونیخ بفرستد چرا که وضع و حال او به تدریج بدتر شده و پزشکان آنگورا تشخیص داده بودند که او باید زیر نظر متخصص قرار گیرد. به این ترتیب، برای خارج شدن فکریه از صحنه، دلیل پزشکی معتبری وجود داشت. اما بر حلیده روشن بود که کمال دلایل دیگری نیز در ذهن دارد.

در واقع، اکنون زمان مناسب برای پایان دادن به این رابطه فرا رسیده بود. فکریه دیگر کمال را خسته می کرد. کمال تحمل بیماری دیگران را نداشت و فکریه هم به صورت آزار دهنده ای به کمال آویخته بود. او معشوقه ای شرقی محسوب می شد که برای مدت کوتاهی نیازهای کمال را برآورده و ذهنش را از مشغله های بسیار اندکی دور کرده بود. اما هیچ زنی نمی توانست برای مدتی بلند عواطف او را بخود معطوف کند و فکریه هم دیگر نماد دوره ای از زندگی او محسوب می شد که به پایان خود رسیده بود. برای آنگونه زندگی که کمال در پیش رو داشت فکریه دیگر نمی توانست نقشی بازی کند. حلیده اگرچه با این تصمیم موافق بود اما نوشته است: «پیش آمدن این واقعه، آن هم بلافاصله پس از فتح اسمیرنا، این حالت را پیش آورده بود که کمال فکریه را با سرعت از صحنه خارج می کند».

حلیده خواستار خداحافظی با فکریه شد و کمال در طرف فکریه را باز کرد. حلیده در مورد این ملاقات نوشته است:

«فکریه دستش را دراز کرد، به سرعت دست مرا گرفت، و در همان حال، من متوجه شباهت دست او با دست شخصی دیگر شدم. اگرچه دست فکریه سخت لاغر شده بود اما شکل آن به شدت شبیه دست دختر چاقی بود که در اسمیرنا به سراغ کمال آمده بود. دستی بود مردانه با انگشت های کلفت و ناخن های چهارگوش کوچک... خود فکریه سخت ضعیف می نمود. برجستگی چانهء کوچکش کاملاً محسوس بود و دماغ بسیار ظریف و کوچکش هوا را با شکنجه بدرون می کشید. اما آنچه بیش از همه آزاردهنده می نمود چشمانش بودند که در میان نقابی از درد بر آدمی می نگریستند. مژگان بالا و پایش بیش از همیشه خمیده بودند و اشک از چشم ها به روی گونه ها فرو می ریخت... صدای گرفته و درهم شکسته اش، علیرغم اشکی که می ریخت، شمرده بود، اما در لحنش اضطرابی پنهانی محسوس بود.»

فکریه به حلیده گفت: «من دوست ندارم بروم. اما پاشا اصرار می کند». قرار بود اول به قسطنطنیه برود: «چند روزی هم در پاریس خواهم ماند. و مقداری لباس های قشنگ خواهم خرید». سپس کنجکاوانه چهرهء حلیده را نگریست، چنان که گویی بخواهد به حلیده این باور راقبولاند که «پس از معالجه در لباس هایی زیبا به عشق گمشدهء خود باز خواهد گشت».

حلیده او را بوسید و با مهربانی گفت: «عزیز من، تو حالت خوب خواهد شد و بازخواهی گشت».

فکریه با حرارت به او چسبید و در حالی که می گفت «انشالله» او را بوسید.

کمال فکریه را تحت مراقبت رفعت قرار داده بود، و به این ترتیب، چنین یش آمده بود که فکریه، با همهء بیماری و نومیدی اش، شاهد ورود پیروزمندانهء رفعت به قسطنطنیه باشد.

وظایف رفعت، به عنوان فرمانده نظامی منطقهء تراس شرقی، مخصوصاً مبهم مانده بود و حوزهء حکومتی اش ظاهراً تنها شامل تراس شرقی می شد. او، عصر روز قبل از حرکت، بدیدار کمال رفت - با این امید که در مورد رفتن به قسطنطنیه از او دستورالعمل های روشن تری دریافت کند. اما در تمام طول مجلس باده نوشی با کمال، که در حضور چند خبرنگار انجام می شد، چیز روشنی دستگیرش نشد و کمال تنها به او گفت: «رفیق قدیمی من! ما از ابتدا با هم بوده ایم و شبیه هم نیز فکر می کنیم».

استقبال قسطنطنیه از رفعت پر هیاهو و چشمگیر بود. همچنان که کشتی بخاری حامل او به دماغهء طلایی نزدیک می شد هزاران قایق کوچک از هر دو اسکله های بندر و در حالی که پرچم های متعددی را به اهتزاز درآورده بودند به استقبالش شتافتند. پرچم های سرخ و سفید نماد ترکیه بودند و پرچم های سبز نشانگر اسلام. همهء کشتی های بخاری لنگر گرفته در بندرگاه سوت های خود را به صدا درآورده بودند. پل «گالاتا» را سراسر تزیین کرده بودند. و بر فراز هر بام و گنبد و مناره ای می شد پرچم های ترکیه را دید. مردم از پنجره های خانه هاشان قالیچه های ترکی آویزان کرده بودند. خیابان ها پر از طاق نصرت هائی بود که تصاویر کمال و ژنرال هایش و بر فرازشان بچشم می خوردند. در کنار این تصاویر شعارهای مربوط به استقبال از قهرمانان جنگ استقلال و شکوه و قدرت مردم ترک به چشم می خورد. مردم، بصورتی خودجوش، در گروه های ده ها هزار نفری منتظر، خیابان ها را پر کرده بودند. در میدان مشرف بر پل «گالاتا»، صدها زن ترک که بسیاری شان حجاب نداشتند در کنار هم ایستاده بودند. بر پشت بام خانه ها مردم تماشاگر همه جا دیده می شدند؛ حتی همهء گنبدها، مناره های مسجدها، و حتی دیرک بادبان های کشتی های بندر مملو از آدم بود.

همچنان که کشتی رفعت در ساحل کناره می گرفت صدای بوق کشتی های سراسر ترعهء بسفر و دماغهء طلایی به آسمان برخاست و اندکی بعد، در میان فریادهای زنان و مردان و کودکان ایستاده در ساحل گم شد.

آجودان عبدالمجید، ولیعهد عثمانی، برای خوش آمد گویی به رفعت وارد کشتی شد و مراتب رضایت ولیعهد را از پیروزی درخشان نظامیان، و اطمینان او از این که ورود رفعت با خود عدالت و امنیت و رفاه را به منطقهء تراس خواهد آورد، ابلاغ کرد. در پاسخ او رفعت،

پس از تشکر، به این نکته اشاره کرد که عبدالمجید ولیعهد خلیفه است و یکی از اهداف دولت ملیون هم حفظ خلافت می باشد.

هنگامی که پا به ساحل می گذاشت هیئتی به سرپرستی آجودان شخص سلطان و به نام سلطان او را خوش آمد گفت. رفعت، در یک سخنرانی هیجان انگیز، از احساسات مذهبی خود نسبت به «مقام عالی خلافت» سخن گفت ولی هیچ اشاره ای به سلطنت و شخص اعلیحضرت نکرد. مخاطبان او با تعجب به هم نگرستند و رنگ از چهره آجودان سلطان پرید.

رفتار رفعت با دیگر اعضای هیئت استقبال کننده نیز همین گونه بود. او، پس از استماع پیام خوش آمد توفیق پاشا، وزیر اعظم عثمانی، اظهار داشت که «من این خوش آمد را فقط به عنوان یک شخص می پذیرم وگرنه دولت آناتولی موجودیت دولت قسطنطنیه را به رسمیت نمی شناسد». بعداً هم، در پاسخ به پیام ارسال شده از جانب وزیر کشور، مراتب امتنان خود را ابراز داشته و افزود که چنین وزیری را برسمیت نمی شناسد.

هنگامی که رفعت از منطقه محافظت شده گذشت، جمعیت یکباره صفوف پلیس را در هم ریخت و او را، نشانده بر شانه های خود، به سوی اتومبیلش برد. کاروان اتومبیل ها که به راه افتاد مردم پرچم های رنگارنگ و عکس های بزرگ «غازی» را، که در گل و گیاه قاب شده بود، تکان می دادند. رفعت بر روی صندلی اتومبیل ایستاده بود و در حالی که برای جمعیت دست تکان می داد می شد آشکارا دید که این استقبال خارق العاده به شدت تحت تاثیرش قرار داده است.

او مستقیماً به جانب آرامگاه سلطان محمد اول عثمانی، که به خاطر فتح قسطنطنیه و خارج کردن آن از دست امپراتوری روم شرقی، «فاتح» خوانده می شد رفت. در آنجا، پس از ادای احترامات لازم، طی سخنان کوتاهی خطاب به گروهی از دانشجویان، گفت که فداکاری های پدران شما این پیروزی را موجب شده است. سپس، در خطاب به جمعیت بیشتری که بیرون آرامگاه ایستاده بودند، مراتب احترام خود به سلطان محمد فاتح را اعلام داشت و گفت که این فرمانده بزرگ ترک قسطنطنیه را به آنها داده است و در پی او هیچ ترکی اجازه نداده و نخواهد داد که این خاک از او جدا شود.

اکنون، فشار عاطفی سه ساله ای که سازمان های مختلف ملی گرای زیرزمینی تحمل کرده بودند به صورت شادمانی و اظهار وفاداری به اهداف جنبش ملیون فوران کرده بود. جشن ها و شادخواری ها چندین روز ادامه داشت. تا آن که وقت نماز جمعه در ایاصوفیه رسید. رفعت بر فراز منبر رفت و برای جمعیتی عظیم که در آنجا گرد آمده بودند سخن گفت. بسیاری از شنوندگان اشک می ریختند. او با بلاغت، انرژی و خوش پوشی خود به راحتی تجسم یک قهرمان مردمی شده بود. مردم به دورش حلقه زده و لباسش را می بوسیدند. و گاه تکه ای از آن را به یادگار می کردند. رفعت با خوشحالی و شوخ طبعانه گفت: «فکر می کنم مردم آنقدر مرا دوست دارند که تکه تکه ام خواهند کرد و خواهند کشت!»

آنگاه یک واحد ژاندارمری ملی گرایان، در سر راه خود به منطقه تراس، از راه رسیده و در برابر استقبال شدید مردم از خیابان ها گذشت. هیچ کجا اثری از خارجی ها دیده نمی شد. آنها، به این امید که به زودی تب این جریان فروکش خواهد کرد و همه چیز به اوضاع قبلی باز خواهد گشت، موقتاً خود را پنهان کرده بودند.

در این میان سلطان به کلی فراموش شده بود؛ جز آن که می شد دسته هایی از دانشجویان را در خیابان ها دید که فریاد می زدند «مرگ بر ساکن خائن قصر». و شایع بود که سلطان نسبت به تکرار اصطلاح «حاکمیت ملت» از جانب رفعت اظهار نگرانی کرده است.

در چنان وضعیتی پیچیده ای کشورهای متحده قدم اشتباه آمیزی برداشتند که برای کمال فرصتی را که مدت ها بود انتظارش را می کشید فراهم کرد. متحدین، این بار هم مثل گذشته، دو دعوت نامه برای شرکت در کنفرانس صلح لوزان به دولت قسطنطنیه و دولت آنگورا ارسال کردند.

این عمل نمایندگان مجلس آنگورا را به شدت خشمگین کرد و شانزده سخنران پشت سر هم این عمل را ناشی از تحریکات سلطان برای نمایش افتراق داخلی کشور به بیگانگان تلقی کرده و آن را محکوم نمودند. در طی این سخنان، جنایات دولت سلطان به تفصیل بیان شد و ارسال هیئتی از جانب دولت او به لوزان به عنوان خیانتی بزرگ مطرح گردید. عصمت، که برای نخستین بار به عنوان وزیر امور خارجه سخن می گفت، اعلام داشت که ارسال این دو دعوت عدول کشورهای متحده از معاهده «مودانیا» است.

اکنون کمال می دانست که آن لحظهء روانی خاص برای الغای سلطنت فرا رسیده است. اما، همچنان بر مبنای روش های عمل گرای خود، تصمیم گرفت که در این مورد نیز دست به یک سازش بلافاصله بزند و این فکر را مطرح سازد که سلطنت و خلافت باید از یکدیگر جدا شوند و آنگاه سلطنت، که نماد قدرت دنیوی است، باید برچیده شده اما خلافت، که قدرت معنوی را نمایندگی می کند، محفوظ بماند و تبدیل به منصبی شود که صرفاً امور مذهبی را بر عهده دارد و حق دخالت در امور سیاسی را نخواهد داشت. بر اساس پیشنهاد او لایحه ای برای انحلال امپراتوری عثمانی و تولد دولت جدید ترکیه تنظیم شد؛ دولتی که حق حاکمیت خود را، بموجب نص صریح قانون اساسی، از ملت دریافت می کرد.

امید این بود که مصالحهء مطرح شده - برای حذف سلطنت و حفظ خلافت - عناصر مذهبی داخل پارلمان را هم راضی کند. اما این عناصر، که دشمنان شخصی کمال هم آن ها را تقویت می کردند، به این آسانی تسلیم نمی شدند. در نتیجه، کمال تصمیم گرفت مخالفین را با روش های خودشان بر سر جای بنشانند. او، به کمک وزیر دادگستری خود، و پس از انجام مطالعهء مفصلی در مورد تاریخ و شریعت اسلام، با این فکر تازه به میدان آمد که در گذشته نیز خلافت و سلطنت از هم جدا بوده اند و بهتر آن است که از آن پس نیز جدا بمانند. سخنرانی او در این زمینه مجلس را به اغتشاش کشید و در غوغایی که به پا شد گهگاه می شد فریاد «لعنت خدا بر وحیدالدین» را هم شنید. سپس در داخل کمیته ای که به همین منظور تشکیل شده بود بحث های گوناگونی پیش آمد. بر این کمیته یک روحانی مطلع ریاست داشت و کمال با خونسردی تمام در گوشه ای نشسته و به بحث ها گوش می داد. مخالفان می کوشیدند تا ثابت کنند که سلطنت و خلافت از هم جدایی ناپذیرند. کمال بعدها در این مورد گفته است «همهء استدلال آن ها بر مبنای جعلیات و سخنان بی سر و پا بود».

آنگاه، در جایی از گفتگوها، کمال احساس کرد که باید این بحث را به سوی واقع گرایی بکشاند. او به این می اندیشید که راه حل نهایی باید چیزی باشد که قدرت خلیفه را به خود مجلس پیوند زند؛ و وقتی دید حامیان خودش نیز به تردید دچار شده اند از رییس جلسه اجازهء صحبت خواست. او ایستاده و با صدای بلند چنین گفت:

«آقایان! تا بحال حاکمیت و سلطنت را کسی به کسی نداده است. و سلطنت همیشه از طریق زور و اعمال قدرت به دست آمده. فرزندان عثمان نیز با زور به قدرت و حاکمیت بر ملت ترک رسیدند و به مدت شش قرن این منصب غصب کردند. اکنون اما ملت ترکیه به پا خاسته و می خواهد که به این غصب عدوانی خاتمه دهند. این به معنای آن است

که از این پس حاکمیت در دستان ملت قرار دارد. این یک امر انجام شده است... و مسئله ما اکنون فقط آن است که این واقعیت را چگونه بیان کنیم... اگر حاضران در این مجلس و هر کس دیگری به این مساله به صورت یک امر طبیعی نگاه کنند من فکر می کنم که توافق به دست می آید. و حتی اگر چنین نکنند خود واقعیت به زودی بیان خود را خواهد یافت. اما در آن صورت احتمال دارد که خون هایی هم ریخته شود».

این تهدید تلویحی که با پیامدی از بحث های فقهی همراه شد موجب گردید که یکی از روحانیون آنگورا به سخن آمده و بگوید: «ببخشید آقا؛ ما از نقطه نظر دیگری به این مسئله نگاه می کردیم. اما اکنون توضیح شما ما را روشن کرده است».

بدینسان، با آمیزه ای از تشویق و تهدید که مشخصه تاکتیک های سیاسی کمال بود، او موفق شد تا کمیته را با خود همراه کند. لایحه ای که برای شور و رأی گیری به مجلس تقدیم شد شامل فقط دو ماده بود. ماده اول اعلام می داشت که علت وجودی حاکمیت مستقر در قسطنطنیه که در اقتدار یک فرد خلاصه می شد در تاریخ شانزده مارچ ۱۹۲۰ - یعنی روزی که نیروهای متحده آن شهر را تصرف کرده بودند - به پایان رسیده است. ماده دوم اعلام می داشت که اگرچه خلافت به امپراتوری عثمانی تعلق دارد اما اقتدار آن ناشی از دولت ترک است و از این پس مجلس شورا خلافت را به دست کسی خواهد سپرد «که از خاندان عثمان بوده و دارای شخصیتی مناسب و ارزشمند برای این منصب باشد».

هنگام رای گیری در مجلس، کمال از جا برخاسته و گفت: «من یقین دارم که مجلس به اتفاق آرا اصولی را تصویب خواهد کرد که برای همیشه استقلال کشور و ملت را حفظ خواهند نمود». رییس مجلس لایحه را به رأی گذاشته و تصویب شدن آن را اعلام داشت. از میان نمایندگان تنها یک صدای مخالف شنیده شد که می گفت: «من مخالفم»؛ اما فریادهای «ساکت باش» گوینده آن را در خود غرق کرد. سپس مجلس با مراسم نماز به پایان رسید، اما نمازی که به جای عربی به زبان ترکی خوانده شد. کمال در پایان گفت: «آقایان! به این ترتیب آخرین نشانه های سقوط و اضمحلال سلطنت عثمانی کامل شد».

به محض این که خبرهای مربوط به تصمیم مجلس یه قسطنطنیه رسید، رفعت کمیسرهای عالی کشورهای متحده را مطلب مطلع ساخت که او اکنون، به نام مجلس

شورای عالی، قدرت را از دولت سلطان می گیرد. در چهارم نوامبر 1922 توفیق پاشای صدراعظم در قصر سلطنتی حاضر شده و مهر رسمی آخرین دولت امپراتوری عثمانی را تقدیم سلطان کرد. کشورهای متحده بی طرفی خود را نسبت به امور داخلی ترکیه اعلام داشتند. مقامات قسطنطنیه بدیدار رفعت رفته و تابعیت خود از دستورات آنگورا را اعلام داشته و رژیم جدیدی را که موقتاً «پادشاهی ملی» نام گرفته بود پذیرا شدند. بار دیگر قسطنطنیه غرق جشن و شادمانی شد. و از همه جا فریاد «زنده باد پادشاهی ملی»، «زنده باد پارلمان» به گوش می رسید.

در این میان سلطان همچنان در قصر خود بسر می برد، هر چند که بسیاری از اطرافیانش او را ترک کرده بودند. کمال هم، که نگران بود استفاده از زور برای خلع سلطان ممکن است به نارضایتی عمومی بیانجامد، ترجیح می داد منتظر وقایع بماند. سلطان، «رامبولد» انگلیسی را به دربار احضار کرده و مذاکراتی طولانی و دردناک بین آنها جریان یافت. سلطان با اصراری بی فایده از او تضمین می خواست. رامبولد به سلطان اطلاع داد که از این پس دولت انگلیس تنها با دولت آنگورا تعامل خواهد داشت اما خود شخص او به سلطان قول می دهد که هرگاه او احساس کند جانش در خطر است و یا لازم ببیند که - چه از طریق استعفا و چه غیر آن - قصر سلطنتی را ترک کند، او از جان سلطان محافظت خواهد کرد. رامبولد اندکی بعد برای شرکت در کنفرانس صلح لوزان قسطنطنیه را ترک کرد و هرینگتون را مسئول جان سلطان قرار داده و از سلطان خواست که اگر وضعیت خطرناک شد مراتب را از طریق ندیم مورد اعتماد خود که تا پایان هم با سلطان ماند به اطلاعش برساند.

سلطان، که هنوز از وضعیت خود ناامید نشده بود، پیشخدمت مخصوص خود را به دفتر رفعت فرستاده و به او پیام داد که خواستار ملاقات با «غازی» است و حاضر است هیئتی را که از آنگورا بیاید بپذیرد و در این مورد چه تلگرافی و چه به صورت نامه نگاری با کمال در تماس باشد. کمال و رئوف در مقابل خواستار آن شدند که سلطان تقاضای خود را با نامه مکتوب کند. ولی چنین نامه ای هرگز از راه نرسید. ظن رفعت آن بود که سلطان به زودی قسطنطنیه را ترک خواهد کرد. به همین دلیل به آجودان دریایی سلطان دستور داد تا مواظب حرکات سلطان باشد و به او قول داد که در مقابل از خدمات او استفاده خواهد شد.

ظهر جمعه دهم نوامبر، سلطان بصورت همیشگی عازم نماز جمعه شد. بدین منظور از قصر سلطنتی خارج شده و در حالی که یونیفورم عادی یک افسر ترک را به تن داشت و بر لباسش مدالی و بر سرش کالپاکی دیده نمی شد در کالسکه سلطنتی نشست. وجناتش درهم

شکسته بود و صورتش آنچنان بی رنگ می نمود که گویی این روح سلطان است که در کالسکه نشسته. در پشت سر او غلام سیاهپوست و تعدادی از آجودان هایش حرکت می کردند اما دیگر از بزرگان امپراتوری، ژنرال ها، و وزرایی که دیگر کابینه ای نداشتند خبری نبود. حرکت کالسکه شباهت زیادی به نوعی تشییع جنازه داشت. هنگامی که موکب سلطان به مسجد رسید موذن بانک نماز برداشت بی آن که دیگر ذکری از پادشاه بزرگ و فاتح و خاندان پر شوکت سلطنتی در آن باشد. او تنها ورود فرمانده دین و خلیفه را اعلام می داشت. باقی مانده سلطان - بی جان و ربات وار - از پله های کالسکه پایین آمد و برای انجام آخرین نماز جمعه داخل مسجد شد.

چند روز بعد ندیم معتمد سلطان با ژنرال هارینگتون تماس گرفت و اطلاع داد که سلطان به شدت جان خود را در خطر می بیند و تقاضا دارد که هر چه زودتر او را از مهلکه خارج کنند. هارینگتون که نمی خواست بدون یک تقاضای واقعی دست به عمل بزند خواستار آن شد که سلطان تقاضایش را کتباً برای او ارسال کند. او خود نوشته است که: «اکنون من با این مسئله مواجه بودم که آخرین سلطان عثمانی را چگونه زنده از قصرش خارج کنم». به راستی هم، به این دلیل که جاسوسان ملیون به شدت قصر سلطنتی را زیر نظر داشتند، انجام چنین کاری آسان نبود. در نتیجه هارینگتون با مشورت چند تن از افسران معتمدش طرحی را ریخت.

بر اساس این طرح سلطان به خدمه خود اعلام داشت که قصد دارد شب را در خانه کوچکی بگذرانند که «مراسم» خوانده می شدو در انتهای باغ سلطنتی و چسبیده به دروازه موسوم به مالتا قرار داشت. و این دروازه هم مستقیماً بر سربازخانه انگلیس ها مشرف بود. این تصمیم سلطان سوءظنی را برنیا نگیخت. در ساختمان «مراسم» پسر و همراهان سلطان هم به او پیوستند. این همراهان عبارت بودند از پیشخدمت مخصوص، سرپیشخدمت، پزشک، دو منشی معتمد، یک آرایشگر و دو غلام سیاه که تعدادشان مجموعاً نه نفر می شد. در سراسر طول شب، در حالی که همگی اسلحه های لخت خود را روی میزها بصورت آماده گذاشته بودند، سلطان مشغول نظارت بر پر کردن صندوق ها از جواهرات، سنگ های قیمتی، و میز کوچک ساخته شده از طلایی بود را که به سلطان سلیم تعلق داشت.

در ساعت شش صبح، این گروه کوچک ساختمان «مراسم» را ترک کرد. غلامان دروازه مالتا را گشودند. دو آمبولانس انگلیسی، با داشتن علامت صلیب سرخ، در بیرون

دروازه پارک شده بودند و گارد سربازخاناً انگلیس ها نیز مشغول رژه صبحگاهی بود. پله های آمبولانس ها را پایین آوردند و گروه مزبور داخل آمبولانس ها شدند. باران به شدت می بارید و چتر سلطان لای در آمبولانس گیر کرد. اما هر طور بود آمبولانس ها بدون آن که نظری را جلب کنند حرکت کردند.

هرینگتون که صبح زود برخاسته و در خانه خود مشغول صرف صبحانه بود، به باران شدیدی که می بارید نگاه کرده و در این اندیشه بود که سربازان حتماً فکر می کنند که فرمانده شان دیوانه شده که در این صبح زود و باران شدید دستور رژه داده است. او قرار بود سلطان را در اسکله موسوم به «توفان» ملاقات کند. و همچنان که با اتومبیل به آن سو می رفت دید که افسران، همانگونه که قرار بود، در آن باران شدید به صورتی عادی مشغول رژه رفتن هستند. در اسکله، «نویل هندرسن»، که پس از رفتن رامبولد امور کرداری سفارت را انجام می داد، به استقبالش آمد. لحظه ای بعد آمبولانس دوم از راه رسید در حالی که آمبولانس اول، که ده دقیقه ای هم زودتر حرکت کرده بود، هنوز نیامده بود. هرینگتون و هندرسن با نگرانی به ساعت های خود نگاه کردند. آیا اتفاقی افتاده است؟

معلوم شد که اتفاق مختصری پیش آمده و چرخ آمبولانس حامل سلطان پنجر شده بود و آنها مجبور شده بودند چرخ را با سرعت عوض کنند. به هر حال آمبولانس از راه رسید و ژنرال و هندرسن به سلطان خوش آمد گفته و او و همراهانش را سوار یک قایق نیروی دریایی انگلیس کردند تا آن ها را در آن سوی آبراه به کشتی جنگی مالایا برساند. ژنرال هرینگتون بدش نمی آمد که سلطان قوطی سیگار خود را به عنوان یادگار این لحظه تاریخی به او بدهد اما، به جای آن، سلطان اختیار مواظبت از پنج همسر خود را به او واگذار کرده و از او خواست که این خانم ها را به پیش او بفرستد. سپس از پلکان بالا رفته و وارد کشتی جنگی شد. در عرشه کشتی، هندرسن به سلطان اعلام داشت که او اکنون در خاک بریتانیا است و می تواند تعیین کند که به کجا می خواهد برود. سلطان جای خاصی را در نظر نداشت و وقتی که جزیره مالت به او پیشنهاد شد بلافاصله پذیرفت. سپس نامه ای را خطاب به زنان دختران اش به دکتر خود دیکته کرد و به یکی از غلامان دستور داد تا آن را برساند. دکتر در نوشتن این نامه دچار اشتباهی شد و این امر موجب گردید که سلطان برای لحظاتی به شدت عصبانی شده، او را از این که در چنین موقعیتی حواس خود را جمع نکرده سرزنش نماید.

آنگاه مراسم خداحافظی رسمی به عمل آمد و کشتی جنگی مالایا به راه افتاده از کنار «سراگلیو»، که قصر قدیمی سلاطین عثمانی در آن قرار داشت، گذشت و وارد دریای مرمره شد.

هندرسون، در بازگشت به سفارتخانه، در انتهای نامه ای که از قبل برای رامبولد تهیه کرده بود این جملات را اضافه کرد: «اعلیحضرت در ساعت هشت و چهل و پنج دقیقه صبح سوار کشتی مالایا شدند و همه برنامه ها به خوبی پیش رفت. من از این که او از این جا رفته سخت خوشحالم».

بدینسان کل عملیات به دقت و ظاهراً بدون اطلاع ترک ها انجام پذیرفته بود. رفعت که حس کرده بود سلطان به زودی قسطنطنیه را ترک خواهد کرد، در آن صبح زود در رختخواب خود در کاخ وزیر اعظم منتظر گزارش آجودان نیروی دریایی گماشته شده برای مراقبت از سلطان بود و نمی توانست بخوابد. اندکی بعد آجودان مزبور در اتاق خواب رفعت را باز کرده و با صورت نشسته و نتراشیده، در لباس خوابی خیس و گلی، وارد شد و به رفعت خبر دارد که بی آن که هیچ گونه نشانه قبلی وجود داشته باشد، سلطان رفته است. او خود از پنجره ای در ساختمان مراسم وحیدالدین را دیده بود که سوار آمبولانسی شده بود که سربازان انگلیسی از آن مراقبت می کردند.

آجودان مزبور، مضطرب و شرمنده از بی خبر ماندن خود، قبل از این که بتواند وسیله نقلیه ای پیدا کند، حدود یک مایل را در لباس خواب دویده بود و دو مایل و نیم بعدی تا قصر صدراعظم را با یک گاری طی کرده و از باران و گل گذشته بود. می شد دید که سخت نگران آن است که چه بلایی به سرش خواهد آمد، چرا که می دانست در انجام وظیفه خود اهمال کرده است. در حالی که او دیوانه وار از رفعت طلب بخشش می کرد، رفعت دستی به پشت او زد و گفت: «برو و کمی بخواب. من هم همین کار را خواهم کرد». اما قبل از بازگشت به رختخواب طی تلگرافی کمال را از رفتن سلطان با خبر کرد.

حدود یک ساعت بعد، وقتی از خواب بیدار شد، نامه ای را به دستش دادند. از او پرسیده شده بود که مسئول دادن اجازه به سلطان چه کسی بوده است. رفعت دوست داشت که پاسخ دهد: «من مسئول بودم» اما نوشت: «هیچ کس»؛ و به نظر رسید که کسی از این اتفاق که پیش آمد ناراحت نیست. دلیل آن آشکار بود: ملیون از زحمت دستگیری و تبعید سلطان رها شده بودند و او، به اختیار خود و به کمک دشمنان کافر، کشور را ترک کرده بود؛ بی آن که تبدیل به شهیدی برای جهان اسلام شده باشد.

به رفعت دستور داده شد که با شاهزاده عبدالمجید، پسر عمو و ولیعهد سلطان، تماس گرفته و از او بخواهد تا، بر اساس شرایطی که مجلس ملی تعیین می کند، منصب خلافت را بپذیرد. عبدالمجید مردی تنومند و چهل و چهارساله بود که سلطان عبدالحمید او را - به خاطر داشتن عقاید آزادی خواهانه و روشنفکرانه ت از دخالت در امور سیاسی ممنوع کرده بود. در نتیجه او هم اوقات خود را به تفریح و هنر پرداخته و به طراحی و آرایش باغچه های قصر سلطنتی مشغول شده بود، در موسیقی هم اطلاعات فراوانی کسب کرده بود و در نقاشی نیز به چنان مهارتی دست یافته بود که بعدها، پس از مرگ سلطان عبدالحمید، یکی از کارهایش را در یکی از سالن های پاریس به نمایش گذاشتند. او زمانی بعد پرتره ای هم از رفعت کشیده و آن را به او هدیه کرد. به هر حال عبدالمجید مسلمانی مومن و در عین حال آدمی مدرن بود و دل با ملیون داشت. و، هنگام پذیرش منصب خلافت نیز سندی را امضا کرد که او را در مقابل تصمیمات مجلس شورای عالی مسئول می ساخت.

روز بعد، نمایندگان جلسه غیر علنی داشتند. در این جلسه رئوف فهرستی از خیانت های وحیدالدین به جهان اسلام را برشمرده و سپس از نمایندگان خواست تا جانشین جدیدی برای پیامبر اسلام انتخاب کنند. یکی از علمای اسلامی هم از او حمایت کرد. نخست، از آنجا که سلطان از سمت خود استعفا نداده بود، مجلس او را از این سمت عزل کرد و، سپس، نامزدی عبدالمجید برای احراز مقام خلافت اعلام شد.

در میان مقامات مذهبی تلاطمی افتاده بود و آن ها دست به بیان تفصیلات خسته کننده ای در مورد ویژگی ها و اختیارات منصب خلیفه زده بودند. کمال اجازه داد تا مدتی آن ها هر چه می خواهند بگویند و، سپس، دست به کار شده و به آن ها توضیح داد که مطلب آنقدرها هم مشکل نیست؛ آن چه پیش آمده ربطی به جهان اسلام ندارد و، برخلاف آنچه برخی از نمایندگان می گویند، مسئله به ملت ترک مربوط می شود که اکنون مالکیت کامل کشور را در دست خود گرفته است، بی آنکه خلیفه در این مورد شراکتی داشته باشد؛ لذا، آن چه لازم بود انجام گیرد نخست عزل خلیفه فراری و سپس انتخاب یک رئیس امور مذهبی به جای اوست. بدین ترتیب انتصاب عبدالمجید با اکثریت آرا به تصویب رسید.

قرار بر این شد که خلیفه کار خود را بر اساس سندی که دولت تهیه می کند و به تصویب می رساند و سپس به جهان اسلام ابلاغ می کند عمل نماید و از آن پس منصب خلافت کلاً منصبی غیر سیاسی باشد. خلیفه نیز می باید رضایت خود را از انتخابی که مجلس انجام داده اعلام داشته و رفتار وحیدالدین را محکوم نماید.

انتصاب رسمی خلیفه در یک روز جمعه و طی مراسمی که با دقت تمام از جانب ملیون برنامه ریزی شده بود انجام گرفت. خلیفه به جای عبا و عمامه ای که از سلطان فاتح به جا مانده بود یک کت فراک و یک کلاه فز پوشیده بود و در قصر قدیمی «سراگلیو» بوسیله هیئتی از نمایندگان مجلس عالی مورد استقبال قرار گرفت. آن ها در آنجا سندی را به دست او دادند که در آن شرح وظایف و مسئولیت های او نوشته شده بود و، پس از سخنرانی های مربوطه، او حضانت یادگارهای مقدس پیامبر را بر عهده گرفت. اما شمشیر پیامبر، که نماد قدرت دنیوی بود، به او داده نشد.

آنگاه خلیفه جدید و رفعت، و در پی آن ها صف بلندی از کالسکه ها، به سوی مسجد سلطان محمد فاتح حرکت کرد تا نخستین نماز جمعه خلیفه جدید انجام شود. تشریفات و بلندی صف کالسکه ها یادآور دوران سلطنت بود و به همین دلیل نیز مورد اعتراض برخی از نمایندگان تندرو قرار گرفت. گروه موسیقی نیز سرود جدید استقلال را می نواخت. سپس انجام نماز جمعه به زبان ترکی آغاز شد، و بالاخره خلیفه مراتب تشکر خود را تلگرافی به به مجلس شورای عالی تلگراف کرد. هنگام وصول این تلگراف به مجلس آنگورا حضار، به اصرار برخی از نمایندگان محافظه کار، از جا برخاسته و تلگراف را دریافت کردند.

سلطان سابق به زودی از جزیرهء مالت راهی سن رمو شد و در آنجا در یک ویلای نه چندان بزرگ سکونت گزید. سفارت انگلیس، پس از آخرین دیدار رامبولد با سلطان، ترتیب انتقال نقدینه ها و جواهرات سلطان را داد و، در نتیجه، او برای ادامهء زندگی پول کافی در اختیار داشت. یک ماه پس از خروج عبدالحمید از قسطنطنیه، یکی از خواجه های حرامسرای او به این شهر بازگشت تا ترتیب انتقال زنان و خانوادهء سلطان را بدهد. این امر موجب شد تا سفارت انگلیس در قسطنطنیه نامه ای از یک طنزپرداز نیویورکی دریافت کند. نامه چنین می گفت: «سیرک نیویورک آماده است تا از زنان سلطان سابق در برنامه های خود استفاده کند. لطفاً برای انجام این کار ما را با مقامات مسئول در ارتباط بگذارید». هنگامی که این نامه را به ژرژ پنجم، پادشاه انگلستان، نشان دادند، او بسیار خندید.

و این آخرین پرده از سقوط امپراتوری عثمانی بود.

فصل چهل و سه - مذاکرات صلح در لوزان

عصمت با ناراحتی تمام عازم لوزان شد. حس می کرد که نه تنها زندگی و کار خود او بلکه آینده کشورش به ماموریت جدید و بسیار مشکلی که بر عهده او گذارده شده بستگی دارد. او با بی رغبتی تمام و احساس نامناسب بودن برای انجام کاری که مصطفی کمال، مراد همیشگی اش، بر او تحمیل کرده بود، پا در قلمرویی ناآشنا و به احتمال زیاد بسیار خصمانه می گذاشت. او که بخوبی می دانست با دشمن نظامی چگونه باید رفتار کرد، در مورد دیپلماسی اروپایی، که دارای فرماندهان ماهر و اسلحه خانه ای ناشناخته و خطرناک بود، کوچکترین اطلاعی نداشت. تا پیش از آن زمانی بلند را در اروپا نگذرانده بود و تنها چند هفته به خاطر معالجه به اتریش و آلمان رفته بود. او کاملاً آگاه بود که دشمن توپخانه خود را به سوی او هدف گیری کرده است، و اگرچه لوید جورج دیگر در میدان نیست اما لرد کرزن هنوز حکومت می کند - دولتمردی با عزم راسخ بر این که به هر قیمت شده پرستیز کشور خود را در خاور نزدیک و به ضرر ترک ها حفظ کند.

در این جا تضادی روانشناختی در کار بود. نیروهای متحده ترک ها را مردمی در حال اضمحلال می دیدند، حال آنکه ترک ها خودشان را پیروزمند ارزیابی می کردند. ترکیه نخستین عضو اتحادیه نیروهای مرکزی محسوب می شد که توانسته بود در موقعیت مذاکره برای صلح قرار گرفته بود. اما، در عین حال، در این مذاکرات در موقعیت بالادست قرار نداشت چرا که نیروهای متحده قصد داشتند، همانگونه که در معاهده ورسای خواست های خود را بر بقیه اعضای نیروهای مرکزی تحمیل کرده بودند، اینک با ترکیه نیز چنین کنند. در نتیجه عصمت، که با آرزوی کسب احترامی در خور یک طرف مذاکره هموزن برای کشور خود به لوزان آمده بود، اکنون می دید که با او به عنوان آدمی دست دوم رفتار می کنند.

لرد کرزن بر کنفرانس تسلط داشت. عصمت به مادام ژرژ گولیس، که به عنوان خبرنگار با او آمده بود، گفت: «همیشه صدایی که شنیده می شود از جانب انگلیسی هاست و مشتی که بر میز کوبیده می شود نیز به انگلیس ها تعلق دارد». او انگلیس ها را به عنوان

دشمن پذیرفته بود اما آنچه به تلخی تصوراتش را درهم ریخت رفتار فرانسوی ها بود. او که هنوز خاطره «فرانکلین بویون» را در ذهن داشت، می اندیشید که در این کنفرانس می تواند بر حمایت فرانسوی ها حساب کند، اما لرد کرزن، در سر راه خود به لوزان، از پاریس گذشته و توانسته بود «پوانکاره»، نخست وزیر فرانسه، را قانع کند که دو کشور در کنفرانس صلح جبهه متحدی داشته باشند و، در نتیجه، عصمت، در همان شروع کنفرانس، خود را با جبهه متحدی از انگلیس، فرانسه و ایتالیا روبرو دید. اکنون اگر کرزن او را به چشم یکی از «رعایای خود در هندوستان» نگاه می کرد، نماینده فرانسه - که «بومپار» نام داشت - به سبک یکی از وزرای اعظم سلاطین اولیه عثمانی با او سخن می گفت. عصمت که به شدت حساس شده و همواره مراقب بود تا به کشورش و حاکمیت ملی آن بی احترامی نشود، ناچار بود در رفتار خود قاطعیت بیشتری نشان داده و از تاکتیک هائی استفاده کند که در راه پیشرفت حریف مانع آفرینی می کنند.

او که قادر نبود از لحاظ سخنرانی و بحث با طرف های مقابل خود برابری کند، به زودی به روش های جنگی خود متوسل شد. نخست خود را در سنگر خویش پنهان کرد و سپس شروع به اعتراض کردن دائم به هر موضوعی شد که در کنفرانس مطرح می شد. گاه، با استفاده از سنگینی گوش اش، خود را به کری می زد و مرتب هم وقت می خواست تا با همکارانش مشورت کند. هر گاه که نوبت سخن گفتن او می شد اظهاراتی بسیار طولانی و از قبل تهیه شده را قرائت می کرد و هر کجا هم که باید نظری را اعلام می داشت می گفت که باید نخست با آنگورا مشورت کند. دادن پاسخ ها را تا می توانست به عقب می انداخت. و گاه به امری رضایت می داد اما روز بعد حرف خود را پس می گرفت.

در ابتدای کار، کرزن و بقیه از دست او خسته شدند. اما همچنان که زمان می گذشت جا خالی دادن های او، مقاومتش، صراحت لهجه اش و صمیمت آشکارش رفته رفته احترام بقیه را نسبت به او برانگیخت. به نظر می رسید تاکتیک جنگ مدام در این جا نیز حریف را خسته کرده و حتی می تواند به پیروزی عصمت بیانجامد.

برخی از اعضای هیئت های نمایندگی به تدریج به این نکته وقوف یافتند که در این جا با یک «ترک نوع جدید» سر و کار دارند. سر ویلیام تیرل، که یکی از معاونین رامبولد محسوب می شد، در این مورد به مادام ژرژ گولیس گفت: «ما به دو جور ترک عادت کرده

بودیم؛ یکی ترک‌های قدیمی که اکنون مرده‌اند؛ یکی هم ترک‌های جوان که اکنون دیگر وجود خارجی ندارد. اما امروز شاهد تولد یک ترک نوع سوم شده‌ایم. شخصیت و رفتار این نوع سوم به شدت کنفرانس را تحت تأثیر قرار داده و از او شخصیت مهمی ساخته است. و اکنون ما باید با این ترک جدید صلح کنیم».

خود رامبولد نیز، اگرچه از قدیمی‌ها محسوب می‌شد و هنوز در ته دل دوست داشت «به این آدم‌ها یک پس‌گردنی تمیز بزند»، اما در طی مدت‌ها کار در عثمانی با روانشناسی شخصیت‌های آنگورا آشنایی کافی داشت و می‌دید که این روانشناسی چگونه در رفتار هیئت‌نماینده‌ی ترک خود را متجلی کرده است. او در نامه‌ای خطاب به لندن نوشت: «من راهی بر این نمی‌بینم که اعضاء هیئت ترک ذره‌ای از مندرجات میثاق ملی خود عقب بنشینند، بی‌آنکه با تنبیه و حتی محاکمه نظامی از جانب آنگورا روبرو نشوند».

اما، در همان حال، کاملاً آشکار بود که ترک‌ها خواستار رسیدن به توافق با بریتانیا هستند. رامبولد، در نامه‌ای به هندرسون که در قسطنطنیه مانده بود، نوشت: «من احساس می‌کنم که اگر ترک‌ها یقین کنند بریتانیا، که پس از امضای قرارداد صلح، برایشان در مقام یک دوست واقعی ظاهر خواهد شد، این همه در مورد مراتب دوستی خود با روسیه تأکید نمی‌کردند». این یک ارزیابی بسیار زیرکانه بود، چرا که دشمنی دائم انگلیس‌ها با ترک‌ها موجب اصلی پیدایش محور آنگورا - مسکو محسوب می‌شد. اما اکنون مصطفی کمال خواستار دوستی با بریتانیا بود، هرچند که تا رسیدن به این مرحله سنگلاخ بلندی در پیش رو بود و هنوز باید برای مسئله ترعه‌ها، استان موصل، و مسئله «کاپیتولاسیون» راه حلی یافت می‌شد.

مسئله ترعه‌ها در اوایل ماه دسامبر و پس از پیوستن «چی چرین»، وزیر خارجه روسیه، به کنفرانس مورد بحث قرار گرفت. عصمت او را قهرمان دوستی با ترکیه خواند. و چی چرین با آن صدای نازک و بلندش با حالتی حمایت‌گرانه از اصول مندرج در معاهده ترک و شوروی و میثاق ملی ترک‌ها سخن گفت. موضع مطرح شده حالت دفاعی داشت و هر دو کشور خواستار آن بودند که کلیه کشتی‌های جنگی، به جز کشتی‌های متعلق به ترکیه، از ترعه‌ها خارج شده و حق ترکیه برای دفاع از آنجا به رسمیت شناخته شود. اما نظر

نیروهای متحده آن بود که ترعه ها باید راه های بین المللی محسوب شده و کشتی های جنگی همه کشورها حق عبور و حضور در آن را داشته باشند.

لرد کرزن، همچنان که به استدلالات هیئت روس گوش می داد، پیش خود فکر کرد که: «مثل این که آقای چی چرین نقش خود را فراموش کرده و کلاه کالپاک عصمت پاشا را بر سر گذاشته است». پس رو به عصمت کرد و از او پرسید که آیا نظر ترک ها عیناً با نظر روس ها یکی است؟ عصمت پاسخ داد که برای شنیدن پیشنهادات دیگر هم آماده است. این پاسخ موجب شد که چی چرین با حیرت به او نگاه کند. و عاقبت هم عصمت، با مطرح کردن چند تغییر، با نظر نیروهای متحده موافقت کرد. چی چرین ناچار شد که با صدای بلند اعلام کند که این توافق «قبل از هر چیز علیه روسیه است» و از امضای قرارداد خودداری کرد. بدین ترتیب به معلوم بود که شکاف بین روس ها و ترک ها کامل شده است.

این قرارداد ایجاد یک کمیسیون بین المللی را برای محافظت از ترعه ها پیش بینی کرده و عبور آزادانه کشتی های همه ملل را تضمین می کرد. ترک ها خواستار آن بودند که نیروهای شرکت کننده در کنفرانس لوزان حمایت از آنها در مقابل هر نوع تجاوزی تضمین کنند اما، به جای آن، مجبور شدند تضمین سازمان ملل متفق را - که نهادی کاملاً علیه روسیه شوروی بود - بپذیرند. این امر موجب می شد که ترکیه دارای امنیت مورد نظر خود نشود و، در نتیجه، سیزده سال بعد، پیش از شروع جنگ دوم جهانی، در کنفرانس مونتره خواستار تجدید نظر در مفاد آن گردد. اما در آن لحظه پذیرش این قرار داد اقدام واقعگرایانه دیگری از جانب مصطفی کمال محسوب می شد؛ چرا که او می کوشید تا ترکیه را - بر بنیاد اعتماد متقابل - به جامعه ملل مغرب زمین پیوند زند.

این روحیه به خصوص وقتی نتایج خود را نمودار ساخت که نوبت به بحث درباره وضع اقلیت های ترکیه نشین مسیحی - که غالباً یونانی یا ارمنی بودند - رسید. نیروهای متحده خواستار پیش بینی های کافی برای محافظت از این اقلیت ها بودند و می خواستند که نظارت بر این امر نیز بر عهده یک کمیسیون بین المللی نهاده شود. عصمت اما اصرار داشت که این اقلیت ها نیز باید در مقابل محاکم ترکیه پاسخ گو باشند؛ محاکمی که اکنون در کشور او با قوانین آزادی خواهانه تری عمل می کردند. لرد کرزن، با نوعی مسخرگی، این پیشنهاد را رد کرد اما راه دیگری را برای ترکیه گشوده نگاه داشته و پیشنهاد کرد که ترکیه

نیز به سازمان ملل متفق پیوندد و همچون دولت های اروپایی قوانین آن سازمان را در مورد اقلیت ها بپذیرند. در برابر حیرت لرد کرزن، عصمت این پیشنهاد را پذیرفت و خیال او را آسوده کرد. اما واقعیت این بود که در هر دوی این موارد آن چه قطعی می شد تقویت موقعیت بین المللی ترکیه بوده و، از طریق رویارو کردن نیروهای متحده و اتحاد جماهیر شوروی، تعادل مطلوب و مورد نیاز ترکیه بوجود می آمد.

آنگاه نوبت به رسیدگی به مسئله ای شد که علت اصلی پیدایش همه مسایل دیگر بود؛ یعنی روابط مابین ترکیه و یونان. «ونبزلوس» اگرچه در راهپیمایی رمانتیک لوید جورج شرکتی فعال کرده بود اما در باطن خود آدمی واقع گرا محسوب می شد؛ درست همانگونه که کمال بود. او می دانست که سیاست هایش به شکست انجامیده حال آنکه طرح های کمال همگی با موفقیت روبرو بوده اند. اما هر دو نفر می دانستند که ترکیه و یونان، به عنوان دو همسایه، بهر حال ناگزیر به همزیستی هستند و، در نتیجه، باید در به فراموشی سپردن دلخوری های متقابل خود تعجیل کنند. اینگونه بود که کنفرانس لوزان شاهد آن شد که این دو دشمن اصلی اختلافات مابین خود را با هماهنگی کامل حل کردند.

مرزهای منطقه تراس شرقی و آدریانپل تقریباً بر اساس میثاق ملی ترک ها تعیین شدند. در مورد مشکل اصلی دیگر که عبارت بود از وجود عده کثیری یونانی در ترکیه و اقلیتی از ترک ها در یونان، چنین قرار شد که هر یک از این دو گروه به کشورهای تابعه خود برگردند. این توافق موجب شد که در طی یکی دو سال - به جز اقلیت ترک در منطقه تراس غربی و اقلیت یونانی در منطقه تراس شرقی - دیگر هیچ فرد یونانی در ترکیه باقی نماند و هیچ ترکی هم در یونان ساکن نبود. این جدایی قومیتی در واقع پایان فکر درهم آمیزی نژادها بود که هم امپراتوری روم شرقی و هم امپراتوری عثمانی مدعی آن بودند.

کاملاً آشکار بود که، علیرغم سر و صدای زیادی که در مجلس شورای ملی به پا شد ترک ها عموماً از نحوه پیشرفت کنفرانس لوزان راضی اند. اما، در عین حال، مشکلات عظیم دیگری در پیش رویشان قرار داشت. یکی از این مسائل به وضعیت استان موصل مربوط می شد که ترک ها و بریتانیایی ها بر سر آن دارای اختلافات بنیادی بودند. انگلیس ها موصل را چند روزی پس از برقراری آتش بس، به عنوان «نقطه ای دارای اهمیتی استراتژیک» اشغال کرده و در نتیجه مقررات آتش بس ۱۹۱۸ را مخدوش ساخته بودند. این

عمل آنان با اعتراضات شدید کمال - که در آنزمان فرمانده ارتش عثمانی در سوریه محسوب می شد - مواجه شده بود و او این اعتراضات را خطاب به عزت پاشا که در آنزمان وزیر اعظم بود اعلام کرده بود.

اهمیت استراتژیک این ناحیه برای بریتانیا ناشی از آن بود که این نقطه سدی دفاعی برای محافظت منطقه گسترده تحت نفوذ آن، از بین النهرین تا هندوستان، محسوب می شد. در عین حال، به خاطر وجود مناطق نفتی در این سرزمین، موصل واجد اهمیت اقتصادی نیز بود. به خصوص که انگلیسی ها توانسته بودند فرانسه را به واگذاری این منطقه به خودشان قانع کنند. ترک ها اما مدعی بودند که این منطقه خط دفاعی کشور خودشان محسوب شده و جزء تفکیک ناپذیر آناتولی است و بندرهای واقع در آن خروجی های طبیعی دریایی این استان محسوب می شوند. اما از نظر قومیتی ضمیمه کردن این منطقه به مرزهای ادعایی میثاق ملی قابل بحث بود چرا که بخش عمده ای از جمعیت آن را ترک ها تشکیل نداده و اعراب و کردهائی که قسمت اصلی این جمعیت را تشکیل می دادند رویاهای استقلال منطقه را داشتند.

حساسیت مجلس اعلاى ملی نیز در مورد مسئله موصل شدید بود حال آن که به نظر می رسید حساسیت پارلمان انگلیس از چنین شدتی برخوردار نباشد. «بنار لا»، نخست وزیر جدید انگلیس، که تعهد به سیاستی صلح طلبانه را برنامه کار خود قرار داده بود، عجله داشت که هر چه زودتر نیروهای انگلیسی را از عراق خارج کند. او دو موضوع را با لرد کرزن در میان نهاده بود: «نخست این که ما نباید به خاطر موصل دست به جنگ بزنیم. و دوم این که اگر فرانسوی ها، آنگونه که بویش می آید، قصد همکاری با ما را نداشته باشند، به سود ما نیست که آن چه را از معاهده سورس به جا مانده از طریق جنگ بر ترک ها تحمیل کنیم». مطبوعات انگلیس نیز نظراتی مشابه نخست وزیر داشتند. روزنامه دیلی اکسپرس، متعلق به لرد بیور بورک، می نوشت: «موصل ارزش فداکردن حتی استخوان های یک سرباز انگلیسی را ندارد». از نظر این روزنامه، بین النهرین سرزمینی هرز و دشتستانی باتلاقی و وسیع بود که به هیچ دردی نمی خورد. در واقع، در انتخابات ۱۳۲۲ بیرون کشیدن سربازان انگلیسی از بین النهرین یکی از مهم ترین مسایل مورد بحث بود.

با این همه، لرد کرزن مصمم بود که منافع انگلستان در موصل را تا آنجا که ممکن است، و البته با اجتناب از جنگ، حفظ کند. یکی از برتری های او بر عصمت در کنفرانس لوزان دانش بیشتر او نسبت به موصل بود. در این کنفرانس عصمت در دفاع از ادعاهای ترک ها سخنان بلند و یکنواخت و اغلب نادرستی از لحاظ تاریخ و آماری بیان کرد و همین امر به لردکرزن فرصت داد تا به شدت نادرستی های سخنانش را مورد حمله قرار دهد. لرد کرزن توضیح داد که جمعیت ترک این استان صرفاً یک دوازدهم کل جمعیت است و، در عین حال، اکثریت ساکنان این منطقه در یک نظرخواهی عمومی تمایل خود را به قرارگرفتن در کشور در حال تاسیس عراق اعلام داشته بودند. خود شهر موصل هم کلاً شهری عربی محسوب می شد که به دست اعراب ساخته شده و محل سکونت آن ها بود. هنگامی که سخن لرد کرزن به مناطق کردنشین رسید لحن سخنش نسبت به عصمت استهزا آمیز شده و گفت: «این دیگر از اختراعات خاص هیئت نمایندگی ترکیه است که، برای اولین بار در تاریخ، مدعی شده که کردها هم ترک هستند. هیچ کس قبلاً از این موضوع اطلاع نداشت». او در پایان سخنانش پیشنهاد کرد که کل مسئله مرزی به سازمان ملل متفق ارجاع شود.

عصمت لحظه ای درنگ کرد. آنگاه، نگران از واکنش مجلس اعلاى ملی، با صدایی که لرد کرزن آن را گوشخراش خوانده تکرار کرد: «حاکمیت ملی؛ حاکمیت ملی؛ حاکمیت ملی». او نخست پیشنهاد رای گیری در منطقه را مطرح کرد و سپس خواستار آن شد که در مورد «موصل و مرزها» در بیرون از کنفرانس صلح مذاکرات بین بریتانیا و ترکیه ادامه پیدا کند. او اما، در پایان، این نکته را پذیرفت که اگر همه کوشش ها بی نتیجه بماند لازم است که مسئله را - همچون موضوع اقلیت ها - باید به سازمان ملل متفق احاله داد.

پس از این که لردکرزن مطمئن شد که دیگری خطری از بابت مسئله موصل کنفرانس صلح را تهدید نمی کند، خواستار آن شد که کنفرانس هر چه زودتر به پایان برسد. او از هیئت های نمایندگی فرانسه و ایتالیا خواست که مشترکاً متن معاهده ای را تهیه کرده و به ترک ها عرضه بدارند و خواستار آن شوند که متن مزبور در عرض شش روز به امضا برسد. و اگر در این مورد موافقتی به عمل نیاید لازم است که کنفرانس در عرض چهار روز پس از آن منحل شود. او خود اعلام کرد که در چهارم فوریه ۱۹۲۳ لوزان را ترک کرده و عازم لندن خواهد شد.

در عین حال، لرد کرزن که نتایج مطلوب خود را در مورد مسایل سرزمینی به دست آورده و می دید که مسایل قابل حل اند، تصمیم گرفت امور مشکل تر دیگری همچون مسئله امور مالی و اقتصادی، و نیز وضعیت خارجی ها در ترکیه را به عهده فرانسوی ها و ایتالیایی ها بگذارد، چرا که آنها بیش از انگلیس ها در این زمینه منافع گوناگون داشتند. در واقع، مشغله ذهنی او در مورد بدست آوردن راه حلی سیاسی موجب شده بود که او به موانع دیگری که ممکن بود پیش آیند توجه خاصی نکند؛ حال آن که این نوع مسایل - آنگونه که فرانسوی ها به زودی دریافتند - واجد اهمیت بسیاری بود.

از نظر ترک های میهن پرست، اینکه خارجی ها را تا در خانه بدرقه کنند اما آن ها از خانه شان بیرون نروند هیچ خوش آیند نبود. وجود «کاپیتولاسیون» (رسیدگی به جرایم خارجی ها در محاکم خارجی ها) که موجب می شد خارجی ها صاحب حقوقی شوند که نوعی دولت در دولت را بوجود می آورد، برای ترک ها سخت ناهنجار بود و حتی از تجاوز خارجی ها به مرزهای دور دست ترکیه نیز آزار دهنده تر می نمود. در عین حال، بانک ها، خطوط راه آهن، معادن، جنگل ها، و همه خدمات شهری را شرکت های خارجی کنترل می کردند و این شرکت ها از پرداخت مالیات و حقوق گمرکی معاف بودند و تنها قوانین حاکم در دادگاه های خودشان در مورد آنها قابل اعمال بود. در واقع، هدف اصلی ترک ها از ورود به جنگی آنگونه سرسختانه پایان دادن به کل این وضعیت بود.

در حین مذاکرات صلح، نیروهای متحده، و به خصوص فرانسوی ها، بر حفظ حداکثر این مزایا اصرار می ورزیدند. حال آن که ترک ها خواستار استقلال خود از طریق براندازی همه این امتیازات بودند. در زمینه دادگستری، پیشنهاد نیروهای متفق آن بود که مشاوران حقوقی خارجی و یا ناظران بین المللی جانشین قضات خارجی شوند. ترک ها با همه این پیشنهادات مخالف بودند. در زمینه امور مالی، اقتصادی و بازرگانی مسایل بسیار پیچیده ای همچون تضمین های تجاری، بازپرداخت بدهی های دولت عثمانی، دارایی های ترکیه در خارج از این کشور، و دارایی های متفقین در داخل ترکیه، مسئله شبکه های مخابراتی، مالیات خارجی ها، قوانین مربوط به شرکت ها، انواع بیمه ها، قراردادها و امتیازات مطرح بود. فرانسوی ها پذیرفتند که امتیازات سابق شان از طریق عقد قراردادهایی به صورت مساوی بین ترک ها و خارجی ها تقسیم شود. اما در طول بحث ها مسایل ظریف و پیچیده ای پیش آمد که طی آن جزییاتی که در ابتدا با اهمیت به شمار نمی رفتند، به خصوص در

زمینه اصول کار، اهمیت خود را آشکار ساختند. عصمت بر این نکته پافشاری می کرد که، برای حل این گونه مسایل بسیار پیچیده، نیاز به وقت و شکیبایی زیادی است.

اما لرد کرزن عجله داشت. به علاوه به نظر می رسید که فکر می کند با نشان دادن این عجله می تواند به نتایج بهتری دسترسی پیدا کند. او همچنین، برخلاف همکارانش، هنوز ترک ها را به چشم عثمانی های سابق می دید و اعتقاد داشت که عصمت هم تا لحظه آخر اصرار می کند اما، درست شبیه تاجران فرش ترک، در لحظه آخر تسلیم خواهد شد. او در تعاملات خود با مشرق زمینی ها به رژیم های کهنه و غالباً فاسدی عادت کرده بود که منافع خود را برتر از هر نوع اصول اخلاقی دانسته و به خاطر منافع شخصی دست به هر گونه سازشی می زدند.

آن چه او اکنون نمی توانست درک کند این بود که امری تازه اتفاق افتاده است. یک جنبش ملی گرای میهن پرستانه، که در هیچ یک از کشورهای مشرق زمین سابقه نداشت، پدید آمده بود که در آن اصول اخلاقی اهمیت اصلی را یافته بودند. کرزن ارزشی برای غرور ملی ترک های جدید قایل نبود و قدرت مجلس و افراتیون آن را هم دست کم گرفته بود. حتی در روانشناسی عصمت نیز دچار خطا بود. چرا که، بر خلاف تصور او، رفتار و گفتار عصمت از این واقعیت سرچشمه می گرفت که او نه راه و رسم معامله کردن می دانست و نه از حدود اختیارات خویش آگاه بود.

او دائماً به دوستانش می گفت: «در آنگورا به ما چه خواهند گفت؟» و یکبار هم در مورد «کاپیتولاسین» به مادام ژرژ گولیس گفت: «ما در این مورد هرگز تسلیم نخواهیم شد. چرا که در آن صورت قدرت مان در کشور پیشیزی ارزش نخواهد داشت». به این ترتیب خطر رسیدن به بن بست کنفرانس صلح را تهدید می کرد.

همانگونه که برنامه ریزی شده بود، متن قرارداد در روز ۳۱ ژانویه تسلیم عصمت شد و او برای تهیه پاسخ ترکیه هشت روز مهلت خواست. اما «لرد کرزن»، علیرغم پادرمیانی های فرانسوی ها و ایتالیایی ها، با این خواست مخالفت کرد و همکارانش به ترک ها اطلاع دادند که او، همان طور که قبلاً اعلام کرده بود، در چهارم فوریه لوزان را ترک خواهد کرد.

در سوم فوریه، نیروهای متحده پیشنهاد چند امتیاز جدید را تسلیم عصمت کردند. و او نیز در بعد از ظهر همان روز پاسخ خود را تسلیم آنها نمود. این پاسخ هشتاد در صد از مندرجات متن پیشنهادی قرارداد را می پذیرفت و از نظر عصمت این پاسخ حاوی «موافقت اساسی در موارد اصلی» بود تا بشود قرارداد صلح به امضاء رساند. به عبارت دیگر، او حاضر

شده بود قرارداد را با هشتاد در صد مفاد آن امضا کرده و تصمیم گیری درباره برخی از «اختلاف نظرهای کم اهمیت» در موارد مربوط به محاکم قضایی و امور اقتصادی را به مذاکرات بیشتر موکول نماید. اما این پیشنهاد با مخالفت لرد کرزن مواجه شد. او آن روز عصر عصمت را به جلسه ای در اتاق شخصی اش در هتل «بو ریواژ» احضار کرده و به او گفت که قراردادی که تهیه شده «باید هم اکنون و همین جا امضا شود». نماینده فرانسه، بومپارد، نیز با این نظر موافق بود. اما عصمت توضیح داد که او تا آنجا که می توانسته در زمینه تضمین های قضایی نرمش نشان داده و، در مقابل وعده کمک های عمومی نیروهای متحده، برخی از مواد مربوط به امور اقتصادی را قبول کرده است. اما پذیرش آنچه باقی مانده ترکیه را از لحاظ اقتصادی آسیب پذیر می کند. اعضای هیئت های نمایندگی با خواهش و تهدید او را تحت فشار قرار دادند اما او با خونسردی مرتباً زمزمه می کرد که: «کار دیگری از دست من ساخته نیست».

به این ترتیب، جلسه مزبور بی نتیجه به پایان رسید و لرد کرزن آماده ترک لوزان شد. سرسرای هتل «بو ریواژ» پر از اعضای هیئت های نمایندگی بود که با اطمینان آمده بودند تا مراسم امضای قرار داد را شاهد باشند. عصمت از پله های اصلی پایین آمد، در مقابل جمعیت کلاه خود را برداشت به سمت راست و چپ خود سر خم کرد، لبخندی زورکی زد و از هتل خارج شد، در حالی که اعضای هیئت های فرانسوی و ایتالیایی به دنبالش بودند. بر همه آشکار بود که قراردادی به امضا نرسیده است.

ناظران امریکایی حاضر در کنفرانس، به عنوان آخرین تلاش، به سراغ لرد کرزن رفتند. آدmirال مارک بریستول، کمیسر عالی آمریکایی در بین سال های ۱۹۱۹ تا ۱۹۲۷، در این مورد می نویسد که کرزن «مثل یک گاو خشمگین» طول و عرض اتاقش را طی می کرد، دست هایش را در هم فشرده بود و به ما گفت که: «دیگر کاری نمی شود کرد. اعضاء هیئت آمریکایی از آنجا به سراغ هتل عصمت رفتند. آدmirال بریستول نوشته است: عصمت ظاهری بسیار پریشان داشت و به سبک ترک ها مرتباً بر صورت خود دست می کشید و به ترکی می گفت: "قلبم فشرده می شود... و پر از اضطراب هستم"». او به طور محرمانه به آمریکایی ها گفت که حاضر است در مورد کاپیتولاسیون امتیازی بدهد اما مشروط بر اینکه متحدین نیز در مورد بندهای مربوط به مسایل اقتصادی که مورد موافقت او نیست حاضر به سازش باشند. او می گفت که حتی کاملاً معنای این بندها را درک نمی کند؛ و می پرسید که چگونه می تواند متنی را امضا کند که محتوای آن را در نمی یابد؟ هیئت امریکایی به سرعت

به ایستگاه قطار رفت تا آن چه را که پیش آمده بود به لرد کرزن اطلاع دهد اما وقتی به آنجا رسید که قطار کرزن رفته بود. روز بعد جهانیان با خبر شدند که کنفرانس صلح لوزان بی هیچ موافقتی به پایان رسیده است.

عصمت با نگرانی به آنگورا برگشت. در حالی که باید خود را برای روبرو شدن با مجلس شورای ملی و اخذ رای اعتماد آماده می کرد.

پیروزی کمال در برابر نیروهای اروپایی مشکلات او را آسان نکرده بود. بلکه، برعکس، پیروزی مزبور برخی از ضرورت های ناظر بر وحدت ملی را منتفی ساخته بود و جناح اپوزیسیون عملیات خدعه آمیز خود علیه او را ادامه داده و شدت بخشیده بود. آنها در ماه دسامبر ۱۹۲۲ پیشنهاد کردند که قانون انتخابات مجلس تغییر کند و تنها کسانی بتوانند نامزد نمایندگی شوند که یا در داخل مرزهای فعلی ترکیه به دنیا آمده و یا پنج سال در حوزه انتخابیه خود ساکن بوده باشند. آشکار بود که آماج این حرکت شخص کمال است که از یک سو در «سالونیکا» به دنیا آمده بود و، از سویی دیگر، به خاطر ماموریت های نظامی اش، هرگز در هیچ حوزه انتخابیه ای به مدت پنج سال ساکن نشده بود.

او، با لحنی خشک، به نمایندگان گفت که با مهاجمین به کشور ننگیده بود «کل کشوری که حوزه های انتخابیه آقایان امضا کننده این پیشنهاد در آن واقع اند بیرون از مرزهای ترکیه قرار می داشت؛ که البته امیدوارم خدا چنان روزی را پیش نیابد». او سپس چنین ادامه داد: «من اعتقاد داشته ام و دارم که دشمنان کشور ما همواره کوشیده اند از طریق سوء قصد به جان من مرا از خدمت کردن به کشورم محروم کنند؛ اما یک لحظه هم فکر نمی کردم که ممکن است در داخل این مجلس محترم هم دو سه نفری پیدا شوند که با آن دشمنان همفکر باشند».

بهر حال، در پی شکست مذاکرات صلح لوزان، نمایندگان جناح مخالف فرصت آن را یافته بودند تا خشم خود را بر سر عصمت خالی کرده و کل دولت و شخص غازی را مورد بی اعتمادی قرار دهند. هر روز جلسات غیر علنی و توفانی مجلس شاهد بیرون ریخته شدن این خشم بود. می گفتند درست است که ما، به خاطر سر نیزه «ممد جیک» (نامی که ترک ها به سربازان می دادند)، پیروز شده ایم اما اکنون، بخاطر بی عرضگی عصمت در زمینه دیپلماسی، دست آوردهای آن پیروزی در مقابل حيله ها و دسایس لرد کرزن از بین رفته و، در سراسر طول کنفرانس لوزان، هیئت نمایندگی ترک بازیچه ای در دست انگلیس ها بوده است.

مجلس چنان شلوغ بود که دیگر روند معمولی کارها از دست رفته بود. نمایندگان مرتباً سخن یکدیگر را قطع می کردند. یکی فریاد می زد: «به جای خوشحالی گریه باید کرد!» دیگری می گفت: «دیگر صلحی در کار نخواهد بود!» و در تمام طول این جلسات کمال و رئوف با شکیبایی تمام در جلسات حضور داشتند و کمال فقط در لحظات درست انتخاب شده ای آمریت خود را به نمایش می گذاشت.

اگرچه کنفرانس در مورد بندهای مربوط به امور اقتصادی به شکست انجامیده بود اما اغلب نمایندگان - درست مثل خود عصمت - معنای این مواد را نمی فهمیدند. به همین دلیل تصمیم گرفته شد که در وزارت امور اقتصادی کمیته هایی برای تجزیه و تحلیل این بندها تشکیل شود. اما آنچه که نمایندگان می فهمیدند و از آن به خشم در می آمدند به مسئله خاک ترکیه و «اصول مقدس میثاق ملی» مربوط می شد. یکی از نمایندگان فریاد می زد: «اینها دارند موصل را به دشمن می فروشند». جناح اپوزیسیون خواستار آن بود که، به جای از دست دادن یک سانتیمتر از خاک میهن، به دشمن اعلام جنگ شود.

رئوف نیز بر اهمیت موصل تاکید می کرد و قبول داشت که این سرزمین در داخل مرزهای میثاق ملی قرار دارد اما واقعیت این بود که هیئت های نمایندگی به لوزان سرگرم انحلال شش قرن گذشته بودند. لذا، مسایل بسیار پیچیده بوده و بررسی مسئولانه و جدی آنها ضرورتی اساسی محسوب می شد. در عین حال، مردم باید به این پرسش ها پاسخ می دادند که آیا از سرگیری جنگ به نفع کشور است؟ و تا چه زمانی باید به چنین جنگی ادامه داد؟ و نتایج محتمل آن چه خواهد بود؟

رئوف به نمایندگان گفت: «بی شک سرزمین ما برای ما اهمیت دارد. اما خداوند به ما عقل داده است تا بتوانیم فکر کنیم. و حاصل فکر ما آن بوده است که می خواهیم در مورد مسایل اقتصادی بیش از این به مذاکره بنشینیم. هر گاه که جنگ ضروری شود ما برای آن آماده ایم. اما در عین حال باید هر آنچه را که در توان داریم در راه برقراری صلح به خدمت بگیریم».

در پی رئوف، کمال آغاز به سخن کرد و خواستار آن شد که مسئله را با یک دید خونسرد و منطقی مورد بررسی قرار دهند. و توضیح داد که اگر نمایندگان بر حفظ «موصل» در داخل مرزهای ترکیه اصرار بورزند نتیجه آن جنگی است که طرف دیگرش نه تنها انگلستان که کل دنیا خواهد بود. اما اگر مسئله را کلاً یک سالی به عقب بیندازند، امکان نگاهداشتن موصل از طریق دیپلماسی وجود خواهد داشت؛ و حتی اگر در پی آن یک سال

هم این امر ممکن نشد لااقل در آن زمان کشور برای ورود به جنگ در وضعیت بهتری خواهد بود. اما این حرف ها جنگ طلبان مجلس را به آسانی ساکت نمی کرد. هسته مرکزی این گروه معدودی از دشمنان شخصی و پر سر و صدای کمال بودند که بخشی از مطبوعات نیز از آن ها حمایت می کرد. رهبرشان «علی شکرو» نام داشت که نماینده ترابوزان بود، با کج خلقی بسیار و دشمنی عمیق دراز مدت با کمال، که اکنون فرصت یافته بود تا فضا را بر علیه او بشوراند.

پس از یک هفته بحث و جدل، بالاخره کمال تصمیم گرفت ماجرا را به پایان برساند. او به نمایندگان گفت که دولت قصد دارد اهداف صلح آمیز خود را تعقیب کند، و از مجلس خواست که به دولت ماموریت دهد تا گفتگوهای صلح لوزان را از سر بگیرد. همچنین توضیح داد که مذاکرات جدید شامل وضعیت موصل نخواهد شد و مذاکرات جدید صرفاً به حقوق و آزادی های ترکیه در مورد مسایل اداری، سیاسی، اقتصادی، و مالی مربوط خواهد بود. در این جا مخالفت های دایم علی شکرو یکباره کمال را به حد انفجار رساند و بر سر او فریاد کشید که: «تو یک هفته است علیه منافع این مملکت حرف زده ای. راحت بگو قصدت چیست؟» علی شکرو با اعتراض گفت: «تو حق اتهام زدن به کسی را نداری» و یکی دیگر از نمایندگان فریاد کشید که: «آیا نماینده مردم در این پارلمان مصونیت ندارد؟»

یکباره توفانی به پا شد. علی فواد، که ریاست جلسه را بر عهده داشت، کوشید آرامش را برقرار کند اما کنترل نمایندگان ممکن نبود. اعضای دو جناح مجلس چهره به چهره ایستاده و مشغول اتهام زنی و تهدید یکدیگر بودند و کمال هم میانشان ایستاده بود. احتمال می رفت که هر لحظه کسی اسلحه ای بکشد. علی فواد، یکباره، گویی به او الهام شده باشد، زنگ رییس مجلس را برداشته و به میان جمعیت پرتاب کرد. صدای برخاسته از خوردن زنگ به زمین جمعیت را لحظه ای ساکت کرد و او از این سکوت استفاده کرده و تعطیل موقت جلسه را اعلام داشت.

آنگاه، پس از یک زنگ تفریح کوتاه، نمایندگان به جایگاه های خود برگشته و اخذ رای اعتماد آغاز شد. کمال اکثریتی کمتر از دو به یک را بدست آورد. اما تعداد زیاد آرای ممتنع نشانه ی عمیق تر شدن فاصله بین پارلمان و دولت بود. در نتیجه، با در نظر گرفتن ممتنع ها، در واقع، مجلس به دولت رای عدم اعتماد داده بود.

بدینسان کنفرانس لوزان بحرانی را در آنگورا موجب شد که موقعیت کمال را متزلزل کرد. علی شکرو، مخالف اصلی کمال، مخالفت خود را از مجلس به کافه ها و خیابان های

شهر کشانده و مرتباً دربارهٔ مشروبخوارگی کمال سخن می گفت، و اظهار می داشت که نقشهٔ اصلی کمال آن است که خود سلطان شود. اما در یکی از آن روزها علی شکرو به طرز مرموزی ناپدید شد و، پس از گذشت دو روز پر از شایعه و پرس و جو از خانوادهٔ او، این قضیه به مجلس کشیده شد.

نمایندگان می گفتند که علی شکرو به قتل رسیده است، وگرنه چگونه کسی می تواند در جایی به کوچکی یک دهکده به مدت دو روز مفقودالثر شده باشد؟ انگشت اتهام به سوی دولت و اطرافیان کمال گرفته شده بود. گفته می شد که کشوری که در آن برخی خود را فراتر از قانون بشمارند کشور متمدنی نیست و این گونه آدم ها را باید هزار بار نفرین کرد؛ باید این سرهای خائن توطئه گر را در هم شکست و دولت باید برای حل این ماجرا و تنبیه مقصران اقدامات بلافاصله ای انجام دهد.

چند روز بعد رئوف در جلسهٔ مجلس اعلام داشت که جسد علی شکرو پیدا شده است و کسی که در این امر مورد سوء ظن قرار گرفته «توپال عثمان»، رئیس محافظان سیاهپوش کمال از قبیلهٔ «لاز» و آمده از دریای سیاه، است. حاصل تحقیقات ظن دخالت او در قتل علی شکرو را تقویت می کرد: علی شکرو را آخرین بار هنگامی که از کافه ای در بازار بیرون آمده و دست در دست یکی از همکاران توپال عثمان داشت دیده بودند. سپس عده ای از همسایگان توپال عثمان فریادها و صداها عجیب و غریبی را از خانهٔ او شنیده بودند. اما عثمان به همسایه های وحشت زده خود توضیح داده بود که مشغول کتک زدن دو تن از سربازان خاطی خود بوده است. روز بعد هم دیده بودند که اتومبیلی جلوی خانهٔ عثمان ایستاده و سربازان او چند قلم «اثاثه» را بار آن کرده اند. با بالا رفتن سوء ظن پلیس توپال عثمان خود را از انتظار پنهان کرد. چند روز بعد، در بیرون از شهر، قطعه زمینی را یافتند که به تازگی زیر و رو شده بود و تعداد زیادی مگس در اطراف آن می چرخید. پلیس زمین را شکافته و جسد علی شکرو را پیچیده در پارچه ای برزنتی یافت.

بعدها معلوم شد که توپال عثمان یقین کرده بود که علی شکرو قصد کشتن کمال را دارد. پس، به کمک دو تن از زیردستانش او را خفه کرده بود. به این ترتیب وضعیت بدی برای کمال پیش آمده بود و دشمنانش از این موضوع برای بی حیثیت کردن او کاملاً استفاده می کردند. کمال در این مورد دست به اقدام سریعی زد و هیئتی را به سراغ مخفیگاه عثمان فرستاد و از او خواست که اتهامش را بپذیرد. عثمان زیر بار نرفت و در نتیجه از کار خود معزول شد.

کمال، که نگران جان خود شده بود، در تاریکی غروب از خانه خود در چانکایا به دفتر کار قبلی اش در ایستگاه راه آهن نقل مکان کرد. او، اکنون که بار دیگر خود را در محاصره دشمنان می دید، به شدت عصبی بنظر می رسید. در همان حال، دستور داد تا عثمان و همکاران اش دستگیر شوند. «لازها» از تسلیم شدن خودداری کردند و تصمیم گرفتند که تا پای مرگ بجنگند. کمال از ایستگاه قطار صدای شلیک گلوله ها بر فراز تپه را می شنید. برخی از نمایندگان هم برای تماشا به بالای تپه رفته بودند. عاقبت دعوا با دستگیری عثمان که به شدت زخمی شده بود پایان گرفت. او روی برانکاردی که برای بردنش آورده بودند جان سپرد. شش هفت نفر از سربازانش نیز در حین جنگ کشته شده بودند.

در مجلس، هنگامی که رئوف گزارش این ماجرا را داد، جناح مخالف بیشترین استفاده را از آنچه پیش آمده بود کرد. یکی از نمایندگان، که ادعا می کرد «بازمانده های مقدس» جسد علی شکرو را دیده است، خواستار آن شد که نمایندگان «این هیولاهای بیرحم» را که دوستش را تکه پاره کرده بودند با صدای بلند نفرین کنند. در سخن او، علی شکرو باید شهید راه آزادی ملت شناخته می شد... چرا که «علی شکروی شهید نمرده است و روحش با ما است». جلسه مجلس برای پنج دقیقه تعطیل شد تا نمایندگان برای آرامش روح علی شکرو دست به دعا بردارند. دو تن از نمایندگان امجلس هم مرخصی گرفتند تا جسد علی شکرو را به ترابوزان ببرند. در عین حال جسد عثمان را در برابر در ورودی پارلمان به دار آویخته و به تماشا گذاشتند.

فصل چهل و چهار - امضای قرارداد صلح

کمال آشکارا تشخیص می داد که زمان انحلال مجلس یاغی فرا رسیده است. این مجلس که به منظور اداره جنگ برپا شده بود اکنون علت وجودی خود را از دست داده بود و، برای دستیابی به صلح و انجام اصلاحات داخلی وسیعی که کمال در نظر داشت، مجلسی جدید مورد نیاز بود؛ مجلسی بالغ تر از مجلس اول، معتدل تر، مسئول تر، و در عین حال قابل اداره تر.

کمال از رئوف خواست تا جلسه فوق العاده کابینه را تشکیل دهد. این جلسه در خانه رئوف تشکیل شده و مذاکرات آن در سراسر شب ادامه یافت و عاقبت تصمیم گرفته شد که پارلمان فعلی منحل شده و انتخابات برای تشکیل پارلمان جدید انجام شود.

مجلس اول شورای ملی برای آخرین بار در شانزده آوریل ۱۹۲۳ تشکیل شد و، به عنوان یک احتیاط آخر پیش از انجام انتخابات، و علیرغم مخالفت چند تن، تصویب کرد که «اتهام خیانت»، که تا آنزمان شامل سوء استفاده از مذهب برای مقاصد سیاسی می شد، به امتناع از برسمیت شناختن پارلمان و انحلال سلطنت نیز تسری داده شود. انتخابات جدید با کاندیداهائی که به دقت به وسیله کمال برگزیده شده بودند، و در حالیکه نامزدهای جناح مخالف کنار نهاده شده بودند، شروع شد.

کمال، قبل از این جریان، دو اقدام دیگر را نیز در جهت منویات خود انجام داده بود. از آنجا که مهم ترین نیاز او وجود یک وسیله سیاسی قابل اعتماد بود، به خبرنگاران مطبوعات اعلام داشت که قصد دارد حزب جدیدی برپا کند که نام اولیه آن «حزب مردم» خواهد بود. این حزب باید جانشین فراکسیون تحت رهبری او در مجلس می شد. او از همه مردان تحصیل کرده کشور خواست که در تدوین برنامه این حزب مشارکت کنند، به طوری که حزب بتواند دارای مانیفستی شود. در پی این دعوت، برنامه ای که تهیه شد عمده زبانی مبهم داشت و تنها به بازگویی اصولی محدود می شد که دولت جدید بر بنیاد آن شکل گرفته بود؛ و، در عین حال، حاوی پیشنهادات محدودی نیز در راستای اصلاحات بود. کمال، عطف

به روش عملگرایی خود، اصراری نداشت که در این انتخابات با اصول و برنامه های دقیق به میدان آید و یا نقشه های خود برای اصلاحات اساسی تر را، که حزب جدید باید مجری آن می شد، فاش کند.

در عین حال کمال نیازمند آن بود که مستقیماً با خود مردم در تماس باشد تا بتواند افکار آن ها را با نظرات خود چنان آشنا کند که آن ها این نظرات را از آن خود بدانند. به این دلیل دست به سفری سراسری زد و در عرض یک ماه سراسر آناتولی غربی را، که ارتش او در آن جنگیده بود، در نوردید. تا آن زمان، به خاطر آنکه بیشتر وقتش مصروف جنگ شده بود، او کمتر فرصت یافته بود تا برای عموم مردم سخن بگوید. اما در طول این سفر یک ماهه او سی و چهار سخنرانی داشت که برخی از آن ها شش تا هفت ساعت طول می کشید و همگی دارای لحنی میهن دوستانه و در عین حال آموزشی بودند. این سفر در واقع آغاز سفرهای متعددی بود که طی آنها او، برخلاف گذشته که مقامات و بزرگان محلی را مورد خطاب قرار می داد، برای جمعیت های گسترده ای سخن می گفت که برای شنیدن سخنان او و طرح پرسش هاشان گرد می آمدند. هرگز در گذشته یک رییس دولت ترک پایتخت خود را به قصد سخن گفتن مستقیم با زیردستان خویش ترک نکرده بود و، بدینسان، اکنون غازی سنت های گذشته را کنار می گذاشت تا سنت ارتباطی جدیدی را بین حاکمان و مردم تحت حکومت آن ها بوجود آورد.

اما با همه تلاش او برای شناساندن حکومت جدیدی که بر اساس حاکمیت ملی شکل می گرفت، تا سال ها بعد در مورد هویت شخص او و دولتش سردرگمی هایی وجود داشت. یک بار، هنگامی که از سربازخانه ای در آناتولی بازدید می کرد، از سربازی پرسید «خدا کیست و در کجا زندگی می کند؟» سرباز، دست و پا گم کرده، برای خوشحال کردن او پاسخ داد که «خدا مصطفی کمال پاشا است و در آنگورا زندگی می کند!» کمال پرسید «آنگورا کجاست؟» و پاسخ شنید که: «آنگورا در استانبول است». سپس او از سرباز دیگری پرسید: «مصطفی کمال چه کاره است؟» و پاسخ شنید که «او سلطان ما است!» این گفتگو، که «عرفان اورگا» آن را در کتاب «خیزش ققنوس» خویش آورده، بخوبی نشان می دهد که رابطه جدید چندان هم به راحتی جا افتادنی نبود.

غرض کمال از این سفرها و سخنرانی‌ها فهماندن این مطلب به مردم بود که از این پس آنها باید باور کنند که نقشی عملی در اداره کشور خود دارند، چرا که حاکمیت کشور متعلق به اطشان و در دستان خود آن‌ها قرار دارد و دولت کمال هم - لااقل در ظاهر - رژیمی است برخاسته از میان مردم و به جای این که از بالا بر مردم تحمیل شده باشد، از اعماق اراده آن‌ها برخاسته است. اما اجرای این وظیفه بسیار مشکل‌تر از همه جنگ‌هایی پیروزمند گذشته و نیز مبارزه دیپلماتیکی بود که در لوزان ادامه داشت و شامل آماده‌سازی مردمی محافظه کار و امتناع‌کننده در برابر انقلابی بنیادی بود که باید در عادات و افکارشان صورت می‌گرفت؛ به خصوص که در آنزمان، پس از سالیان دراز جنگ، مردم متمایل بودند که به زندگی خصوصی خود برگشته و حال که خطر دشمن مرتفع شده بود به زندگی سنتی خود ادامه دهند.

البته مهم‌ترین مشکلی که کمال باید با آن دست و پنجه نرم می‌کرد نیروی مذهب بود و، در نتیجه، همچنان که در سراسر کشور سفر کرده و سخن می‌راند مضمون اصلی سخنش خنثی ساختن تاثیر ارتجاعی مذهب شده بود، و این امر در حالی صورت می‌گرفت که او هنوز مجبور بود در ظاهر یک قهرمان اسلام ظاهر شود. او یکبار از فراز منبر مسجدی در شهر متعصب «بالی کسیر» اعلام داشت که اسلام آخرین و بزرگترین مذهب و حیانی است و، بالاتر از هر چیز، تضادی با خرد و منطق ندارد. او پس از تبریک گفتن به مخاطبان به خاطر زهد و قهرمانی‌هاشان از مردم خواست که از آن پس نماز جمعه را به زبان ترکی بخوانند تا همگی از معنای آن آگاه باشند. او با اشاره به این که خود پیامبر اسلام نیز مسایل عمومی را در خانه خدا رتق و فتق می‌کرد به مسایل روزمره‌ای همچون خلافت، و مذاکرات صلح لوزان، و اصول بنیادین حزب جدید پرداخته و این حزب را «مدرسه‌ای برای تعلیمات سیاسی به مردم» معرفی کرد.

در شهر اسمیرنا، که مکان پیشرفته‌تری بود، او لحن دیگری را به کار برد و با روشنی بیشتری در مورد این که چگونه خلافت مردمان را از حاکمیت برحق‌شان محروم ساخته است سخن گفت و به تبلیغات مذهبی که همواره مردمان را به جنگیدن در ارتش خلیفه تشویق می‌کرد اشاره نموده و گفت: «به خاطر بدکاری‌های این اشخاص خودخواه و نادان بود که مردم ترکیه قرن‌ها محکوم به آن بوده‌اند که در کلیه‌ها و خانه‌های گلی به سر برده و پای برهنه‌شان در معرض حمله بی‌رحمانه برف و باران باشد؛» حال آنکه اکنون

زمان آن رسیده بود تا این مردم ستم کشیده خرافات را کنار گذاشته و با دیده ای واقع بین به جهان بنگرند.

همینجا بود که حزب مردم قدم به عرصه فعالیت گذاشت؛ با این هدف که در جهت رفاه همه مردم و بی توجه به طبقه اجتماعی شان فعالیت کند، به آن ها روش های نوین زندگی را بیاموزد و حاصل دسترنج شان را به خودشان بازگرداند. حزب می خواست تا به کشاورزان و تولید کنندگان کمک کند؛ و کنگره اقتصادی ویژه ای که قرار بود در اسمیرنا برگزار شود قرار بود به مردم نشان دهد که دولت جدید ترکیه نه به زور سرنیزه بلکه به مدد سعی و کوشش مردمان شکل گرفته است. او، در سفری دیگر، از احترام عمیق خود نسبت به کشاورزان، به عنوان ستون فقرات کشور، سخن گفته و خطاب به کشاورزان منطقه «تارسوس» اظهار داشت:

«در گذشته همه کار و زحمت از آن شما بود بی آن که پاداشی نصیب تان شود. و دلیل این وضعیت چه بود؟ این که کمتر کسی به شما فکر می کرد. آن ها اگر هم به فکر شما می افتادند فقط به یکی دو دلیل بود. یا جنگی در پیش بود و آن ها به شما احتیاج داشتند تا در ارتش شان برایشان بجنگید و یا خزانه شان تهی شده بود و شما باید از دسترنج خود آن را پر می کردید. اما این وضعیت در آینده تغییر خواهد کرد و ما همگی هم سربازان بهتر و هم کشاورزان بهتری خواهیم بود».

اگرچه از مناطقی همچون تارسوس و بالی کسیر تا شهر لوزان در سوییس فاصله ای فراخ وجود داشت اما کمال حتی در این گونه شهرهای کوچک آناتولی هم می دید که افکار عمومی مشتاق دریافت خبرهای مذاکرات صلح است چرا که صلح میوه رسیده جنگی محسوب می شد که او خود الهام بخش آن بوده است. او بعدها در این مورد اظهار داشته که:

«در لوزان حساب هایی که نه تر از قرون به رسیدگی کشیده شده بود. بی شک یافتن راه خویش در میان این همه آشفتگی که نه و حساب های بیهوده کاری سخت مشکل بود ... امپراتوری عثمانی - که ما میراث بران آن بودیم - دیگر نه ارزشی داشت و نه فایده ای ... اما ما در غفلت و گناه گذشتگان خود قصوری نداشتیم و در واقع آن ها نباید حساب های که نه خود در ارتباط با رژیم کهن را با ما تصفیه می کردند. ما پاسخ گویی حساب های

انباشته شده در طول قرون گذشته نبودیم. اما، در عین حال، این وظیفه ما بود که مسئولیت شنیدن آن ها را در برابر جهانیان بر عهده بگیریم... آن چه که ما از کنفرانس می خواستیم چیزی نبود جز تایید درست آنچه که ما تا کنون به دست آورده بودیم... قدرت اصلی ما و مطمئن ترین توان مان در این واقعیت نهفته بود که ما حاکمیت مادی خود را خود به دست آورده بودیم، آنگاه آن را در دستان ملت مان گذاشته بودیم و ثابت کرده بودیم که لیاقت نگاهداری آن را هم داریم».

این مضمون عمومی سخنان کمال بود. او در اسمیرنا برای خبرنگارانی که برای شنیدن سخنانش از قسطنطنیه آمده بودند با دقت بیشتری سخن گفته، بر تمایل صمیمانه مردم ترک برای رسیدن به صلح تاکید کرد. اما، در عین حال، متذکر شد که اگر کشورهای شرکت کننده در کنفرانس لوزان این تمایل ملت ترک را درک نکنند و دیگر باره اجازه دهند که مذاکرات به نتیجه نرسد ترکیه در از سر گرفتن مبارزه اش برای اثبات ادعاهای خود تردیدی نخواهد کرد، و نیروهای متحده نباید تمایل ترکیه به صلح را نشانه ای از ضعف او بدانند. او، برای این که نشان دهد که گفتار و کردارش یکی است، دستور داد که مدرسه نظام کلاس های جدید تعلیمات نظامی را برپا کرده و کلاس هایی را هم که تعطیل شده بودند بازگشایی کند. او اسکی شهیر را منطقه ای نظامی اعلام کرد و نیز اعلام نمود که به زودی مانورهای با اهمیت بالای نظامی آغاز خواهد شد.

کمال پیش از آغاز سفرهای خود خبر مرگ مادرش را که در اسمیرنا ساکن بود دریافت داشت. او خود مادرش را برای استفاده از هوای بهتر این شهر به آنجا فرستاده بود. هنگام ورود به این شهر، او به سراغ مزار مادر رفته و این سخنان را ایراد کرد:

« من مادر خود را به خاک مقدس اسمیرنا سرده ام. او قربانی دوران ظلم و استبداد بود... هنگامی که در آناتولی بودم دوست نزدیکی را برای دیدار او فرستادم و هنگامی که مادرم دید که من همراه آن دوست نیستم فکر کرد که مرا اعدام کرده اند، و از این فکر دچار سکنه شد. سه سال تمام هر شب را به گریستن گذراند و در این راه بینایی خویش را تقریباً از دست داد. در پایان جنگ هم، وقتی بدیدارش شتافتم، او موجود چندان زنده ای نبود. مرگ او رنج بسیاری را بر من تحمیل کرده است اما یک چیز به من آرامش می بخشد و آن اینکه کشور اکنون از چنگال حاکمیتی که آن را ویران ساخته و به کام فاجعه کشانده بود رها

شده است. من در حضور خداوند به خاک مادرم قسم می خورم که برای نگاهبانی از سروری مردم، که به خاطرش این همه خون ریخته شده، تا پای جان بایستم».

مادر او، زبیده، در اسمیرنا بود که «لطیفه» را ملاقات کرده و با اطلاع از این که کمال پس از بازگشت به آنگورا با او مکاتبه داشته است او را پذیرا شده بود. این مکاتبات عشق لطیفه به کمال و نیز نگرانی او از وضعیت زندگی اش را آشکار می ساخت. کمال «فکریه» را به سبک و روش خودش دوست داشت و از زندگی کردن با او لذت برده بود اما فکریه هیچ گاه برایش بیش از یک معشوقه بحساب نمی آمد. آن چه او، به عنوان رییس یک دولت غربی، لازم داشت یک «همسر» بود؛ زنی که قادر باشد در چشم مردم نماد زن تحصیل کرده و آزاده ای باشد که کمال می خواست همه زنان ترکیه را آنگونه تغییر دهد.

کمال می دید که لطیفه می تواند چنین نقشی را بازی کند. در نتیجه چند روزی پس از مرگ مادرش از لطیفه که در دوران بیماری زبیده به دیدار او رفته بود خواست که بدون هیچ گونه تشریفاتی و در ملاء عام با هم ازدواج کنند. لطیفه چند ساعتی فرصت خواست. مسلمانان ترکیه معمولاً برای ازدواج پنج شنبه را انتخاب می کنند، حال آن که روز بعد دوشنبه بود. کمال و لطیفه به سراغ یک قاضی رفتند و از او خواستند که آن ها را برای هم عقد کند. غازی که به زحمت بر شگفتی و گیجی خود غلبه کرده بود با درخواست آن ها موافقت نمود. تشریفات ازدواج هم به سبک اروپایی در خانه پدری لطیفه برگزار شد و، برخلاف رسم اسلامی که عروس و داماد نباید تا پس از انجام تشریفات یکدیگر را ببینند، آن ها دور یک میز روبروی هم نشسته و سوگند یاد کردند. در این مراسم کاظم کارابکر شاهد کمال بود.

وقتی که لطیفه در آنگورا جا افتاد، کمال او را برای «سفر ماه عسل» به شهرهای اصلی جنوب آناتولی برد و او را که حجاب سنتی را رعایت نمی کرد به عنوان نماد زنده اصلاحات اجتماعی که او قصد اعمالشان را داشت در سراسر کشور به نمایش گذاشته و اعلام کرد که از آن پس زنان ترکیه از قید تسلیم بودن و خدمتگزاری به مردان آزادند، موقعیت شخصی اجتماعی خود را دارند و مکمل مرد محسوب می شوند و لازم است که به روش های مدرن و امروزی به آن ها احترام گذاشت؛ همانگونه که او به همسر خود احترام می گذاشت. لطیفه به صورتی نمادین همه جا در کنار او می ایستاد، شلواری به پا می کرد و

صورت سفید رنگش را روسری سیاهی که محکم بسته شده بود آشکار می ساخت. هنگام سان دیدن از مراسم مختلف او نیز در کنار کمال سوار بر اسب می شد و آنگونه رفتار می کرد که، به قول خود کمال، به نظر می رسید یکی از آجودان های او باشد.

کمال از همان آغاز مشخص کرد که انتظار دارد با همسرش چگونه رفتار کنند. در شهر آدانا گروهی از خانم ها از لطیفه دعوت کردند که به خانه آن ها برود. اما کمال این دعوت را بشدت رد کرده و گفت: «زن من با من می ماند.» چرا که از آن پس هم زندگی حرمسرای تعطیل می شد و هم جدایی زنان از مردان. او از نشان دادن همسرش به عنوان یک زن تحصیل کرده لذت می برد. گاه از او می خواست که با صدای بلند شعری از بایرون بخواند، بی آن که کسی معنای آن را بفهمد. گاهی هم شعری از ویکتور هوگو را پیشنهاد می کرد که برخی از حضار چیزهایی از آن می فهمیدند. در یک دیدار از زندانیان جنگی یونانی، لطیفه نقش مترجم کمال را بازی می کرد و قیافه مغرور کمال حاکی از آن بود که: «عجب زن توانایی نصیب من شده است!»

یکی از مشکلات کمال در همه جا نشان دادن طبیعت دموکراتیک سفرش بود. می خواست نشان دهد که دوران برنامه های تشریفاتی، تقدیم هدایا، سخنرانی های تملق آمیز، و دیگر رسوم مورد علاقه شرقی ها به پایان رسیده است. دوست داشت به میان مردم برود و مردم درک کنند که همواره به او دسترسی دارند. در شهر «مرسین» شهردار خشم او را برانگیخت؛ چرا که به هنگام صرف شام اصرار کرد که شخصا از کمال پذیرایی کند. و این کار را چنان ناشیانه انجام داد که کمال خشمگینانه به او گفت: «شما را به خدا بنشینید. شما شهردار این شهرید یا یک خدمتکار؟» در فرصتی دیگر، به هنگام تماشای یک آتشبازی، او و لطیفه از نشستن بر دو تخت مطلا که برایشان آماده کرده بودند خودداری نموده و دو صندلی عادی خواستند و مثل بقیه مردم به تماشا مشغول شدند.

اما نمایش دادن لطیفه به مردم چندان هم مورد علاقه آنها نبود و در یک کشور سنت زده که جدایی بین زن و مرد به شدت در آن رعایت می شد حکم وارد کردن شوک بزرگی را داشت. گاهی این شوک موفقیت آمیز بود. اما بیشتر اوقات وسیله ای تبلیغاتی علیه او می شد و عناصر ارتجاعی عکس های آن ها را به مردم نشان داده و می گفتند ببینید که او زنش را لخت و عور به تماشا گذاشته است.

علیرغم هماهنگی ظاهری بین کمال و لطیفه، بزودی بین آنها اختلافاتی پیش آمد که علت اصلی آن مشروبخواری کمال بود. همچنان که سفر ماه عسل پیش می رفت بر مشروبخواری کمال نیز افزوده می شد. چرا که او می خواست با این کار از فشار سفر بکاهد. لطیفه هم مرتب به دنبال راه حل هایی بود که از مشروبخواری او جلوگیری کند. در آخرین عصری که در قونیه بودند یک خبرنگار برای دریافت متن سخنرانی کمال به نزد آن ها آمد. کمال با غرور از سخنرانی خود تعریف کرده و سپس به لطیفه گفت: «دستور بده برای این جوان یک گیلان عرق راکی بیاورند». خبرنگار فهمید که کمال خود خواستار نوشیدن مشروب است اما لطیفه به او گفت که همه بطری های مشروب را همراه با چمدان هاشان به ایستگاه قطار فرستاده است. کمال یک باره خشمگین شد و بر سر او فریاد زد: «این آقا میهمان ما است و تو حتی یک گیلان مشروب به او تعارف نمی کنی؟» لطیفه هم تسلیم شد و دستور آوردن مشروب داد.

اکنون که مجلس شورا، همانگونه که آتاتورک می خواست، منحل شده بود، وقت آن رسیده بود که، بقول کمال، «عصمت کوچولو» به لوزان برگردد. این بار اما اندازه و ترکیب کنفرانس به کلی عوض شده بود. اکنون بر دور میز مذاکره از دولتمردان برجسته بین المللی خبری نبود. لرد کرزن نقش خود را به رامبولد واگذار کرده بود. فرانسوی ها نیز ژنرال پله را به عنوان نماینده خود فرستاده بودند. کنفرانس، به قول رامبرلد، بدون وجود چهره های سرشناس «حکم یک بالن پنچر را پیدا کرده بود». در واقع، این ترکیب با طبیعت مسایل حل نشده هماهنگی داشت چرا که در مورد مسایل سیاسی قبلاً توافق حاصل شده بود و آن چه باید مورد رسیدگی قرار می گرفت مسایل اقتصادی، مالی و قضایی بودند. اما رسیدگی به این گونه موارد ظریف و حیاتی، به خصوص همراه با ارتباط شان به مساله کاپیتولاسیون، به کارشناسان فنی نیاز داشت و نه دولتمردان.

این بار مردان آمده از آنگورا نیز با آمادگی بیشتری حضور یافته بودند. مجلس ترکیه با سرعتی بیش از آن چه که رامبولد انتظار داشت به کار عصمت رسیدگی کرده بود و او این بار با یک پیشنهاد متقابل تاجرمآبانه ای بازگشته بود که کل نظام امور خارجی را پوشش می داد و بیشتر ناظر بر منافع فرانسویان بود. آنها، از همان آغاز کنفرانس اول، مصرانه در پی یافتن راه حلی بودند که شامل پرداخت غرامت و همچنین بهره وام های عمومی عثمانی به

صورت طلا می شد و به امتیازات گرفته شده از عثمانی در دوران پیش از جنگ نیز ربط داشت.

آن چه که مواضع فرانسوی ها را این بار سخت تر کرده بود ورود یک بازیکن جدید به صحنه اقتصادی بود که طی آن آنگورا، بر بنیاد اصل «درهای باز» خود، این امکان را فراهم کرده بود که آمریکایی ها با شرایط بهتری در ترکیه دست به فعالیت های بازرگانی بزنند. به تشویق رئوف، مجلس شورا امتیاز ساختن راه آهن و بندر و مقداری دیگر از طرح های عمرانی را به گروه آمریکایی موسوم به «چستر» داده بود و نمایندگان این گروه، در برابر چشمان به شدت مظنون رقبای اروپایی خود، در آنگورا مستقر شده بودند.

بدینسان، عصمت در موضع گیری سرسختانه خود در برابر فرانسوی ها از حمایت ناظر آمریکایی، آقای گرو، که عصمت را مطمئن می کرد که نیروهای متحد به خاطر مسایل مورد مناقشه دست به جنگ نخواهند زد، برخوردار بود. «گرو»، در یادداشت های خود، به جلسه ای هفت ساعته که تا 2 صبح به طول انجامید اشاره کرده و مذاکرات مشکل عصمت را تشریح کرده است. در عین حال رامبولد، در گزارش خود به سرفرماندهی انگلستان که در قسطنطنیه مستقر بود، تصدیق کرده است که در این مدت عصمت حکم قطعه آهنی را یافته بود که بین چکش و سندان گیر کرده باشد. تجربه عصمت در برابر مجلس شورا از او آدمی عصبی ساخته بود. او همواره نسبت به عملکرد نمایندگان جبهه مخالف حساس بود و می دانست که اگرچه در حال حاضر به خاطر انتخابات سکوت اختیار کرده اند اما منتظرند که در آینده زهر خود را به او بریزند. علاوه بر این، اکنون رئوف هم با بمباردمان تلگرافی خود مرتبا به دست و پای عصمت می پیچید.

اگرچه رئوف در مقابل مجلس مدافع وفادار عصمت به شمار می رفت، اما اعتقادی به توانایی های دیپلماتیک او نداشت. و گزارشات عصمت از لوزان به کابینه هم که دارای لحنی آشتی جویانه نسبت به نیروهای متحده بود هیئت دولت را چنان آشفته ساخته بود که فکر احضار او را مطرح کرده بودند. رئوف، به سبک ملاحانه خود، روش حل و فصل مسایل را به صورت دیگری می دید و معتقد بود که با نیروهای متحده به صورت «همین است و بس» باید عمل کرد. کابینه نیز دستورات مشخصی را به عصمت داده بود و از او می خواست که در مورد آن ها پافشاری کند و از دادن امتیازات تدریجی به طرف های مقابل خودداری

نماید. شکایت عصمت آن بود که آنگورا دست او را در انجام ماموریتش باز نمی گذارد و نه تنها در موضوع مذاکرات که حتی در نحوه انجام آن ها نیز دخالت می کند. معاونان عصمت دستورات رئوف را اغلب به فرمان های ارسال شده از عرشه کشتی قدیمی حمیدیه تشبیه می کردند.

عصمت، بنا بر طبیعت سوء ظن کننده خود، رفته رفته به این نتیجه رسیده بود که دستوراتی که به دستش می رسند منعکس کننده نظرات کمال نیستند. به همین دلیل تصمیم گرفت رئوف را کنار گذاشته و در مورد چگونگی مذاکرات خود شخصاً با کمال تماس بگیرد. این در حالی بود که کمال شخصاً در جلسات کابینه شرکت می کرد و، بی اعتنا به رئوف، نظرات خود را اعمال می نمود. در این ماجرا اما او به حکمیت بین عصمت و رئوف فرا خوانده شد. کمال روش حکمیت خود را این گونه وصف کرده است: «موافقت کردن با یک طرف و تحمیل سکوت بر طرف دیگر».

کنفرانس هفته ها به طول انجامید و اعصاب همه رفته رفته تحریک شدند... عصمت خود گفته است که هرگز در زندگی اش این گونه خسته نشده بود. به تدریج بر میزان مشروبخواری اش افزوده می شد. اوقات تلخی اش از دست رئوف گه گاه شعله ور می کشید و رفتار آنگورا را با رفتار دربار سلطنتی که موجب شکست سال ۱۸۷۷ از روس ها شد مقایسه می کرد. یک بار حتی به رئوف نوشت که: «خودت بیا و به جای من در این کنفرانس شرکت کن» و، در نتیجه، کمال مجبور شد طرفین را با تشری خاموش کند.

از آنجا که نه نیروهای متحده و نه ترک ها خواستار جنگ بودند بحث در مورد هر بند قرارداد و یافتن فورمولی برای مطالب مطروحه در آن به درازا می کشید و عاقبت هم همیشه انگلیس ها بودند، که به علت تمایل شان به حل مساله، فورمولی را پیشنهاد می کردند که هر دو طرف در پذیرش آن احساس پیروزی کنند. مسئله بدهی های عثمانی به رسیدگی های بعدی موکول شد؛ غرامت ها بخشوده شدند؛ اعطای امتیازات اقتصادی به اعمال قوانین ترکیه بر مذاکرات مشروط شد؛ و موافقت شد که برای مدتی محدود چند مشاور حقوقی خارجی در ترکیه حضور داشته باشند. اکنون کمال می توانست هنگام امضای چنین قراردادی به درستی اعلام دارد که «کاپیتولاسیون در تمام معانی و جلوه های خود کاملاً و برای همیشه ملغی شده است».

رامبولد در گزارشی به ژرژ پنجم، پادشاه انگلستان، متن قرارداد را «وسیله ای نه چندان با شکوه اما دارای حداقل شرایط ناراضی کننده» خواند. روزنامه تایمز آن را چنین تشریح کرد: «نمونه ای از بخشش و عدالت»؛ و با ستایش رفتار ترک ها در کنفرانس افزود: «به نظر می رسد که ترک ها به صورت معجزه آسایی به یک نیروی متمدن تبدیل شده اند». این قرارداد در ۲۴ ژوئیه ۱۹۲۳ در سالن بزرگ و پر نور دانشگاه لوزان به وسیله رامبولد امضا شد. دیلی اکسپرس به طنز نوشت که: «در این مراسم رامبولد کلاهی گرد و خاکستری بر سر داشت. انگار که به مسابقات سالیانه اسب سواری اسکات رفته باشد!»

کمال تلگراف تبریک خود به عصمت را این گونه تدوین کرد: «اکنون شما زندگی خود را، که شامل سلسله ای از خدمات درخشان به کشورتان می شود، با یک پیروزی تاریخی به اوج رسانده اید». تبریک رئوف که با یک روز تاخیر واصل شد اما لحنی ممتنع داشت و او، در واقع، متنی را که دیگران برایش تهیه کرده بودند کمرنگ کرده و از دادن امتیاز به عصمت خودداری نموده بود. او به اطرافیانش گفته بود: «مگر اتفاق مهمی افتاده است؟»

در واقع خبر امضا شدن قرارداد را رئوف همراه با علی فواد در چانکایا به کمال دادند. کمال که تازه از خواب برخاسته بود دو دوست قدیمی اش را در یک لباس عربی که به عنوان لباس خواب می پوشید پذیرفت. هنگامی که تلگراف تاریخی عصمت را می نگریست صورتش حاکی از غلیان عواطفش بود. اما به زودی خود را جمع و جور کرد و گفت: «این چند روزه منتظر بودم که قرارداد صلح امضا شود اما در عین حال شک و تردید هم همیشه با من بود و می ترسیدم که این ها در آخرین لحظه فکر خود را تغییر دهند. به این ترتیب شما مرا بسیار خوشحال کردید و از شما متشکرم».

رئوف سخنرانی کوتاه و پر احساسی کرده و این موفقیت را در ابتدا به کمال و سپس به کاظم کرابکر، علی فواد و رفعت منسوب کرد و اظهار داشت که بسیار خوشحال است که در این راه با آن ها همکاری کرده است. همچنین افزود که «من مدت هاست که حس می کنم دوست دارم دستان شما را ببوسم اما هرگز این احساس را آشکار نکرده ام. اما اکنون اجازه بدهید با بوسیدن دست شما این احساس خود را متجلی کنم».

کمال با حرکت دست این کار را نالازم دانسته و گفت که «خدمات شما به کشور کمتر از هیچ کدام از ما نیست».

همگی کم و بیش احساساتی شده بودند و برای آرام کردن اعصاب خود به نوشیدن قهوه مشغول شدند. «لطیفه» آنها را برای شام دعوت کرد و کمال خبر داد که عصمت لوزان را به قصد آنگورا ترک کرده است. او با تعجب از رئوف شنید که «بله، او حرکت کرده است. و من هم با اجازه شما قصد رفتن دارم.» و توضیح داد که اکنون که قرارداد صلح امضا شده است قصد دارد پیش از تشکیل مجلس جدید از سمت نخست وزیری کناره گیری کند و به انتخابات خود در سیواس برود؛ چرا که هم به شدت خسته است و هم دارای گرفتاری های معدی شده است. اما در کنار همه این مطالب دلیل اصلی خود را هم روشن ساخت و توضیح داد که رفتار عصمت در لوزان نسبت به او و بقیه اعضای کابینه دلیل اصلی این کناره گیری است؛ و افزود: «من شخصاً هیچ میل ندارم که یک بار دیگر با عصمت پاشا روبرو شوم. برای من ادامه کار با او مقدور نیست و اکنون که او قرارداد صلح را امضا کرده است لازم است که خودش بر اجرای مفاد آن نظارت داشته باشد».

کمال پرسید: «می خواهی بگویی که حتی منتظر آمدن او هم نمی شوی؟»

رئوف پاسخ داد: «نه، مرا ببخشید، اما پس از این همه حملات بی انصافانه علاقه ای به دیدار دوباره عصمت پاشا ندارم».

کمال کوشید رئوف را نرم کند اما او بر تصمیم خود بر کناره گیری پافشاری کرد. به نظر می رسید که مطالب دیگری علاوه بر اختلافش با عصمت در میان است. در واقع او از آینده می ترسید. او آن جلسه عصرانه خانه رفعت در پیش از آخرین حمله ارتش را به یاد داشت که در آن کمال پذیرفته بود که پس از به دست آمدن صلح اختیارات فوق العاده خود را کنار بگذارد. حال آن که اکنون، با وجود امضای قرارداد صلح، او از طریق ایجاد حزب جدید «مردم» و بر عهده گرفتن رهبری آن، آشکارا می خواست تا این قدرت ها را دایمی کند. از نظر رئوف این عمل او، آن هم در آن مرحله آغازین کار دولت جدید ترکیه، مانع برقراری دموکراسی بود. او، مثل همیشه، صراحتاً نظرات خود را برای کمال توضیح داد و گفت که توقع داشته است که مقام غازی مقام یک حاکم بی طرف باشد و او به عنوان رهبر همه

احزاب و افراد عمل کند. اما با تاسیس حزب مردم او خود را در گیر امور سیاسی روزمره کرده است.

علی فواد هم با این نظرات موافق بود و در واقع در همان زمان تشکیل حزب آن ها را بیان داشته و گفته بود که حضور کمال در حزب رشد آزادانه احزاب سیاسی را در کشوری که به حاکمیت ملی می اندیشد متوقف خواهد کرد؛ و اکنون هم که کمال قصد دارد با حفظ مقام فرمانده کل قوا رییس یکی از احزاب باشد خود به خود این عمل او از ایجاد احزاب و گروه های اپوزیسیون جلوگیری خواهد کرد.

در واقع، از دید رئوف و دیگران، در دوران سیاسی جدیدی که در پی برقراری صلح آغاز شده بود، این امر مطرح ترین مسئله سیاسی ترکیه بود و به نوعی مبارزه قدرت بین شخص غازی و نیروهای دموکراسی تبدیل شده بود. کمال اما در وضعی نبود که بخواهد به این گونه بحث ها کشیده شود. او از استعفای رئوف اظهار تاسف کرد و پاسخ شنید که: «متأسف نباشید پاشا. شما می توانید با دوازده آدم صادق این مملکت را اداره کنید». در پی این ملاقات، رئوف آنگورا را به قصد سیواس ترک کرد. او را اعضای کابینه اش و نیز جمعیتی انبوهی از دوستانش بدرقه کردند. کمال، پس از رفتن او، فتحی را به نخست وزیری برگزید و وقتی از او پرسیدند که چرا عصمت را برای این کار انتخاب نکرده جوابداد: «من او را برای آینده نگاهداشته ام».

علی فواد در ابتدا پذیرفت که در مقام معاون ریاست مجلس باقی بماند. اما او نیز سه ماه بعد استعفا داد و تصمیم گرفت که، به خاطر عدم اعتقاد به حاکمیت تک حزبی کمال، به وظایف نظامی خود برگردد. او به کمال گفت: «ممکن است ما بدانیم که حواریون جدید شما چه کسانی هستند؟» و پاسخ شنید که: «من حواریونی ندارم. حواریون واقعی آن هائی هستند که به کشور و ملت خدمت می کنند و شایستگی خود برای این کار را نشان می دهند».

عصمت، همراه با دیگر اعضای هیئت اعزامی به لوزان، چند روز پس از رفتن رئوف به آنگورا رسید و با استقبالی رسمی روبرو شد. کمال در چانکایا مجلس ضیافتی به افتخار او ترتیب داد. در صحبت های پیش از شام، هنگامی که درباره جریان کنفرانس بحث می شد،

عصمت نتوانست از ذکر دلگیری خود نسبت به مشکلاتی که رثوف و کابینه اش برای او فراهم کرده بودند خودداری کند و در پایان سخن اش هم رو به کمال کرد و گفت: «اما شما همه مشکلات مرا حل کردید. و با اقدام برای کمک به من نجاتم دادید. بدون کمک شما، به جای خودم تابوت من از لوزان به آنگورا برمی گشت».

فتحی، با اندکی اوقات تلخی، به یاد عصمت آورد که: «من هم عضو همان کابینه ای بودم که شما از آن انتقاد می کنید». عصمت جواب تندى به او داد و هر دو مرد با عصبانیت از جای برخاستند. خانم ها وحشت زده شدند؛ اما آقایان دو طرف را ساکت کردند. کمال دستور داد شام بدهند، اما در سراسر زمان صرف شام سخنی نگفت. ابری ستر بر میهمانی فرو افتاده و مجلس خوش آمد و استقبال را تیره ساخته بود.

در هنگام تقدیم قرارداد صلح به مجلس جدید برای تصویب آن، دولت بر این نکته تاکید کرد که هیچ بخشی از سرزمین های واقع در مرزهای مندرج در میثاق ملی به کسی داده نشده و، در عین حال، برنامه ای هم برای فتح و بازگیری سرزمین های بیرون از این مرزها وجود ندارد. عصمت این قرارداد را «حاصل تلاش های یک دوران تاریخی» توصیف کرد. اکنون ترکیه دیگر امپراتوری نبود؛ اما دولتی خودمختار محسوب می شد که همچون دول دیگر در صحنه بین المللی به قدرت خویش آگاه بوده و متعصبانه از استقلال خود پاسداری می کرد.

او، سال ها بعد، در ارزیابی این قرارداد، آن را وسیله بادوامی برای برقراری صلح خوانده و گفت: «هر دو طرف از جنگ کاملاً خسته شده و آماده بودند که در محدوده ای قابل تحمل و توجیه پذیر فداکارانه برای صلح بکوشند». در واقع، در جنگ بین «نیروهای مرکزی» و «نیروهای متحده»، این تنها قرارداد صلحی بود که یکی از اعضای نیروهای مرکزی می توانست ادعا کند در آن شرایط خود را بر نیروهای متحده تحمیل کرده است. صلحی هم که از طریق این قرارداد به دست آمد، در طول جنگ دوم جهانی، بصورت تنها صلح پایدار باقی ماند و همچنان وسیله صلح برای آینده شد. امتیاز این قرارداد را از یک سو به کمال می دهند که عاقلانه اعلام داشت قصد توسعه طلبی و بازگیری سرزمین های عثمانی را ندارد و، از سویی دیگر، به عصمت که سرسختانه اهداف محدود خود را تا به پایان تعقیب کرده بود. هر دو نفر در بهره برداری از اختلافات بین نیروهای متحده زیرکی نشان

داده، و در مذاکرات مهمی همچون موضوع موصل و ترعه ها متوجه پیچیدگی بین المللی موضوع بوده و با شکیبایی به حل آن اقدام کرده بودند.

دو هفته پس از امضای قرارداد صلح، در روزی که برای ژنرال هرینگتون روزی بزرگ محسوب می شد، نیروهای متحده قسطنطنیه را تخلیه کردند. همچنان که اتومبیل او، همراه با گروهی از نگهبانان، در حاشیه بغاز بسفر حرکت می کرد مردم برایش هلهله می کردند. در بندر، گارد احترام نیروهای متحده و ارتش ترکیه از ژنرال استقبال کردند و جمعیت بزرگی از ترک ها به تماشا ایستاده بودند. هنگامی که ژنرال انگلیسی در برابر پرچم ترکیه ایستاد و به آن سلام نظامی داد فریاد مردم به آسمان برخاست. خودش نوشته است: «در آن لحظه می دانستم که بین من و جانم پانزده هزار ترک ایستاده اند». او سوار کشتی موسوم به «عربیک» شد و کشتی در حالی که همه سوت های خود را به صدا در آورده بود حرکت کرد. کشتی «مالبرو» نیز، در حالی که بر عرشه آن موزیک می نواختند، کشتی ژنرال را بدرقه کرد و، بدینسان، دوران تصرف سرزمین عثمانی، که بیش از دوره جنگ اول جهانی طول کشیده بود به پایان رسید.

اندکی بعد غازی تصمیم گرفت که برای تضمین حاکمیت ترکیه لازم است ترکیه، آنگورا را به جای قسطنطنیه پایتخت خود کند و در این مورد لایحه ای را برای تصویب تسلیم مجلس کرد. این پیشنهاد با مخالفت شدید مطبوعات و متعصبان اهل قسطنطنیه روبرو شد. آن ها معتقد بودند که لازم است شهرشان، که پایتخت خلافت بوده، از آن پس هم مثل همه ۴۷۰ سال گذشته پایتخت باقی بماند. و می افزودند که تازه این مطلب هم نباید فراموش شود که این شهر ۱۱۰۰ سال نیز پایتخت امپراتوری رم شرقی بوده است.

آن ها معتقد بودند که دور افتادگی، آب و هوای بد، وضعیت ابتدایی، کمبود آب و دیگر شرایط یک شهر متمدن آنگورا را محل مناسبی برای پایتخت بودن نمی کند. اما موقعیت استراتژیک و جغرافیایی آنگورا، که آن را در برابر تجاوزات بیگانگان محفوظ می داشت، و بالاتر از آن اهمیت نمادین آن در جنبش ملی گرا، حالتی مرموز و جذاب به این شهر داده بود. بعلاوه کمال به شدت نسبت به قسطنطنیه و فساد قدیمی آن و سنت ها و عادات کهنه اش بی اعتماد بود. مگر نه اینکه او از آغاز جوانی سقوط امپراتوری عثمانی و

خاندان عثمان را پیش بینی کرده و این شهر را ترک کرده و به جانب فلات گشوده و خشک رفته بود؟

از آنجا که اکثر نمایندگان مجلس جدید اهل آناتولی بودند، کمال در جریان بتصویب رساندن لایحه خود با اشکالی روبرو نشد. متن لایحه اعلام می داشت که: «پایتخت دولت ترکیه شهر آنگورا است». قسطنطیه جایگاه خلافت باقی می ماند اما آنگورا محل استقرار پارلمان محسوب می شد و از این نظر پایتخت ترکیه بود. مردم جهان رفته رفته این شهر را با نام «آنکارا» شناختند و نام قسطنطیه بتدریج از خاطره ها محو شده و نام های دیگری جانشین آن گشت که از آن میان نام «استانبول» ماندگار شد.

فصل چهل و پنجم - اعلام جمهوری

در آنگورا، بعد از اتمام کار کنفرانس صلح لوزان، گفته می شد که «جنگ تمام شد، پس زنده باد جنگ» و بدینسان مصطفی کمال، این ترک اهل مقدونیه، به نخستین هدف خود رسیده بود. او ترکیه را نجات داده و احیا کرده بود و یک امپراتوری در حال مرگ و فروپاشی را که در چنگ دشمنان خود اسیر بود تبدیل به یک دولت منسجم یک دست ساخته و دوستان بالقوه خود را وادار به رسمیت شناختن آن کرده بود. آنچه موجب این موفقیت محسوب می شد تشخیص فوریت هدف و داشتن روش خردمندانه ای بود که شعله های یک انرژی و سرزندگی شدید آن دو را به هم جوش داده بود. کمال، این واقع گرای عصری واقع گریز، تشخیص داده بود که امکانات چیستند، و آن ها را هدف قرار داده و در پی شان رفته بود. حال آن که هم دوستانش در کار او شک داشتند و هم دشمنانش امکان موفقیتی در آن نمی دیدند. آنچه او انجام داده بود از یکسو مستلزم داشتن قدرت پیش بینی عظیمی بود و، از سوی دیگر، از او شکیبایی عمیقی می طلبید که با خلیات او تضاد داشت و تنها از طریق اعمال یک نظم شدید شخصی به دست می آمد. همچنین داشتن یک حس درونی تشخیص ضرورت ها، و درک روانشناسی دوست و دشمن، و توجه به مسئولیت ها و اجرای قاطع آن ها نیز در این مجموعه جا داشت. و درست بخاطر این کیفیات شخصیتی او بود که اکنون قدرتی که کمال از آغاز جوانی خویش آرزویش را داشت در دستان اش قرار گرفته بود. او، یک بار در جوانی، با خیره سری گفته بود: «خواهید دید که من هم کسی خواهم شد!» و اکنون، پس از سال ها سرخوردگی، در ۴۲ سالگی واقعا کسی شده بود.

به طور کلی، کاری که او انجام داده بود، صرفنظر از ویژگی های سیاسی اش، کار سربازی بود که، در عین حال، مردی متبحر در برنامه ریزی، سازماندهی، تصمیمات فی البداهه و عمل قاطع محسوب می شد.

با این همه اکنون او در موقعیتی قرار گرفته بود که موفقیت در آن امری بالاتر را می طلبید؛ امری که ملغمه ای بود از توانایی های یک تغییردهنده، یک پیامبر، و یک

دولتمرد. در واقع اکنون که او توانسته بود کشور خویش را نجات دهد، هدف بعدی اش چیزی نمی توانست باشد جز خلق کشوری نوین از دل آن بصورت تغییو شکل کامل جامعه ترک. برای این کار او باید نظم اجتماعی قرون وسطایی کشورش را، که قرن ها بود بر اساس اسلام شکل گرفته بود، کنار گذاشته و نظامی نوین را که بر بنیان تمدن مدرن غربی ساخته می شد، جایگزین آن کند. او در این مرحله نیز همچنان با همان روحیه سربازی به وظایف جدید خود می نگرست و می دانست که زمانی برای استراحت و آرامش پیش از شروع مبارزه وجود ندارد.

بدینسان مبارزه ای جدید، همچنان به رهبری «غازی»، آغاز شد. اما در این جنگ دیگر نمی شد از اسلحه مادی استفاده کرد. اکنون هنگام توسل به اسلحه ای اخلاقی بود؛ هر چند که نحوه حرکت و تاکتیک های این مبارزه با آن مبارزه دیگر شباهت فراوان داشت. اکنون نیز، همچون گذشته، کار باید در مراحل تدریجی انجام می گرفت؛ با این تفاوت که این بار برای تعیین سرعت تغییر اختیارات او بسی بیشتر بود. او، که در برنامه ریزی دورانیش و در اجرای برنامه عملگرا بود، چند سالی قبل تر، یعنی در ۱۹۲۰، تصمیم گرفته بود که برنامه عظیم تحول اجتماعی مورد نظرش برای وجدانیات و آینده ملت خود را به صورت رازی ملی در ذهن خود نگاهدارد و تنها وقتی آن را بر همه آشکار سازد که وقاش رسیده باشد. و اکنون وقت را مناسب می دی و حس می کرد که کشورش آماده است تا وارد مرحله جدیدی از توسعه خود شود.

اما، همانگونه که «فلیح رفیکی» نوشته است، ترکیه هنوز به یک کشتی شبیه بود که ساحل را به قصد دریاها گشوده ترک کرده باشد اما در میان همه کارکنانش فقط کاپیتان بداند که مقصد کجاست. این نکته را که برای ترکیه چه مقصدی در پیش بود فقط کمال می دانست چرا که او مدت ها بود در مورد آن تصمیم خود را گرفته بود. او، در تمام طول سفر صبورانه اس به سوی پیروزی - از سامسون تا ارض روم، سیواس، آنگورا، اسمیرنا، و عاقبت لوزان - هدف سفر در ذهن خود او کاملاً روشن بود. او مصمم بود که ترکیه را به یک جمهوری مبدل کند و اکنون برای تحقق طرح های خود در موقعیتی مقتدرانه قرار داشت.

پیروزی در جنگ، و دستیابی به یک قرارداد صلح شرافتمندانه، موقعیت او را به اوج رسانده بود. پارلمان جدید - دستچین شده به وسیله خود او - و یک حزب جدید که او خود موسس و رهبر آن بود اکنون بر او شاهراه های جدیدی به سوی قدرت را گشوده بودند؛ و آغاز تحولات عمیقی که در نظر داشت تنها مستلزم انتخاب وقت درست و تاکتیک های موثر بود.

فکر ایجاد جمهوری در طول تابستان و هنگامی که هنوز کنفرانس لوزان برقرار بود در ذهن او شکل قطعی خود را یافت. او طرح اولیه قانون اساسی این جمهوری را تهیه کرده و محرمانه به «سید»، که وزیر دادگستری اش بود و در امر انحلال سلطنت و امور حقوقی دیگر نیز به او مشورت داده بود، سپرد. سید اصول مطرح شده در این نسخه اولیه را از نظر حقوقی درست دانست و متن را با برخی تغییرات پیشنهادی به او پس داد. کمال هم آن را تا فرارسیدن زمان امضای قرارداد صلح به کناری گذاشت.

حال، با امضا شدن قرارداد صلح، وقت آن رسیده بود که فکر خود و متن تهیه شده را با یاران نزدیکش در میان بگذارد. او در یک میهمانی شام در چانکایا، که «فلیح رفیکی» و چند تن از روزنامه نگاران مورد اعتمادش نیز حضور داشتند، برای حضار گفت که امدتی است مشغول خواندن تاریخ انقلاب کبیر فرانسه بوده است. و در مورد واژه «ریپولیک» - که در ترکی به «جمهوریت» ترجمه می شود - یادداشت هایی برداشته است. سپس دستور داد فرهنگ لغتی را بیاورند تا معلوم شود معنای واقعی این واژه چیست. در فرهنگ آمده بود که این کلمه به معنای «انتخاب عمومی» است. سپس بحثی در مورد معنای دقیق این واژه درگرفت و در اواخر بحث بود که کمال طرح خود را، که توضیح داد که هنوز کامل نشده و باید کار بیشتری روی آن صورت بگیرد، مطرح کرد و از دوستانش خواست که آن را در میان خود به بحث بگذارند تا در زمان مناسبی در حزب مطرح شود.

یکی از حضار پرسید «آیا پس از این که شما رئیس جمهور شدید همچنان رئیس حزب هم باقی خواهید ماند؟» کمال با برقی در نگاهش پاسخ داد: «اگر بین خودمان بماند، بله». اما وقتی شخص دیگری، با اشاره به طول مدت ریاست جمهوری، از او پرسید که «آیا شما برای همه عمر رئیس جمهور خواهید بود؟» با ادب نسبت به طرح این پرسش اعتراض کرد.

خبر به سرعت پخش شد؛ و همچنانکه مطبوعات آن را به عنوان «اخبار شنیده شده» نقل می کردند، کمال اهداف واقعی خود را طی مصاحبه ای با یکی از روزنامه های وین در اطریش به نام «نشریه آزادی نو» برای جهانیان فاش کرده و توضیح داد که «ترکیه هم اکنون هم جمهوری است و فقط این نام را بر خود ندارد». نخستین ماده قانون اساسی جدید جمهوریت را تعریف کرده و اعلام می داشت که «حاکمیت کشور از آن ملت است». و ماده دوم بیان می داشت که تنها نمایند[ملت مجلس شورای ملی است. او در این مصاحبه گفت: «با جمع این دو ماده است که ما به یک واژه واحد می رسیم که جمهوریت باشد... در مدت زمان کوتاهی شکل حکومتی ترکیه که هم اکنون تحقق یافته است به وسیله قانون تأیید خواهد شد و همانگونه که جمهوری های مختلف اروپا و آمریکا با همه تفاوت های ظاهری در گوهر یکی هستند، تفاوت جمهوری ترکیه با سایر جمهوری ها نیز صرفاً تفاوتی ظاهری است».

این مصاحبه «آنکارا» را تکان داد. مفهوم جمهوریت با دولت سنتی اسلامی در تضاد کامل بود. و این اولین باری بود که این «واژه زشت» در یک متن ترکی به کار می رفت. خطر تغییر دلهره ایجاد کرد؛ چه در مطبوعات استانبول و چه در بخش های مختلف پارلمان که هنوز در آن تمایلی جدی به جمهوری خواهی وجود نداشت. کمال تشخیص می داد که به بحث گذاشتن این موضوع می تواند خطرناک باشد و لذا لازم است که، پیش از آن که اپوزیسیون وقت پیدا کند که متحد شود، آن را به وسایل دیگری تحمیل کرد.

پارلمان جدید چشم به راهنمایی های او داشت و او، در هفته های حساس نخست، کوشید هیچ کدام از جلسات آن را از دست نداده، و حضوری فعال داشته باشد؛ قبل از شروع هر بحث مطالب لازم را بیان کرده و نظر خود را در موافقت و یا مخالفت با آن به روشنی بیان کند.

یک بار، وقتی که عده ای به موافقت نسبت با موردی دست بلند کرده بودند، کمال به سرعت گفت: «لطفا دست هاتان را پایین بیندازید! به نظر می رسد که من مطلب را خوب توضیح نداده ام!» و سپس همراه با توضیحات بیشتر به نمایندگان گفت که از آن توقع دارد که مورد مزبور را رد کنند. سپس، رای گیری مجدد، موضوع رد شد. او همواره با شکیبایی تمام مشغول تدریس چند و چون دولت مدرن غربی به نمایندگان بود. یک بار یکی از

روحانیون در حین اجرای یک خطابه با خشم پرسید: «این کلمه مدرن یعنی چه؟» و غازی پاسخ داد: «یعنی آدم بودن. آقا! معنایش آدم بودن است!»

پارلمان جدید از پارلمان نخست جوانتر و خوش فکر تر بود و با تعریفی که کمال از پارلمان داشت و آن را «مجمع روشنفکران» می خواند مطابقت می کرد. از اشخاص مزاحمی که اغلب در بحث های جدی اختلال ایجاد می کردند خبری نبود و جای آن ها را گروهی از نویسندگان، روزنامه نگاران، و مردان حرفه ای که همگی از لحاظ ذهنی بالغ تر و از لحاظ قدرت درک به افکار غربی متمایل بودند گرفته بودند.

با این همه فکر جمهوریت چنان غریبه بود که جریانات مخالفت را از راست و چپ مجلس بر می انگیخت. نمایندگان سرسختی که با هر گونه تغییر شدید مخالفت کرده و می کوشیدند به هر قیمت که شده قدرت خلافت را حفظ کنند، با گروه دیگری که می گفتند اگر کشور جمهوری شود لازم است که خلیفه رییس جمهور باشد همصدا شدند؛ برخی از نمایندگان مترقی بیشتر نگران توازن قوا بودند؛ برخی به ایجاد یک سلطنت مشروطه تمایل داشتند و خلیفه را چنین پادشاهی می دیدند؛ برخی هم جمهوری خواه بودند اما خواست خود را مشروط به این می کردند که یک جمهوری دموکراتیک بر بنیاد مدل های غربی فرانسوی و یا آمریکایی بوجود آید، چرا که می ترسیدند جمهوریت در دستان کمال تبدیل به دیکتاتوری خاصی از نوع جمهوری های امریکای جنوبی و اتحاد جماهیر شوروی شود. رئوف و علی فواد، که در باطن هر دو طرفدار سلطنت مشروطه بودند، با این عقیده آخر موافقت داشتند و از نقشه های کمال دلخوش نبودند. نسبت به عمل آشکار کمال مبنی بر تحمیل جمهوریت بر پارلمان به عنوان یک امر انجام یافته نیز نارضایتی هایی وجود داشت.

کمال در برابر این مخالفت ها و مقاومت ها نقشه ای دقیق داشت و بر اساس آن دست به ایجاد بحران در داخل کابینه زد. ماجرا از این قرار بود که مسئولیت انتخاب وزیران همچنان با پارلمان جدید بود و این امر به مانورهای شخصی و گروهی امکان بروز می داد و موجب می شد که کابینه دارای انسجام کافی نباشد. در این میان، یکی از گروه های داخل حزب، که کمال آن را «اپوزیسیون مخفی» می خواند، برای هر وزارت خانه بدون وزیر دو نامزد معرفی کرد که یکی شان رئوف بود - برای معاونت ریاست پارلمان که علی فواد از آن کناره گرفته بود. کمال با این نامزد کردن ها مخالف بود و برای این که بلوف مخالفین را

خنثی کند به فتحی و سایر وزرا دستور داد تا دسته جمعی از شغل خود استعفا داده و از پذیرش پستی در کابینه جدیدی که به وجود می آمد خودداری کنند. بدینسان مخالفین مجبور به آن بودند که وزرای متعددی را پیشنهاد نمایند. و این به معنای آن هم بود که پارلمان باید دست خود را رو کرده و آشکارا با کمال درگیر شود. امری که او بخوبی می دانست نمایندگان قادر به انجامش نیستند.

در این اوضاع و احوال او اجازه داد تا شایعه ای پخش شود، مبنی بر اینکه کمال قصد دارد، با استظهار به پشتیبانی مردم و ارتش و با کمک گارد رییس مجلس، در صورت مقاومت نمایندگان، دست به اقدام بزند. گروه های مخالف در غیاب رئوف کوشیدند اختلافات خود را کنار گذاشته و لیستی از وزرای مورد توافق همه را فراهم کنند. اما این کار به نتیجه ای نرسید و فضایی را در پارلمان بوجود آورد که کمال تصمیم گرفت آن را نوعی هرح و مرج بخواند. آنگاه، وقتی که کشور دو روز بدون دولت سر کرد، او تصمیم گرفت دست به عمل بزند و برای این کار چند تن از دوستان خود، و از جمله عصمت و فتحی، را برای شام به چانکایا دعوت کرده و هنگام صرف شام به آن ها گفت: «ما فردا اعلام جمهوریت خواهیم کرد!» کسی با او مخالف نبود. کمال در مورد تاکتیک هایی که باید اتخاذ شود برای فتحی و همکارانش توضیحاتی داد و مجلس شام تمام شد.

آنگاه کمال و عصمت تنها ماندند و مشترکا متن تغییراتی که باید در قانون اساسی برای تبدیل کشور به جمهوری بوجود آید را تهیه کردند و این جمله را به قانون اساسی افزودند که: «شکل دولت در کشور ترکیه جمهوری است». پیش بینی قانونی آن بود که رییس جمهور، به عنوان رییس دولت، به وسیله مجلس شورای ملی انتخاب شده و او نخست وزیر را برگزیند و نخست وزیر هم مسئول انتخاب وزرا باشد. بدین سان، با تصویب این مطالب پارلمان دیگر در معرفی وزرا نقشی نداشت و تنها وزارت آن ها را باید به تصویب می گذاشت. این فرمول نیرویی را که کمال به آن نیازمند بود تضمین می کرد.

روز بعد، متن تهیه شده تقدیم جلسه عمومی «حزب مردم» شد که اکنون از لحاظ قدرت سیاسی نهاد برجسته ای بحساب می آمد. کمال، بر طبق قرار قبلی خود با فتحی، برای حکمیت در بحث دعوت شد. او، بیشتر به این بهانه که صبح آن روز در دندانسازی بوده است و دندان های جدیدش هنوز جا نیفتاده اند و صدایش زنگ خاصی پیدا کرده است، فقط

سخنان اندکی ایراد کرد. اما آن چه گفت دقیق و حساب شده بود. او توضیح داد که شکل فعلی حکومت ترکیه بر بنیاد یک اشتباه اساسی گذاشته شده است و به تک تک نمایندگان مجلس اجازه می دهد که در انتخاب تک تک وزیران اظهار نظر کرده و به یک معنی بر آن ها کنترل داشته باشند. اکنون تجربه عملی ضعف های این سیستم را روشن کرده است و او، برای تصحیح سیستم، تصمیماتی گرفته است که عرضه خواهند شد. سپس متن اصلاح شده قانون اساسی به وسیله عصمت خوانده شد. زمزمه نارضایتی در میان اعضای حزب - که خود را یک باره با تغییر قانون اساسی مواجه می دیدند - در گرفت؛ اما وزیر دادگستری توضیح داد که متن جدید واجد هیچگونه تغییر عمده جدیدی نیست و تنها از قانون موجود ابهام زدایی می کند.

جلسه با وجود چندین اعتراض نمی توانست کاری جز پذیرفتن متن جدید قانون اساسی انجام دهد، و لذا، پذیرش آن از جانب مجلس شورای ملی در عصر همانروز چیزی جز عملی تشریفاتی نبود. مقامات مذهبی بهت زده و ساکت بودند و در آن میان شاعری به نام محمد امین جمهوری آنکارا را به حکومت تاسیس شده به وسیله پیامبر اسلام در ۱۴۰۰ سال پیش تشبیه کرد. کمال با ۱۵۸ رای به ریاست جمهوری برگزیده شد. اگرچه رای منفی وجود نداشت اما تعداد رای ممتنع بیش از صد عدد بود.

جلسه با برگزاری مراسم دعا برای پیروزی آینده جمهوری به پایان رسید. خبر اعلام این جمهوری در سراسر کشور با شلیک ۱۰۱ گلوله توپ جشن گرفته شد. آن روز ۲۹ اکتبر ۱۹۲۳ بود. کمال، که یک باره دندان هایش جا افتاده بود، با نگاهی که همیشه به مغرب زمین داشت به خاطر این «اتفاق تاریخی» از «رفقا» یش تشکر کرده و به تأثیر این تصمیم بر جهان خارج تأکید نمود و گفت: «به خاطر نام جدیدی که کشور و دولت ما یافته است ملت ما نیز در نشان دادن کیفیات و امتیازاتی خود به جهانیان با موفقیت بیشتری روبرو خواهد بود و جمهوری ترکیه می داند که از این پس چگونه در عمل نشان دهد که در میان ملل جهان دارای جایگاه شایسته ای است».

او عصمت را به نخست وزیری برگزید، با علم به این او می تواند نیاتش را در پارلمان به کرسی بنشاند، درست همان گونه که در میدان جنگ و کنفرانس لوزان نشان داده بود. در مورد فتحی و عقاید لیبرال تر او اما احساس اطمینان چندانی نمی کرد. یک عصر در

چانکایا، هنگامی که حضار مشغول گفتگویی ظاهراً انقلابی بودند، فتحی وارد شد. کمال بلافاصله میهمانانش را ساکت کرد و گفت: «بچه ها ساکت! دولت دارد می آید!» عاقبت فتحی را برای ریاست مجلس شورا در نظر گرفت و، بدینسان، توانست - با استادی ماهرانه ای از طریق وقت شناسی، تاکتیک های غافلگیری و ارباب پوشیده - قدرت کامل ترکیه را در دست بگیرد. او اکنون از سه جهت به ریاست رسیده بود. هم رئیس حکومت بود و بر دولت و کابینه ریاست داشت، هم رئیس پارلمان بود و هم رهبر حزب مردم. یک بار، وقتی «توفیق روستو»، تحسین کننده همیشگی او از دوران سالونیکا، او را «پدر، پسر، و روح القدس خواند» کمال با برقی در چشمانش گفت: «تو راست می گویی، اما این را به کسی نگو».

در استانبول صدای شلیک صد و یک توپ رئوف را از خواب بیدار کرد تا دریابد که جمهوریت برقرار شده است. اعلام ناگهانی جمهوریت، آن هم بدون هیچ اشاره ای به او، علی فواد، و رفعت، شکاف بین کمال و یاران قدیمی اش را تا حد مخالفت آشکار عمیق کرد. مطبوعات استانبول نیز به وضوح به انتقاد پرداختند حال آن که مطبوعات آنکارا از این گونه آزادی ها نداشتند و بیشتر سخنگوی کمال محسوب می شدند. یکی از مطبوعات استانبول مقاله ای با عنوان «زنده باد جمهوری!» منتشر کرد و نحوه اعلام آن را به «گذاشتن هفت تیری روی شقیقه ملت» تشبیه نمود و نوشت قدرت هایی را که به شخص غازی اعطا شده هیچ سلطانی نداشته است. نیز تذکر داد که غازی تا چه حد با جورج واشنگتن تفاوت دارد که در تمام دورانی که - قبل از انتخاب او به ریاست جمهوری - پارلمان آمریکا شش سال تمام را صرف نوشتن قانون اساسی کرد او دور از آن در مزرعه خود به سر می برد.

این نظرات در اصل به رئوف و پیروان او متعلق بود. او اکنون که در برقراری یک سلطنت مشروطه موفق نشده بود به جمهوریت علاقه نشان می داد اما معتقد بود که باید قانون اساسی آن به دقت مورد مطالعه قرار گرفته و سپس اعلام می شد. او، در مورد روش جدید انتخاب کابینه که در مجلس اول رد شده بود، می گفت: «شما از داشتن یک دولت مقتدر سخن می گوئید. من از عبارت دولت مقتدر کابینه ای با تجربه را مستفاد می کنم که با وظایف و حقوق خود آشناست و بر بنیاد حاکمیت مردم عمل می کند. اما وقتی که می بینم برخی کسان دولت مقتدر را به معنی کابینه ای که کشور را با مشت آهنین می گرداند می فهمند به حیرت می افتم». سخنان رئوف عموماً در آنکارا دچار سوء تعبیر شد. کمال، که

رئوف و اطرافیان‌اش را جبههٔ مخالف بالقوه ای می دید، تصمیم گرفت او را بی اعتبار کند و، در نتیجه، نوعی واکنش منفی را دامن زد. گفته شد که رئوف به دیدار خلیفه رفته و این دیدار به راحتی به شراکت او در توطئه ای برای این که خلیفه را به کار سیاسی بکشاند تعبیر شد.

رئوف در چنین فضایی عازم آنکار شد. در ایستگاه علی فواد، رفعت، کاظم کارابکر و آجودان خلیفه و جمعیتی از هواداران او، که شامل پرسنل نیروی دریایی و شاگردان دانشکده پزشکی می شد، او را بدرقه کردند. کاظم کاربکی‌ر رئوف و همراهانش را با چنین جمله ای حمایت کرد: «من موافق جمهوریت اما مخالف حکومت فردی هستم». و، بدینسان، چهار تن از بنیانگزاران انقلاب آشکارا صدا به مخالفت با کمال برداشتند.

در همین زمان، کمال، هنگامی که در باغ خانهٔ خود قدم می زد، دچار حملهٔ قلبی شد. این حمله خفیف بود اما بیهوشی کمال چندان به طول انجامید که خودش بعدها به علی فواد گفت: «حس کردم سری به دنیایی دیگر زده ام». دکترها تعداد سیگار او را به دو یا سه عدد در روز کاهش دادند و برایش دستور غذایی خاصی را تعیین کردند که قرار شد لطیفه آن را با قدرت تمام اعمال کند. فواد هم به او توصیه کرد که بیشتر مواظب سلامت خود باشد، چرا که او هنوز به نیمه عمر طبیعی خود هم نرسیده است. کمال به فواد در این مورد قول داد. دکترها نوشیدن عرق راکی را نیز برایش ممنوع کرده و تنها گیلاسی ویسکی گهگاهی را اجازه داده بودند. این اتفاق قبلاً برای سلطان عبدالحمید هم افتاده بود.

رئوف، در مورد وضع پیش آمده برای کمال، گفتگوی کوتاهی با او در چانکایا به عمل آورد و کمال از او خواست که اجازه ندهد مشکل فیزیکی او تبدیل به مسئله ای سیاسی شود. مجلس با رئوف برخورد سردی داشت. حزب نیز او را به شرکت در جلسه ای احضار کرد تا در مورد سخنان خود به مطبوعات توضیح دهد؛ چرا که گفته می شد اظهارات او تضعیف جمهوری را هدف داشته و حتی حاوی قصد او برای تشکیل یک حزب مخالف بوده است. عصمت که ریاست جلسه را بر عهده داشت موضعی سرسختانه اتخاذ کرد و، با لحنی معلم وار و با اشاره به تجربه هایش در جنگ، بر نیاز به وحدت عقیده در این مرحلهٔ دوم و حیاتی مبارزات ملی تاکید کرده و اظهار داشت که رئوف با اظهارات خود قصد دارد کشور را به هرج و مرج بکشاند. او همچنین تلویحاً به حمایت رئوف از خلیفه اشاره کرده و اظهار داشت: «اگر خلیفه تصمیم بگیرد که با سرنوشت کشور بازی کند ما در اعدام او تردید نخواهیم کرد». او

در پایان از رئوف پرسید که آیا قصد دارد اظهارات خود را پس گرفته و در حزب باقی بماند و یا بر سخنان خود پابرجا مانده و حزب خود را تشکیل خواهد داد؟

رئوف، با صراحت و وقار تمام، اعتقاد خود بر حاکمیت مردم را تکرار کرد و، همانگونه که به مطبوعات گفته بود، توضیح داد که بین او و دولت اختلافی وجود ندارد و اظهارات او به مطبوعات بر بنیاد این اعتقاد بیان شده بود که تنها روش صادقانه برای هر فرد بیان آزادانه افکار و عقاید اوست. همچنین توضیح داد که او قصد تشکیل حزب مخالفی را ندارد اما اگر اعضای حزب مردم تصمیم بگیرند که او را از حزب خود اخراج کنند او به تصمیم آنان گردن خواهد نهاد. سپس، برای آن که آن ها را در تصمیم گیری خود آزاد بگذارد با گفتن این کلمات مجلس را ترک کرد: «شخصیت ها ابدی نیستند اما عقاید ابدی اند».

اظهارات او با تشویق حضار روبرو شد و عصمت که حس کرد مجلس به نفع رئوف برگشته است دیگر بر خواست های خود پافشاری نکرد. روز بعد، در بخشنامه ای، اعلام شد که رئوف موضع خود را به نفع جمهوری و علیه سلطنت اعلام داشته است؛ در حزب مردم می ماند، و حزب نیز پذیرفته است که سخنان او به مطبوعات مورد سوء تعبیر قرار گرفته است.

علی فواد، پیش از عزیمت به قونیه برای احراز سمت بازررس ارتش، کوشید تا خیال کمال را از جانب رئوف آسوده کند و توضیح داد که رئوف به راستی طرفدار جمهوری است «اما به شرطی که جمهوری را قربانی برتری طلبی های عوام گرایانه نکنیم و شما خود بر همه ی سازمان اجتماعی ریاست داشته باشید». اما کمال، که به اعتقاد رئوف نسبت به نهادهای اجتماعی بریتانیا واقف بود، با تردید گفت: «پادشاهی انگلستان هم بر اساس حاکمیت مردم ساخته شده اما در رأس آن یک پادشاه نشسته است!»

با این همه کمال می دانست که هنوز در افتادن آشکار با رئوف و علی فواد مناسب وضعیتش نیست. اما زمانی بعد، به منظور بی اعتبار ساختن مقاصد رئوف، اعلام داشت که طرفداری از رئوف «به معنی آن است که رئوف بیک و یارانش برای مدتی فرصت آن را داشته باشند که در داخل حزب برای اضمحلال آن بکوشند».

فصل چهل و ششم - انحلال خلافت

دومین حرکت بنیادی کمال چند ماه بعد صورت گرفت. او، همچون ژنرالی که، در پی موفقیتی جنگی و پس از اطمینان از این که پشت سرش امن است، دست به پیشرفت بیشتر می زند، به سرعت به سوی هدف بعدی و برنامه ریزی شده خود حرکت کرد؛ و این حرکت چیزی نبود جز برانداختن کامل تشکیلات اسلامی بمنظور اعمال جدایی نهایی بین امور اخروی با قدرت دنیوی.

کمال، تا پیش از پیروزی نظامی، در افشای نظرات افراطی خود نسبت به تشکیلات مذهبی کاملاً محتاط بود؛ با این همه، در چند سال گذشته، هنگامی که بحث به مذهب می کشید آزادانه تر و انتقادی تر سخن می گفت. او البته همچنان اعلام می داشت که شخصی مومن است اما می گفت که من مومنی خردمدار هستم و اسلام برای من «مذهب طبیعی» محسوب می شود که با خرد و علم و دانش و منطق هماهنگی دارد. او به شدت با خرافات مخالف بود و آن را «خنجری زهرآلود که قلب مردم ما را هدف گرفته» می خواند. او به خصوص با کسانی که اعتقاد داشتند ظواهر زندگی مدرن با مذهب اسلام تضاد دارد مبارزه می کرد. نیز اعتقاد داشت که نماز جمعه باید با حقایق علمی و دانش هماهنگ شود و خطیبان باید به دقت شرایط سیاسی و اجتماعی جهان متمدن را بشناسد و به خاطر این که مردم بتوانند سخنان آنها را درک کنند خطبه ها باید به زبان ترکی و نه یک زبان کهن مرده بیان شود.

می گفت: «ترک ها قرن هاست که همواره از شرق به سوی غرب گام برداشته اند» و اعتقاد داشت که آنها باید همچنان به همین گونه رفتار کنند. اما می دانست که تضمین اجرای درست این کار مستلزم پایان دادن به نهاد خلافت است. مگر نه اینکه خلافت هم نماد و هم مرکز تجمع نیروهای تاریک «ارتجاع مذهبی» بود؟ در واقع، دخالت اشتباه آمیز خارجی در امور کشورش، کار او را در مراحل ابتدایی مبارزه آسان کرده بود.

دو تن از رهبران برجسته مسلمانان، آقاخان و امیرعلی، نامه ای به عصمت نوشته و متذکر این نکته شده بودند که جداسازی خلافت از سلطنت موجب بالارفتن اهمیت خلافت در نزد عموم مسلمین شده است و از او تقاضا کرده بودند که دستگاه دینی تحت نظارت دولت قرار گیرد «تا بتواند اعتماد و توجه مسلمانان محلی را به خود جلب کرده و در عین حال موجب قدرتمندی و احترام فوق العاده دولت ترک شود». این نامه را، پیش از آن که به آنکارا برسد، سه روزنامه استانبول منتشر کردند و وصول نامه به آنکارا باعث شد که پارلمان یک جلسه غیر علنی تشکیل دهد. این جلسه بسیار پر تشنج بود و کمال، به استناد نامه مزبور، زیرکانه اعلام داشت که پیوند نهاد خلافت با گذشته و اسلام دلیل کافی برای انحلال بلافاصله آن است.

بدینسان، برای کمال راه جراحی کردن «غده سرطانی قرون وسطایی خلافت» باز شد. در این مورد نیز، اخبار برافتادن خلافت، درست مثل مورد برقراری جمهوری، پیش از آن که در داخل کشور منتشر شود در مجله خارجی موسوم به «روو دو دوموند» منتشر شد. البته این مصاحبه چند ماه قبل انجام شده بود و در آن کمال، با بازی کردن بر روی دو معنای یک کلمه، اعلام کرده بود که خلافت معنایی جز دستگاه اداری دولت ندارد و اکنون که دولتی جدا از آن وجود دارد این نهاد زائد بوده و قابل حذف است. البته خلافت عثمانی بر کل عالم اسلام تسلط نداشت و از این لحاظ، بر خلاف سمت پاپ در جهان کاتولیک، بود. خلافت نهادی عربی محسوب می شد که یکی از سلاطین گذشته ترک تصمیم گرفته بود آن را احیا کند، بی آن که میلیون ها تن از مسلمانان «سلطان - خلیفه» ی مزبور را رهبر دینی خود بدانند. در کلام کمال، ترکیه جدید کشوری بی مذهب نبود اما به مذهبی نیازمند داشت که از تزیینات و صناعاتی که همه چیزش خلاف عقل و دشمن ترقی بود خالی شده باشد. همین نظرات با دقت تمام به مطبوعات ترکیه نیز اعلام شد.

کمال، برای مطرح ساختن پیشنهاد خود، از چهارمین سالگرد تأسیس مجلس شورای ملی استفاده کرد و در این فرصت نظر خود را چنین بیان داشت: «اکنون این واقعیت کاملاً آشکار شده است که ضروری است مذهب اسلام از قید و بند رها شده و متعالی گردد... و از وضع فعلی خود به عنوان یک ابزار سیاسی به وضعیتی بازگردد که به طور سنتی و طی قرن ها واجد آن بوده است». او سپس سه نکته اساسی را مطرح کرد: جمهوری باید در مقابل هر

نوع حمله ای محافظت شود، اصل وحدت در تعلیم و تربیت باید مجری باشد، و «به منظور تضمین احیای دین اسلام» لازم است که مذهب از وضعیت یک وسیله سیاسی به در آید.

این نکات، براساس روشی که اکنون رواج یافته بود، نخست در محفلی حزبی مطرح شد و در پایان آن لایحه لازم تهیه گردید. «فلیح رفیکی» در این مورد می گوید: «هدف این لایحه منفجر کردن پل هایی بود که ترکیه را به قرون وسطی متصل می کرد». او همچنین شرح می دهد که صحنه هایی که در مجلس بوجود آمد کلیشه های مربوط به انقلاب فرانسه را به یاد می آورد. یک بار، طی یک زنگ تفریح، چندین تن از خطبا بر روی میز و صندلی های راهروی بیرون جلسه ایستاده و با فریاد بلند خواستار اخراج خانواده عثمانی از کشور شدند. یک روحانی عمامه ای اما به سوی اتاق غازی دویده، وارد آن شده، و فریاد زد که ترجیح می دهد به جای شنیدن خبر وحشتناک انحلال این نهاد مذهبی، که «همه قدرت ما بر آن استوار است»، خود کتاب مقدس اسلام منحل اعلام شود. با این همه کمال و عصمت، به کمک وزیر دادگستری، توانستند بحث را اداره کنند.

بدین ترتیب خلیفه و مسند او منحل اعلام شده و اعضای خانواده او نیز برای همیشه از زندگی کردن در درون مرزهای جمهوری ترکیه ممنوع شدند؛ وزارت امور مذهبی منحل شد، مسند تاریخی شیخ الاسلام حذف گردید، درآمد بنیادهای خیریه ضبط شد، و اختیار تمام مدارس مذهبی به یک دستگاه سکولار واگذار گردید. یک ماه بعد هم، طی فرمان دیگری، محاکم شرع، که هنوز بر امور خانوادگی و شخصی همچون ازدواج، طلاق، و ارث نظارت داشتند، بسته شدند و یک قانون مدنی، تنظیم شده بر بنیاد قوانین سوئیس، جانشین آن شد.

در آخرین دقایق کار، یک هیئت خارجی، که مدعی بود از جانب مسلمانان هند و مصر می آید، برای جلوگیری از انحلال خلافت به آنکارا آمده و به کمال پیشنهاد کرده بود که او خود خلیفه شود. کمال اما این پیشنهاد را رد کرده و به این نکته واقع گرایانه اشاره کرده بود که بعید به نظر می رسد سران کشورهای مسلمان از فرامین چنین خلیفه ای فرمانبری کنند و، در نتیجه، این خلافت هم امری صوری خواهد بود.

در شبی که تصمیم مجلس اعلام شد، رییس پلیس استانبول و چند افسر دیگر، خلیفه عبدالمجید را، که در قصر «دولما باغچه» خوابیده بود، از خواب بیدار کرده و به او اطلاع دادند که تا ساعت پنج صبح وقت دارد خاک ترکیه را ترک کند. او ابتدا به شدت متاثر شد اما به زودی وقار خود را به دست آورد و در خواست کرد که اجازه داده شود بار خود را بسته و فکری برای زنانی که در «سراگلیو» دارد بکند. به هر حال، به خاطر نگرانی دولت از واکنش افکار عمومی، خلیفه را با سرعت تمام سوار اتومبیلی کرده به «چاتالجا» بردند و او از آنجا سوار قطار شده و به سوییس رفت. در مرز سوییس اما از ورود او جلوگیری کرده و توضیح دادند که ورود اشخاص چند همسره به خاک آن کشور ممنوع است. اما، پس از اندکی تأخیر، به او اجازه ورود موقت دادند تا بعداً در مورد وضعیت خانوادگی اش تحقیق شود.

اهل خرافات در استانبول اعلام داشتند که آخرین رییس خاندان عثمان در روز سه شنبه ترکیه را ترک کرده است و این همان روز هفته است که در آن جد بزرگ او وارد قسطنطنیه شده بود. روز جمعه خطبه نماز در مسجد ایاصوفیه برای نخستین بار فاقد اشاره ای به خلیفه بود و، به جای آن، این دعا خوانده شد: «خداوندا! عنایت خود را معطوف دولت جمهوری و ملت مسلمان ما کن. جلال مسلمانان را جاودانه ساز و پرچم اسلام را که بر فراز همه ی پرچم های دیگر در سراسر ترکیه گسترده بوده و عنایات پیامبر اسلام مستحضر است، در اهتزاز نگهدار».

بدینسان کمال، طی چند ساعت، دفتر یک عصر تاریخی را فروبست. او این کار را با قدرت تمام و از طریق تحمیل عقیده خود بر دیگران - یعنی بر پارلمان، حزب و مطبوعات - و به کمک یک حس خطاناپذیر درک لحظه مناسب روانشناختی برای این تحمیل گری انجام داد و ثابت کرد که پیش بینی اش در این مورد که انحلال خلافت چه در ترکیه و چه در خارجه موجب اغتشاش نخواهد شد صائب بوده است. او که سلطنت را، با تکیه بر موجی از احساس تحقیرشدگی ملی به خاطر اعمال شخصی سلطان، برانداخته بود، می دانست که پس از آن خلافت تنها پوسته ای توخالی است. البته برانداختن خلافت در جهان اسلام و به خصوص در هندوستان، که انقلاب ترکیه را جنگ دولتی مسلمان برای آزادی دانسته و کمال را شمشیر اسلام می خواندند، ناراحتی گسترده ای بوجود آورد اما، همچنان که واقعیت روشن می شد، این ناراحتی نیز فروکش کرد و همگان پذیرفتند که خلافت، بدون قدرت دنیوی و

سیاسی، نمی تواند واقعیتهای عملی داشته باشد. این واقعیت را یک روزنامه نویس مشهور ترکیه با این پرسش به نمایش گذاشت که: «این چیزی که منحل شد چه بود؟»

در سراسر یک قرن، اصلاح گران سکولار ترکیه مبارزه ای تدریجی را علیه محافظه کاری مذهبی ادامه داده بودند اما کمال به این مبارزه سرعتی خارق العاده بخشید و آن را به انتهای منطقی خود رساند و نخستین رهبر ترک شد که به نیروهای دولتی بنیادگرا، اسلامی و جا افتاده حمله ور شده و آن را برانداخت.

اما اگرچه او توانست با یک رای مجلس شورای ملی قدرت سیاسی مذهب اسلام را منحل کند، خنثی ساختن نفوذ معنوی و اجتماعی اسلام چندان آسان نبود و او هم، در واقع، قصد نداشت در آزادی اعتقادات مذهبی دخالت کند. برای او اسلام چیزی بالاتر از مجموعه ای از باورها بود و نوعی نحوه زندگی محسوب می شد. خداوند همچنان بر اذهان و ارواح مردمان حکومت داشت و نحوه زندگی اکثریت مردم ترک را هدایت می کرد و دخالت در این امر لزومی نداشت. چرا که، از نظر کمال، شخص خلیفه به راحتی فراموش شدنی بود و جانشین کردن مدارس سکولار به جای مدارس مذهبی و اعمال یک برنامه درسی اثباتی علمی مسلماً بر رشد معنوی و فکری نسل های آینده ترک اثر مطلوب را می گذاشت.

اما، در عین حال، آنچه اتفاق افتاده بود موجب شد که یک نیروی مسلمان زیرزمینی نیز در ترکیه شکل بگیرد و بال و پر بگیرد، گهگاه هم چهره خود را ظاهر سازد، و کمال را در سال های اصلاحاتی که پیش رویش بود با مسایل مشکل و مکرری روبرو سازد.

فصل چهل و هفتم - تشکیل حزب مترقی

آنکارا، پایتخت جمهوری، به کندی رشد می کرد. نمایندگان جدید مجلس دوم شورای ملی، که بسیاری از آن ها به فضای متمدن استانبول و دیگر شهرهای غربی شده ترکیه عادت داشتند، و نیز صدها کارمند دولتی که اکنون از استانبول که دیگر پایتخت کشور نبود به آنکارا می آمدند، از فضای ابتدایی این شهر جا می خوردند. آنها نمی توانستند لوازم مورد احتیاج زندگی خود را در آنجا تهیه کنند چرا که ارمنی هایی که قبلاً و معمولاً این نوع کالا را تولید می کردند فرار کرده و آنکارا را برای بقال ها و صنعتگران دستی به جا نهاده بودند. تقریباً چراغ برق وجود نداشت. و یکی از آگهی هایی که این جا و آن جا به چشم می خورد عبارت بود از: «اتاق اجاره ای با برق».

مردها هنوز ده - دوازده نفره در یک اتاق می خوابیدند. از زنان خبری نبود چرا که از این وضعیت ناراحت خشنود نبودند و شوهران خود را به تنهایی به آنکارا می فرستادند. یکی از روزها، وقتی که نماینده مجلسی را با همسر بی حجاب خود در خیابان دیدند این موضوع موجب شایعات ناراحت کننده ای در پارلمان شد. اهالی محلی هم که هنوز به فضای جنبش وفادار بودند، می کوشیدند از تازه آمدگان کناره بگیرند و هنگامی که غیرمحملی ها برای خرید زمین به منظور ساختمان به آنها مراجعه می کردند ملتفت می شدند که معامله با این مردم که از ارزش زمین خود بی خبر بودند به دلیل لهجه شان کار مشکلی است.

در تابستان زمین آنکارا کاسه ای بود پر از گرد و خاک؛ و در سایر فصول لبالب از گل و لای. شهردار با دلخوری دست های خود را به هم می مالید و به آنها می گفت: «شما از یک طرف جاده می خواهید و از طرف دیگر از گرد و خاک شکایت دارید». چشم انداز شهر، که زمانی به خاطر تاکستان ها و جنگل هایش سبز و خرم بود، به علت قرن ها بی توجهی و تحولات طبیعی سبزینه خویش را از دست داده بود. در جلوی ساختمان پارلمان درخت کاجی وجود داشت و نمایندگان ذوق زده در برهوت به هم می گفتند: «نگاه کنید چه خوب رشد می کند!» زمستان ها برف چنان بود که اگر کسی برای شام به خانه کس دیگری می رفت ممکن بود مجبور شود دو شب آنجا اتراق کند. اتاق ها را بخاری های بسیار ابتدایی

گرم می کردند و وقتی که میهمانی از راه می رسید برای جا دادن او باید بخاری را از اتاق بیرون می بردند. یکی از آمدگان ذله شده می گفت: «در حرارت زیر صفر درجه تمدن ممکن نیست».

در هوای زمستانی خبرهایی از آمدن گرگ ها به داخل شهر نیز پخش می شد. یک بار، پس از یک میهمانی رسمی در خانه عصمت، برف سنگین موجب شد که اتومبیل ها از جا حرکت نکنند و وقتی که «سر جرج کلرک»، سفیر بریتانیا، سبکسرانه تصمیم گرفت که پیاده به محل اقامتش برگردد به شوخی به بقیه گفت: «اگر گرگ ها پاره تان کردند لااقل این اولین باری خواهد بود که آن ها کت پوست و کلاه اپرای شما را دست نخورده باقی می گذارند».

در سراسر شهر چند ناهارخوری درهم ریخته وجود داشتند اما از آنجا که هنوز ممنوعیت مشروبات الکلی - با وجودی که هوای سرد نوشیدن آن را می طلبد - برقرار بود به سختی می شد این گونه مشروبات را پیدا کرد. در واقع مشروب فقط در یکی از غذاخوری های شهر، آن هم به صورت مخفیانه به وسیله ی یکی از گماشتگان مدیر کل امور امنیت اجتماعی، قابل دسترسی بود. بعضی ها البته صاحب تاکستان های کوچکی بودند و می توانستند به صورت غیر قانونی مشروب خود را در خانه تهیه کنند. و گفته می شد که مشروب را قبل از این که سرد شود می نوشند. اما در بلندی های شهر، در چانکایا، مشروب به صورتی لاینقطع جریان داشت.

یکی از نوآوری های عصرها حضور «لطیفه» در سر میز بود. او زنی نبود که به حاشیه رانده شود و همواره حضور خود را به جمع یادآوری می کرد. کمال از آغاز ازدواج شان از حضور او حسی را دریافت می داشت که هیچ زنی تا کنون به او نداده بود. و بر این امر باید کمک های عملی و مشاوره های لطیفه در کارهایش را نیز افزود، چرا که او هنوز تا حدودی وظیفه منشیگری کمال را نیز انجام می داد. او زنی با هوش و تحصیل کرده بود. اعتماد به نفس داشت. در هر زمینه عقاید خاص خود را داشت و - در نتیجه - او و کمال می توانستند به بحث هایی جدی بنشینند. در دید کمال این رابطه بهمان شکلی بود که در مغرب زمین وجود داشت و در آن زن و مرد با شرایطی مساوی همزیستی داشتند. یکی از موضوعاتی که او درباره اش با لطیفه گفتگو می کرد به نقشه هایش برای آزادسازی کشور مربوط می شد.

لطیفه، در خانه و در جلسات میهمانی، هوای کمال را داشت اما گاهی وقت ها هم ناشیانه عمل می کرد. او عادت کرده بود که خانه را آنگونه که دوست داشت اداره کند و گاه دیگران نشانه هایی را می دیدند مبنی بر این که او می خواهد کمال را هم اداره کند. او در واقع شبیه همه زن های افسران ارتش عمل می کرد و نقش خود را در رام کردن و متمدن نمودن مرد عزبی می دید که با او ازدواج کرده است و نیازمند ظریف تر شدن و آشنا گشتن با نظم و ظرافت کاری هایی است که از نظر او به خاطر زندگی در محیط ارتشی کمتر به دست می آمد. الگوی او برای این کار زندگی خودش و خانواده اش در ازمیر (نام جدید شهر اسمیرنا) بود که واجد استانداردهای اجتماعی درست تر و، آنگونه که در سخن لطیفه به طور تلویحی وجود داشت، متمدن تر بود.

لطیفه اداره میهمانی شام کمال را در دست گرفته و از او می خواست که پیشاپیش اطلاع دهد که چند نفر و چه کسانی به خانه آن ها خواهند آمد و با دعوت از کسانی که دوستشان نداشت مخالفت می کرد. همچنین، به عنوان یک رفتار محترمانه غربی، اصرار داشت که مردان با همسران خود دعوت شوند. حتی مدتی اصرار کرد که میهمانان باید لباس شب بپوشند و این امر باعث شد که بسیاری از پذیرفتن دعوت خودداری کنند چرا که پایتخت محقر جمهوری دارای مغازه های لباس کرایه ای نبود. در یکی از غروب ها، میهمانانی که در لباس شب به خانه آن ها آمده بودند از دیدن یک ارکستر که در سراسری خانه مشغول نواختن بود جا خوردند. و از دیدن کمال که از پله ها پایین می آمد و در لباس شب شانه های خود را در هم فشرده و لبخندی شهیدوار بر صورت داشت خنده شان گرفت. کمال اما از این ظواهر اجتماعی ناخرسند بود و دوست نداشت که، جز در موارد رسمی، از دوستانش اینگونه پذیرایی کند. او طبعاً میزبانی خوش رفتار و پذیرا و متوجه میهمانان بود اما دوست داشت که این کارها را به سبک راحت خود انجام دهد.

لطیفه همه جا حاضر بود؛ با اندام چاق و کوتاه خود در رأس میز می نشست و حتی در غروب هایی که کمال دوستانش را برای نوش خواری مردانه دعوت می کرد نیز بر سر میز حاضر می شد. دوست داشت اداره گفتگوها با او باشد. او فرزند لوس پدرش بود و عادت کرده بود همه به او گوش کنند. اما بازی کردن نقش شنونده برای کمال بسیار مشکل بود. در دیدار با میهمانان خارجی لطیفه به جای کمال سخن می گفت و یک بار، به انگلیسی فصیح، به «وارد پرایس» خبرنگاری دیلی میل گفت: «وقتی من چیزی را به شما می گویم

فرض کنید که خود غازی این مطلب را به شما گفته است». در عین حال او اطلاعاتی را به کمال می داد که اغلب بی پایه و گاه حتی با بدجنسی همراه بودند.

اما جایی که لطیفه بیش از همیشه کمال را ناراحت می کرد زمانی بود که لطیفه به متوقف کردن عادت مشروبخواری کمال می پرداخت و سر میز سعی می کرد جلوی مشروب خوردن او را بگیرد. گاه وارد اتاق می شد و جلوی دوستان کمال به او می گفت: «چه خبر است کمال، باز مشروبخواری؟» و هر وقت هم که دلش می خواست مجلس میهمانی را تمام می کرد. حتی گفته شده که وقتی برای خواب به طبقه بالا می رفت با پا روی سقف می کوبید تا کمال مجلس را تمام کرده و به او بپیوندد. بدینسان فضایی پر تنش در بین دو اراده پر قدرت بر زندگی آن ها سایه افکنده بود.

کمال در اطراف محل سرفرماندهی قبلی خود در مدرسه کشاورزی مشغول ساختن یک مزرعه نمونه ای شده بود که از چانکایا با اتومبیل چندان فاصله ای نداشت و کمال رفته رفته آن را به پناهگاهی برای خود تبدیل کرده بود. او از کودکی علاقه مفروطی به طبیعت داشت و به خصوص، به عنوان مردی که بیشتر عمر خود را در مناطق لم یزرع گذرانده بود، به کاشتن و رویاندن گیاهان بسیار علاقمند بود. دیدن یک درخت کاج در او حسی از احترامی که مردمان طبیعت پرستبه درختان نشان می دهند بر می انگیخت. یک بار، وقتی در نزدیکی «دیار بکر»، همراه با عصمت - که در آنزمان رییس ستادش بود - مشغول اسب سواری بودند به او گفته بود: «می توانی برای من مذهب جدیدی پیدا کنی؟» و عصمت جوابش داده بود: «لابد مذهبی که در آن درختان را پرستش می کنند!» او درختان کهن استانبول را تحسین می کرد اما بیشتر دوست داشت که رشد روز به روز یک درخت را در مقابل چشمان خود تماشا کند.

او شخصاً در طراحی و کاشت یک باغ میوه در مزرعه جدید خود دخالت و نظارت داشت و، در عین حال، معتقد بود که نباید درختان کهن را قربانی توسعه جدید کرد. یک بار، در حالی که با اتومبیل از میان مزرعه می گذشت، اتومبیل را متوقف کرده و با تعجب پرسید: «در این جا درختی بود؛ چه بر سر آن آمده است؟» هیچ کس نمی دانست. اما او هنوز، از زمان روزهای جنگ که این مزرعه وجود نداشته و بیابانی بیش نبود آن موجود زنده سبز را به خاطر می آورد. او سخنش را اینگونه ادامه داد: «درخت کهنه بی رمق اما همچنان زنده ای

بود و در بهار بوی خوشی داشت». و همانجا برای حفظ همه درختان کهن دستوراتی صادر کرد.

این مزرعه که بعدها مرکز آزمایشگاهی جنگلبانی و کشاورزی ترکیه شد، در آن زمان جای خلوتی برای کمال محسوب می شد که در آن همواره احساس آرامش می کرد. در آنجا که بود به جهان و خودش می خندید. با پیدا کردن منابع جدید آب در میان درختان دو استخر ساخت یکی کوچک شبیه دریای مرمره و یکی بزرگ شبیه دریای سیاه. در یکی از آن ها فواره ای کار گذاشت. و در اطراف آن چراغ هایی قرار دادند. یک روز عصر، وقتی باغبان فواره و چراغ ها را روشن کرد، کمال به آب های رنگین نگریست و با شوخی با تقلید لهجه روستاییان گفت: «آقا کمال تو درس کشاورزی خوانده ای؟ نه! کشاورزی؟ نه! پدربزرگ کشاورز بود؟ نه! پس برای همین است که آب ها نیز به خاطر فضولی و دخالت تو در چیزهایی که نمی دانی به تو می خندند.»

کمال هنوز به «فکریه» هم می اندیشید. در دورانی که او در آسایشگاه مونیخ ساکن بود گهگاه با هم مکاتباتی داشتند و سپس وقتی حال فکریه بهتر شد و به پاریس نقل مکان کرد این مکاتبات به تناوب ادامه یافت. او در پاریس از ازدواج کمال با خبر شد و به خاطر عشقی که به کمال داشت و حسادت که اکنون با آن درآمیخته بود تصمیم گرفت به ترکیه برگردد و خبر بازگشتش را از استانبول برای کمال نوشت. کمال که هنوز علاقه به فکریه در دلش زنده بود، بی آنکه این علاقه به عشق تبدیل شده باشد آرزومند آن شد که بین فکریه و لطیفه به صورتی ارتباط برقرار کند. اما فکریه یک روز بی خبر به آنکارا آمد و مستقیم به چانکایا رفت. به او گفتند که غازی هنوز خواب است. او هم به دستشویی رفت.

ماندن او در آنجا آنقدر طول کشید که دو مستخدمینی که در را به روی او گشوده بودند و ظاهر آشفته اش را دیده بودند نگران شدند. یکی از آن ها چند بار به در زد و چون پاسخی نیامد در را باز کرد و دید که فکریه مشغول گذاشتن هفت تیری در کیف دستی خود است. مأمور چنین نشان داد که این صحنه را ندیده است اما - نگران از جان کمال - توضیح داد که غازی در حال حاضر نمی تواند او را بپذیرد و از فکریه خواست تا آنجا را ترک کند. او فکریه را تا کالسکه ای که با آن آمده بود همراهی کرد و کالسکه هم او را به خانه ای در همسایگی، که به یکی از اقوام آن ها تعلق داشت، برد. فکریه احساس آرامش نداشت و، در

نتیجه، پیش از آنکه از کالسکه پیاده شود هفت تیر را از کیفش بیرون آورد و خودکشی کرد. شاید او از سر نومییدی آمده بود تا کمال یا لطیفه یا هر دوی آن‌ها را بکشد و یا در برابر چشمان کمال به عنوان سرزنشی به خاطر رفتارش با خود خودکشی کند. شاید هم اصلاً نمی دانست که آمده است چه کند.

کمال از مرگ فکریه به شدت ناراحت شد و تا مدت‌ها غمگین و پشیمان بود، بی آنکه احساس گناه بکند. به هر حال او کسی بود که هزاران نفر را در جنگ به قتل گاه برده و از این کار احساس گناه نکرده بود. اما فکریه زنی بود که احساسات کمال نسبت به او نزدیکترین شباهت را به عشق داشت.

کمال دوست داشت عاشقش باشند و در سراسر عمرش زنانی را انتخاب می کرد که در نشان دادن این حس پیش قدم می شدند، اما خود قادر به دوست داشتن شدید نبود و نمی خواست در دام عواطف زن‌ها - به هر شکل و صورتی که این عواطف خود را نشان دهند - گیر بیافتد. هر دو زنی که در زندگی او وارد شده بودند به شدت احساس مالکیت داشتند. مشکل فکریه آن بود که بیش از اندازه به کمال می چسبید و همچنین بدشانشی و مریض شدنش باعث شده بود که نتواند وابستگی خود به کمال را پنهان سازد. اما مشکل لطیفه آن بود که قصد در اختیار گرفتن زمام امور زندگی کمال را داشت. کمال از یک سو با فکریه ازدواج نکرده بود چرا که اعتقاد داشت همسرش باید نه پشت سرش که در کنارش بایستد اما، از سوی دیگر، تحمل زنی را هم نداشت که مثل لطیفه بخواهد یک قدم جلوتر از او ظاهر شود.

اکنون وقت آن رسیده بود که مسئله اختلافاتی که کمال با دوستان قدیم خود داشت نیز حل شود. او مصمم به در دست گرفتن قدرت کامل بود تا بتواند، همچون میدان جنگ، در مورد اصلاحات که در نظر داشت نیز به پیروزی برسد و، در نتیجه، پس از اعلام جمهوریت دیگر روشن شده بود که چهار بنیانگذار دیگر انقلاب - یعنی رئوف، رفعت، علی فواد، و کاظم کارابکر - از حاصل انقلاب سهمی نخواهند برد. بدینسان، اکنون، اختلافات بین آن‌ها که تا پیش از وصول به پیروزی پنهان نگاهداشته می شد، به صورتی انفجاری به روی

سطح آمده بود. خواسته های دو طرف - احتمالاً به استثنای علی فواد - با یکدیگر همخوانی نداشت. این چهار نفر از نظر خانوادگی و اجتماعی دارای ریشه هایی بودند که کمال از آن محروم بود. از نظر اخلاقی نیز آنها روحیه ایده آلیستی شدیدتری داشتند. حال آن که خواسته های کمال را مصلحت بینی و، بالاتر از آن، درک بی رحمانه اش از واقعیات شکل داده بود. در کمال مغز بر قلب حکومت داشت. و او بیشتر از آن بقیه هوشی خونسرد و نافذ داشت.

اکنون این اختلافات حیاتی بودن خود را آشکار می کردند. کمال در آستانه یک انقلاب اجتماعی ایستاده بود حال آن که رئوف و دوستانش معتقد بودند که در این مرحله به تحول نیاز است نه انقلاب و جایی برای عجله و اعمال تغییرات ناگهانی و ریشه ای وجود ندارد؛ و باید به مردم اجازه داد تا، در پی ده سال ناآرامی، مدتی روی آرامش به خود ببینند. باید به آن ها امنیت و کمک داد تا بتوانند در زمین های خود دیگر باره کشاورزی کنند. باید اجازه داد که تغییرات اجتماعی به صورتی تدریجی و در پاسخ به احتیاجات و تقاضاهای این مردم صورت بگیرد. چرا که حاکمیت با آن هاست و آن ها باید از طریق نهادهای انتخابی خود این حاکمیت را، همانگونه که در کشورهای دموکراتیک اروپا صورت می گرفت، اعمال کنند. اکنون صلحی آبرومندانه به دست آمده است و بهتر است بگذاریم که مردم در سایه آن دو سه سالی از حکومتی خوب برخوردار شوند و سپس، از طریق اعمال یک رفراندوم، از آن ها بپرسیم که چگونه رژیمی را می خواهند. این صدای مردان لیبرال ترک بود که از زبان آن چهار نفر بیان می شد.

اما ذهن کمال به صورتی عملی تر کار می کرد. او، برای رساندن کشورش به مغرب زمین، نظامی دموکراتیک را خلق کرده بود که از نظر او در بلندمدت تحقق می یافت. او از مجلس شورای ملی حمایت می کرد اما معتقد بود که در کوتاه مدت رییس جمهور باید تا حدودی اختیار عمل خودسرانه داشته باشد و این روحیه، اگرچه خود آن را نمی پذیرفت، خصلتی مشرق زمینی داشت.

کمال مردم را خوب می شناخت و در مورد میزان بلوغ سیاسی آن ها دچار تصورات نبود. از نظر او آنها هنوز مردمی شرقی، از لحاظ فرهنگی عقب افتاده، و از لحاظ خلیات نامناسب برای اعمال یک دموکراسی غربی بودند. آنها هنوز آماده اداره کشور نبودند و لازم بود خود اداره شوند. آمریت مقتدرانه و مذهبی «سلطان - خلیفه» باید جانشینی سکولار اما به

همان حد مقتدر می داشت، و در حال حاضر این کار از کسی جز کمال ساخته نبود، که می توانست از طریق پارلمانی که در اختیارش بود اعمال قدرت کند.

رئوف و دیگران اما به خاطر راسخ بودن در اعتقادات خود و معتدل بودن در جهان بینی خویش برای اقتدار کمال تهدیدی محسوب شده و روند اصلاحاتی را که هیچ کس جز او از دقایق آن خبر نداشت و او برنامه اش را ریخته و در خود توانایی اجرایش را می دید به خطر می انداختند. این جا در واقع نوعی مبارزه برای به دست گرفتن قدرت مطرح بود که در آن دوستانش نقش دشمنانش را بازی می کردند و او، همراه با عصمت و فوزی که بعدها به انقلاب پیوسته بودند و نیز مردان عادی زیردستان، باید از این جنگ پیروز بیرون می آمدند. این در واقع جنگی بود بین نیروهای لیبرال دموکراسی به معنای نظری آن و نیروهای خواستار ساختاری دموکراتیک که به حاکمیت تک حزبی و فرمانروایی شخصی مشروط می شد.

این مبارزه جنبه مشرق زمینی شخصیت کمال را آشکار کرد. اکنون اتاق های خلوت چانکایا و سرسراهای مجلس شورا تبدیل به مراکز توطئه شده بودند. شهر پر از نقشه کش ها و جاسوسانی بود که شایعات ناراحت کننده را به گوش کمال می رساندند. او رفته رفته سرد، کند، و مظنون به نیت همه می شد کسانی که احتمال داشت در سر مسیر او قرار گرفته باشند. در نتیجه او نیز دست به مبارزه از طریق ایجاد شایعات متقابل علیه رفعت و رئوف زده و از این طریق می کوشید تا خدمات آن ها به کشور را کوچک نشان داده و آنان را به عنوان هواداران ارتجاع معرفی کند. در این زمینه، یکی از مفیدترین اشخاص وزیر کشور او به نام «رجب پکر» بود - مستبدی کوچک با شخصیتی بی رحم و اخلاقی آلمانی وار، که طی یک بخشنامه در استانبول اعلام داشت که هر نوع فعالیت علیه اصلاحات همان مجازاتی را خواهد داشت که در مورد خائنین در حین جنگ استقلال برقرار بودند.

در چنین اوضاع و احوالی بود که، در خزان ۱۹۲۴ رئوف، علی فواد، و کاظم کاربکر در خانه رئوف در محله شیشلی گرد هم آمدند تا برای فعالیت های آینده خود برنامه ریزی کنند. آنها در مورد حمایت از اصلاحات کمال اتفاق نظر داشتند اما اصرار می کردند که این اصلاحات باید کل ملت را در بر بگیرد و متوجه امتیازات خاص برای کسی نباشد. آنها می کوشیدند تا از این که جمهوری تبدیل به وسیله ای برای حاکمیت یک شخص یا یک گروه

شود جلوگیری کنند و، در نتیجه، تصمیم گرفتند به جایگاه های خود در مجلس شورای ملی بازگردند و اهداف خود را همراه با دیگر دوستان و همفکران خود از آن طریق پیش ببرند.

هنگامی که این ملاقات صورت می گرفت، کمال و لطیفه در سفر بودند اما به هنگام گشایش مجدد پارلمان به آنکارا بازگشتند. کاظم کارابکر، بر اساس نقشه ای که با دیگران ریخته بودند، چند روزی قبل از گشایش پارلمان از پست بازرسی ارتش استعفا داد، به این بهانه که توصیه های او مورد بی اعتنایی وزارت جنگ قرار گرفته است و او علاقمند است به کار خود به عنوان نماینده مجلس برگردد. در همین اثنا علی فؤاد هم به آنکارا آمد اما به دیدار کمال نرفت. کمال هم مدعی شد که وقتی خبر آمدن او به آنکارا را شنیده از او برای صرف شام در چانکایا دعوت کرده اما نتوانسته برای ابلاغ این دعوت او را پیدا کند - ادعایی که علی فؤاد معتقد بود از جانب اطرافیان کمال عامداً و با نیت سوء تحقق نیافته است. او روز بعد استعفای خود را تسلیم فوزی - که رییس ستاد عمومی - بود کرد و با اوقات تلخی او روبرو شد.

این دو استعفا موجب بروز بحران شد. کمال هم تصمیم گرفت آن را «توطئه بزرگ» ژنرال ها بخواند که قصد دارند، در هماهنگی با رئوف و با پشتگرمی به حمایت نظامی، حکومت او را در مجلس شورا ساقط کنند. او، در واقع، اگرچه با نیتی متفاوت، همان بحثی را پیش می کشید که پانزده سال قبل آن را علیه انور به کار برده و اعلام داشته بود که به هر قیمتی شده باید از دخالت ارتش در سیاست جلوگیری کرد و، بر این اساس، فوزی را مجبور کرد تا از پارلمان استعفا دهد و سپس طالب تعیین تکلیف شش تن از فرماندهان ارتش قوای نظامی را در نقاط مختلف کشور فرماندهی می کردند و، در عین حال، نماینده مجلس هم بودند شد. از این شش تن تنها دو نفر از نمایندگی استعفا نداده و بودن در مجلس را بر فرماندهی ارتش ترجیح دادند.

رئوف علناً با تکیه بر حمایت خود از جمهوری، این ادعا را که او و دوستانش قصد کودتای نظامی داشته اند مسخره کرد و یادآوری نمود که او نخستین کسی بوده که با دخالت ارتش در سیاست مخالفت کرده است و این احتمال نیز که او پس از عمری خدمت به کشور در کوهستان ها پناه بگیرد و دولتی از آن خود را تشکیل دهد وجود ندارد. او اعلام داشت که

تنها چیزی که می خواهد ممانعت کردن از آن است که قدرتی که به درستی به مجلس شورا
تعلق دارد در انحصار یک گروه در آید.

گروه اپوزیسیون تصمیم گرفت که بر مبنای همین مواضع عمل کند. بزودی بحث
درباره اسکان دادن مهاجران ترک آمده از یونان بر اساس معاهده لوزان که طی آن در صد
بالایی از مهاجران به خاطر غفلت و بدرفتاری جان خود را از دست داده بودند در مجلس
مطرح شد و اپوزیسیون از این فرصت، که رئوف آن را «افتضاح بزرگ» خواند، استفاده کرده
و صدای انتقاد را در میتن مخالفان بالا برد. بحث بزودی توفانی شد و بین رئوف، که خواستار
تشکیل یک کمیسیون تحقیق بود، و رجب پکر، که او را متهم به خیانت علیه جمهوری می
کرد، اظهارات تندی رد و بدل شد. به خصوص وقتی به رئوف گفته شد که «تو بهتر است به
کشوری برگردی که پدران و اجدادت از آن می آیند» و منظور اصلیت قفقازی او بود، رئوف
به شدت برانگیخته شد. اما عصمت از خارج شدن بحث از مسیر خود جلوگیری کرده و
خواستار آن شد که دولت از مجلس رای اعتماد بگیرد؛ و در این امر به سهولت برنده شد.

این جریان بیش از حد تحمل رئوف و منتقدین پیرو او بود. آنها که حس می کردند
دیگر نمی توانند در حزب مردم بمانند، دسته جمعی از آن استعفا داده و از طریق تشکیل یک
حزب جدید به صورت گروه مخالف علنی دولت درآمدند. رئوف در نامه استعفای خود
معتراضانه نوشت که نحوه اداره بحثی که پیش آمده بود امکان وحدت را از میان برداشته
است و او ترجیح می دهد که از آن پس مستقلاً عمل کند. بدینسان، جمهوری جدید کمال
برای مدتی باید مرز سیستم های دموکراسی دو حزبی غربی را می چشید.

حزب جدید، که در نوامبر ۱۹۲۴ تشکیل شد، نخستین حزبی به شمار می رود که نام مترقی
را بر خود نهاده است، و هنگامی که حزب رقیب نام خود را به «حزب جمهوری خواه مردم»
تغییر داد، حزب جدید هم، متقابلاً، نام خود را به «حزب جمهوری خواه مترقی» مبدل کرد.
حزب جدید از همان آغاز نشان داد که قصد سرنگون کردن کمال و تشکیل دولت جایگزین
را ندارد بلکه، آنگونه که رئوف به یک روزنامه نگار امریکایی گفت، قصد دارد تا برای اقتدار
کمال حد و اندازه قائل شود. بدینسان، چنین می نمود که حزب جدید قصد دارد برای همیشه

به صورت یک گروه فشار اقلیت باقی بماند و در راستای کسب حق آزادی بیان، و بحث و انتقاد تلاش کرده و از این طریق دولت را از دورن تحت فشار قرار دهد. حزب جدید دارای سی عضو بود که همه آن ها از حزب مردم استعفا داده بودند. رییس حزب کاظم کارابکر بود و بقیه خواسته بودند از اعتبار و احترام بالای او استفاده کنند؛ چرا که او تا آن زمان توانسته بود خود را نسبتاً از سیاست دور نگاهداشته، به وظایف ارتشی خود اکتفا کرده، و از پذیرش هرگونه پست دولتی خودداری نماید. حزب جدید در ابتدای کار خود قصد نداشت که برای صندلی های خالی مجلس شورا کاندیدائی معرفی کند و صرفاً در پی حمایت از کاندیدهای مستقل بود. اما، در عوض، حزب سه شعبه در اسلانبول و شعباتی در سه مرکز استانی بوجود آورد - با این هدف که در آینده دخالت بیشتری در امر انتخابات داشته باشد. اگر آن ها اجازه می دادند که نمایندگان محافظه کار مجلس نیز به عضویت حزبشان درآیند احتمال آن می رفت که اکثریت مجلس را به دست آورند، اما اعضای حزب تصمیم گرفتند، علیرغم اتهاماتی که دشمنانشان به آن ها می زدند، با نیروهای ارتجاعی ارتباط برقرار نکرده و موجب پیدایش شکافی عمیق در مجلس شورا نشوند.

این حزب ادعا می کرد که نخستین حزب سیاسی ترکیه است که به روش های مغرب زمینی تشکیل شده. در گذشته احزاب ترکیه، و از جمله «حزب وحدت و ترقی» چیزی جز گروه های اقتدارطلب شخصی نبوده و دارای رنگ ثابت سیاسی به شمار نمی رفتند. حتی خود «حزب مردم» هم بر اساس برنامه مشخصی تشکیل نشده بود و تنها بر اساس یک سلسله اصول کلی که می توانستند مورد موافقت همه باشند تشکیل شده بود. حال آن که حزب مترقی برنامه مفصل و کاملی را تهیه کرده و اساسنامه مشخصی برای حزب تدوین نموده بود. آنها این اساسنامه را به وزارت کشور تسلیم کرده و خواستار به رسمیت شناخته شدن حزب شدند و این رسمیت مورد موافقت دولت قرار گرفت.

اساسنامه حزب اعلام می داشت که وظیفه آن حفظ تعادل در، و پاسداری از، نظام مشروطه در مقابل استبداد و نیز حفظ وحدت ملی و آزادی های فردی و جلوگیری از حاکمیت گروهی خاص و برقراری اقتدار فردی است. در اساسنامه همچنین بر احترام به عقاید و باورهای مذهبی تاکید شده بود. آنها، به این ترتیب، از فرمولی که مغرب زمینیان برای جدایی مذهب از سیاست ساخته بودند الگو می گرفتند اما همین فرمول، آنچنان که بعداً روشن شد، در مشرق زمین تعبیری کاملاً برعکس یافت.

نکات مندرج در برنامه حزب در چند مورد کاملاً مهم با اصول حزب مردم تفاوت داشت. در این برنامه گفته شده بود که رییس جمهور باید فراحزبی باشد و، پس از انتخاب شدن، اگر نماینده مجلس است باید از نمایندگی استعفا دهد؛ نیز تغییر قانون اساسی بدون نظرخواهی از رای دهندگان ممکن نیست؛ انتخابات باید به جای دو مرحله ای یک مرحله ای شود و، از این طریق، در حوزه های انتخاباتی کوچکتر محلی از طریق برقراری نمایندگی مستقیم به دموکراسی نزدیک تر شود؛ بعلاوه حاکمیت باید با قانون باشد و عزل یا تغییر شغل قضاوت بدون توافق آن ها ممکن نباشد. اداره مملکت باید به صورت غیر متمرکز انجام شود و شهرداران باید نه از جانب مرکز که از طریق آرای مردم شهرها انتخاب شوند. بخصوص در زمینه آموزش و پرورش، لازم است که اختیار در دست مقامات محلی باشد. حزب در عین حال، یک برنامه اقتصادی نیز تدارک دیده بود که آن هم با برنامه اقتصادی دولت تفاوت داشت و بر بازار آزاد و تشویق سرمایه گذاری خارجی تاکید می کرد. همچنین حزب اعلام می داشت که مطبوعات باید آزاد باشند. این آزادی باید در مورد بحث های داخل حزب نیز رعایت می شد و جلسات حزب باید علنی و درست شبیه جلسات احزاب اروپایی باشند؛ حال آن که جلسات حزب مردم غیر علنی بود.

حزب مردم در ابتدا نسبت به جدانشدگان موسوم به «مترقی» از صفوف خود نگاهی پر از سوءظن داشت و معتقد بود آن ها قصد دارند امنیت جمهوری را به خطر اندازند، اما دو ماهی بیشتر طول نکشید که کمال به این نتیجه رسید که مصلحت بر آن است که برای دلخوش کردن اپوزیسیون جدید، عصمت را که دشمن اصلی آنها محسوب می شد به بهانه بیماری از پست نخست وزیری بردارد و فتحی را که دارای عقاید آزادی خواهانه بیشتری بود به جای او بنشانند. حزب مترقی هم تا مدتی به این خیال خوش بود که تغییر شخصیت ها می تواند به تغییر نگرش ها بیانجامد.

آنگاه افراطیون حزب مردم که از طریق تشویق کردن کمال به داشتن اقتدار بیشتر به دنبال قدرت گیری خود بودند در یکی از جلسات حزب کوشیدند تا فتحی را قانع کنند که از اپوزیسیون دوری بگزیند. اما در این کار موفق نشدند. و به این ترتیب موقعیت معتدل ها تقویت شد.

چند ماهی حزب مترقی نقشی فعال و گاه موثر را در مجلس شورا بازی کرد و به هنگام بحث درباره بودجه و نیز در مورد مسایلی همچون سیاست اقتصادی و اصلاحات اداری کشور، نظرات مفیدی را ابراز داشت. در عین حال، آنها در زمینه سیاست دفاعی کشور کوشش ناموفقی کردند تا از مانور کمال برای به دست آوردن قدرت بیشتر از طریق ایجاد شورای عالی نظامی که رییس ستاد عمومی آن تحت نظارت وزرا و پارلمان نبود جلوگیری کنند. اما فتحی که می کوشید با هر دو حزب کار کند و اغلب به همین دلیل دچار گرفتاری می شد، عاقبت بخاطر فشاری که بر او وارد می شد لازم دید که وقتی یکی از روزنامه های اپوزیسیون حزب مردم را انگل نامید آن را توقیف کند. این امر موجب اعتراضات شدید حزب مترقی شد.

هنگامی که در یک جلسء پارلمان یکی از طرفداران اپوزیسیون به نام «خلید پاشا» به شدت زخمی شد فضای پارلمان به بحران کشید. خلید در واقع داستان یک معامله فاسد به وسیله گروهی از نزدیکان کمال را - که عارف، دوست قدیم کمال، نیز جزو آنان بود و کوشیده بودند تا از طریق به کار بردن درآمد یک واحد صنعتی دولتی بودجه لازم برای مبارزه سیاسی با دشمنان کمال را فراهم آورند - آشکار کرد. او اتهامات مزبور را در سراسری مجلس بر این عده وارد کرد و در پی آن دعوای خشنی در گرفت و چند نفر هفت تیر کشیدند. خلید که مردی بسیار عصبانی بود یکی از مخاطبانش را به زمین کوبید و قصد جاننش را کرد. اما دوستانش جلوی او را گرفتند. در این میان، نماینده دیگری که از داخل سالن مجلس برای تماشای دعوا بیرون آمده بود، ظاهراً به تشویق چند نفری که به تماشا ایستاده بودند، هفت تیر خود را بیرون کشیده و از پشت خلید را مورد ضرب قرار داد.

خلید پنج روز بعد مرد؛ و با وجود اعتراضات شدیدی که در مجلس شد، به این عنوان که ضارب از خود دفاع کرده است، کاری علیه او صورت نگرفت. با این همه نمی شد بر این ماجرا به راحتی سرپوش گذاشت و، در نتیجه، نارضایتی عمومی می رفت که سخت بالا بگیرد اما همگی یکباره با اغتشاش وخیم تری که جنبه ملی داشت روبرو شدند؛ چرا که در همان زمان میان کردهای جنوب شرقی آناتولی شورشی برپا شد و همه نقاط کوهستانی آن منطقه را در کام خود فرو برد.

فصل چهل و هشت - شورش کردها

کردها اقلیتی دارای فرهنگ ارباب و رعیتی، با زبان و نژادی متفاوت از ترک ها و اقلیتی رزمنده، با عقاید سیاسی بسیار افراطی محسوب می شدند که در گذشته هم همواره برای دولت های عثمانی دردسر ایجاد کرده بودند. پس از پایان جنگ اول جهانی اول، نیروهای متحده در کنفرانس صلح فکر ایجاد یک کردستان مستقل را مطرح کردند و این موضع کردها را در راستای درخواست آزادی و استقلال تشجیع کرد. در عین حال انگلیس ها نیز به آتش این جدائی طلبی دامن می زدند چرا که خواستار جدا کردن منطقه موصل از خاک عثمانی سابق بودند و کردها هم با شورش علیه دولت مرکزی ترک در اجرای این نقشه کوشا بودند.

شورش ابتدا در منطقه ی «درسیم»، در بخش شمالی فرات، به رهبری شخصی به نام «شیخ سعید پالو» که ریاست خانقاه دراویش نقشنده آن منطقه به صورت میراثی به او رسیده بود، آغاز شد. او بزرگ مالکی بی سواد و پر سر و صدا و دارای گله های بزرگ گوسفند بود که از طریق سوءاستفاده از مقام مذهبی خویش احشامش را در چراگاه های مردان قبیله خود پرورش می داد. نفوذ او از طریق یک سلسله ازدواج خانوادگی به داخل خانواده های دامدار کوه های دیگر منطقه گسترش یافته و در هرج و مرج ناشی از جنگ جهانی بلامعارض شده بود. اما آن ها اکنون با پیدایش دولت جدید ترک در آنکارا قدرت خود را در خطر می دیدند.

در این میان، شیخ مزبور که قصد داشت خودمختاری کردستان را به دست آورد، از مسئله انحلال خلافت و برقراری دولت «کمالیست بی خدا» استفاده کرده و به تحریک مذهبی مردم قبایل کرد پرداخته بود. او، پس از چند هفته تبلیغات زیرکانه، در ۱۳ فوریه ۱۹۲۵ مدعی شد که از جانب خداوند مامور شده تا انقلابی به راه بیندازد. در پی آن، در زیر پرچم سبز اسلام و به نام احیای قوانین مقدس شرع، نیروهای او به قسمت های مختلف حمله ور شده، دفاتر دولتی را تصرف کرده و ژاندارم ها را به زندان انداخته و عازم تصرف شهرهای مهمی همچون «الازیج» و «دیار بکر» شدند.

پارلمان آنکارا در ابتدا ماجرا را جدی نگرفت و آن را شورشی کوچک و محلی تلقی کرد. فتحی نیز اعلام داشت که با برقراری حکومت نظامی در منطقه می توان اوضاع را آرام کرد؛ و فوزی هم طرح یک سری عملیات نظامی را آماده ساخت. به نظر می رسید که با وجود ارتشی که هنوز در حالت بسیج به سر می برد و تعداد اندک کردهای شورشی موفقیت این عملیات تضمین شده است.

اما افراطیون عضو حزب مردم عقیده متفاوتی داشتند و ترجیح می دادند که این شورش را عملی ضد انقلابی نشان دهند که می تواند از کردستان به سایر نقاط ترکیه سرایت کرده و تبدیل به کوششی برای سرنگون کردن رژیم شود. در نتیجه، آن ها خواستار آن بودند که حکومت نظامی نه تنها در منطقه شورشی بلکه در سراسر کشور - و از جمله در استانبول - برقرار شود. فتحی با این پیشنهاد مخالفت بود و، در نتیجه، پیشنهاد دهندگان حمله خود را متوجه حزب مترقی نموده و ادعا کردند که این حزب با دست زدن به تبلیغات تحریک آمیز مذهبی به شعله ور شدن آتش شورش کمک کرده است. فتحی، که از این واکنش نگران شده بود، کاظم کرابکر، رئوف و علی فواد را برای شرکت در جلسه ای دعوت کرد که علی فواد، دکتر عدنان را به جای خود فرستاد. فتحی از شرکت کنندگان خواست که برای اجتناب از خونریزی تشکیلات خود را منحل کرده و با حزب مردم همکاری کنند. کاظم کرابکر به شدت اعتراض کرد و اظهار داشت که حزب او قانونی است و هیچ دولتی نمی تواند آن را منحل کند. فتحی به او گفت: «تو میدانی که من همیشه مخالف اعمال زور هستم اما می ترسم این بار در اقلیت قرار گرفته باشم».

کاظم با سازش موافقت کرد. او و دوستانش که متوجه خطرات ناشی از شورش کردها بوده و در مورد لزوم سرکوب آن متفق القول بودند، تصمیم گرفتند که به جای منحل کردن حزب خود از صمیم قلب در این مورد با دولت همکاری کنند. فتحی از آنان تشکر کرد و افزود که عملیات مطابق برنامه پیش می رود و نیازی به دست زدن به اقدامات جدید نیست چرا که به جز منطقه شورشی در همه جا صلح و آرامش برقرار است. روز بعد، در مجلس، پس از این که کاظم عملیات شورشیان را محکوم کرده و حمایت خود از دولت را اعلام داشت، قانونی به تصویب رسید که استفاده از مذهب به عنوان وسیله ای برای به هم ریختن نظم عمومی کشور را بالاترین نوع خیانت به کشور اعلام می کرد.

اما این سیاست معتدل نمی توانست چندان ادامه یابد. عصمت، که در جزیره مرمره به استراحت مشغول بود، با شنیدن خبر شورش کردها به سرعت به آنکارا بازگشت و با غازی تماس گرفت، و بلافاصله کابینه دعوت به تشکیل جلسه شد. واکنش کمال نسبت به شورش کردها دو جنبه داشت. از یک نظر او آن را با دیده بدبینی که نسبت به ارتجاع مذهبی داشت نگاه می کرد. به همین دلیل، یک بار گفته بود: «اگر ما بتوانیم دست راستی ها را کنترل کنیم دیگر نباید از دست چپی ها بترسیم... در سرکوب یک جنبش ارتجاعی هرگز نباید تردید کرد... و در این مورد باید سریعاً اقدام نمود». در جریان جنگ های استقلال نیز او نسبت به شورش گسترده آن هایی که خود را سرباز خلیفه می دانستند همین موضع را اختیار کرده بود؛ و اکنون نیز شورش محلی مزبور را همین گونه ارزیابی می کرد. در عین حال عاصماً به دست مخفی دشمنانش در استانبول نیز اشاره می کرد. اما، از سوی دیگر، می دید که می تواند از شورش مزبور همچون بهانه ای مفید در راستای خاموش ساختن اعضای حزب مترقی در مجلس نیز استفاده کند. در نتیجه، او از نظر عصمت در مورد اعلام وضعیت فوق العاده حمایت نموده و نظر فتحی را رد کرد. فتحی در مقابل پیشنهاد حکمیت حزب مردم را داد.

عصمت و رجب در یک جلسه حزبی نحوه رویارویی دولت با شورشیان را محکوم کرده، خواستار اتخاذ اقدامات شدیدتری در سراسر کشور شده و طی طرحی خواستار ایجاد محاکم مستقل، سانسور مطبوعات، و سایر اقدامات محدودکننده شدند. فتحی همراه با حمایت اکثریت وزرایش با این طرح مخالفت کرده و بر این عقیده پافشاری نمودند که عملیات باید صرفاً متوجه کسانی باشد که این مشکل را آفریده اند. و هنگامی هم که افراطیون حزب به باورهای مذهبی معتدلیون اشاره کردند، فتحی اظهار داشت که به هر حال اسلام مطابق قانون اساسی مذهب جمهوری ترکیه است و پرسید: «آیا در میان شما کسی هست که برای باورهای مذهبی احترام قائل نباشد؟»

در جنجالی که در پی این پرسش ایجاد شد یکی از اعضای حزب دست به هفت تیر خود برد؛ اما دیگران مانع از تیراندازی او شدند. در این میان طرفداران کمال دریافتند که لحظه مطرح کردن فرمول تمرین شده او فرا رسیده است؛ پس یکی از حضار از جا برخاست و خطاب به جمع گفت: «آقایان! این حزب رهبر دارد؛ اجازه دهید نظر او را بشنویم». و کمال را که در اتاق رییس حزب نشسته و منتظر بود به جلسه دعوت کردند. او به نفع افراطیون نظر داد و طی یک سخنرانی طولانی به این نتیجه رسید که: «اکنون گرفتن دست این ملت

ضرورت پیدا کرده است؛ و آن ها که این انقلاب را آغاز کردند آن را به انجام نیز خواهند رساند». در پی آن، جلس حزبی به دولت فتحی رای عدم اعتماد داد. فتحی هم، به جای بردن مسئله از حزب به مجلس، تصمیم گرفت که استعفای دولت خود را به اطلاع نمایندگان برساند. در پی آن، عصمت به نخست وزیری رسید و این بار «رجب» وزیر دفاع او شد.

در همین حال، شیخ سعید و پیروانش، با شعار «در راه الله» و در زیر پرچم سبز اسلام، در حالی که قرآن ها را به روی سینه گذاشته بودند، مناطق کوهستانی کردستان را در می نوردیدند و دست به غارت بانک ها، و مغازه ها و خانه ها زده، از ترک ها می خواستند که در اجرای فرمان خداوند تسلیم شوند. ملاها هم، با دادن وعده پاداش های اخروی و آسمانی، بر آتش مردم می افزودند. در عین حال، اعلامیه هایی از هوا و از زمین پخش می شد که اظهار می داشت «خلیفه مسلمین خواستار فداکاری مسلمانان است و اسلام بدون خلافت هم اسلام نیست. پس باید به شریعت مقدس بازگشت، و دولت کمالیست را که در مدارس خود بی خدایی را تعلیم داده و اجازه می دهد که زنان لخت در ملاء عام ظاهر شوند نابود کرد».

امید شورشیان آن بود که بتوانند، قبل از رسیدن قوای کمکی از آنکارا، کنترل منطقه را در دست بگیرند. آن ها همچنان که پیش می تاختند با جلب حمایت قبایل سر راه خود نیروهای اندک نامنظم دولت را پس رانده و دهکده به دهکده جلو می آمدند. بزودی شهر الازیج را تصرف کرده و دیار بکر را نیز محاصره کردند. سپس، نیروی بزرگی که در پشت دیوارهای شهر مستقر بود، به کمک ستون پنجمی در داخل شهر و از طریق خندق هایی که برای فاضلاب حفر شده بودند وارد محله ی کردها شدند. اما انتظار شان از دریافت کمک از ساکنین شهر عقیم ماند و نیروهای دولتی موفق شدند، پس از 24 ساعت جنگ خیابانی که طی آن کردها از فراز مناره ها ترک ها را به رگبار می بستند، آن ها را از شهر بیرون برانند. نیروهای نامنظم از تعقیب شورشیان خودداری کردند چرا که فوزی، پس از مشورت با کمال و عصمت، به آن ها دستور داده بود تا رسیدن قوای منظم دولتی از درگیری های بزرگ با شورشیان خودداری کند.

برنامه این بود که به تدریج کل منطقه را محاصره کرده و سپس، به کمک ارتشی متشکل از هشت لشکر و با استفاده از حمایت نیروی هوایی، حلقه محاصره را تنگ تر کنند. برای این کار زمان لازم بود چرا که کردستان سرزمینی بدون جاده و چنان کوهستانی است

که، به قول فون مولتک، جای صافی جز سقف خانه ها در آن وجود ندارد. و در سراسر زمستان توفان در آن جریان داشته و برف و بهمن اغلب مال روها را می بندد و نیروهای کمکی باید صدها مایل را برای رسیدن به جبهه پیاده طی کنند. اما در این میان فرانسوی ها اجازه دادند که ترک بتوانند از طریق شمال سوریه از خط آهن بغداد استفاده کنند، با این باور که عملیات نظامی ترک ها متوجه انگلیس های مستقر در عراق نخواهد بود.

در همان زمان که ارتش آمادهٔ مقابله با کردها می شد، عصمت، از طریق فرستادن لایحه ای به مجلس شورای ملی خواستار تصویب «قانون حفظ نظم عمومی» شد تا از طریق آن بر کنترل دولت بر سراسر کشور بیافزاید. این قانون قرار بود که قدرت های وسیعی را به دولت بدهد. کابینه به مدت دو سال (که، در صورت لزوم، قابل تمدید بود) صاحب این اختیار می شد که هر سازمان، فعالیت و یا انتشاراتی را که ممکن بود مشوق «ارتجاع و شورش» باشد ممنوع و سرکوب نماید. مجری آن نیز «محاکم مستقل» نام داشتند. البته اغلب این پیش بینی ها باید در حوزه های مربوط به عملیات نظامی تحقق می یافت. در این مناطق محاکم مستقل جانشین محاکمه نظامی شده و دارای اختیار صدور حکم اعدام و اجرای بلافاصله آن می شدند، بی آن که برای این کار به تایید پارلمان نیاز داشته باشند. در عین حال، یک محکمه اضافی نیز در آنکارا بوجود می آمد که به منظور سرکوب تبلیغات ارتجاعی و تنبیه اعمالی که صلح را به خطر می انداخت بر سایر نقاط کشور نظارت داشت، با این تفاوت که احکام اعدام صادره از جانب آن باید به تصویب مجلس نیز می رسید.

این لایحه با مخالفت شدید حزب مترقی روبرو شد. و اعضایش آن را لایحه ای خلاف قانون اساسی، از بین برندهٔ همهٔ آزادی ها و در تضاد با حقوق مردم دانستند. اما عصمت حاضر به عقب نشینی نبود و گفت: «جایگاه هائی ملی که اعضای احزاب مخالف در آنها اجازه داشته باشند عقاید خود را بیان کنند در سراسر دنیا به ندرت یافت می شود»، و با بی اعتنایی به فریادهای مخالفت و با تکیه بر لزوم حیاتی حفظ نظم و امنیت از لایحه دفاع کرده و اظهار داشت که تنها به کمک چنین تمهیداتی است که اصلاحات ملی قابلیت اجرا پیدا می کند.

لایحه در دو رای گیری با اکثریت بزرگی تصویب شد و قضات و دادستان های محاکم مستقل از میان اعضای که احتمال نمی رفت در برابر اپوزیسیون مترقی با تحمل

رفتار کنند انتخاب شدند. کمال، بعنوان رئیس جمهور، در اعلامیه ای برای همگان توضیح داد که این اقدامات فوق العاده «وظیفه پیشگیری از حوادث را پیش از آن که اتفاق افتند بر عهده ماموران دولت گذاشته است» و از آن پس دولت باید توانایی آن را داشته باشد تا به سرعت «رفتار تهاجمی مست های خیابانگرد، راهزنان کوهستانی، شورشیانی که جرأت مخالفت با نیروهای مسلح جمهوری را داشته اند و همه دیگرانی را که در ذهن معصوم ملت اغتشاش ایجاد می کنند سرکوب کند».

در آخر ماه مارچ ۱۹۲۵ آمادگی نیروهای ارتشی تکمیل و کل منطقه شورشی به سرعت در محاصره گرفته شد. شیخ سعید در منطقه خود به دام افتاده و همه راه های گریزش از طریق مرزهای ایران، سوریه، و ایالت موصل بسته شده بود. حال وقت آن بود که حلقه محاصره را تنگ تر کرده و نیروهای شورشی را - که رفته رفته مهمات و به خصوص توپخانه خود را از دست می دادند و ناچار بودند برای جنگ از سرنیزه های خود استفاده کنند - از میان بردارند. در واقع، شیخ سعید در جلب حمایت قبایل همسایه خود چندان هم موفق نشده بود چرا که همواره مسئله اسلام را بر مساله استقلال کردستان برتری داده بود. همچنین، قبایل منطقه از پذیرفتن حاکمیت معنوی دراویش نقشبندیه نیز راضی نبودند. در عین حال او نتوانسته بود دیار بکر را، که آشکارا پایتخت هر دولت کرد محسوب می شود، به تصرف درآورد.

به این ترتیب، با یک محاسبه سرانگشتی، پیروزی دولت بلاتردید می نمود اما کار به صورت ناگزیری کند پیشرفت می کرد چرا که کردها در گروه های کوچک متحرک در سراسر کوهستان ها پخش شده بودند و، بی آن که بتوانند در مقابل نیروهای دولتی مقاومتی جدی از خود نشان دهند، با حمله های گاهگاهی غافلگیرکننده از بلندی ها و از پشت سر دشمن به آزار رساندن خود ادامه می دادند. اما رفته رفته تک تک این نیروهای پراکنده نیز محاصره شده و قلمروهای فرماندهی شان تصرف می شد. عاقبت، در اواسط بهار (ماه آوریل) خود شیخ سعید همراه با مشایخ و نیروی اندکی از پیروانش محاصره شدند. او اندکی بعد شکست را پذیرفته و داوطلبانه خود را تسلیم کرد. در بازرسی ها اسنادی متهم کننده و مقدار زیادی پول طلا در نزد او یافت شد. شورش او مجموعاً دو ماه طول کشیده بود.

ورود شیخ سعید به‌همراه با سی شورشی دیگر به دیار بکر با مراسمی همراه شد و ورود دسته‌های سواره نظام و توپخانه دولتی که پیشاپیش اسیران حرکت می‌کردند نظر همه مردم را به خود جلب کرد.

شیخ سعید، بلند و باریک، با چهره‌ای آفتاب سوخته، و با تکبر تمام بر اسب نشسته بود. هواپیمایی که بر فراز سر جمعیت حرکت می‌کرد نوعی آتش بازی به راه انداخته بود. مقامات شهر با ادب او را پذیرا شدند. از او پرسیدند «آیا سافرتان خسته کننده بود؟» و او پاسخ داد که همه این ماجرا خسته کننده بوده است. پرسیدند که پس از بیماری اخیرش چه حالی دارد و او گفت که بهتر شده است اما هنوز نمی‌تواند غذا بخورد. قول دادند که با او رفتار مناسبی داشته باشند و دکترها از او مراقبت بکنند. آنگاه او را به مقابل دوربین‌های عکاسی بردند.

یک ماه بعد، او و دیگر شورشیان، در یک «محکمه مستقل» محاکمه شدند. این محکمه علاوه بر دادستان عمومی شامل چند نماینده مجلس نیز بود که زیر پرچم بزرگ سرخ رنگ ترکیه نشسته و به صورتی نمادین تضاد پرچم خود را با پرچم سبز مسلمانان کرد به نمایش گذارده بودند.

در بدو ورود به محکمه، شیخ سعید آرام به نظر می‌رسید و حتی با قضاات شوخی کرد. سپس اعلام داشت که به عنوان یک مسلمان با حضور دوربین‌های فیلمبرداری در محکمه مخالف است. و آنگاه مشغول زمزمه دعا‌های خود شد. او در طول محاکمه اعلام داشت که به آن خاطر دست به شورش زده که تاثیر مذهب بر مردمان کاهش یافته است. او از پذیرش این که عمل شمشیرکشیدنش علیه مسلمانان دیگر اشتباه بوده است خودداری کرده و گفت که آن‌ها دیگر به مذهب خود وفادار نبوده‌اند. او همچنین گفت که اگر در کار خویش موفق می‌شد مدارس مذهبی را بازگشایی می‌کرد، قانون شریعت را برقرار می‌ساخت، قوانین سنتی را تحمیل می‌کرد و زبان دروغگویان و دست‌دزدان را می‌برید و، از این طریق، کردستان دیگر باره به روزگار خوش پیامبر اسلام برمی‌گشت.

او و شورشیان پیروش بر این اساس اعلام داشتند که گناهکار نیستند، اما محکمه آن‌ها را به اتهام خیانت به مرگ محکوم کرد و در پی آن شیخ سعید با چهل نفر دیگر، که

نه تن از آن ها از شیوخ سلسله نقشبندیه بودند، در برابر مسجد اعظم دیار بکر اعدام شدند. اغلب آن ها مرگ را شجاعانه پذیرفتند؛ به خصوص خود شیخ سعید وقار خود را تا به آخر حفظ کرد. او، پیش از آن که بالای صفت اعدام برود، با لبخندی به رییس محکمه گفت: «من شما را دوست دارم اما حسابان را در روز رستاخیز با هم تصفیه خواهیم کرد»؛ و سپس با استهزاء به فرمانده نظامی گفت: «ژنرال جلو بیا و با دشمن خود خداحافظی کن». سپس آرام گرفت، پارچه ای را که بر سرش کشیدند بی مقاومت پذیرفت و بدون ادای کلمه ای بالای دار رفت.

بدینسان شورش کردها به پایان رسید. افکار عمومی نسبت به این شورش در سراسر ترکیه خصمانه بود و برخلاف هراسی که دولت نشان می داد هیچ گونه واکنش دوستانه ای نسبت به آن در هیچ کجای کشور مشاهده نشد. در واقع، در ایالات همسایه منطقه شورش و نقاط دیگر کشور خود دهقانان برای دفاع آماده شده بودند. در استانبول دانشجویان و زحمتکشان (روشنفکران و پرولتاریا) در برابر تظاهرات ارتجاع مذهبی به شدت واکنش نشان داده و، همانگونه که عصمت در پارلمان اظهار داشت، «فرزندان جمهوری» فرمان بسیج را با اشتیاق پاسخ گفته بودند. آن ها از کوشش کردها برای به هم ریختن صلحی که با این همه زحمت به دست آمده بود خشمگین بودند و از استفاده از مذهب برای مقاصد سیاسی اظهار انزجار می کردند. بدینسان، در این نخستین بحران پس از جنگ استقلال، جبهه جدید ملیون برهبری غازی با شدت هر چه تمامتر قدرت خود را نشان داده بود.

اما کمال همچنان بی گذار به آب نمی زد و هنوز قصد آن را نداشت که حاکمیت را در مجراهای یک نظام لیبرال بیندازد. از نظر او اکنون وقت آن رسیده بود که، همچون شورشیان کرد، نیروی اپوزیسیون در پارلمان و نیز قدرت مطبوعات سرکوب شوند. در جریان شورش و در لحظه ای که پیروزی دولت قطعی به نظر می رسید، عصمت به علی فواد گفته بود که وجود یک اپوزیسیون ضرورتی ندارد. او به ادمیرال بریستول، نماینده آمریکا در آنکارا، این نظر را بسیار آشکارتر بیان داشته و گفته بود: «وجود اپوزیسیون در این کشور به معنی دست زدن به انقلاب است».

دولت با این روحیه جدید و بر اساس قدرت هایی که به دست آورده بود نخست متوجه مطبوعات شد. بلافاصله پس از تصویب «قانون حفظ نظم عمومی» پنج روزنامه مهم استانبول توقیف شدند و در عرض چند هفته از کل روزنامه های شهر پنج شش تایی بیشتر باقی نماند. تیراژ روزنامه ها نیز کاهش یافت چرا که دیگر آنها که مانده بودند قدرت انتشار اخبار درست و یا انتقاد از دولت را نداشتند. روزنامه پر تاثیر «طنین»، متعلق به حسین جاهد، با احتیاط تمام به کار خود ادامه داد و، تا زمانی که دولت متوجه سرکوب حزب مترقی شده و دفاتر آن در استانبول را غارت کرد، به انتشار خود ادامه داد. در پی این سرکوب، جاهد به خاطر این که در گزارش خود از این جریان از واژه «غارت» استفاده کرده بود دستگیر شده و همراه با سه تن از دستیارانش برای محاکمه به «محکمه» مستقل آنکارا فرستاده شد. آنها به «تبعید دائم» در منطقه «چروم» محکوم شده و چند سالی را در آنجا گذراندند.

دولت برای متهم ساختن حزب مترقی مدارک کافی در دست نداشت و محکمه مستقل ناچار شد دو نفر از اعضای حزب را به اتهام سوء استفاده از مذهب به خاطر مقاصد سیاسی محاکمه کند. اما دولت محکوم شدن آن ها را بهانه ای برای بستن حزب قرار داده و اعلام کرد که «لانه ارتجاعیون از میان برداشته شد». سپس به بهانه های مختلف دستگیری و محاکمه برخی از اعضای گروه مخالف در مجلس شورای قبلی آغاز شد.

این جریان به دستگیری روزنامه نویس های بیشتری انجامید و برخی از آن ها را برای محاکمه به نقاط دوردستی همچون الازیج و دیار بکر فرستادند. البته دولت، که کاملاً در هنر تبلیغات مهارت یافته بود، مراقبت می کرد که با آن ها رفتار خوبی شود. مقامات محلی با ادب و بطور رسمی از آن ها استقبال می کردند و آنها را در جای مناسبی اسکان می دادند. سپس استانداران با آن به گفتگوهای طولانی می نشستند. به آن ها آزادی داده می شد که با ساکنان محل گفتگو کنند، به دیدار نقاط مختلف بروند و برای افراد خانواده خود هدیه بفرستند. این رفتار روزنامه نویس های بزرگ شده در شهرها را که برای نخستین بار به سرزمین های ویران آناتولی قدم می گذاشتند تحت تاثیر قرار داد و آن ها، در مقایسه، متوجه عقب ماندگی عمومی کشور و گوناگونی شدید شرایط اجتماعی آن شده و دریافتند که برای حل این مسایل کوشش و همکاری متحدی ضروری است. محاکم مستقل نیز آنان را تبرئه کرد. آن ها به استانبول بازگشتند در حالی که تبدیل به پیروان بالقوه سیاست های مصطفی کمال شده بودند.

اینگونه سیاست خوشرفتاری با مخالفین مورد استقبال مطبوعات آنکارا قرار گرفت و مقالات آن ها سرشار از واژه هایی همچون قانون، نظم، وحدت، و بالاتر از همه قدرت شد. البته این قدرت اغلب به صورت وحشتناکی خود را به نمایش می گذاشت. سفیر بلغارستان به نام سیمون رادف هنگامی که شبی را در میهمانخانه محقری در میدان اصلی شهر که در واقع تنها هتل آنکارا محسوب می شد می گذراند از سر و صدایی در بیرون هتل از خواب بیدار شد و هنگامی که از پنجره به بیرون نگاه کرد دید که در سه سمت میدان یازده چوبه دار آماده شده است. او در نور لرزان مشعل ها و نخستین اشعه های خورشید سحرگاهی دید که از برخی از آن ها کسانی آویخته اند و، در عین حال، اعدام بقیه نیز در حال اجرا است. قربانیان فریاد می کشیدند که بیگناهند و سربازان این سو و آن سو دویده و فرمانین افسران خود را اجرا می کردند.

یکی از منشی های سفارت امریکا به نام «هلند شاو» همین صحنه را در ساعت هشت صبح مشاهده کرد و در دفتر یادداشت های خود نوشت:

«هر اعدامی رویوشی سفید بر تن داشت که بر سینه آن مقوائی سنجاق شده و بر روی مقوا نام و اتهام او نوشته شده بود. در اطراف هر چوبه اعدام عده ای به تماشا ایستاده و عده ای دیگر هم، فکر می کنم برای دقت بیشتر، روی پله های جلوی خانه ها نشسته بودند. بچه ها نیز در همه جا بچشم می خوردند و کسی هم عین خیالش نبود. گوئی منظره ای بود مثل منظره های دیگر...»

چنین بود حاکمیت «محکمه مستقل آنکارا» که اکنون در تالار سازمانی موسوم به «آتش ترکیه» مستقر شده بود. در آن تالار، علاوه بر جلسات محکمه، کنسرت های موسیقی نیز اجرا شده و در سراسر زمستان گذشته هم از آن بعنوان مرکزی برای «تبلیغ فرهنگ ترک» استفاده شده بود. قضات این محکمه شهروندانی محترم محسوب می شدند که هنگام عزیمت به نقاط مختلف کشور و محاکمه خائنین و ایجاد صحنه هائی نظیر آنچه که ذکر شد، همواره با مراسم رسمی در ایستگاه قطار بدرقه می شدند. در واقع، جمهوری نوین ترکیه به خاطر زحمات آنان بود که توانست، در عرض فقط هجده ماه، مغرورانه ادعا کند که همه مخالفین سیاسی خود را با قاطعیت تمام ساکت کرده است.

فصل چهل و نه - حل و فصل مسئله موصل

شورش کردها در زمان کاملاً مناسبی اتفاق افتاده بود؛ چرا که با جریان رسیدگی به پرونده موصل در سازمان ملل متفق و حضور یک کمیسیون رسیدگی از جانب این سازمان در محل همزمان شده بود. شیخ های شورشی تلاش بیهوده ای می کردند تا اعضای این هیئت را تحت تاثیر قرار دهند. مسئله موصل، که از زمان کنفرانس صلح لوزان به جا مانده بود، هنوز تا حل و فصل کامل فاصله زیادی داشت. در سراسر سالی که گذشته بود شورش کردها بخش عمده ای از توجه کمال و وزیرانش را در آنکارا به خود جلب کرده و آنها متناوباً در مورد آن با دیپلمات های انگلیسی ملاقات می کردند.

هنگامی که آنکارا رسماً تبدیل به پایتخت ترکیه شد دیپلمات های کشورهای مختلف رفته رفته از استانبول به آنجا نقل مکان کردند. اما آنکارا هنوز تا آن حد آماده نشده بود که بتواند کلیه نیازهای هیئت های دیپلماتیک را برآورده سازد. مثلاً، ژرژ پنجم، پادشاه انگلیس، حاضر نشد که سفیر خود را «به مصیبت اقامت در چنین محلی» دچار کند. و دیگر کشورهای غربی نیز همین روش را برگزیده بودند. به این ترتیب، چند سال وقت لازم بود تا سفارت خانه های اصلی خارجی به پایتخت ترکیه نقل مکان کنند. این وضعیت البته غازی را چندان خشنود نمی ساخت. یک بار، به هنگام ملاقات با یکی از منشی های سفارت انگلیس، هنگامی که از او شنید که سفیر انگلیس در استانبول است، با لحن نیش داری به او گفت: «بله، استانبول جای قشنگی است!» اما، در فقدان امکانات لازم در آنکارا، چاره دیگری نیز وجود نداشت. «سر رونالد لیندزی»، که به جای «رامبولد» به سفارت انگلیس در ترکیه منصوب شده بود، عهده دار انجام مذاکرات مربوط به موصل بود. هنگامی که او به منظور تقدیم استوارنامه خود به غازی از استانبول به آنکارا آمد و قرار شد طکی دو روزی در آنکارا بماند، از آنجا که حاضر نشد در میهمان خانه ای در نزدیکی ایستگاه قطار منزل کند تمام مدت اقامت خود را در واگن قطار گذراند. هنگامی هم که آنکارا را ترک می کرد، همچون دیگر سفرای خارجی، یکی از منشی دوم های سفارت را در آنکارا مستقر نمود. این شخص «نکس هلم» نام داشت که بعدها لقب «سر» گرفت و از 1951 تا 54 سفیر انگلیس در ترکیه شد. او، به عنوان منشی دوم سفارت، در عمل نماینده کشور خود در جمهوری ترکیه

محسوب می شد. و جزیی از مجموعه دیپلمات های جوان و بی تجربه ای محسوب می شد که در آن روزگار به آنکارا آمده و به راحتی با اطرافیان جوان کمال حشر و نشر پیدا کرده بودند.

هلم، به نمایندگی از طرف دولت انگلستان، برای خرید قطعه زمینی در نزدیکی «چانکایا» اقدام کرد. این قطعه زمین به یکی از همکاران اصلی غازی تعلق داشت. ابتدا در آن چند اتاق سرپوشیده به عنوان ساختمان موقت کنسولگری برپا کردند و منتظر آغاز ساختمان سفارت دایمی بریتانیا در آنکارا شدند. فرانسوی ها سفارت خود را در ایستگاه قطار برپا کرده و میهمانی های خود را در یکی از انبارهای بانک سابق عثمانی برپا می داشتند. امریکایی ها به سکونت در یک آپارتمان کوچک قناعت کرده بودند و فقط روس ها بودند که با داشتن ارتباطات فراوان از روزهای نخستین انقلاب سفارت بزرگ و جا افتاده ای داشتند که به خوبی تزیین شده و دارای سیم کشی برق بود و همه کارکنان دیپلماتیک خود را در آن جای داده بودند.

آنها، که در آنزمان به شدت خواستار توسعه روابط بازرگانی خود با ترکیه بودند، در محل سفارت میهمانی های مفصلی می دادند. کمال این میهمانی ها را بسیار دوست داشت و افسران و دوستان او نیز به شرکت در آن ها راغب بودند. یک بار شکایتی به دست او رسید مبنی بر اینکه برخی از مقامات ترک در پایان یک میهمانی به طرز خطرناکی از پله ها به پایین می غلطیده اند. اما یکی از مشاوران غازی در دفاع از آن ها به اعتراض توضیح داد که این اتفاق به خاطر نوشیدن زیاد ودکا نبوده بلکه به آن علت پیش آمده که آنها به پلکان های باریک عادت داشتند و پهنای پلکان سفارت موجب شده بود که تعادل خود را از دست بدهند.

با این همه، این میهمانی ها در آنکارا به وفور انجام نمی شدند و سرگرمی عصرها بیشتر مجالس ورق بازی بود. محل محبوب انجام این کار و همچنین شرکت در رقص های گهگاهی، کلوب «آناتولین» نام داشت که کمال اغلب به آنجا می رفت. نماینده دیپلماسی بریتانیا هم، که خود را در محل مناسبی مستقر کرده بود و همیشه می دانست که غازی کی برای تفرج های شبانه خود از چانکایا بیرون می آید، اگر تشخیص می داد که او دل و دماغ صحبت کردن را دارد به سراغش می رفت. چرا که در طول روز گاردهای ریاست جمهوری به اشخاص اجازه نزدیک شدن به کمال را نمی دادند. کمال صبح ها هم قدمی در اطراف

چانکایا می زد و اغلب دوست داشت که با گاردهای خود شوخی کند. یک روز صبح از یکی از آن ها پرسید «چه می کنی؟» و جواب شنید که «مواظب پرزیدنت هستم». کمال شوخی کنان گفت: «نه برادر، این منم که مواظب تو هستم!» کلوپ آناتولین کوچک بود و در نتیجه میهمانان خارجی آن حتی اگر دل خوشی از هم نداشتند ناچار اغلب ناچار بودند با هم سر کنند.

حاضران در این کلوپ به دو گروه تقسیم می شدند؛ آنها که جا سنگین و موقر بودند در اطراف عصمت، که اهل بازی بریج بود و اغلب با یکی دو تن از وزرایش در گوشه ای از سالن می نشست، جمع می شدند. او این بازی را هنگامی که در صحرای یمن خدمت می کرد آموخته بود. گروه دوم به کسانی تعلق داشت که بیشتر اهل شوخی و خنده بودند. آنها در سوی دیگر سالن در اطراف کمال جمع می شدند که فقط پوکر بازی می کرد و معتقد بود که بریج دارای قوانین پیچیده ای است. او از هیجان ناشی از بازی پوکر لذت می برد اما هیچوقت آن را جدی نمی گرفت و اگرچه از بردن خوشش می آمد اما اغلب در پایان بازی اصرار می کرد که برنده ها پول بازنده ها را پس بدهند و این کار بقیه را دلخور می کرد. دیپلمات های جوان که این تماس های غیررسمی را ارزش می نهادند آماده بودند که تا دیروقت در کلوپ بمانند، اما همه آن ها اغلب به خانه می رفتند و کمال خود تا دمیدن آفتاب با کسانی که مانده بودند بازی کردند.

البته کمال تشریفات دیپلماتیک را در ارتباط خود با خارجی ها به شدت رعایت می کرد. هنگامی که آنها تقاضای دیدار رسمی از او می کردند همواره اصرار داشت که وزیر خارجه در جلسه حضور داشته باشد. این وزیر اکنون دکتر «توفیق روشتو» بود که چند سالی را در این سمت سر کرد. او یکی از پیروان قدیمی کمال بود که روزگاری پیش، در کافه های جوانی شان در سالونیکا، پیامبرانه پیش بینی کرده بود که وزیر خارجه کمال خواهد شد. او اروپا را خوب می شناخت، به چندین زبان تکلم می کرد، ذهنی کارآمد داشت و، بالاتر از همه، خلیات ریس خود را خوب می شناخت. سرزنده و خوش برخورد بود و همین امر موجب می شد تا خارجی ها به او علاقمند شوند؛ هر چند که همین خلیات باعث می شد که او را خیلی جدی نگیرند. آنها اغلب با او دیدار داشتند و او را همواره پذیرا و درک کننده - هر چند نه چندان ثابت قدم - می یافتند. گاهی هم البته شرکت در جلسات طولانی شبانه بحث سیاسی، بازی پوکر، و مشروبخواری با ریس، او را خسته نشان می داد. یکی از دیپلمات های

امریکایی که روزی در ساعت چهار و نیم بعداز ظهر به ملاقات او رفته بود گفته است: «مرد بیچاره چقدر باید از دست من دلخور شده باشد که استراحت شبانه اش را به هم زده ام!» توفیق همکاران خود را چنان تربیت کرده بود که همواره گزارش های دقیق و کوتاهی در مورد کشورهای مختلف برای کمال آماده داشته باشند، به طوری که وقتی دیپلمات های خارجی به دیدار کمال می رفتند او با پرسش های متعدد و مطلع خود آن ها را غافلگیر و گاه ناراحت می کرد.

کمال در لحظه های سرخوشی خود از سر به سر گذاشتن با توفیق روش تو لذت می برد و توفیق هم با خوشحالی در این بازی ها شرکت می کرد. یک روز عصر در چانکایا قرار بود که «پرزیدنت» پس از شام یکی از سفرای خارجی را به حضور بپذیرد. این دیدار بسیار مهم بود و از آنجا که کمال در سر شام بسیار سرخوش به نظر می رسید دوستان او انواع بهانه ها را می تراشیدند که او از نوشیدن بیشتر مشروب دست بکشد. کمال که منظور آن ها را فهمیده بود نگاهی به اطراف خود کرده و گفت: «ببینید، من نمی فهمم چرا اینقدر شلوغ می کنید. اگر به فکر دیدار بعد از شام هستید لازم نیست نگران باشید. من در همه شرایط و هر چقدر هم که مست باشم هرگز خرابکاری هایی را که توفیق روش تو در هوشیاری می کند نخواهم کرد!»

در آتمسفر دوران پس از کنفرانس لوزان، انگلیس ها و ترک ها در آنکارا به زودی روابط دوستانه ای برقرار کرده بودند و همراهان کمال اغلب برای مشروب نوشی و یا بازی بریج به همسایه انگلیسی او در چانکایا سر می زدند. این کار چنان بالا گرفت که کمال یک روز عصر در کلپ، با قیافه ای که سعی می کرد جدی نشان داده شود، به هلم گفت: «شما مثل اینکه قصد دارید رفقای مرا از دستم در بیاورید». هلم با نگرانی پرسید که آیا غازی از این مساله ناخشنود است؟ و پاسخ شنید که نه، چنین نیست.

کمال همواره به کیفیت بالای رفتارهای اخلاقی و سیاسی انگلیس ها احترام می گذاشت و این واقعیت که انگلیس زمانی دشمن او بود مصمم ترش می کرد تا با آن ها رفاقت بیشتری کند. در ذهنیت شرقی ها اصل بر آن است که: «دشمن آدم، همیشه دشمن آدم است» و همین اصل قرن ها سیاست خارجی امپراتوری عثمانی را شکل داده بود. اما در جمهوریت کمال یکی از تصمیم ها آن بود که به این گونه اختلافات طولانی و میراثی پایان

داده شود. کمال تا آزمان این روحیه را در آشتی سریع خود با یونانی ها در لوزان و نیز با نشان دادن صبوری بسیار در برابر خواست های انگلیس ها، چه در لوزان و چه در چاناک، نشان داده بود. و اکنون این مساله برای حل معضل موصل لزوم بیشتری داشت.

در لوزان توافق شده بود که مسئله موصل در ابتدا از طریق مذاکرات مستقیم بین ترکیه و بریتانیا مورد بررسی قرار گیرد و اگر این مذاکرات به شکست انجامید آنگاه این موضوع به سازمان ملل متفق احاله شود. اصل بحث نیز بر سر تعیین مرز بین ترکیه و سرزمین تحت فرماندهی انگلیس ها بود - که اکنون عراق نام گرفته بود. این مشکل ابتدا در ماه می ۱۹۲۴ به تشکیل کنفرانس انگلیس و ترکیه در استانبول انجامید. از جانب ترکیه فتحی در این کنفرانس شرکت داشت و نماینده انگلیس هم «سر پرسی کاکس» کمیسر عالی انگلیس در عراق، بود.

فضای کنفرانس در ابتدا دوستانه بود اما به زودی معلوم شد که دو طرف مذاکره اختلاف عقیده وسیعی دارند. فتحی بر احیای مرزهای قبل از جنگ ایالت موصل، که اکنون در تصرف انگلیس ها بود، اصرار کرده و بر این امر تکیه می کرد که اکثریت ساکنان منطقه ترک ها و کردهائی هستند که «همچون دو خواهر همواره دارای سرنوشتی واحد و مشترک بوده اند». اما «سر پرسی» که به ترک ها و کردها همچون دو نژاد کاملاً مجزا نگاه می کرد، اظهار می داشت که اکثریت ساکنان موصل کردند و نه ترک. و ترک ها از این که از خودمختاری اعطا شده از جانب انگلیس ها در درون عراق برخوردار باشند خشنودند.

در عین حال، انگلیس ها دیگر حتی به مرزهای سابق موصل نیز رضایت نمی دادند و معتقد بودند که این مرز باید به منطقه ای شمالی تر تغییر مکان یابد و شامل اقلیت آسوری - مسیحی منطقه نیز که خواستار حمایت انگلیس بودند بشود. آنها معتقد بودند که ترک ها در منطقه مزبور دارای حضور موثری نیستند. ترک ها اما از پذیرش مرزهای جدید پیشنهادی خودداری می کردند و، در نتیجه، مذاکرات عاقبت متوقف شده و موضوع به شورای ملل متفق فرستاده شد. این شورا نیز مرزی موقتی را تعیین کرد که حدوداً همان مرز اولیه بود و کمیسیون را به منطقه فرستاد تا با نمایندگان ساکنان گوناگون منطقه دیدار و مذاکره کند.

کمیسیون گزارش خود را در ماه سپتامبر ۱۹۲۵ تسلیم شورای ملل متفق کرد. این گزارش می گفت که اگرچه انجام یک همه پرسی در منطقه عملی نیست، اما مطالعات نشان می دهد که نظر اکثریت ساکنان منطقه متوجه پیوستن به عراق است تا ترکیه؛ و در این مورد ملاحظات امنیتی و اقتصادی نقش مهمی دارند. گزارش توصیه می کرد که ایالت موصل، که اکنون منطقه ای در شمال خود را نیز شامل می شد، ضمیمه عراق شود اما تا ۲۵ سال زیر نظر ملل متفق باقی مانده و نسبت به تأمین حقوق کردها نیز تضمین های لازم داده شود. انگلیس ها از قبل اعلام داشته بودند که هر گونه تصمیمی از جانب شورای ملل متفق را می پذیرند. اما ترک ها از پذیرش این پیشنهادات سر باز زده و در ۱۶ دسامبر ۱۹۲۵ هیئت نمایندگی خود را از ژنو خارج کردند. شورای ملل متفق هم، در غیاب و بدون داشتن رضایت آنها، سرپرستی منطقه را به بریتانیا داد.

کمال، روز پس از این واقعه، به عنوان یک عمل تلافی جویانه دیپلماتیک، یک قرارداد عدم مخاصمه با روسیه شوروی امضا کرد و، همزمان با اینکه روشن شد تصمیم ملل متفق علیه ترک ها خواهد بود، به توفیق روستو که مسئول مذاکرات در ژنو بود دستور داد که قبل از آمدن به آنکارا عازم پاریس شود. او، در آنجا، به چیچرین، وزیر خارجه شوروی که از جنوب فرانسه راهی برلین بود، برخورد و او را آماده یافت تا عمل خود در کنفرانس لوزان را جبران کند. آنها چهار ساعت را با یکدیگر گذراندند و در طی آن، بدون در دست داشتن مدارک مربوط به موضوع، یک معاهده ۳۰ ساله را تهیه کرده و امضا نمودند. این معاهده در آنزمان مشکلات اقتصادی را که مهمترین عامل تیره شدن روابط روسیه و ترکیه بودند کنار گذاشته و بر هماهنگی سیاسی طرفین تاکید می گذاشت و موافقت آنها را مبنی بر این که در هیچ اتحاد و ائتلافی علیه یکدیگر شرکت نکنند اعلام می داشت. توفیق با داشتن چنین معاهده ای در جیب خود به آنکارا بازگشت.

امضای این معاهده توفان تحقیرشدگی ناشی از تصمیم ملل متفق را خنثی کرد. مطبوعات وقوع جنگ جدیدی را پیش بینی می کردند. انگلیس ها بار دیگر به دشمن تاریخی ترک ها، که تحت لوای سیاست های جدیدشان همان معاهده سورس و تصرف اسمیرنا را مطرح می کردند تبدیل شده بودند. این بار موصل شکافی بود که آن ها در دیوار امنیت ملی ترک ها ایجاد کرده بودند و تشکیل کشور عراق نیز نیزه ای محسوب می شد که قلب ترک ها را هدف گرفته است. از نظر ترک ها، سرفرماندهی این عملیات شیطانی

سازمان ملل متفق بود که «عروسک دست نیروهای امپریالیست» محسوب می شد کوششی نکرد و به جریان همچون نوعی استفاده از سوپاپ اطمینان نگریست. او معتقد بود که اگر تظاهر به جنگ طلبی بتواند افکار عمومی در بریتانیا را هراسان کند، خود به خود، کار مذاکره کنندگان آن کشور دچار دست انداز خواهد شد. واقعیت هم این بود که واکنش نسبت به داستان موصل از جانب حزب کارگر و مطبوعات سرشناس انگلستان کاملاً مخالفت آمیز بود؛ هر چند که میزان این مخالفت نسبت به سال ۱۹۲۲ که مساله موصل برای نخستین بار مطرح شد تخفیف یافته بود. مخالفین اعتقاد داشتند که نه موصل و نه جای دیگری در بین نهترین ارزش آغاز کردن جنگی دیگر را دارد. روزنامه «منچستر گاردین» نوشت که «حکومت ترک اصلاً آنگونه که تبلیغ می شود وحشتناک نیست» و اضافه کرد که به سود کشور است که بمدت شش ماه دیگر نیز با ترکها مذاکره شود.

البته این خواست خود کمال هم بود. او نه قصد افتادن در آغوش روسیه و نه جنگ کردن با بریتانیا را داشت و، در واقع، دوستی با بریتانیا ستون اصلی سیاست خارجی او محسوب می شد. خود بریتانیایی ها هم، پس از اعلام تصمیم ملل متفق، از هر گونه همکاری برای رفع مشکلات کمال خودداری نکردند. سر آرنولد لیندزی، سفیر بریتانیا، ماموریت یافت که در آنکارا به مذاکره بپردازد و اتفاقاً کار او در این مذاکرات را موسولینی آسان تر کرد چرا که اعلام داشت اگر کمال به عراق حمله کند سربازان او در آدالیا (آنتالیای کنونی) پیاده خواهند شد. در فضائی این چنین مطبوعات ترکی از حرارت افتادند و افکار عمومی ترک پذیرفت که بریتانیا دارای مقاصد صلح آمیزی است.

کمال، شخصاً به آماده ساختن توفیق روستو برای مذاکره با انگلیس ها پرداخت و از او خواست تا مذاکراتش با آن ها را نزد خود او تمرین کند. توفیق در ابتدا رفتاری نرم و آشتی جویانه ارائه داد؛ اما کمال کارش را قطع کرد و گفت: «نه، این رفتار قدرت کافی ندارد و در آن عزمی دیده نمی شود». سپس توفیق سعی کرد خشن تر رفتار کند و با مشت به روی میز بکوبد، به این کار بریتانیا را تهدید به حمله بکند. کمال خندان به او گفت: «بفرمایید که با چی می خواهید این حمله را انجام دهید؟» ادای مقتدرانه کلمات نیز کاری انجام نداد. اما لازم بود که به صورتی مقتدرانه با انگلیسی ها کنار آمد. مسئله این بود که موصل، برخلاف آدانا و یا الکساندرتا، به جز ساکنان کردش دارای جمعیت بزرگی از اعراب بود و، در نتیجه، انضمام مالکیت این منطقه به میثاق ملی امری حاشیه ای محسوب می شد. کمال، در

شخصیت یک سرباز، در ۱۹۱۸ نسبت به تصرف موصل به وسیله انگلیس ها اعتراض کرده بود. اما شخصیت سیاسی کمال، به عنوان یک دولتمرد، به خصوص در آن مرحله از تاریخ ترکیه، به او می گفت که نباید ورود کشورش به مجموعه ملل مغرب زمین را به خاطر سرزمین عرب نشینی از متصرفات گذشته امپراتوری عثمانی به خطر اندازد. در نتیجه، لازم بود توفیق روستو بتواند بیشترین امتیازات را از بریتانیایی ها بگیرد.

پیشنهاد مطرح شده این بود که ترکیه ادعای بریتانیا نسبت به ایالت موصل را بپذیرد و همچنین با عراقی ها توافق کند تا با همکاری یکدیگر صلح را در مرزهای مشترکشان تضمین کنند. کمال اما، قبل از موافقت با این پیشنهاد، باید مخالفان توفان برانگیز خود در حزب مردم را خاموش می ساخت. آنها در یک جلسه پنج ساعته به بحث درباره نیک و بد توسل به جنگ پرداختند. برخی با آغاز جنگ موافق بودند چرا که می پنداشتند وجود تهدیدآمیز نیروهای بریتانیا در عراق عاقبت به جنگی ناگزیر منجر خواهد شد. اما، هنگامی که زمان رأی گیری فرا رسید، اعضای حزب با اکراه موافقت کردند که از موصل نیز همچون دیگر ایالات از دست رفته امپراتوری عثمانی خداحافظی کنند. پس از حصول به این توافق در حزب، کمال که دوره دوم مجلس شورا را در کنترل کامل خود داشت، دریافت که مساله را می تواند بدون مخالف زیاد به انجام برساند. لذا در ۵ جون ۱۹۲۶ معاهده ای بین ترکیه، بریتانیای کبیر و عراق در آنکارا به امضا رسید و همین امر موجب شد که شش سال بعد ترکیه به عضویت سازمان ملل متفق پذیرفته شود.

یکی از نکات جالب در مورد مذاکرات پیرامون موصل آن بود که مساله نفت که زیربنای اصلی اختلافات بود هیچ گاه تا سطح مذاکرات بالا نیامد. دولت بریتانیا به شدت می کوشید تا مذاکرات را از مسایل نفتی به دور نگاهدارد و دولت ترکیه هم بیشتر نگران مسایل ارضی بود تا امور اقتصادی؛ و به نظر می رسید که از ارتباط نفت با رفاه آینده کشور خود چندان آگاهی ندارد. در نتیجه، ترک ها نه تنها سرزمین موصل را به انگلیس ها واگذاشتند بلکه اعلام داشتند که هیچ گونه ادعایی نسبت به نفت منطقه ندارند و تنها ده درصد از درآمد را بعنوان حق امتیاز مطالبه کردند، که این مبلغ بعداً تبدیل به رقم ثابت پانصد هزار پاوند شد.

فصل پنجاهم - انقلاب کلاهی

شورش کردها نه تنها به کمال کمک کرد تا مخالفین خود را ساکت کند بلکه این امکان را برای او فراهم آورد تا بقیه اصلاحات مذهبی خود را پیش ببرد. تا آنزمان او توانسته بود خلافت، مدارس مذهبی، و قانون شریعت را از پیش پای خود بردارد و اکنون، از آنجا که شورش کردها را یک سلسله درویشی خرافات زده به نام «نقشبندیه» برپا کرده بود، فرصت مناسبی پیش آمده بود که، بی اعتنا به مشکلات کار، کلیه سلسله های درویشی تعطیل شوند.

البته این انجمن های اخوت در زندگی مذهبی ترک ها نقش عمده ای را بازی کرده بودند و، به جز استثناهایی، اغلب شان موجب شده بودند که ترک ها کمتر از همسایگان مسلمان خود خرافات زده باشند. آن ها در واقع نوعی گریز از چهارچوب سنتی اسلام را نمایندگی می کردند و به مردم عادی کشور آن نوع پذیرش گرم انسانی را که از باور دینی انتظار می رود عرضه می داشتند. اما، در عین حال، از نقطه نظر سیاسی، و به طور سنتی، سلسله های درویشی با ایجاد قدرت مرکزی مخالف بودند.

قبلاً، دولت عثمانی، که همواره با این مشکل روبرو بود، راه حل را در به جان هم انداختن آن ها یافته بود. در جریان شکل گیری و فعالیت جنبش ملی گرا، و بخصوص پس از فتوای سلطان علیه کمال، روشن ترین این سلسله ها - که «بکتاشیه» نام داشت - از ملی گرایان حمایت کرده بودند و در طول فعالیت های کمال نیز برخی از عناصر آن به صورت مفیدی به کار او آمده و در راستای تخفیف تعصبات مذهبی و تسهیل اصلاحات درونی باورهای اسلامی کمک کرده بودند.

اما کمال به چنین مماشاتی قانع نبود و سلسله های درویشی را بیشتر واجد خطر می دانست تا کمک؛ چرا که آنها بخاطر استقلال رای و عادت داشتن با مخالفت با حکومت های گذشته، می توانستند با حکومت او نیز در بیافتند و حتی بیش از دوران سلاطین عثمانی مزاحم کار او شوند، چرا که حکومت کمال ماهیتی سکولار داشت.

همچنین این نکته نیز از دید کمال مخفی نمانده بود که سلسله های درویشی قدرت عظیمی در کنترل توده ها دارند و اکنون، در غیاب تشکیلات مذهبی رسمی خلافت، همین توده ها بودند که او را می ترساندند. از نظر او این انجمن های اخوت بیشتر حکم انجمن های خفیه را داشتند که او از روزگار جوانی اش در سالونیکا با سوءظن به آن ها نگریسته بود، هر چند که خود در جوانی در برخی از جلسات بکتاشیه شرکت کرده بود. به هر حال، از نظر او وقت آن رسیده بود که این سلسله ها نیز تعطیل شوند.

او پایان کار آنها را در اگوست ۱۹۲۵ طی یک سخنرانی در شهر «کاستامونو» اعلام داشت و، با اشاره به این که جمهوری ترکیه باید، هم از لحاظ روحیه و هم از لحاظ شکل، دولت و جامعه ای کاملاً مدرن باشند، اعلام داشت که همه خرافات باید سرکوب شوند. او گفت:

«انتظار کمک از مردگان داشتن تحقیر جامعه متمدن است ... من به هیچ وجه قبول نمی کنم که امروز، در حضور روشنگرانه علم، دانش و تمدن در همه زمینه ها، در جامعه متمدن ترکیه چنان آدمیانی ساده لوحی زندگی کنند که رفاه مادی و اخلاقی خود را در راهنمایی های یکی دو شیخ جستجو نمایند. آقایان! شما و همه ملت باید بدانید که جمهوری ترکیه کشور شیوخ و دارویش و مریدان و اخوان نیست، و رؤسای خانقاه ها باید بلافاصله آن ها را تعطیل کنند و این واقعیت را بپذیرند که مریدانشان عاقبت به سن بلوغ رسیده اند».

در اجرای این تصمیم دستوراتی صادر شد. ترکیه از آن پس، حداقل در تئوری، باید نه تنها از دست شیوخ و دراویش، بلکه از شر «پیشگویان، جادوگران، دکترهای قلابی، دعانویسان، و همه آداب و آیین های مربوط به آنها آزاد شود». در همان حال، همه اماکن مقدسه که محل نیایش و اعتکاف مذهبی بودند بسته شدند.

این کار مخالفت برخی از نمایندگان مجلس را موجب شد (چرا که برخی از آن ها خود را فرزندان این قدیسان دانسته و دارای منافی بودند) و یکی از دوستان کمال به نام «حمدالله صوفی تنگی اور» علیه تصمیمات کمال صدا بلند کرد. اما کمال او را به کناری کشید و با صدایی پایین به او گفت: «با این امر مخالفت نکن. ده سال دیگر تو اجازه خواهی داشت که آن مقبره ها را دوباره باز کنی».

در واقع، با وجود همهٔ سیاست‌های این جهانی کمال، او قصد برانداختن مذهب را نداشت. او در این مورد گفته است: «قصد من جلوگیری کردن از تبدیل مذهب به یک وسیلهٔ سیاسی است؛ امری که قرن هاست در کشور ما رایج بوده است». سیاست او برای انجام این کار آن بود که، از طریق وارد کردن یک سلسله شوک سریع، این عادت و تاثیر را که می‌توانست علیه دولت مرکزی دست به کار شود، در مردم متزلزل کند. او بدین منظور بیشتر نمادهای آشکار را هدف قرار داده بود چرا که معتقد بود مردگان خفته در این مقابر اکنون تبدیل به نماد استفادهٔ سیاسی از مذهب شده‌اند و، در نتیجه، قدرتشان را باید با بیشترین نیرو در هم شکست. اما دهسال دیگر این احتمال وجود داشت که آنها در ذهن مردم چنان مرده باشند که رستاخیزشان دیگر خطری سیاسی در بر نداشته باشند.

کمال در سفر خود به «کاستومونو» با یک نماد آشکار دیگر را نیز در نظر داشت؛ نمادی که می‌دانست از میان برداشتن آن معادل برکندن عادت است که مدت هاست در ذهن مردان ترکیه ریشه دوانده و هر مرد ترک را واداشته که هر روز آن را بر سر بگذارد: سرپوشی بود به نام «فز».

در دین اسلام پوشش دارای اهمیت نمادین عمیقی است و «فز» نوعی کلاه اسلامی منطقه محسوب می‌شد که بیش از یک قرن قدمت نداشت. طنز ماجرا هم آن بود که اصل آن کلاهی یونانی و مسیحی محسوب می‌شد که در جزایر شرق مدیترانه رایج بود و در ابتدا نیز از کلاه بربرهای شمال آفریقا اقتباس شده بود. این کلاه‌ها را در اتریش برای بازار عثمانی می‌ساختند. عثمانی‌ها، در یک عمل انقلابی، آن را در اوایل قرن نوزدهم وارد کشور کرده و در راستای حذف عمامه - که سربندی معرف بنیادگرایی اسلامی بود - بکار برده بودند و همین کارشان باعث شده بود که در بخش‌هایی از امپراتوری عثمانی شورش‌هایی بوقوع بپیوندد. با این همه، دیری نگذشته بود که خود کلاه «فز» نماد عثمانی و مذهب رسمی اسلام شد و جای عمامه را گرفت.

بدین سان کمال در آستانهٔ یک انقلاب کلاهی شجاعانهٔ دیگر، که قرار بود کلاه فرنگی را جانشین کلاه فز کند، ایستاده بود. فکر برانداختن «فز» از زمان جوانی، هنگامی که در سفر خود به اروپا به خاطر بر سر داشتن فز تحقیر شده بود، به ذهنش آمده بود. او، در چانکایا، در میهمانی‌های عصرانه، فکر این تغییر را با دوستانش در میان نهاده بود و به

خصوص از آن ها که به خارج سفر کرده بودند نوع کلاهی را که مناسب تشخیص می دادند جويا می شد.

ضمناً خودش نیز در مورد آنچه که می پوشید دست به تجربه های مختلفی زده بود. عکسی از او در روی یک تراکتور منتشر شده بود که او را با یک کلاه پاناما، اما بدون روبان سیاه، نشان می داد. یک روز دوستی قدیمی در قطار به او که کلاهی فرنگی بر سر داشت برخورد. کمال، گویی از او تایید بخواهد، پرسید: «آیا این به من می آید؟»

او همچنین به دوستانش گفته بود که در ماه های اخیر سه بار خواب هایی درباره کلاه فز دیده است؛ و گفت بود: «و در هر بار، صبح روز بعد عصمت وارد دفتر من شده و اطلاع داد که در گوشه ای از کشور شورشی ارتجاعی رخ داده است».

در عین حال، بحث درباره «اصلاحات» در مطبوعات جریان داشت؛ اما هنوز هیچ روزنامه ای جرات نکرده بود کلمه «شاپکا» (یا کلاه) را به کار برد و اغلب در اشاره به آن از عبارت «کلاه مدنی که پوشنده را از آفتاب حفظ کرده و نوعی سرپوش لبه دار محسوب می شود» سخن می گفتند.

کمال برای اعلام اصلاحات مختلف مذهبی خود مخصوصاً جائی را انتخاب کرده بود که احساسات ارتجاعی در آن فوران داشت. او خیره سرانه تصمیم گرفته بود تا به قوی ترین نقطه دشمن حمله کند و می اندیشید که اگر این تاکتیک شوک آور موفق شود، پیش بردن آن در دیگر نقاط بسیار آسان خواهد بود. او که هوشیارانه به تصویر خود در افکار عمومی توجه داشته و درباره آن به دقت محاسبه می کرد، به «فلیح رفیکی» گفته بود که در شهری مثل «ازمیر» - که مردم مرا می شناسند - به جای این که به من نگاه کنند کلاهم را می بینند. اما در منطقه ای مثل «کاستامونو» که مردم نخستین بار است چشمتان به من می افتد هم خودم و هم کلاهم را خواهند دید.

به علاوه، این منطقه با همه عقب افتادگی هایش به یک معنی نماد خود انقلاب هم بود، و با قرار گرفتن در سر راه نظامی بین استانبول - آنکارا، از طریق «عین ابولو» در

کنار دریای سیاه - نقش مهمی را در جنگ استقلال بازی کرده بود و لازم بود که وفاداری اش به استقلال، در هنگامی که این گونه اصلاحات اجتماعی طرح می شدند، پایدار بماند.

با این همه، کمال، به خاطر نفرتی که از نیروهای تاریک مذهبی که از دوران جوانی خشمش را برمی انگیزتند داشت، این سفر را با نوعی دلوپسی غیر عادی آغاز کرد. هنگامی که می خواست نخستین سخنرانی خود را ایراد کند تقاضا کرد که برایش آب بیاورند. و وقتی که لیوان آب را به طرف دهانش می برد متوجه شد که دستش می لرزد.

او از آنکارا در یک اتومبیل روباز و بدون داشتن خارج شده بود. مردمی که برای استقبال از او از دهکده های کوهستانی خود را به جاده اصلی می رساندند هنوز نمی دانستند که در نخستین دیدارشان با قهرمان ملی کشورشان باید چه انتظاری داشته باشند. در یکی از دهکده ها یک هنرمند محلی عکسی خیالی از غازی، این «براندازنده کافران»، کشیده بود که مردی جنگجو را نشان می داد با سبیل هایی آخته، و شمشیری بلند. روستاییان جاده هاشان را با فرش پوشانده بودند تا غازی روی آن ها قدم بردارد.

یکی از آن ها، که دانش آموزی جوان بود، سال ها بعد آن روز را چنین به یاد آورده است: «وقتی که رییس جمهور آهسته پا به خیابان گذاشت و به جمعیت سلام کرد، از هیچ کس صدایی شنیده نمی شد. غازی با ریش به دقت تراشیده شده و یک کت و شلوار سفید تابستانی اروپایی و پیراهنی یقه باز و یک کلاه حصیری پاناما ظاهر شده بود. چند تن از مقامات به شدت کف زدند و اطرافیان خود را هم تشویق کردند که به آن ها بپیوندند، اما صدای این کف زدن در سکوت جمعیتی که به شدت جا خورده بودند گم شد». مردم می دیدند که غازی فاتح شان لباس کافران را بر تن دارد.

اما این جا خوردگی رفته رفته محو شد. در بیرون از شهر کاستامونو غازی از اتومبیلش پیاده شده و قدم زنان، در پیشاپیش همراهانش، وارد شهر شد. در ابتدا کلاهش را در دست داشت اما بعد آن را بر سر گذاشت. اطرافیان هم همین کار را کردند. اگر یک نسل پیش از آن این اتفاق افتاده بود مردم آنها را سنگسار و تکه پاره می کردند؛ اما اکنون در سکوت و کنجکاوی به آن ها خیره بودند.

در سراسر این سفر، توجه خاص کمال به لباس و به خصوص کلاه به رخ مردم کشیده می شد. گاهی اوقات مدتی کلاهش را به سر نمی گذاشت و برخی از مردم هم از روی ادب «فز» های خود را برمی داشتند. یک بار، در بازدید از یک واحد نظامی، کمال کلاه تک تک سربازان را برداشته و با دقت آن ها را نگاه کرد. چند ماه قبل یک قاچ باریک به کلاه سربازان اضافه شده بود که گفته می شد برای حفظ چشم سربازان از آفتاب است، و گفته شده بود که پیامبر اسلام همیشه پیروانش را تشویق می کرده که رو به آفتاب بجنگند.

نحوه تقرب کمال در مورد لباس جنبه ای عملی داشت. یک بار در یکی از دیدارهایش با مردم، رو به خیاطی که در جمع نشسته بود کرده و در حالی که به مردی با شلوار گشاد ترکی و عبا اشاره می کرد پرسید که در مقایسه بین این لباس و یک لباس مدرن بین المللی کدام ارزان تر از آب در می آید؟ خیاط پاسخ داد که لباس بین المللی ارزان تر خواهد بود. کمال سپس رو به جمعیت کرد و گفت: «می بینید؟ از یک لباس شبیه آن چه این آقا پوشیده می توان دو لباس دوخت».

اما همه این عملیات مقدمه ای بود بر آنچه که باید پیش می آمد؛ یعنی اعلام آشکار یک سیاست ملی که در آن مفهوم تمدن با نوع لباس مساوی گرفته می شد. او برای اعلام این مطلب، بندر «عین ابولو» را انتخاب کرد. مردم، شهر برای نشان دادن شرکت افتخارآمیزشان در جنگ استقلال، یک قایق و یک گاری را که با گاو کشیده می شد - به عنوان نماد وسایلی که مهمات جنگی را حمل و نقل کرده بودند - تزیین کرده و در میدان شهر قرار داده بودند. هنگامی که اتومبیل کمال وارد شهر شد مردم اتومبیل او را گلباران کردند. سپس کمال، با کلاه پانامای خود، پا به خیابان گذاشت و جمعیت برای بوسیدن دست ها و لباس او اطرافش را گرفتند. او با عده زیادی به گفتگو پرداخت و درباره مشکلاتشان پرسید و از برنامه های خود برای آینده سخن گفت.

دو روز تمام او با شکیبائی در جشن ها و شادمانی های مردم شهر شرکت کرد. آنها به افتخارش گوسفندان زیادی را به صورت هائی وحشیانه قربانی کردند. اما این کار - به خواست غازی - در برابرش انجام نمی شد. به مردم گفته شده بود که غازی به خاطر علاقه ای که به حیوانات دارد نمی خواهد این صحنه ها را ببیند. عده ای برایش زنبیل های سیبی را که محصول سال دهات اطراف در آنها قرار داشت آوردند. شاگردان مدرسه پیشاپیش او

حرکت می کردند و آوازخوانان رژه می رفتند. آوازشان همانی بود که کمال خود، به هنگام رفتن به سامسون، خوانده بود. فریاد «زنده باد پدر ما» از همه جا شنیده می شد. قایق داران برای تفریحش نمایشی دریایی اجرا کردند و سپس به رقص سنتی و خواندن ترانه های قدیمی پرداختند. او هم متقابلاً برایشان سخن می گفت و ساکنان شهر را به خاطر فکر روشن و غنای منطقه شان می ستود.

اما اوج ماجرا در روز سوم فرا رسید؛ هنگامی که او به انجام یک سخنرانی طولانی برای مردم به احترام ایستاده مشغول شد. به آنها گفت: «آقایان! ملت ترک که جمهوری ترکیه را بنیاد نهاده اند مردمی متمدن اند. آنها در طول تاریخ همیشه متمدن بوده اند. اما اجازه دهید بگویم که همین ملت جمهوری ترکیه که ادعا می کنند متمدن اند وظیفه دارند این موضوع را به همه جهان ثابت کنند. و این کار را باید با نوع فکر و ذهنیات خود انجام دهند، با زندگی خانوادگی، و رفتار اجتماعی خود... آن ها باید ثابت کنند که در رفتار بیرونی خود نیز مردمی متمدن و پیش رفته اند... من منظورم را به صورت پرسشی با شما در میان می گذارم.. آیا لباسی که می پوشیم لباس ملی ما است؟» جمعیت فریاد زد «نه».

«آیا این لباس متمدنانه و بین المللی است؟» جمعیت فریاد زد «نه، نه».

«من با نظر شما موافقم این اختلاط عجیب و غریب سبک های مختلف لباس نه ملی است و نه بین المللی. اما ملت ما شایسته داشتن یک لباس متمدنانه و بین المللی است. و ما چنین لباسی را خواهیم پوشید. چکمه و کفش بر پا، شلواری بر تن، پیراهنی با کراوات، کتی به روی آن و البته، برای تکمیل این ترکیب، کلاهی لبه دار بر سر. و من می خواهم به شما بگویم. که آنچه بر سر خواهید گذاشت "فز" نام ندارد، بلکه نامش کلاه است.»

به این ترتیب سخن آخر گفته شد و همه اشاره ها و تلویحات به پایان رسید. خبرگزاری ها سخنان و نظرات غازی را به سراسر ترکیه مخابره کردند. در «کاستامونو» هیچ زمزمه ای علیه آن به گوش نرسید. او توانسته بود با ایجاد شوکی قوی و شجاعانه که نخست شنوندگان را خیره می کرد فکر خود را عملی سازد و، با به کار بردن نوعی رفتار صمیمانه، اعتماد مردم را بخود جلب بکند، و با تاثیر فرمانروایانه شخصیت اش مردمی را که به پرستش قهرمان عادت کرده بودند به احترام وادارد - به خصوص که قهرمان تا کنون از دور دست ها

بر آن‌ها حکمروایی می‌کرد و اکنون، این یکی، به میان آنان آمده و با آنها می‌زیست. کمال موفق شده بود که مردم را وادارد تا ارادهٔ خود را تسلیم او کنند، همانگونه که در روزگاران گذشته خویش را تسلیم «پادشاه» می‌کردند.

هنگامی که غازی به آنکارا بازگشت جمعیتی از کارکنان دولت و دوستانش با کلاه فرنگی در بیرون شهر از او استقبال کردند. او مدل کلاهی را که «یونس نادى» بر سر داشت بسیار پسندید و قبل از این که وارد شهر شود کلاه خود را با کلاه او عوض کرد. از آن پس در میان قشر بالای جامعه تغییر لباس با سرعت انجام شد. کمال می‌دید که وقت آن رسیده است تا موضوع از طریق قانونی در مورد همهٔ مردم اعمال شود. پس، نخست پوشیدن البسه‌ای که معنای مذهبی داشتند - به جز برای اشخاص مجاز - ممنوع شد و به جای آن پوشیدن لباس‌های «مردم ملل متمدن جهان» - که همان کت و شلوار و کلاه فرنگی - مقرر شد. در ابتدا فقط ماموران دولت مشمول این بخشنامه می‌شدند اما به زودی نمایندگان مجلس، قشرهای حرفه‌ای، و دانش‌آموزان نیز به آنها پیوستند.

در نزدیکی‌های ماه نوامبر ۱۹۲۵، کمال تشخیص داد که افکار عمومی آمادگی کامل یافته است. پس قانونی از پارلمان گذشت که پوشیدن کلاه فرنگی را اجباری کرده و بر سر داشتن کلاه فر را ممنوع می‌ساخت. در ابتدا کلاه فرنگی به تعداد کافی وجود نداشت و هزاران نفر یا بی کلاه ظاهر می‌شدند و یا از انواع کلاه‌هایی که فروشندگان اروپایی در بازار ترکیه ریخته بودند استفاده می‌کردند. حکایت شده است که، در یک دهکدهٔ نزدیک ازمیر، مردها کلاه‌های پردار زنانه را از یک مغازه ارمنی تهیه کرده بودند. روزنامه‌ها مقالاتی در مورد این که «چگونه کلاه خود را بر سر بگذاریم» منتشر می‌کردند. به مقامات دستور داده شده بود که برای احترام به مافوق‌های خود سر خود را به جلو خم کرده و بالاتنه را از کمر اندکی به جلو بیاورند. و تنها وقتی همگان توانستند به درستی صاحب کلاه شوند که کارخانجات محلی به تولید آن پرداختند. کلاه توده‌های مردم دارای لبه‌ای بود که به آن‌ها اجازه نمی‌داد به هنگام خواندن نماز پیشانی خود را بر روی زمین بگذارند. و مردم هم آن را چرخانده و لبه‌اش را به پشت سر می‌گذاشتند.

اعلام قانون مربوط به کلاه البته در شرق ترکیه شورش‌های وسیعی ایجاد کرد و مردم بوسیلهٔ اعلانات بزرگ پیشوایان مذهبی که بر دیوارها آویخته شده بود برای انجام

تظاهرات در زیر پرچم سبز اسلام گرد می آمدند. دولت البته این گونه واکنش ها را پیش بینی کرده بود و به همین دلیل از قبل ماموران محاکم مستقل را به نقاط «خطرناک» اعزام داشته بود و آن ها نیز شورش ها را به صورتی بی رحمانه سرکوب کردند.

کمال، بعدها، در مورد ممنوع ساختن کلاه فز گفته است: «ما این کار را وقتی انجام دادیم که هنوز قانون حفظ نظم عمومی برقرار بود. البته اگر این قانون هم نبود ما همین گونه رفتار می کردیم اما این امر هم واقعیت دارد که وجود قانون مذکور کار ما را بسیار آسان کرد و موجب شد تا ارتجاعیون نتوانند ذهن ملت را مسموم سازند».

جهان اسلام به طور کلی با اصلاحات کمال در زمینه لباس به آرامی برخورد کرد. و هنگامی که او هیئتی را برای شرکت در کنگره اسلامی به مکه فرستاد، بقیه شرکت کنندگان، که عبا و عمامه داشتند، با هیئت اعزامی ترک که کت و شلوار و کلاه داشتند با ادب و احترام روبرو شدند.

غازی با این اصلاحات گونه گون، در واقع، نقشه هایی را به اجرا می گذاشت که در روزگار روشنفکران عهد «ترک های جوان» تنها در عالم فکر و آرزو متصور بود. عبدالله جودت، که یکی از تاثیرگذاران اولیه بر کمال و رفقاییش محسوب می شد، در ۱۹۱۲ نوشته بود که تمدنی جز تمدن مغرب زمین وجود ندارد. در همان زمان ها نشریه او، به نام «اجتهاد»، یک مقاله خیالی به نام «خوابی پر از بیداری» درباره غربی شدن ترکیه منتشر کرد. این مقاله در بین تغییرات مختلفی که مطرح می ساخت به تعویض فز با کلاهی جدید نیز اشاره داشت، خواستار محدود ساختن عبا و عمامه به افراد دینکار بود، پیش بینی می کرد که مدارس مذهبی و خانقاه ها بسته شده و درآمدهای آن ها صرف اجرای برنامه آموزشی مدرن شوند، نذر و نیاز ممنوع گردد و دعانویسان و جادوگران نتوانند به کار خود ادامه دهند و، در مجموع، یک نظام قانونی کلی بر کشور حاکم باشد.

این رویا، که یک دهه پیش خواب و خیالی بیش تلقی نمی شد، اکنون واقعیت یافته بود و فقط مانده بود تا غازی بتواند برنامه های خود برای آزاد سازی زنان را به اجرا بگذارد. همان عبدالله جودت پیش بینی کرده بود که روزی خواهد رسید که زنان ترکیه در انتخاب لباس آزاد باشند و بدور از فشار خانواده ها همسرشان را خود انتخاب کنند. کمال اما برای

انجام این کار باید با احتیاط تمام اقدام می کرد. در مقابل بدور افکندن حجاب زنان، تعویض کلاه مردان عمل ساده ای محسوب می شد، و وجود قانون حفظ نظم عمومی و محاکم سرکوبگر مستقل نیز نمی توانستند موفقیت این دگردیسی را تضمین کنند. اما او به هر حال در همان جریان سفر به «کاستامونو» زمینه را برای تحقق تدریجی فکرش آماده ساخته بود.

فصل پنجاه و یکم - آزاد سازی زنان

وضعیت زنان در ترکیه، به نسبت، با روزگار زندگی پیامبر اسلام تفاوت کمی داشت و، علیرغم بحث های روبه فزونی درباره مشکلات زنان - چه قبل و چه پس از دوران سلطنت عبدالحمید - زنان ترکیه همچنان مطابق شریعت اسلامی زندگی می کردند؛ در خلوتی که می توانست تا حد بردگی شخصی پایین شان آورد و در بهترین وضعیت خود به صورت جدایی سنتی محافظتی آنان از جهانی مهاجم درآید.

یک مرد متوسط ترک دوران عثمانی، به خاطر تعصب و احساس مالکیت مردانه خود، زن را موجودی پست تر از خویش می دید و به او همچون حیوان ماده ای می نگریست که از نظر ملاحظات اخلاقی و حفظ احترام خود دارای توانایی نیست و، در نتیجه، این وظیفه مرد است که او را در قبال غرایز سست زنانه اش محافظت کند. و این وظیفه شخصی خودبخود ماهیتی جمعی نیز داشت و کل جامعه به نظارت بر رفتار زنان مشغول بود. به عبارت دیگر، نه تنها شوهر و پدر و برادر که همه اهل محل و خیابان و شهر مراقب بودند که مبادا جایی از بدن زنان از حجاب بیرون افتد و با انحراف از راه باریکی که جامعه برای رفت و آمد او تعیین کرده به جهان بزرگتر چشم باز کند.

در قسطنطنیه حتی نمی شد زنی را در کنار مردی - حتی اگر آن مرد شوهرش باشد - مشاهده کرد که در خیابان راه می رود و یا در کالسکه ای نشسته است. اگر زن و شوهری با هم به خیابان می رفتند مرد موظف بود پیشاپیش زن و بی اعتنا به او حرکت کند. زنان حق نداشتند در جمع ها با شوهرانشان ظاهر شوند. در واقع، در یک جامعه ی مسلمان، هیچ جمعی که زن و مرد بتوانند با هم در آن حضور یابند وجود نداشت. در واگن ها و قایق ها به وسیله ی آویختن پرده زنان را از مردان جدا می کردند. حتی هنگامی که زنان اجازه مدرسه رفتن یافتند فقط خواجگان حق داشتند در مدارس دخترانه تدریس کنند. در تئاترها، درست همچون دوران ملکه الیزابت در انگلستان، نقش زنان را مردان و یا زنان مسیحی بازی می

کردند. و هنگامی که به زنان اجازه داده شد تا به تماشای تئاتر بروند روزهای خاصی برای آن ها تعیین شد.

تنها در بخش هایی از آناتولی، در میان دهقانان، بود که زنان آزادتر زندگی می کردند و حتی در برابر بیگانگان اغلب بدون روسری ظاهر می شدند. چرا که بیشتر به خاطر نفوذ سلسله های درویشی، دهقانان ترک تعصب کمتری نسبت به باورهای مذهبی خود داشتند و همچنین زنان دهقان ناگزیر بودند، به دلایل اقتصادی، در مزارع کار کرده و فعالیت های خارج از منزل دیگری را برای اداره خانه خود انجام دهند.

این وضعیت تا به دهه های آغازین قرن بیستم ادامه داشت. حتی وقتی که «ترک های جوان» به قدرت رسیدند، در برابر تعصب مربوط به زنان که به خصوص بوسیله ی ملاها دامن زده می شد نتوانستند کاری انجام دهند و اگرچه آن ها در مورد حقوق زنان همواره کوشا بودند اما هنوز در آن زمانه نمی شد به صورتی آشکار از مسائلی همچون «کشف حجاب» سخن گفت. با این حال گهگاه جزوه هایی به صورت مخفی منتشر می شد که توضیح می داد حجاب ربطی به مذهب ندارد و بازمانده دوران های کفر پیش از مذاهب است.

با این همه، ترک های جوان در زمینه آموزش و تحصیل زنان به موفقیت هایی نیز دست یافتند و درهای مدارس، دبیرستان ها، و عاقبت دانشگاه ها را به روی دانش آموزان دختر گشودند و، از این طریق، راه را برای ورود آنان به دنیای مشاغل هموار ساختند. در زمان جنگ زنان در برخی از مشاغل، همچون کارخانجات، ادارات، و خدمات عمومی، جانشین مردان شدند و حتی برخی از آنان موفق شدند در واحدهای شبه نظامی کار تمیز کردن خیابان های قسطنطنیه را بر عهده بگیرند. و اینجا بود که حجاب عملاً به صورت یک مانع دست و پا گیر درآمد و اگرچه نظراً مردود نشد اما رفته رفته جای خود را به روسری های پت و پهنی داد که وقتی روی سر قرار می گرفت خودبخود صورت زن را نمی پوشاند مگر این که او خود بخواهد چنین کند. در اواخر دوران جنگ قانونی تصویب شد که صورتی از ازدواج سکولار را مطرح ساخته و به زنان حق مطالبه تک همسری از شوهرانشان را می داد. کمال هم از مفاد همین قانون استفاده کرده و از طریق برانداختن محاکم شرعی و آماده ساختن قوانین مدنی جدید بر اساس قوانین سوییسی آن ها را عمومیت داد.

بدینسان، راه قبلاً هموار شده و اکنون نوبت به کمال رسیده بود که آخرین قدم را به سوی مقصد رهایی بردارد. او در سخنرانی های خود همواره به نقشی که زنان در جنگ استقلال بازی کرده بودند اشاره نموده و حتی یکبار ادعا کرد که هیچ کشوری در جهان نمی تواند عملیات قهرمانانه ای همچون عملیات زنان ظریف، فداکار، و با ایمان آناتولی را در تاریخ خود نشان دهد. اما این کافی به نظر نمی رسید. در اوایل سال ۱۹۲۳، هنگامی که یکی از نمایندگان مجلس پیشنهاد کرد که در قانون انتخابات جدید زنان نیز در سرشماری ها شمرده شوند غوغایی به پا شد و حتی وقتی نماینده مزبور سریعاً توضیح داد که این کار به معنای اعطای حق رای به آنان نیست نیز اعتراض ها کاهش نیافت و همان اشاره مختصر کافی بود که سخنرانی اش را قطع کرده و او را از پشت تریبون پایین بکشند.

با این همه، کمال همچنان به کار زمینه سازی مشغول بود و همچنان برای این کار مناطق متعصب تر را انتخاب می کرد. هنگام برگزاری کنگره معلمان ترکیه در آنکارا که رسید اعلام شد که زنان معلم نیز حق شرکت در آن را دارند؛ هر چند که بین محل نشستن آن ها و مردان معلم چندین ردیف صندلی خالی گذاشته بودند. وقتی که این خبر به یکی از ملایان عضو مجلس رسید او برای اعتراض به سراغ غازی رفت. کمال بلافاصله دستور داد رئیس اتحادیه معلمان احضار شود و بر سر او فریاد کشید که «تو در کنگره معلمان چه دسته گلی به آب داده ای؟ چطور جرات کرده ای که این عمل شرم آور را انجام دهی؟» با شنیدن این کلمات صورت ملای شاکی از خوشحالی شکفته شد اما کمال سخنش را این گونه ادامه داد که: «شما زنان معلم را به کنگره دعوت کرده اید اما آن ها را جدا از مردان نشانده اید؟ آیا شما به خودتان اعتماد ندارید یا به عصمت خانم ها مشکوکید. یک بار دیگر نشنوم که زنان و مردان را از هم جدا کنید». و ملای شاکی شگفت زده لحظه ای فلج شده کمال را نگاه کرد و سپس شتابان از اتاق بیرون رفت.

از آن پس، کمال در همه سخنرانی های خود اشارات متعددی به مسئله زنان داشت و توضیح می داد که در امر تحصیل نباید بین زن و مرد تفاوتی وجود داشته باشد؛ حتی شاید بهتر آن باشد که زنان تحصیلات بهتری داشته باشند، چرا که آن ها مادران مردان آینده هستند. می گفت: «ما به مردانی با مغز بهتر و دیدی گسترده تر نیازمندیم و مادران آینده باید بلد باشند که چگونه چنین مردانی را تربیت کنند». اما او هم هنوز به مرحله ای نرسیده بود که به مسئله کشف حجاب اشاره کند و فقط به گفتن این نکته اکتفا می کرد که پوشش زنان

باید طوری باشد که آنها حکم آدم های نقاب زده را نداشته و در انجام کارهای خود دچار مشکل نشوند.

او در سفر به «کاستامونو» به زبانی ساده سخن گفته و توضیح داده بود که: «جامعه از دو انسان بوجود می آید، مرد و زن. و بدون هر یک از آنان حیات جامعه ادامه پیدا نمی کند. در این صورت آیا اگر نیمی از جامعه را با زنجیر به زمین ببندیم نیم دیگر آن قادر خواهد بود که تا اوج آسمان برخیزد؟ در این که ما باید در مسیر ترقی حرکت کنیم جای گفتگو نیست... و زنان و مردان با یکدیگر باید مراحل مختلف سفرمان به سرزمین ترقی ونوسازی را همچون دو دوست طی کنند. انقلاب ما تنها زمانی موفق خواهد بود که این اتفاق افتاده باشد».

او، با اشاره به آنچه در سفرهای خود دیده بود، می گفت: «در بعضی از نقاط زنانی را دیده ام که تکه پارچه یا حوله یا چیزی شبیه به آن را برای پوشاندن صورت خود بر سر می گذارند و هنگامی که مردی از کنارشان میرد می شود خود را پشت دیوارها مخفی کرده و یا به روی زمین می اندازند. معنای این حرکات و رفتارهای عجیب چیست؟ آقایان محترم! آیا مادران و دختران یک ملت متمدن دست به چنین حرکات عجیبی می زنند؟ حرکاتی که نشانه از بربریت و وحشی گری دارد و فقط به درد آن می خورد که جانیان ملتی را مسخره کنند؟ ما باید برای این مشکل هر چه زودتر چاره ای بیندیشیم».

این چاره اندیشی اما به تدریج و طی ده سال بعد انجام شد. ابتدا زنان شهرها موظف شدند که نمونه باشند و سال ها طول می کشید تا این نمونه ها راه خود را به سوی دهکده های غرق در تعصب بگشایند.

کمال در ۱۹۲۵، پس از سفر به «کاستامونو»، رهسپار شهر پیشرفته تر «ازمیر» (یا «اسمیرنا» ی سابق) شد. در آنجا او در نخستین مجلس رقص ترکیه شرکت کرد. در این مجلس تنها مسلمانان با همسران شان دعوت شده بودند. ارکستر موسیقی غربی می نواخت و میهمانان قرار بود با آن به رقص بپردازند؛ کاری که اغلب شرکت کنندگان با بی رغبتی انجام می دادند؛ حتی وقتی که شخص غازی مجلس را با رقص فاکستروت و با دختر

فرماندار از میر افتتاح کرد. تا آن لحظه هیچ زن ترکی در کشور خود و در برابر جمع با مردی نرقصیده بود.

استانبول این روش جدید را راحت تر پذیرا بود اما در نقاط دیگر کمال باید برای قبولاندن رقص به عنوان یک فعالیت اجتماعی راه های جدیدی دست می یافت. در این مجالس در ابتدا زنان و مردان قاطی نمی شدند. زنان در گوشه ای و مردان در گوشه دیگر اجتماع کرده و تمایلی به معرفی زنان خود به دوستانشان نداشتند. در یکی از این موارد، در یکی از کلوپ های آنکارا، کمال متوجه چند زن شجاعی شد که خجالت زده اما در وسط سالن ایستاده بودند و ده ها چشم مذکر بر آنان خیره بود. کمال با مردها رفتاری کودکانه پیشه کرد و گفت: «بروید و با این خانم ها حرف بزنید، چیزی بهشان تعارف کنید، با آن ها مهربان باشید، کاری کنید که خانم های نشسته حسودی شان شود. مطمئن باشید که در آن صورت آن ها یکی یکی به جمع شما خواهند پیوست». و لحظاتی بعد همه درستی سخن او را به چشم دیدند.

یک بار هم در آنکارا، به مناسبت تاسیس جمهوری، مجلس رقصی ترتیب داد. همه چیز در طول شب خوب پیش رفت اما در اواخر شب غازی متوجه گروهی از افسران جوان شد که هیچ کدامشان نمی رقصیدند و بهانه شان این بود که خانم ها تقاضای رقص شان را رد کرده اند. کمال بلافاصله با صدای بلندی که همه بشنوند افسران جوان را مورد خطاب قرار داده و گفت: «دوستان من! برای من قابل تصور نیست که زنی در جهان تقاضای رقص یک جوان ترک را که لباس افسری به تن دارد رد کند. حال به فرمان من گوش کنید، در سراسر این سالن پخش شوید، راه بیفتید و برقصید». و زنان، که از طعنه کمال تشویق شده بودند، از جا برخاسته و به سوی افسران آمدند، و به زودی همگی مشغول رقص فاکستروت شدند. بهچدی گذشته بود که جمعه ها جلسات رقص در آنکارا و مراکز اصلی استانی رایج شد و معلمی رقص، به عنوان یک شغل جدید، بازاری پر تقاضا یافت.

همچنان که به تدریج زنان به مشاغل مختلف دست یافته و بالاخره در عالم سیاست نیز سهم گرفتند یخ های اجتماعی بیشتر و بیشتر آب می شد. کمال هم عجله ای نداشت. در این سیر تدریجی و در عرض پنج سال زنان در سطح انتخابات شهرداری ها

صاحب حق رای شدند و طی دهسال حق شرکت در انتخابات مجلس را یافتند و در سال ۱۹۳۵، با پشتیبانی کمال، هفده زن به نمایندگی در مجلس اعلاای ملی انتخاب شدند.

در این میانه لطیفه، که نوک پیکان مبارزات اجتماعی کمال محسوب شده و نماد آشکار زن رهاشده ترک به شمار می رفت، برای مشاهده آنچه پیش می آمد چندان همراه کمال نبود. بعدها، هنگامی که - بر اشاره به ضرب المثل مشهور ترکی که می گوید: «آدم عزب پادشاه است» از کمال پرسیدند که چرا ازدواج کرده است او اصلاحات اجتماعی را دلیل کار خود دانسته و گفته بود که من اگر همسری که کشف حجاب کند نمی داشتم چگونه می توانستم دیگران را به کشف حجاب همسرانشان ترغیب کنم؟ بر این اساس، می توان گفت که دلیل عمده ازدواج او نه امری شخصی که هدفی اجتماعی بود. اما چنین ازدواجی، آن هم بر متن تضادی که مابین منطق و خلیات او وجود داشت و همیشه موجب می شد تا او همچون مردی غربی فکر کند و همچون مردی شرقی دست به عمل زند، نمی توانست خوب از آب درآید.

این تضاد بین شرق و غرب در درون لطیفه نیز وجود داشت. او از لحاظ تربیت و تحصیلات زنی غربی محسوب می شد و در مورد مسایلی همچون تحصیل و موقعیت زنان در جامعه مدرن دارای عقایدی راسخ بود. در هیچ گفتگویی با مردان، و از جمله کمال، از آن ها کم نمی آورد. او نیز همانطور که کمال در سخنرانی های خود می گفت به ازدواج همچون نهادی می نگریست که امکان می دهد تا دو جنس مخالف به عنوان دو «دوست» در عین کمک و تاثیرگذاری بر یکدیگر راه پیشرفت را بیمایند.

اما در عمل کمال به این که - به خصوص از جانب یک زن - کمک شده و یا تاثیر بپذیرد تمایلی نداشت. او خانه و عاداتش را کلاً متعلق به خود می دانست و نمی خواست در هیچ یک از آن ها تغییری حاصل شود؛ حال آنکه لطیفه در پی تغییر همه چیز بود. علیرغم همه نظریه های پیشرفته ای که کمال بیان می داشت، مفهوم تساوی دو جنس با طبیعت او سازگاری نداشت. زنان به جز بخاطر جاذبه جسمی شان چندان توجه او را برنمی انگيختند. نقش آنان در اصل خدمتگذاری به مرد بود - درست همانگونه که در حرمسراها اتفاق می افتاد. البته در مورد لطیفه آنچه او را به خود جذب کرده بود اتفاقاً نه وجه زنانه شخصیت او که وجه مردانه ذهنیتش بود. آن ها از لحاظ ذهنی با هم دارای مشترکات زیادی بودند. با این

همه، کمال همیشه انتظار داشت که شخص اول باشد و لطیفه، به عنوان یک همسر غربی، نمی توانست آقابالاسری را تحمل کند. او، در عین حال، فاقد زیرکی های زنانه ای بود که به او امکان می داد تا بتواند بدون این که کمال ملتفت شود اداره کار و زندگی اش را در اختیار خود بگیرد. حال آن که کمال این مهارت را بسیار داشت و درست از همین طریق همیشه توانسته بود اختیار دیگران را در دست بگیرد. لطیفه اگرچه زنی با هوش بود اما در امر ارتباط با انسان های دیگر مهارتی نداشت و این امر موجب می شد تا برخوردهای رویاروی آن ها رو به فزونی گذارد.

البته در زندگی آن ها دوران های خوش هماهنگی نیز وجود داشت. کمال مدتی به لطیفه وفادار ماند و بخصوص از هنگامی که «فکریه» دیده از جهان فرو بسته بود زن دیگری توجه او را بر نمی انگیخت. در عین حال، او خود آنقدر اخلاقی بود که زن دیگری را وارد فضای خانوادگی خویش نکند. در نتیجه، کمال اغلب احساس می کرد که صاحب یک زندگی خانوادگی شده است. اما، در عمل، این خانواده پیش از آن که متعلق به او باشد به لطیفه تعلق داشت، و پر بود از اقامت های طولانی پدر و مادر، خواهران و برادران او در چانکایا. پس از مدتی حضور این عده برای کمال دشوار شد. با این همه او همواره با آن ها صبورانه و با ادب رفتار می کرد؛ و به خصوص نسبت به استعداد و هوش یکی از خواهرزادگان لطیفه که مردی به بیست سالگی نرسیده بود سخت علاقمند شده بود.

لطیفه هم احساس نارضایتی نمی کرد. طبع قهرمان پرست او اکنون سرشار از عشقی پر شور شده بود. حال آنکه احساس کمال نسبت به او ریشه در شور و اشتیاق نداشت و، در نتیجه، با گذر زمان، تمایلات نخستین او رو به سردی نهاده بود. لطیفه رفته رفته دچار حسادت شد و جنبه شرقی طبیعت او از همین روزن فرصت ظهور یافت. اما او، برخلاف زنان حرمسراها، قدرت پنهان کردن حسادت خود را نداشت. هر کجا که کمال به زنی خوش آمدی می گفت حسادت لطیفه برانگیخته می شد. او حتی نسبت به دوستان کمال و کسانی که بر او نفوذ کلام داشتند حسادت می کرد و کار این حسادت حتی به توجهی که کمال نسبت به سگش نشان می داد نیز کشید. یک روز عصر، هنگامی که خواهرزاده جوان خودش مشغول نواختن پیانو بود و کمال به عنوان تشویق دستی به پشت او زد، لطیفه جنجالی به پا کرد.

رفته رفته موارد انفجار خشم لطیفه زیادت‌تر می‌شد و او در حضور دیگران دایما به کمال ایراد گرفته و او را مورد انتقاد قرار می‌داد. و گاهی هم موقعیت بالاتر اجتماعی و ثروت خانوادگی خود را به رخ کمال می‌کشید. کمال هم رفته رفته به نوشیدن مشروب بیشتر روی آورده و در مستی خشم و بی‌رحمی زیادی از خود نشان می‌داد و در برابر دوستانش لطیفه را تحقیر می‌کرد - دوستانی که برخی شان به شعله‌ور کردن این خشم کمک هم می‌کردند.

این وضعیت در سفری به شهر «ارزنجان» در ایالت‌های شرقی ترکیه، که در آن زلزله‌شدیدی رخ داده بود، و نیز در سفر متعاقب آن به ارض روم، به اوج خود رسید. در ارض روم به مناسبت آمدن غازي مجلس ناهاری برپا کرده بودند و غازي خواستار آن شد که مقامات دولتی و افسران با همسران خود در آن شرکت کنند. این نخستین باری بود که در یک چنین شهر متعصبی مردان و زنان با یکدیگر به دور میز غذا می‌نشستند و، در نتیجه، مجلس مزبور دارای اهمیت نمادین ویژه‌ای بود. اغلب میهمانان احساس راحتی نمی‌کردند و، به همین دلیل، کمال تصمیم گرفت با توجه نشان دادن به زن زیبای فرماندار نظامی شهر، که میزبان بود، و از طریق گفتن کلمات دلپذیر و نگاه‌های ستایش‌آمیز، یخ مجلس را بشکند. لطیفه از این موضوع سخت ناراحت شد و با از دادن کنترل خود بر سر کمال فریاد زد که: «کمال! مراقب پایت باش که خیلی از گلیم بیرون گذاشته شده».

کمال به شدت عصبانی شد؛ سکوت مجلس را فراگرفت؛ و هیچکس نمی‌دانست چه کند. در واقع، مجلس نمادینی که کمال در نظر داشت به صورت فاجعه‌آمیزی به انتها رسیده بود. از آن لحظه به بعد کمال دیگر با لطیفه سخن نگفت. به جای آن طی تلگرافی به آنکارا به کابینه دستور داد که ترتیب طلاق فوری آن‌ها را از جانب او بدهند. روز بعد لطیفه، در حالی که دو افسر او را همراهی می‌کردند، با قطار فرستاده شد. کمال حتی با او خداحافظی نکرد. حتی همسر فرمانده‌ای که آن‌ها در خانه‌شان اقامت داشتند نیز از خداحافظی با لطیفه خودداری کرد.

لطیفه در سر راه خود به آنکارا، از ارزنجان که زلزله در آن اتفاق افتاده بود نامه‌ای به کمال نوشت و در آن تقصیر خود را پذیرفته و از او ملتمسانه خواست که اشتباهاتش را در خرابه‌های ارزنجان دفن کند. او این نامه را از طریق قلیچ علی نامی برای کمال فرستاد. اما

کمال حاضر نشد به آن نگاه بیاندازد. قلیچ علی هم نامه را در جیب خود گذاشته و منتظر فرصت مناسبتری شد. مدتی بعد او به کمال یادآوری کرد که همسر فرمانده به آن دلیل با لطیفه خداحافظی نکرده بود که فکر کرده بود کمال لطیفه را طلاق داده است. کمال، درست مطابق فکری که قلیچ علی کرده بود، از شنیدن این سخن ناراحت شد و خواست که نامه لطیفه را ببیند و، پس از خواندن نامه، اعلام داشت که از سر تقصیر لطیفه گذشته است. او برای پیوستن به لطیفه عازم ارزنجان شد و آن ها با هم به آنکارا برگشتند.

اما این آشتی نمی توانست چندان پایدار بماند و مشکلات آنها مکرراً ادامه یافت. یک شب در چانکایا، لطیفه بار دیگر اختیار خود را از دست داده و با اشاره به مشروبخواری رفقای کمال مشغول تحقیر شخصیت تک تک آن ها شد. کمال نمی توانست این وضعیت را تحمل بکند و بدینسان پایان کار فرا رسید. او لطیفه را مطلقه اعلام داشت و در همین زمینه به کابینه خود دستوراتی داد. مادر لطیفه از ازمیر برای بردن دختر خود آمد و کمال حتی حاضر نشد قبل از رفتن لطیفه او را ببیند. اما هیئت دولت برای وداع با او در ایستگاه قطار حاضر شد. عصمت حتی اصرار داشت که لطیفه در آنکارا بماند چرا که فکر می کرد هنوز لطیفه تنها کسی است که می تواند بر روی کمال تاثیر داشته باشد. به مردم اعلام شده بود که لطیفه به خاطر مشکلات سلامتی خود به ازمیر می رود و خبر رسمی طلاق تنها پس از آنکه لطیفه آنکارا را ترک کرد اعلام شد. از آن پس هر دو طرف با احترام و وقار رفتار کردند. لطیفه زندگی بسیار خصوصی و بسته ای را انتخاب کرده و از ملاقات و مصاحبه با دیگران خودداری می کرد. کمال نیز هر کجا که سخنی از خانواده همسر سابقش پیش می آمد با کمال احترام از آن ها یاد می کرد.

اگر در شکست این ازدواج - به معنی شکست دو طبیعت شرقی سرسخت در کار قرارگرفتن در رابطه پر فراز و نشیب داد و ستد گونه زندگی غربی - کنایتی وجود داشته باشد، می شود در نحوه پایان گرفتن آن نیز کنایه دیگری را دید. کمال در ازدواج با لطیفه به شدت کوشیده بود که از سنت های اسلامی دوری گزیند و اصول و آداب ازدواج غربی را جانشین آن ها سازد. اما در کار طلاق یکباره به قوانین اسلامی متوسل شد که به مرد اجازه می داد تا زنش را بی هیچ توضیحی طلاق دهد؛ تنها کافی بود گفته باشد «خانه را ترک کن» و یا «دیگر نمی خواهم تو را ببینم» و این درست کاری بود که کمال انجام داد. اما ،

برای زودودن خشونت‌ی که در این عمل وجود داشت، اعلام شد که طرفین با توافق از هم جدا شده‌اند.

اما همین توسل به قوانین اسلامی چند ماه دیگر ناممکن شد چرا که قانون مدنی جدید که سرچشمه‌ی اصلی اصلاحات اساسی کمال محسوب شده و بر بنیاد قانون مدنی سوییس تهیه شده بود عاقبت به تصویب مجلس رسید. مطابق قانون جدید، طرد اختیاری همسر از جانب شوهر ممنوع شد و در کنار آن چندهمسری نیز ممنوع گشت. ازدواج و طلاق مدنی جانشین ازدواج سنتی شد و در هر دو مورد دو طرف حق مساوی یافتند. از آن پس - لاقلاً از دید قانون - زنان از آزادی و کرامتی همچون مردان برخوردار شدند.

در روند شکل گرفتن این اصلاحات حقوقی، همه‌ی شهروندان اقلیت‌های خارجی در ترکیه نیز مشمول قوانین این کشور شدند و به این ترتیب عاقبت موافقت‌نامه‌هایی که در لوزان به امضا رسیده بود به اجرا گذاشته شد. در همین حال، برای تربیت حقوقدانان جدید یک مدرسه حقوق در آنکارا افتتاح شد. غازی مدرسه را با این کلمات افتتاح کرد: «بزرگترین و سمج‌ترین دشمنان هر انقلابی قوانین فاسد و مجریان فاسد آن‌ها هستند... قصد ما آن است که قوانینی کاملاً نوین بوجود آوریم و بنیادهای نظام حقوقی قبلی را ویران سازیم».

در واقع، می‌توان گفت که «قوة قضاییه مستقل» مهمترین دست‌آورد و هدیه کمال برای کشورش محسوب می‌شود.

فصل پنجاه و دوم - محاکمه خائنین

اکنون کمال در چانکایا با حریفان میخوارگی ها، زنان گهگاهی، جمع روشنفکران روزنامه نویس و وزرای مطیع خود، و نیز عصمت، تنها مانده بود. از هنگامی که او از جانب مجلس صاحب اختیارات دیکتاتوری شده و مخالفین خود را ساکت کرده بود دیگر از رفقای قدیمش خبری نبود و او، در واقع، در انزوای ناسالمی به سر می برد که او را تبدیل به طعمه ی سوءظن هایی می کرد که دیگران، برای تقویت موقعیت خویش در برابر دشمنان شخصی شان، به آن دامن می زدند. او، رفته رفته، همچنان که محاکم مستقل اش ترس و نارضایتی را در توده های مردم می گستراندند، تماس خود را با توده های مردم از دست می داد. در این وضعیت، اپوزیسیون سرکوب شده هم شکلی زیر زمینی به خود گرفته و رهبران سرشناس اش ناچار به اندیشیدن به راه های ماجراجویانه تری می شدند. براستی که اینگونه فضاها پرورشگاه انواع توطئه ها محسوب می شوند.

نخستین توطئه کنندگان علیه کمال اشخاص با اهمیتی نبودند و اغلب شان نسبت به او مشکل شخصی داشتند. یکی از رهبران توطئه «ضیاء هورشید» نام داشت که از ناراضیان ترابوزان محسوب می شد و به نام گرفتن انتقام کشته شدن دوستش، علی شوکرو، به دست رییس محافظان کمال، دست به کار شده بود. او، از جمله، در بحثی که پس از کشته شدن شکرو در مجلس درگرفته بود، رهبری حملات به دولت و به خصوص شخص کمال را بر عهده داشت. این اوج اختلافی دیرینه بود. هنگامی که کمال به عنوان قهرمان فاتح ساکاریا به آنکارا بازگشته و نمایندگان مجلس گرد آمده بودند تا به او خوش آمد بگویند ضیاء هورشید در تالار مجلس مانده و به دیگران نپیوسته بود؛ و در همان حال بر روی تخته سیاه تالار نوشته بود: «ملت خود بت می سازد و به پرستش آن مشغول می شود!»

و در اواخر ۱۹۲۵ تنفر و حسادت در وجود او به چنان مرحله ای رسید که تصمیم به کشتن کمال گرفت. او با استخدام دو مزدور گردن کلفت، یکی از لازها و دیگری از بین گرجی ها، به طرح توطئه ای در این مورد مشغول شد. نخست به مطالعه ساختمان مجلس

پرداخت و در پی آن بود که بفهمد چگونه می شود از جایگاه تماشاچیان بمبی را به محل نشستن رییس جمهور پرتاب کرد. او همچنین در سقف مجلس سوراخی ایجاد کرده بود تا بتواند از طریق آن کمال را هدف گلوله های خود قرار دهد. همچنین یکبار به این فکر افتاد که به یکی از جلسات هیئت دولت حمله کند اما وضعیت امنیتی این جلسه را برای کار خود مناسب تشخیص نداد. فکر دیگرش آن بود که در یک قبرستان نزدیک به کلپ آناتولین کمین کرده و به مامورین خود نیز گفته بود که پشت درخت ها و سنگ قبرها پنهان شوند. اما یکی از توطئه کنندگان به او خاطرنشان کرده بود که در آن فصل برگ درخت ها ریخته است و کسی نمی تواند پشت درخت پنهان شود. یک شب هم برای این کار اقدام کردند اما غازی آن شب تا دمیدن سحر در کلپ ماند.

یکی دیر از توطئه کنندگان همکار ضیاء، «سرهنگ عارف» بود که در سراسر جنگ استقلال همراه همیشگی کمال محسوب می شد و پس از آن نیز به نمایندگی از جانب اسکی شهیر در مجلس انتخاب شده بود. او از این که در سیاست نتوانسته موفقیتی به دست آورد احساس نارضایتی می کرد و یک بار هم به خاطر فسادى که در آن در گیر بود مورد توبیخ غازی قرار گرفته بود. توطئه کننده دیگر «عبدالقدیر» بود که فرماندار سابق آنکارا محسوب می شد.

اما مهم ترین چهره جمع توطئه کنندگان شخص با نفوذی بود که او نیز «شکرو» نام داشت و در حزب سابق وحدت و توسعه به وزارت رسیده و در همان دوران هم بود که در بین «کمیته چى» ها شهرتى به هم زده و با یکی از کمیته های سرى تروریستی دوره ترکان جوان ارتباط داشت. «شکرو» چندین بار در حضور دیگران با کمال درافتاده بود و محافظین کمال نیز چند بار با او درگیر شده بودند. یک بار، در یک رستوران، بین این محافظین و شکرو دعوايى به پا شد و محافظین بشقاب های خود را به طرف او پرت کردند. همچنین در سرسرای مجلس نیز این محافظین با مخالفین ارباب خود رفتار شدیدی داشتند. شکرو، در عین حال، با عناصر ناراضی استانبول و به خصوص شخص «قره کمال»، که رییس سابق حزب اتحاد و توسعه بود، ارتباط داشت. در واقع دشمنان کمال در استانبول - که حزب اتحاد و توسعه در آن همچنان زیرزمینی بود و مطبوعات شهر هم لحن دوستانه ای نسبت نداشتند - فراوان بودند. اعمال خودسرانه محاکم مستقل کمال نیز موجب نارضایتی زیادی شده بود.

شکرو، که عضو حزب مترقی نیز بود، توقع داشت که دوستان حزب اش با او همراهی کنند. یک روز عصر، هنگامی که زمان اجرای توطئه نزدیک شده بود، شکرو در عالم مستی و هنگام گفتگو با یکی از نمایندگان عضو حزب مترقی، اشاره هایی به برنامه خود کرد و نماینده مزبور نیز بلافاصله «رئوف» را در جریان گذاشت. اما هنگامی که او ضیاء هورشید و شکرو را مورد بازجویی قرار داد آن ها ماجرا را منکر شده و با اعتراض گفتند: «شما چطور حرف های یک مست احمق را جدی می گیرید؟» رئوف هم به خبرکننده گفت که اگر به وجود چنین توطئه ای اطمینان دارد، به عنوان نماینده ی مجلس موظف است که مطلب را به دولت گزارش کند. در همین اثناء عارف نیز به سرعت تروریست هائی را که برای کشتن کمال استخدام کرده بودند از دست زدن به هر گونه اقدامی بازداشت.

رئوف، علی فواد و رفعت تصمیم گرفتند که این حادثه را چندان جدی نگیرند و آن را نتیجه فضای ترس و توطئه ای بدانند که بر کشور غالب شده و یادآور دوران ترک های جوان بود. اما، در عین حال، در بین خود توافق کردند که اگر چنین شایعه ای بار دیگر به گوششان برسد بلافاصله و بدون توجه به میزان جدی بودن آن، دولت را خبر کنند. آنچه بیش از همه آنها را نگران می ساخت این خطر بود که در آینده حزب مترقی به عنوان پوششی برای انجام هرگونه توطئه ای مورد سوء استفاده قرار گیرد. در نتیجه، آنها، به عنوان اقدامی احتیاطی، به اعضای حزب توصیه کردند که در ارتباطات خود با احتیاط عمل کرده همواره گوش به زنگ باشند و هر گونه امر مشکوکی را به حزب گزارش کنند و در داخل خانه های خود حتی بر میزان اقدامات امنیتی بیافزایند.

این ماجرا باعث شد که انجام توطئه شش ماهی به تأخیر بیفتد، بی آن که به کلی کنار گذاشته شود. بزودی توطئه کنندگان عملیات خود را از آنکارا به ازمیر منتقل کردند - شهری که قرار بود در ماه جون ۱۹۲۶ میزبان کمال باشد که دو سفر طولانی خود به سراسر آناتولی را در آنجا به پایان می رساند. گروهی از استانبول با قایق رهسپار آنجا شدند. مخارج آن ها را شکرو تامین کرده بود و آن ها اسلحه های خود را در جامه دان هایی پنهان ساخته بودند که بر روی آن کارت ویزیت شکرو، به عنوان نماینده مجلس، به چشم می خورد و پلیس لزومی برای بازبینی آن ها رنمی دید. به این ترتیب توطئه کنندگان در ازمیر گرد هم آمدند.

در آنجا محل ترور کمال را نقطه ای بین ایستگاه قطار و هتل محل اقامت او انتخاب کرده بودند؛ جایی که سه خیابان باریک در آن به هم می رسیدند، و در نتیجه اتومبیل های کمال و همراهانش مجبور بودند از سرعت خود بکاهند. دو تیر انداز استخدام شده را یک کمک سوم به نام «هلمی» تکمیل می کرد و قرار بود هر سه آنها، و حتی اگر لازم باشد خود ضیاء نیز، با هفت تیر های شان به سوی کمال آتش بگشایند و در همان حال نارنجک هایی را که در گلدان های تزئینی کنار خیابان پنهان کرده بودند به سوی موکب او پرتاب کنند. قرار بود که پس از قتل کمال آن ها در میان جمعیت متفرق و فراری شده، به داخل اتومبیلی که منتظرشان بود پریده، و به بندرگاه بروند. قرار بود که در آنجا شخص دیگری به نام «کرتان» با قایق موتوری منتظر آن ها باشد و آن ها را به جزایر دور از ساحل ببرد. پس از اجرای توطئه قرار بود که دو تن از توطئه کنندگان به سرعت خود را به استانبول برسانند و نقش شاهد را برای اثبات حضور دیگران در آن شهر بازی نمایند.

کرتان اما، به دلیل عجله ای که در کارها مشاهده می کرد به این شک برد که مبادا دولت از توطئه با خبر شده باشد و به خصوص، هنگامی که خبر شد آمدن کمال به ازمیر برای 24 ساعت به عقب افتاده، به نظرش رسید سوءظنش بی پایه نیست. در نتیجه، برای نجات جان، و احتمالاً وجدان خود، به سراغ یک بازرس پلیس رفت و کل داستان را افشا کرد. فرماندار بلافاصله دست به عمل شد. ضیاء هورشید در نیمه شب در هتل اش، و دو تروریست گرجی و لازی در هتلی در همان نزدیکی و تروریست سوم در خانه اش دستگیر شدند. ضیاء در برابر پلیس مقاومتی نکرده و با حالتی بی تفاوت هفت تیری را که در زیر بالش خود داشت با دو بمبی را که در زیر تختخواب خود پنهان کرده بود تسلیم آنها کرد.

روز بعد کمال وارد ازمیر شد و رفتارش چنان بود که هیچ اتفاقی نیفتاده است. علت تاخیر ورود او به ازمیر، که موجب نجات جانش شد، دلیلی جز این نداشت که او به صورت غریزی حس کرده بود که باید دیرتر به ازمیر برود. البته او از وجود این گونه توطئه ها آگاهی داشت و در عین حال پلیس مخفی او مدت ها بود ضیاء هورشید را زیر نظر داشتند و گزارشاتی در مورد فعالیت های او برایش فرستاده بودند. مردم ازمیر خبر توطئه و دستگیری توطئه کنندگان را از طریق یک اطلاعیه رسمی دریافت داشته و با شور و هیجان بسیار از کمال استقبال کردند و با فریاد خواستار اعدام توطئه کنندگان شدند. آن ها بر گرد هتل او حلقه زده بودند و او در درون هتل به خبرنگاران اظهار داشت که اینکه چنین حادثه ای در

شهر پر افتخار از میر روی داده، شهری که او خود آن را از دست دشمن بیرون کشیده، جای تاسف بسیار دارد اما این گونه کوشش های مذبحانه نمی توانند آتش انقلاب را خاموش کنند.

آنگاه دستور داد که ضیا هورشید را همراه با گارد مراقب به هتل او بیاورند. در آنجا، با سردی اما مودبانه، همکاری های خودشان را در طول مبارزات انقلابی متذکر شده و از او پرسید که چرا در چنین توطئه ای شرکت کرده است. ضیاء به گناه رهبری توطئه را به گردن گرفت و روز بعد اقرار مفصل تری نموده و تقاضای بخشش کرد. اما کمال پاسخ داد که رسیدگی قانونی به مساله باید مسیر خود را بدون دخالت شخص او طی کند.

کمال همچنین یکی از تروریست های ضیاء را احضار کرد و او را - که نمی دانست قرار است با چه کی روبرو شود - به نزدش آوردند. متهم پذیرفت که قصد داشته مصطفی کمال را بکشد و گفت که برای این کار پول دریافت داشته و اگرچه شخصاً مصطفی کمال را نمی شناسد اما به او گفته بوده اند که مصطفی کمال مرد بدی است که قصد صدمه زدن به کشور را دارد. کمال از او پرسید: «آخر تو چگونه می توانی کسی را که هرگز ندیده ای بکشی؟ فکر نمی کنی که ممکن است یک آدم عوضی را به قتل برسانی؟» تروریست توضیح داد که قرار بوده است کمال را به او نشان بدهند. در اینجا کمال هفت تیر خود را بیرون آورد و آن را به طرف تروریست برد و گفت: «ببین، من مصطفی کمال هستم. بیا، این هفت را بگیر و به طرف من تیراندازی کن.» مرد با حیرت به او نگریست و سپس در مقابلش زانو زد و به گریه افتاد.

کاملاً روشن بود که توطئه چندان وسیع نبوده و کار هفت هشت نفری محسوب می شود که «شوکرو» عامل اصلی آنها بوده و ضیاء و عارف نیز در آن شرکت داشته اند. البته عارف بعداً اعلام کرد که هیچوقت اجرای توطئه را جدی نگرفته است، چرا که کل کار جنبه ای شخصی داشته و هر جنایتکار عادی هم می توانسته چنین کاری را انجام دهد. برخی از توطئه کنندگان از نوع «کمپته چی» های آشنایی بودند که در گذشته نیز دست به اقداماتی از این گونه زده بودند. هیچ یک در مورد این که پس از به قتل رساندن دشمن خود کدام مقاصد سیاسی را دنبال می کردند نظر روشنی نداشتند و رهبران نیز سیاستمدارانی بودند که چهره های شناخته شده ای به شمار نمی آمدند. روشن بود که تنبیه آنان می تواند امنیت

عمومی را محفوظ داشته و عامل بازدارنده ای در مورد توطئه های آینده نسبت به جان کمال باشد.

اما کمال ترجیح داد که داستان را به شکل یک توطئه سیاسی عظیم در آورد. این توطئه فرصتی فراهم آورده بود تا کمال بتواند با یک ضربه کار همه مخالفانش را به پایان رساند. در فضای پر از سوءظن اطرافش و نیز تعجیل او برای به دست گرفتن قدرت کامل، نمی شد به آسانی چنین فرصتی را از دست داد. بدین لحاظ، بلافاصله «محکمه مستقل» را احضار کرد و اعضاء محکمه با یک قطار ویژه از آنکارا به ازمیر آورده شدند. در این جا نیز، همچون جریان محاکمه کردها، رییس محکمه همان «قاضی علی» بود که در پشت ظاهر مهربان و حتی متشخص خود باطنی سخت بیرحم داشت. او را «قلیچ» (به معنی شمشیر) می خواندند. او بی رحم ترین جلاد کمال محسوب می شد، ذهن اربابش را به خوبی می خواند، و هیچ چیز نمی توانست او را از اجرای خواست های کمال بازدارد.

در طی چند روز بعد زنجیره ای از بازداشت ها آغاز شد و تعداد بازداشت شدگان هر لحظه فزونی گرفت. آن ها که مستقیماً متهم به شرکت در توطئه بودند، علاوه بر مهره های آشکاری همچون شکرو و عارف، شامل 25 نماینده مجلس می شدند که محکمه آنها را بدون توجه به مصونیت پارلمانی شان به بند کشیده بود. همچنین در بین بازداشت شدگان اعضای قبلی حزب وحدت و توسعه، یعنی کسانی همچون جاوید که مسئول امور مالی حزب بود، و دکتر ناظم که کمال مدت ها بود کینه اش را به دل داشت، وجود داشتند. عبدالقادر را در مرز و در حال فرار در یک گاری که به وسیله ی گاو کشیده می شد دستگیر کردند. قره کمال مدتی از دست پلیس می گریخت اما هنگامی که متوجه شد محل اختفایش را یافته اند به داخل یک مرغدانی رفته و خود را با تیر کشت. دیگر متهمان جزو رهبران معتدل حزی متری بودند و از میانشان کاظم کارابکیر، رفعت، علی فواد، و دو ژنرال دیگر از بقیه برجسته بشمار می رفتند. در عین حال، نام رئوف و دکتر عدنان نیز جزو متهمین آمده بود اما از آنجا که در آن زمان در اروپا بودند باید برایشان محاکمه غیابی برگزار می شد.

به دستور محکمه مستقل، کاظم کارابکیر در آنکارا دستگیر شد اما عصمت به مسئولیت خود دستور داد تا دوستش را آزاد کند و همچنین با اصرار اعلام داشت که هیچ یک از ژنرال ها نمی توانسته اند در این توطئه شراکتی داشته باشند. این عمل عصمت نشانه

برخورد شدید بین دولت و محکمه مستقل محسوب می شد و موجباتی را فراهم می آورد که خود عصمت نیز دستگیر شود. محکمه، که مدعی بود به نام مجلس عمل می کند، معتقد بود که دولت دارای اقتداری برای دخالت در تصمیمات آن نیست. در نتیجه، کاظم دومرتبه دستگیر شد و کمال بلافاصله عصمت را به ازمیر احضار کرد. او، پس از رسیدن به ازمیر و شرکت در جلسه محکمه، مخالفت های خود با دستورات محکمه را پس گرفت و به این ترتیب نشان داد که دولت راه اجرای دستورات محکمه را سد نمی کند. او برای مردم ازمیر نیز به ریختن اشک تمساح پرداخت و گفت: «دل من پر از اندوه است و از وحشت به خود می لرزم. آرزو داشتم که اغلب دوستان من در پارلمان، که همواره از مقابله افکار خود با آن ها لذت برده ام، هرگز به فکر این نمی افتادند که از طریق توطئه به قدرت دست بیابند».

پس از بازجویی های انفرادی، همه متهمین را به محل سینما الحمرا بردند که اکنون تبدیل به دادگاه شده بود. در آنجا آن ها را بر روی دو ردیف صندلی نشاندند و مراقبین مسلح کنار آن ها قرار گرفتند و آن ها در میان صداهای پایین و خفه ای که از جایگاه های اطراف به گوش می رسید منتظر اعضای دادگاه شدند که پس از مدتی در میان سکوت ناگهانی حضار پا به روی صحنه گذاشتند.

متن اتهامات و اظهاریه ای که علی قاضی در مقابل خبرنگاران خواند خط دادستانی را روشن کرد: اعضای حزب مترقی مسئول مستقیم این توطئه محسوب می شوند و اتحادیه خواهان نیز، از طریق شوکرو، جاوید و قره کمال، برای اجرای نقشه های ضد انقلابی خود با آن ها همدست شده و قصد داشته اند که غازی را به قتل رسانده و دولت خود را بر سر کار بیاورند. در طی این جریان، اعضای حزب مترقی غافلانه اجازه داده بودند که حزبشان به وسیله ای برای اجرای فعالیت های مخفیانه تروریست ها تبدیل شود. اگر ژنرال های عضو این حزب به راستی فهمیده بودند که چه اتفاقی در شرف تکوین است اکنون در جایگاه متهمین ننشسته بودند اما آن ها غافلانه چشم خویش را بر توطئه فرو بسته، اطلاعات خود را به دولت گزارش نکرده و، در نتیجه، در امر کوشش برای ایجاد هرج و مرج در کشور گناهکار محسوب می شدند و به همین دلیل باید به وسیله محکمه ای که فراتر از قوانین کشوری عمل می کرد و مسئله مصونیت پارلمانی نمایندگان خاطی برایش اهمیت نداشت محاکمه شوند. آن ها حق داشتن وکیل مدافع و تقاضای تجدید نظر نداشتند و گناهکار شناخته می شدند مگر آن که می توانستند بیگناهی خود را ثابت کنند.

برای متهمین پرونده هایی پر از شواهد دلبخواهی و سست تهیه شده بود و در گرفتن اقرار و اطلاع همان روش های دوران سلطان عبدالحمید و «کمیته چی» های ترک های جوان، که کمال همواره نفرت خود از آنها را با صدای بلند اعلام می داشت، به کار رفته بودند. در بازجویی ها شاهدی به کار گرفته نشده بود و دستگیری ها صرفاً به دستور قاضی صورت می گرفت. ژنرال ها و رهبران حزب مترقی که خود را در مقابل محکمه ای نمایشی می دیدند به تنها کاری روی آوردند که می توانست غرور و شرفشان را محفوظ بدارد. آن ها در مقابل محکمه سکوت اختیار کردند و حتی وقتی که از آن ها پرسیده شد آیا در دفاع از خود سخنی دارید که بگویید؟ پاسخ منفی دادند.

در بازجویی از توطئه کنندگان واقعی، یعنی ضیاء هورشید، شوکرو و همکارانشان هیچ گونه دلیلی برای دخالت ژنرال ها به دست نیامده بود. ضیاء پذیرفته بود که کوشش او عملی سیاسی بوده است اما نه رئوف و علی فواد و نه هیچ یک از اعضای حزب مترقی از مقصد او خبر داشتند. او آن ها را مردمی بز دل خوانده و اظهار داشت که چون یقین داشته که آن ها نمی توانند با حزب مردم رقابت کنند، به کمک عبدالقادر، که همچون ضیاء از آن ها دل خوشی نداشت، گروهی را سامان داده و بدون ارتباط با حزب قصد کودتا داشتند. ضیاء در سراسر بازجویی هایش، با آگاهی از عاقبتی که در انتظارش بود با خونسردی تمام گناه خود را پذیرفته بود.

محاکمات از میر سه هفته به طول انجامید. با شروع آن، مصطفی کمال به ویلایی در ساحل نزدیک از میر که «چشمه» نام داشت نقل مکان کرد. او در آنجا می توانست ظاهر بی طرف خود را حفظ کرده و بگوید که عدالت باید روند قضایی خود را طی کند و نتیجه محاکمات نیز هرچه باشد برای او فرقی نمی کند؛ اما در عین حال، می توانست اعضای محکمه مستقل و دیگر اشخاص با نفوذ را به حضور بپذیرد و، به این ترتیب، نتیجه محاکمات چنان از آب در آید که مورد خواست او باشد.

ضیا هورشید، شوکرو، عارف، و عبدالقادر (که هنوز فراری بود) همراه با یازده نفر دیگر محکوم به اعدام شدند. رئوف و هفت نفر دیگر هم مجازات زندان به مدت های گوناگون دریافت داشتند و هم محکوم به تبعید شدند. قرار شد محاکمه جاوید، دکتر ناظم، و

اعضاء حزب وحدت و توسعه در آنکارا انجام شود. کاظم کارابکر، علی فواد، رفعت و دو ژنرال دیگر نیز، همراه با ده نفر که اغلب هواخواهان حزب مترقی بودند، تبرئه شدند.

دستگیری ژنرال ها، که همگی قهرمانان انقلاب محسوب می شدند، از نظر مردم کار نامطلوبی بود و حتی برخی از تماشاچیان دادگاه نیز آشکارا همدلی خود را با آن ها نشان می دادند. در عین حال گفته می شد که کمال قصد داشته است با این کار به همکاران سابق خود درسی از یاد نرفتنی بدهد و در آن میان عصمت باعث شده است که این عده از مجازات معاف شوند. خود کمال بعدها به علی فواد گفته بود که جانش را مدیون دوستی قدیمشان است و بقیه هم به خاطر او از مجازات معاف شده اند.

در همان شبی که مجازات ها اعلام شد اغلب محکومین به اعدام را در نقاط مختلف از میر به دار کشیدند. کمال حکم اعدام آن ها، و از جمله عارف، را شخصاً و در حالی که سیگار می کشید و ماسک خاکستری رنگ صورتش نشانه ای از عاطفه نداشت امضا کرد. برای او این حادثه تفاوتی با جنگ نداشت؛ جنگی که این بار علیه دشمن داخلی انجام می شد. مگر همین عارف در «ساکاریا» به طعنه به او نگفته بود که: «تو همیشه در این کشور می توانی به اندازه کافی آدمیانی پیدا کنی که به مرگ بفرستی؛ چه با دلیل چه بی دلیل؟»

او تا آخرین لحظه یقین داشت که دوست قدیمش او را خواهد بخشید. هنگامی که مجازاتش را شنید نامه ای به کمال نوشته و در آن، با اشاره به دوستی بلند مدتشان، از او تقاضای بخشش کرد. در زیر چوبه اعدام هم پرسید که آیا پاشا پاسخ نامه اش را داده است؟ و اضافه کرد: «او حتماً جواب خواهد داد. پس اگر ممکن است چند دقیقه دیگر صبر کنید». اما پاسخی از راه نرسید.

ضیاء هورشید خود را، گوئی بخواهد در یک ضیافت بزرگ شرکت کند، آماده مرگ کرد؛ آهسته و به دقت لباس پوشید، به چهره خود ادوکلن زد، و با دقت تمام دستمالی را بشکل پوشت توی جیب روی سینه کتش قرار داد. او هنگامی که نام ده نفر اعدامی دیگر را شنید گفت: «یک جایی باید اشتباهی پیش آمده باشد. من فکر می کنم بعضی از این ها حق شان اعدام نیست» (یکی از آن ها در واقع جاسوس دولت بود و در دادگاه هم به صورتی ناموفق تقاضا کرده بود که هنگام تعیین مجازات خدماتش را در نظر بگیرند). او، در پای چوبه

دار، پولی را که در کیف داشت به رئیس زندان داد که به برادرش برساند تا او برایش قبر مناسبی تهیه کند، و گفت: «اگر این خواسته مرا انجام ندهی من در آن دنیا دست از سرت برنخواهم داشت و در آنجا تو را خواهم کشت و مطمئناً این بار طوری عمل خواهم کرد که در کارم موفق شوم!»

چوبه اعدام را در نقطه ای بر پا کرده بودند که قرار بود کمال در آنجا کشته شود. وقتی چشم ضیا به محل اعدام افتاد گفت: «چه ابتکار جالبی! مرا یاد گهواره ای می اندازد که در ارتفاعات گذاشته شده باشند. وقتی که من از آن بالا شماها را نگاه می کنم همه تان این پایین خواهید بود». او با اصرار طناب دار را خود به گردش آویخت. مأمور اعدام، که نگران و مضطرب بود، به ضیا گفت: «خواهش می کنم عجله کنید وقت می گذرد.» و ضیا خندید و گفت: «چه عجله ای است؟ آن که قرار است بمیرد منم، تو چرا مضطربی؟ من چند دقیقه دیگر در آن دنیای دیگر خواهم بود. پس اگر از دست من کاری برایت ساخته است بگو. اگر پیغامی برای قوم و خویش هایت در آن دنیا داری بده.» و همچنان که لبخندی بر لب ها داشت از دنیا رفت. صبح روز بعد مردم یازده جسد آویخته از چوبه های اعدام را مشاهده کردند که احکام دادگاه به روی کاغذهائی نوشته شده و بر پیراهن شان سنجاق شده بود.

علی فواد و یارانش که تبرئه شده بودند بلافاصله آزاد نشدند. آن ها را به انباری زیر سینمای محل محاکمه بردند و آن ها دو شب و یک روز تمام را در اضطراب گذراندند. آنها که هنوز خلاصی خود را باور نداشتند، با اضطراب از یکدیگر می پرسیدند که معنای این تحقیر اضافی و این استمرار در گناهکار نموده شدن چیست؟ فواد و کاظم کرابکر می کوشیدند رفقای خود را آرام کنند.

آن ها که محکوم به زندان شده بودند نیز در همان انبار نگاهداشته می شدند. دو تن از آن ها، که نماینده استامبول و سیواس در مجلس بودند، با لحنی نومید از بی عدالتی محکمه می نالیدند و رفته رفته صدای تقاضایشان برای تجدید محاکمه تبدیل به فریاد شد. علی فواد که هر دوی آن ها را به خوبی می شناخت توصیه کرد که در کارشان عجله نکنند چرا که معمولاً این گونه محکومیت های سیاسی در طول زمان مورد تجدید نظر قرار می گیرد. اما نمایندگان مزبور گوششان بدهکار نبود و تحمل این تحقیر را نداشتند و مرتباً با فریاد تقاضای تجدید نظر می کردند. عاقبت نگهبان زندان در چارچوب در ظاهر شد و اعلام

کرد که «هر کس تقاضای تجدید نظر دارد با من بیاید». آن ها به طرف در دویدند و پس از خروج آن ها در بسته شد. ساعت ها گذشت و از آن ها خبری نیامد. دیگران آنها را در اواخر شب دیدند که با دست بند به زندان عمومی شهر منتقل می شوند. محکومیت آن ها تغییر کرده بود و همان شب، همراه با روستو و یکی از ژنرال ها، اعدام شدند.

صبح روز بعد زندانیان تبرئه شده نیز آزاد شدند و در هنگام خروج از ساختمان سینما خود را با جمعیت خشمگینی روبرو دیدند که فریاد می زدند: «شکر خدا که پاشای ما را به ما برگرداند». فرماندار شهر، که از این موضوع نگران شده بود، یک اتومبیل دولتی را برای بردن آن ها به هر جا که بخواهند فرستاد. آن ها در ابتدا حاضر نشدند سوار اتومبیل شوند و اعلام کردند که قصد دارند پیاده حرکت کنند. اما جمعیت به صورتی دور آن ها را گرفته بود که خود به خود به سوی اتومبیل کشیده شدند. هنگام سوار شدن شان چند نفر از میان جمعیت هم سوار اتومبیل شدند و به راننده دستور دادند که طوری آرام حرکت کند که بقیه مردم بتوانند به دنبال اتومبیل بیایند. و به این ترتیب آزادی زندانیان تبدیل به نوعی تظاهرات پیروزمندانه شد.

محاکمات از میر از یک سو همه توطئه کنندگان علیه جان کمال را از میان برداشت و، از سوی دیگر، مخالفان کمال در حزب مرقی را ساکت کرد. در واقع ژنرال ها و دوستانشان در این حزب از آن پس امکان ادامه زندگی سیاسی را نداشتند.

دو هفته بعد محاکمات آنکارا آغاز شد. کمال قصد داشت از طریق این محاکمات باقیمانده دشمنانش را، که اعضای سابق حزب وحدت و ترقی محسوب می شدند، از پیش پای خود بردارد. در این محاکمات حدود پنجاه نفر محکوم شدند که مهمترین آنها جاوید و دکتر ناظم بودند. در این محاکمات اتهام دستگیر شدگان نه توطئه علیه جان کمال، که نقشه کشی سیاسی برای برانداختن حکومت او بود. در واقع، محاکمات اوج نهایی دشمنی قدیم بین اعضای حزب وحدت و توسعه با گروه ملیون محسوب می شد، یعنی دشمنی بین پیروان «انور» و پیروان کمال، که جنبش انقلابی ترکیه را به دو نیمه تقسیم کرده بود.

کمال بازماندگان حزب وحدت و توسعه و حزب ترقی را بر حسب ارتباط شخصی خود با آن ها مورد قضاوت قرار می داد و در این کار همه خاطرات سمج اختلافات گذشته به

ذهنش باز گشته بودند. اما، در عین حال، این قضاوت بر حسب ملاحظات سیاسی نیز بود و او آن ها را بازماندگان رژیم منقرضی می دید که، بدون داشتن برنامه ای برای کشور، فقط به منافع شخصی خود می اندیشیدند. از نظر او آنچه از آن دو حزب باقی مانده بود و هنوز منابع مالی فراوانی را در اختیار داشت و کسانی آن را رهبری می کردند که کاملاً برای توطئه چینی های سیاسی زیرزمینی آمادگی داشتند دشمنان شخصی او نیز محسوب می شدند و کمال تا از میان برداشتن نهایی اعضای این دو حزب نمی توانست احساس امنیت کند.

محاکمت، در عین حال، به ارتباط رهبران حزب اتحاد و ترقی با انور - هم به هنگام گریزش از کشور و هم در زمان کوشش هایش برای بازگشت به آناتولی - اشاره داشت و این رهبران را متهم می کرد که در زمان کار مجلس اول ملی همواره سرگرم توطئه چینی برای برانداختن دولت بوده و در مجلس دوم نیز مستمراً به تحریک افکار دیگران می پرداختند و نیز، از طریق ایجاد حزب مترقی، دست به ایجاد جناح مخالف زده بودند. آنها متهم بودند که برای توطئه چینی های خود در خانه جاوید و دفتر کار قره کمال گرد می آمده و الهام بخش مطبوعات در راستای نوشتن مقالات ضد برنامه های دولت بودند.

در انکار نیز، همچون ازمیر، دستگیرشدگان گناهکار شناخته می شدند مگر این که بتواند بی گناهی خود را ثابت کنند. و خود این واقعیت که آن ها از دولت حمایت نمی کردند، در چشم قضات، دلیلی کافی برای اثبات گناهکاری شان محسوب می شد. البته فقدان هر گونه مدرک معتبر متهم کننده این تصور عمومی را پیش آورده بود که مجازات اعدامی در میان نخواهد بود. اما از آنجا که محاکمات با رسیدن گزارشات مربوط به ناآرامی های اقتصادی در مناطق مرکزی کشور همراه شده بود، نفرت و سوء ظن شخصی کمال نسبت به رهبران احزاب و حدن و ترقی صد چندان شده بود و او حس می کرد که لازم آمده است تا به نوعی قدرت نمایی دست بزند؛ به خصوص که احتمال می رفت آزاد شدن ژنرال ها در چشم برخی از اشخاص نشانه ای از ضعف باشد. بعلاوه، فشاری که سازمان های مختلف کشورهای دیگر، و بخصوص سازمان های یهودی برای تبرئه جاوید بر دولت ترکیه وارد می کردند این سوء ظن را در کمال تقویت می کرد که نوعی توطئه نامرئی خارجی برای تضعیف و حتی از میان برداشتن او در جریان است. در همین میانه عبدالقدیر، که غیباً محکوم به اعدام شده بود، نیز دستگیر شد و مجازات او به صورت همان قدرت نمایی مطلوب درآمد.

سپس اعلام شد که سی و هفت تن از متهمین تبریه شده اند. در میان آن ها حسین جاهد، سردبیر نشریه طنین، حضور داشت که اگرچه از زندان رها می شد اما باید به تبعید می رفت. شش تن دیگر، که رئوف هم از جمله آن ها بود، به دهسال تبعید محکوم شده بودند.

جاوید و ناظم، همراه با دو تن از رهبران حزب وحدت و توسعه محکوم به اعدام شدند. بدینسان، حساب های قدیمی تصفیه و سخنان کهنه به عمل مبدل شد. کمال، در نخستین روزهای جنگ، در مورد جاوید و ناظم گفته بود: «چنین آدم هائی را باید دار زد». خشم او نسبت به جاوید به خاطر آن بود که معامله دریافت مهمات از بلغارستان را به هم زده و ناظم هم جلوی این که انور به او ارتقاء درجه بدهد را گرفته بود. او بعداً هم با مسخرگی او را «پاشای گازدار» (در اشاره به لیموناد گازدار) خوانده و از او با عنوان «ناپلئون کوچولو» ئی که با زندانی کردن دوستانش خود را بالا می کشد نام برده بود. عصمت هم، اگرچه به خاطر مخالفت های این دو تن با سیاست های او در کنفرانس لوزان، از جاوید و جاهد کینه به دل داشت اما، به خصوص بر اثر فشار مطبوعات، توانست حکم آزادی جاهد را بگیرد.

شب اعلام نتایج محاکمات، محکومین به اعدام را در مرکز آنکارا به دار آویختند. جاوید در حالی که می کوشید وقاری بی تفاوت را به نمایش گذارد با مرگ خویش روبرو شد و هنگامی که به پای چوبه دار رسید از دکتر زندان تقاضا کرد که به هنگام آزاد شدن جاهد مراتب دوستی اش را به او ابلاغ کند، زن و فرزند خودش را نیز از جانب او در آغوش بگیرد و، با ابلاغ مراتب احترامش به غازی و قضات محکمه مستقل، به آن ها بگوید که محکومیت او برخلاف همه اصول عدالت بوده است. او سپس دو بیت شعر از ضیاء پاشا، شاعر مشهور ترک را خواند که مبنی بر حتمیت مجازات مستبدین بود. آنگاه رو به مامور اعدام کرد و گفت: «شما وظیفه خود را انجام دهید». و با بی تفاوتی به روی سکو رفت و پرسید کجا باید بایستد و چه باید بکند و از این که در این مورد دارای اطلاعات کافی نیست عذرخواهی کرد. هنگامی که مامور اعدام حلقه طناب را به طرف او می آورد سرش را برای کمک به او به جلو خم کرد و به این ترتیب با شجاعت تمام جان داد. چندی بعد، وقتی کمال شنید که همسر جاوید با شنیدن خبر مرگ شوهرش تهدید کرده که کمال را با دست های خود خفه خواهد کرد به آرامی گفت: «از او توقع دیگری نمی شود داشت».

در شب اعدام ها غازی در چانکایا نبود. او روز را دور از دیگران در مزرعه خود گذرانده بود و چون آن روز مصادف با سالگرد تاسیس مزرعه اش بود با دهقانانی که در آن کار می کردند دوغ نوشیده بود. عصر هم با چند تن از وزراء، اعضاء محکمه، و دوستانش در آلاچیقی که خود ساخته بود به صرف شام مشغول شد. در تمام مدت عصر هیچ کس اشاره ای به محاکمات نکرد.

در میان کسانی که در این میهمانی شام حضور نداشتند یکی «توفیق روستو»، وزیر خارجه دولت کمال بود که برادرزن و رفیق قدیمی ناظم محسوب می شد و از پذیرفتن دعوت شام خود داری کرده بود. دو روز بعد کمال برای ناهار به سراغ او رفت و در طی این دیدار خصوصی مراتب تاسف خود را ابراز داشته و دلایل انجام این محاکمات را تشریح کرده و به توفیق خاطرنشان کرد که او به علت سفر طولانی اش به خارج در جریان دقایق کار نبوده است. و توضیح داد که کار به جایی رسیده بوده است که یکی از دو گروه پارلمان باید حذف می شدند و، در نتیجه، موضوع به محکمه احاله شده و او خود دخالتی در عاقبت کار نداشته است و حتی هنگامی که قلیچ علی، رییس محکمه، گزارشات خود را برای او می خوانده بود، او از سر انزجار کل ماجرا را ناپسند خوانده بوده است.

با پایان گرفتن محاکمات «وسیله کار» مفیدیت خود را از دست داد. بخصوص که قدرت محکمه مستقل که به خاطر مقاصد سیاسی مورد سوء استفاده قرار گرفته بود اکنون به صورت تهدیدآمیزی می رفت تا دولتی موازی را در کنار دولت واقعی بوجود آورد و قضات محکمه در برابر وزرای کابینه کمال قرار دهد. در عین حال، وجود این قدرت موازی عصمت را در انجام کارهایش سخت ناراحت می کرد و او، پس از مدتی سرگرم آن شد تا به کمال بقبولاند که زمان انحلال این محکمه فرا رسیده است.

در یکی از میهمانی های عصرانه در جانکایا، غازی به صورتی عادی رو به قلیچ علی کرد و گفت: «من تصمیم گرفته ام محکمه شما را منحل کنم. دیگر به آن نیازی نیست.»

علی پاسخ داد که این موضوع را مورد مطالعه قرار داده و در مورد آن گزارشی برای رییس خود تهیه خواهد کرد.

کمال گفت: «گزارش؟ من به شما می گویم که شخصاً این مساله را مطالعه کرده ام و از فردا محکمه شما وجود خارجی نخواهد داشت».

روز بعد حزب کمال انحلال محکمه را تصویب کرد و اعضای محکمه، که به مدت دو سال مزه قدرت بی مسئولیت را چشیده بودند، ناچاراً به جایگاه خود به عنوان نمایندگان عادی مجلس بازگشتند. دیگر ادامه «حکومت ترس» ضرورتی نداشت و کمال هم می توانست دست خود را از چرک های این ماجرا بشوید.

فصل پنجاه و سوم - بازگشت به استانبول

«من از مردم بود که می ترسیدم»؛ این جمله را کمال، برای توجیه از میان برداشتن رقبای خود و به دست گرفتن کامل قدرت دیکتاتوری، به یکی از دوستان خود گفته است. حال آن که در واقع اکنون بود که، از ترس آن ها، در پی اجرای سیاستی بود که با همه اصول دموکراتیک اعلام شده از جانب خودش منافات داشت. واقعیت آن بود که مقام و منزلت کمال در نزد مردم، در سال های نخستین جمهوری، به شدت بالا بود. در مقایسه با دوران سلاطین مختلف عثمانی مردم بیش از هر زمان دیگری در اختیار او بودند. به خصوص که وفاداری آنها نسبت به او جنبه ای شخصی هم داشت چرا که کمال شخصاً آن ها را در جنگ ها هدایت کرده بود، کشورشان را از چنگ دشمن بیرون آورده بود و، برخلاف آن که هیچ سلطانی در میان مردم حاضر نمی شد - او با مردم در آمیخته و چنان رفتار کرده بود که گوئی یکی از آنهاست. تسلطش بر ارتش بلامنازع بود، شبکه ارتباطات اش، حتی جدا از روش های نیروهای خفیه به کار می بردند، آنچنان توسعه یافته بود که دیگر حکومت مرکزی از پیدایش ناآرامی های محلی جدی بیمی نداشت. او بهتر از هر کسی با روحیه دیرجنب مردم ترکیه آشنا بود و به همین دلیل نخست در «گالی پولی» و سپس در جریان جنگ استقلال نشان داده بود که چگونه می تواند این مردم را به حرکت درآورد. و اکنون در سراسر آناتولی هیچ رهبر ملی بالقوه ای که بتواند اقتدار او را تهدید کند وجود نداشت.

نیز جالب آن بود که کمال برای به دست گرفتن کامل قدرت خواستار دیکتاتوری نشده بود بلکه، بر عکس، پس از انحصار قدرت در دست خود به یک دیکتاتور تبدیل می شد. او، در روزهای آغازین این سفر بلند مجبور بود به صورتی دموکرات کار کند، احتمالاً به آن علت که هنوز به موقعیتی نرسیده بود که بتواند به صورت دیگری رفتار نماید. و، در نتیجه، توانسته بود علیه خارجی ها به پیروزی چشمگیری نائل شده، صلحی غرورآمیز را برای مردم ترک فراهم ساخته و موجب شود که ترکیه برای نخستین بار به صورت کشوری مورد احترام ملت های غربی درآید. او خاطره کهنهء سلطنت و خلافت را از میان برداشته و نهادهای جامعه ای عقب مانده و قرون وسطایی را از میان برداشته بود. بدینسان اکنون شالوده اصلی

یک ترکیه نوین کامل شده بود. هرچند که این جریان، در مراحل آخر خود، با سلسله ای از مخالفت های پراکنده روبرو گشته بود.

یعنی، می توان گفت که اکنون لحظه ای فرا رسیده بود که بتوان دست به تجربه ای در نوعی دموکراسی لیبرال زد؛ چرا که اعتقاد به اصول اینگونه دموکراسی پایه های جمهوری جدید ترکیه را تشکیل می دادند. پس این لحظه می توانست لحظه اوج همان جنبش اصلاح گری باشد که یک قرن پیش در دل امپراتوری عثمانی زاده شده بود. اما پیش از کمال، «ترک های جوان» که زمان کوتاهی به دموکراسی لیبرال اجازه عرض اندام داده بودند رژیم خود را به زودی از یک دموکراسی پارلمانی به یک رژیم دیکتاتوری تبدیل کرده بودند. شاید بدان خاطر که زمانه آنها هنگامه تهدید خارجی از همه جوانب بود و هنگامی که اپوزیسیون پارلمانی نشانه هایی از به خطر انداختن وحدت کشور را به نمایش نهاد، عمر دموکراسی لیبرال هم به سر آمد. اما کمال اکنون بر همه این موانع غالب شده بود و دیگر نیازی به دیکتاتوری نداشت. به خصوص که عصمت، به عنوان یاری وفادار، همواره در کنار او بود. در گذشته وقایعی همچون شورش کردها و شورش های مربوط به «تعویض کلاه» اتخاذ اقدامات فوق العاده را ایجاب کرده بود اما اکنون دیگر نیازی به گستردن این اقدامات به سراسر کشور نبود؛ به خصوص که اپوزیسیون پارلمانی هم بسیار ضعیف و معتدل شده و دیگر نیازی به سرکوب آن وجود نداشت.

اما تصمیم کمال دیگرگونه بود و این امر، در مرحله نخست، به خلیات او مربوط می شد. او که، طبعاً و به لحاظ تربیت، یک سرباز محسوب می شد، اگرچه قادر بود برخی اختیارات را به دیگران تفویض کند اما هرگز تحمل فکر تحدید اختیارات خود را نداشت. او می توانست در کار برنامه ریزی مبارزه، با دیگران همکاری نماید اما هنگامی که اجرای برنامه ها آغاز می شد او باید کنترل کامل را در دست می داشت. اکنون هم، از دید او، کوشش برای دگرگون ساختن جامعه ترکیه مبارزه ای دیگر بود که به تصمیم گیری های سریع نیاز داشت.

در حین حال، تا آنجا که به نزدیکان قبلی کمال، یعنی اعضای حزب مترقی، مربوط می شد، مسئله شکلی عمیق تر و پیچیده تر بخود می گرفت. این افراد جامعه ترکیه را موجودی جاندار و کهن بین می دیدند که تنها از طریق یک روند تدریجی و شکیانه تغییر

می پذیرفت و لازم بود که در طی آن - هم در مرحله برنامه ریزی و هم در دورن اجرا - همکاری همگان ملحوظ می شده و تصمیم گیری ها مسیری از پایین به بالا بپیمایند. با این همه، وقتی کمال برنامه های خود را اعلام داشت، آنها آماده بودند تا در اجرایشان از او حمایت بکنند، مشروط بر این که قادر باشند به تفصیل مراحل اجرایی را مورد نقد قرار دهند. آن ها قصد رقابت با اقتدار کمال را نداشتند اما می خواستند تا در مجموع در قلمروی قدرت تعادلی ایجاد کنند. راستی اینکه آنها می توانستند برای او نقش دریاچه ای گشوده بروی کشور را بازی کرده و به وسعت و گستردگی نگاه و درک دولت او کمک نمایند. آن ها می توانستند خدمات اجرایی دستگاه دولت را، که سخت به آن نیاز بود، فراهم آورند. اما آنها، در عین حال، دچار این خطا شدند که اجازه دادند تا اعتبار خودشان و حزبشان مورد سوء استفاده عناصر ناجوری قرار گیرد که مقاصد خائنانه شان نمی توانست مورد موافقت هیچ یک از آنان باشد. اما همین اشتباه سرکوب مرگبار آنان را موجه کرد.

در عین حال، از نظر روانشناسی، تبدیل شدن کمال به دیکتاتوری کشتارگر در دو عامل دیگر نیز ریشه داشت. نخستین عامل سوء ظن بیمارگونه او نسبت به همه کسانی بود که با او مخالفت کرده و در اجرای فکرهايش مانع ایجاد کرده بودند. احتمالاً این روحیه را می توان به کودکی بدون پدر و زندگی تنها و گرگ وار او نسبت داد. بی اعتنایی اعضای کمیته وحدت و ترقی نسبت به او در دوران جوانی اش، آن هم در شرایطی که او خود را داناتر از آنان می دید، و ممانعت از ارتقاء درجه اش در ارتش از جانب افرادی که نسبت به ارزش ها و موفقیت های او حسادت می ورزیدند، مجموعاً در توهم او جمعی از دشمنان قدرتمند را آفریده بود که همواره سرگرم نقشه ریزی برای پایین کشیدن او از اوج قدرت بودند. به عبارت دیگر، این روحیه دست ساز گذشته ای سرشار از تلخکامی و نفرت های انتقام جویانه بود. نمونه ی بارز این امر را می توان در اعدام «جاوید» دید که از یک سو موجب شد افکار عمومی غرب نسبت به کمال موضع بگیرند و، از سوی دیگر، ترکیه را از یک مشاور زیرک مالی محروم ساخت.

عنصر دیگری که در پسا پشت اعمال شدید او وجود داشت، ترس کمال از نیرویی بود که نمی توانست درکش کند - نیرویی که مذهب نام داشت. دشمنی او با مذهب از کودکی آغاز شده و پا به پای سالیان در او رشد کرده بود. واکنش او نسبت به زهد مادرش، تحصیلات سکولارش، و مطالعاتش در زمینه افکار فلاسفه خردگرای اروپا، از یکسو، و

برخورد وحشت زده اش در جوانی با خرافات گرایی های اعراب دمشق و آگاهی روزافزونش نسبت به تسلط این وضعیت بر سراسر کشورش و عاقبت محکوم شدنش به اعدام بوسیله ی نیروهای مذهبی مجموعاً این وضعیت روانی را برای او فراهم کرده بود.

او، با ذهن عقل گرایش، نمی توانست آنچه را که بعد معنوی اسلام خوانده می شد درک کند؛ بعدی که به صورت یک نیاز درونی در توده های مردم عمل می کرد و هیچ فلسفه اجتماعی خاصی، هر چقدر هم که منطقی و روشنگرانه باشد، نمی توانست به آسانی جایگزین آن شود. او این «بعد معنوی» را صرفاً مجموعه ای از خرافات سیاه و ابتدایی می دید و، در عین حال، از نیروی عظیم آن نیز آگاه بود. این نیرو اسلحه پنهانی بود که می توانست در دست دهقانان و ملایانی که آن ها را کنترل می کردند علیه او به کار رود؛ اسلحه ی پنهانی که از هر حزب و تشکیلات سیاسی رقیب او گسترده تر و قدرتمند تر بود. او اگرچه در سخنرانی هایش از اصول سیاسی اسلام و گفته های پیامبر این مذهب در این مورد - آنگونه که اصلاح گران لیبرال قرن گذشته کشور کوشیده بودند آنها را احیا کنند، سخن می گفت اما درک درستی از این اصول نداشت. از نظر او اسلام و تمدن دو امر مانع التجمع بودند. او، یک بار، با حالتی نیشدار، در مورد ترک ها گفته بود: «ای کاش می شد همه آن ها را مسیحی کرد!» به عبارت دیگر، آنچه او در نظر داشت استقرار آن دولت اصلاح شده اسلامی نبود که ترکان مسلمان انتظارش را می کشیدند. او دولتی کاملاً غیرمذهبی را در نظر داشت که به صورتی متمرکز و با همان قدرتی که سلاطین داشتند عمل می کرد و صاحب ارتشی مجهز به دیوانسالاری روشنفکرانه خاص خود بود.

در کوتاه مدت که نگاه می کردی، این روحیه، به خاطر نتایج مثبتی که به بار آورده بود، توجیه پذیر می نمود. اما اکنون که فصل زشت از میان برداشتن موانع به پایان رسیده بود، می شد انتظار آغاز دوره ای را داشت که در آن سیاست زور و سرکوب کنار گذاشته شود. دوره ای که آغاز شده بود دوران ثبات و صلحی بود که در آن می شد به یک زندگی سرشار از آزادی های فردی برخوردار از امنیت رسید. آری، پس از پانزده سال جنگ و انقلاب، لحظه آرامش فرا رسیده بود و می شد امیدوار بود که، عطف به آن زمینه، اصلاحات اجتماعی تحمیل شده در سه سال گذشته در اذهان مردم ترک جا افتاده و بالغ شده باشند. اکنون زمان رخصت از فعالیت سیاسی فرا رسیده بود. مطبوعات در کنترل کامل بودند و درعین حال نوعی آزادی بیان معقول در بین مردم جریان داشت.

کمال آدمی ایدئولوژیست نبود و افکارش ماهیتی عملگرا داشتند و او نمی‌کوشید که آن‌ها را از طریق ایجاد نوعی یک‌نواختی گریزناپذیر بر دیگران تحمیل کند. یک بار، وقتی گروهی از معلمین مدرسه از او پرسیدند که آیا به راستی، همانگونه که نویسندگان اروپایی می‌گویند، او یک دیکتاتور است؟ کمال به آرامی پاسخ داد که: «من اگر دیکتاتور بودم شما اجازه نداشتید این سؤال را از من بکنید». برنارد لوئیس دیکتاتوری کمال را در کتاب «ظهور ترکیه مدرن» اینگونه تعریف کرده است: «نوعی دیکتاتوری بدون وحشت دائم از اطرافیان، بدون ترس مردم از در زدن‌ها نابهنگام و بدون وحشت از اردوگاه‌های کار اجباری». و این آخری همان چیزی بود که به زودی در مغرب زمین ظهور می‌کرد.

خود کمال یکبار، همراه با پذیرش این که آدمی دیکتاتور است، وضعیت خود را اینگونه توضیح داد: «اما من مثل فرعون‌های مصر دستور نداده‌ام که به افتخارم اهرام‌های ثلاثه بسازند، مردم را واداشته‌ام که به خاطر من کار کنند، و هنگامی که خواسته‌ام فکری اجرا شود مردم را با شلاق تهدید نکرده‌ام، بلکه اول کنگره‌ای تشکیل داده‌ام، وضعیت را در مقابل مردم به بحث گذاشته‌ام و فقط هنگامی که مردم به من اختیار داده‌اند برنامه‌هایم را با دقت و شدت اجرا کرده‌ام. کنگره‌های ارض روم، سیواس، و مجلس شورا اثبات این حرف من‌اند».

به عبارت دیگر می‌توان گفت که دیکتاتوری او نوعی دیکتاتوری بنیان‌گذاشته بر روندهای دموکراتیک بود و در درون ایجابات یک چهارچوب حقوقی و مبتنی بر قانون اساسی، که او به شدت آن را اجرا می‌کرد، تحقق می‌یافت. او، در واقع، در زمانه‌ای که دیکتاتورهای دیگر چنان نمی‌کردند، خود مشغول زمینه‌سازی برای روزگاری که نباشد بود و می‌کوشید نظام حکومتی خاصی را به وجود آورد که بتواند پس از او نیز استمرار یابد. او معتقد بود که اگر این نظام به وجود آید آن روحیه دموکراسی، که در زمان حاضر وجود ندارد، بوقت مناسب در آن دمیده خواهد شد. شاید بتوان تصور کرد که می‌شد در آن زمان روند این بلوغ دموکراتیک را سرعت بخشید اما شاید توجیه این تأخیر را بتوان در کلام عصمت اینونو یافت که، یک نسل بعد، در سال ۱۹۶۰، در مصاحبه‌ای با نویسنده این کتاب گفت: «ما آن زمان در آتش بودیم».

برای کمال، اکنون که دشمنانش از میان برداشته شده و امنیت برقرار بود و پایتختش به استواری در آنکارا شکل می گرفت، زمان آن فرا رسیده بود که سری هم به استانبول بزند؛ جایی که از هشت سال پیش، که به قصد آناتولی ترکش کرد، دیگر به آن باز نگشته بود. خواهرش، مقبوله، و گروهی از خانم ها برایش در قصر «دولما باغچه» محل اقامتی فراهم کرده بودند؛ قصری که اکنون، همراه با دیگر قصرها، نه از آن سایه خدا، که از آن مردم ترکیه شده بود. غازی سوار با قایق بزرگی به استانبول آمد و مورد استقبال گسترده ای قرار گرفت. کشتی های بخاری به افتخارش سوت های خود را به صدا درآوردند و، در همان حال، هزاران قایق کوچک که به طرز خطرناکی از جمعیت پر بودند سراسر ترعه بسفر را فراگرفته، دور قایق غازی حلقه زده، و آن را به سوی ساحل همراهی کردند. بسیاری از مردم کل حقوق ماهانه شان را برای کرایه کردن یک قایق پرداخته بودند. شب که شد همه جا روشن بود و رود متحرک مردمانی که مشغل به دست داشتند در خیابان های شهر جاری شد و به سوی قصری رفت که در آنجا غازی در میان فریادهای شادمانه مردم به روی بالکن آمد و به جمعیت سلام گفت. برای مردم استانبول بازگشت او پس از این همه سال نشان از آشتی شکوهمند ملی داشت. آن ها از این که تا آن لحظه غازی به این شهر اعتنا نکرده بود دلگیر بودند اما اکنون این دلگیری جای خویش را به شادمانی داده بود.

برای کمال قصر دولما باغچه، با سرسراهای تزیینی قرن نوزدهمی، سنگفرش های مرمرین، و چلچراغ هایش جای راحتی نبود و حس می کرد که در محدودیت های قفسی بزرگ گرفتار شده است. اما لااقل این هم بود که، برخلاف قصر «یلدیز» سلطان عبدالحمید که دیوارهای بلندش آن را از جهان خارج پنهان می داشت، دلما باغچه رو به جهان گشوده بود، تراس های وسیعش در سراسر نمای زیبای رو به ترعه «بسفر» ش پخش بودند و او می توانست در آنجا بنشیند، مشروب بنوشد، و زندگی جاری بر آب ها را ببیند - با فوج قایق های کوچکی که از این سو تا سوی دیگر ترعه را می پیمودند و کشتی های بادبانی رنگارنگی که از «دماغه طلایی» به سوی دریاها و جهان های دیگر می رفتند. و هر گاه که ناآرام می شد خود بر قایق می نشست و بر آب ها می راند. گاه نیز تا شهر «پرا» می رفت، در خیابان هایش قدم می زد، و خاطره های آشنای گذشته را به یاد می آورد، آن زمان که زیر نگاه تحسین آمیز خانم های کافه ها به صرف شیرینی و چای می پرداخت.

با این همه دلش با آنکارا بود؛ جایی که گهواره انقلاب و پایتخت حکومت او محسوب می شد. و همچنان که زمان می گذشت علاقه همه مردم ترک را به خود جلب می کرد. اکنون اقداماتی جدی برای طراحی و بازسازی پایتخت جمهوری در دست بود. دو شهرساز آلمانی و اتریشی برای تهیه طرح ها دعوت به کار شده بودند. قرار این بود که در آنجا، بر زمین بکر و خالی از هر گونه ساختمانی، مدرن ترین شهر دنیا برپا شود. در طرحی که فراهم می شد ساختن بولوارهای شعاعی به سبک اروپایی پیش بینی شده بود که در مرکز و محل تلاقی شان میدانی ساخته می شد که مجسمه ی غازی در آن قرار می گرفت. همچنین برپا کردن ساختمان های عمومی زیبا و دلگشای متعددی در برنامه بود. قرار بود در سراسر فلات خشکی که آنکارا بر آن می رست، هزاران درخت کاشته شده و مسیرشان تا ارتفاعاتی که اقامتگاه رسمی کمال در چانکایا بر آنها قرار داشت برسد. قرار بود مرداب زیر پای قلعه ی شهر خشک شده و به پارک ملت تبدیل شود. در آنزمان آنکارا صاحب ساختمان جدید پارلمانی بود که روبروی یک هتل مدرن شیک ساخته شده بود. این ساختمان ها را به سبک شرقی طراحی کرده بودند، اما قرار بود که سبک و روحیه غالب معماری شهر دارای ویژگی های آلمانی باشد. در جدول اولویت ها ساختن یک اپرا صدر نشینی می کرد و یادآور زمانی بود که کمال جوان، بعنوان وابسته جوان عثمانی، در صوفیه زندگی می کرد و اپرا را به عنوان نماد تمدن غربی برگزیده بود. بطور کلی، قرار بود به مرور ایام شهری ساخته شود که اگرچه احتمالا روحیه ای شهرستانی بر آن مسلط بود اما، از نظر فضا و سبک، ویژگی هایی غربی داشت و نماد معتبری از جمهوری ترکیه ی جدید به شما می آمد.

غازی قرار بود که در فصل خزان و برای گشایش دورهء سوم مجلس شورای عالی به آنکارا برگردد. او در دوران اقامت در استانبول سرگرم تهیهء سخنرانی ویژه ای بود که می بایست تاریخ مستند جنگ استقلال و انقلاب ترکیه را، از آغاز تا به آن روز، از نگاه خود او بیان کند. نوشتن این سخنرانی، که یکی از بلندترین سخنرانی های تاریخ محسوب می شود (همانگونه که جنگ او در ساکاریا یکی از بلندترین جنگ های تاریخ بوده است) سه ماه به طول انجامید و اجرای آن شش روز طول کشید. او مطالب خود را پیشاپیش، و گاه بلاوقفه و در طول 24 ساعت، به منشی هائی که ماه ها اسناد لازم مربوط به آن را فراهم کرده بودند دیکته می کرد. این منشی ها یکی یکی از خستگی از پا در می آمدند و، به این ترتیب، میز

کارشان به سنگری در میدان جنگ مبدل شده بود که سربازان به نوبت از آن پاسداری می کردند.

کمال، پس از آن که تمام روز را به دیکته کردن سخنرانی اش می گذراند، حمامی می گرفت و سپس آنچه را که به روی کاغذ آمده بود برای دوستانش می خواند و پس از آن به قصد خواب از آنان جدا می شد. اما اغلب مشغله ذهن پر انرژی اش چنان بود که اندکی پس از رفتن به رختخواب باز می گشت و دیکته کردن را تا صبح ادامه می داد. این سخنرانی که برخی ها آن را با سخنرانی مشهور ژولیوس سزار مقایسه کرده اند و خطاب به کنگره حزب مردم نوشته می شد اصولاً یک سخنرانی سیاسی، و در نتیجه اغلب خسته کننده، بود. به خصوص در آنجایی که کمال می کوشید تا رئوف و دیگران را از اعتبار ساقط کند. اما به هر حال این سخنرانی شرح کلاسیک انقلاب کمالیستی به شمار می آید.

گشایش دوره سوم مجلس در ۱۹۲۷ نشانه پایان «دوره بنیان گذاری» به شمار می آمد. نمایندگان، برای نخستین بار، فارغ از ماجراهای طوفانی مجالس اول و دوم، در ساختمان جدید مجلس کار خود را آغاز می کردند. اکنون فقط یک حزب منظم در مجلس حضور داشت که کمال را از دغدغه های مربوط به پارلمان آسوده خاطر می ساخت و به او فرصت می داد تا بتواند از ضرورت پرداختن به جزییات امور سیاسی رها شده و به کارهای دیگر بپردازد. او، همچون ناپلئون، پارلمان جدید را «مجلس فلاسفه» می خواند.

اکنون که «استقلال سیاسی» کشور تامین شده بود، دوره جدیدی از تاریخ جمهوری ترکیه آغاز می شد که می شد آن را دوران تلاش برای به دست آوردن «استقلال فرهنگی» نامید، دورانی که «فیلسوفان» غازی وسیله ساختن و نسل نوین ترک های جمهوری خواه مشتاقان وصول به آن به شمار می آمدند.

فصل پنجاه و چهار - تغییر خط

نخستین کار مجلس سوم جمهوری ترکیه به پایان رساندن سلسله اصلاحات مذهبی بود که با حذف این جمله از قانون اساسی ترکیه تکمیل شد: «مذهب دولت ترکیه اسلام است». به این ترتیب، ترکیه از لحاظ حقوقی و به استناد قانون اساسی خود، همچون کشورهای مغرب زمین، تبدیل به یک دولت سکولار شد و باور مذهبی امری مربوط به وجدانیات افراد گردید. با این همه، هنوز یک پیوند دیگر مابین اسلام و مشرق زمین وجود داشت و آن خط عربی بود که زبان ترکی را با آن می نوشتند و، در نتیجه، وظیفه نخست مجلس جدید اصلاح خط ترکی بود.

در گذشته، گهگاه، در مورد ساده سازی روش نگارش بحث هایی صورت گرفته بود، اما این بحث های به قدمت صد سال همواره با مخالفت مقامات مذهبی روبرو می شدند. آنها معتقد بودند که خط مورد استفاده ترک ها با مذهب اسلام مربوط است و همانگونه که دیگر مسلمانان، همچون اعراب و ایرانیان، به آن خط می نویسند ترک ها نیز به دلایل مذهبی همان خط را برای نگارش خود برگزیده اند هر چند که این خط اصوات زبان آن ها را به خوبی منعکس نمی کند.

خط عربی، با پیچیدگی شکل، و مشکل مربوط به حروف اضافه، و ابهام در صدای هر حرف در متون مختلف، وضعی را فراهم آورده بود که مردم عادی چندان قادر به خواندن آن نبودند و حتی ترکان تحصیل کرده عثمانی نیز اغلب در نگارش آن دچار اشتباه می شدند. در نتیجه، رفته رفته، در ترکیه دو زبان مختلف بوجود آمده بود؛ یکی زبان اشراف عثمانی که زبانی نوشتاری بود تا گفتاری، و یکی هم زبان مردم عادی که گفتاری بود و نه نوشتاری. و این امر باعث می شد که بخش عظیمی از جمعیت کشور از خواندن آثار مکتوب محروم باشند. حال این پرسش پیش آمده بود که چگونه یک «حکومت مردم» می تواند بدون خطی که همهء مردم بتوانند آن را یاد بگیرند، بخوانند و بنویسند این چنین نامیده شود؟

در دوران «ترک های جوان»، انور کوشش مختصری را در زمینه ایجاد تغییراتی در خط مورد استفاده در دفاتر وزارت جنگ انجام داده و دستور داده بود که حروف عربی را به جای چسبانیدن معمولی جدا جدا بنویسند، اما این کار با شروع جنگ رها شد. در واقع او از ترس مخالفت مذهبیون جرات مطرح کردن استفاده از حروف لاتین را نکرده بود. کمال نیز تا اکنون در این مورد اقدامی نکرده بود و منتظر بود تا مردم با اصلاحات مذهبی رادیکال دیگر او خو بگیرند. آنگاه در سال ۱۹۲۶ خبر آمد که در کنگره باکو تصمیم گرفته شده که در جمهوری های ترک و تاتار اتحاد جماهیر شوروی از حروف لاتین استفاده کنند. معنای این تصمیم آن بود که از آن پس دو گروه بزرگ از ترکان دیگر قادر نبودند تا نوشتارهای مردم ترکیه را بخوانند و، در نتیجه، بحث دب سر ضرورت تغییر خط دیگر باره مطرح شد. سال بعد، برای نخستین بار نوشته های روی تمبر پست ترکیه با خط لاتین به چاپ رسید.

البته، در زمینه ی تغییر خط، آمریکایی ها هم در ترکیه کوشش هایی کرده بودند. مثلاً، آنها نمرهء اتومبیل های دیپلماتیک خود را با خط لاتین می ساختند. اما هنگامی که آنها تصمیم گرفتند اظهاریه های گمرکی خود را نیز به خط لاتین بنویسند مقامات اداری ترکیه این اظهاریه ها را پس فرستاده و خواستار آن شده بودند که به خط عربی نوشته شوند.

عصمت نخستین کسی بود که از در مخالفت با یک تغییر عمومی درآمد. او با ذهنیت یک افسر ستاد با تصور اینکه تغییر خط موجب پریشانی در ادارات دولتی، ارتش، دانشگاه ها، مدارس و مطبوعات خواهد شد، از این فکر استقبال نکرد.

کمال اگرچه تصمیم خود را در مورد این تغییر گرفته و چند سالی هم بود که در مورد تغییر خط با روشنفکران به گفتگو می پرداخت، اما هنوز قصد آن را نداشت که بدون حمایت یک پارچهء یارانشان دست به چنین کاری بزند. به همین دلیل، تنها در ۱۹۲۸ بود که، در پی برگزاری یک سری جشن های عمومی، او دست به کار این تغییر شد و کمیسیونی را مامور تهیه خط جدید کرد. و از آنجا که می دانست اگر این کمیسیون را به حال خود رها کند ممکن است اعضایش سال ها به مطالعه مشغول شوند، خود در جلسات آن شرکت می کرد و نظرات خود را با قاطعیت اعلام می داشت. او، در جلسات اول، از «فلیح رفیکی»، که منصوب خود او در کمیسیون بود، پرسید که فکر می کند این تغییر تا کی به طول خواهد انجامید. و رفیکی به او گفت که اجماع نظر بر پنج سال است؛ در مدت این پنج

سال هر دو خط در مدارس تدریس می شوند و روزنامه ها هم هر دو خط را در کنار به چاپ می رسانند. کمال اما اعتراض کرد که این باعث می شود که مردم همان خط قدیمی را بخوانند و به خط جدید اعتنا نکنند و دستور داد که این تغییر باید یا در عرض سه ماه صورت گیرد یا اصلاً این فکر به کنار گذاشته شود.

به این ترتیب خط جدید در عرض شش هفته آماده شد. کمال در انتخاب مخاطبین برای اعلام نظرات خود مهارتی زیرکانه داشتو، مثلاً، دیدیم که برای مطرح کردن فکر تغییر کلاه ارتجاعی ترین بخش کشور را انتخاب کرد. این بار اما او برای مطرح کردن الفبای جدید پیشرفته ترین مرکز استانبول را انتخاب کرد و مخاطبین خود را از میان جمعیتی انتخاب کرد که در یک عصر تابستانی ماه آگوست برای شرکت در یکی از جشن های حزب مردم در پارک «سرای بورنو»، در زیر قصر قدیمی سلطان، گرد آمده بودند. در واقع در همین پارک هم بود که دو سال پیشتر، علیرغم تحریم نقاشی و مجسمه سازی از انسان در اسلام، مجسمه ای از غازی را روگشایی کرده بودند.

کمال، در میان هلهله و کف زدن مردم، بر روی سکو قرار گرفت. بسیاری از مردم پیش از آن قهرمان خود را به چشم ندیده بودند. در سکوئی دیگر یک ارکستر جاز مشغول نواختن بود و در گوشه ای دیگر هم یک گروه از مطربان ترک یکی از آوازهای پر اندوه عربی را سر داده بودند. کمال مدتی صبورانه به این منظره نگریست و گوش داد و سپس دفترچه و قلمی خواست و چیزی روی آن نوشت. سپس کاغذی را که به روی آن نوشته بود پاره کرده به دست فلیح رفیکی داد و گفت: «نگاهی به این بینداز». رفیکی متن سخنرانی کمال را که به خط لاتین نوشته بود نگریست و سری به موافقت تکان داد.

سپس غازی چند جملهء مقدماتی را گفته و با نشان دادن کاغذی که در دست داشت از مردم خواست تا یکی از حضار که بتواند ترکی بخواند به روی سکو آمده و محتوای کاغذها را برای مردم بخواند. مرد جوانی خود را به روی سکو رساند اما وقتی که دید مطلب به خط لاتین نوشته شده سکوت کرد. کمال گفت: «ببینید، این مرد جوان گیر کرده است، برای این که او با الفبای واقعی ترکیه آشنایی ندارد. در نتیجه اکنون از یکی از یارانم خواهش می کنم که آن را بخواند». و کاغذ را به دست فلیح رفیکی داد و او آن را با صدای بلند چنین خواند:

« از این پس زبان غنی و خوش آهنگ ما خود را با حروف جدید ترکی به نمایش خواهد گذاشت. ما باید خود را از شر آن خطوط غیرقابل خواندن که قرن هاست مغزهای ما را در فشار خود داشته خلاص کنیم. شما باید هر چه زودتر خواندن حروف جدید ترکیه را یاد بگیرید، آن را به دوستان خود، به زنان، به مردان، به باربران و به قایقرانان یاد بدهید. این کار را به عنوان یک وظیفه ملی و میهن پرستانه تلقی کنید... و هنگامی که مشغول انجام این وظیفه اید به یاد داشته باشید که ملتی که تنها ده تا بیست در صدش با سواد باشند و هشتاد تا نود در صد آن نتوانند بنویسند و بخوانند ملتی شرمسار خواهد بود... ما این کمبودها را رفع خواهیم کرد و من برای انجام این کار به مشارکت همه هموطنانم نیازمندم... ملت ما نشان خواهد داد که با خط جدیدش و با ذهن آفرینشگرش مکانش در کجای جهان متمدن قرار دارد».

صدای فریادهای تشویق آمیز مردم از همه جا برخاست، ارکستر جاز و خوانندگان عرب سکوت کرده بودند؛ چرا که اکنون سرگرمی غیر عادی دیگری به روی صحنه آمده بود که خود غازی ستاره آن بود. او به مردم سرگرمی جدید و افسونگری را اعطا کرده بود و باسواد و بیسواد موظف شده بودند تا، به خاطر رضایت خاطر قهرمانشان، هر چه زودتر آن را یاد بگیرند. کمال، در حالی که با وجود مخالفت آشکار عصمت، یک گیلان عرق راکی در دست داشت، از جا برخاست، آن را به لب های خود نزدیک کرد و گفت: « سلاطین ما در خلوت همین را نوشیده اند، اما من می خواهم آن را با ملتم را بنوشم. » و از مردم صدای اعتراضی برخاست.

هنگامی که از پارک بیرون می رفت چشمش به زن زیبایی افتاد که در کنار شوهرش ایستاده و چارقدی بر سر داشت. او از این زن خواست که روسری بگیرد و چهره زیبایش را نمایان سازد. زن هم مشتاقانه چنین کرد و بعد کمال را در آغوش کشید. از آن عصر ماه آگوست به بعد اهالی استانبول کلاً تسلیم او بودند.

کمال واقف بود که مشکل اصلی او با طبقات با سواد است. پس، چند روز بعد دستور تشکیل کنفرانسی از دانشمندان، ادبا، روزنامه نویس ها، نمایندگان مجلس و دیگران را در قصر «دلما باغچه» صادر کرد تا به بحث درباره تغییر خط بنشینند. او که در اجرای تصمیمش تردیدی نداشت و در عین حال می دانست برخی از حضار انتقاداتی را مطرح

خواهند کرد، در حضور همه خواستار آن شد که منتقدان نظر خود را بیان کنند، اما در خلوت به آن ها گوشزد کرده بود که اگر انتقادشان به صورتی شدیدالحن بیان شود او رضایت نخواهد داشت.

آنگاه، وقتی که به این ترتیب مخالفان خاموش شده بودند، اعلام داشت که از این پس بخش هایی از روزنامه ها به خط جدید نوشته خواهند شد و در عرض سه ماه خط قدیم به کلی منسوخ خواهد گشت. او دستور داد که از آغاز فصل پاییز همهء معلمان مدارس باید خط جدید را یاد گرفته باشند. این دستوری بود که برای مدیران مدارس مشکلاتی ایجاد کرد چرا که آنها خودشان با این خط آشنایی نداشتند و در عین حال کتب درسی که به این خط نوشته شده باشد هنوز وجود نداشت. چاپخانه ها هم حروف لاتین نداشتند و، در نتیجه، دستور داده شده بود که هر چه زودتر این حروف از خارج تهیه شوند و، در این اثناء، حروف چین ها این خط را یاد بگیرند.

کمال سپس به نمایندگان مجلس دستور داد که به حوزه های انتخابی خود برگردند و، همراه با تبلیغ برای خط جدید، جریان یادگیری این خط را سامان بخشند. خود عصمت را هم برای همین کار به حوزهء انتخابیه اش در «مالتیا» فرستاد. عصمت هم، در حالی که خط جدید را وسیله ای برای ارتقاء ترکیه به سطح ملل با سواد غرب معرفی می کرد، به مردم این منطقه گفت: «امروزه همهء کشور ما تبدیل به یک کلاس درس شده است و مدیر این کلاس هم شخص غازی است؛ و مردم ترکیه باید به سختی بکوشند تا در امتحانات این مدرسه با نمره خوب قبول شوند».

در واقع برای کمال این نقشی کاملاً مناسب بود. او خود یک بار اعلام داشته بود که پس از پیروزی در جنگ دوست دارد وزیر آموزش شود و مردم ترکیه را با سواد کند. و اکنون به نظر می رسید که به خواست خود رسیده باشد. به دستور او، در سرسراهای قصر دلما باغچه تخته سیاه های متعددی گذاشته بودند که در کنار مبلمان سلطنتی اشیائی نامانوس به نظر می رسیدند. کمال خود از اتاقی به اتاقی دیگر می رفت و کسانی را که برای آموختن آمده بودند درس می داد. در میان درس گیرندگان، مقامات اداری، دوستان شخصی، میهمانان، و حتی مستخدمین کاخ نیز دیده می شدند. از آن پس تخته سیاه سمبل جمهوری جدید ترکیه شد.

او آنچنان به این فعالیت های آموزش علاقمند شده بود که شخصاً یک «سرود الفبا» نیز تنظیم کرد تا از طریق آن از مردم بخواهد که با خواندن آن با سرعت بیشتری حروف جدید را یاد بگیرند. او آنچه را نوشته بود به رهبر باند موسیقی ریاست جمهوری داد و دستور داد که فردا صبح زود ارکستر باید این سرود را بنوازد. نوازندگان تمام شب را به کار مشغول بودند. اما وقتی که او نتیجه کار را شنید با ناراحتی سری تکان داد و گفت: «درست است که من خودم این را نوشته ام اما ذره ای آن را دوست ندارم». و در نتیجه سرود الفبا به کناری گذاشته شد.

در نوامبر ۱۹۲۸ خط جدید قانونی شد. غازی با این کلمات مجلس را خطاب قرار داد: «این وسیله ای است که مردم ترکیه را قادر می سازد تا به آسانی بخوانند و بنویسند» و در سخنانش دقت داشت که خط جدید را خط ترکی بخواند نه خط لاتین و، به این ترتیب، تفاوت آن را با خط عربی که استفاده از آن از پایان سال ممنوع اعلام شده بود مشخص کند. این سخنرانی برای نخستین بار از طریق یک فرستنده ابتدایی رادیویی هم پخش شد. مجلس هم به عنوان «نمادی از سپاسگزاری مردم ترکیه» صفحه ای طلایی را تقدیم او کرد که حروف جدید بر روی آن کنده کاری شده بود. آن روز عصر حروف جدید با چراغ های رنگی بر روی ساختمان های اصلی شهر آنکارا به نمایش گذاشته شد.

چند روز بعد، همهء کارمندان دولت در سراسر کشور مورد امتحان قرار گرفتند و اعلام شد که یک «مدرسه ملی» تاسیس شده است که معلم اول آن عالیجناب رئیس جمهور ترکیه غازی مصطفی کمال است. هدف این مدرسه ایجاد ملتی با سواد بود، مشتمل بر آن ها که اصلاً خواندن و نوشتن نمی دانستند تا آن ها که صرفاً با خط قدیم آشنایی داشتند. در عرض یک سال یک میلیون نفر به دریافت دیپلم توفیق یافتند. کودکان و بیسوادان که ذهنشان را آشنایی با خط قدیم نبسته بود، طبعاً به سرعت بیشتری خط جدید را یاد می گرفتند و به زودی سرگرم تدریس آن به پدر و مادر و بزرگترهای خانواده می شدند. نسل قدیمی تر برای هضم این تغییر به کوشش بیشتری نیاز داشت و بسیاری هم در خلوت به استفاده از خط قدیم ادامه دادند. اما برای نسل جوانتر این تغییری بود که تخیل آن ها را برمی انگیخت و در آن ها شوقی میهن پرستانه ایجاد می کرد. این کار به صورتی موثر آن ها را از چنگ گذشتهء عثمانی آزاد ساخته و این حس را به آنان می داد که در ساختن جمهوری جدید ترکیه سهم و شرکتی دارند.

در واقع از آن پس، نسل جوان ترکیه در رویارویی با تغییرات شگرفی که یکی پس از دیگری از راه می رسیدند و نوید افق های تازه و گسترنده ای را با خود داشتند دوران هیجان انگیزی از زندگی خود را آغاز می کرد.

فصل پنجاه و پنجم - تجربه در دموکراسی

در همان حالی که کمال خود را با آینده فرهنگی کشورش مشغول کرده بود وضعیت اقتصادی ترکیه رو به خرابی گذاشت. کمال از اقتصاد چیزی نمی دانست و پول و هر آنچه به آن مربوط می شد هرگز ذهنش را به خود مشغول نمی کرد و او نسبت به آن حالت بی تفاوتی داشت. او گاه خود به بی عرضگی اش در زمینه کارهای تجاری می خندید و داستانی را تعریف می کرد درباره اینکه چگونه یک بار همه پس انداز زمان جنگش را به یک بازرگان شیاد در اسمیرنا باخته بود. او که شخصاً از هر گونه فساد مالی به دور بود نسبت به مواردی از فساد که در دوستانش دیده می شد، به شرط این که خیلی جدی نشود، برخوردی عادی داشت. او اغلب پولی به همراه نداشت. یک روز هنگام قدم زدن همراه با یک دوست ثروتمند در تپه های اطراف چانکایا سرگرم گفتگو با یک دهقان جوان فقیر شد و پس از سئوالات مختلفی که از او کرد عاقبت پرسید «پول داری؟» پسر جوان با خجالت جواب منفی داد. کمال که متوجه شد خودش هم پولی به همراه ندارد به او گفت: «این آقا را که همراه من است می بینی؟ او بدجوری پولدار است. حسابش را برس و پولش را بردار». پسر جوان با احتیاط اما برای اجرای دستور غازی مشغول کشتی گرفتن با مرد ثروتمند شد، او را به زمین افکند و کیف پولش را از جیبش بیرون کشید. اما معلوم شد که در این کیف نیز تنها پنجاه و دو لیره وجود دارد. کمال به پسر گفت «ساعت مچی اش را بگیر». در این جا مرد ثروتمند اعتراض کرد و کمال به او گفت: «باشد، باشد، تو هم آدرس این پسر را بگیر و صد لیره برایش بفرست. آنوقت این پسر هم ساعت تو را پس می دهد». و رو به پسر کرد و گفت: «تا موقعی که پول را نگرفته ای این ساعت را پس نده. به این آدم های پولدار هیچ اعتمادی نمی شود کرد».

از همان بدو ورود به آناتولی او این مطلب را تکرار کرده بود که «بدون داشتن پشتوانه مالی پیروزی در جنگ استقلال ممکن نیست؛ اما این پول را نه خدا که شرایط خواهد رساند». همین طور هم شد و جنگ بر اساس تصمیماتی فی البداهه به پیروزی رسید. هنگامی که کمال وارد آنکارا شد دریافت که خزانه دولتش تنها معادل چند شلینگ انگلیسی موجودی دارد و وقتی که یونس نادى را به سراغ خزانه دار فرستاد تا برای آغاز یک روزنامه

پانصد لیبره ترک دریافت دارد، خزانه دار خنده کنان گفت: «در گاو صندوق باز است؛ بفرمایید خودتان بردارید». و صندوق کاملاً خالی بود.

کمال ناگزیر بود از طریق بستن مالیات های محلی و دریافت هدیه - آن هم اغلب از طرف ملاها - امورات را بگذارند. نخستین رقم داده شده به کمیته اجرایی ۳۰۰ لیبره ترکیه بود که یکی از مومنان آن را از مردم جمع کرده و پچیده در یک دستمال برای کمال آورده بود. مخارج روزانه اولین مجلس شورا عموماً از تبدیل ساختمان های دولتی به اقامتگاه و سالن غذاخوری تأمین می شد و نمایندگان باید برای غذا و محل زندگی خود پول می پرداختند؛ هر چند که به تأخیر افتادن حقوق ماهیانه آن ها موجب می شد که نتوانند بابت این خدمات چیزی بپردازند. پس از گسسته شدن پیوند با استانبول، کمال توانست دیوانسالاری آناتولی را به زیر فرمان دولت خود درآورد و از این طریق به درآمدهای حاصله از آناتولی دست بیابد. اما، بهر حال، وضعیت مالی ملیون و ارتش شان همواره وخیم و ناجور بود.

هنگامی که پیروزی به دست آمد (هرچند که در پی آن دهسالی جنگ مدام ادامه داشت) لازم آمد که با مسایل اقتصادی متعددی درگیر شوند. تخریب ناشی از جنگ بسیار گسترده بود. خانه ها و مزارع ویران شده بودند. دام ها از بین رفته بودند. مزارع تبدیل به بیابان شده و غذا و لباس و پول بندرت یافت می شدند.

ترکیه از این جنگ بسیار کوچکتر از آنی که بود بیرون آمده بود؛ اما در رابطه با جمعیت و امکانات هنوز سرزمین بزرگی محسوب می شد. برای استفاده از منابع طبیعی نیاز به سرمایه گذاری بود اما ملیون جرأت قرض کردن از خارج را نداشتند و می ترسیدند که به این خاطر دیگر باره در چنگ خارجی ها اسیر شوند. متقابلاً، خارجی ها هم حاضر نبودند تا از امنیت سرمایه شان در رژیم جدید مطمئن شوند دست به سرمایه گذاری بزنند. تجارت خارجی هم که در گذشته به وسیله خارجی ها انجام می شد کلاً فلج شده بود. کشور نه تنها از نیروی کار آزموده محروم بود بلکه بانکداران و تاجرانیش نیز فعالیتی نداشتند، چرا که در گذشته این نقش ها را بیشتر یونانی ها و خارجی هائی بازی می کردند که اکنون همه از ترکیه رفته بودند.

و این لحظه ای بود که «جاوید»، یکی از معدود ترک هایی که در جهان مالی دارای شهرتی بین المللی بود - اگر زنده مانده بود - می توانست کمک مهمی باشد. اما کمال به جای جذب او، او را به بالای دار فرستاده بود. در واقع، جاوید مدت ها قبل، در جریان کنگره سیواس، پیشنهاد کرده بود تا خدمات خود را در اختیار ملی گرایان بگذارد اما کمال با این کار موافقت نکرده بود.

به این ترتیب ترکیه در یک خلاء اقتصادی فرو رفته بود؛ آن هم در زمانی که لازم بود سطح زندگی مردم بالا بیاید و پیشرفت های مالی جانشین دعاها و توسلات ارتجاعی مذهبی شود.

کمال به منظور رفع این خلاء در سال ۱۹۲۳ کنگره از میر را تشکیل دارد و در آنجا بار دیگر این نظریه را مطرح ساخت که «صاحبان مملکت مردمان کشورند». این بار منظورش از طرح مجدد این حرف کشاندن مساله از حوزه سیاست به حوزه اقتصاد بود. او در نطق افتتاحیه کنگره کوشید تا دهقانان آناتولی را از وضعیت تسلیم و رضائی که به نام خرافات اسلامی زندگی شان را به پایین ترین سطوح کشانده بود بیرون کشد. از نظر او، دوران حاکمیت ملت را می توان دوران آمال اقتصادی نیز دانست: «اکنون چنان دورانی فرا رسیده است که در آن می توانیم بگوییم "کشور ما باید ثروتمند شود، مردمان در رفاه زندگی کنند و بتوانند به ثروت های بسیار دست بیابند". و اکنون به من اجازه دهید تا در مقابل این سخن یکی از فلاسفه که می گوید: "راضی بودن به آن چه داریم گنجی گم ناشدنی است" بگوییم که عصر آرمان های اقتصادی باید بر این فکر نقطه پایان بگذارد که تسلیم و رضا گنج پایان ناپذیر و فقر امری مایه افتخار است... اگر سرزمینی که در آن زندگی می کنیم کلاً از کوه های خشک، سنگ های بزرگ، مرداب ها، و دشت های لخت تشکیل شده بود آنگاه مطلقاً فرقی بین آن و یک زندان وجود نداشت... اما کشور ما نه تنها مناسب بلکه آماده تبدیل شدن به بهشتی برای فرزندان مان و فرزندهای آن هاست... دستی که شمشیر می زند عاقبت خسته می شود و آن را به غلافش برمی گرداند و احتمالاً از آن پس آن شمشیر محکوم به زنگ زدن خواهد بود. اما دستی که شخم می زند هر روز قوی تر شده و با قوی تر شدن بیش از پیش مالک و ارباب زمینش می شود».

خلاصه نظر کمال این بود که ترکیه باید به استقلال اقتصادی برسد و برای این کار باید کشاورزی مکانیزه شده و صنایع اش توسعه یابد و وضعیت ارتباطات اش بهبود پیدا کنند؛ و برای این کارها همه طبقات مردم ترک - چه کشاورز، چه کارگر، چه تاجر، و چه صنعتگر - باید دست به دست هم دهند و نیازهای یکدیگر را تأمین نمایند. این اصول در پایان کنفرانس در سندی اقتصادی ضبط شد و بر اساس آنها هر کجا که حوزه تجارت خصوصی به پایان می رسید بر نقش دولت تأکید می شد.

در چند سال بعد، اقدامات معینی برای تبدیل این فکر به عمل انجام شد. نخست این که «اصل یک دهم» که عملاً دهقانان را تبدیل به بردگان می کرد ملغی شد. دولت انحصار اقلامی همچون شکر، نمک، کبریت، تنباکو، الکل، بنزین، و دریانوردی را به دست گرفت، و پرداخت مالیات های مربوط به این اقلام به عهده زمین دارن بزرگ و ساکنان شهرها که مشتریان اصلی آن ها بودند گذاشته شد. دامنه این انحصارات آنچنان وسیع بود که یکی از نمایندگان شوخ پرسید «پس کی قرار است ما صاحب انحصار کباب هم بشویم؟» در عین حال، اقداماتی در جهت اصلاحات ارضی صورت گرفت و از طریق توزیع بخش هایی از املاک بزرگ در بین دهقانان و مهاجران فاقد زمین تغییراتی در سیستم زمین داری انجام شد. این سیاست منجر به آن شد که در مناطق یونانی نشین سابق طبقه جدیدی از ترکان خرده مالک بوجود آید. حزب مردم، با استفاده از شبکه شعب محلی اش، اجرای نقش «مراکز اصلی کشاورزی» را برعهده گرفته و به راهنمایی روستاییان مشغول شد. اگر قرار بود که کشور بتواند خود غذای مردم را فراهم کند و حتی مازاد قابل صادراتی داشته باشد که از پول آن بتوان احتیاجات دیگر را از خارج تأمین کرد، لازم بود که زمین های بیشتری زیر کشت روند و محصولات فراوان تری به دست آیند.

در آن زمان روستاییان، در طی این سال ها، و به خصوص به خاطر ارجح شمردن صنعت بر توسعه کشاورزی، تولید اندکی داشتند. پشت سر تصمیم اقتصادی مربوط به ارجحیت شمردن صنعت این فکر بود که چون ترکیه قادر به خرید کالاهای صنعتی مورد نیاز نیست خود باید به تولید آنها بپردازد. در عین حال، بحثی سیاسی و روانکاوانه نیز وجود داشت، به این مضمون که «ترکیه ای که می خواهد خود را به اروپا برساند نباید به عنوان یک ملت کشاورز مطرح باشد. کشورهای غربی همه صنعتی شده اند. و ترکیه نیز باید صنعتی

شود». در نتیجه سرمایه های کشور به جای بهبود بخشیدن به کار کشاورزی صرف آفرینش کارخانجات، به راه انداختن کوره های ذوب فلز، و توسعه معادن شد.

در این مرحله سرمایه لازم را دولت تامین می کرد و بخش خصوصی نقش دوم را داشت. دولت دست به تأسیس چهار بانک دولتی زده بود. کمال پولی که مسلمانان هندوستان برای کمک به جنبش ملیون ترکیه کرده بودند را تحویل محمد جلال (که بعداً به نام جلال بیار مشهور شد) داد که یکی از معدود اطرافیان او محسوب می شد که از این امور سر در می آورد، و از او خواست تا با آن پول بانکی بوجود آورد که نخستین بانک ترکیه باشد. جلال هم این بانک را در یک مغازه کهنه در گوشه ای از شهر آنکارا بوجود آورد. اسم آن را «بانک کار» گذاشتند و در پی آن سه بانک دیگر به نام های بانک سومری، بانک مرکزی، و بانک اتی، بوجود آمدند. قرار این بود که بانک ها و صنایع دولتی به ایجاد یک طبقه متوسط ترکی کمک نماید که بتواند خلاء ناشی از رفتن خارجی ها را پر کند. بخش خصوصی نیز این فرصت را داشت که از طریق اعطای کمک های کوچکتر صنعتی به افراد در این زمینه موثر باشد. البته این افراد عموماً از بین اعضای برجسته حزب و اطرافیان خود کمال برگزیده می شوند. عصمت، جدا از این که به یک سیستم سفت و سخت کنترل دولتی اعتقاد داشت، چندان خود را درگیر سیاست های اقتصادی نمی کرد. ذهن او کلاً به مسایل سیاسی و نظامی توجه داشت. در سراسر طول جنگ و انقلاب او از کمبود ارتباطات شکایت داشت و در نتیجه اکنون هم مهم ترین توجه خود را مبذول ایجاد شبکه راه آهن کرده بود.

علیرغم این اقدامات گوناگون، اقتصاد کشور در نخستین شش سال عصر جمهوری وضع بدی داشت و به هنگام سقوط بورس نیویورک در اکتبر ۱۹۲۹، و پیش آمدن بحران اقتصادی جهانی ناشی از آن سقوط، اقتصاد ترکیه به نقطه ی توقف رسید. این بحران اقتصادی موجب پیدایش نوعی نارضایتی عمومی شد که مقدمات آن از چند سال قبل فراهم شده بود. برداشت کشاورزی از یک سو به خاطر خشک سالی و، از سویی دیگر، به علت کمبود بذر کاهش یافته بود و حتی مواردی از قحطی نیز بچشم می خورد. در نتیجه، ترس از گرسنگی خود را به صورت مخالفت با غربی شدن نشان می داد و رفته رفته این شایعه در بین مردم می پیچید که خداوند، به علت گرایش به لامذهبی و کنار نهادن مذهب، مشغول تنبیه مردم است و، در نتیجه، در ماه رمضان، توده های مردم رهسپار مساجد شدند تا از خداوند طلب بخشش کنند.

البته در خود دهقانان نیز میلی به بهبود وضعیت وجود نداشت و آنها به تلاش های دولت که اطمینان می داد اوضاع بهتر خواهد شد نیز به دیده تردید می نگریستند. ماموران دولتی حقوق چندانی دریافت نمی داشتند و در نتیجه گسترش فساد در بین آنها فراوان بود. همچنین بار دیگر، در کوه های مشرف بر دریای سیاه دستجات راهزن ظهور کرده بودند و دولت مجبور بود سربازانی را برای سرکوب آنها اعزام کند. در کردستان بار دیگر شورشی جدی آغاز شده بود و در نتیجه دولت برای عملیات همه جانبه خود نیاز به پول داشت.

در آن روزها قیمت بالای کالاها و سختی های ناشی از آن همه به وجود انحصارات دولتی نسبت داده شده و گفته می شد در زمانی که دهقانان دارای راه مناسب برای رساندن محصولات خود به بازار نیستند دولت پول خود را صرف ایجاد ساختمان ها و راه آهن می کند. با سیاست های عصمت نیز مخالفت می شد و از نخستین ماه های ۱۹۳۰ یک روزنامه جدید به نام «فردا» به صورتی آشکار این سیاست ها را مورد حمله قرار داد. این نخستین بار بود که پس از پنج سال یکی از مطبوعات جرأت می کرد اینگونه بی پروا دولت را مورد انتقاد قرار دهد. همین آزاد دستی نشان می داد که کمال با این انتقادات موافقت دارد و در نتیجه عصمت ناچار بود که دست به ارائه برنامه اقتصادی جدیدی بزند.

اما فکر کمال بیش از اینها بود. او در اواخر تابستان تشکیل حزب جدیدی را اعلام داشت که در مخالفت با حزب دولت خودش عمل می کرد. به این ترتیب آشکار بود که بحران اقتصادی بالاخره او را هم متوجه ضررهای حکومت تک حزبی کرده است. این نوع حکومت موجب کاسته شدن از محبوبیت او شده بود چرا که اشتباهات دولت مستقیماً به پای شخص او نوشته می شد. یک حزب واحد او را نسبت به افکار عمومی غافل می ساخت، و از طریق مسدود ساختن راه های طبیعی بیان نارضایتی عمومی، وضعیتی انفجاری آفریده بود. با برقراری سانسور در واقع او خود را از اطلاعات درست محروم کرده بود. دیگر قادر نبود که همیشه در جلسات مجلس حضور یافته و نبض آن را در دست داشته باشد. وزرا صرفاً تصاویر زیبایی از واقعیت را به او گزارش می کردند و در نتیجه او قادر به ارزیابی اثر سیاست های دولتش نبود. بدینسان، او رفته رفته می دید که وجود نوعی انتقاد پارلمانی به نفع کشور و خود اوست.

مصطفی کمال، با اشاره به این وضعیت، خود را با امپراتور روشنفکر روم، آگوستوس، که نخستین سزار رم محسوب می شود، مقایسه می کرد - سزاری که مجلس سنا به او اختیار مطلق داد و در نتیجه وقتی زمان مرگ او فرارسید دیگر کسی به یاد جمهوریت نبود و از آن پس جانشینان او به نام امپراتور تاج بر سر نهادند. کمال می گفت که چنین اتفاقی نباید در ترکیه بیافتد. بدینسان، لاقلاً از لحاظ نظری، او با برقراری دیکتاتوری مخالف بودهخواست قلبی اش آن بود که سیستمی به وجود آید که پس از او نیز باقی مانده و به خاطر منافع کشور به صورت یک دموکراسی سبک غربی متحول شود.

علاوه بر این، نظر کشورهای دیگر هم برای او بسیار مهم بود. در آنزمان کشورهای دموکراتیک سیستم تک حزبی ترکیه را نشانه ای از فرودستی این کشور در مقابل غرب می دانستند. او طعم نیش انتقادی نویسندگان اروپایی را چشیده بود که معتقد بودند ترکیه اگرچه از لحاظ شکل به غرب شباهت پیدا کرده است اما در واقعیت همان شکل شرقی را دارد. کمال اکنون فرصتی را برای ابطال این نظر و پیشبرد اهداف خود و ایجاد یک سوپاپ اطمینان برای موج نارضایتی در شکلی دموکراتیک - البته بی آن که بخواهد اقتدار خود را تضعیف کند - جسته بود.

او «حزب مرقی» را به خاطر آنچه که یک دیپلمات خارجی «فی البداهگی نامطلوب» خوانده و موجد خشم او نسبت به محبوبیت رئوف و ژنرال های دیگر بود سرکوب کرده بود. حال، به جای آن، قصد داشت حزب دومی را بوجود آورد که اگرچه اپوزیسیون دولت محسوب می شود اما آنچنان که رئوف می خواست مستقل نبوده و تحت کنترل خود او باشد. به عبارت دیگر، او همچون سوارکاری بود که می خواست یک جا سوار دو اسب شود، امتیازهای ناشی از موفقیت های آن ها را به خود نسبت دهد، اما از پذیرش مسئولیت شکست هاشان پرهیز کند. او فتحی را (که پس از استعفا از نخست وزیری در پنج سال گذشته سفیر ترکیه در پاریس بود و کمال یقین داشت که می تواند هم به او اعتماد کرده و هم اداره اش کند) به عنوان رهبر حزب جدید و رقیب عصمت برگزید. قرار شد که حزب جدید «حزب جمهوری خواه آزاد» نام گیرد و رقابت با «حزب جمهوری خواه مردمی» را آغاز کند.

او این موضوع را در سراسر تابستان ۱۹۳۰ در سر میز غذا با دوستانش به بحث گذاشته و، حتی پیش از آن که فتحی در پایان ماه جولای از پاریس به آنکارا برگردد، با دقایق کار موافقت کرده بود. چند روز پس از ورود فتحی به استانبول، کمال او را برای رهبری حزب جدید دعوت کرد. او در مورد تصمیم خود چنین اظهار داشت: «من نمی خواهم قبل از به پایان دادن به رژیم حاکمیت فردی در ترکیه از دنیا بروم و می خواهم قبل از مرگ یک جمهوری لیبرال به وجود آورده باشم». او در عین حال، با علم به علاقه آشکار فتحی به سیستم پارلمانی انگلستان، خاطرنشان کرد که اکنون فرصت آن فرا رسیده است تا ایجاد یک چنین سیستمی را در ترکیه تجربه کنند. فتحی در طی اقامت خود در پاریس با نحوه کار نهادهای پارلمانی فرانسه نیز آشنا شده بود و در نتیجه چه کسی بهتر از او می توانست روند دموکراتیزه کردن ترکیه را به سامان برساند؟

فتحی، بیشتر به خاطر برخوردهای شخصی ای که مطمئن بود ماجرایی جدید با خود به همراه خواهد داشت، در پذیرش پیشنهاد کمال مردد بود. در عین حال، او یک لیبرال باورمند بود و در سراسر روزهای متمادی که در سالن مجلس نمایندگان فرانسه نشسته بود با تاسف به محدودیت های ناشی از وجود سیستم تک حزبی در کشور خود اندیشیده بود. در عین حال، او از ایام جوانی مطالعاتی جدی را در زمینه اقتصاد شروع کرده و در هنگام تبعید در جزیره مالت نیز کتاب «می نارد کینز» را به ترکی ترجمه کرده بود. او عمیقاً به اصل اقتصاد آزاد اعتقاد داشت و روش های سخت و منجمد عصمت را در این زمینه نمی پسندید. در مورد بحران اقتصادی جاری و دلایل آن نیز دارای عقاید خاص خود بود و در واقع بر بنیاد این مسایل بود که او، پس از چندی تفکر، به فشاری که نه تنها از جانب کمال بلکه از طرف عصمت نیز بر او برای پذیرش منصب جدید وارد می شد پاسخ مثبت داد.

بحث در مورد حزب جدید در «یالو واک»، آغاز شد که محل بازی های آبی جدیدی بود که کمال آن را در کنار دریای مرمره بوجود آورده و اکنون اغلب اوقات خود را در آنجا و به دور از فضای دست و پا گیر قصر دولما باغچه می گذراند. او از همان آغاز این نکته را روشن کرد که اگرچه فتحی لیدر حزب جدید خواهد بود اما خودش نیز در اداره آن حزب دستی خواهد داشت، همانگونه که در اداره حزب مردم نیز دخالت می کرد. او به فتحی قول داد که حزب جدید در انتخابات بعدی هفتاد تا هشتاد صندلی پارلمان را دارا شود و از او

خواست تا لیستی از کاندیداهای حزب را تعیین کند و، در عین حال، بخشی از اعضای حزب مردم تشویق شدند که در حزب جدید اسم بنویسند.

به این ترتیب، حال که انتخاب رهبر اپوزیسیون در مجلس به پایان رسیده بود، نوبت آن بود که کمال اعضای هیئت رهبری این حزب را تعیین کند. اما در این میان نمایندگان مجلس از پیوستن به حزب جدید امتناع می کردند. برای آن ها، پس از پنج سال خو گرفتن به حکومت تک حزبی، داشتن یک اپوزیسیون چنان ناآشنا بود که کمال ناچار شد مستقیماً به آن ها تعهد بسپارد که اگر در قالب عضویت در اپوزیسیون با او مخالفت کنند عواقبی برایشان وجود نخواهد داشت. او بر این تعهد تاکید می کرد و می گفت با اشتیاق منتظر شروع رقابت های این دو حزب است و همواره، هر چقدر هم که بین دو حزب اختلاف بوجود آید، طرفین را به میز شام خود دعوت خواهد کرد و آنها اجازه خواهند داشت که آزادانه نظرات خود را بیان کرده و این فرصت را برای او فراهم آورند که پس از شنیدن نظرات طرفین به قضاوت بنشینند. او، در شروع کار و برای ایجاد اعتماد، دستور داد «نوری چونکر»، که نزدیکترین دوست و کمکش محسوب می شد، به سمت منشی گری حزب جدید درآید. همچنین خواهر خود، مقبوله، را به عضویت حزب جدید درآورد. مقبوله در بسیاری از صفات و خلیات شبیه خود کمال بود، اما نه هوش او را داشت و نه تحصیلاتش را. او که در سخن گفتن روحیه ای جدلی و روشی صریح داشت اکنون فرصت آن را یافته بود که به عنوان عضوی از حزب آزاد جدید برادر خود را آشکارا مورد انتقاد قرار دهد. مقبوله از این فرصت در حد کمال استفاده کرد. به این ترتیب ترکیه وارد مرحله دوم تجربه دموکراسی خود شد.

اما این نخستین تجربه در دموکراسی در عرض سه ماه به شکست انجامید و مشکلات از هنگامی که فتحی برای افتتاح شعبه حزب خود به ازمیر رفت آغاز شد. او این کار را علیرغم توصیه مشاوران عاقل تر خود، که معتقد بودند حزب باید به صورتی بطئی گسترش یابد و به این زودی به دنبال داشتن نماینده در مجلس نباشد، انجام داد. علت این بود که فتحی فکر می کرد کمال برخلاف این نظر را دارد. با این همه، ترتیباتی داده شده بود که ورود فتحی به ازمیر با حداقل تشریفات صورت گیرد. در واقع پلیس نگران تظاهرات علیه او بود؛ حال آن که دقیقاً عکس این ماجرا رخ داد و، علیرغم همه احتیاط ها، جمعیت بزرگی برای استقبال از او به عنوان یکی از قهرمانان ملی در بندرگاه شهر گرد آمدند. فتحی تمام سعی خود را کرد تا طرفداران پر شور خود را آرام کند اما در آن روز چنان تظاهرات وسیعی

علیه دولت صورت گرفت که مقامات محلی به شدت متوحش شده و از او خواستند تا، به خاطر حفظ نظم عمومی، جلسه حزبی را که او قرار بود در آن سخنرانی کند به تعویق بیندازد.

در این میان، حزب مردم هم عجولانه تصمیم گرفت که تظاهرات دیگری را سامان دهد اما در گردآوری حمایت کنندگان کافی ناکام شد و حتی کسانی که برای سخنرانی به بالای سکو می رفتند بدست مردمی که با فریاد خواهان فتحی بودند به زیر کشیده شدند. مردم تمام خیابان های اطراف هتل محل اقامت فتحی و مرکز اداری حزب مردم و دفتر روزنامه ها را اشغال کردند، پنجره ها را شکستند و پلیس به ناچار آتش گشود و پسر چهارده ساله ای به قتل رسید. در عین حال، واحدی از سربازان برای برگرداندن نظم فراخوانده شدند. هنگامی که فتحی به دستور تلگرافی کمال عاقبت به سخنرانی پرداخت چنان به وسیله پلیس محاصره شده بود که برای رساندن صدای خود به جمعیت مجبور به فریاد زدن بود و، در نتیجه، رفته رفته صدایش گرفت و جمعیتی که برای شنیدن سخنان او گردآمده بودند نتوانستند صدای او را بشنوند.

فتحی، در سخنان خود، برنامه های موقت حزب جدید را اعلام داشت و در ستایش غازی او را «راهنمای معنوی مردم» خواند که خود از تشکیل حزب جدید استقبال کرده است. سپس با انتقاد از دولت عصمت از لزوم برقراری یک سیستم لیبرال سخن گفت که باید، در عین حفظ برخی از فعالیت ها در دست دولت، به بخش خصوصی اجازه رشد دهد. جمعیت به شدت او را تشویق می کرد و فقط یک نفر از بین آن ها، وقتی شنید که فتحی قصد ندارد کلاه فز و خط عربی را برگرداند، با اعتراض محل را ترک کرد.

فتحی آنگاه عازم شهرهای «مانیسا» و «بالی کسیر» شد، و در آنجا ها نیز با همین گونه استقبال روبرو گردید. در همه جا دهقانان از فرصت استفاده کرده و خشم خود را بیان می داشتند. در یک جا وقتی که او، بدون توجه به عواقب کارش، کلاه خود را از سر برداشت جمعیت نیز دسته جمعی کلاه های خود را برداشتند و به زمین کوبیدند. در جایی دیگر، مردم با پارچه نوشته های برزگی به استقبال او آمدند که جملات روی آنها او را مدافع مذهب در مقابل جمهوری خدانشناس می خواندند.

«گرو»، سفیرکبیر آمریکا، نوشته است: «به زودی حزب جدید تبدیل به درجه ای شد که با آن می شد تب سیاسی ترکیه را اندازه گیری کرد و جای شک نگذاشت که این تب بسیار شدید است». مطبوعات وابسته به حزب مردم طی مقالاتی به فتحی حمله کردند، و رؤسای حزب هم در آنکارا کمال را تحت فشار شدیدی گذاشتند، بطوری که او مجبور شد از نقش خود به عنوان یک رهبر بی طرف خارج شده و بر «پیوند تاریخی» خویش با حزب مردم تاکید کرده و احتمال این که از آن حزب جدا شود را منکر شد. او، سپس، نوک انتقاد خود را متوجه حزب جدید کرد و از حمله «چند نفر آدم بی مسئولیت» به دفتر حزب مردم در ازمیر و اهانت هایی که به دولت کرده بودند ابراز انزجار کرده و اعلام داشت که مرتکبان این گونه عملیات تهاجمی باید بر اساس قوانین جمهوری تنبیه شوند.

به این ترتیب، فتحی با حالتی غمگین و نزار به آنکارا بازگشت و قرار شد که جریان دو حزبی تنها در داخل ساختمان مجلس ادامه پیدا کند و کمال هم، در آغاز کار مجلس، کوشید تا از طریق تکرار این که او نسبت به دو حزب حالت بی طرفی دارد آنها را در کار خود تشویق کند. این صحنه را سفیرکبیر آمریکا، از قول وابسته بازرگانی سفارت، به صورت زیر آورده است:

«غازی در جایگاه خصوصی خود نشسته و جریان مباحثات بین دولت و اپوزیسیون را تعقیب می کرد و هر کجا که یکی از طرفین در بحث پیروز می شد چشم هایش می درخشید، و هر گاه که بحث به صورت نامطلوبی پیش می رفت اخم پیشانی اش را می پوشاند. وابسته بازرگانی ما می گوید که، با دیدن اینگونه احوال غازی، به یاد پدر مغروری افتاده است که بحث گرم دو پسر خود را تماشا می کند... فضای مجلس کاملاً عوض شده است و، بر خلاف گذشته که اقدامات دولت به صورتی اتوماتیک و بدون شور و هیجان تصویب می شد، اکنون تک تک نمایندگان را شور و شوق فرا گرفته است، مسایل مختلف آزادانه مورد بحث قرار می گیرند، انتقادهای اغلب ماهیتی سازنده دارند و یک فضای واقعی پارلمانی بر مجلس حکمفرما شده است».

اما این شور و شوق نیز به زودی به پایان رسید. هیچ کدام از دو حزب نشانه‌ء قابل توجهی از قابلیت رهبری و ارائه‌ء سیاست های نو و مثبت از خود نشان ندادند. در عین حال، اختلاف و تنش بین آن ها در جریان انتخابات شهرداری ها به اوج خود رسید - انتخاباتی که نوعی تمرین و آماده شدن برای انتخابات عمومی پیش رو محسوب می شد. این انتخابات زیر کنترل شدید پلیس و با تبعیض بی رحمانه نسبت به حزب جدید انجام شد.

در پانزده نوامبر فتحی، با اشاره به تقلباتی که در انتخابات شده بود، در مجلس شدیداً به وزارت کشور حمله کرد و بحث و برخورد آنچنان داغ شد که یادآور فضای پر از اهانت های شخصی مجلس اول شد. غازی، در جایگاه رییس جمهوری، در سکوت ناظر صحنه بود و صورتش حالتی نومید داشت؛ گویی از خود می پرسید آیا این مردم پس از دهسال تعلیم دیدن به دست او هنوز از روش بحث دموکراتیک غافلند؟ اما، در عین حال، کاملاً معلوم بود که تصمیم دارد در مشکلی که خود آفریده است درگیر نشود. آن روز کار مجلس به گرفتن رأی اعتماد برای دولت انجامید و دولت با دویست و بیست و پنج رأی موافق و ده رأی مخالف پیروز شد.

در پی این ماجرا فتحی تصمیم گرفت حزب خود را منحل کند و همراه با «نوری»، که منشی حزب محسوب می شد، برای فراهم ساختن شرایط انحلال حزب، عازم چانکایا شد. آنها می گفتند که چون غازی حامی حزب رقیب است، و در عین حال بنیانگذار حزب جدید نیز محسوب می شود، هیچگاه هیچگونه امکانی برای مخالفت با شخص او وجود نداشته است اما اکنون، که به نظر می رسد شرایطی فراهم شده که خود غازی نیز آماج انتقاد باشد، صلاح در آن دیده می شود که حزب جدید منحل گردد.

البته شکست حزب تا حدی به خاطر مدیریت غلط رهبرانش هم بود. فتحی برای اجرای نقشی که کمال تعیین کرده بود شخص مناسبی محسوب نمی شد. او اگرچه یک دموکرات تمام عیار بود اما از توانایی های لازم برای رهبری سیاسی نصیبی نبرده بود. نه سخنران خوبی بود و نه بحث کننده ای مقتدر. همچنین در میان حمایت کنندگانش اشخاص قابل اعتنایی وجود نداشتند که بتوانند در مجلس و در مقابل نمایندگان متعدد حرفه ای، سابقه دار، و تعلیم دیده‌ء حزب مردم جایی برای خود باز کنند. خود او پنج سال تمام دور از ترکیه زندگی کرده بود و در نتیجه با جریانات سیاسی و شخصی که در مجلس می گذشت

ارتباطی نداشت. از افکار عمومی هم بی خبر بود و، در عین حال، تاکتیک هایی که به کار می برد که در عمل حاصلی نداشتند. به راستی هم اگر او حزب خود را با سرعت کمتری ساخته بود احتمال موفقیت برای آن وجود داشت. او باید حزب را به صورت یک گروه فشار کوچک در مجلس می ساخت که منتقد و تصحیح کننده اقدامات حزب حاکم باشد؛ همانگونه که رئوف در حزب مترقی در ابتدا چنان کرده بود و باید از پریدن به صحنه عمومی کشور خودداری می کرد. شعبات محلی این حزب با سرعت و بدون دقت طراحی شد و به صورت مرکزی برای جمع افراطیون و خرابکاران درآمد و به این ترتیب امنیت عمومی را به خطر انداخت.

اما تقصیر اصلی از آن خود کمال بود. برخلاف ماجراجویی های قبلی اش، فکر ایجاد یک اپوزیسیون مجاز به اندازه کافی مورد مذاقه و زمینه سازی قبلی قرار نگرفته بود و به جای این که اجازه داده شود که چنین نهادی مثل یک موجود زنده رشد کند (همچون خود جمهوریت که از همین راه رشد کرده بود و یا لاقل چنین به نظر می رسید) این نهاد جدید ناگهانی و حتی به صورت یک توطئه بر کشوری که هنوز آماده آن نشده بود تحمیل گردید. این گونه تاکتیک های ناگهانی و غافلگیر کننده، که در مورد ممنوع ساختن کلاه فر به خوبی کار کرده بودند، برای عملیات رادیکالی همچون ایجاد یک دموکراسی پارلمانی کاملاً نامناسب بشمار می رفتند. به خصوص که این کار بلافاصله پس از سرکوبی عامدانه پیش می آمد. کمال پنج سال پیش، درست در زمانی که فضای انقلابی و توانایی های رهبران اپوزیسیون می توانست دموکراسی پارلمانی را جا بیندازد، سیستم دو حزبی را منحل کرده بود. و حال، در زمانی که شور انقلابی فرو نشسته و از پیروزی های نظامی و سیاسی خبری نبود و رکود اقتصادی و اجتماعی به جای آن ها نشسته بود، تصمیم به استقرار مجدد آن گرفته بود.

تنها دو عامل می توانست به شکل دموکراتیکی که او در تحقق آن شکست خورد کمک کند. نخست توانایی و آمادگی خود او بود که سیستم دو حزبی را بپذیرد و تا حدودی قدرت خود را به آن ها منتقل نماید و دیگری ظرفیت مردم کشور بود که پس از سال ها عقب ماندگی در تحت حاکمیت استبدادی آمادگی آن را می داشتند تا یک سیستم بالغ و مسئول را بپذیرفته و خود را با مقتضیات آن تطبیق دهند. حال آن که هیچ کدام از این دو عامل در آن زمان وجود نداشت.

با این همه، این تجربه دارای یک نتیجه خوب نیز بود و آن این که نشان می داد آنکارا تا چه حد از آن چه در بقیه ترکیه می گذشت غافل مانده است و حال، به کمک آگاهی بدست آمده، امکان این پیش آمده بود که این نقصیه برطرف شود. به همین دلیل، بلافاصله پس از ماجرای احزاب، غازی برای درک اوضاع و احوال کشور سفری سه ماهه را آغاز کرد.

او به همراه خود گروه بزرگی را به سفر برد که شامل مقامات وزارتخانه های مختلف می شدند. این اشخاص به مطالعه دقیق شرایط اجتماعی و اقتصادی پرداختند و خود کمال نیز به گفتگو با مقامات محلی نشسته، نهادهای مختلف را مورد بازدید قرار داده، با مردم به گفتگو نشسته و آن ها را تشویق می کرد تا مشکلات خود را شخصاً با او در میان بگذارند. هدف او از این کارها، از یکسو، تبدیل فکر اصلاحات به روحیه اصلاح طلبی بود و، از سوی دیگر، این که بفهمد تغییرات مورد نظر او، از کلاه گرفته تا خط، تا چه حد در اعماق ذهنیت مردم اثری گذاشته اند.

او که همیشه یک معلم محسوب می شد، به تخمین زدن در مورد استعدادهای شاگردان مدارس پرداخت. بی خبر وارد کلاس می شد آنگونه که معلم، جاخورده و سنگ شده، در مقابلش بی حرکت می ایستاد. او اما در طول و عرض اتاق حرکت می کرد، شاگردان را مورد پرسش قرار می داد، و کتاب های درسی شان را مطالعه می کرد. کمال در یکی از این کتاب های درسی که نویسنده ی آن «حسن علی یوچل»، یکی از کارمندان جوان وزارت آموزش بود، به چند کلمه عربی برخورد و نویسنده را که در بین همراهانش حضور داشت دعوت کرد تا به هنگام صرف شام مسئله اصلاح زبان را مورد گفتگو قرار دهند. او در ابتدا پرسش های متعددی را در زمینه ریاضیات با حسن علی در میان گذاشت و مرد جوان با احتیاط توضیح داد که اتفاقاً او رشته ریاضی را تمام کرده است.

غازی به پرسش هایش ادامه داد و گفت نقطه چیست؟ خط چیست؟ صفر چیست؟

و حسن علی، که آدم شوخ طبعی بود، پاسخ داد: «صفر منم در حضور شما، پاشا!»

کمال اصرار کرد که «اما صفر بسیار اهمیت دارد».

و جواب شنید که: «مثل خود من پاشا که اینقدر اهمیت داشته ام که در حضور شما بنشینم!»

کمال گیلان پیش روی حسن علی را از عرق راکی پر کرد و سپس رو به بقیه افراد نشسته به دور میز کرده و گفت: «این آقا در امتحانش قبول شد». و بعدها او سال ها وزیر آموزش ترکیه بود.

در این سفرها غازی سخنرانی هم می کرد، و طی آن ها می کوشید تا معنای واژه ی ناشناس دموکراسی و مسئولیت های منظم به آن را توضیح دهد. در سفر به ازمیر گفت: «هنگامی که یکی شهروند می گوید من این یا آن را می خواهم باید بداند که معنای سخنش آن است که من باید چنین یا چنان کنم». او همه جا مستقیماً دست به عمل می زد. مقامات دولتی و حزبی را عوض می کرد، در «سامسون» کمیته اجرایی حزب مردم را منحل کرد. در «هوزا» دستور داد که بذر کافی در اختیار کشاورزان گذاشته شود، در «اوشک» خواستار افزایش تولید شکر شد، و در شهرهای مختلف دیگر دستور ایجاد بانک داد.

این سفر بر او آشکار ساخت که نارضایتی نسبت به شرایط زندگی بسیار گسترده است. و بالاتر از آن این که دیگر خرافه پرستی های گذشته آرامبخش این نارضایتی ها نیست. در بازگشت کمال و همراهانش به استانبول، گزارشی تهیه شد که حاوی نتیجه گیری و توصیه هایی برای بهبود حوزه های مختلف بود. در مجموع این نتیجه اخلاقی حاصل شده بود که هر گونه دگرگونی سیاسی، همچون مورد ایجاد حزب آزاد، نخست باید ریشه در سیاستی برای ایجاد اصلاحات اساسی در زندگی اجتماعی و اقتصادی مردم داشته باشد.

شش هفته پس از انحلال حزب آزاد، یک شورش زشت مذهبی در شهر «منه من» واقع در ناحیه «اسمیر» به واقعیت دیگری اشاره کرد. این شورش نیز همچون شورش کردستان به وسیله اعضای خرافه پرست سلسله نقشبندیه صورت گرفته بود. عده ای از افراتیون این سلسله به رهبری یک درویش، در جریان سفر زیارتی به «مانیسا» وارد شهر «منه من» شده بودند. آن ها که به خاطر دوره ی بلندی از انجام آداب مذهبی و روزه گرفتن و سپس افطار کردن با آب و انجیر، و گهگاه نیز به خاطر استعمال مواد مخدر، به شدت خسته بودند، رو به دهات آورده و دهقانان را مجبور می کردند تا به صفوف ایشان پیوسته و

برایشان اسلحه تهیه کنند. در «منه من» این عده در میدان اصلی شهر گرد آمده و مشغول خواندن اشعاری جنون آمیز شدند و رهبرانشان آشکارا خواستار بازگشت شریعت، حجاب زنان، کلاه مردان، و خط عربی شده و پیش بینی کردند که جمهوری خدانشناس بزودی به دست نیروهای جنگنده اسلام براندازی خواهد شد. آنها خواستار آن بودند که لشگری از مومنان به سوی آنکارا حرکت کرده و پس از فتح آنجا به تسخیر کل جهان اقدام نماید.

واکنش جمعیتی که رفته رفته به دور این عده جمع شد حاکی از بی تصمیمی و نگرانی بود. برخی کنجکاو و گروهی مخالف بودند. و در عین حال کلمات سخنرانان امیال خرافی عده ای دیگر را آشکار می ساخت. در این میان، مسیر یک افسر جوان به همراه گروه کوچکی از سربازان به میدان شهر افتاد و افسر مزبور برای متفرق کردن جمعیت به مردانش دستور داد که به تیراندازی هوایی با پوکه های خالی بپردازند. اما وقتی که در پی تیراندازی کسی مجروح نشد یکی از ملایان فریاد زد: «ببینید تیرها کارگر نیستند!» افسر مزبور عجولانه خواست تا با رهبر گروه که محمد درویش نام داشت گفتگو کند. اما درویش بلافاصله افسر را هدف گلوله قرار داد و در همان حالی که او به زمین افتاده و تا سرحد مرگ خونریزی می کرد دستور داد اره ای آورده و سر او را ببرند. سپس سر افسر را بر روی یک چوب پرچم قرار داده و در خیابان ها گرداندند. و در همان حال پیروان محمد دیوانه وار دعا خوانده و به هر سو می راندند.

ژاندامری که قادر به اداره جمعیت نبود با ارتش تماس گرفت؛ اما وقتی که سربازان به محل رسیدند از تیراندازی به سوی مومنان خودداری کردند. آنگاه افسران که پرهیز سربازان را نداشتند، مسلسل های خود را رو به جمعیت گرفته و آتش کردند. تعداد زیادی از درویشان به زمین افتادند و شورش بدون مشکلات جدی بعدی فرو نشست. بلافاصله در شهر حکومت نظامی برقرار شد و دستگیری ها در یک منطقه وسیع که شامل شهر ازمیر نیز می شد آغاز شد. بیش از صد نفر را به اتهام تحریک جمعیت بمنظور «تغییر اجباری قانون اساسی» محاکمه کردند. عده ای محکوم به اعدام شدند و عده ای دیگر حبس های مختلفی گرفتند.

این واقعه به صورتی گسترده در روزنامه ها منعکس شد و به راحتی تقصیر را به گردن حزب آزاد انداختند که در واقع شش هفته قبل منحل شده بود. آن ها افسر کشته شده

را شهید خواندند و عمل قهرمانانه او را منبع الهامی برای جوانان ترکیه دانستند، و خبر تظاهرات گوناگون به افتخار او دادند.

این شورش نشان داد که سلسله های درویشی که قرن ها نه تنها مذهب که زندگی اجتماعی و سیاسی کشور را مورد بی اعتنایی قرار داده بودند تنها با گردش قلم و اعلام ممنوعیت از جانب مجلس از بین نمی روند، چرا که از یکسو مردم به آن ها احتیاج دارند و از سوی دیگر آن ها به صورت زیرزمینی به حیات خود ادامه داده و با اندک تحریکی به آتشفشانی می پردازند. بدینسان، از آنجا که اصلاحات مذهبی کمال اجازه نیافته بود مثل یک موجود زنده رشد کرده و تبدیل به عادات جدید زندگی مردم شود، آن ها فقط به صورتی مصنوعی از بالا به پایین تحمیل شده بود. در واقع باید به یکی دو نسل از این مردم اجازه داده می شد تا رفته رفته بیدار شده و معنای واقعی انقلابی را که به نام مردم انجام شده بود دریابند.

در عین حال، معلوم شد که اگر قرار بر نجات انقلاب است دیگر نباید از دموکراسی سخنی به میان آید. اکنون لازم آمده بود که حکومت تک حزبی از یک سو تقویت و از سوی دیگر گسترده تر از همیشه شود. از آن به بعد مرد قوی دست حزب مردم «رجب پکر» بود که به عنوان دبیرکل حزب انتخاب شد. او که خودکامه ای بی رحم اما با هوش بود در فلسفه سیاسی خود معتقد به اعمال فشار و زور بود و از این لحاظ با سیاست قدم به قدم قبلی کمال تضاد داشت.

در همین حال، حزب مردم، بنا بر اعتراف آشکار عصمت، ارتباط خود را با مردم از دست داده بود و باید تجدید سازمان یافته و به صورت وسیله قابل انعطافی درآید و، همچون بازوی رهبری مسئول در بالا و دست توانایی برای کنترل در سطوح پایین حزب، عمل کند. برای وصول به ارتباط بیشتر با مردم تصمیم گرفته شد که نیایشگاه های قدیمی ترکیه که در گذشته نهادی فرهنگی محسوب می شدند تبدیل به شبکه ای از نهادی به نام «خانه مردم» شوند، در سراسر کشور گسترش یابند، اجرای اهداف سیاسی را ممکن سازند، و نقشی را که کمال تحت عنوان «تعلیم ملت» بر عهده حزب گذاشته بود ممکن سازند.

پیام ایدئولوژیک جدیدی که اکنون منشتر می شد دارای نمادی به نام «شش پیکان» بود و مجموعاً به آن نام «کمالیسم» دادند. این اصول شش گانه عبارت بودند از ۴ اصل قدیمی ناسیونالیسم، سکولاریسم، جمهوری خواهی، و مردم گرایی که در سال ۱۹۳۱ دو اصل اصلاح طلبی و سیاست گذاری به آن ها افزوده شد. این شش اصل به صورت زنجیره ای به هم متصل می شدند. سیاست گذاری از طریق مردم مداری مانع استثمار می شد. مردم داری از طریق سکولاریسم در راه بهره کشی مانع ایجاد می کرد. و همه ی آن ها از طریق ناسیونالیسم مانع دخالت خارجیان می شدند و تحرک انقلابی جامع را زنده نگاه می داشتند.

کمال در گذشته همواره با ایدئولوژی مخالف بوده و آن را محدودکننده آزادی ملت می دانست. اما اکنون پیچیدگی مسایل پیش رو چنان بود که داشتن یک دکترین ایدئولوژیک را ایجاب می کرد. چرا که اکنون زمانه ای فرا رسیده بود که فاشیسم از یک سو و کمونیسم از سویی دیگر سر برافراشته بودند و برای ترک ها مهم بود که به جهان نشان دهند که خواستار هیچ یک از آنان نیستند. به همین لحاظ بود که ایدئولوژی پر انعطاف کمالیسم ساخته شد و اصول آن حداقل دارای این مزیت بودند که نه بر اساس نظریه های وارداتی بلکه از بستر تجربه ای عملی و دهساله بر می خاستند.

در مورد اصل سیاست گذاری، دولت دست به ایجاد یک برنامه پنج ساله زد که هدفش توسعه مداوم صنایع مختلف با پشتوانه مالی دولت بود. این طرح از برنامه اتحاد شوروی الهام گرفته و به کمک کارشناسان شوروی و وام بدون بهره ای که از آن ها دریافت شد اجرا گردید. اما کمال مرتباً خاطرنشان می ساخت که این سیاست گذاری ربطی به نظریه سوسیالیسم ندارد. او اعلام می داشت که کمونیسم در رسیدن به اهداف و وعده های خود ناکام شده است و، در مقابل، لیبرالیسم نیز محکوم به مرگ است. و تجربه ترکیه با هر دوی آن ها تفاوت داشته و کنترل دولتی را با برخی از عناصر اقتصاد آزاد و شخصی درهم می آمیزد.

این نظریه حداقل موجب شد تا ترکیه صاحب صنایع متعددی شود. اما سیاست گذاری دولت همچنان به صورت مزمونی از رسیدگی به کشاورزی که پر ارزشترین منبع طبیعی کشور محسوب می شد غافل بود. تنها با پیدا شدن ابرهای جنگ دوم جهانی در افق های دور و

نزدیک بود که ضرورت توجه و ایجاد سیاست مبتنی بر مطالعه مسایل کشاورزی کشور مطرح شد؛ سیاستی که حاصل آن باید نصیب دهقانان می شد، به طوری که از آن پس هیچ یک از آنان بدون زمین نماند.

این سیاست جدید اقتصادی یک چهرهء سیاسی جدید را نیز به جلوی صحنه آورد. او «محمد جلال» نام داشت که به نام «جلال بایار» شهرت یافت. او عضوی از اتحادیون قدیم، با ذهنی خلاق بود و یکی از پیروان محترم کمال محسوب می شد. او که در گذشته کارمند بانکی در اسمیرنا بود قبلاً بوسیله غازی برای ایجاد سیستم بانکداری جمهوری ترکیه برگزیده شده بود. کمال در مورد او گفته است: «من کیسه ای پر از طلا به او دادم و او در عوض بانکی به من داد». و اکنون وقت آن رسیده بود که جلال بایار به سمت وزیر اقتصاد کمال منصوب شود.

در پی این انتصاب، کمال که هیچ گاه علاقه ای به مسایل اقتصادی نداشت، این امور را بدست جلال بایار سپرد تا بتواند توجه اصلی و شخصی خود را معطوف سیاست خارجی کشور کند.

فصل پنجاه و ششم - جایگاه ترکیه در جهان

کمال اگرچه در آرزوی خود برای نمایش ترکیه جدید به صورت یک جامعه دموکراتیک با ویژگی‌های مختص به خود چندان کامیاب نشده بود اما همچنان مصمم بود تا جهان را وادارد تا ترکیه را به عنوان حاکمیتی آزاد، و مسئول بپذیرد. بدین لحاظ لازم بود تا مقام خود او به عنوان یک دولتمرد در صحنه بین‌المللی با دلایل کافی به اثبات رسد. در سال‌های دهه ۱۹۳۰ مفهوم دیکتاتوری تک‌حزبی برای اروپا امر جدیدی نبود؛ اما آنچه که ترکیه باید به همسایگانش اثبات می‌کرد آن بود که یک دیکتاتوری تک‌حزبی می‌تواند - دقیقاً برخلاف دیکتاتوری‌های هیتلر، موسولینی و استالین - یک رهبری صلح‌طلبانه و فاقد هر گونه جاه‌طلبی‌های سیاسی و سرزمینی علیه کشورهای دیگر باشد.

شعار کمال در این مورد «همزیستی صلح‌آمیز» بود - «صلح در خانه و صلح در بیرون خانه». ترکان باید نشان می‌دادند که دوست ملت‌های متمدن‌اند؛ خاطره‌های گذشته، که سرشار از میل ترکان به فتح جهان بود، باید به خاک سپرده می‌شد؛ چرا که اکنون ذهن ترکان از خیال فتح مجدد سرزمین‌های از دست رفته و تجدیدنظر در مرزهای کنونی بکلی پاک شده بود.

وقتی که یک بار یک دیپلمات مجار، در گفتگو با کمال، بخاطر از دست رفتن امپراتوری سابق مجارستان افسوس می‌خورد کمال هیچ‌گونه با او همدردی نکرد. دیپلمات مزبور به کمال گفت: «شاید شما چون فرزند ندارید اندوه مرا درک نمی‌کنید.» کمال پاسخ داد: «اما همه مردم این سرزمین فرزندان من هستند!» و سپس ادامه داد: «گوش کنید! من خود زاده، مقدونیه هستم اما هیچ ادعایی نسبت به آن سرزمین ندارم.»

بنا به نوشته «والتر کالینز» در مجله بررسی‌های معاصر در سال ۱۹۳۳، وزیر خارجه کمال سیاست ترکیه را این‌گونه توصیف کرده است: «ترکیه به حتی یک اینچ از خاک کشورهای دیگر چشم ندارد. اما در عین حال حاضر نیست یک اینچ از خاکی را که دارد از دست بدهد».

واقعیت هم این بود که در میان همه رژیم‌های دیکتاتوری تنها ترکیه بود که، به جای داشتن سیاست توسعه، به خروج از سرزمین‌های اشغالی دست زده بود. کمال سال‌ها پیش، در ۱۹۲۱، گفته بود: «ما بهتر است حدود خود را تشخیص دهیم». او معتقد بود که با کوچک نگاهداشتن ترکیه آن را عظمت خواهد بخشید. جمهوری ترکیه تنها آرزومند یکپارچگی سرزمینی و آزادی بود و تا آنجا که مغرب زمین این خواسته‌ها را احترام می‌گذاشت، ترکیه نیز، در یک گوشه انفجارآمیز مشرق زمین، منطقه‌ای صلح‌آمیز را به مغرب زمین عرضه می‌داشت. دولت جدید و مستقل ترکیه درست از لحاظ جغرافیا در میانه شرق و غرب قرار داشت و در نتیجه عنصر اصلی ایجاد ثبات محسوب می‌شد.

بر این اساس وقت آن رسیده بود که ترکیه با همسایگان خود روابط پایدار دوستانه برقرار کند. با روسیه و همسایگانش، با قدرت‌های اروپایی، و نیز با اعراب و کشورهای بالکان که استان‌های سابق امپراتوری عثمانی محسوب می‌شدند. اما بالاتر از همه این‌ها ترکیه باید تبدیل به عضو وفادار و همکاری‌کننده بلاتردید سازمان ملل متفق بشمار می‌آمد. در آن زمان ترکیه، به عنوان یک قدرت انقلابی، بی‌شک زیر ذره بین قرار داشت تا وفاداری‌اش به تعهداتش آزموده شود و در نتیجه می‌کوشید تا برای کسب نامی نیک همیشه بیش از آنچه که تعهد می‌کرد بپردازد. امضای قرارداد موصل آشتی با بریتانیا را ممکن کرده بود. و اکنون زمان آن رسیده بود که ترکیه با یونان نیز آشتی کند.

عملیات جراحی وار تبادلی جمعیت بین دو کشور موجب شده بود که قرار داد لوزان به صورت معاهده دوستی درآید و مسایل موجود را به صورتی عقلایی حل و فصل کند. این قرارداد در اکتبر ۱۹۳۰ زمینه‌ای شد برای دیدار رسمی «ونیزلوس»، نخست‌وزیر یونان، از ترکیه که بر کشتی جنگی یونانی سفر می‌کرد. مراسم استقبال او در آنکارا به خوبی سازمان یافته بود. همه جا پرچم‌های یونان به چشم می‌خورد و پارچه‌های بلند نوشته شده به خط یونانی از یک سوی خیابان به سوی دیگر کشیده می‌شد. اما این استقبال چندان توقع نخست‌وزیر سخاوتمند یونان را برآورده نکرد و او نتوانست از گفتن این نکته به عصمت خودداری کند که: «یونانی‌ها از یک تیم ورزشی ترکیه گرم‌تر از این استقبال کرده بودند». اما عصمت دوستانه پاسخ داد که: «این امر به آن خاطر است که یونانی‌ها مردمان سخاوتمندتری هستند و علاوه بر آن برخلاف ترک‌ها کشورشان مورد حمله کسی قرار نگرفته است».

برای بزرگداشت تقارن شادی آفرین دیدار ونیزلوس با سالگرد تأسیس جمهوری ترکیه، یک مجلس بزرگ رقص در هتل پالاس آنکارا و یک میهمانی شام در وزارت امور خارجه برگزار شد که در آن غازی به صورتی مشتاقانه شرکت داشت. آنگاه او و نخست وزیر یونان از یک رژه نظامی دیدن کردند. این دو مرد در گفتگوهای سیاسی رسمی و غیر رسمی خود نشان دادند که بخوبی یکدیگر را می فهمند و ونیزلوس تا آنجا پیش رفت که تصور خیالی نوعی اتحاد دو کشور را مطرح سازد و این موضوع حتی بحثی طولانی را برانگیخت. و چندی از این ملاقات نگذشته بود که کمال، با کنار گذاشتن ملاحظات مذهبی و به خاطر اهداف سیاسی، اجازه داد که کلیسای سانتا صوفیا که به مدت پانصد سال تبدیل به مسجد شده بود دیگر باره تغییر شکل دهد و، نه به یک کلیسا با زنگ هایی که یونانیان سال ها آرزو داشتند بر فراز آن به صدا درآید، بلکه تبدیل به موزه ای شود که نماد همگرایی فرهنگی بین ترکیه و اروپا به شمار آید.

پیش از عقد معاهده ترکیه و یونان و همزمان با رسیدن به اواخر دهه ۱۹۳۰ و روشن شدن مقاصد امپریالیستی موسولینی، قرارداد ترکیه و ایتالیا ماهیت یک قرارداد تدافعی را به خود گرفته بود. غازی، که دیگر لباس نظامی را کنار گذاشته و به هیئت یک دیکتاتور مدنی درآمده بود. چندان احترامی برای موسولینی قائل نبود و او را که بدون داشتن سابقه ای در ارتش لباس نظامی می پوشید هنرپیشه ای می دید که نقش یک سرباز را بازی می کند. او اعتقاد داشت که موسولینی دیر یا زود اختیار از کف داده و تصمیم خواهد گرفت که نقش یک سزار فاتح را هم بازی کند و درباره او به دوستی گفته بود: «مردم ایتالیا یکی از این روزها این آدم را به دار خواهند کشید». یک بار در چانکایا، هنگامی که سفیر موسولینی ادعاهای کشورش در منطقه آناتالیا را از نو مطرح کرد، کمال در سکوت به حرف های او گوش داد و سپس عذر خواسته و چند دقیقه ای از اتاق بیرون رفت. آنگاه، برای نخستین بار پس از اعلام جمهوریت، در یونیفورم کامل یک فیلدمارشال ترکیه به اتاق بازگشت و آنگاه به روی صندلی نشست و گفت: «بخشید، می فرمودید». اما این بار سفیر موسولینی بود که سکوت اختیار کرده بود. ابا این همه، و از سوی دیگر، رجب پکر که رییس حزب کمال محسوب می شد، دربازگشت خود از دیداری از ایتالیا گزارشی تسلیم کمال کرد که در آن نظام فاشیستی ایتالیا مورد تحسین قرار گرفته و اتخاذ چنین شکلی از حکومت برای ترکیه

پیشنهاد شده بود. کمال نگاهی به این گزارش انداخت، آن را پس داد و گفت: «این کارها باشد برای پس از مرگ من».

کمال در مورد حکومت هیتلر نیز با نظر یک دوست آلمانی ضد نازی خود همعقیده بود و باور داشت که نظام دیکتاتوری ترکیه مردمی در بند را آزاد ساخته است اما دیکتاتوری هیتلر مردمی آزاد را به بند کشیده است. کمال دیکتاتور آلمان را به فروشندگان دوره گرد تشبیه می کرد و وقتی که کتاب «نبرد من» هیتلر را خواند نسبت به «رذالت زبان و جنون فکری» هیتلر اظهار وحشت کرد. به همین دلیل در برنامه پنج ساله ترکیه آلمان ها نقشی در اعطای اعتبار و فروش مصالح مربوط به راه آهن نداشتند.

اما در مورد استالین - آن واقع گرای اعظم - کمال اعتقاد داشت که: «صد سال بعد، وقتی که خاطره همهء دیکتاتورهای دیگر محو شده باشد، تاریخ استالین را، به عنوان مهم ترین دولتمرد بین المللی قرن بیستم، به یاد خواهد داشت». اما همین احترام نسبت به استالین او را در رابطه اش با اتحاد جماهیر شوروی محتاط تر کرده بود. او با روس ها بیشتر قراردادهایی را امضا می کرد که ماهیتی کاملاً تجاری داشتند و از وارد شدن به هر گونه قرارداد سیاسی، که روس ها به آن متمایل بودند، خودداری کرده و می کوشید تنها به روابطی دوستانه و محترمانه اکتفا نموده و بدینوسیله از آزردن روابط نزدیک و دوستانه خود با مغرب زمین خودداری کند.

ظهور موسولینی و هیتلر ترکیه را نه تنها به یونان که با کشورهای بالکان نیز نزدیکتر کرد. ترکیه با یوگسلاوی، مجارستان، و بلغارستان موافقت نامه هایی را به امضا رسانده بود. اما آنچه اکنون کمال در پی آن بود دست آوردن قرارداد حسن تفاهمی سراسری با کشورهای بالکان بود تا بدین وسیله وزنه ای در مقابل امپریالیسم ایتالیا و یونان ایجاد کند. براساس این هدف، یک سلسله ملاقات بین ترکیه و پنج کشور بالکان در پایتخت های مختلف این کشورها انجام شد و این امر به امضای معاهدهء بالکان در اوایل سال ۱۹۳۴ انجامید. این قراردادی ناقص و گاهی پر تضاد بود و، به جای تضمین برقراری تفاهم بین کشورهای امضاکننده، بیشتر بصورت کوششی در جهت مقاومت در مقابل تجاوزات یک نیروی بزرگتر عمل می کرد. اما، بهر حال، این معاهده در زمینه رهبری بین المللی برای ترکیه شهرتی قابل توجه به همراه آورد. یک بار، هنگامی که غازی نقشه های خود را برای

متحد ساختن همسایگانش برای سفیر فرانسه به نام کنت دو شامبرون توضیح می داد سفیر گفت: «شما درست مثل مسیو بریان ما حرف می زنید!»

کمال پاسخ داد: «به دلیل این که من مثل ایشان فکر می کنم!» در واقع، آن چه کمال در ذهن داشت ایجاد یک سازمان ملل محلی بود. یک عصر، پس از یک شام رسمی در سفارت خانه انگلستان، کمال که به افتخار پرنسس آلیس و لرد آتلون برای نخستین بار میهمان آن سفارت شده بود، پس از شام عده ای از نمایندگان کشورهای مختلف را به دور خود جمع کرده و برایشان در مورد ضرورت برقرار صلح بین ملت های جهان سخنرانی کرد. او از روس ها، رومانی ها، و چک ها پرسید: «شما آقایان چرا نمی توانید به جای دعوای دایم بر سر سرزمین ها و دیگر مسایل، اختلافات خود را دوستانه حل و فصل کنید؟» لحظه ای سکوتی برخوردار شد و در پایان آن لرد آتلون گفت: «عالیجناب! مشکل آن است که ملت ها هنوز به یکدیگر اعتماد ندارند». غازی سری تکان داد و گفت: «براوو، براوو» و آنگاه حضار به بازی پوکر مشغول شدند.

آلکساندر، پادشاه یوگسلاوی، در سفر غیر رسمی خود به استانبول، غازی را تا حد یک قهرمان پرستی آشکار تجلیل کرد و آمادگی خود را برای اطاعت اوامر او در صورت وقوع جنگ اعلام داشت. پس از صرف شام، پادشاه تمایل خود را به دوستی با غازی بیان کرده و محرمانه به او گفت که: «اگر من وعده های برخی از کشورهای اروپایی را باور کرده بودم، به جای یونانی ها قرار بود یوگسلاوها در آناتولی پیاده شوند». غازی با شنیدن این حرف گفت: «در آن صورت احتمال جان سالم به در بردن برایتان وجود نداشت. و به جای ارتش یونان این ارتش یوگسلاوی بود که باید به مدیترانه ریخته می شد».

کمال، برای نشان دادن حسن نیت خود به کشورهای بالکان، دخترخوانده خود، صبیّه، را که نخستین زن فارغ التحصیل خلبانی در ترکیه بود به آن کشورها اعزام داشت و صبیّه هم سوار بر یک بمب افکن آمریکایی جدید از این کشورها بازدید کرد.

دشمنان قبلی ترکیه در جنگ های بالکان اکنون دوستان آن محسوب می شدند و مرزهای غربی ترکیه اکنون امن و امان بودند. همچنین بود مرز با روسیه. و اکنون زمان امن کردن مرزهای شرقی فرا رسیده و ایجاد روابط دوستانه با همسایگان روسیه و استان های

عرب نشین قبلی امپراتوری عثمانی در دستور کار قرار گرفته بودند. معاهدهء بالکان باید به وسیلهء یک معاهده مابین سرزمین های شرقی تکمیل می شد.

در این زمینه، دهسال پیشتر، اولین اقدامات شروع شده و بین و ترکیه و افغانستان، با وساطت دیپلماسی شوروی، قراردادی منعقد شده بود. اما رسیدن به قراردادی با ایران، به خاطر اختلافات مرزی در منطقهء کردستان و مخالفت مذهبی این کشور در مورد انحلال خلافت، مذاکرات مشکل تری را ایجاد می کرد. با این همه، اغلب این اختلافات که مربوط به گذشته ها بود در آن زمان به دست فراموشی سپرده شده بودند و در ۱۹۳۴ یک قرارداد دوستی با ایران طی دیدار رسمی رضاشاه از ترکیه منعقد شد.

رضاشاه برای کمال، به عنوان یک سرباز و یک دولتمرد، احترامی شخصی قائل بود و این احترام بر تفاوت های مشخص خلیات شان پیشی می گرفت و او در مورد ضرورت حیاتی وجود روابط حسنه مابین دو کشور با کمال هم عقیده بود. در گذشته مذاکرات دو کشور دربارهء حل و فصل اختلافات مرزی آنها در دامنهء کوه آرات بر سر یک تپهء کوچک اما از لحاظ سوق الجیشی مهم به بن بست کشیده شده بود و هر یک از طرفین به خاطر امنیت استراتژیک خود مدعی مالکیت آن بودند. اما حسن نیت رهبران دو کشور این بن بست را از میان برداشت. هنگامی که توفیق روشتو، که در تهران در این مورد مذاکره می کرد، پیغام غازی را که از خود شاه می خواست تا حکمیت بین طرفین را بر عهده بگیرد مطرح ساخت، طرف های ایرانی مذاکره سخت متحیر شدند. بر این اساس یکی از افسران ارشد ستاد ارتش ایران نقشه های محل را به نزد شاه برده، آن ها را پیش روی او گذاشت و شرح پرونده را گزارش کرد. اما در حین بیان مطلب متوجه شد که پادشاه به جای توجه به سخنان او به نقشه خیره شده است. عاقبت شاه سخنان افسر مزبور را قطع کرده و گفت: «من فقط در این میانه به یک چیز علاقمندم و آن هم داشتن روابط دوستانه با ترکیه است». نتیجه قراردادی شد که به خط مرزی را در ارتفاعات تپهء مورد مناقشه و به نفع ترک ها قرار می داد. و طرفین راضی از این موافقت بحث را خاتمه دادند.

رضا شاه، از نظر شخصی، نقطهء مقابل غازی بود و آدمی صریح الهمجه و کم سخن محسوب می شد. او با ترکی آذربایجانی آشنایی داشت چرا که مدتی از دوران سربازی خود را در آذربایجان گذرانده بود و هنگامی که موضوع سفر او به ترکیه پیش آمد مقداری هم در

این مورد تمرین کرد. او در رویارویی با غازی او را برادر خود خواند. اولین شبی که رضا شاه در چانکایا گذراند، به خاطر عادت کمال به دیرخوابی، به درازا کشید و میهمانان تا ساعت نه و نیم شب به میز شام دعوت نشدند و شاه هم، پس از این که نخستین بخش غذای خود را تمام کرده، دقیقا در ساعت ده شب، به خاطر علاقه ای که به خوابیدن زود و سحرخیزی داشت، از میزبان اجازه مرخصی خواست. کمال او را تا خانه ای که برای اقامتش تعیین شده بود بدرقه نمود و سپس به نزد میهمانان دیگرش برگشت. در این فاصله شام سرد شده بود و میهمانی شبانه به زودی فضایی غیررسمی به خود گرفت.

شاه بازی پوکر را بر گفتگوهای مؤدبانه ترجیح می داد. یک عصر، در سفارت ایران شاه، غازی و سفیر کبیر جدید انگلستان، سر پرسی لورن، که کمال سخت مجذوب او شده بود، به بازی پوکر نشستند. کمال و سفیر قبلا با هم بازی کرده و در پی آن تا سحرگاه به گفتگویی صریح و صمیمانه در مورد مسایل فیما بین دو کشور و دریای مدیترانه گفتگو کرده و به این ترتیب به رابطه ای دوستانه و شخصی رسیده بودند که به نفع دو کشور و در واقع به نفع همه کشورهای متفق بود.

حال، در این بازی جدید که شاه هم در آن شرکت داشت، پس از یک دست بازی، کمال میز پوکر را ترک کرده و لحظاتی در اتاق قدم زد. سپس پشت سر شاه ایستاد و مشغول دادن توصیه هائی به او شد که بازی با سر پرسی را ادامه داده بود. دیگر میهمانان نیز در اطراف میز ایستاده بودند و با کنجکاوی صحنه را تماشا می کردند. به خصوص این صحنه وقتی برایشان جالب تر شد که غازی، در حالی که چشمکی می زد، خطاب به سر پرسی، به فواید این گونه همکاری های بین المللی اشاره کرده و گفت: «می بینید که وقتی آدم ها به این خوبی با هم رقابت کنند حاصل ائتلافشان چقدر بهتر خواهد بود؟»

شاه، در طول اقامت خود در ترکیه، همراه با غازی به آناتولی غربی سفر کرده و از پایگاه هوایی «اسکی شهیر» و میدان های جنگی و قلعه های داردانل بازدید کرد و طی آن این دو مرد، به عنوان دو سرباز، علاقه های مشترکی را بین خود یافتند. اما عادت های کاملا متفاوت آن ها لحظات ناراحت کننده ای را هم پیش آورد. هنگام سفر با قطار ریاست جمهوری، کمال بی پروا مشروب می نوشید، و هنگامی که در سر راهشان به ازمیر، قطار در شهر اوشک توقف کرد، جمعیت انبوهی گرد قطار حلقه زده و دست های سران دو کشور را

می بوسیدند. در بین جمعیت چشم غازی به یک ملا افتاد که عبا و عمامه داشت و ناگهان شروع به دشنام دادن به اسلام کرد. گفته می شد که غازی با دیدن کلاه فز یا عمامه خون به چشمان می آورد. حتی یک بار مشهور بود که در یک میهمانی رسمی آنکارا وقتی دید که سفیر مصر کلاه فز به سر دارد، پیشخدمتی را صدا کرد تا کلاه را از او بگیرد، و به سفیر گفت: «به پادشاه تان بگویید من از این کلاه بدم می آید». سفیر هم برای جلوگیری از حادثه ای کلاه خود را از سر برداشته و اجازه مرخصی گرفت. هنگامی که این خبر به قاهره رسید، سلطان فواد، پادشاه مصر، چنان عصبانی شد که تنها مانورهای ماهرانه دیپلمات های دو طرف از قطع روابط دو کشور جلوگیری کرد.

در اوشک، ملای مزبور که متوجه نگاه غازی شده بود عمامه خود را از سر برداشته و خود را در بین جمعیت گم و گور کرد. اما کمال قبل از ترک شهر دستور داد که فرماندار زندانی شود و روز بعد هم شهر را بمباران کرده و با خاک یکسان کنند. البته روز بعد، وقتی که از او خواستند تا فرمان خود را تایید کند، او با خجالت تمام دستورش را پس گرفت.

پیش از آن که شاه ترکیه را ترک کند، غازی او را به یک دیدار خداحافظی از ارتش ترکیه برد و در آنجا خطاب به او چنین گفت: «اگر روزی من رییس دولت ترکیه نباشم، امیدوارم اعلحضرت به من این اجازه را بدهند که در میان دیگر افسران عضو ستاد ایشان باشم».

حلقهء ارتباطی بین دو کشور، با اضافه شدن عراق و ایجاد یک خط دفاعی، تکمیل شد. انگلیس ها در ۱۹۳۰ استقلال عراق را اعطا کرده بودند و به زودی فیصل، پادشاه عراق، نیز به آنکارا آمد. در این دیدار اختلافات ترک ها و اعراب طی یک سری میهمانی های دیپلماتیک حل و فصل شد و انگلیسی ها در این زمینه کمک مهمی بودند. در یکی از این مذاکرات همراه با میهمانی، هنگامی که فیصل در گفتگو با کمال صدایش را پایین آورد تا دیگران سخنش را نشنوند، کمال حرف او را قطع کرده و با اشاره ای دوستانه به سفیر انگلیس گفت: «نیازی به زمزمه کردن نیست. به هر حال آقای سفیر فردا از همهء مذاکرات ما با خبر خواهد بود».

هنگامی که روابط دوستانه مشابهی بین ایران و عراق برقرار شد و سه کشور معاهده سعدآباد را امضا کردند خواسته دیرین کمال برای داشتن یک معاهده شرقی در مقابل معاهده غربی بالکان تحقق یافت. البته هیچ کدام از این معاهدات چیزی بیشتر از بیان صمیمانه حسن نیت رهبران سه کشور نبودند اما، هر دو معاهده حداقل این نکته را به جهانیان اعلام می داشتند که در جریان فروپاشی امپراتوری عثمانی و بوجود آمدن جمهوری ترکیه همه روابط خصم آمیز منطقه تبدیل به روابطی صلح جویانه شده است.

کمال، با نگاه به جهان اطراف، و بر بنیاد درک خویش از مسایل بین المللی، آشکارا می دید که دنیا به کدام سو می رود و، طی چندین مذاکره که در سال ۱۹۳۴ با «ژنرال داگلاس مک آرتور» آمریکائی داشت، با دقتی شگفت اتفاقات آینده را پیش بینی کرده و توضیح داد که، به نظر او، دورانی که در آن زندگی می کردند چیزی بیش از یک دوران ترک مخاصمه محسوب نمی شد. چرا که نیروهای متفق به صلحی دست یافته بودند که از آن فاتحان است، بی آن که توجهی به ریشه های جنگ و خلیات و مسایل مبتلابه مردم کشورهای شکست خورده باشند. امریکایی ها، با انصراف از سیاست های پریزیدنت ویلسون، نیروهای خود را از اروپا خارج کرده و مهلت نداده بودند که روند ترک مخاصمه تبدیل به صلحی پایدار شود. در نتیجه، آلمانی ها - همچون گذشته - سرنوشت اروپا را در دست خود داشتند. کمال به ژنرال گفت: «لحظه ای که این هفتاد میلیون انسان منظم و پرکار و سرشار از انرژی فوق العاده به دست عناصر سیاسی جدیدی بیفتند که بر آتش جاه طلبی های ملی گرایانه آن ها بدمند آن ها به نقض قرارداد ورسای اقدام خواهند کرد».

او پیش بینی می کرد که جنگ بین سال های ۱۹۴۰ و ۱۹۴۵ اتفاق بیفتد. می دید که فرانسوی ها دیگر فاقد کیفیت هایی بودند که می تواند سازنده یک ارتش قوی دست شود، و انگلیس ها هم قدرت آن را نداشتند تا بر فرانسوی ها بعنوان یک خط دفاعی در بین خود و آلمانی ها تکیه کنند. البته اگر می شد از ورود ایتالیایی ها به جنگ اجتناب کرد می شد امیدوار بود که آن ها در ایجاد صلح پس از جنگ نقش مهمی بازی کنند. اما کمال معتقد بود که جاه طلبی های موسولینی از این امر جلوگیری خواهد کرد و، در نتیجه، آلمان ها همه اروپا - به جز روسیه و انگلیس - را تصرف خواهند کرد. آن گاه امریکایی ها دیگر قادر نخواهند بود که نقشی خنثی داشته باشند و دخالت آن ها در جنگ باعث شکست آلمان خواهد شد. کمال معتقد بود که در پایان کار، برندگان اصلی این ماجرا بلشویک ها خواهند

بود که، با بکار بردن سیاست های جدیدی که اروپایی ها و امریکایی ها با آن آشنا نبودند و، با استفاده از مهارتشان در سود بردن از کوچکترین اشتباهات رقبا، برنده خواهند شد.

در تاریخ ۸ نوامبر ۱۹۵۱ خبرنگار روزنامهء جمهوریّت از واشنگتن نوشته است: «ما ترک ها به عنوان همسایهء نزدیک روسیه، و کشوری که بیش از سایر کشورها با آن جنگیده است، به دقت حوادث منطقه را زیر نظر داشته ایم و می بینیم که خطر اصلی بی هیچ پرده پوشی در صحنه ظاهر شده است. بلشویک ها با مهارت تمام مشغول دستکاری ذهن ملل از خواب بیدار شوندهء شرق اند و می دانند که چگونه به آتش جاه طلبی های ملی گرایانه آن ها دامن زده و توده هاشان را برآشوبند. بلشویک ها اکنون به نقطه ای رسیده اند که دیگر نه تنها خطری برای اروپا که برای کل آسیا محسوب می شوند».

کمال هم یک ملی گرا بود، اما در ملی گرایی او اثری از کوتاه نظری منطقه ای وجود نداشت. او روزگار را چنین می دید که دفتر امپراتوری ها بسته شده و زمانهء ملت ها فرا رسیده است. اما نگاه تیزبین و جهان نگر او به فراسوی این تحول خیره بود و، در آن سوی روند پیدایش ملل، ظهور اتحادیه های ملل و ادغام حاکمیت های ملی را می دید. و از این نظر، همچون جی. اچ. ولز، تاریخدان انگلیسی فکر می کرد. که در تصورات خود «ایالات متحده جهان» را خلق کرده بود.

کمال اگرچه مجذوب این فکر بود اما می دانست که لازمهء رسیدن به چنان جهانی نخست پیدایش یک سلسله اتحادیه های منطقه ای است. او حتی واقع گرا تر از این بود که فکر کند تاریخ بشر به این زودی ها به چنین مرحله ای برسد. اما، در عین حال، می دید که روسیه به کمک ایدئولوژی کمونیستی در پی ساختن چنان جهانی است و فکر می کرد که اصل «انترناسیونالیسم» مهم ترین اصل نیمهء دوم قرن بیستم خواهد بود، همانگونه که در نیمهء اول آن قرن نقش مرکزی با ناسیونالیسم بود. او فکر می کرد که در این میان آنچه اهمیت دارد تامین رفاه ملت ها است و در این زمینه گفته است:

«ما باید به کل بشریت همچون یک تن واحد بیندیشیم و ملت ها را اعضای این بدن بدانیم. ما نباید بگوییم که اگر در جای دیگری از جهان بیماری شایع است این موضوع

به ما ربطی ندارد. ما باید چنین فکر و عمل کنیم که این بیماری درست در میان مردم خود
ما شایع شده است».

فصل پنجاه و هفتم - زبان و تاریخی نوین

هنگامی که، در جستجوی محوری برای وحدت بین خود، سران کشورهای بالکان برای نخستین بار در آنکارا گرد آمدند، غازی، در سخنان افتتاحیه خود خطاب به هیئت های اعزامی توضیح داد که اجداد گوناگون همه آن ها روزگاری از آسیای مرکزی آمده اند: «آن ها که از راه های شمال و جنوب دریای سیاه، گروه گروه، همچون امواج یک اقیانوس، طی هزاران سال به سوی غرب آمدند و عاقبت در منطقه بالکان ساکن شدند. علیرغم آن که هر گروه دارای نام متفاوتی بود اما در واقعیت همگی خویشاوندانی بودند که از یک گهواره مشترک برخاسته و در رگ هاشان خونی مشترک می چرخد».

این فکر و سخن تجلی نظریه های جدیدی محسوب می شد که رفته رفته ذهن کمال را به خود جلب کرده و در آن خانه می کردند، و گاه حتی موجب می شدند تا مسایل دیگر زندگی شخصی و سیاسی اش، یا به صورتی تغییر شکل یافته مورد توجه او قرار گیرند، و یا به کلی از نظرش محو شوند. تغییر خط و الفبای ترکیه به صورتی منطقی، و از طریق حذف شکل های فارسی و عربی، رفته رفته به دگرگونی زبان ترکی می انجامید و در کنار آن، تا حدودی به صورتی بی منطق، تحقیقات جدیدی طراحی می شدند که قرار بود قرائت نوینی از تاریخ ترکیه را عرضه بدارند. کمال، به منظور رسیدن به این دو هدف، دو نهاد علمی را پایه گذاشت که عبارت بودند از «انجمن زبان شناسان ترک» و «انجمن تاریخ ترک».

خود کمال در زمینه های فرهنگی چندان دانشی نداشت و مطالعاتش در این مورد رهگذرانه بود. گاه به شدت به این موضوعات می پرداخت و گاه در جستجوی توجیه نظری که از پیش در ذهنش شکل گرفته بود در آن ها می کاوید. او در واقع هیچ گاه عادت به مطالعه منظم نداشت. دانش اصلی او عمدتاً در زمینه نظامی و اندکی در علوم سیاسی بود، و در نتیجه، علم زبانشناسی - که او اکنون توجه خود را بی تابانه معطوف آن کرده بود - به کلی با ذهن اش بیگانه بود. اما او، به خاطر ذهن ناآرام و سریع الانتقال خویش، آمادگی آن را داشت که از حاصل اذهان دیگران توشه بگیرد و اکنون بر شدت این کار افزوده شده بود. او، با گردآوری همه متخصصین زبانشناسی که می توانست پیدا کند، به زودی صاحب

نظراتی قاطع در مورد اصلاح زبان ترکی به منظور «به رو آوردن زیبایی و غنای آن» و «ارتقای سطح آن به جایگاهی که در میان زبان های دنیا می توانست داشته باشد» شد. دکتر ادنان این کوشش را «تلاش برای آزاد ساختن زبان ترکی از قید و بندهای زبانشناسانه عربی و فارسی» توصیف کرده است.

زبانشناسانی که بر گرد کمال جمع شده بودند دارای دو گونه فکر بودند. عده ای شان علاقمند به ادامهء روند ساده سازی زبان بودند که از بیست سال پیشتر، و از طریق حذف آن دسته از واژه های فارسی و عربی که در زبان ترکی معادل داشتند، آغاز شده بود. از سوی دیگر اما گروهی معتقد به خالص کردن زبان ترکی بودند که باید از طریق حذف کلیهء واژه های فارسی و ترکی، و سکه زدن کلمات ترکی جدید، در آنجا که معادل واژه های حذف شده در این زبان وجود نداشت انجام می شد. خود کمال به دستهء دوم تمایل داشت.

محل گردآمدن سالیانه «انجمن زبان شناسان ترک» اتاق تختهگاه تزیین شده قصر دولما باغچه بود. تعداد شرکت کنندگان جلسهء افتتاحیهء انجمن به هزار نفر می رسید. سالن را برای پخش مراسم از طریق رادیو سیم کشی کرده بودند و سخنان افتتاحیهء کمال از طریق بلندگوهایی که در میدان های مرکزی سراسر شهرهای کشور کار گذاشته شده بودند پخش می شد. در میان شرکت کنندگان در جلسه می شد از مشهورترین متن شناسان بین المللی تا معلم دهکده ای که فرهنگ واژگان یک لهجهء دور افتاده آناتولی را فراهم ساخته بود، و یا یک شخص ارمنی از صوفیه که مقالهء اش در مورد زبان نظر غازی را به خود جلب کرده بود مشاهده کرد.

از این زمان به بعد کمال وقت خود را در میان ستون هایی از کتاب ها و فرهنگ های لغات کهنه و نو می گذراند، آنچه را که خود «واژهء ناب ترکی» می نامید جستجو می کرد، می کوشید تا پیوند ریشه شناسی واژگان ترکی و زبان های بیگانه را بیابد. او، در تحقق خالص سازی زبان، از همهء مردم دعوت کرده بود تا برای واژه های بیگانه ای که به صورت روزانه در مطبوعات منتشر می شدند معادل های ترکی پیشنهاد کنند. خود غازی از آن پس در سخنرانی هایش از واژه های جدید، و گاه غیر قابل درک، استفاده کرده و مخاطبین خود را متحیر می ساخت. «فلیح رفیکی»، با همهء تمایلات قهرمان پرستی خود، از شنیدن این کلمات به شدت ناراحت و خشمگین می شد. او گفته است که «نامیدانه از خود می پرسیدم

که چگونه ممکن است غازی دست به چنین جنایت وحشتناکی زده باشد؟» اما آنان که متملقانه در پی جلب نظر کمال بودند در حضور او از بکار بردن کلمات ضروری روزمره ای که دارای ریشه های عربی و فارسی بودند خودداری می کردند. عده ای دیگر هم، برای خوش آمد او، واژه های جدید را فرا گرفته و آن ها را عامداً در حین گفتگو با او به کار می بردند.

یک بار نظریه ای به نام «زبان خورشیدی»، که از جانب یک متن شناس ونیزی مطرح شده بود، نظر کمال را به شدت به خود جلب کرد. این نظریه می گفت که انسان ابتدایی نخستین اصواتی را که بعدها تبدیل به واژه ها شده اند در واکنش نسبت به خوفی که خورشید در او ایجاد می شده بر زبان رانده است. تا آن موقع کوشش برای پیوند دادن واژگان زبان به اقوام آریایی و سامی با شکست روبرو شده بود اما اکنون می شد با بکار گرفتن این نظریه مدعی شد که زبان ترکی نه تنها مستقل از آن دو زبان دیگر بوجود آمده بلکه «مادر همه زبان ها» به شمار می رود. کمال بلافاصله دستور داد که نظریه «زبان خورشیدی» در دانشکده جدیدالتاسیس ادبیات آنکارا تدریس شود. این نظریه دارای این امتیاز بود که، در راستای اصلاح زبان، می شد مدعی شد که واژه های عربی، فارسی و لاتین موجود در زبان ترکی خود از یک سرچشمه ترکی می آیند و در نتیجه ادامه استفاده از آن ها با جریان خالص سازی زبان ترکی منافات ندارد. اما این نظریه به زودی مورد انتقاد شدید زبانشناسان و محققان جدی قرار گرفت و عاقبت منسوخ شد. در این میان جالب این بود که آن دسته از متخصصینی که به تشویق کمال به گسترش و پرورش این نظریه پرداخته بودند از چشم او افتادند.

کمال خود گاه تشخیص می داد که این کوشش های زبانشناختی ممکن است زبان ترکی را به یک بن بست برساند و - همچون زبان ماندالین چینی - از آن زبانی مصنوعی و غیر قابل درک بوجود آورد که برای ترک های عادی همانقدر مهجور باشد که زبان طبقه حاکمه عهد عثمانی بود. عاقبت، هنگامی که در مراسم افتتاح سالنامه مجلس شورای ملی، متن سخنرانی کمال را به دست او دادند او احساس کرد که خواندن آن متن برای نمایندگان حکم سخن گفتن به یک زبان خارجی را خواهد داشت. از آن لحظه به بعد سیاست خالص سازی زبان به کناری گذاشته شد و اعلام شد که دیگر قربانی کردن واژگانی که به نظر می رسد ریشه هایشان از زبان های بیگانه گرفته شده ضرورتی ندارد. از آن پس اگر واژه ای

خارجی در زبان یافت می شد که دارای معادل ترکی نبود اما توانسته بود در زبان ترکی «متوطن» شود اجازه داشت که در این زبان باقی بماند. به این ترتیب، آنچه برای ترک ها باقی ماند زبانی اصلاح شده بود که فاصله بین واژگان کتبی و شفاهی را پر می کرد و قابل درک به وسیله هر آن کسی بود که الفبای جدید را یاد گرفته بود. شاید این اصلاح زبان بیش از هر اصلاح دیگر کمالی مردم ترکیه را نسبت به «ترک بودن خود» آگاه ساخت.

البته در کنار این جریان عده ای از واژه های جدید اروپایی به صورتی سرهم بندی شده و اغلب نالازم به درون زبان ترکی خلیدند، به طوری که امروزه، مثلاً، دفتر اطلاعات نمایشگاه بین المللی از میر را «انترناسیونال فوآری انفور ماسیون برو سو» می خوانند. با این همه، زبان آنگونه ساده شده بود که یک کارمند دفتری دوران جمهوری به جای آن که به سبک عهد امپراتوری بنویسد: «غلام سرگرم تلاش برای ادراک پیشنهاد آن چناب است» اکنون می نوشت: «پیشنهاد شما در دست مطالعه است».

این کوشش های زبانشناختی، به موازات کوشش های مطالعاتی در مورد تاریخ ترکیه و ترک ها، بصورتی تدریجی ادامه داشت. یک روز صبح زود، منشی خصوصی غازی، که حسن رضا نام داشت، هنگامی که از استانبول به چانکایا بازگشت، با شناختی که از خلیقات رییس خود داشت، فکر می کرد که او را در آن وقت صبح رختخواب خفته ببیند. او می دانست که معمولاً کمال هنگامی که از خواب بیدار می شد چهارزانو در لباس خواب بر زمین نشسته یک فنجان قهوه سیاه ترکی را نوشیده و نخستین سیگار خود را روشن می کرد و سپس دستور می داد که منشی به نزد او رفته و دستورات او را در مورد مسایل روزانه بشنود و نیز مطمئن شود که او دستوراتی را که شب قبل صادر کرده تایید یا رد می کند، چرا که کمال به سخن قدیمی سلطان عثمانی اعتقاد داشت که گفته بود: «فرمانی را که به هنگام مستی صادر شده هرگز نباید در زمان هوشیاری اجرا کرد». آنگاه سلمانی او، که در همان محل زندگی می کرد، ریش او را می تراشید و سپس کمال استحمام کرده و گاهی مشت و مال می گرفت و در پی آن به دقت لباس پوشیده و مشغول کار روزانه ای می شد که هیچ گاه جنبه معین و تکراری نداشت.

اما آنروز وضع فرق کرده بود. به منشی خبر دادند که دو شبانه روز است غازی به رختخواب نرفته و به مدت چهل ساعت است که مداوماً مشغول خواندن کتاب است، فقط

قهوه سیاه نوشیده و کارش را فقط چند بار برای گرفتن حمام گرم متوقف کرده است. حسن رضا رئیس اش را در کتابخانه پیدا کرد، در حالی که بر روی لباس خوابش ربدوشامبری پوشیده و به دقت مشغول مطالعه بود. کمال اگرچه گفت که کاملاً بیدار است اما چشمانش کاملاً خسته به نظر می رسیدند و او مرتباً آن ها را با دستمالی از پارچه بسیار ظریف می مالید. کتابی که او مشغول خواندن آن بود «خلاصهء تاریخ» نام داشت به قلم «اچ. جی. ولز».

این کتاب به زودی سرچشمهء الهامات جدید او شد. کمال، به محض تمام کردن آن، دستور داد کتاب را به ترکی ترجمه کرده و منتشر سازند. حدود یک سال بعد دولت ترکیه کتاب «تاریخ مختصر ترک ها» را که به همان سبک و سیاق نوشته شده بود منتشر کرد. «ولز» اکنون قهرمان اصلی کمال محسوب می شد و غازی بر سر میزهای میهمانی تکه های بلندی از کتاب او را برای حضار می خواند و معتقد بود که او نه تنها یک تاریخ دان بزرگ که یک پیامبر راستین است و متفکر اصلی بریتانیا محسوب می شود. در واقع کتاب ولز چشمان کمال را به منظر جدیدی از تاریخ باز کرده بود.

آن چه کمال در جستجویش بود ایجاد «ملت ترک» و جداساختن آن از هویت کهنی بود که با یک وطن ماوراءالطبیعی به نام «جهان اسلام» پیوند خورده بود. کمال می خواست که ترک ها پیوند خود را با «وطن ملی خویش» برقرار سازند. یکی از مشکلات او در این کار آن بود که چگونه روزگار کنونی ترک ها را با گذشته ای مربوط سازد که بازتاب «تاریخ خالص ترک ها در کل جهان» باشد و، در نتیجه، جدالی را که بین شرق و غرب وجود داشت و او همواره نگرانش بود از میان بردارد، و ترک ها را به سوی «تمدنی» راهنمایی کند که متعلق به مغرب زمین بود. ولز، با نظریه هایی که پیرامون اصل مشترک بشریت ارائه می داد، راه را به او نشان داده و توانسته بود برای نژاد ترک نیز یک متن فراگیر بوجود آورد.

نتیجه اینکه کمال، در سال ۱۹۳۲، کنگرهء تاریخ ترکیه را در آنکارا با زعامت شخص خویش بر پا کرده و از همهء استادان و معلمین تاریخ سراسر ترکیه، و همچنین دانشمندان خارجی، برای شرکت در آن دعوت کرد. وظیفهء این کنگره آن بود که «ثابت کند» ترک ها جزئی از نژاد سفید پوست آریایی اند که در آسیای مرکزی - که مهد تمدن

بشری محسوب می شود - ریشه داشته اند و، آنگاه، همچنان که سرزمین شان دچار خشک سالی های طولانی شد، به سوی غرب حرکت کرده و در نقاط مختلف آسیا و افریقا پراکنده شده و تمدن خود را با خود بردند. این نظریه در واقع نشان می داد که آناتولی از آغازگاهان تاریخ سرزمین ترک ها بوده است. کمال امیدوار بود که با تعلیم این نظریه حس وحدتی را بین ملت ترک و سرزمین شان بوجود آورد و از دل آن حس وطن پرستی خاصی شکل گیرد که معنایی غربی داشته باشد.

هدف سیاسی مشخص او چنین بود، اما در پشت آن یک هدف ذهنی شخصی نیز وجود داشت. او، همچنان که پا به سن می گذاشت و احساس می کرد که روزگار کاری اش رو به پایان دارد، به این می اندیشید که باید در تاریخ ترکیه جایگاه رمز آمیزی از خویش باقی بگذارد. در شخصیت او، از یکسو، مرد عملی می زیست که نجات دهنده و سازنده کشورش محسوب می شد. این تصویری آشکار و قابل فهم برای همه محسوب می شد. اما، در سوی دیگر این شخصیت، آن مرد تنهایی می زیست که از حوزه عمل به حوزه اندیشیدن روی آورده، و هر روز اندیشه کنان تپه های چانکایا را قدم زنان می پیمود، یا قبل از غروب آفتاب با سگش از میان باریکه راه های مزرعه اش می گذشت، در حالی که شانه هایش فرو افتاده و دست هایش در جیب هایش فرو رفته بودند. این تصویر مردی تنها و فرو رفته در افکار خویش بود. گاه احساس می کرد که مرزهای آناتولی و محدودیت های زندگی روزمره - که اکنون دیگر چندان اتفاقی در آن نمی افتاد - برای روحش همچون زندان شده است. او برای خوراک رساندن به تخیلش احتیاج به چیزی غیر از امور دنیوی مربوط به حکومت داشت؛ امری فراتر از طبیعت بی رحم مردمش که اسیر استپ های خشک سرزمین شان بودند؛ امری فراتر از گروه ملازمانش که گاه آن ها را به صورت بردگانی بله گو می دید؛ و نیز آن به اصطلاح روشنفکرانی که همه چیز را فقط از او پنهان می کردند.

کمال، این مرد بدون هر گونه ارتباط انسانی با دیگران، عشق را در حس پیوند نیاکانی خویش با سرزمینی که او را پرورانده بود می جست: مردی، بی هیچ باور به ماوراءالطبیعه، اکنون حس می کرد که احتیاج دارد خود را با چیزی بیرون از خویش و در فراسوی خویش مرتبط سازد. او که بود و از کجا آمده بود؟ پاسخ این پرسش را شاید می شد در تاریخ یافت؛ در دوردست های تاریخ - آنجا که انسان هنوز گرفتار مذهب نشده بود؛ یا

شاید در یک نژاد، نژاد خود او که شاخه های خویش را از آغازگاهان بشریت به هر گوشه جهان گسترده بود.

سفیرکبیر آمریکا از کمال نقل کرده است که: «ترکان اولیه نخست ویژگی های عقاب را داشتند و روحیه عقاب آنها را صاحب قدرت دوربینی، سرعت در پرواز، و قدرت بدنی کرد. آن ها که در هر محیط محدود کننده ای، چه فیزیکی و چه ذهنی، دچار تلواسه می شدند، علیه انزوای آن زادگاه بلند شوریدند». کمال اعتقاد داشت که این شورش موجب شد تا آن ها در سراسر جهان پراکنده شوند، تضاد و بحران بیافرینند، و با دیگر گروه هایی که از همان ریشه بودند به جنگ یا آمیزش بپردازند و، در همه حال، همواره مزایای تمدن ویژه ترکان را به دیگران ببخشند». خلاصه این که کمال اعتقاد داشت ترکان پدران جهان متمدند.

نقل است که از یک سفیر دیگر آمریکا پرسیده بود که آیا کتابی را سراغ دارد که تاثیر تمدن ترک را بر سرخپوستان آمریکا نشان دهد؟ یکبار هم موجب حیرت شدید یکی از دیپلمات های انگلیسی شده بود وقتی به او گفته بود که نام منطقه «کنت» در انگلستان یک نام ترکی است و همین نکته اثبات می کند که روزگاری بریتانیا در دست ترک ها بوده است. یک بار هم به یکی از اعضای ایرلندی سفارت انگلیس اظهار داشته بود که او ترک است، چرا که همهء کلمات ایرلندی که با پسوند ایر ختم می شود دارای اصلیت ترکی هستند.

این سخنان آشفته برآمده از رویاهای ذهنی بود که هنگام پرداختن به واقعیت عینی - چه نظامی و چه سیاسی - به شدت درست کار می کرد؛ ذهنی که همیشه نسبت به مفاهیمی همچون توسعه طلبی نژادی و خیالپردازی های عاطفی مشکوک بود اما اینک خود به دام همهء اینگونه مفاهیم افتاده بود؛ ذهنی که، در تغییر توجه خود از عمل به تفکر، آن هم در مورد مطالبی که برایش ناآشنا بود، بخاطر نیاز درونی سمجی که در خود داشت، آنچه را که می خواست ثابت کند باور می کرد. کاملاً روشن بود که ذهن کمال، رفته رفته، در هزارتوی اطلاعاتی که با اشتباهات و نادرستی هائی که معمولاً هوش تربیت نشده را اسیر خود می سازند درگیر شده بود. او اکنون، بیش از پیش، اطراف خود را از کارشناسان یا متظاهران به کارشناسی، شارلاتان ها، و خیال پردازان در علوم تاریخی، باستانشناسی،

مردم‌شناسی، ریشه‌شناسی، و لغت‌شناسی پر کرده بود، و همه آنها نیز نظریه‌های درهم یا از هم گسیخته خود را مشتاقانه تقدیم او می‌داشتند.

اکنون میز شام چانکایا تبدیل به سمینار «مجمعی از مغزها» شده بود، برای بحث و گفتگو در مورد مسایل مربوط به زبان و تاریخ، که گهگاه راه به سوی موسیقی و شعر نیز می‌گشود. در موقعیت‌های رسمی تر و به خصوص اگر زنان هم حضور داشتند، اغلب یک ارکستر اروپایی نیز سرگرم اجرای برنامه بود، چرا که این کار نشانه پیشرفت و تمدن محسوب می‌شد. کمال دستور داده بود که «آن ناله و فریادها» بی‌را که موسیقی ترکی خوانده می‌شد، و خودش شخصاً به آنها علاقمند بود، از رادیو آنکارا پخش نکنند. اما در میهمانی‌های کمتر رسمی از ارکستر ترکی استفاده می‌شد و کمال هم خود گاهی با صدایی آرام به خواندن مشغول می‌شد و، در آن حال، اغلب ترانه‌های عامیانه «روملی» عهد کودکی اش را زمزمه می‌کرد. هنگامی که یک شرکت گرامافون سازی خارجی یکی از ماشین‌های ضبط صدای خود را برای ضبط سخنرانی‌هایش به او هدیه داد، کمال اغلب در برابر میکروفون آن آواز می‌خواند و پس از آن با لذت به صدای خود گوش می‌کرد و توقع داشت که دوستانش هم از آن لذت ببرند.

این دوگانگی در سلیقه موسیقی یکبار در استانبول کاملاً آشکار شد؛ هنگامی که او دستور داد یک ارکستر ترکی و یک ارکستر اروپایی را به پارک هتل بیاورند. او مرتب کار این ارکسترها را قطع می‌کرد، از یکی می‌خواست سکوت کند و به دیگری دستور می‌داد بنوازد. عاقبت، همچنان که اثر عرق راکی در او ظهور می‌کرد، او شکیبایی خود را از دست داده و، در حین ترک رستوران هتل، می‌کرد گفت: «حالا اگر دلتان می‌خواهد هر دوتا را با هم بزنید». یک عصر دیگر هم، هنگامی که مشغول گوش دادن به یک ارکستر رقص بود، برخاستن صدای موزن از مسجد نزدیک چنان آشفته اش کرد که دستور داد مناره را خراب کنند - که البته این هم از جمله دستورهای بود که صبح روز بعد خود آن را لغو کرد.

هنگامی که مجلس عصرانه‌ای به شعرخوانی اختصاص داده می‌شد برخی از شاعران مشهور، مثلاً یحیی کمال، اشعار خود را با صدای بلند می‌خواندند و گاهی هم قطعاتی از ویکتور هوگو خوانده می‌شد. غازی دوست داشت که خودش هم، با خواندن اشعار شاعران قرن نوزده ترکیه، در این شعرخوانی‌ها شرکت کند. در یکی از این مجالس، هنگامی

که از شاعر مدرن ترکیه، ناظم حکمت، خواسته شد تا یکی از اشعار خود را بخواند او شورشگرانه پاسخ داد: «من خواننده کاباره نیستم» و مجلس را ترک کرد. این امر باعث نشد که کمال از احترام خود برای شاعران بکاهد و، در برابر عمل ناظم حکمت هم، تنها اظهار تاسف کرده و توضیح داد که واقعاً دوست داشته شعر این «شاعر جوان» را بشنود.

میهمانی های عصرانه چانکایا، حضار مجلس هر که بودند، دارای آداب و ترتیب خاص خود بود. غازی، که نسبت به عادات خویش بسیار وسواسی بود، دوست داشت که میز را به خوبی بپاراید و حتی گاهی، پیش از آن که بنشیند، چروک رومیزی یا آشفته گی دستمال سفره را خود مرتب می کرد. میهمانان هر کجا که دوست داشتند می نشستند و فقط جای نشستن مهم ترین آن ها از قبل مشخص شده بود. پس از این که همه به دور میز می نشستند پذیرایی با مشروب آغاز می شد. معمولاً به میهمانان عرق راکی می دادند، همراه با آجیلی که به هضم الکل کمک کند. همچنین زیتون، پنیر گوسفندی، و نخودچی جزو مخلفات بود. اگر مجلس رسمی نبود نوشخواری تا حدود یک ساعت به طول می انجامید و سپس غذا آورده می شد. حتی در آن موقع هم اگر کمال هنوز احساس گرسنگی نمی کرد دستور می داد که غذا را ببرند. و غذای مجدداً گرم شده ای که حوالی نیمه شب آورده می شد مقدار زیادی از مزه خود را از دست داده بود.

کمال خود به غذا توجهی نداشت و هر چه را که پیش می آمد می خورد و البته ترجیح می داد که غذاهای روستایی، همچون باقلا و برنج، بخورد. این عادت را از دوران سربازی و جنگ ها کسب کرده بود، هرچند که این گونه غذاها با معده اش سازگاری نداشتند. در طول روز کم می خورد اما همیشه از تخم مرغ استقبال می کرد. همواره می گفت که آنچه من در زندگی احتیاج دارم «تکه نانی است که بشود آن را با عرق و دوستان خورد».

اکنون، با حضور این دوستان پیر و جوان، اغلب عصرهای کمال به بحث های جدی اختصاص یافته بود. همیشه در انتهای اتاق یک تخته سیاه با گچ و تخته پاک کن وجود داشت که به هنگام بحث اغلب بوسیله خود غازی و میهمانان مورد استفاده قرار می گرفت؛ بحثی که غازی از آن هیچگاه خسته نمی شد و میهمانانش نیز به سختی می کوشیدند تا هر چه از شب می گذشت خستگی خود را پنهان تر کنند.

کمال، این دیکتاتور تبدیل به معلم شده، با میهمانان خود همچون شاگردان یک کلاس رفتار می نمود. از یک یک نشستگان بر دور میز پرسش می کرد و همانگونه که به آن ها درس می داد از آن ها می آموخت. انتظارش این بود که همه آزادانه نظراتشان را بیان کنند، با این همه برخی بیشتر از بقیه در این کار احتیاط می کردند. او از موافقت بی دلیل خوشحال نمی شد و دوست داشت که میهمانانش با او به بحث بپردازند. هر چند که رضایتش وقتی کامل می شد که توانسته باشد آنها را شکست داده و به تسلیم وادارد. او از مباحثه لذت می برد و حاضر بود برای هر امر پیش پا افتاده ای تا صبح به گفتگو بنشیند. و در این مورد به پند دیگران، مبنی بر این که انرژی خود را صرف چنین موضوع بی اهمیتی نکند، اعتنا نمی کرد. در عین حال، اگر کنترل بحث از دست می رفت، و یا اگر کمال عصبانی می شد، این امر هرگز به خصومت او با طرف صحبتش نمی انجامید. در واقع، او بیش از اینها به برتری ذهن خود اطمینان داشت که موجودات پایین دست بتوانند آزارش دهند.

یکی از روش هایش آن بود که از قبل به یکی از میهمانان دستور می داد که مقاله ای تهیه کند و آن را بر سر میز با صدای بلند بخواند. یکبار یکی از تاریخ دانان به این کار مشغول بود. اما در وسط سخنش کمال زنگ تفریح اعلام کرده و آن شخص را به کناری کشید و به او توضیح داد که دوست دارد مقاله او چگونه باشد. هنگامی که جلسه دوباره رسمیت یافت، تاریخدان مزبور مقاله اش را آنگونه که کمال خواسته بود خواند و غازی نیز او را تحسین کرد و حضار نیز برایش کف زدند.

هنر کمال در جمع بندی بود. او، با چشمان ارزیاب سرد خویش، به حضار دور میز می نگریست و به سخنان آن ها گوش می سپرد. حتی وقتی که خود با عده ای سخن می گفت می توانست گفتگوهای دیگران را هم بشنود. همین باعث می شد که گاه حرف خود را قطع کند تا سخنی را که از گوشه ای از مجلس شنیده بود پاسخ گوید. ذهن او فکرهای دیگران را جذب می کرد، آن ها را در هم می آمیخت، و با جمع بندی آن ها نظریه ای را عرضه می داشت که همه باید می پذیرفتند. البته، اکنون که سیاست را ترک کرده بود تا به مسایل عمیق تر علمی بپردازد، حس می کرد که جمع بندی در این حوزه کار چندان راحتی نیست. پس، به خصوص در زمینه تاریخ، جمع بندی را به عهده دیگران می گذاشت، مشروط

بر این که آن ها برای ملت ترک تاریخی را عرضه کنند که هم به واقعیت نزدیک باشد و هم به غرور طبیعی این ملت خوراک کافی تهیه نماید.

در زمینه اصلاحات مربوط به زنان، «لطیفه» نماد مورد پذیرش شخص او بود. برای اصلاحات فرهنگی خود نیز در «معلم» نمادی شخصی یافته بود. او اعتقاد داشت که آنچه کشورش، بیش از هر چیز دیگر، بدان احتیاج دارد معلم است؛ و در سفرهای خود به سراسر کشور بیشترین انرژی خود را صرف تشویق مردم به پیوستن به این حرفه می کرد. او، در یکی از دیدارهای خود از ازمیر، با زن جوانی به نام «آفت» آشنا شد که تحصیل خود را تازه تمام کرده و قصد داشت در کار معلمی به تحصیل بپردازد. «آفت» جوان و تر و تازه می نمود، حالتی دلپذیر داشت و با رفتارهای دعوت کننده و شکل زنانه جذاب خویش کمال را بخود علاقمند کرد. او پدر و مادری نداشت که از او مراقبت کنند و، در نتیجه، کمال تصمیم گرفت سرپرستی او را بپذیرد و به او کمک کند تا تحصیلات خود را به پایان رسانده و به کار مشغول شود. دختر جوان این پیشنهاد را با امتنان بسیار پذیرفت.

البته این کار برای کمال تازگی نداشت و او در گذشته نیز یکی دو بار سرپرستی دختران جوانی را بر عهده گرفته بود که معمولاً یتیم هایی بودند که در سفرهایش به آنها بر خورده بود. این کار ابتدا با دو دختر جوان به نام های زهرا و رقیه شروع شد که در چانکایا در خانه او زندگی می کردند. او یکی را از یتیم خانه آورده و دیگری را در زمانی که با لطیفه زندگی می کرد از یک خانواده فقیر گرفته بود. سومین دختری که به چانکایا آمد صبیحه نام داشت که خوش صورت، سر زنده و با هوش بود. «آفت» هم به این سه دختر پیوست، و اندکی بعد هم دختر پنجم، به نام «نبیل»، به جمع آن ها اضافه شد که دختری لاغر اندام، سیاه چرده، و با چشم هایی به رنگ مخلوط آبی و سبز بود و در ابتدا بعنوان خدمتکار به خانه کمال وارد شده بود.

کمال با علاقه تمام رشد آنها را زیر نظر داشت، و هنگامی که دخترها به موقعیتی رسیدند که می توانستند مرتباً در سر میز شام حضور یابند، به استعداد و جذابیت آنها توجهی خاص نشان می داد. هیچ کدام آن ها از زیبایی ویژه ای برخوردار نبودند اما به نظر می رسید که مجموعاً همان «حرمسرای» را بوجود می آوردند که کمال طالب آن بود: زنانی که به خاطر جوانی و وابستگی در چنگ او قرار داشتند؛ او می توانست آن ها را آنگونه که می

خواست پرورش دهد، قالب بریزد و راهنمایی کند. او می توانست هر گونه که می خواهد از آن ها استفاده کند، و هنگامی هم که دیگر آن ها را نمی خواست شوهرشان می داد یا به کاری مشغول شان می داشت. دخترها در رابطه مبهم خود با این «پدر، عاشق، معلم»، احتمالاً تحت فشارهای روانشناختی گوناگونی بودند اما بهر حال برای کمال خانواده ای را که همیشه در جستجویش بود بوجود آورده بودند؛ خانواده ای که در آن ارتباطی خونی وجود نداشت و، در عین حال، زن و فرزند یکی بودند.

کمال در چند مورد پسران جوانی را نیز برای سرپرستی انتخاب کرده و خرج تحصیل شان را داده و برایشان کار پیدا می کرد. اما آن ها در چانکایا و با او زندگی نمی کردند. رقیه و نبیل با اجازه کمال به ترتیب با یک افسر ارتش و یک کارمند وزارت خارجه ازدواج کردند. زهرا به هنگام تحصیل در فرانسه از قطاری بیرون افتاد و کشته شد.

موقعیت آفت، که عاقبت استاد تاریخ شد، با بقیه فرق داشت. هنگامی که کمال او را به خانه خود آورد دختری تازه بالغ محسوب می شد و از آن پس هم، رفته رفته، حکم همسری را پیدا کرد که کمال می توانست داشته باشد. او موجودی خانگی، خوش اخلاق، کم توقع، و از لحاظ ذهنی جدی و کوشا بود، خانه را برای کمال مرتب می کرد، در میهمانی ها بالای میز پذیرایی می نشست، در بیرون از خانه به همراه او ظاهر می شد، و گاه هم، بخاطر روشن نبودن موقعیتش، برای سفرای کشورهای دیگر از لحاظ تشریفات دیپلماتیک مشکلاتی ایجاد می کرد. او مثل یک گرامافون به دقت فکرهای کمال را ضبط می کرد و با کوشش فراوان آن ها را برای اعضای انجمن تاریخ و دیگر سازمان های مسئول اجرای اصلاحات اجتماعی توضیح می داد. بالاتر از همه اینکه همراه آرامبخشی برای کمال محسوب می شد. بدینسان، با حضور آفت، وضعیت درهم خانگی کمال، که پس از رفتن لطیفه ایجاد شده بود، به پایان رسید، و کمال اگرچه سال های دهه پنجم عمر خود را ظاهراً به عنوان مردی عزب آغاز می کرد اما در زندگی خصوصی خود دیگر محرومیتی نداشت.

«آفت» در زمان حیات کمال ازدواج نکرد و تا پایان زندگی همراه او بود. جامعه ترکیه، پس از مرگ کمال، او را به عنوان «دکتر آفت اینان» شناخته است.

فصل پنجاه و هشتم - پدر ترک ها

در اوایل سال ۱۹۳۵، در عین حالی که مشکلات اقتصادی در داخل ترکیه رو به افزایش نهاده و از بیرون نیز خطر حمله آلمان هیتلری و متحدینش افق را تاریک کرده بود، کمال دست به اجرای آخرین اقدامات مربوط به غربی کردن کشورش زد. در آن زمان تقویم قدیمی ترکیه، که ماه های مسیحی و سال اسلامی داشت، جای خود را کلاً به تقویم مسیحی داده بود و قدم طبیعی بعدی هم چیزی نمی توانست باشد جز کنار گذاشتن جمعهء مسلمانان و اعلام یکشنبه ها به عنوان روز آخر هفته. به این ترتیب، پایان هفتهء مسیحی - با همهء معانی تلویحی کفرآمیزش - بخشی از زندگی روزمره مردم عادی ترک شد. در همین راستا، ساعت کشور نیز با ساعت بین المللی تطبیق پیدا کرد.

اما اقدام مهمتر کمال قانونی و اجباری کردن داشتن نام فامیل به سبک غربی ها بود. تا آن زمان ترک ها، همچون اعراب و دیگر مسلمانان، دارای نام فامیل نبودند و هر کس با یک اسم کوچک و اسمی مربوط به محل تولدش و گاه نام پدرش خوانده می شد. مثلاً، «احمد پسر محمد» نام رایجی بود و این موضوع موجب می شد که عدهء زیادی دارای نام های مشابهی باشند. اما، از آن سال به بعد، هر کس باید نام فامیل هم می شد. کمال خود، در سر میز شام، برای دوستانش نام فامیل های مختلفی را پیشنهاد می کرد که اغلب هم پذیرفته می شد. مثلاً، نام خانوادگی عصمت را «اینونو» گذاشت که به فتح عصمت در جنگ منطقهء «اینونو» مربوط می شد. توفیق روشتو صاحب نام خانوادگی «ارس» شد، به این خاطر که در مذاکرات خود برای تعیین مرز ترکیه و ایران این رودخانه را به عنوان مرز پیشنهاد کرده بود. محمدجلال، وزیر اقتصاد، نام خانوادگی «بایار» را دریافت داشت که به معنی ظریف بود. فتحی هم، با مشورت افراد خانواده اش، یک نام خانوادگی انتخاب کرد اما کمال از آن نام خشنود نبود و او را مجبور کرد که نام خانوادگی «اوک یار» را انتخاب کند که معنایش «همراه معنوی» بود. صبیحه، دخترخواندهء کمال، که بعنوان خلبان در نیروی هوایی کار می کرد، صاحب نام خانوادگی «گوچن» شد؛ به معنای «آسمانی».

همزمان با این کار، لقب هایی را نیز که در گذشته به دنبال اسم می آمدند (همچون پاشا، افندی، بیگ و خانم) کنار گذاشته شدند و فقط بکار بردن واژه های «بی» و «بایان»، به معنای خانم و آقا، در ابتدای اسم مجاز شد. کنار گذاشته شدن لقب «پاشا» به سختی انجام می گرفت و ترک عادت در این مورد مشکل بود. یک روز عصر کمال یکی از وزرا را مخاطب قرار داده و به او گفت: «ممکن است اینقدر مرا پاشا خطاب نکنی». و وزیر جواب داد: «قول می دهم که چنین کنم، پاشا!»

کمال هم، به عنوان رئیس جمهور، القابی همچون غازی و پاشا را کنار گذاشت و بجای آنها نامی را برای خود انتخاب کرد که هیچ حاکمی پیش از او چنان نکرده بود؛ نامی که نماد غرور او از ترک بودن خود محسوب می شد. نام خانوادگی کمال از آن پس «آتاتورک» شد، به معنی «پدر ترک ها». او همچنین اسم عربی مصطفی را نیز کنار گذاشت و از آن پس فقط با نام کمال آتاتورک خوانده شد.

آتاتورک به راستی پدر ترک ها بود. آن ترکیه که اکنون بر روی نقشه جهان حضور یافته بود تنها مجموعهء کوچک و درهم فشرده ای از بازمانده های لحاف چهل تکهء امپراتوری عثمانی محسوب می شد که آفریدهء خود او بود. اگر او نبود همین تکهء باقیمانده یا در شکم امپراتوری های اطرافش هضم می شد و یا حداکثر به عنوان یکی از اقمار آن ها درمی آمد. او توانست از ساکنین این سرزمین یک ملت بوجود آورد، در این ملت حس وطن پرستی بدمد و برایش احترام بین المللی ایجاد کند. بعلاوه، به این ملت یک نظام سیاسی ماندگار هدیه نمود؛ و از میان ترک ها انسان جدیدی را قالب ریزی کرد که می توانست، از طریق آموزش و سرمشق قرار دادن اروپاییان، در تمدن معاصر جاهنی جایی برای خود داشته باشد.

اما مهمترین آفریدهء آتاتورک استورهء خود او بود. او، در سرزمینی که همیشه محتاج وجود قهرمانان بود، به صورت شخصیتی استوره ای درآمده بود آنگونه که، مثلاً، یک پسر بچه، پس از این که با او دست داده بود، حاضر نشده بود تا هفته ها دست خود را بشوید مبادا کرامتی که از آتاتورک به او رسیده بود ترکش کند. از یک زن پیر دهاتی پرسیده بودند چند سال دارد و او گفته بودم «من هفده ساله ام» و توضیح داده بود که «زندگی واقعی من از زمانی شروع شده که در جریان جنگ استقلال آتاتورک را به چشم خود دیدم». کلام او

برای جوانان کشورش کلامی مقدس محسوب می شد و کردارش ماهیتی استوره ای یافته و او را تبدیل به نمادی کرده بود که لازم بود برای چندین نسل «آرمان ملی» ترک ها را تعریف کند. کلمات و رفتارهای او به جوانان کشور حسی از تازگی و مددی واقعی برای زندگی پر مبارزه ای که باید صرف ریختن شالوده های نوین فردا می شد به شمار می رفت. او این همه را در زمانی اندکی بیش از ده سال انجام داده بود و برای این کار به جاه طلبی شخصی اش تکیه کرده بود که با گذر از معبر وطن دوستی و بر بنیاد یک انرژی و اراده کم نظیر انجام این کار بزرگ را ممکن ساخته بود. در او ترکیب نادری از خلیات مشرق زمین و ذهنیات غربی در هم آمیخته بود.

اما آیا همین قدر کافی بود؟ او خود یک بار گفته بود که وظیفه اش شکل دادن به آدمیان دیگر است، همان گونه که یک باغبان درخت می کارد. به همین دلیل بود که او دست به ایجاد یک گروه نخبگان جدید و مجموعه ای از ارزش های جدید زده بود. اما برای آفرینش یک ملت جدید ترک وقت بیشتری لازم بود و توده های وسیع ترکان آناتولی هنوز تغییری نکرده بودند. او، همانگونه که از نخستین روز گفته بود، اعتقاد داشت که انقلابش آنگاه به موفقیت می انجامد که او این انسان جدید را در تک تک مردمان ترک بوجود آورده باشد. در یک دوره تصور می شد که فتح دل های این مردم انجام شده و او توانسته باشد بر گرایش آن ها به سوی خرافات و آغشتگی شان به تعصب محافظه کارانه فائق آید. اما بزودی روشن شد که او این دگردیسی را بیشتر در نمادهای بیرونی سنت های عقب افتاده تر آنان متحقق ساخته است.

اما انجام این امر در عین حال خلائی را ایجاد کرده بود؛ خلائی که تنها گذشت زمان می توانست آن را پر کند. دهه های متعدد دیگری لازم بود تا کار او به پیروزی قطعی برسد و روشن بود که او زنده نخواهد ماند تا چنان روزی را ببیند. آتاتورک، حکم فرمانده پیروزی را پیدا کرده بود که مجبور بود پیش از آن که نتیجه نهایی نبرد خود را ببیند میدان جنگ را ترک کند. برای مردی که ضربآهنگ سریع جنگ عادت داشت پذیرش ضربآهنگ کند تحولات صلح آمیز مشکل بود. یعنی، مشکل بود که بپذیرد در زمینه کمک به رشد مردمی که برایشان پدری کرده بود دیگر کار چندانی از دستش ساخته نیست. برای او مشکل بود که وظیفه دگرگون ساختن کشور و تبدیل آن به یک کشور متمدن غربی را به جانشینان خود واگذار کند.

او خردمداری فاقد فلسفه ای خردمدارانه بود و گاه، در برابر این واقعیات، دچار توهم و نومییدی می شد. در نتیجه، مرد عمل گذشته که دیگر نمی توانست عملی انجام دهد بار دیگر به پناهگاه آشنای خود، الکل، باز می گشت. و دیگر اعتنایی به وضع جسمی و ذهنی خود نداشت، و دلیلی هم برای وسواسی بودن در مورد سلامت خود نمی دید. او که یک بار در ۱۹۲۳ دچار حمله قلبی شده و این حمله چند سالی بعد دوباره به سراغش آمده بود، قبول کرده بود که دچار گرفتاری قلبی است و این اتفاق هر لحظه ممکن است تکرار شود. اما، در عین حال، خیال می کرد که مشکل سلامت او فقط همین است. به همین دلیل هم معتقد شده بود که اگر قلبش مدد کند جسمش مشکل دیگری نخواهد داشت. دکتر اصلی او هم که یک متخصص قلب بشمار می رفت، در این مورد با او هم عقیده شده بود. در نتیجه، کمال، بی توجه به این واقعیت که مواظبت کردن از قلب از یکسو و به کار گرفتن بیش از حد از دیگر اندام ها، از سوی دیگر، می تواند سلامتش را به خطر اندازد، به نوشیدن الکل ادامه می داد و دکترهایش هم در مورد پرهیز او از این عمل چندان کاری انجام نمی دادند.

اما دوستانش، غرقه در یک نگرانی روزافزون، می دیدند که این کمال آتاتورک آن کسی نیست که به نام مصطفی شناخته می شد: ذهنش رو به ویرانی نهاده است، خود را در هزارتوهای زبانشناسی و تاریخ شناسی گم و گور کرده و هر لحظه حرفی می زند و لحظه ای دیگر عکس آن را می گوید. حافظه اش رفته رفته ضعیف تر می شود. در گفتگوها اغلب فراموش می کند که روز پیش چه گفته است. اعصابش هم دیگر در کنترل او نیست. به آسانی خشمگین می شود، و همچون ببری که اکنون برای همیشه به قفس افتاده باشد با دوست و دشمن رفتاری خشمگینانه و طغیانی دارد.

در گذشته او عادت داشت که همواره خشمش را فقط نسبت به کسانی آشکار کند که با او مخالفت می کردند اما توانایی تحمل خشم او را نیز داشتند. اما اکنون دیگر هیچ کسی از این ماجرا مصون نبود. یک شب، در یکی از کلوب ها، او آنچنان که گویی به دنبال بهانه ای برای ایجاد مزاحمت باشد، به یک پروفیسور بی آزار تاریخ بند کرد و با همان حالت معلمی که داشت مشغول امتحان کردن از اطلاعات تاریخی گروهی از جوانان که پروفیسور مزبور کتاب درسی تاریخ این جوانان را نوشته بود. هنگامی که جواب های جوانان کمال را راضی نکرد، پروفیسور تاریخ را احضار کرده و دست به حمله ای طولانی و اهانت آمیز نسبت به روش های آموزشی او زد. پروفیسور غافلگیر شده نیز، که در مقابل آتاتورک فلج شده بود،

برای این که او را راضی کند از جا برخاست و اعلام کرد که گیلان مشروبش را به سلامتی او می نوشد. آتاتورک که از این حالت پروفیسور عصبانی شده بود با صدای بلندی که همه شنیدند فریاد زد: «آدم احمق، برو و برقص!» و پروفیسور بیچاره نیز به سرعت از او دور شد.

این گونه صحنه ها آفریننده شایعات گوناگونی بودند. البته اطرافیان آتاتورک می دانستند که در پشت فریادهای خشمآگین آتاتورک چیز دیگری وجود ندارد و او همچون بیری شده است که دندان نیش خود را از دست داده باشد و، در نتیجه، این طغیان های عصبی به عمل تبدیل نمی شوند. یک روز عصر، در قصر دلما باغچه، هنگامی که شخصی به نام «رشید گالیب» مشغول ایراد گرفتن از وزیر آموزش بود، کمال از این کار او عصبانی شده و دستور داد که میز را ترک کند. اما گالیب، با گفتن این که «این میز متعلق به ملت است و نه رئیس جمهور، و هر شهروند کشور حق دارد هر کسی را که بخواهد مورد انتقاد قرار دهد» از رفتن خودداری کرد. آتاتورک هم در پاسخ گفت: «بسیار خوب، پس ما شما را با مردم تان تنها می گذاریم». و از جا برخاست و بقیه را هم با خود برد. چند ماه بعد اما فرصت این دست داد که او انتقام خود را از رشید گالیب بگیرد. یک روز عصر، رشید را به چانکایا دعوت کردند، و او با نگرانی و ترس به آنجا رفت. اما هنوز روی صندلی اش نشسته بود که کمال دو پیشخدمت را صدا کرده و گفت «این آقا را با همین صندلی از این جا بیرون ببرید». آن ها هم رشید را با صندلی اش از جا بلند کردند و آتاتورک با قیافه گرفته ای گفت «ما این گونه از شر مردم این جمهوری خلاص می شویم!» اما چندی بعد همین رشیدگالیب به جای شخصی که مورد انتقادش بود به وزارت آموزش منصوب شد.

تلاطمات روحی آتاتورک چنان شده بود که دوستانش از یکدیگر می پرسیدند او امشب چه خواهد کرد؟ گاه تبدیل به شیطان مجسم می شد، گاه رفتاری همچون گاو بازان داشت که با بی قراری تمام به دنبال گاو جنگجو می گشت. به صورتی روزافزون هنگامی که در چانکایا زنان بر سر میز نشسته بودند آن ها را بیرون می فرستاد و آنگاه با دوستان مردش تا سحرگاه به مشروبخواری بی حد و مرز می پرداخت. یک بار، همانطور که تا ساعت پنج صبح نشسته بود، یکباره هوس اسب سواری کرد. دو افسر ملازمش برای این که از این عمل بی موقع جلوگیری کرده باشند به او گفتند پای اسبش ضربه دیده است. او روز بعد فهمید که آنها دروغ گفته اند و به منشی اش، حسن رضا، دستور داد که آن دو نفر را اخراج کند. منشی هم، مطابق معمول، بلافاصله کاری نکرد و، به جای آن، صبح روز بعد نامه اخراج آن ها را

که تهیه کرده بود به کمال نشان داد و کسب تکلیف کرد. کمال مظلومانه لبخندی زد و گفت: «فراموش کن!»

او شب‌ها بی‌قرارتر و ملتهب‌تر می‌شد. گاه به ناگهان ناپدید می‌شد و میهمانانش نمی‌دانستند که کجا رفته است. یک شب سراغ عصمت را گرفت. به او گفتند او در استانبول بوده و هم اکنون با قطار شبانه عازم آنکارا است. آتاتورک ناگهان از جا برخاست و دستور داد قطار مخصوصش را آماده کنند تا او عصمت را در میانه راه ببیند. به سرعت قطار را برای او تهیه کردند و او به راه افتاد. دو قطار اوایل صبح بود که به هم رسیدند اما آتاتورک در آن زمان به خوابی عمیق فرو رفته بود. عصمت پس از این که از ماجرا خبر شد، دستور داد قطار ریاست جمهوری را به یک ریل مجاور منتقل کنند و به راننده قطار خود نیز دستور داد که حرکت کند. رئیس جمهور چند ساعت بعد بیدار شد و از اطرافیانش پرسید که کجا هستند، و تا عصر به آنکارا بازنگشت. در غیابش روزنامه‌ها اعلام کرده بودند که او برای دیدار از اسکی شهیر به آنجا رفته است.

او اغلب از رفتن به رختخواب خودداری می‌کرد. گاه نیمه شب به سراغ دوستان و حتی غریبه‌ها می‌رفت و آن‌ها را از رختخواب بیرون می‌کشید. یک شب بر سر میز شام از دیگران شنید که یکی از بازرگانان ثروتمند شهر گفته است که آتاتورک به خاطر تنهایی اش شبیه سلطان سابق شده است و هیچکس نمی‌تواند او را ببیند. این حرف آتاتورک را اذیت کرد و برای مدتی مرتب می‌گفت: «یعنی واقعا او این حرف را زده است؟» و بالاخره ساعت سه صبح از جا برخاست و به بقیه گفت «راه بیفتید و برویم و از خودش بپرسیم.» هنگامی که به خانه بازرگان رسیدند او مستقیماً وارد خانه شد و اطرافیان خود را در این نگرانی باقی گذاشت که چه پیش خواهد آمد. اما آنها بزودی دیدند که اکمال مرد بازرگان را در آغوش کشید و از او خواست تا بچه‌هایش را هم بیدار کند تا او بتواند آن‌ها را هم بغل کند. او در آن صبحگاه کاری کرد که این خانواده تا ابد اسیر جاذبه او شوند.

آتاتورک، در نیمه پنجاه سالگی، مردی تنها بود؛ بی‌همسر، بی‌خانواده، و بی‌عشق. البته «آفت» همیشه کنار او بود و می‌کوشید که اسباب راحتی اش را فراهم کند اما صرف‌نظر از این موضوع زندگی خانگی اش بسیار به زندگی یک افسر عزب ارتش شباهت داشت. وقتی که شب‌ها میهمانان ترکش می‌کردند بسیار تنها و افسرده می‌شد. او، جز آن

ازدواج کوتاه مدت با لطیفه، زناشویی را از زندگی خود کنار گذاشته بود و اعتقاد داشت که هم شغلش و هم خلیقتش هیچکدام برای این کار مناسب نیست. اما، به عنوان پدر ملتش، از جورکردن روابط بین دیگران لذت می برد. به طوری که اغلب، جوان هائی که خانواده هاشان از ازدواج شان جلوگیری می کردند به او پناه می آوردند و او سراغ پدر و مادر آن ها می فرستاد و موافقت آن ها را برای ازدواج جلب می کرد. از طلاق خوشش نمی آمد و اغلب زوج های جداشده را با بدجنسی تمام به میهمانی های خود دعوت می کرد. وقتی که دوستانش ازدواج می کردند دوست داشت خانه های آن ها را ببیند، و اغلب بی خبر به سراغشان می رفت، تک تک اتاق ها را به دقت نگاه می کرد، از نحوه چیدن مبل ها ایراد می گرفت، پرده ها را مرتب می کرد، و به خصوص نحوه مبله شدن اتاق خواب و دستشویی توجه داشت.

او، همچنان که رو به پیری می رفت، به بچه های کوچک توجه بیشتری نشان می داد و علاقه داشت که دور و برش پر کنند. از این که خود فرزندی نداشت افسوس نمی خورد و حتی یک بار به اطرافیانش گفته بود که پسران مردان بزرگ اغلب فاسد از آب در می آیند. همچنین از نظر سیاسی نیز خوشحال بود که پسری ندارد، چرا که به شدت از بوجود آمدن سلسله های خانوادگی حکمرانی نفرت داشت. اما با فرزندان دیگران بسیار خوش بود. با آن ها به بازی می نشست و برایشان ترانه های قدیمی روملی را می خواند. یک بار، در یک میهمانی بچه ها در شهر «ازمیت» یک پسر بچه کوچک مدتی با نگاهی پر از تحسین به او خیره مانده و یکباره به سوی او دوید و مشغول بوسیدن او شد. بقیه بچه ها هم یکباره از سر جایشان بلند شده و به طرف او رفتند و به دست و پایش آویزان شده و او را بوسیدند. آتاتورک رو به گروه بزرگسالان کرد و گفت «می بینید این بچه ها هم نسل من اند».

اما توجهش بیشتر نسبت به بچه هایی بود که به سن مدرسه رفتن می رسیدند. اغلب چنین بچه ای را کنار خود بر سر میز می نشاند و از او امتحان می کرد. برای این کار یک سری سؤال داشت که محبوبترینش عبارت بود از اینکه می پرسید «در زبان فرانسه فرق بین انقلاب، شورش، و اصلاحات چیست؟» از برخی بچه ها سؤالات دقیق تری می کرد. یک بار دختر باهوش یکی از سفرا را برای چند ساعت زیر سؤالات تاریخی، به خصوص درباره ناپلئون، گرفت. دخترک به او گفت که ناپلئون عاشق جوزفین بوده است. آتاتورک عصبانی شد و گفت ممکن نیست که چنین مردی، با آن همه گرفتاری که داشته، بتواند عاشق شود. و به دختر گفت «تو داری خسته ام می کنی». بعد موضوع صحبت را به «سزار»

کشاند و پرسید که سزار بزرگتر بود یا ناپلئون؟ و دخترک جواب داد: «فکر می کنم سزار بزرگتر بود، چرا که احتیاجی به داشتن لقب نداشت و خود اسمش تبدیل به یک لقب شده بود؛ حال آن که ناپلئون مجبور بود خود را امپراتور بنامد». آتاتورک از این پاسخ خوشش آمد و بحث را اینگونه جمع بندی کرد که «ناپلئون از کشورش شروع کرد اما کارش به خودش ختم شد».

آتاتورک برای ناپلئون تحسین و احترام بسیاری داشت هر چند که وقتی پیروزی خودش در «ساکاریا» را با پیروزی ناپلئون در «استرلیتز» مقایسه کردند چندان خوشحال نشد و گفت «ناپلئون مردی بود که فکر سیاسی درستی نداشت و بیشتر از این که منافع ملت فرانسه برایش مهم باشد به دنبال فتح دنیا بود». آتاتورک دوست داشت پیشروی ناپلئون به سوی مسکو را به پیشروی عثمانی ها به سو وین مقایسه کند و نشان دهد که هر دوی این کارها به ضرر رفاه داخلی کشورشان بوده است. می گفت: «وقتی از ناپلئون پرسیدند که برنامه شما چیست؟ او جواب داد که من فقط به جلو می تازم و پیشرفت من نتیجهء حرکات من است». و توضیح می داد که: «آن ها که بی برنامه پیشروی می کنند عاقبت سرشان را باید به سنگ های جزیرهء سن هلن (تبعیدگاه ناپلئون) بزنند». او اعتقاد داشت که ناپلئون اسیر حوادثی شد که فکر می تواند آن ها را کنترل کند و، در نتیجه، موجب شد که «استقرار دموکراسی در فرانسه برای شصت سالی به تاخیر بیفتد».

قهرمان تاریخی دیگری که کمال با قید احتیاط تحسین اش می کرد همزادگاهی خودش اسکندر کبیر بود. یک بار در ضمن مقایسهء خودش با او گفت: «اسکندر کشور خود را فراموش کرد و به دوردست ها رفت»، و منظورش این بود که او هرگز چنین اشتباهی را مرتکب نشده است.

همچنان که آتاتورک پیر می شد، افسانه هائی که خارجی های مقیم آنکارا و استانبول در مورد او می بافتند به صورت روزافزونی از خیالات مردمان پر می شد. سال ها بود که آن ها از او آدمی ساخته بودند همچون مردان هرزهء رم باستان که اشتهايش برای زنان فرو نمی نشست و گفته می شد که در چانکایا مجالس عشرت دسته جمعی به راه می اندازد. این تصویر او را شایعات دشمنان سیاسی اش در استانبول و همچنین مردمان مذهبی آنکارا بیش از پیش تقویت می کرد.

البته این واقعیت بود که او چندان هم پایبند اصول نبود و مثل بسیاری از افسران ارتش ترک از زنجارگی تن نمی زد و هر گاه هوس می کرد به این کار می پرداخت و هنگامی هم که به زن ها نیازی نداشت اعتناشان نمی کرد. اما مساله این بود که او این خصوصیت و نیز عادت خود به مشروب خواری را از کسی پنهان نمی کرد، همواره معتقد بود که زندگی رو باز یک مزیت اخلاقی است و در عین حال می دانست که رفتارهایش بورژواها و مذهبی ها را به شدت خشمگین می کند حال آن که توده های مردم به این مسایل اهمیت نمی دهند. و این تصویر بی پنهان کاری بود که او دوست داشت از خود در ذهن دیگران به جای بگذارد. او در واقع به اینگونه جنبه های زندگی اش اهمیت چندانی نمی داد. جوان که بود کار و مشغله اش او را از ازدواج باز داشته بودند و اکنون هم که رو به پیری می رفت مشروب آتش شهوات را در او خاموش می ساخت. او در اوج جوانی هر کجا که پیش می آمد آزادانه از زنان لذت می برد اما از اواسط چهل سالگی میل و نیروی جنسی در او رو به کاهش نهاده بود و اکنون هم که دیگر کاملاً ناتوان شده بود از آشکار کردن این مطلب ابایی نداشت.

اتاق های پذیرایی سفارت خانه ها، کلوپ ها، و هتل پالاس آنکارا از آخرین شایعات مربوط به رفتارهای آتاتورک پر بود. گفته می شد هیچ زنی در کنار او ایمن نیست. اگرچه بسیاری از مادران دختران خود را مشتاقانه به او می دادند و حتی ممکن بود شوهران ترک زنان خود را برای او بیاورند اما خانم های دیپلمات ها در میهمانی ها دختران خود را پنهان می کردند تا مبادا او آن ها را به سر میز خود دعوت کند. اما هیچ پشتوانه ای برای این شایعات وجود نداشت و وقتی که پیش می آمد که او دختری بر سر میز خود دعوت کند فقط با آن دختر به گفتگویی سرزنده می پرداخت. یکبار، در یک میهمانی سفارت لهستان، دیگران متوجه شدند که او از دختر جوانی خوشش آمده و چون به گفتگوی آن ها گوش دادند دریافتند که او از دختر می خواهد که وجود خدا را ثابت کند. البته گاهی هم در گفتگوهایی که با زنان شوهردار داشت سخنانش جنبه خصوصی تری بخود می گرفت و از آن ها درباره رابطه شان با شوهرشان می پرسید. او درک بسیار درستی از این موضوع داشت که تا کجا می تواند با یک زن پیش برود، و به خصوص متوجه واکنش شوهران آن ها نیز بود. وقتی که متوجه می شد شوهر آدم حسودی است هرگز با زن او لاس نمی زد و همواره به دوستان خود نیز در مورد چنین وضعیاتی هشدار می داد. البته گاهی هم اگر پیش می آمد که زن یکی از دیپلمات ها بکوشد تا با «آقای رییس جمهور» ارتباط عاطفی عمیق تری پیدا کند کار می توانست به افتضاح بکشد. یکی از این داستان ها که در سراسر آنکارا دهان به دهان می

گشت در مورد یک خانم آمریکایی بود که سخت به دنبال رییس جمهور افتاده بود و حتی یکبار وسط جاده ای که اتومبیل آتاتورک از آن می گذشت خوابیده بود و، در نتیجه، از او دعوت به عمل آمده بود تا چند روزی را در چانکایا بگذرانند.

اما، علیرغم همه ی این داستان ها، اعضای هیئت های دیپلماتیک همواره احترامی جدی برای آتاتورک قائل بودند و به خصوص توانایی های او را در مورد سیاست بین المللی تحسین می کردند و می دانستند که اگرچه ممکن است او در مورد مسایلی همچون تاریخ و زبان فکر روشنی نداشته باشد اما در مورد مسایل مربوط به دنیای واقعی، که اکنون به شدت مورد تهدید دیکتاتورهای اروپایی قرار گرفته بود، ذهنی تیز و دقیق دارد.

او حتی هنگامی که روابطش با سفرای خارجی صمیمانه تر از آنچه هایی می شد که در تشریفات سیاسی مرسوم است، همچنان با آنها همان رفتاری را داشت که با دیگر میهمانش می کرد، آن ها را هم تا دیروقت نگاه میداشت و سؤال پیچشان می کرد. «سر پرسی لورن»، سفیر انگلیس در آنکارا، می نویسد: «گاهی او آدم را با سؤال بمباران می کرد، گاهی برای مدت هایی دراز مشغول تک گویی می شد، گاهی به بازجویی از آدم می پرداخت و در پی هر پرسشی نگاه نافذ آن چشم های آبی یخ زده از زیر ابروهای درهمش به آدم خیره می شد؛ نگاهی که بیان چگونگی آن آسان نیست. گوئی بخواهد به مخاطب بگوید که: پرت و پلا نگو. و آن چه را که درست است بیان کن. من از آدم های بله گو بدم می آید و دوست دارم فکر شما را آنگونه که هست بشنوم. فکرتان را بگویید و بگذارید تا درباره آن بحث کنیم.»

آتاتورک معتقد بود که جنگ وسیع جهانی حتماً اتفاق خواهد افتاد و توجه اصلی اش اکنون متوجه مسائلی بود که بین ترکیه و مغرب زمین حل نشده باقی مانده بود. موسولینی نخستین کس بود که در راستای زمینه سازی برای تهدید حمله به ترکیه اقدام کرد. او در یک سخنرانی در بهار سال ۱۹۳۴ اهداف تاریخی خود را در مورد آسیا و آفریقا بیان کرده و آشکارا گفت قصد دارد این مناطق را از طریق جنگ ضمیمه قلمرو خود کند. ترک ها هم در سواحل دریای آژه آن دست به مانور نظامی زدند. و هنگامی که موسولینی به تقویت استحکامات جزیره «له روس» در نزدیکی سواحل ترکیه پرداخت - کاری که در واقع مقدمه ای برای حمله به حبشه بود - آتاتورک تصمیم گرفت که تصمیم خود را به روش خاص خویش به دیگران اعلام بدارد.

یک روز عصر، هنگامی که در یک میهمانی هتل پالاس آنکارا شرکت کرده بود، متوجه شد که سفیر ایتالیا سر میز پهلویی نشسته است و سفیر آلبانی نیز با او است. آتاتورک هنوز مشروب نخورده و مست نشده بود اما مناسب دید که تظاهر کند که مست است. پس به طرف سفیر آلبانی خم شد و گفت: «آصف بیک، عکس های خنده داری در روزنامه ها می بینم. در آلبانی چه خبر است؟ آیا مشغول تمرین اپرای کمدی هستی؟» منظور او از این حرف اشاره به عکس های پادشاه آلبانی بود که در لباس های نظامی ظاهر شده بود. و ادامه داد: «ببینم، اصلاً عیب جمهوری چیست که شما تشخیص داده اید باید پادشاه داشته باشید؟ همچنین باید بگویم که شما سیاست خطرناکی را در پیش گرفته اید و ایتالیایی ها برای نفوذ به داخل بالکان از شما سوءاستفاده خواهند کرد».

سفیر ایتالیا خواست در گفتگو دخالت کند آتاتورک رو به او کرد و از مترجم خواست که سخنانش را آنگونه که همه بشنوند برای سفیر ترجمه کند. او ابتدا به این نکته اعتراض کرد که شنیده است دانشجویان ایتالیا در رم در مقابل سفارت ترکیه تظاهرات به راه انداخته و خواستار «آنتالیا» شده اند و سپس افزود: «آنتالیا که در جیب سفیر ما در ایتالیا نیست بلکه این جا، سر جای خودش، است. اگر فکر می کنید مال شماست چرا نمی آید بگیری؟ من برای عالیجناب دوچه (موسولینی) پیشنهادی دارم: ما به ایشان اجازه می دهیم که سربازان ایتالیایی را در آنتالیا پیاده کند و پس از این که آن ها کاملاً مستقر شدند جنگ را شروع می کنیم و هر کس که برنده شد آنتالیا مال او».

سفیر پرسید: «بخشید عالیجناب؛ آیا شما به ما اعلام جنگ می کنید؟»

آتاتورک پاسخ داد «نه، من به عنوان یک شهروند عادی ترک حرف می زنم. تصمیم برای جنگ با مجلس شورای ملی است. اما از شما می خواهم به یاد آورید وقتی که موقعش برسد مجلس شورای ملی احساسات شهروندان این کشور از جمله مرا در نظر خواهد گرفت». در این جا آتاتورک که از اثر عمل حساب شده خود راضی به نظر می رسید هتل را ترک کرد.

هنگامی که جنگ آغاز شد ترکیه، به عنوان یکی از اعضای جامعه ملل، به نفع تحریم علیه ایتالیا رأی داد و از این طریق بر سیاست آتاتورک در زمینه همکاری با جامعه ملل تأکید شد. این تأکید، به صورتی قوی تر، در بهار سال ۱۹۳۶ تکرار شد و ترکیه رسماً خواستار آن گردید که در وضعیت تعیین شده به وسیله معاهده لوزان در مورد ترعه ها تجدیدنظر شود؛ چرا که معاهده مزبور بیشتر بر آزادی آن ها تأکید کرده بود حال آن که

اکنون مساله ی امنیت آن ها مطرح بود. ترکیه در این مورد به ماده ای از سند تشکیل جامعه ملل اشاره می کرد که می گفت در صورت پیدایش تهدیدی علیه ترعه ها تصمیم گیری باید با مشورت مشترک انجام گیرد.

نحوه اجرا و زمان انتخاب شده از جانب آتاتورک برای طرح این خواست بسیار دقیق و بی خطا بود. در این مورد روابط نزدیک او با سر پرسی لورن کمک بزرگی محسوب می شد. او یک بار در سر میز بازی پوکر به آتاتورک گفته بود که شما تنها کسی هستید که آس مدیترانه را در دست دارید، و نصیحت کرده بود که ترکیه باید از هرگونه اولتیماتوم و یا تهدید اعزام قوای نظامی به منطقه پرهیز کند. تقاضای ترکیه هنگامی مطرح شد که بریتانیا هم به شدت نگران امنیت ترعه ها بود. در واقع، پس از این که آلمان ها منطقه راین را تصرف کردند و ایتالیایی ها به حبشه حمله ور شدند این نگرانی در ژنو بوجود آمده بود که ترک ها ممکن است در مناطقی که غیر نظامی اعلام شده بودند نیرو پیاده کرده و جهان را در برابر یک کار انجام شده قرار دهند. در نتیجه تصمیم آتاتورک بر این که موضوع را از طریق مجرای قانونی تعقیب کند واکنش بسیار مطلوبی را در غربی ها ایجاد کرد و انگلستان، که می ترسید روابط سال ۱۹۱۴ ترک ها و آلمان ها تکرار شود، آمادگی خود را برای دادن امتیازات مهمی در راستای ایجاد تفاهم با ترکیه نشان داد.

برای این کار کنفرانسی در «مونرو» تشکیل شد که اگرچه ایتالیایی ها آن را بایکوت کردند اما کارش به سرعت به نتیجه رسید و ترکیه هر آن چه را که می خواست به دست آورد. بدین صورت که مجاز شد ترعه ها را در کنترل نظامی خود بگیرد، کمیسیون بین المللی مامور این کار منحل شود، ترکیه مثل دوران امپراتوری عثمانی کنترل مطلق راه های آبی را در دست گیرد، و بر عبور کشتی های جنگی در دوران جنگ نظارت و کنترل داشته باشد و حتی در زمان صلح نیز اگر حس کند که حضور آن ها در آب های ترکیه واجد تهدیدی است این کنترل را اعمال نماید. در پی این کنفرانس، درست در نیمه شب ماه جولای، سی هزار سرباز ترک وارد مناطق غیر نظامی ترعه ها شدند و در آنجا نیروی دریایی ترکیه را در انتظار خود یافتند و، به این ترتیب، ترکیه پیروزمندانه به وضعیت پیش از سال ۱۹۱۴ بازگشت.

ایتالیا و آلمان از این حوادث خشنود نبودند اما امکان درافتادن با ترکیه را هم نداشتند. در اوایل ۱۹۳۷، در جریان ملاقاتی در میلان، «کنت سیانو» کوشید تا با «توفیق روشتو» وارد مذاکره برای برقراری یک موافقت نامه تجاری شود و از این طریق ترکیه را به

سوی محور رم - برلین جذب کند. اما دولت ترکیه آشکارا تعهد خود را نسبت به اردوگاه صلح و نه اردوگاه دیگر اعلام داشت. یکی از مسایلی که آلمان ها را خشمگین ساخته بود به این موضوع برمی گشت که ترکیه کار تقویت استحکامات ترعه ها را به شرکت کروپ، که با آن روابط تجاری داشت، نداده و آن را به شرکت «ویکرز» اعطا کرده بود که شرایط پیشنهادی اش در مقایسه با شرایط کروپ چندان مطلوب نبود. هنگامی که آلمان ها به برخی از مفاد قطعنامه کنفرانس مونترو اعتراض کردند، با پاسخ محکم ترکیه روبرو شدند که می گفت از آنجا که آلمان نه یکی از شرکت کنندگان در این کنفرانس بوده و نه یکی از قدرت های مدیترانه ای محسوب می شود این مسایل به آن مربوط نیست.

روسیه نیز از نتایج کنفرانس مونرو چندان دل خوشی نداشت و اگرچه کنفرانس برای این کشور امتیازاتی قائل شده بود اما امتیازات مزبور آن چیزی نبود که روس ها توقع داشتند؛ چرا که اکنون ترعه ها بر کشی های جنگی همه کشورهای دیگر بسته می شد. با این همه، از آنجا که یکی از اصول پایه ای سیاست خارجی آتاتورک آن بود که با کشورهای بزرگ صاحب نیروی دریایی روابط حسنه داشته باشد، و از این بابت، بریتانیا و روسیه شوروی دو نیروی مهم منطقه محسوب می شدند، او توفیق روشنی را همراه با هیئتی به مسکو فرستاد تا به روس ها درباره نتایج قطعنامه مونرو و معاهده سعدآباد اطمینان کافی بدهد.

هنگامی که پادشاه انگلستان، ادوارد هشتم، در سپتامبر ۱۹۳۶، در جریان سفری مدیترانه ای، برای یک دیدار غیر رسمی وارد ترکیه شد آتاتورک از این فرصت استفاده کرد تا در دوستی بین دو کشور تاکید کند. این دیدار را «سر پرسی لورن» ترتیب داده بود تا نوعی نشاندادن حسن نیت در هنگامه ای باشد که بریتانیا در امر دادن وامی به ترکیه با آلمان ها رقابت می کرد. این اولین سفر یک پادشاه بریتانیا به ترکیه بود و، پس از پذیرایی سلطان عبدالحمید از قیصر آلمان در چهل سال پیش، نخستین حضور یک رئیس دولت اروپایی در ترکیه محسوب می شد. «سر پرسی» معتقد بود که سفر پادشاه باید به صورت رسمی و به منظور نشان دادن احترامات بریتانیا نسبت به رئیس جمهور ترکیه در آنکارا باشد. اما پادشاه، که مشغول سفر تفریحی بود، ترجیح می داد دیدارش به صورت غیر رسمی انجام گیرد. آتاتورک، که در ابتدا تردید داشت، عاقبت از آنجا که برای تشریفات سیاسی اهمیت چندان قابل نبود برای دیدار ادوارد به استانبول رفت.

قایق پادشاه در کنار قصر دولما باغچه لنگر گرفت. شاه و آتاتورک، در حالی که اتومبیل سربازشان از میان خیابان های استانبول می گذشت، به سفارت انگلیس رفتند. سرپرسی اعتقاد داشت که به جای گذشتن از خیابان ها با لیموزین های ضد گلوله این حرکت فضای دوستانه تری ایجاد می کند. هزاران نفر از اهالی استانبول شب را در ساحل بوسفر به انتظار ورود پادشاه گذرانده بودند و پرچم های دو کشور بر فراز ساختمان ها در اهتزاز بود. هنگام شب مناره ها را نورافکن های قوی روشن می کردند و در همه جا خوش آمد به ادوارد پادشاه انگلستان به چشم می خورد. برای سرگرمی پادشاه و همراهانش (که خانم سیمسون هم یکی از میهمانان افتخاری بود) بر روی دریا نمایشی به نام شب ونیزی اجرا شد که در آن کشتی های جنگی ترکیه در زیر نور ماه بر آب های بوسفر و دریای مرمره شرکت داشتند. در یکی از میهمانی های شام متعددی که برگزار شد، بشقاب بزرگی از دست یکی از پیشخدمت ها افتاد. آتاتورک بلافاصله با لحنی عذرخواهانه به پادشاه گفت: «من همه چیز را توانسته ام به این ملت یاد بدهم جز این که خدمتگزار خوبی باشند».

در طی گفتگوهایی که به زبان آلمانی بین پادشاه و رئیس جمهور پیش آمد رابطه ای دوستانه بین دو مرد برقرار شد. از نظر ادوارد این دیدار به راستی تجلی دیپلماسی مودبانه و دوستانه ای محسوب می شد که با سفرهای پدربزرگش ادوارد هفتم برابری می کرد. از نظر روانشناختی، این سفر نظر مردم ترکیه را نسبت به بریتانیا عوض کرد و آن ها عداوتی را که از جنگ اول جهانی نسبت به این کشور داشتند به فراموشی سپردند. ادوارد هشتم موفق شد در افکار عمومی ترکیه فضای جدیدی را بوجود آورد. تا سال ها بعد دیوارهای قهوه خانه های استانبول و سراسر آناتولی به عکس های رنگی دو رهبر مزین بود که در زیر پرچم های ملی کشور خود به صورتی دوستانه نشسته بودند.

آنچه هنوز باقی مانده بود برقراری روابط دوستانه با فرانسوی ها بود. هنوز برخی از مسایل - همچون مساله آلساندرتا - بین دو کشور حل نشده باقی مانده بود؛ منطقه ای که به سوریه واگذار شده بود حال آنکه ترک ها مدعی بودند که اکثریت ساکنین آن ترک هستند. بندر اسکندرون هم که در این منطقه قرار داشت تنها بندر مدیترانه ای ترکیه محسوب می شد. تا آنزمان مساله را فرانسوی ها این گونه حل کرده بودند که استانداری منطقه مسئول حفظ منافع ترک ها نیز باشد. اما در تابستان ۱۹۳۶ فرانسوی ها تصمیم گرفته بودند که به سوریه استقلال بدهند و در نتیجه این منطقه نیز در داخل مرزهای جدید سوریه قرار می گرفت. موضوع در شورای ملل متفق مطرح شد. و در جلسهء مربوط به آن هیئت

نماینده‌ی ترکیه خواستار خروج ارتش فرانسه از منطقه و استقرار یک واحد بی طرف ژاندارمری شد. اما شورا در این مرحله تنها با اعزام یک هیئت سه نفره ناظران بی طرف موافقت کرده و خواستار ادامه مذاکرات شد.

این جا بود که آتاتورک تصمیم گرفت شخصا در این مناقشه دخالت کند و پس از این که در یک ملاقات حزبی اعتراض حضار را نسبت به کندی حرکت مذاکرات شنید تصمیم گرفت که مقابل فرانسوی ها قدرت نمایی کند. او برای این کار فرصت بازگشت مسیو «پون سو»، سفیر فرانسه، را از پاریس غنیمت شمرده و با قطار مخصوص به قونیه که سرفرمانده‌ی نیروهای جنوب در آن مستقر بودند رفت و این گونه نشان داد که قصد دارد قوای ترکیه را به سوی مرزها اعزام کند. عصمت با احتیاط کاری خاص خود کوشید او را از رفته به فراسوی منطقه «تاروس» بازدارد. اما حرکت آتاتورک اثر خود را کرد و فرانسوی ها از شنیدن شایعه این که ارتش ترکیه در مرزهای سوریه تمرکز می یابد به وحشت افتاده و کوشیدند تا از برخوردهای بین ترک ها و اعراب در حوزه نفوذ خود جلوگیری کند. بدینسان مذاکرات بین دو کشور با دست بالای ترک ها آغاز شد.

مساله عاقبت با روش محبوب آتاتورک در حل و فصل مسایل، یعنی در میهمانی های دیپلماتیک، حل شد. یک بار در یک میهمانی غیررسمی روس ها، آتاتورک تصمیم گرفت که میزان فشاری را که بر سفیر فرانسه وارد می کرد بالا ببرد. در نتیجه، هنگامی که سفیر وارد شد او به خانم های حاضر در سر میز گفت که دست های خود را بالا برده و فریاد بزنند «ما هاتای را می خواهیم!» یکی از دخترخوانده های او در کیف خود یک هفت تیر قلابی داشت. آتاتورک تشویق کرد که آن را شلیک کند. «موسیو پون سو» از شنیدن صدای انفجار یکه خورد و آتاتورک با حالتی شوخ دستور داد که پلیس وارد شده و دخترخوانده اش را به خاطر حمل اسلحه غیر مجاز بازداشت کند. سپس او به عصمت گفت که باید اعلام شود که بازگشت منطقه هاتای به ترکیه خواست زنان این کشور است و همین موضوع به فرانسوی ها ابلاغ گردد.

او سپس از فرصت یک میهمانی رقص در پالاس هتل آنکارا استفاده کرد و همانطور که در سر میز مخصوص خود در گوشه ای از سالن نشسته و با سر پرسی لورن و چند دوست دیگر به گفتگو مشغول بود، سفیر فرانسه و همسر او را احضار کرد. پس از مدتی گفتگو درباره مسایل مختلف، آتاتورک دستور داد که موزیک و رقص متوقف شود و موضوع الکساندرتا را پیش کشید. او ضمن تاکید بر علاقه اش به حفظ رابطه دوستانه بین فرانسه و

ترکیه، به سفیر فرانسه گفت که به مجلس شورای ملی ترکیه قول داده است که این ایالت را پس بگیرد و اکنون هم خیال شکستن عهد خود را ندارد و، در نتیجه، بازگشت این منطقه به ترکیه برایش یک مساله شخصی محسوب می شود.

سپس یک خانم فرانسه زبان از بین میهمانان را صدا کرده و از او خواست در گفتگو با «پون سو» نقش مترجم را بازی کند و، برای جلوگیری از هر گونه اشتباهی، اعلام داشت که حرف هایش را به ترکی روی کاغذ می نویسد و خانم مزبور آن ها را به فرانسه ترجمه می کند. در ضمن چون سر پرسی لورن قول داده بود که اگر لازم شود او هم در مورد زبان فرانسه به آتاتورک کمک خواهد کرد، او نظر به شرکت در مذاکرات دعوت شد. آن ها تا دمیدن سپیدی صبح به گفتگو مشغول بودند و عاقبت آتاتورک، گویی الهامی به او دست داده باشد، خطوط راه حل ممکن را مطرح کرد.

«پون سو» هم خود را برای مصالحه آماده کرده بود چرا که می دانست این منطقه واقعا هم کاملاً عرب نشین نیست و بندر اسکندرون نیز به درستی بندر طبیعی ترک ها محسوب می شود و سوریه قادر به دفاع از آن نخواهد بود. اما مقامات بالا هنوز با این گونه تجزیه سوریه، که به خصوص مساله ی عقب نشینی نظامی را نیز با خود به همراه می داشت، موافق نبودند. از سوی دیگر، آتاتورک هم تشخیص می داد کشوری که از جنگ به خاطر سرزمین راین خودداری کرده احتمالاً آماده جنگ برای این منطقه هم نیست. اما در عین حال لازم است منافع فرانسه در منطقه مورد نظر قرار گیرد. در نتیجه، همزمان با آن که از فشاری که وارد می کرد نمی کاست، در سر میز کنفرانس با شکیبایی رفتار می کرد.

عاقبت مذاکرات چهارگانه در پاریس، ژنو، آنکارا، و سوریه در ۱۹۳۷ به نتیجه رسید و در پی آن منطقه «هاتای» که الکساندرتا در آن واقع است تبدیل به یک واحد سیاسی مستقل شد که در زمینه امور داخلی خود استقلال کامل داشت اما در امور گمرکی و پولی به سوریه وابسته بود. همچنین سوریه عهده دار امور خارجی آن شد، هر دو زبان ترکی و عربی زبان رسمی منطقه شناخته شدند، و آن چه باقی ماند آن بود که ببینند این توافق ها در عمل چگونه از آب درخواهند آمد.

فصل پنجاه و نه - یک بیماری جدی

آتاتورک، در سراسر تابستان ۱۹۳۷، در استانبول بیقرااری روزافزونی از خود نشان می داد و با ناشکیبایی نسبت به محدودیت های «زندانی» که قصر دلگیر و بزرگ سلطان برایش فراهم آورده بود اظهار ناراحتی می کرد و همواره در فکر گریختن از آن بود. به این می اندیشید که کلبه ای در جایی از تپه های مشرف بر کاخ، که در نزدیکی کافه ی مشهوری قرار داشت، برای خود بسازد. گاهی موفق می شد که بدون جلب نظر دیگران دست به گریز بزند. یک عصر همچون یک شاگرد مدرسه ی گریزپا به عنوان این که قصد دارد زود بخوابد از سر میز شام بلند شد، بدون خبر کردن کسی از کاخ بیرون آمد، و در دل سیاهی شب گم شد. عاقبت او را در رستوران یونانی مخصوص غذاهای دریایی در ساحل بسفر یافتند که مشغول مشروبخواری و رقص یونانی بود. او در حالی که دست خود را به روی شانهء ماهیگیران گذاشته بود در حلقه ای که به ضربآهنگ موسیقی نوازنده ای از ترابوزان می رقصیدند حرکت می کرد.

شب دیگر، گروهی از دانشجویان مدرسه نظام با دیدن این که یک تاکسی در کنارشان متوقف شد و آتاتورک به تنهایی در آن نشسته دچار حیرت شدند. او همانجا کنار خیابان با آن ها بر زمین نشست و مشغول گفتگو دربارهء مسایل نظامی شد. به زودی صدای اتومبیل ها و موتورسیکلت هایی از دوردست شنیده شد. و او به جمع گفت: «وای، کارم ساخته شد. آن ها دارند سراغ من می آیند». اتومبیل ها جلوی جمع متوقف شدند و گروهی از مقامات به سرعت رییس جمهور ترکیه را با خود بردند.

او در شب ها و روزهای بلند تابستانی دوست داشت سوار قایق شده و بر روی دریای مرمره و گرداگرد جزیره های آن قایقرانی کند. قایق موتوری او «ایر طغرل» نام داشت و برای مردم محل شناخته شده بود. یک شب، هنگامی که قایق به آخرین ایستگاه بسفر رسید، آتاتورک یکباره به کاپیتان دستور داد که دور بزند و از طریق دریای سیاه به بندر معدنچیان «زونگولداک» برود. خودش هم به اتاقش رفت و خوابید. میهمانانش نگران بودند. ایر طغرل قایقی بلند و باریک بود و برای رویارویی با توفان هایی که ممکن بود هر آن در

آب های خطرناک دریای سیاه پیش آیند ساخته نشده بود. اما قایق به سلامت به بندر رسید و آتاتورک تمام صبح را به بازدید از معادن و کارخانجات آنجا گذراند. اما به هنگام بازگشت، یکباره توفانی درگرفت و به صورت تهدیدآمیزی به سوی قایق پیش آمد؛ به طوری که کارکنان مجبور شدند بادبان های کمکی را با چاقو پاره کنند. آتاتورک کناری ایستاده و به اضطراب آن ها می خندید و با حالت شاد یک بچه مدرسه ای صفحه ای را روی دستگاه گرامافون گذاشته و به همه اصرار کرد که با موسیقی آن برقصند. بالاخره قایق توانست خود را به آب های آرامتر بسفر برساند.

اکنون منطقه ی «یلووا» تبدیل به یک استراحتگاه بزرگ آب معدنی شده بود. و آتاتورک برای دور شدن از قصر بسیاری از روزها را در آنجا می گذراند، برخی روزها هم به منطقه «فلوریا» می رفت که خود آن را تبدیل به استراحتگاه آب معدنی کرده بود. آنجا، در کنار ساحل دریا، ویلایی برای اقامت ساخته بود. در این مناطق دوست داشت با مردم معمولی بیامیزد، قایق پارویی سوار شود، و بکوشد تا شناکردن بیاموزد.

همراه دایمی او در این روزها کودک کوچکی بود که آخرین دختر خوانده او محسوب می شد و آتاتورک نامش را «اولکو»، به معنی ایده آل، گذاشته بود. اولکو دختری کوچک و سرزنده بود، با چهره و چشمان مورب مغولی و آتاتورک سخت به او وابسته بود و می گفت که در بین اطرافیانش او تنها کسی است که همواره به او راست می گوید.

در این احوال، در بین اطرافیان او موجی از اختلافات به روی سطح نیامده مراحل شکل گرفتن خود را طی می کرد. مضمون این اختلافات به «عصمت» که اکنون «اینونو» خوانده می شد مربوط بود. دوستان آتاتورک هیچگاه دوست عصمت نبودند. او که مرد محترم اهل خانواده ای بود هیچ گونه تناسبی با اطرافیان بی بند و بار آتاتورک در چانکایا یا در قصر دولما باغچه نداشت. چرا که این مردان تنها در جستجوی دو چیز بودند: قدرت و پول؛ و در راه دسترسی به هر دوی این ها عصمت را مانعی می دیدند. همه می دانستند که او کسی نیست که بتواند به جاه طلبی های آن ها پاسخ مثبت دهد. در این میان، آتاتورک اطرافیانش را به خوبی می شناخت و هر کس را سر جای خودش می نشاند و هرگز به کسی که شایستگی رسیدن به مقام و منصبی نداشت مسئولیتی واگذار نمی کرد. البته، برای خشنود ساختن آن ها، در مورد معاملات تجاری شان سختگیر نبود و در صورتی که کارشان جنجالی

عمومی را برنمی‌انگیخت چندان به کارهایی که آن‌ها برای کسب ثروت انجام می‌دادند اعتنا نداشت. اما عصمت در همین مورد هم گهگاه سختگیری می‌کرد.

بدینسان، در این «دربار» جدید فضایی از توطئه‌چینی‌های شخصی برقرار بود که نوک پیکان حمله همه آنها اینونو را نشانه می‌رفت. آتاتورک این وضعیت را با وسواس تمام از طریق اعمال روش «اختلاف‌بینداز و حکومت کن» اداره می‌کرد، اغلب اطرافیانش را به جان هم می‌انداخت و گهگاه آن‌ها را واهی داشت تا اختلاف بین خود را در حضور او مطرح کنند. او دوست داشت که دشمنان خود را به شام دعوت کند و بر سر میز سخنانی را که آن‌ها علیه یکدیگر گفته بودند مطرح می‌کرد و در این زمینه بین دوستان و دشمنان عصمت فرقی نمی‌گذاشت. گاهی از یکی از مشاورانش می‌خواست تا در حضور عصمت از دولت او انتقاد کند. یک بار در غیاب عصمت با مشتی به روی میز کوبید و گفت: «من قادرم آدمی را انتخاب کرده و بزرگش کنم. اما اگر او نفهمد که آن چه دارد از قبل من است و فکر کند که به خاطر ارزش خودش به جایی رسیده است می‌توانم همچون حشره‌ای با یک تلنگر به دورش بیندازم».

این وضع و حال غالب آتاتورک در آن روزها بود و همچنان که سلامت جسمی او رو به خرابی می‌رفت تفاوت‌های بنیادین اخلاقی بین او و عصمت اینونو نیز بیشتر ظاهر می‌شد. عصمت از دمدمی مزاجی آتاتورک، از انتقادهایی که به وزرای او می‌کرد، و از این که عادت داشت بدون اطلاع او به آن‌ها دستور دهد ناراضی بود و هر چه زمان می‌گذشت تحمل حرکات، گفتارها، و رفتارهای آتاتورک برایش مشکل‌تر می‌شد و رفته رفته بی‌هیچ ملاحظه‌ای نارضایتی خود را به دیگران اعلام می‌داشت. دیگران هم عیناً سخنان او را به آتاتورک می‌رساندند. آتاتورک سال‌ها مشکل‌گیری‌ها، تغییر عقیده دادن‌ها و کندی عصمت را در اتخاذ تصمیم‌های لازم تحمل کرده بود، اما اکنون این کمبودها، همراه با حالت مغروری که به عصمت دست داده بود، اعصاب‌اش را تحریک می‌کرد.

سیاست‌های محدود ساز اقتصادی عصمت اینونو دشمنان زیادی را برایش بوجود آورده بود؛ اما آن چه روابط او را با آتاتورک به نقطه انفجاری رساند به سیاست خارجی دولت او مربوط می‌شد. هنگامی که زیردربایی‌های ایتالیایی - که ظاهر زیردربایی‌های اسپانیایی به خود گرفته بودند - دست به کار غرق کردن کشتی‌های تجارتی در مدیترانه شدند، ترکیه،

به دستور آتاتورک، در زمینه ایجاد قوای بین المللی نگرهبانی که از جانب سازمان ملل متفق در کنفرانس نیون طرح شده بود همکاری کامل کرد. اما عصمت از این موافقت نامه می ترسید و فکر می کرد که بهتر است هر کشوری مسئول آب های خود باشد و کار به کنترل بین المللی سپرده نشود. او می اندیشید که در غیر این صورت جنگ با ایتالیایی ها حتمی خواهد بود. آتاتورک اصلاً از این موضع ترسیده اینونو راضی نبود و، در نتیجه، به صورتی روزافزون امور مربوط به این ماجرا را مستقیماً، و از طریق توفیق روشو هدایت می کرد. او همچنین از موضع ممتنع عصمت در مذاکرات مربوط به ایالت «هاتای» ناراضی بود و، بی اعتناء به شرایط سختی که دولت اینونو مطرح کرده بود، تلفنی از استانبول دستور داد که بر استفاده از زبان ترکی به عنوان زبان رسمی این ایالت پافشاری نشود.

آنگاه، یک موضوع پیش پا افتاده در یک میهمانی عصر در چانکایا این ماجرا را به برخورد دو مرد کشاند. موضوع بحث سیاست دولت در قبال تاسیس یک کارخانه آبجوسازی بود. در این میان یکباره اینونو اختیار از دست داد و گفت: «آخر تا کی این مملکت را باید از پشت میز یک آدم همیشه مست اداره کرد؟» و آتاتورک به سردی پاسخ داد: «این طور به نظر می رسد که تو فراموش کرده ای همین آدم مست تو را نخست وزیر این مملکت کرده است.» و صحبت با همین تلخی به موضوعات فرعی کشیده شد. اما، پس از آن که عصمت مجلس را ترک کرد، آتاتورک خشم خود را به صورت تهدید عزل او در پارلمان مطرح ساخت که دیگران او را از این فکر منصرف کردند. با این همه آشکار بود که آتاتورک فکر می کند که وقت آن رسیده تا نخست وزیرش را عوض کند. او، روز بعد، هنگامی که با قطار ریاست جمهوری عازم یکی از سفرهای رسمی خود بود، عصمت را به کوپه خود احضار کرد و تصمیمش را به او ابلاغ نمود. پیشنهادش این بود که عصمت چند هفته ای بعنوان بیماری تقاضای کند و در آن مدت معاون اش کارها را برعهده بگیرد.

عصمت که می دید پس از چهارده سال خدمت به این آسانی از مقامش عزل می شود بسیار ناراحت شد و در طول سفر یادداشتی مبنی بر پشیمانی خود برای آتاتورک نوشت و از او خواست که در تصمیمش تجدید نظر کند. اما آتاتورک پاسخی به یادداشت او نداد و معلوم بود که تصمیم قطعی خود را گرفته است.

جانشین عصمت اینونو، به انتخاب آتاتورک، جلال بایار بود که در آن روزها رفته رفته قدرت بیشتری به دست آورده بود و برنامه های اقتصادی اش همچون عصمت سخنگیری نمی کرد. او نخست وزیری اش را با یک برنامه اقتصادی جدید که مالیات ها را افزایش می داد و نیز یک برنامه دوم توسعه پنج ساله آغاز کرد. اما جلال بایار «رییس ستاد» لایقی که عصمت نماد آن بود به شمار نمی آمد و آتاتورک به زودی دلش هوای نخست وزیر قدیمش را کرد. او رابطه دوستانه و و صریحی را که با عصمت داشت نمی توانست با بایار برقرار کند. هنگامی که چند هفته ای پس از نخست وزیری بایار، یکی از زنان دوست آتاتورک از او پرسید که چرا اینقدر خسته به نظر می رسد او پاسخ داد: « با این نخست وزیر جدید من دیگر نمی توانم شب ها با آرامش بخوابم». از آن پس دوستی شخصی او و عصمت ادامه یافت و عصمت اغلب به میهمانی های شام چانکایا دعوت می شد.

در طول زمستان ۱۹۳۷ آشکار بود که وضع جسمی آتاتورک خوب نیست. ذهن او که به شدت مشغول جنگی که آغاز می شد بود هنوز جرقه هایی از روشن بینی را از خود نشان می داد. او نسبت به «ژنرال گاملین» نظر خوشی نداشت و می گفت: «تا زمانی که مردانی این چنین در رأس امور فرانسه باشند ویرانی این کشور قطعی است. او خط مائینو را به قبر ملانصرالدین تشبیه می کرد: دیواری بلند و دراز که تنها یک در داشت و پشتش چیزی نبود. بنابراین هر کس می توانست دیوار را دور بزند و به پشت آن برود.

سر پرسی لورن که در انتهای اکتبر، در فرصت یک میهمانی مربوط به سالگرد تاسیس جمهوری ترکیه، چند ساعتی را در کنار آتاتورک نشسته بود و در یادداشت های خود نوشته است: «این یک فرصت دست اول برای دیدن نیروی تمرکز اعجاب انگیز آتاتورک بود. او برای هر کس که به جمع ما می پیوست نکته ای گفتنی داشت. و یا نکته ای را از او یاد می گرفت. هر چه که می گفت با هدف بود و به خوبی می شد روح خستگی ناپذیر و جستجوگر او را در پشت اظهاراتش مشاهده کرد. اما همیشه مراقب بود که پرسش هایش شکل بازجویی به خود نگیرند».

با این همه، یک سالی می شد که آثار خستگی جسمی و ذهنی در او پیدا شده بود. دائما دچار سردردها و سرماخوردگی هایی بود که در او سابقه نداشت. از نظر ظاهر هم آثار

پیری در او نمایان شده بود. پوستش رنگ باخته، خطوط صورتش عمیق تر شده، موهایش تنک تر گشته، و شکمش بزرگ شده بود. به حرکاتش توجهی نشان نمی داد، انرژی اش رو به نقصان داشت، تا دیروقت بعد از ظهر می خوابید و برای خوابیدن از قرص استفاده می کرد. هنگامی که بیدار می شد هنوز خسته بود، عصرها مشروبخواری را زودتر از گذشته آغاز می کرد، و در اواخر مجلس شام سرزندگی اش رفته رفته محو می شد. کمتر راه می رفت، و برای رفتنش به اطاق خوابی که در قصر دولماباغچه داشت آسانسوری کار گذاشته بودند. همیشه دنبال بهانه ای برای نشستن می گشت و گاه چهارزانو روی زمین می نشست. دو بار دچار آنفلوآنزا شده بود و نگرانی این بود که ممکن است دچار سینه پهلوی شود. دکترش به او توصیه کرد که بهتر است مواظب باشد و از میزان مشروبش کم کند.

در اوایل سال ۱۹۳۸ او از آنکار به یلووا رفت تا دکترهای مرکز آب معدنی آنجا معاینه اش کنند. از خارش که در پاهایش بود شکایت می کرد و امیدوار بود که آب معدنی کمکش کند. دکتر به او گفت که کبدش بزرگ و سفت شده است و خارش پایش مربوط به نوع تغذیه و به خصوص نوشیدن الکل است. دکتر شخصی او هم این مطالب را تایید کرد. راه حل آن بود که بیشتر استراحت کند، مواظب غذا خوردنش باشد و در مشروب خواری اعتدال کند. به او گفتند که عرق راکی با ادویه ای که در آن به کار می رود به خصوص برای او بد است. آتاتورک هم مدتی از میزان مشروبش کم کرد و طی ده روز خارش پایش از بین رفت. او تصمیم گرفت همانگونه که قبلاً برنامه ریزی کرده بود به بورسای برود.

در این سفر علی فواد با او بود. از میان دوستانی که آتاتورک آن ها را تا حد اعدام محاکمه کرده بود تنها فواد بود که به خاطر روحیه آسانگیرش به او بازگشته بود. البته بین آتاتورک و رفعت هم آشتی صورت گرفته بود اما هرگز صمیمیتی که داشتند بازنگشت. البته سران حزب مردم هم پس از این که رئوف از تبعید به ترکیه بازگشت از پیوستن او به آتاتورک جلوگیری کرده بودند. آتاتورک خود کاظم کارابکر را برای شرکت در کنگره تاریخ استانبول دعوت کرده بود. اما به علت پیش آمدن سوء تفاهمی آندو فرصت ملاقات با هم را نیافتند. بدینسان، از میان دوستان ایام جوانی اش تنها علی فواد در کنارش مانده بود. در بورسای آتاتورک برای جوانان کشورش سخنرانی مبسوطی کرد که تبدیل به سرمشقی برای چندین نسل بعد از او شد. در این سخنرانی او جوانان را نگرهبانان آینده خواند و گفت که اگر روزی انقلاب به خطر افتد:

«جوان ترک نخواهد گفت» در این مملکت نیروی پلیس وجود دارد، ژاندارمری هست، ارتش هست، دستگاه دادگستری هست و کارها به من ربطی ندارند. به جای این حرف، جوان ترک تصمیم می گیرد که شخصاً در امور مداخله کند. و اگر پلیس به جای دستگیری گناهکاران او را دستگیر کند او خواهد گفت «این به معنای آن است که این پلیس هنوز پلیس انقلاب و جمهوری نشده است». بعد ممکن است جوان ترک را مجازات بکنند. او باز خواهد اندیشید که «این بدان معناست که دادگستری این مملکت هم هنوز مناسب رژیم نیست». او را به زندان می اندازند، او از مجاری حقوقی برای دفاع از خود استفاده خواهد کرد، اما برای خلاص شدن از زندان نه عفو را گدایی خواهد کرد و نه خواستار رفتار استثنایی با خود خواهد شد. مرد جوان ترک خواهد گفت «من بر حسب اعتقادات و باورهایم عمل کردم. من در دخالت کردن و دست به عمل زدن حق داشتم و از آنجا که زندانی کردن من ناعادلانه است وظیفه من آن است که دلایل و محرکاتی را که این بی عدالتی را موجب شده اند بیابم و تصحیح کنم». از نظر من آتاتورک این رفتاری است که یک مرد جوان ترک باید داشته باشد».

این سخنان پژواکی از سخنان پیامبرانه تر او را در گفتار مشهور به «سخنرانی شش روزه» اش با خود داشت. او در آن سخنرانی گفته بود:

«آن ها که قدرت دولتی را در این کشور در دست دارند به اشتباه افتاده اند. آن ها احمق و خائن اند. بله، این زمامداران منافع شخصی خود را با اهداف سیاسی دشمن یکی کرده اند و می توان روزی را دید که این ملت به سختی و ادبار شدید دچار شود و خود را در ویرانی و خستگی کامل ببیند. اما ای جوانان نسل های آینده ترکیه! در تحت چنان شرایطی وظیفه شماست که استقلال جمهوری را حفظ کنید. قدرتی که برای این کار نیاز دارید در خون شریفی که در رگ های شما جاری است وجود دارد».

بعدها، در دهه ۱۹۶۰، بخش هایی از این سخنان منبع الهامی برای جوانان ترکیه محسوب می شد و عمل به آن ها عاقبت موجب شد که دولت دموکرات جلال بایار و عدنان مندرس سقوط کرده و رژیم موقت نظامی جانشین آن ها شود.

پس از سفر بورسا، هنگامی که آتاتورک با قایق مودانیا را به قصد استانبول ترک می کرد، هنگام صرف ناهار ناگهان دچار حال به هم خوردگی شد، رنگش پرید و اظهار درد شدید کرد. علی فواد به او گفت که بهتر است استراحت کند. اما او گفت به شرطی این کار را می کند که مجلس میهمانی ادامه یابد و علی فواد نقش میزبان را بازی کند. اما دیگر حالی برای میهمانان باقی نمانده بود. اندکی پس از نیمه شب آتاتورک علی فواد را به کابین خود خواند. دکتر به او دوا داده بود و دردش کم شده بود و آتاتورک امیدوار بود که بتواند بخوابد. او به علی فواد گفت که به نظرش می رسد این بیماری مدتی طولانی با او بماند و اضافه کرد: «اگر قرار باشد من دچار رختخواب شوم خیلی بیحوصله خواهم شد و تنها به کمک دوستانی مثل تو خواهم توانست این وضعیت را تحمل کنم».

هنگامی که قایق در اوایل صبح به دولما باغچه رسید حال آتاتورک بهتر شده بود و عصر آن روز با قلیچ علی برای صرف شام به پارک هتل رفت. آن ها تا ساعت چهار صبح در آنجا بودند؛ نشسته بر سر میزی در کنار پنجره و هوا رو به سردی می رفت. روز بعد آتاتورک تب کرد و آثار سینه پهلوی او ظاهر شد. برای یک هفته مجبور شد در رختخواب بماند. پیش از آن که کاملاً بهبود یابد به اصرار عازم آنکارا شد و دوستانی که در آنجا به استقبالش آمده بودند از وضعیت ظاهری او یکه خوردند. او خسته بود، به سختی می توانست روی پای خود بایستد، و از ناراحتی پا و شکم شکایت داشت. در میهمانی مربوط به ورود نخست وزیران یوگسلاوی و یونان، به خاطر خونریزی شدید بینی که نمی توانست آن را بد بیاورد، دیر شرکت کرد. دکترها معتقد بودند که اگر این به علت وضعیت کبد او باشد نشانهء خوبی نیست.

در عین حال، دکترهای ترک، پس از معاینات مفصل، توصیه کردند که از خارج نیز دکتری او را ببیند. آتاتورک دوست نداشت که متخصصین خارجی را دعوت کند و فکر می کرد که به این ترتیب خبر بیماری اش به خارج خواهد رسید و این امر در مذاکرات مربوط به حل مساله هاتای، که آن روزها دچار دست انداز شده بود، اثر نخواهد گذاشت. اما بالاخره جلال بایار او را قانع کرد که دکتر فیسینگر، یک متخصص فرانسوی، را به آنکارا دعوت کنند. این دکتر پس از معاینهء آتاتورک تشخیص داد که او به سیروز کبدی دچار شده است. ترک ها در مورد این بیماری اصطلاحی دارند و می گویند: «طرف هیولا قورت داده است»؛

و اکنون دوستانش ماهیت هیولایی را که در تمام ماه های گذشته به درون جسم آتاتورک راه پیدا کرده بود در می یافتند.

البته دکتر فیسینگر تا حدودی خوش بین بود و می گفت که اگر او به حرف دکترهایش گوش کند بیماری اش علاج خواهد یافت. او به آتاتورک گفت: «من شما را مداوا خواهیم کرد مشروط به این که شما خود اول به مداوای خویش اقدام کنی. شما ممکن است فرمانده بزرگی باشید که در جنگ ها پیروزی های درخشان داشته اید اما در حال حاضر من فرمانده شما هستم و شما باید به من کمک کنید». آتاتورک از این تشبیه خوشش آمد و قول داد که هر چه را که او بگوید انجام دهد. تا آزمون او در مقابل دکترهایش مقاومت نشان می داد، از آزمایش خونسنج جلوگیری می کرد، و در مورد تعداد سیگاری که در روز می کشید دروغ می گفت، معتقد بود که اگر بگوید روزانه پنجاه نخ سیگار می کشد آن ها خواهند گفت باید ده تا بکشی. در نتیجه می گفت من روزی دویست نخ سیگار می کشم. اما اکنون که به وخامت وضع خود آگاه شده بود به مصالحه تن می داد. او باید سه ماه در رختخواب می ماند و فقط روزی یک ساعت از جا برمی خاست. پس از آن هم باید یک زندگی آرام و بی تشنج را برای یک سال در پیش می گرفت. و از آن پس نوع خوراک او به وسیله دکتر تعیین می شد و حق لب زدن به مشروب را هم نداشت. آتاتورک به دکتر فیسینگر گفت «فکر نمی کنم این یکی را بیشتر از سه ماه بتوانم تحمل کنم».

برای او از انگلستان تختخواب مخصوصی را وارد کردند که او می توانست در آن در حالت دراز کشیده بخواند، بنویسد و به نامه های دولتی رسیدگی کند. اما این وضعیت هم برایش خوش آیند نبود و گاه روی تخت چهارزانو می نشست؛ کاری که دکترها می گفتند برای گردش خون در کبدش مضر است. بیشتر عصرها شام خود را نشسته بر روی صندلی می خورد. چند دوستی هم در اطرافش می نشستند. زود هم به رختخواب برمی گشت. حدود یک ماه پس از این نحوه زندگی، حالش بهتر شد و کمتر خسته به نظر می رسید. اشتهایش را به دست آورد و انرژی و روحیه اش رفته رفته بهتر شد. او که بیش از حد روی این تجدید قوا حساب می کرد ناآرام شده و خواستار فعال شدن بیشتر شد.

در واقع ذهن او هیچ گاه آرام نمی گرفت. در جوانی شب ها در رختخواب بیدار می ماند و به مسایل نظامی و سپس علوم سیاسی فکر می کرد. و اکنون در بهار سال ۱۹۳۸ او

همچنان، دراز کشیده در رختخواب، بیدار می ماند و به مسایل دنیائی فکر می کرد که در لبهء جنگ ایستاده بود و می کوشید راهی برای کامل کردن حاصل زندگی اش در چنین وضعیت وخیمی پیدا کند. و آن چه از کارهایش باقی مانده بود پیرگرداندن منطقهء «هاتای» به داخل مرزهای ترکیه بود.

فصل شصتم - مرگ آتاتورک

ترکیه دیگر خودمختاری منطقه «هاتای» را به دست آورده بود و آن چه باقی می ماند انجام انتخابات برای تعیین این امر بود که چه کسی آن منطقه را کنترل خواهد کرد. کمیسیون بین المللی ناظر بر انتخابات، قبل از انجام آن نوعی سیستم ثبت نام را برقرار ساخت که بزودی آشکار ساخت که ترک ها در این منطقه تا حدودی اقلیت شمرده می شوند و اکثریت ساکنان آن را اعراب و ارامنه تشکیل می دهند. در پی مطرح شدن این مساله، گردهمایی عظیمی از ترکان در انتاکیه تشکیل شد و در پی آن نظام ثبت نام متوقف گردید. برای ترک ها روشن بود که اگر بخواهند هدف خود را پیش ببرند باید بار دیگر روی فرانسوی ها فشار گذاشته و، مثل گذشته، به قدرت نمائی پردازند. آتاتورک، علیرغم بیمار بودن، اصرار داشت که خود در این زمینه دستی داشته باشد.

او در پایان یک فستیوال جوانان، که در سراسر یک روز ادامه داشت، نشسته بر صندلی چرخدار و همراه با پزشک شخصی اش سوار قطار شده و به شهر «مرسین» رفت که بندر ترکیه در نزدیکی مرز «هاتای» بود. همچنان که قطار به جانب جنوب می رفت گرمای هوا رو به شدت نهاد و آتاتورک به یکی از دوستانش اعتراف کرد که «این بیماری اخیر من با همهء بیماری های قبلی فرق دارد و طوری است که من تا به حال آن را تجربه نکرده بودم.» بعد نگاهی به شکمش کرد و گفت: «دارم وزن زیاد می کنم. شلوارم خیلی کوتاه شده. باید بدهم لبه هایش را باز کنند.»

در مرسین برنامهء خسته کننده ای در انتظارش بود. او چهل دقیقه تمام در هوای به شدت گرم و مرطوب سر پا ایستاده و، در حال سلام، یک رژهء نظامی را تماشا کرد. او به سختی روی پایش ایستاده بود و قلیچ علی و صالح (که دستیار آتاتورک بود) پشت سر او ایستاده بودند با صدای آرام می گفتند: «به ما تکیه بدهید.» اما آتاتورک، با غرور تمام، از این کار امتناع می کرد و تنها به سربازان دستور داد تندتر قدم بردارند. بعد، نوبت دیدار از ایستگاه قطار و ساختمان های قدیمی شهر فرارسید و عاقبت، عصر هنگام که هوا نسبتاً بهتر شده بود، او فرصت یافت که در یک قایق موتوری لنگر گرفته در بندرگاه چند ساعتی استراحت

کند. روز بعد هم توانست به استراحت ادامه دهد. در آن روز او ظاهراً به موزیکی ترکی که از گرامافون پخش می شد گوش فرا داده بود اما معلوم بود که حواسش جای دیگری است. گاهی با حالتی مالیخولیایی - فلسفی برخی از ابیات شعرهای موزیک را زیر لب تکرار می کرد. روز بعد، در منطقه «تاروس» باید از رژه طولانی دیگری سان می دید. از آنجا عازم آدانا شد تا در جشن سالگرد آزادی این شهر از دست فرانسوی ها شرکت کند. آنگاه شبانه با قطار عازم آنکارا شد. هنگامی که از خداحافظی های تمام نشدنی و بلعیدن یک زنبیل پر از پرتقال تازه خلاصی یافت آهی از آسودگی کشید و برای تسلیم شدن به خوابی تب زده بر رختخواب کویه اش دراز کشید.

سپس، در پی اقامتی دو روزه در هوای گرم و خشک آنکارا عازم استانبول شد. معمولاً همیشه وقتی به استانبول می رسید در «ایستگاه حیدرپاشا» برای او فرش سرخی پهن می کردند و او از قطار به قایق موتوری خود منتقل می شد. اما آن روز صبح می دانست که قادر به راه رفتن نیست در نتیجه اتومبیلش را به جلوی قطار آوردند. او از کمک گرفتن خوداری کرد و حتی در قایق هم به حالت جوانانه ای ایستاده و بر انتقال چمدان هایش نظارت کرد. اما وضعیت او قابل پنهان کردن نبود و مردم نیز با نگرانی تمام متوجه حالت او شده بودند.

او آنروز را در خنکای نسبی «فلوریا» گذراند و به هنگام عصر عازم کاخ دولما باغچه شد. در اتومبیل قلبش به ناگهان درد گرفت. اتومبیل را نگاهداشتند و صالح داروی قلبش را به او داد. در کاخ دکتر توضیح داد که این ناراحتی ناشی از قلب نیست بلکه در کبد او ریشه دارد.

اکنون آتانورک دیگر می دانست که بیماری اش چیست. او پس از مراجعه به یک فرهنگ لغات پزشکی فرانسوی گفته بود که: «مثل این که چیز زیادی از عمر من باقی نمانده است». دکتر هم پس از معاینه او تشخیص داد که آتانورک به مرحله دوم رشد بیماری اش رسیده است؛ مرحله ای که طی آن کبد متورم شده در مرحله اول رو به منقبض شدن می گذارد. در عین حال، اضافه شدن وزن اش به خاطر جمع شدن آب و گاز در شکمش بود. و در سراسر بدنش نوعی تورم ایجاد شده بود. به او گفته شد که باید در رختخواب بماند و تا حد ممکن تکان نخورد. آنگاه، بدون اطلاع او، دکتر فیسینگیر را از

پاریس فراخواندند و او تشخیص دکتر آتاتورک را تایید کرد. در واقع وضعیت بیمار وخیم تر از آنی بود که دکتر فیسینگر انتظارش را داشت. آتاتورک زود از بستر برخاسته بود و سفرش به «مرسین» تمام تاثیر دوران استراحت را خنثی ساخته بود.

از نظر آتاتورک، اگرچه این سفر برای او خطر جانی به همراه داشت اما لازم شده بود که همراه اعتراض شدید توفیق روشو به دخالت فرانسوی ها در هاتای، دست به عملی زد تا اثری را که او می خواست بر جای بگذارد. برآستی هم که همزمان شدن این دو جریان همان اثری را در پاریس گذاشت که قبلاً تاکتیک های او در ژنو گذاشته بود و این توهم را ایجاد کرد که آتاتورک مشغول آماده شدن برای حمله ای به سبک دیگر دیکتاتورهاست. در واقع، تشخیص او در مورد وضعیت بین المللی درست از آب درآمده بود. فرانسوی ها آنقدر مشغول فعالیت های هیتلر در اروپا بودند که نمی توانستند وقت خود را صرف منطقه ای از سوریه کنند که به هر حال دیر یا زود از چنگ شان خارج می شد. در عین حال، آن لحظه زمانی مناسب برای درافتادن با کشور دوست ترکیه که کنترل ترعه ها را نیز به دست داشت و اگر می خواست می توانست جلوی دسترسی فرانسوی ها به شوروی را - که در برخورد های آینده موثلف بالقوهء فرانسه محسوب می شد ببندد.

در پاریس دولت فرانسه گفتگو هایی را با سفیر ترکیه آغاز کرد و این گفتگوها به عقد موافقت نامه ای انجامید که براساس آن هیئت نظامی ترکیه به منظور برقراری نظم در زمان انتخابات حق استقرار در هاتای را داشت. سپس، در اوایل ماه جولای، معاهده ی دوستانه ای بین دو ملت به امضا رسید که حفظ نظم «هاتای» را مشترکاً به فرانسه و ترکیه اعطا می کرد. و در واقع دو کشور خودمختاری این منطقه را مشترکاً تضمین کرده بودند.

آتاتورک، که در تختخواب انگلیسی خود در استانبول بقراری می کرد، طی یک پیام تلفنی به توفیق روشو در آنکارا از او خواست که بلافاصله قرارداد مزبور را به اجرا بگذارد به طوری که واحدهایی از سربازان ترک حداکثر تا روز چهارشنبه وارد هاتای شوند. توفیق روشو دلیل بقراری آتاتورک را درک می کرد و می دانست که او از آن می ترسد که تأخیر بیشتر باعث آن شود که زنده نماند تا «هاتای» را در داخل مرزهای میثاق ملی اش ببیند. اما در آنروز شنبه انجام اقدامات نهایی برای استقرار در هاتای به این سرعت انجام پذیر نبود. توفیق فوریت مساله را برای مسیو پونسو توضیح داد و او هم به خاطر احترامی که برای

آتاتورک قائل بود نسبت به این مساله موضع موافق گرفت اما گفت که بدون موافقت پاریس نمی توان کاری انجام داد و ادارات دولتی فرانسه در تعطیلات پایان هفته هستند، اما قول داد تا آنجا که بتواند در این مورد مساعدت کند.

توفیق روشتو به کمک دامادش، که زورلو نام داشت و کارمند وزارت خارجه بود، شخصاً متن موافقت نامهء مربوط به معاهده را تهیه کرده و آن را برای امضا به پاریس فرستاد. سفیر ترکیه با وزیر خارجه فرانسه که از شهر خارج شده بود تماس گرفت. از نظر فرانسوی ها انجام این تشریفات در یک روز یکشنبه کار بی سابقه ای بود و اجرایش خراب کردن تعطیلات پایان هفته کارمندان متعددی را ایجاب می کرد. اما وقتی که وضعیت آتاتورک به اطلاع وزیر رسید او همان عصر خود را به پاریس رسانده و معاهده را رسماً امضا کرد و سربازان ترکیه نیز در روز موعود وارد هاتای شدند. در نتیجه، هنگامی که گزارش ادارهء ثبت انتخابات در ماه بعد منتشر شد نشان داد که ترک ها در منطقه اکثریت دارند. آن ها توانستند در مجلسی که تشکیل می شد ۲۲ کرسی از ۴۰ کرسی پارلمان را به دست آورند و اقدامات این مجلس موجب شد که یک سال بعد منطقهء هاتای به طور کامل ضمیمهء جمهوری ترکیه شود و، به این ترتیب، آخرین خدمت آتاتورک به کشورش تحقق یابد.

او، یک سال پیشتر دستور داده بود تا قایق بزرگی به نام «ساوارونا» را که برای یک خانم آمریکایی میلیونر ساخته شده بود خریداری کنند. هیتلر هم خواستار خریداری این قایق بود اما وقتی فهمید ترک ها قبل از او داوطلب خرید شده اند پیشنهاد خود را پس گرفت. کشتی مزبور در روزهایی که آتاتورک آخرین مراحل بیماری اش را می گذراند به ساحل استانبول رسید و آتاتورک در این مورد با خندهء تلخی گفت: « من مثل پسر بچه ای که منتظر اسباب بازی اش باشد در انتظار این قایق بودم. اما فکر می کنم این قایق تبدیل به قبر من بشود». او را در گرمای شدید استانبول از کاخ به قایق ساوارونا منتقل کردند تا از نسیم دریایی استفاده کند و، بدینسان، قایق تبدیل به بیمارستان او شد.

اکنون دکتر فیسینجر اغلب در کنار بستر او بود. آتاتورک به جلسات مشورت پزشکی همچون جلسات ستاد ارتش در زمان جنگ نگاه می کرد. با این تفاوت که در این جلسات

«موضوع» زندگی خودش بود اما دیگر فرماندهی را در دست نداشت و سرباز پیاده ای محسوب می شد که باید فرامین دیگران را اطاعت کند. او وقتی شنید که عصمت نیز ناخوش شده و قادر نیست برای دیدار او به استانبول بیاید، از دکتر فیسینجر خواست به آنکارا رفته و او را معاینه کند. فیسینجر هم که تمایلی به ترک بیمار خود نداشت، حاضر شد تنها برای ۲۴ ساعت به آنکارا برود و در بازگشت هم به آتاتورک گزارش داد که عصمت دچار بیماری قند شده است اما او با عمل کردنش موافقت نکرده است. عاقبت زمان آن رسید که فیسینجر به خاطر کارهایش مجبور به بازگشت به پاریس شود. او، در توضیح این که چرا به اصرار آتاتورک برای ماندن تن نداده است، به یکی از همکاران خود گفته است: «من اگر یک روز دیگر این جا بمانم مجبورم حرف های او را اطاعت کنم. اراده او بسیار قوی است».

آتاتورک، محبوس در اتاق خود در قایق، زندگی یکنواخت آدمی از کار افتاده را آغاز کرده بود. صبح ها دیگران با برخاستن صدای گرامافون از اتاق او می فهمیدند که از خواب بیدار شده است. و «اولوک»، دختر خوانده کوچک اش، به اتاق او می رفت و بیشتر اوقات روز را با او گذرانده و با بازی و شیرینکاری سرگرمش می کرد. معمولاً وقتی که بر عرشه گام می گذاشت لباس خواب به تن داشت. در آنجا بین دوستانش قلیچ عل، و اسماعیل هکی (که در گذشته رئیس محافظین او بود) و چند نفر دیگر می نشست و گاهی هم دختر خوانده های دیگرش، «آفت» و «صبیه» نیز به جمع می پیوستند. اما اگر میهمان رسمی به دیدارش می آمد او به دقت لباس می پوشید، کلاه سفید کاپیتانی را بر سر می گذاشت، و کت مخصوصی را می پوشید که اغلب شاخه گلی در روی یقه اش قرار داشت. در طول مذاکرات اما اولوک روی پای او می نشست و او با مهربانی موی دخترک را نوازش می کرد.

یکی از بازدیدکنندگان مهم او کارول، پادشاه رومانی، بود. اما این ملاقات به موفقیت نیانجامید. پادشاه به آتاتورک گفت: «اوضاع چندان خوب نیست. رئیس جمهور چکسلواکی، دکتر بنش، اوضاع را مشکل کرده است و به نظر می رسد که به زودی جنگ در اروپا آغاز خواهد شد». آتاتورک روی صندلی اش راست نشست و با شعله ای بازمانده از آتش قدیمی جانش که در چشمانش زبانه می کشید رو به توفیق روشنگر کرد و گفت: «این حرف مرا برای اعلیحضرت ترجمه کنید. شما از رئیس یک جمهوری که شخصاً استقلال کشورش را تأمین کرده چه انتظاری دارید؟» رنگ صورت پادشاه پرید و کوشید تا موضوع را به کوشش رومانی برای اجرای مفاد معاهده بالکان برگرداند.

اکنون قایق ساورونا نیز با سقف کوتاه و اتاق های کوچکش برای آتاتورک به شدت گرم می نمود. در اطراف اتاقش قالب های بزرگ یخ قرار داده بودند تا اتاق خنک تر شود اما آتاتورک، دستخوش درد و تب، شکایت می کرد که: «شکمم پر از آب شده است. آیا چنین آدمی می تواند به زندگی ادامه دهد؟»

یکی دو بار دستور داد که قایق را به دریای مرمره ببرند تا هوای تازه ای بخورد. یک روز هم سوار یک قایق موتوری شد و به دیدار فلوریا رفت و این آخرین دیدار او از آنجا بود. مردمی که در ساحل ایستاده و او را می دیدند که سخت خوش لباس است و کلاه سفید کاپیتانی بر سر دارد از دیدارش به شوق آمده و مشغول هورا کشیدن شدند. او به سختی روی پاهایش ایستاد، به کنار نرده های قایق رفت و برای آن ها دست تکان داد. بعد از دیدار از فلوریا، از آنجا که دوست نداشت به زودی به ساورونا برگردد، با قایق موتوری رهسپار سفر شد. مردم از خیابان ها و خانه های ساحلی برایش فریاد های شوق آمیز می کشیدند.

وقتی که به قایق برگشت به شدت تب داشت و این تب چندین روز به طول انجامید. یک شب، به جان آمده از تب و درد شکم، فریاد برداشت: «دارم خفه می شوم». و از اتاقش خارج شده و به روی عرشه رفت. دوستانش از او خواهش کردند که در آن هوای شرجی آنجا نایستد و به اتاقش برگردد اما او پاسخ داد هرچه قرار است اتفاق بیفتد خواهد افتاد. او دیگر قادر به راه رفتن و بازگشت به اتاقش نبود. پس روی مبلی نشست و به قلیچ علی گفت: «بلند شو و به مادرت تلفن کن و از او بپرس که برای این تب و درد علاجی می شناسد یا نه». قلیچ همین کار را کرد و مادرش یک بطری سرکهء گل رز، که سال ها ذخیره کرده بود، برای آتاتورک فرستاد، همراه با این دستور که پارچه ای را در آن خیس کرده و روی پیشانی و مچ دست او بگذارند.

وقتی که تب بالاتر گرفت تصمیم گرفتند او را به قصر برگردانند به این امید که آنجا خنک تر باشد. این کار را شبانه انجام دادند و چراغ های بندر را خاموش کردند تا کسی آن صحنه را نبیند. دکتر دستور داد که او را باید با برانکارد حرکت بدهند چرا که راه رفتن برایش خطرناک است. اما آتاتورک با خشم قبول نکرد. در نتیجه روی مبلی نشست و آن ها مبل را حرکت داده و به داخل آسانسور قصر بردند. وقتی به طبقه اول رسیدند او کمک کنندگانش را کنار زده و علیرغم اعتراض آن ها از جا بلند شده و خود به اتاق خوابش رفت.

اتاق خواب آتاتورک سقفی بلند داشت، با تختی ساخته شده از چوب گردو که روی آن پشه بند بسته بودند، و مبلمان اطاق هم به سبک فرانسوی بود. بر سه پنجرهء اتاق پرده هائی بردوری دوزی شده آویخته بودند. کف اتاق چوبی بود و یک چلچراغ کریستال آن را روشن می کرد. آتاتورک نفس راحتی کشید، به رختخواب رفت، و گفت «چقدر خوب. این جا از قایق واقعاً خنک تر است». اما واقعیت این بود که اتاق های قصر نیز به شدت گرم بودند و، در نتیجه، هر روز آتش نشان ها به قصر آمده و دیوارهای بیرونی اتاق خواب او را آب می پاشیدند. او اغلب به عکسی که روی دیوار مقابلش قرار داشت و منظره ای خنک با شکوفه های میوه در جلو و درختان جنگلی در عقب را نشان می داد می نگریست و با حسرت آه می کشید. با افزایش فشار مایعات و گاز درد او هم بیشتر شد. شکمش متورم می شد و تنفس برایش مشکل بود. رنگش به سفیدی عاج شده بود و به نظر می رسید که چشم هایش درشت تر شده اند. از پزشکانش تقاضا می کرد که آب شکمش را بکشند اما آن ها سعی می کردند این کار را تا حد ممکن به عقب بیندازند.

اکنون آتاتورک متوجه وضعیت خود شده بود و به همین دلیل کسی را سراغ منشی اش، حسن رضا، فرستاد تا وصیت نامه اش را به او دیکته کند. در ابتدا او و حسن رضا گفتگویی در مورد اوضاع جهان داشتند. حسن رضا خلاصهء اخبار جهان را برایش خواند و آتاتورک با دقت و توجه به آن گوش کرد. می دید که اخبار همهء پیش بینی های او را تایید می کنند. اما به نظرش نمی رسید که جنگ در آن سال آغاز شود، چرا که نه آلمان ها و نه ایتالیایی ها خود را برای آن آماده کرده بودند. به اعتقاد او جنگ در ۱۹۳۹ و یا در ۱۹۴۰ شروع می شد. در این جا آتاتورک آهی کشید و دستش را به سوی حسن رضا دراز کرد و به کمک او چهار زانو روی تخت نشست. از آنجا نگاهی به بیرون پنجره های بلند اتاق که سواحل آسیایی بسفر از آن ها دیده می شد انداخت و از منشی اش خواست که فهرستی از دارایی های او را فراهم کند. سپس نسخهء ماشین شده ای از وصیت نامهء او فراهم شد. آتاتورک آن را خوانده و به دست خود در آن تغییراتی داد.

سپس یک مامور اداره ثبت فراخوانده شد. آتاتورک برای دیدار او از رختخواب برخاسته صورتش را اصلاح کرده و لباس خوابش را با یک پیژامای ابریشمی و یک ربدوشامبر عوض کرد و دستمال گردن ابریشمی سرخ رنگی را به گردن بست. از مأمور ثبت دعوت کرد که با او کنار پنجره ای که رو به بسفر بود نشسته و با هم قهوه بنوشند. اندکی با

او درباره قانون جدیدی که ناظر بر وظایف مأموران ثبت می شد به گفتگو پرداخت. سپس وصیت نامه خود را به دست او داد. بر اساس این وصیت نامه، که در ۵ سپتامبر ۱۹۳۸ امضا و تصدیق شده است، او مالکیت کل املاک خود، و از جمله چانکایا و محتویاتش، را در اختیار حزب مردم گذاشت. و بانک «ایش» را مسئول اداره آن کرد. درآمد حاصل از این املاک باید در مبالغ تعیین شده ای به خواهرش مقبوله و پنج دختر خوانده اش می رسید. «صبیه گوک چن» کمی بیشتر از بقیه دریافت می کرد تا بتواند خانه ای برای خود بخرد. و مقبوله نیز خانه ای را که در چانکایا داشت در مدت حیات خود در اختیار می داشت. همچنین مقداری پول کنار گذاشته شد تا فرزندان عصمت اینونو بتوانند به دانشگاه بروند. البته عصمت اینونو به اندازه کافی توانایی داشت که موجبات تحصیل فرزندان خود را فراهم کند. اما آتاتورک فکر می کرد که او نیز به شدت بیمار است و وظیفه خود می دید که فکر دوران پس از مرگ او را هم کرده باشد. باقیمانده درآمدها نیز به طور مساوی بین انجمن زبانشناسی و انجمن تاریخ تقسیم می شد.

اندکی بعد فیسینجر از فرانسه برگشته و بیمار خود را به دقت معاینه کرد. آتاتورک دیگر به سختی می توانست روی تخت بنشیند و از نظر دکتر فیسینجر وقت آن رسیده بود که شکم او را پاره کرده و مایعات جمع شده در آن را خارج کنند. پس از عمل، آتاتورک با صدای آرامی از قلیچ علی پرسیده بود: «تو آبی را که از شکم من خارج کردند دیدی؟ واقعا اگر این آب را در یک ظرف بگذارند و به شکم یک آدم ببندند او چگونه ممکن است این وضع را تحمل کند؟» در چشم دوستانش او به صورتی ناگهانی به شدت لاغر شده بود. گویی که در رختخوابش ساعت به ساعت کوچکتر می شود. به شدت ضعیف بود اما هنوز اسناد لازمه را امضا می کرد، روزنامه می خواند و از «آفت» می خواست تا در این کار کمکش کند. گاهی هم به رادیو و گرامافون گوش می داد.

تعداد کسانی که برای دیدار می پذیرفت اندک بود؛ چرا که دکترها از یکسو این دیدارها را مضر می دانستند و، از سوی دیگر، از موقعیت استفاده کرده و کسانی را که مورد اعتماد اطرافیان آتاتورک نبودند از او دور نگاه می داشتند. علی فواد یکی از کسانی بود که پس از چندین تلاش ناموفق عاقبت اجازه دیدار گرفت. آتاتورک شمد روی تخت را تا زیر چانه بالا کشیده بود تا شکم متورم خود را پنهان کند. از سختی تنفس ناله داشت. و سپس چشمان آبی فولادی اش را در چشم فواد دوخت، نفسی عمیق کشید و شروع به سخن گفتن

در مورد آینده کرد. گفت که وضعیت فعلی بسیار حساس تر از آن چیزی است که در دوران ترک مخاصمه وجود داشت. دو آدم ماجراجو قصد آن کرده اند که به زور بر دنیا حکومت کنند و هیچ دولتمرد مقتدری که روبروی آن ها بایستد وجود ندارد. در این میان روسیه شوروی از اشتباهات هر دو طرف سود می جوید و، در نتیجه، به زودی کل تعادل بین المللی تغییر خواهد کرد.

او گفت: «ما اگر مرتکب کوچکترین اشتباهی شویم با یک فاجعه سر و کار خواهیم داشت... در آنزمان من باید حالم آنقدر خوب شده باشد که بتوانم امور کشور را در دست بگیرم. تو می دانی که در این کشور هیچ کس نمی تواند کارها را از بستر بیماری کنترل کند. من وظیفه دارم که در رأس این حکومت بمانم.» او سپس درباره بیماری اش سخن گفت و علی فواد چند کلامی برای مطمئن کردن او بیان داشت. اما آتاتورک به او گفت: «فواد پاشا، تو بیخود کوشش می کنی که مرا دلداری بدهی. آدم باید واقعیت را آنگونه که هست ببیند». سپس آن ها یکدیگر را در آغوش کشیده و خداحافظی کردند. و علی فواد علیرغم کوشش های بعدی اش دیگر اجازه نیافت تا او را یک بار دیگر ببیند.

پانزدهمین سالگرد تأسیس جمهوری در ۲۹ اکتبر ۱۹۳۸ فرا می رسید. چند روز مانده به این تاریخ، آتاتورک قلیچ علی و صالح را احضار کرد و با اشاره به مقداری باند بهداشتی و جوراب های پشمی که روی میز کنار تختش قرار داشت گفت: «وقتی به آنکارا می روم فکر می کنید کدام این ها را بپوشم». صالح برای خوشمزگی گفت: «پاشا، من چند جوراب مخصوص واریس در خانه دارم. آن ها پاهای شما را بهتر کمک می کنند». وقتی که جوراب ها را آوردند آتاتورک گفت من این ها را به پا خواهم کرد و یک دستمال قرمز هم به دور گردنم خواهم بست. ما در ایستگاه غازی از قطار پیاده می شویم و مستقیماً به چانکایا می رویم. ما باید این کار را به سرعت انجام دهیم».

اما چند پس از عمل جراحی وارد کوما شد و این مساله بیش از چهل و هشت ساعت به طول انجامید. دکترها او را به تخت باریک تری منتقل کردند. او گهگاه چشم خود را می گشود اما در آنها نگاه و زندگی وجود نداشت. گاهی هم زمزمه می کرد که «آه، نه، آقایان نه. نه». بقیه فکر می کردند که به لحظات آخر زندگی آتاتورک نزدیک می شوند. اما

او به هوش آمد و جلال بایار را در کنار خود دید که از آنکارا به استانبول فراخوانده شده بود. از او پرسید: «بر سر من چه آمده است؟»

بایار پاسخ داد: «شما به خواب عمیقی فرو رفته بودید که چند ساعتی بیش از معمول به طول کشید». و از آنجا که فکر می کردند که ممکن است باور نکند به «اولکو» یاد دادند که اگر از او پرسید بگوید ۱۲ ساعت خوابیده است. اما دخترک به او گفت: «تو خیلی خوابیده بودی.» و به این ترتیب بار دیگر واقعیت را تنها از او شنید. آتاتورک سپس پرسید که «تختم را چرا عوض کرده اید؟» که پاسخ دادند این تمیزتر است. او سری تکان داد و گفت «باشد. نگذارید من زیاد سؤال کنم». و بار دیگر حرف رفتن به آنکارا را پیش کشید و گفت باید متن سخنرانی خود را که در مجلس شورا ایراد خواهد کرد تهیه کند. سپس خواست تا وزرا برای او یادداشت هایی تهیه کنند و جلال بایار هم متنی را بنویسد که او آن را در آنکارا به سبک خود بازنویسی کند؛ به طوری که اگر خسته شد بتواند سر و ته آن را هم آورد.

در آنکارا برای این که او به جایگاه مخصوص اش در استادیوم برود آسانسوری کار گذاشتند. همچنین در مجلس شورا تربیون مخصوصی تهیه کردند که او بتواند در حال نیمه نشسته اما آنگونه که ایستاده به نظر رسد به آن تکیه کند.

اما دکترها انجام این سفر را غیر ممکن اعلام کردند و معتقد بودند که تکان های قطار می تواند کشنده باشد. اما او با حالتی طغیانگر گفت: «باید به آنکارا برویم. اگر قرار است بلایی سر من بیاید بگذارید بیاید». با این همه، او که تا آخرین لحظه آدمی واقعیت گرا بود بالاخره به دستور پزشکان تن داد و گفت: «بسیار خوب. دلیلی هم برای رفتن من وجود ندارد». او می دانست که باید از قطار تا اتومبیل روی پای خودش راه برود و فهمیده بود که چنین کاری از عهده اش خارج است.

قرار شد سخنرانی او را جلال بایار در مجلس شورا قرائت کند. او در حالی که لباس خانه بر تن داشت نخست وزیر خود را به حضور پذیرفته و اصرار کرد که کل مطلب را برایش بخواند. ذهنش مثل همیشه تیز بود و با علاقه ای که به بحث های سیاسی داشت به نظر می رسید اکنون جان تازه ای یافته است. جلال بایار را مجبور می کرد که برخی از پاراگراف ها را دوباره بخواند، برخی از اشتباهات را تصحیح می کرد، و به کمک او آغاز و پایان

سخنرانی را دوباره نویسی کرد. در پایان آن هم اضافه کرد: «من برای مجلس اعلای ملی در همهء امور آن آرزوی موفقیت دارم». و این آخرین کلمات اوست که در ملاء عام بیان شده است.

پانزدهمین سالروز تأسیس جمهوری فرا رسید. گروهی از دانشجویان مدرسهء نظام سوار بر قایق از جلوی قصر دولما باغچه گذشتند در حالی که یک صدا فریاد می زدند: «ما می خواهیم آتاتورک را ببینیم». او صدایشان را شنید و، علیرغم مخالفت اطرافیانش، اصرار کرد که او را به کنار پنجره ببرند. او در آنجا، نشسته بر صندلی، به تماشای دانشجویان مشغول شد. هنگامی که چشم دانشجویان به او افتاد فریادهای شادی شان برخاست؛ چند نفر از آن ها با لباس نظام به داخل آب پریدند و شنا کنان به طرف قصر آمدند تا او را از نزدیک ببینند. آن شب، در پارک «سارای گورنو» آتشبازی بود. جلال بایار از آنکارا بازگشت و برای آتاتورک از مراسم سالگرد و شرکت مشتاقانه مردم شرح مفصلی داد.

اکنون فقط یک مساله تصمیم گرفته نشده باقی مانده بود. و آن مسئلهء جانشینی رود. آتاتورک علاقمند بود که عصمت اینونو به عنوان رییس جمهوری جانشین او شود و به همین دلیل کسی را به آنکارا فرستاده بود تا از دوست قدیمش بخواهد که به نزد او بیاید. اما به او خبر دادند که عصمت به شدت مریض بوده و قادر به سفر نیست. آتاتورک به این خبر مشکوک بود و می پنداشت که دشمنان عصمت در میان اطرافیانش او را از استانبول دور نگاه میدارند. حتی به این توهم دچار شد که عصمت مرده است و دیگران این خبر را از او مخفی می کنند و، در نتیجه، مخفیانه از دکتر «گوزنبرگ»، که دندانساز مخصوص اش بود، خواست تا به آنکارا رفته و برایش از عصمت خبر بیاورد.

در آنکارا - این شهر پر از شایعه - کسانی بودند که اعتقاد داشتند جلال بایار و دوستانش توطئه کرده اند تا با مرگ آتاتورک قدرت را قبضه کنند. در نتیجه، دوستان اینونو، از ترس این که او را ترور نکنند، از او خواسته بودند که به استانبول نروند. اما این هراس ها همه بی پایه بود و جلال بایار، حتی اگر واقعاً آرزوی جانشینی آتاتورک را داشت، تشخیص داده بود که نظرها کلاً به نفع اینونو است. تنها نامزد دیگر سمت ریاست جمهوری «فوزی» بود که او هم از طرح ادعایش خودداری کرد. فتحی با بایار به استانبول رفتند تا جانشینی عصمت را قطعی کنند. هنگامی که به نظر رسید ساعات آخر عمر آتاتورک فرا رسیده، در

آنکارا عصمت و فوزی به شرکت در یک جلسهء کابینه دعوت شدند. در این جلسه یکی از دکترهای آتاتورک وضعیت او را تشریح کرد و جلسه به ریاست جمهوری عصمت رای داد.

در ششم نوامبر، آتاتورک برای آخرین بار از جا برخاست. آفت و پیشخدمت ها به او کمک کردند که روی پای خود بایستد. شانه هایش لاغر و استخوانی شده بودند و تنها دست هایش هنوز شکل خود را حفظ کرده بودند. او دست خود را به طرف آن ها گرفت و آن ها یک به یک آن را بوسیدند. اما او از آن ها خواست که هرگز دیگر چنین نکنند.

روز بعد دکترها عمل دوم جراحی را انجام داده و مقدار زیادی مایعات را از شکمش خارج کردند. پس از آن او هوس خوردن «آرتیشو» کرد. اما فصل این میوه هنوز فرا نرسیده بود. دستور دادند که آن را از منطقه ی هاتای بیاورند. اما وقتی که محموله به قصر رسید او نتوانست چیزی بخورد. اندکی بعد، پس از تحمل یک درد شدید، شنیدند که زمزمه کنان می گوید: «خداحافظ». پس از آن بی حرکت، و به حالتی ظاهراً تسلیم در آخرین کومای خود فرو رفت.

حوالی نیمه شب روز بعد لحظه ی اوج فرا رسید. اکنون آشکار بود که آتاتورک در حال مردن است. یکی از دکترها به شدت گریه می کرد. دو دکتر دیگر پای او را ماساژ می دادند. حسن رضا، قلیچ علی و اسماعیل هکی مثل سربازها کنار تختش خبردار ایستاده بودند. حسن رو به قلیچ علی کرد و گفت: «نگاه کن. این یک تکه از تاریخ است که می گذرد».

چهرهء آتاتورک دیگر رنگی نداشت. تقریباً در ساعت ۹ صبح دهم نوامبر ۱۹۳۸ او چشمانش را گشود. برای لحظه ای آن برق آبی رنگ را در چشمانش دیدند، اما او اطرافیان خود را تشخیص نداد. سپس چشم فرو بست و سرش به روی بالش افتاد. کمال آتاتورک مرده بود.

استانبول غرق در حیرت، در سکوتی آستن فرو رفته بود. بچه ها بر گرد سر و پیشانی شان روبان بسته بودند. زنان در خیابان ها در جلوی عکس های او می گریستند و زیر لب دعا می خواندند. پیکر او را در زیر سقف پر نقاشی اتاق تاجگذاری قصر دولما باغچه در تابوتی قرار داده بودند و چلچراغ های قصر خاموش بود. بر روی تابوتش پرچم ترکیه را

کشیده بودند. در اطراف تابوتش شش مشغل می سوختند و چهار افسر نیروهای زمینی، دریایی و هوایی با شمشیرهای آخته در اطراف آن کشیک می دادند. برای سه شبانه روز این وضع ادامه داشت و صدها هزار نفر از مردم استانبول در صفی بلند و بی پایان به حالت احترام از کنار تابوت گذشتند و زیر لب چیزهائی زمزمه کردند. گاه از میان اصواتشان واژه های «آتا، آتا» به گوش می رسید؛ چرا که پدر ملت مرده بود.

در آخرین شب، مردم تا صبح در خیابان ها ماندند. پیاده روها، شاخه های درختان، گنبد ها و مناره های مساجد پر از مردمی بود که برای دیدار تشییع جنازه آمده بودند. مقبوله، خواهر آتاتورک، خواسته بود که بر پیکر برادرش نماز بگذارند. پس از آن تابوت را به روی ارابه ای که سربازان آن را می کشیدند قرار داده و به آرامی به سوی بندرگاه زیر محله قدیمی سراگلیو بردند. در پشت سر جنازه افسری گام برمی داشت که یک بالش مخملی را در دستانش حمل می کرد و بر روی بالش فقط یک مدال دیده می شد: مدال جنگ استقلال.

تشییع کنندگان از پل گالاتا گذشتند و در همان حال مارش تشییع جنازهء تصنیف «شوپن»، که برای ترک ها آشنا نبود، نواخته می شد. آنگاه تابوت را بر یک قایق خمپاره انداز نهادند و قایق به سوی کشتی «یاووز» که در کناره سراگلیو لنگر انداخته بود حرکت کرد. در اطراف یاووز کشتی های همه ی مللی که به زودی در گیر جنگی جهان می شدند انتظار می کشیدند و در میان آن ها کشتی انگلیسی «مالایا» هم دیده می شد که آخرین سلطان را به تبعید برده بود. پس از آن که توپ ها به احترام به صدا در آمدند کشتی حامل پیکر آتاتورک، در حالی که بقیهء کشتی ها همراهی اش می کردند از بسفر گذشت و وارد دریای مرمره شد و در آنجا کشتی های دیگر با «یاووز» خداحافظی کردند.

آن روز عصر، در ازمیت، تابوت آتاتورک را به کوپهء شخصی او در قطار ریاست جمهوری منتقل کردند و قطار برای مراسم خاکسپاری عازم آنکارا شد. در این کوپه نیز همچنان شش مشغل می سوخت و چهار افسر که شمشیرهای آخته به دست داشتند به حالت احترام ایستاده بودند. و هنگامی که قطار بخاری در دل سیاه شب به حرکت درآمد تنها کوپهء او روشن بود.

قطار شبانه به سوی دشت های بی انتهای آناتولی حرکت کرد. در طول راه دهقانان در جمعیت های چندین هزار نفری کنار ریل ها به انتظار ایستاده بودند تا با پدر خویش خداحافظی کنند. آن ها مشغل های خود را تکان داده و جیره های اندک نفت خود را به زمین ریخته و آن را آتش می زدند تا راه پدرشان به سوی سرزمینی که او از دل آن ملت جدید ترک را بیرون کشیده بود روشن باشد.

بخش سوم - برآمدن جمهوری ترکیه

پایانه

کمال آتاتورک ترکیه جدیدی را آفریده و آن را به دستان رهبری با تجربه، مدیری کارآمد، و سیستم پارلمانی انعطاف پذیری سپرده بود که آماده می شد تا وقتی که زمان لازم فرا رسد در مسیری آزادانه تر متحول شود. این زمان در ۱۹۵۰ فرا رسید. هنگامی که در انتخاباتی آزاد، حزب مخالف دولت، یعنی دموکرات ها، به قدرت رسیدند و جلال بایار به عنوان رئیس جمهور کشور انتخاب شد. آتاتورک کشور خود را از درون قرون وسطی به لبه عصر جدید رسانده و از آن نیز برگذرانده بود و اکنون نوبت جانشینانش فرا رسیده بود تا قلمروهای جدیدی را در نوردند و کشور خود را به مرحله پیشرفته تری برسانند.

پیشرفت ترکیه سریع انجام شده بود. یعنی لافل این پیشرفت به چشم برخی ها سریع می آمد. آتاتورک کوشیده بود تا در طول عمر فقط یک نسل جامعه جدید ترکیه را بیافریند. او به سرعت و ناگهانی سنت های چندین قرنه را از ریشه برکنده بود. اما هنوز فرصت آن پیش نیامده بود تا فرهنگی جدید جانشین آن ها شود. و همین امر موجب شده بود که در ذهن و زندگی برخی از ترکان نوعی حالت جا نیفتادگی بوجود آید. آن ها طالب رهبری بودند که به اسلام نظر خوش تری داشته باشد و سرعت انتقال از یک تمدن به تمدنی دیگر را کندتر کند. و چنین بود که بیست سالی پس از مرگ آتاتورک، جانشینی پیدا شد که به خاطر اهداف سیاسی خود، دست به احیا و استفاده از نیروهای فروخته مذهبی زد. این شخص عدنان مندرس، نخست وزیر دموکرات کشور بود. گرایش های خودکامه او که به هاله ای از نور الهی مزین بود، در ۱۹۶۰ راه را بر یک انقلاب بدون خونریزی گشود که رژیم او را برانداخت و، برای دوره ای، یک دولت نظامی را به قدرت رساند و قانون اساسی جدیدی را بوجود آورد.

از لحاظ اجتماعی، ضرورت آن بود که، پیش از آنکه ترکیه بتواند به وحدتی برسد که آتاتورک خواستار آن بود، فاصله بین «دو ملت» - یکی متشکل از دهقانان بیسواد و

دیگری ساخته شده از اعضاء بورژوازی تحصیل کرده - از میان برداشته شود. در واقع، در آنزمان این طبقه بورژوازی خصلتاً شرقی بود که برنده انقلاب ترکیه به شمار می رفت. این طبقه، که به عنوان نخبگان غربی شده جامعه و به منظور حمایت و هدایت دولت مرکزی، به دست خود آتاتورک آفریده شده بود نیازمند آن بود که با توده های روستایی کشور، که هنوز مزایای کامل انقلاب را دریافت نکرده بودند، آشنا و نزدیک شود. و تنها از طریق نظام آموزشی بود که می شد فاصله این دو ملت را پر کرد. بخشی از این آموزش شامل درک مشکلات اقتصادی بود؛ درکی که نسل آتاتورک فاقد آن بود. به همین دلیل ۲۵ سال پس از مرگ او جانشینانش درگیر مبارزه ملی دیگری در راستای بازسازی کل کشور بر اساس اقتصادی مولد شدند.

اما همه ی این ها چیزی بیش از دردهای معمول پیدایش یک کشور جدید نیست. آن چه آتاتورک برای ترکیه ای که خود آن را آزاد ساخته بود به جا نهاد شالوده ای قدرتمند و هدفی روشن برای رشد آینده بود. او نه تنها به کشور خود نهادهای مدنی ماندگاری را هدیه کرد بلکه برای آن یک ایده آل ملی بوجود آورد - ریشه کرده در وطن پرستی، آب خورده از سرچشمه اطمینان به خود و حاوی پاداش هایی شوق آور برای انرژی های جدید. او با عمل و کلام خود استوره ای شخصی آفرید تا خوراک کافی برای مردمی که به ستایش قهرمانان عادت داشتند فراهم کرده باشد. او به ملت خود ارزش های دموکراسی غربی را آموخت و چنان عمل کرد که ملتش با صمیمت و احترام این ارزش ها را بپذیرد و اختلافی اگر پیش آید تنها بر سر چگونگی دستیابی به آن ها ارزش ها باشد. آن چه او به ملت خود داد همچون یک نیروی زنده تا امروز در ترکیه باقی مانده و عمل کرده است.

نتیجه منطقی آنچه او انجام داد ظهور جمهوری ترکیه به عنوان یک دوست قابل اعتماد برای مغرب زمین بود. سربازی که در وجود آتاتورک می زیست، توانست کشورش را از خطر نابودی نجات دهد و، علیرغم طرح های گوناگونی که نیروهای اروپایی برای کشورش داشتند، کاری کند که از هیچ مرد دیگری ساخته نبود. او، بدینسان، چهره تاریخ کشور خود را عوض کرد. در عین حال، دولتمردی که در وجود او زندگی می کرد توانست پذیرش همه آن کشورها را بر اساس استقلال و تساوی به دست آورده و موجب شود که کشور او عاقبت به عضویت اتحادیه آتلانتیک شمالی درآید و، بدینسان، با غولی که در

مقابل روسیه - این دشمن همیشگی ترکیه - ساخته می شد همکاری کند و در جهان دایم
التغییر خاورمیانه به عنصر ثبات مبدل شود.

چنین بود دستاوردهای زندگی مصطفی کمال، این پدر مردم ترک.

لندن - استانبول - آنکارا - لندن

از ۱۹۶۰ تا ۱۹۶۴

در سال ۱۹۵۴، شبان جوانی از اهالی روستای یوکاری گوندش (Yukari Gundeş) در استان اردهان (شرق ترکیه) به هنگام تماشای غروب آفتاب ناگهان به نظرش رسید که نیمرخ مصطفی کمال آتاتورک را بر روی تپه روبه‌روی خود می‌بیند. شبان سراسیمه خبر «معجزه» را به مقامات محلی رساند و بلافاصله کارزار گسترده‌ای برای پخش این خبر آغاز شد. در سال ۱۹۹۷، در آستانه شصتمین سالمرگ آتاتورک، مقامات جمهوری لائیک ترکیه تصمیم گرفتند با برگزاری جشنواره‌ای در این محل به همگان امکان دهند تا «تپه معجزه» را به چشم خود ببینند. در روز جشنواره، جمعیت انبوهی از چهارگوشه ترکیه به یوکاری گوندش سفر کردند.

شوکت هانی اوغلو، پژوهشگر ترک و استاد مطالعات خاور نزدیک در دانشگاه پرینستون، کتاب خود را درباره مصطفی کمال آتاتورک با ذکر این روایت آغاز می‌کند و می‌گوید شاید به سبب این افسون‌زدگی است که تا به امروز بهترین کتاب‌هایی که درباره آتاتورک نوشته شده به قلم نویسندگان غیرترک بوده است.

مظفر گوکمان در کتاب سه جلدی کتاب شناسی آتاتورک و تاریخ اصلاحات او که توسط وزارت آموزش و پرورش ترکیه در فاصله ۱۹۶۳ تا ۱۹۷۷ انتشار یافته، مشخصات ده هزار نوشته را به زبان‌های گوناگون درباره آتاتورک گردآورده است. امروزه نیز در ترکیه کتاب‌هایی با عنوان‌هایی شگفت‌انگیز چون آتاتورک و هواشناسی (آنکارا، ۲۰۰۲)، دلبستگی آتاتورک به کودکان (آنکارا، ۲۰۰۴) و آتاتورک و دانشجویان پزشکی (ازمیر، ۲۰۰۷) منتشر می‌شود، اما هنوز یک زندگی‌نامه معتبر بر اساس سنجه‌های پژوهشی مدرن درباره او نوشته نشده است. یکی از مفصل‌ترین و پرخواننده‌ترین زندگی‌نامه‌های او به زبان ترکی، کتاب شوکت ثریا آیدمیر، با عنوان انسان یگانه: مصطفی کمال (۱۸۸۱-۱۹۳۸) است که چاپ نخستین آن در میانه دهه ۱۹۶۰ در سه جلد انتشار یافت. این کتاب به سبب دسترسی آیدمیر به اسناد خصوصی گوناگون هنوز در شمار آثار قابل توجه است. به عقیده هانی اوغلو حتی کتاب زندگی و شخصیتی یگانه: مصطفی کمال آتاتورک (استانبول، ۲۰۰۴) نوشته شرف‌الدین توران که یکی از درخشان‌ترین زندگی‌نامه‌هایی است که توسط پژوهشگران ترک

نوشته شده، رنگ و بوی سیره‌نویسی (hagiography) دارد. از نوشته‌های اروپاییان کتاب پاتریک بالفور (لرد کین راس) با عنوان آتاتورک: باززایی یک ملت (۱۹۶۴)، به‌رغم آن‌که از موضعی سخت همدلانه نوشته شده، به برکت گفت و گوهای کین راس با یاران آتاتورک اهمیت خود را کم و بیش حفظ کرده است.

از میان جدیدترین، جدی‌ترین و دقیق‌ترین پژوهش‌های دانشورانه در این زمینه باید به کتاب پرحجم اندرو منگو، پژوهشگر انگلیسی، با عنوان آتاتورک (لندن، ۱۹۹۹) و کتاب آتاتورک: زندگی‌نامه (مونخ، ۲۰۰۸) اثر کلاوس کرایزر، پژوهشگر آلمانی، اشاره کرد.

کتاب شوکرو هانی اوغلو که با عنوان آتاتورک: زندگی‌نامه فکری در سال ۲۰۱۱ توسط انتشارات دانشگاه پرینستون انتشار یافته، به مفهوم دقیق کلمه زندگی‌نامه و بازگویی جزئیات زندگی شخصی و سیاسی آتاتورک نیست. هدف این کتاب بررسی تحول فکری آتاتورک در چارچوب زمان و مکان مشخص و با توجه به پیش‌زمینه‌های اجتماعی، فرهنگی و سیاسی است، زیرا در تاریخ‌نگاری رسمی ترکیه، زندگی آتاتورک بدون توجه به جهان پیرامون نوشته شده است. هانی اوغلو در این کتاب درست عکس این رهیافت را در پیش گرفته است. یکی دیگر از کلیشه‌های تاریخ‌نگاری رسمی ترکیه این است که آتاتورک با برقراری جمهوری، گسستی ژرف با گذشته این کشور و نظام سنتی حاکم بر امپراتوری عثمانی پدید آورد، اما هانی اوغلو در اصلاحات دوره آتاتورک تداوم سیاست‌های اصلاحی دوره عثمانی را باز می‌جوید. به سخن دیگر، هانی اوغلو می‌خواهد در این کتاب سیمایی بی‌افسون و فسانه از آتاتورک به دست دهد. کیش شخصیتی که پیرامون آتاتورک شکل گرفت او را به موجودی افسانه‌ای بدل کرد. او «رهبر جاودانه» (ابدی شف)، بویوک (بزرگ)، داهی و منجی نامیده شد. همانند پیشگویی دوربین و حکیمی فرزانه سخنان گوناگون در زمینه‌های مختلف به او نسبت داده‌اند و درباره نقش تاریخی او افسانه‌های بسیار ساخته و پرداخته‌اند. به گفته هانی اوغلو حتی امروزه نیز کسانی ادعا می‌کنند که مصطفی‌کمال معمار انقلاب ترکان جوان (۱۹۰۸) بوده، حال آن‌که او در رویدادهای ۱۹۰۸ نقشی دست دوم داشت. از دیگر افسانه‌های دیرپا که حتی به برخی زندگی‌نامه‌های معتبر غربی نیز راه یافته این ادعاست که مصطفی کمال در سال ۱۹۳۲ در جریان ملاقات با داگلاس مک آرتور، ژنرال امریکایی، خطر جنگ و نابودی جهان متمدن را به او گوشزد کرده است. به گفته هانی اوغلو، پژوهش‌های جدید که

مبتنی بر بازخوانی متن تندنویسی شده گفت‌وگوهای آتاتورک و مک آرتور است، درست عکس این ادعا را نشان می‌دهد. در این ملاقات هنگامی که مک آرتور خطر جنگ را مطرح می‌کند، «حضرت غازی» می‌گوید خطر جنگ جدیدی ظرف ده سال آینده وجود ندارد. رهبران جنبش چریکی ترکیه نیز سال‌ها پس از مرگ آتاتورک خود را کمالیست‌های واقعی می‌دانستند. دنیز گزمیش (۱۹۴۷-۱۹۷۲)، یکی از بنیان‌گذاران ارتش رهایی‌بخش خلق ترکیه، در محاکمه خود خطاب به قضاتی که زیر عکس آتاتورک نشسته بودند، گفت ما پیروان راستین راه آتاتورک هستیم که خواستار استقلال واقعی و تمام و کمال ترکیه بود.

کتاب هانی اوغلو بجز مقدمه (صص ۱-۷) و نتیجه‌گیری (صص ۲۲۶-۲۳۲)، دارای هشت فصل است. فصل نخست «پایان قرن در سالونیک» (صص ۸-۳۰) نام دارد و به وصف وضعیت اجتماعی و حال و هوای فکری سالونیک (تسالونیک در یونانی و سلانیک به ترکی)، زادگاه مصطفی کمال و پایتخت کهن مقدونیه می‌پردازد. عثمانیان به هنگام تصرف شهر سالونیک در سال ۱۴۲۰ اهالی شهر را از دم تیغ گذراندند. کشتار چنان گسترده بود که پس از سه روز فقط دو هزار نفر در شهر زنده مانده بودند. آن‌ها سپس هزار نفر از ترکان آسیای صغیر را به سالونیک مهاجرت دادند. در پایان سده پانزدهم میلادی، در پی استقرار یهودیان رانده شده از پرتغال و اسپانیا، ترکیب قومی و دینی سالونیک یکسره دگرگون گشت و این شهر به مهم‌ترین شهر یهودی‌نشین اروپای خاوری و مدیترانه تبدیل شد. در سال ۱۶۶۶، شابه‌تایی زوی (Shabbetai Zevi)، رهبر یکی از فرقه‌های مُنجی‌باور یهودی، در پی شکایت خاخام‌ها که او را شیادی فریبکار می‌دانستند، ناگزیر شد به اسلام بگردد. زوی و پیروانش که در جلوت ادعای مسلمانی داشتند و در خلوت آداب و رسوم کیش یهود را به جا می‌آوردند، «دونمه» (برگشته از دین) نام گرفتند. حضور این گروه با باورها و آداب و رسوم ویژه‌شان، زندگی سیاسی، دینی و فکری سالونیک را از بیخ و بن دگرگون ساخت. در پایان سده نوزدهم، سالونیک به پایگاه اصلی مخالفان حکومت سلطان عثمانی تبدیل شد. بندر سالونیک نه فقط محل گذر کالا بلکه مجرای ورود اندیشه‌های اروپایی نیز بود. اهالی سالونیک به سبب تنوع قومی و دینی، آشنایی با اندیشه‌های اروپایی، و وجود بورژوازی نیرومند تجاری اهل مدارا و آزاداندیشی بودند. در سالونیک لژهای فراماسونری، به‌ویژه لژهای ایتالیایی، اسپانیایی و فرانسوی فعال و بازار تکیه‌های درویشان بکتاشی و ملامی سخت پر رونق بود. مصطفی کمال در این شهر چشم به جهان گشود. تاریخ دقیق تولد او مشخص

نیست (به احتمال زیاد زمستان ۱۸۸۰-۱۸۸۱) اما در تاریخ‌نگاری رسمی ترکیه، مه ۱۸۸۱ را تاریخ تولد «بنیان‌گذار ترکیه نوین» می‌دانند. پدر مصطفی در آغاز کارمند گمرک عثمانی بود و سپس به فعالیت‌های بازرگانی روی آورد اما در نتیجه رقابت و فشار دارودسته‌های تبهکار یونانی ورشکست شد و در ۴۷ سالگی درگذشت. مصطفی همانند فرزندان اغلب خانواده‌های تنگدست آن زمان فقط دو راه پیش رو داشت: طلبگی در مدرسه دینی یا تحصیل در مدرسه نظامی. او طریق دوم را در پیش گرفت و به رغم مخالفت مادرش وارد مدرسه آمادگی نظام شد.

فصل دوم «خلق (ملت) مسلح: تربیت یک افسر عثمانی» (صص ۳۱-۴۷) به آموزش‌های نظامی مصطفی اختصاص یافته است. مصطفی کمال در ژانویه ۱۸۹۶ در آزمون ورودی دبیرستان نظام موناستیر پذیرفته شد. در آن زمان در امپراتوری عثمانی هفت دبیرستان نظام (استانبول، بغداد، دمشق، بورسا، ادرنه، ارزروم و موناستیر) وجود داشت. هدف این دبیرستان‌ها تربیت دانشجو برای مکتب حربیه (دانشکده افسری) استانبول بود که در سال ۱۸۳۴ تأسیس شده بود. مصطفی در سال ۱۸۹۹ با کسب رتبه دوم از دبیرستان موناستیر فارغ التحصیل شد. در همین مدرسه بود که معلم ریاضی او، به نام سروان مصطفی، به بهانه این که حضور دو مصطفی در یک کلاس غیرممکن است، او را مصطفی کمال نامید. مصطفی کمال ۱۸ ساله در سال ۱۸۹۹ برای تحصیل به مکتب حربیه استانبول رفت اما چنان مجذوب لذت‌های دنیوی و عیاشی‌های شبانه شد که در چند ماه نخست درس و مدرسه را یکسره از یاد بُرد، اما پس از مدتی با جدیت درس و مشق را از سرگرفت و در سال ۱۹۰۲ با رتبه هفتم دانشکده افسری را به پایان رساند و برای ادامه تحصیل وارد دانشگاه جنگ شد. سروان ستاد مصطفی کمال در سال ۱۹۰۵ از این دانشگاه فارغ التحصیل شد. تحول فکری مصطفی کمال که از دبیرستان نظام و در پی آشنایی با زبان‌های اروپایی و به‌ویژه زبان فرانسوی آغاز شده بود در مکتب حربیه کامل شد. برنامه درسی مکتب حربیه در آغاز تحت تأثیر آموزش‌های دانشگاه نظامی سن سیر فرانسه بود. اما پس از شکست فرانسه از پروس در ۱۸۷۰-۱۸۷۱ آموزش‌های آلمانی در حربیه رونق گرفت. در سال تحصیلی ۱۸۸۳-۱۸۸۴، به دعوت سلطان عبدالحمید دوم، کلمار فن درگولتس، نظریه‌پرداز نظامی آلمانی، برنامه درسی مکتب حربیه را بر اساس برنامه آکادمی جنگ برلین تدوین کرد. کلمار فن درگولتس مؤلف کتابی به نام خلق (ملت) مسلح (Waffen in Volk Das) بود. این اصطلاح را نخستین بار قیصر ویلهلم اول در سال ۱۸۶۰ به کار برده بود. به گفته درگولتس که از

داروینیسیم اجتماعی الهام گرفته بود، جنگ پدیده‌ای اجتناب‌ناپذیر است و از آن‌جا که در جنگ‌های مدرن دیگر نه فقط ارتش‌ها بلکه ملت‌ها با هم درستی‌زند، نخبگان نظامی باید نقشی فراتر از نقش سنتی خود در جامعه داشته باشند و سکان دولت را به دست گیرند. از ۱۸۸۶ به بعد ترجمه ترکی کتاب درگولتس در مکتب حریبه تدریس می‌شد و از همین رو در سال ۱۹۰۸، تقریباً تمام افسران دانشکده دیده عثمانی براین باور بودند که باید امپراتوری را به ملت مسلح تبدیل کرد. اما شکل‌گیری ملت مسلح در امپراتوری چندملیتی عثمانی آسان نبود. از همین رو، فکر ترک‌گرایی یا ناسیونالیسم ترک در میان افسران عثمانی رونق گرفت. گروهی به سیاست ترک‌گردانی اجباری اقوام دیگر دل بستند. اما مصطفی کمال در سال ۱۹۰۷ پیشنهاد کرد امپراتوری عثمانی منحل شود و از طریق جابه‌جایی جمعیت، تمام ترکان در سرزمین واحدی جمع شده و بدین ترتیب «ملت مسلح ترک» را تشکیل دهند (ص ۳۷).

فصل سوم کتاب «علم‌باوری ترکان جوان» (صص ۴۸-۶۷) نام دارد و تحول فکری مصطفی کمال را از لحاظ فلسفی و سیاسی پی می‌گیرد. در ۱۳ فوریه ۱۸۷۸، سلطان عبدالحمید دوم فرمان انحلال مجلس عثمانی را صادر کرد. مشروطه عثمانی پس از یک دوره ۱۴ ماهه پرفراز و نشیب در حالی تعطیل شد که جنگ‌های بالکان و روسیه کشور را دستخوش بی‌ثباتی ژرفی ساخته بود. جنبش مخالفت با سلطان بلافاصله پس از انحلال مجلس شکل گرفت. این جنبش که طیف وسیعی از ناراضیان را در بر می‌گرفت در تاریخ عثمانی به جنبش «ترکان جوان» معروف شده است. نسل نخست ناراضیان از نمایندگان پیشین مجلس، سران اقلیت‌های قومی و دینی، و روشنفکران غرب‌گرا تشکیل شده بود. نسل دوم مخالفان که با تأسیس سازمان‌های مخفی چون «جمعیت اتحاد و ترقی» توانست سلطان را سرنگون سازد، مرکب از دانشجویان دانشکده‌های افسری و گروهی از نظامیان جوان بود که در استانبول و سالونیک تشکیلات خود را سازمان داده و با مهاجران مقیم پاریس، ژنو و قاهره در تماس بودند. مصطفی کمال برخاسته از این نسل دوم مخالفان سلطان بود. هانی اوغلو که پیشتر در بررسی‌های مفصلی تاریخ جنبش ترکان جوان را بررسی کرده است، در این فصل نه به تاریخ سیاسی و تشکیلاتی ترکان جوان بلکه به بنیاد فلسفی بینش آنان نظر دارد. بخش بزرگی از دانشجویان و نظامیان جوان تحت تأثیر بینش فلسفی جدیدی بودند که در نیمه سده نوزدهم در آلمان شکل گرفت و ماتریالیسم عامیانه یا مبتذل نامیده می‌شد. به گفته هانی اوغلو این بینش که از درهم آمیختن مفاهیم مادی‌گرایانه، علم‌باوری و داروینیسیم

پدیدآمد، مبتنی بر این باور بود که به یاری علم می‌توان همه چیز را شناخت و سامان داد. دو ایده بنیادی این جریان، دین‌ستیزی به اسم مبارزه با خرافات و داروینیسیم اجتماعی بود. برجسته‌ترین چهره‌های این بینش جدید لودویگ بوخنر (۱۸۶۴-۱۸۹۹)، تن کارشناس (فیزیولوژیست) آلمانی، یاکوب مولشوت (۱۸۲۲-۱۸۹۳)، همکار هلندی او، و کارل فوگت (۱۸۱۷-۱۸۹۵)، طبیعت‌شناس آلمانی، بودند. گفتنی است که در زمان پیدایش این گرایش، مارکس و انگلس به مقابله نظری با آن برخاستند. به گمان انگلس، ماتریالیسم عامیانه یا مبتذل، ایدئولوژی بورژوازی آلمان پس از شکست انقلاب ۱۸۴۸ بوده است. اندیشه‌های این دانشمندان که بر اساس ساده کردن دست‌یافته‌های علمی سامان یافته بود در ترکیه به دست روشنفکران جوان مادی‌گرا از اصل آلمانی خود هم ساده‌تر شد. نشریه‌هایی چون مصور جهان با چاپ مقاله‌هایی از قبیل «درس‌های شیمی برای همگان» می‌کوشیدند با مثال‌های علمی نادرستی باورهای «ماوراء طبیعی» را نشان دهند و با خرافات مبارزه کنند. در سال‌های پایانی سده نوزدهم ترجمه ترکی کتاب پیکار میان دین و دانش نوشته جان ویلیام دراپر، یکی از پرفروش‌ترین کتاب‌ها در کشور بود (ص ۵۶). مصطفی کمال ترجمه فرانسوی این کتاب را پیش از انتشار ترجمه ترکی خوانده بود. او همچنین پس از خواندن بخشی از کتاب بوخنر به نام نیرو و ماده (stoff und kraft) به شدت تحت تأثیر این نظر بوخنر قرار گرفت که اندیشه را حاصل فعالیت مادی مغز می‌دانست. مصطفی کمال تحت تأثیر داروینیسیم عامیانه‌ای که ماتریالیست‌های مبتذل مروج آن بودند و نیز نظریه‌های تکامل باور هربرت جرج ولز، تاماس هاکسلی و ارنست هاکل، در یادداشت‌های خود مدعی شد از آن‌جا که نخستین شکل‌های زندگی در آب پدید آمده، بنابر این ماهی جد انسان است (ص ۵۳). هانی اوغلو در این فصل جنبه‌های مختلف این تأثیر را برمی‌رسد. به گمان او ایدئولوژی دولت ترکان جوان و سپس جمهوری ترکیه در این دوره و تحت تأثیر این جریان فکری شکل گرفت. هانی اوغلو همانند برخی از کارشناسان تاریخ ترکیه اصلاحات دوره مصطفی کمال را پیامد منطقی ایدئولوژی ترکان جوان می‌داند و میان این اصلاحات و اقدامات اصلاح‌گران عثمانی تفاوتی اساسی می‌بیند. به عقیده او اصلاح‌گران عثمانی، بدون آن‌که به نهادهای کهن دست بزنند، نهادهای جدید را ایجاد می‌کردند حال آن‌که اصلاحات مصطفی کمال با تلاش برای برانداختن نهادهای کهن همراه بود (ص ۶۱).

فصل چهارم «از جنگ‌ها به جنگ بزرگ: تولد یک قهرمان» (صص ۶۸-۸۵) نام دارد و به بررسی خدمات نظامی مصطفی کمال اختصاص یافته است. به رغم این که کمال آتاتورک به پیروی از آموزه‌های نظامی آلمانی طرفدار جنگ تهاجمی بود، نام و آوازه خود را به سبب سازمان‌دهی یکی از شگفت‌انگیزترین پیکارهای دفاعی کشور به نام جنگ داردانل (۱۹۱۵) به دست آورد. در ۱۸ مارس ۱۹۱۵، ناوگانی مرکب از کشتی‌های جنگی انگلیس، فرانسه و روسیه در دهانه داردانل مستقر شد، سواحل ترکیه را به توپ بست و برای حمله به استانبول آماده گشت. تسخیر استانبول به معنی پایان کار امپراتوری ششصد ساله عثمانی بود. دفاع توپخانه ساحلی عثمانی و مین‌هایی که عثمانیان در دهانه تنگه رها کردند چنان کارآمد بود که در همان روز نخست پس از غرق شدن سه کشتی جنگی مهاجم، نیروی دریایی انگلستان نقشه تسخیر استانبول از راه دریا را کنار گذاشت. در عوض نیروهای انگلیسی با پشتیبانی سربازان استرالیایی و نیوزیلندی بزرگ‌ترین عملیات آبی - خاکی جنگ جهانی اول را آغاز کردند. سپاهیان انگلیسی در شبه جزیره گلی بولو (گالی پولی) پیاده شدند و با پشتیبانی آتش سنگین توپخانه خود خطوط دفاعی عثمانیان را درهم شکستند. در یکی از حساس‌ترین لحظات جنگ، هنگامی که نیروهای عثمانی سراسیمه آغاز به عقب‌نشینی کردند سرهنگ مصطفی کمال با شتاب خود را به یکی از مراکز تجمع نیروهای عثمانی رساند، به میان سربازان رفت و به آنان فرمان داد به جای عقب‌نشینی، با سرنیزه به نیروهای انگلیسی حمله کنند. مصطفی کمال خطاب به سربازان گفت: باید بمانیم، بجنگیم و بمیریم تا نیروهای پشتیبانی از راه برسند. حمله نیروهای انگلیسی متوقف شد و جنگ داردانل به جنگ سنگرها تبدیل گشت. در دسامبر ۱۹۱۵، پس از ۹ ماه جنگ و ۳۴۰۰۰۰ کشته از دو طرف، سپاهیان انگلیسی از گلی بولو عقب نشستند و وینستون چرچیل مقام دریاداری خود را از دست داد. به پاس این پیروزی، سلطان به مصطفی کمال درجه سرتیپی اعطا کرد. بنا به روایتی، انورپاشا، وزیر جنگ، که چشم دیدن مصطفی کمال را نداشت ابلاغ ترفیع درجه را مدتی به تأخیر انداخت، زیرا مصطفی کمال با آن که عضو جمعیت اتحاد و ترقی بود اما با گروه سه پاشا (انور، طلعت و جمال) اختلاف نظرهای جدی داشت. کمال مخالف اتحاد با آلمان و اتریش و ورود ترکیه به جنگ بود. در دوران جنگ نیز امر و نهی فرماندهان آلمانی، به‌ویژه لیمان فن ساندرس، فرمانده کل نیروهای آلمانی در ترکیه، را بر نمی‌تافت و حتی در نامه‌ای رسمی به وزیر اعظم هشدار داد که عثمانی به‌زودی به مستعمره آلمان تبدیل خواهد شد. نام و آوازه‌ای که مصطفی کمال به عنوان مدافع پیروز جنگ داردانل به دست آورد و مخالفت‌های مکرر او

با طرح‌های نظامی رهبران اتحاد و ترقی که خود را در زمره نوابغ نظامی می‌پنداشتند اما در کارنامه‌شان جز شکست چیزی نبود، همه سبب شد که مصطفی کمال در پایان جنگ جهانی اول سازمان‌دهی و رهبری جنبش مقاومت و پیکار در راه استقلال کشور را به دست گیرد.

فصل پنجم کتاب «کمونیسم اسلامی؟ جنگ استقلال ترکیه» نام دارد. جنگ جهانگیر تیر خلاصی بود که «مرد بیمار اروپا» را از پا انداخت. از همان آغاز جنگ، بریتانیا، فرانسه و روسیه طرح‌های دور و درازی برای تجزیه امپراتوری عثمانی ریخته بودند. در نوامبر ۱۹۱۷، بلشویک‌ها با افشای قرارداد سایکس - پیکو - سزانوف (۱۹۱۶)، که امپراتوری را به مناطق نفوذ قدرت‌های بزرگ تقسیم می‌کرد، گوشه‌ای از این دسیسه‌ها را برملا کردند. امپراتوری عثمانی که عملاً از ۱۸۷۷ به بعد درگیر جنگ بود، در پایان جنگ جهانی به ویرانه‌ای تبدیل شده بود که در آن قحطی و ناامنی بیداد می‌کرد. جمعیت کشور به شدت کاهش یافته و اقتصاد آن ورشکسته بود. سپاهیان بریتانیایی، فرانسوی و ایتالیایی استانبول را در اشغال خود داشتند. یونانیان با پشتیبانی بریتانیا در سواحل ترکیه نیرو پیاده کرده بودند و سودای الحاق غرب ترکیه را در سر می‌پروراندند. ارمنیان با حمایت فرانسه بخش‌هایی از شرق ترکیه را تصرف کرده بودند. گروه‌های گوناگون قومی و دینی (کرد، آسوری و یهودی) هر یک خواست و مطالبه‌ای داشتند. رهبران طراز اول جمعیت اتحاد و ترقی که در نوامبر ۱۹۱۸ از کشور گریختند از ماه‌ها پیش هسته‌های مقاومت را در استانبول و آسیای صغیر سازمان داده بودند. پس از امضای معاهده آتش‌بس مودروس (اکتبر ۱۹۱۸) فرماندهان ارتش عثمانی اغلب از تسلیم و خلع سلاح سپاهیان خود سر باز زدند. در چنین شرایطی سلطان عثمانی مصطفی کمال، ژنرال سی و هشت ساله و قهرمان جنگ داردانل، را به عنوان نماینده ویژه خود و بازرس ارتش به آسیای صغیر فرستاد تا فرماندهان را به اطاعت از سلطان و دست کشیدن از مقاومت در برابر نیروهای انگلیسی و فرانسوی وادارد. در ۱۹ مه ۱۹۱۹، مصطفی کمال که با کشتی استانبول را ترک کرده بود در صامسون پا به خاک آناتولی گذاشت و به جای اجرای دستورات سلطان، سازمان‌دهی جنبش مقاومت را بر عهده گرفت. مصطفی کمال به‌روشنی می‌دانست که پیروزی بر اشغالگران بیگانه در گرو یکپارچگی نیروهای ملی است. بدین ترتیب ائتلاف بزرگ ملی شکل گرفت که در آن بازماندگان جمعیت اتحاد و ترقی، اعیان و اشراف آناتولی، طوایف کرد، اهل دین و طریقت، روشنفکران و نیروهای چپ ترکیه دست به دست هم داده بودند. مصطفی کمال با آگاهی از دلبستگی ژرف عامه مردم به

اسلام، دین را دست‌مایهٔ ایجاد ائتلاف بزرگ ملی ساخت و جنبش‌های بخش را «جهادی مقدس» خواند که یگانه هدف آن «نجات میهن مسلمین و خلیفهٔ آنان از چنگ کفار امپریالیست» است. از آن‌جا که دولت شوروی و مسلمانان هند یگانه پشتیبان خارجی جنبش‌های ملی ترکان بودند، در گفتمان مصطفی کمال اسلام و سوسیالیسم در هم آمیختند. مصطفی کمال در سخنرانی خود در مجلس بزرگ ملی (۱۹۲۰) گفت: «بلشویسم در برگیرندهٔ متعالی‌ترین و شریف‌ترین اصول و قواعد اسلام است» (ص ۱۰۶). او در نامه‌های خود به لنین، استالین و چیچرین اغلب آنان را «رفیق» خطاب می‌کرد. هانی اوغلو در این فصل با بررسی بسامد واژگان دینی و سوسیالیستی در گفتمان مصطفی کمال نشان می‌دهد که پس از پایان جنگ استقلال، یعنی از ۱۹۲۳ به بعد، ناگهان واژگان سوسیالیستی و اسلامی از یاد رفتند (صص ۱۱۰-۱۱۳) و اندکی بعد سرکوب اهل دین و طریقت و کمونیست‌ها آغاز شد.

فصل ششم «جمهوری سکولار» (صص ۱۲۹-۱۵۹) نام دارد و به بررسی یکی از مهم‌ترین دستاوردهای عملی کمال، یعنی برانداختن خلافت و سلطنت عثمانی و ایجاد دولت مدرن ترکیه و پیش‌زمینه‌های فکری آن می‌پردازد. در پایان جنگ استقلال یکی از مهم‌ترین پرسش‌هایی که مصطفی کمال و یارانش باید به آن پاسخ می‌دادند مسئلهٔ شکل حکومت آیندهٔ ترکیه بود. شماری از همراهان کمال، به ویژه فرماندهان پیشین ارتش عثمانی، بر آن بودند که باید سلطان - خلیفه را به مقامی تشریفاتی در چارچوب حکومت مشروطهٔ سلطنتی تبدیل کرد. در برابر این گروه، مصطفی کمال تصمیم گرفت خلافت و سلطنت را براندازد زیرا هر دو نهاد به گمان او متعلق به روزگار کهن بودند و دیگر با نیازهای زمانه سازگاری نداشتند. مصطفی کمال، به گفتهٔ هانی اوغلو، نظریه‌پرداز سیاسی نبود و دانش نظری اندکی در فلسفهٔ سیاسی داشت. چنان که گاه در سخنرانی‌های خود نظریه‌های متسکیو را به روسو نسبت می‌داد و یا برعکس (ص ۱۰۹). با این همه، او اندیشه‌های سیاسی جدید را می‌شناخت. اصول انقلاب ۱۷۸۹ فرانسه را می‌ستود و شیفتهٔ اندیشهٔ حاکمیت مردم روسو بود. مصطفی کمال پس از استقرار جمهوری و هنگامی که اقتدار فردی خود را استوار ساخت کوشید بین این اصول و نظریه‌ها و ساختار حاکمیت یک‌سالارانهٔ خود آشتی و هماهنگی پدید آورد اما تلاش‌های او در این زمینه سترون از کار درآمد. رهیافت مصطفی کمال به اسلام نیز متأثر از علم‌باوری و ماتریالیسم عامیانهٔ رایج در عثمانی بود. او همچنین تحت تأثیر لئون کاتانی، اسلام‌شناس ایتالیایی، که منکر وحی و نبوت بود، بر آن شد که قدرت اهل دین را

محدود کند. الگوی حکومت مطلوب مصطفی کمال جمهوری سوم فرانسه (۱۸۷۰-۱۹۴۰) بود که وی آن را کامیاب‌ترین رژیم سیاسی در تاریخ بشر می‌دانست (ص ۱۳۴). مصطفی کمال شیفته پوزیتیویسم و روحانیت‌ستیزی حاکم بر جمهوری سوم فرانسه بود و کوشید لائسیسته پیکارجویانه جمهوری سوم را بر ترکیه حاکم سازد. دیگر جنبه‌های ایدئولوژی جمهوری سوم چون نظریه همبستگی اجتماعی به جای مبارزه طبقاتی، دولت‌سالاری و ناسیونالیسم از نکاتی است که هانی اوغلو در این فصل و به ویژه فصل بعدی بر رسیده است.

فصل هفتم «ناسیونالیسم و کمالیسم» (صص ۱۶-۱۹۸) به بررسی بنیادهای ایدئولوژیک و کارکردهای سیاسی ناسیونالیسم ترک در سال‌های آغازین جمهوری ترکیه اختصاص یافته است. جمهوری ترکیه با برانداختن سلطنت و خلافت، دو رکن اصلی هویت ترکان را از میان برداشت و ملت را جایگزین آن‌ها کرد. هدف رژیم نوپای جمهوری ترکیه بنیاد نهادن ملّتی همگون در چارچوب سرزمینی مشخص بود و ناسیونالیسم بُن‌مایه ایدئولوژیک این فرآیند محسوب می‌شد. در این ناسیونالیسم جدید اندیشه ملّت مبتنی بر سرزمین، دست کم در نظر، جایگزین اندیشه ملّت مبتنی بر قوم شد. اما راست این است که در عمل بسیاری از بقایای نظری ناسیونالیسم قومی و ترک‌گرایی فرهنگی چون تائید بر گذشته پرافتخار ترکان، تلاش برای اثبات حضور دیرینه آنان در آناتولی و ترویج نظریه یگانگی تاریخی ترکان به ایدئولوژی نظام نو راه یافت. هانی اوغلو در این فصل با موشکافی نشان می‌دهد که چگونه تاریخ‌نگاران و زبان‌شناسان مأمور تدوین نظریه‌های تاریخی و زبان‌شناختی در جهت بزرگداشت میراث ترکان شدند. در نخستین کنگره تاریخ ترک (۱۹۳۲) که به ریاست مصطفی کمال در آنکارا برگزار شد، رهیافت ترک‌گرایانه به آموزه رسمی تاریخ‌نگاری جمهوری ترکیه تبدیل شد و تفسیرهای دیگر از تاریخ ترکان طرد گردید. هانی اوغلو با بررسی کتاب‌های مورد علاقه آتاتورک نشان می‌دهد که او با دقت و جدّیت همه نوشته‌هایی را که می‌توانست در آن‌ها برهان‌هایی در جهت تائید تزه‌های تاریخ ترک بیابد، از چهارگوشه جهان تهیه می‌کرد، می‌خواند و اغلب تفسیرهایی نیز در حاشیه آن‌ها می‌نوشت. برای نمونه مصطفی کمال پس از خواندن کتاب زبان اتروسک، جایگاه آن در بین زبان‌ها (۱۹۱۱) نوشته برنار کارا دو وو (Bernard Carra de Vaux) یقین حاصل کرد که ترکی نخستین، ریشه زبان لاتین بوده است (ص ۱۰۲). گذشته از تاریخ و زبان‌شناسی، مصطفی کمال در جهت اثبات تزه‌های تاریخ ترک به مردم‌شناسی جسمانی (انسان‌شناسی) توجه ویژه‌ای داشت

و با دقت آثار آلفرد کورت هادون را دربارهٔ جغرافیای زیستی مطالعه کرده و فرضیه او را دربارهٔ نقش نژاد کوتاه‌جمجمه (brachycephalic race) در پیدایش تمدن آناتولی جدی گرفته بود. توجه به نظریه‌های نژادی در ترکیه به جایی رسید که در سال ۱۹۳۵، شماری از باستان‌شناسان و انسان‌شناسان ترک به بررسی استخوان‌های بازمانده از سینان، معمار بلندآوازهٔ سدهٔ شانزدهم، پرداختند. با آن که سینان خود گفته است که از کودکان مسیحی قیصری بوده و در چارچوب نظام دوشیرمه از خانواده جدا شده و توسط مسلمانان پرورش یافته، انسان‌شناسان ترک ادعا کردند مطالعهٔ ساختمان بدنی و استخوان بندی سینان نشان می‌دهد که او نه فقط از لحاظ فرهنگی بلکه از لحاظ نژادی نیز ترک بوده است (ص ۱۷۱). در این دوره تب ترکیت چنان بالا گرفت که در سال ۱۹۳۴ مصطفی کمال بر آن شد نام خود را عوض کند چون مصطفی و کمال هیچ یک ترکی نبودند. او چندگاهی اسناد و نامه‌های خود را کمال امضا می‌کرد که گویا یک واژهٔ کهن ترکی به معنی دژ و بارو است. تلاش برای همگون سازی مردم ترکیه سبب شد که دولت این کشور سیاستی کردستیزانه در جهت نفی هویت کردان در پیش گیرد. این سیاست با واکنش تند و تیز کردان روبه‌رو شد و به قول محمدعلی فروغی «غائله‌ای» پدیدآورد که تا به امروز پایان نیافته است.

فصل هشتم کتاب «ترکیه و غرب» (۱۹۹-۲۲۵) به بازگویی و بررسی تلاش‌های پردامنهٔ نخستین جمهوری ترکیه در جهت غربی کردن تمام جنبه‌های زندگی ترکان می‌پردازد. مصطفی کمال در سال ۱۹۱۸ گفته بود که هرآینه قدرت را به دست گیرد با ضربه‌ای ناگهانی انقلابی در زندگی اجتماعی پدید خواهد آورد (ص ۲۰۵). او به این وعدهٔ خود وفا کرد و برنامهٔ پردامنه‌ای را برای دگرگون‌سازی ظاهر و باطن ترکان در پیش گرفت. کمال می‌پنداشت که با تحقق این برنامه ترکیه صرف‌نظر از موقعیت جغرافیایی و پیشینهٔ فرهنگی و دینی‌اش به بخشی از جهان غرب تبدیل خواهد شد. این دل‌بستگی ژرف به غرب ناشی از این بود که او همانند بسیاری از روشنفکران تجددخواه آن دوره می‌پنداشت که سرچشمهٔ واپسماندگی ترکان را باید در سیادت جهان‌بینی شرقی - اسلامی جست و ترکان هرچه زودتر از میراث اسلامی خود آزاد شوند بخت کامیابی‌شان در رقابت با ملت‌های دیگر بیشتر خواهد بود. انتقال از حوزهٔ مدنیت شرقی - اسلامی به حوزهٔ مدنیت جهانشمول غربی که ایدئولوگ‌های جنبش ترکان جوان از آن سخن گفته بودند و آتاتورک مجری آن شد فقط به معنی تغییر ساختار دولت نبود، بلکه دگرگونی زندگی روزمره، تحول مفاهیم زمان و مکان، شیوه‌های خورد و

خوراک و پوشاک و آداب و رسوم ترکان را نیز در بر می‌گرفت. به تعبیر آتاتورک «مردم ترکیه که می‌خواهند متمدن باشند باید نشان دهند که در زندگی خانوادگی، در راه و رسم زندگی، در ظاهر خود و در یک کلام از سرتاپا متمدن‌اند». قانون لباس (۱۹۲۵) که بر اساس آن از ترکان خواسته شد «لباس رایج ملت‌های متمدن دنیا» را به تن کنند نخستین گام در راه دگرگون‌سازی ظاهر ترکان بود. در سال ۱۹۲۶، قانون مدنی جدید که با الهام از قانون مدنی سوئیس تدوین شد سازمان خانواده را دگرگون ساخت. در همان سال مجلس بزرگ ملی تقویم اروپایی را جایگزین تقویم هجری کرد و اندکی بعد یکشنبه به جای جمعه روز تعطیل رسمی شد. در سال ۱۹۲۸، جمهوری ترکیه برای گسستن همه راه‌های ارتباط با گذشته اسلامی کشور، الفبای لاتین را جایگزین الفبای عربی کرد. در سال ۱۹۳۴، انتخاب نام خانوادگی اجباری گشت و مصطفی کمال نام خانوادگی آتاتورک را برگزید. از جمله بخش‌های خواندنی این فصل، داستان تلاش پردامنه آتاتورک برای مبارزه با موسیقی سنتی ترک و رواج موسیقی غربی است. رژیم هنگامی که دریافت شمار کسانی که رادیو قاهره را به رادیو آنکارا ترجیح می‌دهند روز به روز افزایش می‌یابد از محدودیت‌های پخش موسیقی ترکی کاست. مصطفی کمال به موسیقی سنتی بسیار علاقه‌مند بود اما آن را بازمانده گذشته اسلامی - شرقی ترکیه و مانعی در راه رسیدن به تمدن غرب می‌دانست. در نهایت هانی اوغلو بر آن است که آتاتورک نیز همانند روشنفکران غرب‌گرای مشروطه دوم (۱۹۰۸) این نکته مهم را در نیافت که تجدد غرب فقط ناشی از ذهنیت جدید نیست بلکه این ذهنیت جدید خود زائیده شرایط اجتماعی-اقتصادی و تاریخی-فرهنگی ویژه ای است. در نبود این شرایط تاریخی ویژه تلاش برای تحمیل ذهنیت مدرن به زور سر نیزه هرچند دگرگونی‌هایی در جامعه ترکیه پدید آورد، نتایج به دست آمده با آرزوهای آتاتورک بسیار فاصله داشت. هانی اوغلو بر آن است که نباید آتاتورک را نظریه‌پردازی در حد اگوست کنت، کارل مارکس یا ولادیمیر ایلیچ لنین دانست زیرا او هیچ نظریه فراگیر و روشمندی درباره جامعه و سیاست ارائه نکرده است. بی‌گمان چنین قیاس‌هایی نادرست است و خود آتاتورک نیز چنین ادعایی نداشت، اما انکارناپذیر است که او فرهیخته‌ترین رهبر سیاسی روزگار خود در خاورمیانه و نزدیک بود. وابسته‌های فرهنگی ترکیه موظف بودند آتاتورک را در جریان آخرین پیشرفت‌های علمی، فنی و فرهنگی کشور محل اقامت خود بگذارند. آتاتورک محصول شرایط زمانی و مکانی خاصی بود. او از اندیشه‌های نوگرایانه روزگار بهره بُرد و کوشید با تعبیری که خود از این اندیشه‌ها می‌کرد آن‌ها را با شرایط ترکیه دمساز کند. هانی

اوغلو می‌گوید اگر ترکیه در جنگ بی‌طرف مانده، و حکومت اتحاد و ترقی از بین نرفته بود به احتمال زیاد این کشور سیر تحولی متفاوت با روزگار آتاتورک در پیش نمی‌گرفت. این احتمال وجود دارد، اما نظام سلطنت برجا می‌ماند و این تفاوت مهمی است که نباید آن را نادیده گرفت. درست است که ترکان جوان سلطان - خلیفه را به مقامی تشریفاتی تبدیل کرده بودند اما بقای سلطنت و خلافت بی‌تردید این دو نهاد را به پایگاه و پناهگاه مخالفان تحول تبدیل می‌کرد. شاید با اندکی تسامح بتوان گفت در چنین شرایطی تحول سیاسی ترکیه بیشتر به مصر دوران پیش از کودتای افسران آزاد (۱۹۵۲) شباهت پیدا می‌کرد. گمانه دیگر این است که اگر آتاتورک وجود نداشت و ترکیه در جنگ شکست می‌خورد سیر رویدادها چگونه می‌بودند. در چنین شرایطی به احتمال زیاد و برخلاف آوازه گری‌های ستایشگران آتاتورک جنبش مقاومت در ترکیه پدید می‌آمد و ترکان در مدتی طولانی‌تر و با تلفات بیشتر و کامیابی کمتر بالاخره استقلال خود را حفظ می‌کردند. اما نیروهای محافظه‌کارتر و در بهترین حالت میانه‌روتر به قدرت می‌رسیدند و در این صورت، تحولات سیاسی و اجتماعی این کشور با ضرب‌آهنگی کندتر اما به شکلی ملایم‌تر و کم‌دردتر صورت می‌گرفت. پاسخ این پرسش‌ها در حد گمانه‌زنی باقی می‌ماند. به قول تولستوی «این طور جواب‌ها از آن جهت عجیب و مضحک است که تاریخ جدید هم‌چون گران‌گوشان به پرسش‌هایی پاسخ می‌دهد که از جانب کسی مطرح نشده است.»

پی نوشت ها

1 Zürcher, E. J. Turkey. A Modern History, London: I.B. Tanris, 1998, p.358.

گفتنی است که چاپ کامل مجموعه آثار مصطفی کمال در سال 1998 آغاز شده و تاکنون 26 جلد، در برگیرنده نوشته ها، سخنرانی ها، یادداشت ها و نامه های سال های 1903 تا 1934، انتشار یافته است. مصطفی کمال همانند اغلب افسران آن دوره دفترچه ای برای یادداشت های روزانه خود داشت. بخشی از این یادداشت های روزانه پس از حذف قسمت هایی توسط عایشه آفت اینان، یکی از دخترخوانده های او، سال ها پیش انتشار یافت (خاطرات کارلسباد). مجموعه دیگری از این یادداشت ها نیز در سال 2008 چاپ شده است. برای آگاهی های کتاب شناسی درباره این دو اثر نک ص 4 کتاب هانی اوغلو. 2 شوکت ثریا آیدمیر (1897 ادرنه - 1976 آنکارا) از روشنفکران کمالیست چپ بود. در نوجوانی گرایش های پان تورانی داشت. سپس به شوروی رفت. در مدرسه علوم اقتصادی و اجتماعی دانشگاه خلق های خاور تحصیل کرد (1923) و به مارکسیسم گروید. در بازگشت به ترکیه پس از مدتی به جرم فعالیت های چپ گرایانه دستگیر و زندانی شد (1925). پس از آزادی از زندان به کمالیسم گروید و چندین سال رئیس دبیرستان بازرگانی آنکارا بود (1928-1937). در 1932 به همراه گروهی از روشنفکران چپ گرا که به کمالیسم پیوسته بودند نشریه کادر (kadro) را تاسیس کرد. مصطفی کمال در سال 1935 پس از انتشار شماره 35-36 این نشریه دستور تعطیل آن را صادر کرد. آیدمیر در سال های پختگی عمر به زندگی نامه نویسی روی آورد و پس از کتاب انسان یگانه (تک آدم). مصطفی کمال (1963-1965)، کتاب نفر دوم (ایکینجی آدم). زندگی عصمت اینونو سه جلد (1966-1968)، درام مندرس (1969) و انورپاشا. از مقدونیه تا آسیای میانه، سه جلد (1970-1972) را نوشت. در جوانی نیز آثاری چون لنین و لنینیسم (1924)، اعتصاب چیست؟ (1924)، ترکیه در اقتصاد جهان (1931)، دانش اقتصاد برای توده ها (1932) را نوشته بود.

3 Lord Kinross (Patrick Balfour), Atatürk. The Rebirth of a

Nation, London: Weidenfeld and Nicolson, 1964.
این کتاب را اسماعیل نوری اعلا به فارسی ترجمه کرده و برروی تارنمای سکولاریسم نو
قابل مشاهده است.

4 Mango, A. Atatürk, London: John Maurry, 1999.
Kreiser, K. Atatürk, eine Biographie, Munich: Verlag C.H
Beck, 2008.

5 برای نمونه در این کتاب:

Daniel, G. Atatürk, Une certaine idée de la Turquie, Paris:
L'Harmattan, 2000, pp.279-280.

6 مشروعیت تاریخی آتاتورک را در قیاس با زمامدارانی چون رضاشاه از اینجا می توان
فهمید. حتی تصور این که نظریه پردازان و رهبران جنبش چریکی در ایران (بیژن جزنی،
امیرپرویز پویان، مسعود احمدزاده و حمید اشرف) خود را پیروان راستین رضاشاه بنامند،
غیرممکن است. ارتش رهایی بخش خلق ترکیه تقریباً همزمان با جنبش فدائیان خلق در
ایران شکل گرفت و رهبران آن اندکی پس از آغاز فعالیت سازمان دستگیر، محاکمه و اعدام
شدند.

7 هانی اوغلو رساله دکترای خود را درباره عبدالله جودت از رهبران غرب گرای جنبش
ترکان جوان نوشته و در کتاب دیگر خود به بررسی موشکافانه تاریخ و تشکیلات ترکان
جوان براساس منابع دست اول پرداخته است:

Hanioglu, Sükrü. The Young Turks in Opposition, Oxford,
Oxford University Press, 1995.

8 درباره رهیافت سنجشگرانه مارکس و انگلس به ماتریالیست های عامیانه نک: نادر
انتخابی، جدال علم و فلسفه در اندیشه مارکس، تهران: هرمس، 1383، صص 350-
353.

9 درباره روابط آتاتورک و ترکان جوان بنگرید به:

Zürcher, E.J "Atatürk and Young Turks", Contemporary
Turkish Studies, Lecture at London School of Economics and
Political Science, 27 feb 2009, 12 pp.

10 حتی سال ها پیش از جنگ جهانی اول، حاجی پیرزاده، جهانگرد ایرانی، درباره تاثیر
ویرانگر جنگ با روسیه بر سیمای شهر استانبول نوشت: «وضع حالیه شهر اسلامبول (...)
بعد از جنگ و منازعه دولت روس با دولت عثمانی و خرابی و پریشانی مردم وضع و اسلوب

- شهر خیلی خراب و پریشان و کثیف شده و مردمش پریشان و فقیر به نظر می آیند (...)
- بخصوص محله های سمت اسلامبول هر قدر سوخته است نتوانسته اند دو مرتبه بسازند». فرمانفرمائی، حافظ (به کوشش) سفرنامه حاجی پیرزاده، تهران: انتشارات دانشگاه تهران، جلد دوم، از لندن تا اصفهان، 1342، ص 98.
- 11 Zürcher, E.J. The Unionist Factor. The Role of the Committee of Union and Progress in the Turkish National Movement, Leiden: Brill, 1984.
- 12 نک نادر انتخابی، ناسیونالیسم و تجدد در ایران و ترکیه، تهران: نگاره آفتاب، 1390، صص 103-114.
- 13 نظام گردآوری کودکان مسیحی و سپردن آنها به خانواده های مسلمان در امپراتوری عثمانی.
- 14 تولستوی، لئون. جنگ و صلح، ترجمه سروش حبیبی، تهران: انتشارات نیلوفر، 1377، کتاب دوم (جلد چهارم، بخش دوم)، ص 1420.